

قصه های قرآن به قلم روان

مؤلف: محمد محمدی اشتهااردی

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تاییبی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

سخن ناشر

بدانید که این قرآن، همان خیرخواه و نصیحت گوئی است که در آن فریب و خیانت راه ندارد. راهنمایی است که جز به راه راست و درست نمی رود و خبردهنده ای است که دروغ نمی گوید. هیچ کس با این قرآن نشست، جز این که چیزی به او افزوده و چیزی از او کاسته شد؛ بصیرت و هدایتش افزون و گمراهی و نابینایی اش کاسته گردید، و بدانید که پس از قرآن به هیچ راهنمایی نیازی نمانده و پیش از قرآن، هیچ کس از هدایت بی نیاز نبوده است. پس درمان دردهای خود را در آن بجوید و در سختی هایتان از آن کمک بخواهید، زیرا در این قرآن، شفای بزرگترین دردها که همان کفر و نفاق و تباهی و گمراهی است، وجود دارد .

(نهج البلاغه - خطبه 175)

قرآن مجید، قانون اساسی ما و سنگ بنای تمدن اسلامی است. حتی صاحب نظران بی غرض بیگانه، به این نتیجه رسیده اند که در فرهنگ بشری، کتابی فرهنگ آفرین و زندگی سازتر از قرآن وجود ندارد.

همچنین هیچ کتابی اعم از کتب مقدس یا کتب دیگر نیست که تاریخی به قدمت و در عین حال تاریخچه ای به روشنی قرآن داشته باشد. امروزه حتی اسلام شناسانی که رقیبانه، یا به ندرت خصمانه به فرهنگ اسلام و تاریخ قرآن می نگرند، به این حقیقت که قرآن بی افزود و کاست، همان است که در زمان حیات رسول اکرم، ﷺ توسط کاتبان وحی با ابزار ساده و ابتدایی آن زمان نوشته شده و طی مراحل بعد، به اقطار و مراکز فرهنگی و سیاسی مهم جهان اسلام ارسال شده است، اذعان دارند.

آری، قرآن مجید سر منشأ و سرچشمه اغلب علوم و معارف اسلامی است. قرآن کریم غیر از آن که وحی نامه الهی است، کهن ترین سند تاریخی اسلامی نیز به شمار می آید و در شناساندن سیره نبوی، تاریخ صدر اسلام، غزوات و تحولات مربوط به تکوین اسلام، قدیمی ترین منبع است.

قرآن مجید با بیان بهترین داستان های دنیا، توصیه های بسیار به فضایل اخلاقی و نهی تخطئه از رذایل اخلاقی، اساس اخلاق و حکمت عملی را بنیان می نهد و خود یک رساله اخلاقی متعالی است.

تمامی فرق مسلمین معتقدند، قرآن کریم بر پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نازل شده و به حکم آیات 44 و 64 سوره مبارکه نحل، پیامبر عظیم الشان اسلام، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مفسر و مبین حقیقی قرآن می باشند. و این مفسر بزرگوار می فرماید: قرآن و عترت من از یکدیگر جدا شدنی نیستند، و مادامی که امت اسلام به این دو امانت گرانقدر تمسک جویند، گمراه نخواهند شد. و معصومین عَلَيْهِمُ السَّلَام نیز در پاسخ اصحاب فرموده اند: هرگاه در فهم معانی قرآن، با اشکال مواجه شدید، از آل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بپرسید. (1)

کتابی که پیش روی دارید، داستان های موجود در قرآن را با زبانی بسیار روان و شیوا بیان نموده است. نیز برای تکمیل و گزارش جزئیات قصه ها، از روایات مستند معصومین عَلَيْهِمُ السَّلَام و نظرات برخی از مورخان و مفسران بزرگ قرآن مجید استفاده شده است. ضمن تشکر از مؤلف گرانقدر، دانشمند محترم حجة الاسلام و المسلمین جناب آقای اشتهاردی، از خداوند بزرگ مسئلت داریم همه ما را در راه تأمل و تفکر در آیات قرآن و عمل به آن ها در تمام مراحل و مواقف زندگی موفق بدارد و نیز توفیق خدمت به قرآن و نشر معارف آن را به ما عنایت فرماید: (أَنْكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ).

مؤسسه انتشارات نبوی تهران - 1378

پیشگفتار

الف: قرآن شناسی

بدون تردید قرآن بزرگترین و آخرین کتاب آسمانی است که بر پیامبر اکرم اسلام، خاتم پیامبران حضرت محمد بن عبدالله ﷺ نازل شده است.

و بدون تردید وقتی ما می توانیم از قرآن که بزرگترین و عمیقترین کتاب انسان سازی است بهره مند شویم که آن را بشناسیم، و بهترین راه شناخت، آن است که موضوعات آن را جدا جدا مورد بررسی قرار دهیم و با تجزیه و تحلیل عمیق، به اهداف آن دست یابیم.

هدف اصلی قرآن، هدایت بشر به سوی تکامل است، هدایتی که در پرتو آن، رحمت همه جانبه مادی و معنوی برای انسان های با ایمان به دست می آید، چنان که در آیه 57 سوره یونس می خوانیم:

(يا أَيُّهَا النَّاسُ قَدْ جَاءَكُمْ مَوْعِظَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ وَ شِفَاءٌ لِّمَا فِي الصُّدُورِ وَ هُدًى وَ رَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ؛)

ای مردم! اندرزی از طرف پروردگارتان برای شما آمده است، و درمانی برای آنچه در سینه ها است، (شفای دل‌های شما) و هدایت و رحمتی است برای انسانهای با ایمان.

در این آیه، قرآن به عنوان موعظه (نرم کننده مزرعه دل برای کشت بذرهای معنوی) و شفاء و درمان بیماری های معنوی، و مایه هدایت به راه راست، و سرانجام، رحمت همه جانبه برای انسان ها معرفی شده است.

بنابراین، قرآن را باید به این عنوان بشناسیم و بپذیریم که یک کتاب کامل انسان سازی است و آن چه در قرآن آمده، همه به نحوی انسان ها را به سوی هدایت راهنمایی می کند. تمام آیات، جمله ها و واژه های آن در مسیر هدایت

و ساختن انسان کامل به کار رفته است، و از آغاز تا انجام آن، کلمه ای نمی یابیم که در راستای هدایت و انسان سازی نباشد. از سوی دیگر قرآن در مسأله هدایت، یک کتاب کامل است و هیچگونه نقصی در آن نیست. همه ریشه ها، عوامل، زمینه ها، انگیزه ها و نتایج درخشان سعادت و هدایت را بیان کرده است، و شاعر چه زیبا سروده:

اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس

ب: موضوعات متنوع در قرآن

از آن جا که انسان دارای ابعاد گوناگون است، راه های هدایت او نیز متنوع بوده و ابعاد گوناگون دارد. بر همین اساس کتابی که به عنوان هدایت کامل انسان وضع می شود، باید از همه ابعاد انسان سازی بهره مند باشد.

قرآن یک چنین کتابی است. عوامل و راه های گوناگون هدایت، از عقاید و معارف و اصول و فروع گرفته تا اخلاق و ارزش های مختلف زندگی را با بهترین بیان شرح داده است و در این راستا از هیچ عامل و قالب سازندگی فروگذار ننموده است. از جمله، ارزشها و ضد ارزش ها را در قالب داستان، تعیین نموده است.

طبیعتاً یک کتاب کامل انسان سازی نیز باید این گونه باشد، از یک سو نیروی فکر و اندیشه را پروراند و از سوی دیگر عواطف و احساسات را حرکت بخشد و در آخر راه کارهای صحیح و بهینه را ارائه دهد و همچون دریای ژرفی باشد که دارای همه گونه ذخایر و گنجینه است.

قرآن دارای چنین ویژگی هایی است، چنان که امیرمؤمنان علی علیه السلام می

فرمایند:

(وَإِنَّ الْقُرْآنَ ظَاهِرُهُ أُنِيقٌ، وَبَاطِنُهُ عَمِيقٌ، لَا تَفْنَى عَجَائِبُهُ، وَلَا تَنْقُضِي غَرَائِبُهُ،
وَلَا تُكْشِفُ الظُّلْمَاتُ إِلَّا بِهِ؛)

همانا قرآن دارای ظاهری زیبا، و شگفت انگیز و باطنی پرمایه و عمیق است، نکات ژرف آور آن فانی نگردد، و اسرار نهفته آن پایان نیابد، و هرگز تاریکیهای (جهل و گمراهی) جز در پرتو آن، برطرف نخواهد شد.⁽²⁾

و در مورد دیگر می فرماید:

(وَإِنَّ اللَّهَ سُبْحَانَهُ لَمْ يَعِظْ أَحَدًا بِمِثْلِ هَذَا الْقُرْآنِ، فَإِنَّهُ حَبْلُ اللَّهِ الْمَتِينُ، وَ سَبَبُهُ
الْأَمِينُ، وَ فِيهِ رَبِيعُ الْقَلْبِ، وَ يَنَابِيعُ الْعِلْمِ، وَ مَا لِلْقَلْبِ جَلَاءٌ غَيْرُهُ؛)

خداوند سبحان هیچکس را به مطلبی مانند آن چه در قرآن آمده، موعظه نفرموده است، زیرا قرآن رشته محکم خدا، و وسیله امین او است، بهار دلها و چشمه های دانش در قرآن است، برای قلب و دل جلاء و درخششی جز قرآن نتواند یافت.⁽³⁾

ج: نقش داستان ها در سازندگی انسان

یکی از بخش های مهم قرآن، داستان های پیامبران و پیشینیان و حوادث عصر نزول قرآن است، به طوری که قسمت بسیار مهم قرآن به بیان سرگذشت پیشینیان اختصاص یافته است، چرا که:

تاریخ حقیقی - دور از خرافات و هرگونه دروغ - همچون آینه صافی است که زشت و زیبا را نشان می دهد، کامیابی ها و ناکامی ها و عوامل و نتایج آن ها را، و به طور خلاصه تمام قامت جوامع انسانی را منعکس می نماید.

تاریخ؛ آزمایشگاه مسایل گوناگون است، چرا که آنچه را انسان در ذهن خود با دلایل عقلی ترسیم می کند، آن را در صفحه تاریخ به صورت عینی می یابد و هیچ چیزی مانند تاریخ، نشانگر واقعیات زندگی به طور ملموس نیست.

داستان های حقیقی، همان فرازهای تاریخ است. تاریخ مجموعه ای از ارزشمندترین تجربیات پیشینیان را برای ما به ارمغان می آورد و به همین دلیل می تواند نقش سازنده و بسیار اثربخشی در تربیت انسان ها داشته باشد.

تاریخ یکی از منابع بزرگ معرفت و شناخت است.

اهمیت تاریخ از این نظر است که کمتر حادثه ای را در زندگی امروز می توان یافت که نمونه هایی از آن در گذشته نباشد، زیرا تاریخ همواره تکرار می شود، و سعادت و شقاوت را به روشنی نشان می دهد.

قرآن که یک کتاب کامل تربیتی است، از تاریخ زندگی پیشینیان، که وسیله مهم هدایت است، حداکثر استفاده را می نماید، و با نشان دادن الگوها، در اعماق عواطف نفوذ می کند و موجب تغییر و تحول می شود.

قابل توجه این که: داستان های قرآن در هر مورد، از بهترین نمونه ها استفاده کرده، و ریشه ها و عوامل و نتایج را همراه خود بیان نموده است و در نتیجه عالی ترین درسهای ملموس و روشن را می آموزد.⁽⁴⁾

هدف قرآن از ذکر داستان ها، داستان سرایی و سرگرمی نیست، بلکه از جاذبه داستان که دارای کشش ویژه ای است استفاده کرده، تا اندیشه ها را بارور سازد و موجب عبرت و تحول گردد.

چنان که در آیه 176 اعراف می خوانیم، خداوند به پیامبرش می فرماید:

(فَأَقْصُصِ الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ؛)

این داستانها را برای آنها بازگو کن، شاید بیندیشند و بیدار شوند.

و در آیه 111 سوره یوسف می خوانیم:

(لَقَدْ كَانَ فِي قَصصِهِمْ عِبْرَةً لِّأُولِي الْأَلْبَابِ؛)

قطعاً در سرگذشت آنها درس عبرتی برای صاحبان اندیشه است.

بر همین اساس امیرمؤمنان علی علیه السلام داستان های قرآن را سودمندترین داستان ها برای تربیت و پالایش نفوس دانسته و به فراگیری آن ها تأکید می کند و در فرازی از سخنانش فرماید:

(وَتَعَلَّمُوا الْقُرْآنَ فَإِنَّهُ أَحْسَنَ الْحَدِيثِ، ... وَأَحْسِنُوا تِلَاوَتَهُ، فَإِنَّهُ أَنْفَعُ الْقَصَصِ؛)

قرآن را فراگیرید که بهترین گفته هاست... و آن را با نیکوترین صورت تلاوت کنید که سودبخش ترین سرگذشتها است. ⁽⁵⁾

د: پیامبران در قرآن

بیشتر داستان های قرآن، از پیامبران و در رابطه با آن هاست. درباره تعداد پیامبران، روایات مختلفی نقل شده، معروف این است که خداوند 124 هزار پیامبر، فرستاده است، اولین آن ها حضرت آدم علیه السلام و آخرین آن ها پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم است. در این باره روایات متعددی نقل شده که در این جا به ذکر یک روایت می پردازیم. حضرت امام رضا علیه السلام از پدران خود از پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم نقل کرد که فرمود:

(خلق الله عز و جل مائة الف و اربعة و عشرين ألف نبی، انا اكرمهم علی الله و لا فخر، و خلق الله عز و جل مائة الف و اربعة و عشرين ألف وصی، فعلی اكرمهم علی الله و افضلهم؛)

خداوند بزرگ 124 هزار پیامبر را آفرید که من گرامی ترین آن ها در پیشگاه خدا هستم، و این را از روی افتخار نمی گویم، و خداوند 124 هزار وصی پیامبر آفرید که علی علیه السلام گرامی ترین و برترین آن ها در پیشگاه خدا است. ⁽⁶⁾

اهداف پیامبران در یک جمله خلاصه می شود که عبارت است از: پاکسازی و بهسازی. نام 26 پیامبر در قرآن به صراحت ذکر شده، و نام حضرت اشموئیل و خضر عليه السلام گرچه به صراحت ذکر نشده، ولی مطالبی از آن ها به میان آمده است.

پیامبرانی که - علاوه بر پیامبر اسلام - نام آن ها به طور صریح در قرآن آمده 25 نفر هستند، اگر به این تعداد، حضرت اشموئیل و حضرت خضر را که نام آن ها به صراحت در قرآن نیامده اضافه نماییم، بیست و هفت نفر به ترتیب زیر هستند:

1 - آدم - 2 - ادریس - 3 - نوح - 4 - هود - 5 - صالح - 6 - ابراهیم - 7 - اسماعیل - 8 - اسحاق - 9 - لوط - 10 - یعقوب - 11 - یوسف - 12 - ایوب - 13 - ذی الکفل - 14 - شعیب - 15 - موسی - 16 - هارون - 17 - اشموئیل ⁽⁷⁾ - 18 - داوود - 19 - سلیمان بن داوود - 20 - یونس - 21 - الیاس - 22 - الیسع - 23 - عَزِیر - 24 - خضر ⁽⁸⁾ - 25 - زکریا - 26 - یحیی - 27 - عیسی عليه السلام

ما نخست داستان های زندگی 27 پیامبر مذکور را در بخش اول می نگاریم، سپس داستان های پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در قرآن، و داستان های افراد دیگر را که در قرآن آمده در بخش دوم خاطرنشان می سازیم.

به امید آن که زندگی سراسر درس و عبرت این فرزندگان تاریخ و بندگان صالح خدای بزرگ و افراد مقابل آن ها، الگو و سرمشق سازنده ای برای همه ما باشد.

ه: کتاب حاضر

این کتاب بر اساس آیات قرآن تنظیم شده، و برای توضیح، از روایات و گفتار مفسران استفاده بسیار شده است. در این کتاب سعی شده که داستان های

قرآن از پیامبران و غیر پیامبران در دو بخش با قلم روان و همگانی نگارش یابد تا همه بتوانند از فراز و نشیب های این داستان های جالب و تکان دهنده، درس عبرت بیاموزند تا در آینه این داستان ها، سرنوشت شوم متکبران و حسودان را با چشم خود ببینند و عظمت و شکوه پارسیان و پاک سرشتان را مشاهده کنند. حاکمیت اراده خدا را در همه چیز بنگرند، منظره های زشت و زیبا را تماشا نمایند و با مقایسه عمیق بین آن ها، از زشتی ها دور شده و به زیبایی ها پیوندند. این کتاب در دو بخش زیر تنظیم شده است:

بخش اول: داستان های پیامبران در قرآن

بخش دوم: داستان های پیامبر اسلام ﷺ و دیگران در قرآن

خدایا! به عظمت مقام قرآن تو را سوگند می دهیم و از تو مسئلت می نمایم که گام های ما را در راستای هدایت های روشنگرانه قرآن قرار دهی، و دل های ما را به نور تابان قرآن روشن فرمایی، و افکار و احوال ما را برای بهره مندی از سرگذشت های آموزنده و سازنده قرآن آماده سازی.

آمین رب العالمین

حوزه علمیه قم، محمد محمدی اشتهاردی

زمستان سال 1376 شمسی

بخش اول: داستان های پیامبران در قرآن

سرآغاز جهان

در پیشگفتار ذکر شد که در قرآن علاوه بر نام مبارک پیامبر اسلام ﷺ، نام 25 پیامبر با صراحت آمده، و نام حضرت اشموئیل و حضرت خضر علیهما السلام نیز به اشاره آمده است، و در مجموع نام 28 پیامبر ذکر شده. اینک در این بخش به شرح زندگی 28 پیامبر - به جز پیامبر اسلام ﷺ - می پردازیم. قبل از شروع داستان ها ناگزیریم نظر شما را به طور خلاصه به سر آغاز جهان و خلقت تدریجی آسمان ها و زمین و آفرینش انسان ها جلب کنیم.

آفرینش جهان و زمین

در قرآن، هفت بار این مطلب تکرار شده که خداوند آسمان ها و زمین را در شش روز آفریده است. ⁽⁹⁾ منظور از یوم (روز) در این آیات، روز معمولی نیست، بلکه منظور از آن، دوران است، خواه این دوران کوتاه باشد یا طولانی، هر چند میلیون ها سال به طول انجامد.

در این که زمین چند سال قبل آفریده شده، روشن نیست، و آن چه دانشمندان می گویند از روی حدس و گمان است.

ستاره شناسان تا امروز، مطابق وسایل علمی ای که در اختیار دارند، به این نتیجه رسیده اند که: تمام این دنیای عظیم از صد هزار میلیون کهکشان تشکیل یافته، و هر کهکشانی صدها میلیون خورشید دارد، و همه آن ها خورشیدها در مقابل دنیای بزرگ، ذره کوچک هستند. ⁽¹⁰⁾

و در مورد آفرینش زمین، تخمین زده اند که 4/5 میلیارد سال از عمر آن می گذرد.

آفرینش بشر

دانشمندان، امروز معتقدند: بشر، مهمان تازه ای است که وارد کره زمین شده، در حالی که از آفرینش جهان، کروبیان، فرشتگان، حیوانات و جنبندگان سال های درازی می گذشت، در پایان کار، بشر آفریده شد.

در آیه نخست سوره دهر می خوانیم:

(هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئاً مَّذْكُوراً؛)

آیا چنین نیست که زمانی طولانی بر انسان گذشت که چیز قابل ذکری نبود؟

امام باقر علیه السلام در تفسیر این آیه فرمود:

كان مذكوراً في العلم و لم يكن مذكوراً في الخلق؛

انسان در علم خدا، مذکور بود، هر چند در جهان آفرینش، ذکری از او نبود.

(11)

از این بیان می توان استفاده کرد، که قبل از انسان، موجودات بسیاری آفریده شده بودند، و انسان مهمان تازه وارده زمین است.

ناگفته نماند که مطابق پاره ای از روایات، حضرت آدم علیه السلام نخستین انسان روی زمین نبوده است، بلکه نخستین انسان نسل جدید، از حدود هفت هزار سال قبل تا آخر الزمان و تا قیامت خواهد بود.

این مطلب، هم در روایات اسلامی دیده می شود، و هم از نظر علمی ثابت شده که انسان میلیون ها سال قبل، در زمین وجود داشته است، چنان که بقایای فسیل شده اسکلت انسان که در کاوشهای زمین شناسی پیدا شده، بیانگر این موضوع است.

ابوحمره ثمالی می گوید: امام سجاد علیه السلام فرمود:

أَتَظُنُّ أَنَّ اللَّهَ لَمْ يَخْلُقْ خَلْقاً سِوَاكُمْ؟ بَلَىٰ وَاللَّهِ! لَقَدْ خَلَقَ اللَّهُ الْفَافَ آدَمَ، وَ

الْفَافَ عَالَمٍ، وَأَنْتَ فِي آخِرِ تِلْكَ الْعَوَالِمِ؛

آیا گمان می‌کنی که خداوند مخلوقاتی غیر از شما را نیافریده است؟ آری سوگند به خدا، خداوند هزار هزار (یک میلیون) آدم، و هزار هزار (یک میلیون) عالم آفریده، سوگند به خدا تو آخرین (نسل) از این عالم می‌باشی⁽¹²⁾

جابر بن یزید نقل می‌کند، امام باقر علیه السلام در ضمن گفتاری فرمود:

عَلَّكَ تَرَى أَنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ إِذَا خَلَقَ هَذَا الْعَالَمَ الْوَاحِدَ، أَوْ تَرَى أَنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ لَمْ يَخْلُقْ بَشَرًا غَيْرَكُمْ؟ بَلَى وَاللَّهِ لَقَدْ خَلَقَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى أَلْفَ أَلْفِ عَالَمٍ، وَأَلْفَ أَلْفِ آدَمٍ، وَأَنْتَ فِي آخِرِ تِلْكَ الْعَوَالِمِ وَأُولَئِكَ الْآدَمِيِّينَ؛

گویا رأی تو چنین است که خداوند همین یک جهان را (که نسل ما نیز جزء آن است) آفریده است؟ یا چنین می‌پنداری که خداوند متعال انسان‌ها را غیر از (نسل) شما را نیافریده است، آری سوگند به خدا، خداوند متعال هزار هزار عالم، و هزار هزار آدم را آفریده بود تو در (نسل) آخر این عالم‌ها و این آدم‌ها هستی.⁽¹³⁾

نتیجه و جمع بندی

از مطالب بالا که نظریات علمی نیز آن را تایید می‌کند، چنین نتیجه می‌گیریم که منظور از حضرت آدم علیه السلام در اسلام، که از آن به عنوان اَبُوالبَشَر (پدر انسان‌ها) یاد می‌شود، و نام او در قرآن 25 بار (که هشت مورد آن به صورت (یا بَنِي آدَم) است) آمده، نخستین انسان این عالم (که آخرین عالم است و تا قیامت امتداد دارد) می‌باشد، و قبل از او هزار هزار (منهای یک) آدم و نسل، وجود داشته، که هر آدم و نسلش در یک عالم بوده‌اند، و پس از انقراض آن نسل، عالم آن‌ها به پایان رسیده و سپس عالم جدید و آدم جدید برای نسل‌های آینده به وجود آمده‌اند.

از قرائن و نشانه‌ها استفاده می‌شود که آدم عَلَيْهِ السَّلَام پدر بزرگ نسل فعلی، کامل‌ترین انسان‌ها بوده، و در نتیجه این نسل و این عالم که ما در آن هستیم و تا قیامت امتداد دارد، نسبت به نسل‌ها و عالم‌های گذشته، برتری دارد، از این رو سجده فرشتگان که مطابق فرمان خدا بر آدم عَلَيْهِ السَّلَام انجام شد، به عنوان انجام فرمان خدا و تکریم و تجلیل از این آدم (که آخرین آدم است) بوده و فرشتگان، خدا را سجده شکر نمودند که پدر کامل‌ترین نسل انسانی را آفرید، ولی نسل‌های قبل - که گاهی در بعضی از روایات از آن‌ها با عنوان نسناس یاد شده - از چنین تکامل و موقعیتی برخوردار نبوده‌اند. ⁽¹⁴⁾

با این اشاره و سرآغاز، که بیشتر مبتنی بر قرائن و حدس است، ورق داستان‌ها را به روی خود می‌گشاییم، و گوش جان فرا می‌دهیم تا درس‌هایی از این داستان‌ها بیاموزیم و در راستای تکامل خود، از آن بهره‌گیریم.

1- حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَام

در قرآن 17 بار سخن از آدم عَلَيْهِ السَّلَام به میان آمده. ⁽¹⁵⁾ در این جا نظر شما را به بخشی از زندگی او که در قرآن آمده با توجه به روایات و گفتار مفسران، جلب می‌کنیم:

خبر از آفرینش خلیفه خدا در زمین، و پاسخ به سؤال فرشتگان

خداوند اراده کرد تا در زمین خلیفه و نماینده‌ای که حاکم زمین باشد قرار دهد، چرا که خداوند همه چیز را برای انسان آفریده است. ⁽¹⁶⁾ موقعیت و لیاقت انسان را به گونه‌ای قرار داده تا بتواند به عنوان نماینده خدا در زمین باشد. خداوند قبل از آن که آدم عَلَيْهِ السَّلَام پدر انسان‌ها را به عنوان نماینده خود در زمین بیافریند، این موضوع بسیار مهم را به فرشتگان خبر داد. فرشتگان با شنیدن این خبر سؤالی نمودند که ظاهری اعتراض گونه داشت و عرض کردند:

پروردگارا! آیا کسی را در زمین قرار می دهی که:

1 - فساد به راه می اندازد

2 - و خونریزی می کند

این ما هستیم که تسبیح و حمد تو را به جا می آوریم، بنابراین چرا این مقام را به انسان گنهکار می دهی نه به ما که پاک و معصوم هستیم؟
خداوند در پاسخ به سؤال آن ها فرمود: من حقایقی را می دانم که شما نمی دانید. (17)

خداوند همه حقایق، اسرار و نام های همه چیز (و استعدادها و زمینه های رشد و تکامل در همه ابعاد) را به آدم عَلَيْهِ السَّلَام آموخت. و آدم عَلَيْهِ السَّلَام همه آن ها را شناخت.

آنگاه خداوند آن حقایق و اسرار را به فرشتگان عرضه کرد و در معرض نمایش آن ها قرار داد و به آن ها فرمود: اگر راست می گوئید که لیاقت نمایندگی خدا را دارید، نام این ها را به من خبر دهید، و استعداد و شایستگی خود را برای نمایندگی خدا در زمین، نشان دهید.

فرشتگان (دریافتند که لیاقت و شایستگی، تنها با عبادت و تسبیح و حمد به دست نمی آید، بلکه علم و آگاهی پایه اصلی لیاقت است از این رو) با عذرخواهی به خدا عرض کردند: خدایا! تو پاک و منزّه هستی، ما چیزی جز آن چه تو به ما آموخته ای نمی دانیم، تو دانا و حکیم می باشی (18)

به این ترتیب فرشتگان که به لیاقت و برتری آدم عَلَيْهِ السَّلَام نسبت به خود پی برده و پاسخ سؤال خود را قانع کننده یافتند، به عذرخواهی پرداخته، و دریافتند که خداوند می خواهد انسانی به نام آدم عَلَيْهِ السَّلَام بیافریند که سمبل رشد و تکامل، و

گل سرسبد موجودات، و ساختار وجودی او به گونه ای آفریده شده که لایق مقام نمایندگی خدا است.

آفرینش آدم، و نگاه او به نورهای اشرف مخلوقات

آدم از دو بُعد تشکیل شده، جسم و روح. خداوند نخست جسم او را آفرید، سپس روح منسوب خود را در او دمید و به صورت کامل او را زنده ساخت. از آیات مختلف قرآن و تعبیرات گوناگونی که درباره چگونگی آفرینش انسان آمده به خوبی استفاده می شود که انسان در آغاز، خاک بوده است،⁽¹⁹⁾ سپس با آب آمیخته شده و به صورت گل در آمده است،⁽²⁰⁾ و بعد به گل بدبو (لجن) تبدیل شده،⁽²¹⁾ سپس حالت چسبندگی پیدا کرده،⁽²²⁾ سپس به حالت خشکیده در آمده و همچون سفال گردیده است.⁽²³⁾

فاصله زمانی این مراحل که چند سال طول کشیده، روشن نیست. این قسمت نشان دهنده مراحل تشکیل جسم آدم است، که همچنان تکمیل شد تا به صورت یک جسد کامل در آمد.

در کتاب ادریس⁽²⁴⁾ آمده: روزی حضرت ادریس پیامبر، به یاران خود رو کرد و گفت: روزی فرزندان آدم در محضر او پیرامون بهترین مخلوقات خدا به گفتگو پرداختند، بعضی گفتند: او پدر ما آدم عَلَيْهِ السَّلَام است، چرا که خدا او را با دست مرحمت خود آفرید، و روح منسوب به خود را در او دمید، و به فرمان او، فرشتگان، به عنوان تجلیل از مقام آدم عَلَيْهِ السَّلَام، او را سجده کردند، و آدم را معلم فرشتگان خواند، و او را خلیفه خود در زمین قرار داد، و اطاعت او را بر مردم واجب نمود.

جمعی گفتند: نه بلکه بهترین مخلوق خدا فرشتگانند که هرگز نافرمانی از خدا نمی کنند، و همواره در اطاعت خدا به سر می برند، در حالی که حضرت

آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ و همسرش بر اثر ترک اولی از بهشت اخراج شدند، گرچه خداوند توبه آن‌ها را پذیرفت و آنان را هدایت کرد، و به ایشان و فرزندان با ایمانشان وعده بهشت داد.

گروه سوم گفتند: بهترین خلق خدا جبرئیل است که در درگاه خدا امین وحی می‌باشد. گروه دیگر سخن دیگر گفتند: گفتگو به درازا کشید تا این که آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ در آن مجلس حاضر شد و پس از اطلاع از ماجرا، چنین فرمود:

ای فرزندانم! آن طور که شما فکر می‌کنید، نادرست است. هنگامی که خداوند مرا آفرید و روحش را در من دمید، بلند شده و نشستم. همینطور که به عرش خدا می‌نگریستم، ناگهان پنج نور بسیار درخشان را دیدم. غرق در پرتو انوار آنها شدم و از خداوند پرسیدم: این پنج نور کیستند؟ خداوند فرمود: این پنج نور، نورهای اشرف مخلوقات، باب‌ها و واسطه‌های رحمت من هستند، اگر آن‌ها نبودند تو و آسمان و زمین و بهشت و دوزخ و خورشید و ماه را نمی‌آفریدم.

پرسیدم: خدایا نام این‌ها چیست؟ فرمود: به عرش بنگر. وقتی به عرش نگاه کردم، این نام‌ها را مشاهده نمودم: بارقلیطا، ایلیا، طیظه، شبر، شُبیر (که به زبان سریانی است، یعنی محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین عَلَيْهِمُ السَّلَامُ) بنابراین برترین مخلوقات این پنج تن هستند. ⁽²⁵⁾

فرمان خدا به فرشتگان در مورد سجده بر آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ

مراحل جسمی آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ او را به مقامی نرسانید که لیاقت یابد و به عنوان گل سرسبد موجودات و مسجود فرشتگان، معرفی شود. مرحله تکاملی بشر به آن است که روح انسانی از جانب خدا به او دمیده گردد، در این صورت است که آدم در پرتو آن روح ویژه انسانی، لیاقت و استعداد فوق العاده پیدا می‌کند، و

خداوند به فرشتگان فرمان می دهد که به عنوان تکریم و تجلیل از مقام آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ او را سجده کنند، یعنی خدا را سجده شکر به جا آورند که چنین موجود ممتازی را آفریده است.

خداوند به فرشتگان خطاب نمود و فرمود: من بشری از گِل می آفرینم، هنگامی که آن را موزون نمودم و از روح خودم در آن دمیدم بر آن سجده کنید. (26)

بنابراین سجده فرشتگان به خاطر آن روح ویژه ای بود که خداوند در کالبد بشر دمید، و چنین روحی، به آدم لیاقت داد تا نماینده خدا در زمین شود. آدم دارای دو بُعد بود: جسم و روح انسانی. جسم او به حکم مادی بودنش، او را به امور منفی دعوت می کرد و روح او به حکم ملکوتی بودنش او را به امور مثبت فرا می خواند.

فرشتگان جنبه های مثبت آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ را بر اساس فرمان خدا، دیدند، و بدون چون و چرا آدم را سجده کردند، یعنی در حقیقت آدم را در راستای تجلیل از آدم سجده نمودند. (27)

ولی ابلیس جنبه منفی آدم، یعنی جسم او را مورد مقایسه قرار داد، و از سجده کردن آدم خودداری نمود، و فرمان خدا را انجام نداد.

درست است که سجده بر آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ واقع شده و آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ قبله این سجده قرار گرفت، ولی همه انسان ها در این افتخار شرکت دارند، چرا که لیاقت و استعداد های ذاتی آدم موجب چنین تجلیلی از مقامش گردید، و چنین لیاقتی در سایر انسان ها نیز وجود دارد.

از این رو در روایات معراج نقل شده: در یکی از آسمان ها، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به جبرئیل فرمود: جلو بایست تا همه ما و فرشتگان به تو اقتدا کنیم.

جبرئیل پاسخ داد: از آن هنگام که خداوند، به ما فرمان داد تا آدم را سجده کنیم، بر انسان‌ها پیشی نمی‌گیریم، و امام جماعت آن‌ها نمی‌شویم. و نیز هنگامی که آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ از دنیا رفت، فرزندش هِبَةُ اللَّهِ به جبرئیل گفت: جلو بایست و بر جنازه آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ نماز بخوان. جبرئیل در پاسخ گفت: ای هِبَةُ اللَّهِ! خداوند به ما فرمان داد تا آدم را در بهشت سجده کنیم، بنابراین برای ما روا نیست که امام جماعت یکی از فرزندان آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ قرار بگیریم. ⁽²⁸⁾

تکبر و سرکشی ابلیس

ابلیس گرچه فرشته نبود ⁽²⁹⁾ ولی از عابدان ممتاز خدا با نام حارث در میان کرویّیان و فرشتگان، به عبادت خدا اشتغال داشت، و به فرموده حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ: او شش هزار سال خدا را عبادت نمود، که معلوم نیست از سال‌های دنیا است یا سال‌های آخرت، در عین حال لحظه‌ای تکبر، همه عبادت او را پوچ و نابود ساخت. ⁽³⁰⁾

همه فرشتگان فرمان حق را به طور سریع اجرا کردند، ولی ابلیس بر اثر تکبر، از سجده نمودن خودداری ورزید، و در صف کافران قرار گرفت. ⁽³¹⁾ مطابق آیه 34 بقره، ابلیس در این نافرمانی، مرتکب سه انحراف و خلاف شد:

- 1 - خلاف عملی - چنان که تعبیر به اَبی (سرکشی کرد) بیانگر آن است، که موجب فسق او شد.
- 2 - خلاف اخلاقی، چنان که تعبیر به استکبر (تکبر ورزید) حاکی از آن است که موجب خروج او از بهشت، و داخل شدنش به دوزخ گردید.
- 3 - خلاف عقیدتی، که با مقایسه کبرآمیز خود، عدل الهی را انکار کرد (وَ كَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ؛) (از کافران گردید).

خداوند به ابلیس خطاب کرد و فرمود: ای ابلیس! چه چیز مانع تو شد که از سجده کردن مخلوقاتی که با قدرت خود آن را آفریدم سر باز زدی؟
ابلیس در پاسخ خدا، نه تنها عذرخواهی نکرد، بلکه با مقایسه غلط خود که مقایسه جسم خود با جسم آدم بود گفت: من از آدم بهترم، مرا از آتش آفریده ای، ولی آدم را از گِل و آتش بر گِل برتری دارد.

همین تکبر و خودبرتربینی ابلیس باعث شد که به او فرمان داد:

(فَاخْرِجْ مِنْهَا فَأَنَّكَ رَجِيمٌ - وَءَنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ؛)

از آسمان ها و صفوف فرشتگان خارج شو که تو رانده درگاه منی - و قطعاً لعنت من بر تو تا روز قیامت ادامه دارد.

ابلیس گفت: پروردگارا! مرا تا روزی که انسان ها برانگیخته می شوند (روز قیامت) مهلت بده.

خداوند فرمود: تو از مهلت شدگان هستی، ولی تا روز و زمان معین.

ابلیس (که از این مهلت، بیشتر مغرور شد و از آن جا که در رابطه با آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ رانده درگاه خدا شده بود، همه دشمنی خود را به آدم آشکار کرد و) گفت: خدایا به عزتت سوگند، همه انسان ها را گمراه خواهم کرد، مگر بندگان خالص تو را از میان آن ها، که بر آن ها سلطه ندارم. ⁽³²⁾

ادامه تکبر ابلیس

گویند: در عصر حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ، روزی ابلیس نزد حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ آمد و گفت: می خواهم هزار و سه پند به تو بیاموزم .

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ او را شناخت و به او فرمود: آنچه که تو می دانی، بیشتر از آن را من می دانم، نیازی به پندهای تو ندارم.

جبرئیل علیه السلام به موسی علیه السلام نازل شد و عرض کرد: ای موسی! خداوند می فرماید هزار پند او فریب است، اما سه پند او را بشنو.

موسی علیه السلام به ابلیس فرمود: سه پند از هزار و سه پندت را بگو!
ابلیس گفت: 1 - هرگاه تصمیم بر انجام کار نیکی گرفتی، در انجام آن شتاب کن و گرنه تو را پشیمان می کنم. 2 - اگر با زن نامحرمی خلوت کردی، از من غافل نباش که تو را به عمل منافی عفت وادار می نمایم. 3 - هرگاه خشمگین شدی، جای خود را عوض کن، وگرنه موجب فتنه خواهم شد.
اکنون که تو را سه پند دادم (به تو حقی پیدا کردم) در عوض، از خدا بخواه تا مرا بیامرزد.

موسی علیه السلام خواسته ابلیس را به خدا عرض کرد، خداوند فرمود: شرط آمرزش شیطان آن است که به کنار قبر آدم علیه السلام برود و خاک قبر او را سجده کند .

حضرت موسی علیه السلام فرمان خدا را به ابلیس ابلاغ کرد.
ابلیس که همچنان در خودخواهی و تکبر غوطه ور بود، گفت: ای موسی! من در آن هنگام که آدم علیه السلام زنده بود، بر او سجده نکردم، چگونه اکنون حاضر شوم که بر خاک قبر او سجده کنم؟! (33)

آدم و حوا در بهشت

در دنیا جایگاهی بسیار خوب و پر درخت و شاداب وجود داشت که به آن بهشت دنیا می گفتند. خداوند آدم علیه السلام را در همان جا آفرید و روح انسانی را در او دمید، و به فرشتگان فرمان داد تا او را سجده کنند. (34)

از آن جا که خداوند اراده کرده بود تا فرزندانِ به آدم عطا کند و نسل او را به وجود آورد، مشیت او چنین قرار گرفت که حضرت آدم همسری داشته باشد تا با او ازدواج نموده و از او دارای فرزند گردد.

خداوند حوا را از زیادی گلِ آدم عَلَيْهِ السَّلَام آفرید، بنابراین حوا بعد از آفرینش آدم عَلَيْهِ السَّلَام آفریده شده است. (35)

عمرو بن ابی مقدم می گوید: از امام باقر عَلَيْهِ السَّلَام پرسیدم: خداوند حق را از چه چیز آفرید؟

امام باقر عَلَيْهِ السَّلَام فرمود: مردم در این مورد چه می گویند؟
گفتم: می گویند خداوند حق را از یکی از دنده های آدم عَلَيْهِ السَّلَام آفریده.
فرمود: آنها دروغ می گویند، آیا خداوند ناتوان است که حوا را از غیر دنده آدم بیافریند؟ .

گفتم: فدایت گردم ای پسر رسول خدا! پس خداوند حوا را از چه چیز آفرید؟

امام باقر عَلَيْهِ السَّلَام فرمود: پدرم از پدرانِش نقل کرد که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود:
خداوند متعال مقداری از گل را گرفت و آن را با دست قدرتش در هم آمیخت، و از آن گل، آدم عَلَيْهِ السَّلَام را آفرید، و سپس از آن گل مقداری اضافه آمد، خداوند از آن اضافی، حوا عَلَيْهَا السَّلَام را آفرید. (36)

آدم عَلَيْهِ السَّلَام به این ترتیب از تنهایی بیرون آمد، و با حوا اُنس گرفت؛ چنان که امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام فرمود: از این رو زنان را نساء می گویند، چون این واژه در اصل از اُنس است، و برای آدم عَلَيْهِ السَّلَام جز حوا کسی نبود تا با او اُنس بگیرد. (37)

آری! زن و مرد از یک ریشه اند، و هر دو انسان بوده و تکمیل کننده همدیگر می باشند، و آرامش آن ها در زندگی و اُنس با همدیگر تحقق می یابد.

تمرین و آزمایش آدم و حوا، در آموزشگاه بهشت دنیا

آدم از چگونگی زندگی بر روی زمین هیچگونه اطلاعی نداشت، و تحمل زحمت های آن، بدون مقدمه برای او مشکل بود، و از چگونگی کردار و رفتار در زمین باید اطلاعات و آگاهی پیدا می کرد. بنابراین می بایست مدتی کوتاه تمرین ها و آموزش های لازم را در محیط آرام بهشت دنیا ببیند، و بداند زندگی روی زمین با برنامه ها و تکالیف و مسؤولیت ها آمیخته است، که انجام صحیح آن ها باعث سعادت و تکامل و بقای نعمت است و سر باز زدن از آن، سبب رنج و ناراحتی.

و نیز بداند هر چند او آزاد آفریده شده اما این آزادی به طور مطلق و نامحدود نیست که هر چه خواست انجام دهد. او می بایست از پاره ای از اشیاء روی زمین چشم بپوشد. نیز لازم بود بداند، چنان نیست که اگر خطا و لغزشی کند، درهای سعادت برای همیشه به روی او بسته می شود و راه بازگشت برای او نیست، بلکه راه بازگشت وجود دارد و او می تواند پیمان ببندد که بر خلاف دستور خدا کاری را انجام ندهد، تا بار دیگر به بهره مندی از نعمت های الهی نائل گردد.

او در محیط بهشت لازم بود تا حدی پخته شود. دوست و دشمن خود را بشناسد، چگونگی زندگی در زمین را فرا گیرد، و با داشتن این آمادگی، به روی زمین قدم بگذارد. اینها اموری بود که هم آدم و هم فرزندان او در زندگی آینده خود به آن نیاز داشتند. بنابراین شاید علت این که آدم عَلَيْهِ السَّلَام در عین این که برای خلافت و نمایندگی خدا در زمین، آفریده شده بود، اما مدتی در بهشت دنیا، درنگ کرد، این بود که دستورهایی به او داده شود، تا تمرین و آموزش های لازم را برای ورود به زمین ببیند. ⁽³⁸⁾ بنابراین سکوت آدم و حوا در بهشت، در

حقیقت دوره آموزشی آن‌ها برای پا گذاشتن به میدان زمین برای جبهه‌گیری در برابر انحرافات و ناملازمات، و کسب سعادت بود.

سکونت آدم و حوا در بهشت، و اخراج آن‌ها بر اثر گناه

خداوند آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ و حوا عَلَيْهَا السَّلَامُ را در بهشت دنیا سکونت داد، و فرمود: شما در بهشت ساکن شوید و از هر جا می‌خواهید از نعمت‌های آن، گوارا بخورید اما نزدیک این درخت نشوید که از ستمگران خواهید شد. ⁽³⁹⁾

ولی شیطان، آدم و همسرش را به لغزش انداخت و آنان را از آن چه در آن بودند (بهشت) خارج کرد. در این هنگام به آن‌ها گفتیم؛ همگی بر زمین فرود آیید، در حالی که بعضی دشمن دیگری خواهید بود، و برای شما تا مدت معینی در زمین قرارگاه و وسیله بهره‌برداری هست. ⁽⁴⁰⁾

خداوند به آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ و حوا عَلَيْهَا السَّلَامُ فرمود: از همه میوه‌ها و نعمت‌های بهشت آزاد هستید، بخورید، گوارای وجودتان باشد، ولی تنها از این یک درخت نخورید، و حتی به آن درخت نزدیک نشوید. ولی شیطان به سراغ آن‌ها آمد و آن‌ها را وسوسه کرد تا لباس‌های تقوا را که باعث کرامتشان شده بود، از تنشان خارج سازد. به آن‌ها گفت: پروردگارتان شما را از این درخت نهی نکرده مگر به خاطر این که (اگر از آن بخورید) فرشته خواهید شد، یا جاودانه در بهشت خواهید ماند، و برای آن‌ها سوگند یاد کرد که من خیرخواه شما هستم. به این ترتیب آن‌ها را به فریبکاری، از مقامشان فرود آورد.

هنگامی که آن‌ها فریب شیطان را خوردند، و از آن درخت چشیدند، لباس‌های کرامت و احترام، از اندامشان فرو ریخت و به چنین سرانجام شوم گرفتار آمده ⁽⁴¹⁾ و در نتیجه از بهشت رانده شده و اخراج گشتند.

خداوند آن‌ها را سرزنش کرد و فرمود: آیا من شما را از آن درخت منع نکردم و نگفتم که شیطان دشمن آشکار شما است؟⁽⁴²⁾

گفتگوی جبرئیل با آدم علیه السلام

در روایت آمده: آدم و حوا علیهما السلام وقتی که از بهشت دنیا اخراج شدند، در سرزمین مکه فرود آمدند، حضرت آدم علیه السلام بر کوه صفا در کنار کعبه، هبوط کرد و در آن جا سکونت گزید و از این رو آن کوه را صفا گویند که آدم صفی الله (برگزیده خدا) در آن جا وارد شد. حضرت حوا علیها السلام بر روی کوه مروه (که نزدیک کوه صفا است) فرود آمد و در آن جا سکونت گزید. آن کوه را از این رو مروه گویند که مرئه (یعنی زن که منظور حوا باشد) در آن سکونت نمود.

آدم علیه السلام چهل شبانه روز به سجده پرداخت و از فراق بهشت گریه کرد. جبرئیل نزد آدم علیه السلام آمد و گفت: ای آدم! آیا خداوند تو را با دست قدرت و مرحمتش نیافرید، و روح منسوب به خودش را در کالبد وجود تو ندمید، و فرشتگانش بر تو سجده نکردند؟!

آدم گفت: آری، خداوند این گونه به من عنایت‌ها نمود.

جبرئیل گفت: خداوند به تو فرمان داد که از آن درخت مخصوص بهشت نخوری، چرا از آن خوردی؟

آدم علیه السلام گفت: ای جبرئیل! ابلیس سوگند یاد کرد که خیرخواه من است و گفت: از این درخت بخورم. من تصور نمی‌کردم و گمان نمی‌بردم موجودی که خدا او را آفریده، سوگند دروغ به خدا، یاد کند.⁽⁴³⁾

چگونگی توبه حضرت آدم علیه السلام و توسل او به پنج تن علیهم السلام

پس از آن که آدم و حوا از آن درخت ممنوع خوردند و بر اثر این گناه (ترک اولی) از آن همه نعمت‌ها و آرامش بهشتی محروم گشتند، به طور سریع به

اشتباه خود پی بردند و توبه کردند. به گناه خود اقرار نمودند و از درگاه الهی طلب رحمت کرده و گفتند:

پروردگارا! ما به خویشتن ستم کردیم، و اگر ما را نبخشی و بر ما رحم نکنی از زیانکاران خواهیم بود.

خداوند به آن‌ها فرمود: از مقام خویش فرود آیید، در حالی که بعضی از شما نسبت به بعضی دیگر دشمن خواهید بود (شیطان دشمن شما است و شما دشمن او) و برای شما در زمین قرارگاه و وسیله بهره‌گیری تا زمان معینی است، در زمین بنده می‌شوید و در آن می‌میرید و در رستاخیز از آن خارج می‌شوید. (44)

به این ترتیب آدم و حوا به زمین آمدند و گرفتار رنجهای زمین شدند، ولی توبه حقیقی کردند و خداوند توبه آنها را پذیرفت.

خداوند مهربان به آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ و حوا عَلَيْهَا السَّلَامُ لطف کرد و کلماتی را به آن‌ها آموخت تا آن‌ها در دعای خود آن کلمات را از عمق جان بگویند و توبه خود را آشکار و تکمیل نمایند. (45)

از امام باقر عَلَيْهِ السَّلَامُ نقل شده آن کلمات که آدم و حوا، هنگام توبه گفتند چنین بودند:

اللَّهُمَّ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ وَبِحَمْدِكَ رَبِّ ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي إِنَّكَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ؛

خدایا! معبودی جز تو نیست، تو پاک و منزّه هستی، تو را ستایش می‌کنم، من به خود ستم کردم، مرا ببخش که تو بهترین بخشنندگان هستی.

اللَّهُمَّ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ، سُبْحَانَكَ وَبِحَمْدِكَ رَبِّ ظَلَمْتُ نَفْسِي فَارْحَمْنِي إِنَّكَ خَيْرُ الرَّاحِمِينَ؛

خدایا! معبودی جز تو نیست، تو پاک و منزّه هستی، تو را ستایش می‌کنم، پروردگارا! من به خود ستم کردم، به من رحم کن که تو بهترین رحم‌کنندگان هستی.

اللَّهُمَّ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ، سُبْحَانَكَ وَبِحَمْدِكَ رَبِّ اءِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فُتِبَ عَلَيَّ اءِنَّكَ أَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ؛

خدایا! معبودی جز تو نیست، تو پاک و منزّه هستی، تو را ستایش می‌کنم، پروردگارا! من به خود ستم کردم، توبه ام را بپذیر که تو بسیار توبه پذیر و مهربان هستی. (46)

مطابق روایاتی که از طریق شیعه و اهل تسنن نقل شده، در کلماتی که خداوند به آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ آموخت، و او به آن‌ها متوسل شده و توبه اش پذیرفته شد نام پنج تن آل عبا عَلَيْهِمُ السَّلَامُ بود، او گفت: بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ عَلِيٍّ وَ فَاطِمَةَ وَ الْحَسَنِ وَ الْحُسَيْنِ (47)

و در روایت امامان اهل بیت عَلَيْهِمُ السَّلَامُ چنین آمده: آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ سر بلند کرد و عرش خدا را دید، که در آن نام‌های ارجمندی نوشته شده بود، پرسید: این نام‌های ارجمند از آن کیست؟ به او گفته شد: این نام‌ها نام برترین خلایق در پیشگاه خداوند متعال است که عبارتند از: محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین عَلَيْهِمُ السَّلَامُ. آدم برای پذیرش توبه اش، به آن‌ها متوسل شد و خداوند به برکت وجود آنها، توبه او را پذیرفت. (48)

دو پسر آدم و ازدواج آن‌ها

حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ و حوا عَلَيْهَا السَّلَامُ وقتی که در زمین قرار گرفتند، خداوند اراده کرد که نسل آن‌ها را پدید آورده و در سراسر زمین منتشر گرداند. پس از مدتی حضرت حوا باردار شد و در اولین وضع حمل، از او دو فرزند دو قلو، یکی

دختر و دیگری پسر به دنیا آمدند. نام پسر را قابیل و نام دختر را اقلیما گذاشتند. مدتی بعد که حضرت حوا بار دیگر وضع حمل نمود، باز دو قلو به دنیا آورد که مانند گذشته یکی از آن ها پسر بود و دیگری دختر. نام پسر را هابیل و نام دختر را لیوذا گذاشتند.

فرزندان بزرگ شدند تا به حد رشد و بلوغ رسیدند. برای تأمین معاش، قابیل شغل کشاورزی را انتخاب کرد، و هابیل به دامداری مشغول شد. وقتی که آن ها به سن ازدواج رسیدند (طبق گفته بعضی:): خداوند به آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ وحی کرد که قابیل با لیوذا هم قلو ی هابیل ازدواج کند، و هابیل با اقلیما هم قلو ی قابیل ازدواج نماید. ⁽⁴⁹⁾

حضرت آدم فرمان خدا را به فرزندانش ابلاغ کرد، ولی هواپرستی باعث شد که قابیل از انجام این فرمان سرپیچی کند زیرا اقلیما هم قلویش زیباتر از لیوذا بود، حرص و حسد آن چنان قابیل را گرفتار کرده بود که به پدرش تهمت زد و با تندی گفت: خداوند چنین فرمانی نداده است، بلکه این تو هستی که چنین انتخاب کرده ای؟ ⁽⁵⁰⁾

دو قربانی فرزندان آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ

حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ برای این که به فرزندانش ثابت کند که فرمان ازدواج از طرف خدا است، به هابیل و قابیل فرمود: هرکدام چیزی را در راه خدا قربانی کنید، اگر قربانی هر یک از شما قبول شد او به آن چه میل دارد سزاوارتر و راستگوتر است. [نشانه قبول شدن قربانی در آن عصر به این بود که صاعقه از آسمان بیاید و آن را بسوزاند].

فرزندان این پیشنهاد را پذیرفتند. هابیل که گوسفند چران و دامدار بود، از بهترین گوسفندانش یکی را که چاق و شیرده بود برگزید، ولی قابیل که کشاورز

بود، از بدترین قسمت زراعت خود خوشه ای ناچیز برداشت. سپس هر دو بالای کوه رفتند و قربانی های خود را بر بالای کوه نهادند، طولی نکشید صاعقه ای از آسمان آمد و گوسفند را سوزانید، ولی خوشه زراعت باقی ماند. به این ترتیب قربانی هاییل پذیرفته شد، و روشن گردید که هاییل مطیع فرمان خدا است، ولی قایل از فرمان خدا سرپیچی می کند. (51)

به گفته بعضی از مفسران، قبولی عمل هاییل و رد شدن عمل قایل، از طریق وحی به آدم عَلَيْهِ السَّلَام ابلاغ شد، و علت آن هم چیزی جز این نبود که هاییل مردی با صفا و فداکار در راه خدا بود، ولی قایل مردی تاریک دل و حسود بود، چنان که گفتار آن ها که در قرآن (سوره مائده آیه 27) آمده بیانگر این مطلب است، آن جا که می فرماید: هنگامی که هر کدام از فرزندان آدم، کاری برای تقرب به خدا انجام دادند، از یکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد. آن برادری که قربانیش پذیرفته نشد به برادر دیگر گفت: به خدا سوگند تو را خواهم کشت. برادر دیگر جواب داد: من چه گناهی دارم زیرا خداوند تنها از پرهیزگاران می پذیرد.

نیز مطابق بعضی از روایات از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام نقل شده که علت حسادت قایل نسبت به هاییل، و سپس کشتن او این بود که حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَام هاییل را وصی خود نمود، قایل حسادت ورزید و هاییل را کشت، خداوند پسر دیگری به نام هبة الله به آدم عَلَيْهِ السَّلَام عنایت کرد، آدم به طور محرمانه او را وصی خود قرار داد و به او سفارش کرد که وصی بودنش را آشکار نکند، که اگر آشکار کند قایل او را خواهد کشت... قایل بعدها متوجه این موضوع شد و هبة الله را تهدید کرد که اگر چیزی از علم وصایتش را آشکار کند، او را نیز خواهد کشت.

(52)

کشته شدن هابیل و دفن جنازه او

حسادت قابیل از یک سو و پذیرفته نشدن قربانیش از سوی دیگر، کینه او را به جوش آورد، نفس سرکش بر او چیره شد، به طوری که آشکارا به قابیل گفت: تو را خواهم کشت.

آری وقتی حرص، طمع، خودخواهی و حسادت بر انسان چیره گردد، حتی رشته رحم و مهر برادری را می بُرد، و خشم و غضب را جایگزین آن می گرداند.

هابیل که از صفای باطن برخوردار بود و به خدای بزرگ ایمان داشت، برادر را نصیحت کرد و او را از این کار زشت برحذر داشت و به او گفت: خداوند عمل پرهیزگاران را می پذیرد، تو نیز پرهیزگار باش تا خداوند عملت را بپذیرد، ولی این را بدان که اگر تو برای کشتن من دست دراز کنی، من دست به کشتن تو نمی زنم، زیرا از پروردگار جهان می ترسم، اگر چنین کنی بار گناه من و خودت بر دوش تو خواهد آمد و از دوزخیان خواهی شد که جزای ستمگران همین است .

نصایح و هشدارهای هابیل در روح پلید قابیل اثر نکرد، و نفس سرکش او سرکش تر شد و تصمیم گرفت که برادرش را بکشد⁽⁵³⁾ لذا به دنبال فرصت می گشت تا به دور از پدر و مادر، به چنان جنایت هولناکی دست بزند.

شیطان، قابیل را وسوسه می کرد و به او می گفت: قربانی هابیل پذیرفته شد، ولی قربانی تو پذیرفته نشد، اگر هابیل را زنده بگذاری، دارای فرزندی می شود، آن گاه آن ها بر فرزندان تو افتخار می کنند که قربانی پدر ما پذیرفته شد، ولی قربانی پدر شما پذیرفته نشد.⁽⁵⁴⁾

این وسوسه همچنان ادامه داشت تا این که فرصتی به دست آمد. حضرت آدم علیه السلام برای زیارت کعبه به مکه رفته بود، قایل در غیاب پدر، نزد هابیل آمد و به او پرخاش کرد و با تندگی گفت: قربانی تو قبول شد ولی قربانی من مردود گردید، آیا می خواهی خواهر زیبای مرا همسر خود سازی، و خواهر نازیبای تو را من به همسری بپذیرم؟! نه هرگز.

هابیل پاسخ او را داد و او را اندرز نمود که: دست از سرکشی و طغیان بردار. (55)

کشمکش این دو برادر شدید شد. قایل نمی دانست که چگونه هابیل را بکشد، شیطان به او چنین القاء کرد: سرش را در میان دو سنگ بگذار، سپس با آن دو سنگ سر او را بشکن. (56)

مطابق بعضی از روایات، ابلیس به صورت پرنده ای در آمد و پرنده دیگری را گرفت و سرش را در میان دو سنگ نهاد و فشار داد و با آن دو سنگ سر آن پرنده را شکست و در نتیجه آن را کشت. قایل همین روش را از ابلیس برای کشتن برادرش آموخت و با همین ترتیب، برادرش هابیل را مظلومانه به شهادت رسانید. (57)

از امام صادق علیه السلام نقل شده که فرمود: قایل جسد هابیل را در بیابان افکند. او سرگردان بود و نمی دانست که آن جسد را چه کند (زیرا قبلاً ندیده بود که انسان ها را پس از مرگ به خاک می سپارند). چیزی نگذشت که دید درندگان بیابان به سوی جسد هابیل روی آوردند، قایل (که گویا تحت فشار شدید وجدان قرار گرفته بود) برای نجات جسد برادر خود، مدتی آن را بر دوش کشید، ولی باز پرنندگان، اطراف او را گرفته بودند و منتظر بودند که او چه وقت جسد را به خاک می افکند تا به آن حمله ور شوند.

خداوند زاغی به آن جا فرستاد. آن زاغ زمین را کند و طعمه خود را میان خاک پنهان نمود⁽⁵⁸⁾ تا به این ترتیب به قابیل نشان دهد که چگونه جسد برادرش را به خاک بسپارد.

قابیل نیز به همان ترتیب زمین را گود کرد و جسد برادرش هابیل را که در میان آن دفن نمود. در این هنگام قابیل از غفلت و بی خبری خود ناراحت شد و فریاد بر آورد:

ای وای بر من! آیا من باید از این زاغ هم ناتوانتر باشم، و نتوانم همانند او جسد برادرم را دفن کنم؟⁽⁵⁹⁾ (مائده 31)

این نیز از عنایات الهی بود که زاغ را فرستاد تا روش دفن را به قابیل بیاموزد و جسد پاک هابیل، آن شهید راه خدا، طعمه درندگان نشود. ضمناً سرزندی برای قابیل باشد که بر اثر جهل و خوی زشت، از زاغ هم پست تر و نادان تر است و همین نادانی و خوی زشت، او را به جنایت قتل نفس واداشته است.

اندوه شدید آدم عَلَيْهِ السَّلَام، و دلداری خداوند

قابیل جنایتکار پس از دفن جسد برادرش، نزد پدر آمد. آدم عَلَيْهِ السَّلَام پرسید: هابیل کجاست؟

قابیل گفت: من چه می دانم، مگر مرا نگهبان او نموده بودی که سراغش را از من می گیری؟!

آدم عَلَيْهِ السَّلَام که از فراق هابیل، سخت ناراحت بود، برخاست و سر به بیابان ها نهاد تا او را پیدا کند. همچنان سرگردان می گشت اما چیزی نیافت. تا این که دریافت که او به دست قابیل کشته شده است، با ناراحتی گفت: لعنت بر آن زمینی که خون هابیل را پذیرفت.⁽⁶⁰⁾

از آن پس آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ از فراق نور دیده و بهترین پسرش، شب و روز گریه می کرد، و این حالت تا چهل شبانه روز ادامه یافت. ⁽⁶¹⁾

آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ در جستجوی دیگر، قتلگاه هابیل را پیدا کرد و طوفانی از غم در قلبش پدیدار شد. آن زمین را که خون به ناحق ریخته پسرش را پذیرفته، لعنت نمود، و نیز قاییل را لعنت کرد. از آسمان ندایی خطاب به قاییل آمد که لعنت بر تو باد که برادرت را کُستی...

حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ بسیار غمگین به نظر می رسید و آه و ناله اش از فراق پسر عزیزش بلند بود. و شکایتش را به درگاه خدا برد، و از او خواست که یاریش کند و با الطاف مخصوص خویش، او را از اندوه جانکاه نجات دهد.

خداوند مهربان به آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ وحی کرد و به او بشارت داد که: آرام باش، به جای هابیل، پسری را به تو عطا کنم که جانشین او گردد.

طولی نکشید که این بشارت تحقق یافت، و حوا عَلَيْهَا السَّلَامُ دارای پسر پاک و مبارکی گردید. روز هفتم این نوزاد، خداوند به آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ چنین وحی کرد: ای آدم! این پسر از ناحیه من به تو هِبَه (بخشش) شده است، نام او را هِبَة الله بگذار. آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ از وجود چنین پسری خوشنود شد، و نام او را هِبَة الله گذاشت. ⁽⁶²⁾

اشعار جانسوز آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ در سوگ هابیل

آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ در سوگ جانسوز پسر شهیدش، اشعار زیر را سرود و خواند:

تغیرت البلاد و من علیها	فوجه الأرض مغبرّ قبیح
تغیر کل ذی طعم و لون	و قلّ بشاشة الوه الملیح
اری طول الحیاد علی غمّاً	و هل انامن حیاتی مستریح
و مالی لا اجود بسکب دمع	و هاییل تضمه الضریح

قتل قابیل هابیلاً اخاه فواخزنی لَقَد فقد الملیح
یعنی: سرزمین ها و آن چه در آن ها هست همه دگرگون شده، و چهره زمین
غبارآلود و زشت گشته است.

مزه هر غذایی، و رنگ هر چیزی تغییر یافته، و چهره شاداب و نمکین اندک
شده است.

طول زندگی را برای خود اندوهی دراز می نگرم، آیا روزی خواهد آمد که از
این زندگی پر رنج راحت شوم؟

چه شده که اشکهایم جاری نمی گردد، و چشمهایم از اشک فشانی دریغ می
کنند، با این که پیکر هابیل در میان قبر قرار گرفته است.

قابیل برادرش هابیل را کشت، وای بر این اندوه که به فراق هابیل زیبایم
گرفتار شدم. (63)

چند پرسش از آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ و پاسخ های او

روزی حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ در محلی نشسته بود، ناگاه شش نفر را که سه نفر از
آن ها سفید روی و نورانی و سه نفر از آن ها سیاه روی و بد منظر بودند
مشاهده کرد. اتفاقاً آن شش نفر نزد آدم آمدند، سفیدرویان در سمت راست آدم
و سیاه رویان در سمت چپ او نشستند.

برای آدم چنین منظره ای شگفت آور و غیر عادی بود، بی درنگ از آن ها
خواست خود را معرفی کنند و بعد به سمت راست خود توجه کرد و از یکی از
سفیدرویان پرسید: تو کیستی؟

من عقل و خرد هستم.

آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ: جای تو در کجاست؟

جای من در مغز و دستگاه اندیشه انسان است.

آدم ﷺ از سفیدروی دیگر پرسید: تو کیستی؟

من مهر و عطوفت هستم.

آدم ﷺ: جای تو در کجاست؟

جای من در دل انسان است.

آدم ﷺ از سومین نفر از سفید رویان پرسید: تو کیستی؟

من حیا هستم.

آدم ﷺ جای تو در کجاست؟

جای من در چشم انسان است.

به این ترتیب، آدم ﷺ فهمید که مرکز و مظهر عقل مغز است، مرکز و مظهر

مهر و عاطفه قلب است و مظهر و مرکز حیا، چشم می باشد.

آن گاه حضرت آدم ﷺ به سمت چپ نگریست و از سیاه رویان خواست تا

خود را معرفی کنند. از یکی از آن ها پرسید:

تو کیستی؟

من خودخواهی و کبر هستم.

آدم ﷺ جای تو در کجاست؟

جای من در مغز و دستگاه اندیشه انسان است.

آدم ﷺ: مگر عقل در آن جا قرار نگرفته است؟

چرا، ولی هنگامی که من در آن جا مستقر می شوم، عقل فرار می کند.

آدم از دومین نفر از سیاه رویان پرسید: تو کیستی؟

من رشک و حسد هستم.

آدم ﷺ: جای تو در کجاست؟

جای من در دل است.

آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ: مگر مهر و عاطفه در آن جا قرار نگرفته است؟
چرا، ولی وقتی که من در آن جا جای می گیرم مهر و عاطفه بیرون می رود.
آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ از سومین نفر از سیاه رویان پرسید: تو کیستی؟
من طمع و آز هستم.

آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ: جای تو در کجاست؟

- جای من در چشم است.

آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ: مگر حیا در آن جا جای نگرفته است

چرا، ولی زمانی که من در آن جا جای بگیرم، حیا می رود. ⁽⁶⁴⁾

به این ترتیب حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ درک کرد که خودخواهی و کبر دشمن عقل است، رشک بردن مخالف عاطفه می باشد و طمع و حیا ضد همدیگرند.

گریه جانسوز آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ و جبرئیل برای مصائب امام حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ

در آیه 37 بقره می خوانیم:

(فَتَلَقَى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ؛)

آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ (هنگام توبه از ترک اولی) کلماتی را از خداوند دریافت کرد (و با آن ها توبه کرد) و خداوند توبه او را پذیرفت.

در کتاب الدر الثمین، در تفسیر این آیه آمده است آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ در این هنگام عرش را دید که در آن نام پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و امامان عَلَيْهِمُ السَّلَامُ نوشته شده بود. جبرئیل بر او نازل شد و به آدم تلقین کرد تا این کلمات را بگوید:

(يا حَمِيدُ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ، يا عَالِيُّ بِحَقِّ عَلِيٍّ، يا فَاطِرُ بِحَقِّ فَاطِمَةَ، يا مُحْسِنُ

بِحَقِّ الْحَسَنِ وَالْحُسَيْنِ، وَ مِنْكَ الْإِحْسَانُ؛)

ای خدای ستوده به حق محمد، ای خدای ارجمند به حق علی، ای آفریدگار به حق فاطمه، ای احسان بخش به حق حسن و حسین علیهما السلام و از تو است احسان.

آدم علیه السلام وقتی که این کلمات را به زبان آورد، همین که نام حسین علیه السلام به زبانش آمد، دلش شکست و قطرات اشک از چشمانش سرازیر گردید و گفت: ای برادرم جبرئیل! علت چیست که با ذکر نام حسین علیه السلام قلبم می شکند و اشکم جاری می گردد؟!

جبرئیل گفت: ای آدم! بر این پسر حسین علیه السلام مصیبت جانسوزی وارد می شود که همه مصیبت ها در نزد آن کوچک است.

آدم علیه السلام گفت: برادرم جبرئیل! آن مصیبت چیست؟

جبرئیل گفت: حسین علیه السلام با لب تشنه و تنها و غریب و بی یار و یاور کشته می شود. اگر او را در آن روز بینی چنین صدا می زند:

(واعطشاه! و اقله ناصراه!؛) ای وای از سوز تشنگی، وای از کمی یاور!

از شدت تشنگی آسمان، در مقابل چشمانش تیره و تار می گردد، هیچ کس جواب او را جز با شمشیرها و وسیله کشتن نمی دهد، سر او را همانند گوسفند اما از قفا جدا کنند، و آن چه را از فرش و اسباب خانه دارد همه را غارت می کنند، سرهای او و یارانش را در شهرها می گردانند، در حالی که زنان اهل بیتش از کنار آن سرها عبور داده می شوند...

در این هنگام جبرئیل و آدم علیهما السلام همچون زنان پسر از دست داده برای

مصیبت حسین علیه السلام گریه کردند. (65)

شیث وصی حضرت آدم علیه السلام

هابیل به شهادت رسید، ولی خداوند با لطف و عنایت خاص خود، به زودی با جانشین پسرش، جای او را پر کرد. هنگام کشته شدن او، همسرش حامله بود که پس از مدتی دارای پسری شد و آدم علیه السلام او را به نام پسر مقتولش، هابیل نهاد و به عنوان هابیل بن هابیل خوانده می شد.

پس از آن به لطف خداوند، از حوا پسر دیگری متولد شد. آدم نام او را شیث گذاشت و فرمود: این پسر مهبته الله (عطیه خدا) است. شیث هم پیامبر بود و هم وصی حضرت آدم علیه السلام.

شیث کم کم بزرگ شد و به سن ازدواج رسید. خداوند حوریه ای به صورت انسان که نامش ناعمه بود برای شیث فرستاد، شیث تا او را دید شیفته او شد، خداوند به آدم علیه السلام وحی کرد تا ناعمه را همسر شیث گرداند، آدم نیز چنین کرد و پس از مدتی از این زن و شوهر جدید دختری متولد شد و به سن ازدواج رسید، آدم به دستور خدا او را همسر هابیل بن هابیل (پسر عمویش) نمود و به این ترتیب نسل آدم علیه السلام از این طریق، افزایش یافت. (66)

سال آخر عمر آدم علیه السلام و وصیت او

حضرت آدم علیه السلام به سال های آخر عمر رسید. 930 سال از عمرش گذشته بود. (67)

خداوند به او وحی کرد که پایان عمرت فرا رسیده و مدت پیامبریت به سر آمده است، اسم اعظم و آن چه که خدا از اسماء ارجمند به تو آموخته و همه گنجینه نبوت و آن چه را مردم به آن نیاز دارند، به شیث علیه السلام واگذار کن و به او دستور بده که این مسأله را پنهان داشته و تقیه کند تا در برابر آسیب برادرش قابیل در امان بماند، و به دست او کشته نگردد.

به روایت دیگر: حضرت آدم علیه السلام هنگام مرگ، فرزندان و نوادگان خود را که هزاران نفر شده بودند، به دور خود جمع کرد و به آن ها چنین وصیت نمود: ای فرزندان من! برترین فرزندان من، هبة الله، شیث است، و من از طرف خدا او را وصی خود نمودم، از این رو آن چه از سوی خدا به من تعلیم داده شده به شیث می آموزم تا مطابق شریعت من حکم کند که او حجت خدا بر خلق است. ای فرزندانم! از او اطاعت کنید و از فرزندان او سرپیچی نکنید که وصی و جانشین و نماینده من در میان شما است.

سپس طبق دستور آدم علیه السلام صندوقی ساختند. ایشان صحایف آسمانی را در میان آن نهاد و آن صندوق را قفل کرده و کلید آن را به شیث علیه السلام تحویل داد و به او گفت:

وقتی از دنیا رفتم، مرا غسل بده و کفن کن و به خاک بسپار. این را بدان که از نسل تو پیامبری پدیدار می شود که او را خاتم پیامبران خدا گویند، این وصیت را به وصی خود بگو و او به وصی خود نسل به نسل بگوید تا زمانی که آن حضرت ظاهر گردد.

یکی از بشارت های آدم علیه السلام به مردم عصرش، بشارت به آمدن حضرت نوح علیه السلام بود.

آن ها را مخاطب قرار می داد و می فرمود: ای مردم! خداوند در آینده پیامبری به نام نوح علیه السلام مبعوث می کند، او مردم را به سوی خدای یکتا دعوت می نماید ولی قوم او، او را تکذیب می کنند و خداوند آن ها را با طوفان شدید به هلاکت می رساند. من به شما سفارش می کنم که هر کس از شما زمان او را درک کرد، به او ایمان آورده و او را تصدیق کند کند و از او پیروی نماید، که در این صورت از غرق شدن در طوفان، مصون می ماند.

آدم عليه السلام این وصیت را به وصی خود شیث، هبه گوشزد نمود، و از او عهد گرفت که هر سال در روز عید، این وصیت (بشارت به آمدن نوح عليه السلام) را به مردم اعلام کند. هبه الله نیز به این وصیت عمل کرد و هر سال در روز عید، مزده آمدن نوح عليه السلام را به مردم اعلام می نمود. سرانجام همانگونه که آدم عليه السلام وصیت کرده بود و هبه الله هر سال آن را یادآوری می کرد، حضرت نوح عليه السلام ظهور کرد و پیامبری خود را اعلام نمود.

عده ای بر اساس وصیت آدم عليه السلام به نوح عليه السلام ایمان آوردند و او را تصدیق کردند ⁽⁶⁸⁾ ولی بسیاری او را تکذیب نموده و بر اثر بلا (طوفان عظیم) به هلاکت رسیدند.

پایان عمر آدم عليه السلام و جانشین شدن شیث

حضرت آدم عليه السلام در بستر رحلت قرار گرفت و در حالی که بانس به یکتایی خدا و شکر و سپاس از الطاف الهی اشتغال داشت، از دنیا چشم پوشید. جبرئیل همراه هفتاد هزار فرشته برای نماز بر جنازه آدم عليه السلام حاضر شد و همراه خود کفن و حنوط و بیل بهشتی آورد.

شیث عليه السلام جسد حضرت آدم عليه السلام را غسل داد و کفن کرد، و به او نماز خواند، جبرئیل و فرشتگان هم به او اقتدا کردند. ⁽⁶⁹⁾

فرشتگان بسیاری برای عرض تسلیت نزد شیث عليه السلام آمدند، در پیشاپیش آن ها جبرئیل به شیث عليه السلام تسلیت گفت و شیث به دستور جبرئیل، در نماز بر جنازه پدرش، سی بار تکبیر گفت.

از آن پس، شیث عليه السلام به جای پدر نشست، و آیین پدرش آدم عليه السلام را به مردم می آموخت و آن ها را به دین خدا فرا می خواند، و به آن ها بشارت می داد که: پس از مدتی خداوند از ذریه من پیامبری را به نام نوح عليه السلام مبعوث می

کند. او قوم خود را به سوی خدا دعوت می نماید، قومش او را تکذیب می کنند و خداوند آن ها را با غرق کردن در آب به هلاکت می رساند.

بین آدم تا نوح، ده یا هشت پدر به ترتیب ذیل، واسطه وجود داشته است.

- 1 - شیث 2 - ريسان (انوش) 3 - قینان 4 - احلیت 5 - غنمیشا 6 -
- ادریس که نام دیگرش، اخنوخ و هرمس است 7 - برد 8 - اخنوخ 9 -
- متوشلخ 10 - لمک که نام دیگرش از فخشد است. (70)

جنازه حضرت آدم علیه السلام را در سرزمین مکه دفن کردند و پس از گذشت 1500 سال، حضرت نوح علیه السلام هنگام طوفان، جنازه آدم علیه السلام را از غار کوه ابوقبیس (کنار کعبه) بیرون آورد و به همراه خود با کشتی به سرزمین نجف اشرف برد و در آن جا به خاک سپرد. (71)

هم اکنون قبر آدم علیه السلام و قبر نوح علیه السلام در کنار حرم مطهر امیرمؤمنان علی علیه السلام در نجف اشرف قرار دارند.

پایان داستان های زندگی حضرت آدم علیه السلام

2- حضرت ادریس علیه السلام

یکی از پیامبران که نامش در قرآن دو بار آمده (72) و در آیه 56 سوره مریم به عنوان پیامبر صدیق یاد شده، حضرت ادریس است که در این جا نظر شما را به پاره ای از ویژگی های او جلب می کنیم:

ادریس که نام اصلش اخنوخ است در نزدیک کوفه در مکان فعلی مسجد سهله می زیست. او خیاط بود و مدت سیصد سال عمر نمود و با پنج واسطه به آدم علیه السلام می رسد. سی صحیفه از کتاب های آسمانی بر او نازل گردید. تا قبل از ایشان مردم برای پوشش بدن خود از پوست حیوانات استفاده می کردند، او نخستین کسی بود که خیاطی کرد و طرز دوختن لباس را به انسان ها آموخت و

از آن پس مردم به تدریج از لباس های دوخته شده استفاده می کردند. او بلندقامت و تنومند و نخستین انسانی بود که با قلم خط نوشت و بر علم نجوم و حساب و هیئت احاطه داشت و آن ها را تدریس می کرد. کتاب های آسمانی را به مردم می آموخت و آن ها را از اندرزه های خود بهره مند می ساخت، از این رو نام او را ادریس (که از واژه درس گرفته شده) نهادند. خداوند بعد از وفاتش، مقام ارجمندی در بهشت به او عنایت فرمود و او را از مواهب بهشتی بهره مند ساخت.

ادریس عليه السلام بسیار درباره عظمت خلقت می اندیشید و با خود می گفت: این آسمان ها، زمین، خلائق عظیم، خورشید، ماه، ستارگان، ابر، باران و سایر پدیده ها دارای پروردگاری است که آنها را تدبیر نموده و سامان می بخشد، بنابراین او را آن گونه که سزاوار پرستش است، پرستش کن. ⁽⁷³⁾

فرازهایی از اندرزه های ادریس عليه السلام

ای انسان! گویی مرگ به سراغت آمده، ناله ات بلند شده، عرق پیشانیت سرازیر گشته، لبهایت جمع شده، زبانت از حرکت ایستاده، آب دهانت خشک گشته، سیاهی چشمت به سفیدی دگرگون شده، دهانت کف کرده، همه بدنت به لرزه در آمده و با سختی ها و تلخی های مرگ دست به گریبان شده ای. سپس روح از کالبدت خارج شده و در برابر اهل خانه ات جسد بدبویی شده ای و مایه عبرت دیگران گذشته ای. بنابراین هم اکنون به خودت پند بده و درباره مرگ و حقیقت آن عبرت بگیر، که خواه ناخواه به سراغت می آید و هر عمری گرچه طولانی باشد به زودی به دست فنا سپرده می شود.

ای انسان! بدان که مرگ با آن همه دشواری، نسبت به امور بعد از آن که حوادث هولناک و پروحشت قیامت می باشد آسان تر است، متوجه باش که

ایستادن در دادگاه عدل الهی برای حسابرسی و جزای اعمال آن قدر سخت و طاقت فرسا است که نیرومندترین نیرومندان نیز از شنیدن احوال آن ناتوانند. (74)

قسمتی از سنت ها و دستورهای ادريس عليه السلام

ای انسان ها! بدانید و باور کنید که تقوا و پرهیزگاری، حکمت بزرگ و نعمت عظیم، و عامل کشاننده به نیکی و سعادت و کلید درهای خیر و فهم و عقل است، زیرا خداوند هنگامی که بنده ای را دوست بدارد، عقل را به او می بخشد. بسیاری از اوقات خود را به راز و نیاز و دعا با خدا پردازید و در خداپرستی و در راه خدا تعاون و همکاری نمایید، که اگر خداوند همدلی و همکاری شما را بنگرد، خواسته هایتان را بر می آورد و شما را به آرزوهایتان می رساند و از عطایای فراوان و فناپذیرش بهره مند می سازد.

هنگامی که روزه گرفتید، نفوس خود را از هر گونه ناپاکی ها پاک کنید و با قلب های صاف و خالص و بی شائبه برای خدا روزه بگیرید، زیرا خداوند به زودی دل های ناخالص و تیره را قفل می کند. همراه روزه گرفتن و خودداری از غذا و آب، اعضاء و جوارح خود را نیز از گناهان کنترل کنید.

هنگامی که به سجده افتادید و سینه خود را در سجده بر زمین نهادید، هرگونه افکار دنیا و انحرافات و نیرنگ و فکر خوردن غذای حرام و دشمنی و کینه را از خود دور سازید و از همه ناصافی ها خود را برهانید.

خداوند متعال، پیامبران و اولیائش را به تایید روح القدس اختصاص داد و آن ها را در یرتو همین موهبت بر اسرار و نهانی ها آگاه شدند و از فیض حکمت بهره مند گشتند، از گمراهی ها رهیده و به هدایت ها پیوستند، به طوری که عظمت خداوند آن چنان در دلهایشان آشیانه گرفت که دریافتند او وجود

مطلق است و بر همه چیز احاطه دارد و هرگز نمی توان به گُنه ذاتش معرفت یافت. (75)

هدایت شدن هزار نفر با راهنمایی های ادریس علیه السلام

ادریس همچنان با بیانات شیوا و اندرزهای دلپذیر و هشدارهای کوبنده، قوم خود را به سوی خدا دعوت میکرد. در این مسیر با طایفه ای از قوم خود ملاقات نمود که همه بت پرست بودند و در انواع انحراف ها و گمراهی ها گرفتار بودند. ادریس به اندرز و نصیحت آن ها پرداخت و آن ها را از انجام گناه سرزنش نموده و از عواقب گناه هشدار داد و به سوی خدا دعوت کرد. آن ها یکی پس از دیگری تحت تأثیر قرار گرفته و به او پیوستند. نخست تعداد هدایت شدگان به هفت نفر و سپس به هفتاد نفر رسید. به همین ترتیب یکی پس از دیگری هدایت شدند تا به هفتصد نفر و سپس به هزار نفر رسیدند.

ادریس از میان آن ها صد نفر از برترین ها را برگزید، و از میان صد نفر، هفتاد نفر، و از میان هفتاد نفر ده نفر، و از میان ده نفر، هفت نفر را انتخاب نمود. ادریس با این هفت نفر ممتاز، دست به دعا برداشتند و به راز و نیاز با خدا پرداختند، خداوند به ادریس وحی کرد، و او و همراهانش را به عبادت دعوت نمود، آن ها همچنان با ادریس به عبادت الهی پرداختند تا زمانی که خداوند روح ادریس علیه السلام را به ملاء اعلی برد. (76)

مبارزه ادریس با طاغوت عصرش

ادریس علیه السلام تنها به عبادت و اندرز مردم اکتفا نمی کرد، بلکه به جامعه توجه داشت که اگر ظلمی به کسی شود، از مظلوم دفاع کند و در برابر ظالم، ایستادگی نماید. به عنوان نمونه به داستان زیر توجه نمایید:

در عصر او پادشاه ستمگری حکومت می کرد، ادریس و پیروانش از اطاعت شاه سر باز زدند و مخالفت خود را با طاغوت، آشکار ساختند، از این رو آن ها را از اطراف دستگاه آن شاه جبار، به عنوان رافضی (یعنی ترک کننده اطاعت شاه) خواندند.

روزی شاه با نگهبانان خود در بیابان، به سیر و سیاحت و شکار مشغول بود که به زمین مزروعی بسیار خرم و شادابی رسید، پرسید: این زمین به چه کسی تعلق دارد؟

اطرافیان گفتند: به یکی از پیروان ادریس .

شاه صاحب آن ملک را خواست و به او گفت: این ملک را به من بفروش. او گفت: من عیالمند هستم و به محصول این زمین محتاج تر از تو می باشم و به هیچ عنوان از آن دست نمی کشم.

شاه بسیار خشمگین شد، و با حال خشم به قصرش آمد، چون همسرش او را خشمگین یافت، علت را پرسید و او جریان را بازگو کرد و با همسرش در این مورد به مشورت پرداخت، و به این نتیجه رسیدند که رهنمودهای ادریس، مردم را بر ضد شاه، پرجرات و قوی دل کرده است.

همسر شاه که یک زن ستمگر و بی رحم بود گفت: من تدبیری می کنم که هم تو صاحب آن زمین شوی و هم مردم با تبلیغات وارونه، رام و خام شوند.

شاه گفت: آن تدبیر چیست؟

زن که حزبی به نام ازارقه (چشم کبودها) از افراد خونخوار و بی دین تشکیل داده بود، به شاه گفت: من جمعی از حزب ازارقه را می فرستم تا صاحب آن زمین را به اینجا بیاورند و همه آن ها شهادت بدهند که او آیین تو را ترک کرده،

در نتیجه کشتن او جایز می شود، تو نیز او را می کشی و آن سرزمین خرم را تصرف می کنی.

شاه از این نیرنگ استقبال کرد و آن را اجرا نمود و پس از کشتن آن شیعه ادریس، زمین های مزروعی او را تصرف و غصب نمود.

حضرت ادریس از جریان آگاه شد و شخصاً نزد شاه رفت و با صراحت به او اعتراض کرده، آیین او را باطل دانست و او را به سوی حق دعوت نمود، و سرانجام به او گفت: اگر توبه نکنی و از روش خود برنگردی، به زودی عذاب الهی تو را فرا خواهد گرفت، و من پیام خود را از طرف خداوند به تو رساندم. همسر شاه، به او گفت: هیچ ناراحت مباش، من نقشه قتل ادریس را طرح کرده ام، و با کشتن او رسالتش نیز باطل می شود.

آن نقشه این بود که چهل نفر را مخفیانه مأمور کشتن ادریس کرد، ولی ادریس توسط مأموران مخفی خود، از جریان آگاه شد و از محل و مکان همیشگی خود به جای دیگر رفت، و آن چهل نفر در طرح خود شکست خوردند و مدت ها گذشت تا این که عذاب قحطی، کشور شاه را فرا گرفت کار به جایی رسید که زن شاه، شب ها به گدایی می پرداخت تا این که شبی سگ ها به او حمله کردند و او را پاره پاره نموده و دریدند. بلای قحطی نیز بیست سال طول کشید و سرانجام، آن ها که باقی مانده بودند به ادریس و خدای ادریس ایمان آوردند و کم کم بلاها رفع گردید. و ادریس پیروز شد. (77)

آرزوی ادریس برای ادامه زندگی به خاطر شکرگزاری

فرشته ای از سوی خداوند نزد ادریس عليه السلام آمد و او را به آمرزش گناهان و قبولی اعمالش مژده داد. ادریس بسیار خشنود شد و شکر خدای را به جای آورد، سپس آرزو کرد همیشه زنده بماند و به شکرگزاری خداوند بپردازد.

فرشته از او پرسید: چه آرزویی داری؟

ادریس گفت: جز این آرزو ندارم که زنده بمانم و شکرگزاری خدا کنم، زیرا در این مدت دعا می کردم که اعمالم پذیرفته شود که پذیرفته شد، اینک بر آنم که خدا را به خاطر قبولی اعمالم شکر نمایم و این شکر ادامه یابد.

فرشته بال خود را گشود و ادریس را در بر گرفت و او را به آسمان ها برد.

اینک ادریس زنده است و به شکرگزاری خداوند اشتغال دارد. (78)

مطابق بعضی از روایات، ادریس علیه السلام پس از مدتی که در آسمان ها بود، عزرائیل روح او را در بین آسمان چهارم و پنجم قبض کرد، چنان که خاطر نشان می شود.

قبض روح ادریس علیه السلام بین آسمان چهارم و پنجم

امام صادق علیه السلام فرمود: یکی از فرشتگان، مشمول غضب خداوند شد. خداوند بال و پرش را شکست و او را در جزیره ای انداخت. او سال ها در آن جا در عذاب به سر می برد تا وقتی که ادریس علیه السلام به پیامبری رسید. او خود را به ادریس علیه السلام رسانید و عرض کرد: ای پیامبر خدا! دعا کن خداوند از من خشنود شود، و بال و پر مرا سالم کند.

ادریس برای او دعا کرد، او خوب شد و تصمیم گرفت به طرف آسمان ها صعود نماید، اما قبل از رفتن، نزد ادریس آمد و تشکر کرد و گفت: آیا حاجتی داری که می خواهم احسان تو را جبران کنم.

ادریس گفت: آری، دوست دارم مرا به آسمان ببری، تا با عزرائیل ملاقات کنم و به او اُنس بگیرم، زیرا یاد او زندگی مرا تلخ کرده است.

آن فرشته، ادریس علیه السلام را بر روی بال خود گرفت و به سوی آسمان ها برد تا به آسمان چهارم رسید، در آن جا عزرائیل را دید که از روی تعجب سرش را تکان می دهد.

ادریس به عزرائیل سلام کرد، و گفت: چرا سرت را حرکت می دهی؟⁽⁷⁹⁾ عزرائیل گفت: خداوند متعال، به من فرمان داده که روح تو را بین آسمان چهارم و پنجم قبض کنم، به خدا عرض کردم: چگونه چنین چیزی ممکن است با این که بین آسمان چهارم و سوم، پانصد سال راه فاصله است، و بین آسمان سوم و دوم نیز همین مقدار فاصله. (و من اکنون در سایه عرش هستم و تا زمین فاصله فراوانی دارم و ادریس در زمین است، چگونه این راه طولانی را میپیماید و تا بالای آسمان چهارم می آید!!). آن گاه عزرائیل همانجا روح ادریس علیه السلام را قبض کرد. این است سخن خداوند (در آیه 57 سوره مریم) که می فرماید:

(وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا) و ما ادریس را به مقام بالایی ارتقاء دادیم.⁽⁸⁰⁾

پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: در شب معراج، مردی را در آسمان چهارم دیدم، از جبرئیل پرسیدم: این مرد کیست؟ جبرئیل گفت: این ادریس است که خداوند او را به مقام ارجمندی بالا آورده است. به ادریس سلام کرد و برای او طلب آمرزش نمودم، او نیز بر من سلام کرد و برایم طلب آمرزش نمود.⁽⁸¹⁾

پایان داستان های زندگی ادریس علیه السلام

3- حضرت نوح علیه السلام

نام حضرت نوح علیه السلام 43 بار در قرآن آمده و یک سوره به نام او اختصاص داده شده است. او نخستین پیامبر اولوالعزم است که دارای شریعت و کتاب مستقل بود و سلسله نسب او با هشت یا ده واسطه به حضرت آدم علیه السلام میرسد.

حضرت نوح 1642 سال بعد از هبوط آدم عليه السلام از بهشت به زمین، چشم به جهان گشود. 950 سال پیامبری کرد ⁽⁸²⁾ و مرکز بعثت و دعوت او در شامات و فلسطین و عراق بوده است.

نام اصلی او عبدالجبار، عبدالاعلی و... بود، و بر اثر گریه و نوحه فراوان از خوف خدا، نوح خوانده شد.

از امام صادق عليه السلام نقل شده که فرمودند: نوح عليه السلام 2500 سال عمر کرد که 850 سال آن قبل از پیامبری و 950 سال بعد از رسالت بود که به دعوت مردم اشتغال داشت، و 200 سال به دور از مردم به کار کشتی سازی پرداخت و پس از ماجرای طوفان 500 سال زندگی کرد. ⁽⁸³⁾

با این توضیح، نظر شما را به پاره ای از فراز و نشیب های زندگی حضرت نوح عليه السلام جلب می کنیم:

لجاجت و گستاخی قوم نوح عليه السلام

نوح عليه السلام زمانی به پیامبری مبعوث شد که مردم عصرش غرق در بت پرستی، خرافات، فساد و بیهوده گرایی بودند. آنها در حفظ عادات و رسوم باطل خود، بسیار لجاجت و پافشاری می کردند. و به قدری در عقیده آلوده خود ایستادگی داشتند که حاضر بودند بمیرند ولی از عقیده سخیف خود دست برندارند.

آن ها لجاجت را به جایی رساندند که دست فرزندان خود را گرفته و نزد نوح عليه السلام می آوردند و به آن ها سفارش می کردند که: مبادا سخنان این پیرمرد را گوش کنید و این پیر شما را فریب دهد. نه تنها یک گروه این کار را می کردند، بلکه این کار همه آن ها بود ⁽⁸⁴⁾ و آن را به عنوان دفاع از حریم بت پرستی و تقرب به پیشگاه بت ها و تحصیل پاداش از درگاه آن ها انجام می دادند.

بعضی نیز دست پسر خود را گرفته و کنار نوح علیه السلام می آوردند و خطاب به فرزند خود می گفتند: پسر من! اگر بعد از من باقی ماندی، هرگز از این دیوانه پیروی نکن. ⁽⁸⁵⁾

و بعضی دیگر از آن قوم نادان و لجوج، دست فرزند خود را گرفته و نزد نوح علیه السلام می آوردند و چهره نوح علیه السلام را به او نشان می دادند و به او چنین می گفتند:

از این مرد بترس، مبادا تو را گمراه کند. این وصیتی است که پدرم به من کرده و من اکنون همان سفارش پدرم را به تو توصیه می کنم (تا حق وصیت و خیرخواهی را ادا کرده باشم). ⁽⁸⁶⁾

آن ها گستاخی و غرور را به جایی رساندند که قرآن می فرماید:

(جَعَلُوا أَصَابِعَهُمْ آذَانَهُمْ وَاسْتَعْشَوْا ثِيَابَهُمْ وَأَصْرُوا وَاسْتَكْبَرُوا اسْتِكْبَارًا؛)

آن ها در برابر دعوت نوح علیه السلام [به چهار طریق مقابله می کردند]: 1 - انگشتان خود را در گوشه‌هایشان قرار می دادند. 2 - لباس هایشان را بر خود می پیچیدند و بر سر خود می افکندند (تا امواج صدای نوح علیه السلام به گوش آن ها نرسد). 3 - در کفر خود، اصرار و لجاجت نمودند. 4 - شدیداً غرور و خودخواهی ورزیدند. ⁽⁸⁷⁾

اشراف کافر قوم نوح علیه السلام نزد آن حضرت آمده و در پاسخ دعوت او می گفتند: ما تو را جز بشری همچون خودمان نمی بینیم، و کسانی را که از تو پیروی کرده اند جز گروهی اراذل ساده لوح نمی نگریم، و تو نسبت به ما هیچگونه برتری نداری، بلکه تو را دروغگو می دانیم.

نوح علیه السلام در پاسخ آن ها می گفت: اگر من دلیل روشنی از پروردگارم داشته باشم، و از نزد خودش رحمتی به من داده باشد - و بر شما مخفی مانده - آیا

باز هم رسالت مرا انکار می کنید؟ ای قوم من! من به خاطر این دعوت، اجر و پاداشی از شما نمی خواهم، اجر من تنها بر خداست، و من آن افراد اندک را که به من ایمان آورده اند به خاطر شما ترک نمی کنم، چرا که اگر آن ها را از خود برانم، در روز قیامت در پیشگاه خدا از من شکایت خواهند کرد، ولی شما (اشراف) را قومی نادان می نگریم. (88)

گاه می شد که حضرت نوح علیه السلام را آن قدر می زدند که به حالت مرگ بر زمین می افتاد، ولی وقتی که به هوش می آمد و نیروی خود را باز می یافت، با غسل کردن، بدن خود را شستشو می داد و سپس نزد قوم می آمد و دعوت خود را آغاز می کرد. به این ترتیب، آن حضرت با مقاومت خستگی ناپذیر به مبارزه بی امان خود ادامه می داد. (89)

دعوت های منطقی و مهرانگیز حضرت نوح علیه السلام

حضرت نوح علیه السلام با بیانی روشن و روان و گفتاری منطقی و دلنشین، و سخنانی مهرانگیز و شیوا، قوم خود را به سوی خدای یکتا دعوت می کرد و به دریافت پاداش الهی فرا می خواند و از عذاب الهی بر حذر می داشت. ولی آن ها از روی نادانی و تکبر و غرور، هرگز حاضر نبودند تا سخن نوح علیه السلام را بشنوند و از بت پرستی دست بردارند.

حضرت نوح علیه السلام با تحمل و استقامت پی گیر، شب و روز با آن ها صحبت کرد و با رفتارها و گفتارهای گوناگون آنان را به سوی خداوند بی همتا دعوت نمود، و همه اصول و شیوه های صحیح را در دعوت آن ها به کار برد و همچون طبیعی دلسوز به بالین آن ها رفت، و پستی و آثار زشت بت پرستی را برای آن ها شرح داد و خطر سخت این بیماری را به آن ها گوشزد کرد، ولی گفتار منطقی و سخنان دلپذیر حضرت نوح علیه السلام هیچگونه در آن ها اثر نمی گذاشت.

(90)

نوح عليه السلام در هدایت و تبلیغ قوم خود، بسیار ایثارگری می کرد و به آن ها چون فرزند دلبنده خود می نگریست. همواره در اندیشه نجات آن ها بود و از آلودگی آن ها غصه می خورد (همانند پدری که در مورد فرزند رنج می برد). از این رو شب و روز آن ها را دعوت می کرد، تا شاید آن ها را نجات دهد.

نوح عليه السلام برای این که دعوتش در آن سنگدل نفوذ کند، سه برنامه مختلف را دنبال کرد. آن ها را به طور مخفیانه و محرمانه دعوت می کرد، و گاه دعوت علنی و آشکار داشت، و مواقعی نیز از روش آمیختن دعوت آشکار و نهان استفاده می کرد، ولی قوم سنگدل آن حضرت، همه روش های مهربانگیر و منطقی نوح عليه السلام را نادیده گرفتند. ⁽⁹¹⁾

حتی یکبار آن قوم بی رحم برای جلوگیری از دعوت نوح عليه السلام، به او حمله کردند و او را آن چنان زدند که بیهوش شد، ولی وقتی که آن پیامبر دلسوز و مهربان به هوش آمد، گفت:

(اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي و لِقَوْمِي فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ؛)

خدایا! مرا و قوم مرا ببامرز، چرا که آن ها ناآگاه هستند. ⁽⁹²⁾

ساختن کشتی نجات

حضرت نوح عليه السلام همچنان شب و روز در فکر رستگاری و نجات مردم از چنگال جهل و بت پرستی بود، ولی هر چه آن ها را نصیحت کرد نتیجه نگرفت و هر چه آن ها را به عذاب الهی هشدار داد و اعلام خطر کرد، دست از اعمال زشت خود برنداشتند، تا آن جا که با کمال گستاخی، بی پرده گفتند:

ای نوح! با ما جر و بحث کردی و بسیار بر حرف خود پافشاری نمودی (بس است!) اکنون اگر راست می گویی، آن چه را از عذاب الهی به ما وعده می دهی بیاور.

از سوی خدا به نوح عَلَيْهِ السَّلَامُ وحی شد: جز آنان که (تاکنون) ایمان آورده اند، دیگر هیچکس از قوم تو، ایمان نخواهد آورد، بنابراین از کارهایی که بت پرستان انجام می دهند غمگین مباش. ⁽⁹³⁾

در این هنگام بود که خداوند دستور ساختن کشتی را به حضرت نوح عَلَيْهِ السَّلَامُ داد، و به او چنین وحی کرد:

(وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَوَحِينَا وَلَا تُخَاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا إِنَّهُمْ مُغْرَقُونَ؛)

و اکنون در حضور ما و طبق وحیما کشتی بساز! و درباره آن ها که ستم کردند شفاعت مکن که همه آن ها غرق شدنی هستند. ⁽⁹⁴⁾

حضرت نوح عَلَيْهِ السَّلَامُ نیز مطابق فرمان خدا، قوم خود را از عذاب سخت الهی و بلای عظیم طوفان برحذر می داشت، ولی آن ها به لجاجت خود می افزودند.

تمسخر و نیشخند قوم لجوج نوح عَلَيْهِ السَّلَامُ

حضرت نوح عَلَيْهِ السَّلَامُ طبق فرمان خدا برای ساختن کشتی آماده شد. تخته هایی را فراهم ساخت و آن ها را بریده و به هم متصل می کرد، و چندین ماه (بلکه چندین سال) به ساختن کشتی پرداخت. توضیح این که این کشتی، بسیار بزرگ بوده است؛ بعضی نوشته اند: دارای هفت طبقه و داخل هر طبقه در جهت عرض، دارای نه بخش بوده و به نقل بعضی دیگر؛ دارای سه طبقه بوده است. حضرت نوح عَلَيْهِ السَّلَامُ هنگام طوفان، چهار پایان را در طبقه اول آن جای داد و انسان ها را در طبقه دوم و طبقه سوم را جایگاه پرندگان نمود.

نخستین حیوانی که وارد این کشتی شد، مورچه بود، و آخرین حیوان، الاغ و ابلیس بود. ⁽⁹⁵⁾

نیز روایت شده امیرمؤمنان علی علیه السلام در پاسخ مردی از اهل شام که از اندازه کشتی نوح علیه السلام پرسید: فرمود: طول آن 800 ذراع، و عرض آن پانصد ذراع، و ارتفاع آن هشتاد ذراع بود. و نیز فرمود: در آن بخشی که حیوانات قرار داشتند، دارای نود اطاق بود.

این کشتی در بیابان کوفه ساخته شد، و مطابق بعضی از روایات، حضرت نوح آن را در سرزمین کنونی مسجد اعظم کوفه ساخت. ⁽⁹⁶⁾

حضرت نوح علیه السلام در ساختن این کشتی همواره مورد تمسخر و آزار و نیشخند قوم قرار میگرفت. آنها نزد نوح می آمدند و با انواع پوزخندها و مسخره ها و سرزنش ها، حضرت نوح علیه السلام را می آزردهند، ولی نوح علیه السلام به آن ها می فرمود: روزی خواهد آمد که ما نیز شما را مسخره می کنیم و به زودی خواهید دانست که عذاب خوارکننده ای بر شما نازل خواهد شد. ⁽⁹⁷⁾

فرار و گریز خرابکاران از حمله نوح علیه السلام

هنگامی که نوح علیه السلام طبق فرمان خدا به ساختن کشتی مشغول شد، مشرکان شب ها در تاریکی کنار کشتی می آمدند و آن چه را نوح علیه السلام از کشتی درست کرده بود، خراب می کردند (تخته هایش را از هم جدا کرده و می شکستند). نوح علیه السلام از درگاه الهی استمداد کرد و گفت:

خدایا! به من فرمان دادی تا کشتی را بسازم، و من مدتی است به ساختن آن مشغول شده ام، ولی آن چه را درست می کنم شب ها مخالفان می آیند و خراب می کنند، بنابراین چه زمانی کار من به سامان و پایان می رسد!

خداوند به نوح علیه السلام وحی کرد: سگی را برای نگهداری کشتی بگمار .

حضرت نوح علیه السلام از آن پس، سگی را کنار کشتی آورد تا نگهداری دهد. آن حضرت روزها به ساختن کشتی می پرداخت و شبها می خوابید، وقتی که شبانه

مخالفان برای خراب کردن کشتی می آمدند، سگ به طرف آن ها می رفت و صدای خود را بلند می نمود، نوح علیه السلام بیدار می شد و با دسته بیل یا دسته کلنگ به مهاجمان حمله می کرد، و آن ها فرار می کردند، مدتی برنامه نوح علیه السلام اینگونه بود تا ساختن کشتی به پایان رسید. ⁽⁹⁸⁾

دورنمایی از تمسخر قوم نوح از زبان مولانا

مولانا در کتاب مثنوی، ماجرای ساختن کشتی توسط نوح علیه السلام و ماجرای مسخره قوم را چنین بازگو می کند:

مشرکان برای مسخره کردن حضرت نوح علیه السلام به گرد او اجتماع می کردند، و می گفتند:

شگفتا! در بیابانی که چاه و آبی وجود ندارد، این مرد کشتی می سازد، زهی نادانی و ابلهی!

یکی می گفت: ای پیر! سوار کشتی شو و با شتاب حرکت کن.

دومی می گفت: پر و بالی هم برای آن بساز.

سومی می گفت: دنباله کشتی که می سازی کج است.

چهارمی می گفت: آری پشت این کشتی کج و ناهموار است.

پنجمی می گفت: ای آقای کشتی ساز، پس پالانش کو؟!

ششمی می گفت: درست دقت کن، پایش هم کج است.

هفتمی می گفت: نه بابا! کشتی نمی سازد، این مشک تو خالی است.

هشتمی می گفت: این خر را چه کسی سوار می شود؟!

نهمی می گفت: این خر چگونه جو می خورد؟ زیرا خر بدون خوردن جو،

باری را به منزل نمی رساند.

دهمی می گفت: ای پیر! مگر بی کار هستی، یا پیر و فرتوت شده ای و عقل از سرت پریده است.

حضرت نوح علیه السلام در مقابل همه آن گفتار بیهوده، بیش از یک پاسخ نداشت، به آن ها می فرمود: کشتی سازی من در بیابان بی آب، به دستور خداوند است، و این مسخره ها و نیشخندها از اهمیت کار من نمی کاهد.

نوح اندر بادیه کشتی بساخت	صد مثل گواز پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست	می کند کشتی چه نادان ابلهی است
آن یکی می گفت ای کشتی بتاز	و آن یکی می گفت پرش هم بساز
آن یکی می گفت: دنبالش کز است	و آن یکی می گفت پشتش کز مژ است
آن یکی می گفت: پالانش کجاست؟	و آن یکی می گفت: پایش کز چراست؟
آن یکی می گفت: کاین مشکی تهی است	و آن یکی می گفت: این خر بهر کیست؟
آن یکی می گفت: جو چون می خورد؟	ورنه بارت کی به منزل می برد؟
آن یکی می گفت: بی کاری مگر	یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر
او همی گفت این به فرمان خداست	این بچربکها ⁽⁹⁹⁾ نخواهد گشت کاست ⁽¹⁰⁰⁾

سرنشینان کشتی نوح علیه السلام

از آن جا که طوفان نوح علیه السلام جهانی بود و سراسر کره زمین را فرا می گرفت، بر نوح علیه السلام لازم بود که برای حفظ نسل حیوانات و حفظ گیانان، از هر نوع حیوان، یک جفت سوار کشتی کند و از بذر یا نهال گیاهان گوناگون بردارد. روایت شده؛ امام صادق علیه السلام فرمود: پس از پایان یافتن ساختمان کشتی، خداوند بر نوح علیه السلام وحی کرد که به زبان سیرانی اعلام کن تا همه حیوانات جهان نزد تو آیند. نوح اعلام جهانی کرد و همه حیوانات حاضر شدند. نوح علیه السلام از هر نوع از حیوانات یک جفت (نر و ماده) گرفت و در کشتی جای داد.

(101)

در قرآن، این مطلب را چنین می خوانیم که خداوند می فرماید:

هنگامی که فرمان ما (به فرا رسیدن عذاب) صادر شد، و آب از تنور به جوشش آمد، به نوح گفتیم: از هر جفتی از حیوانات (نر و ماده) یک زوج در آن کشتی حمل کن، همچنین خاندانت را بر آن سوار کن، مگر آن ها که قبلاً وعده هلاکت به آن ها داده شده (مانند یکی از همسران و یکی از پسرانش) و همچنین مؤمنان را سوار کن. (102)

به این ترتیب مسافران کشتی عبارت بودند از: نوح عليه السلام و حدود هشتاد نفر از ایمان آورندگان به او، یک جفت از هر نوع از انواع حیوانات (از حشرات و پرندگان و چهارپایان و...) و مقداری بذر گیاهان و نهال.

مسافران هر کدام در جایگاه مخصوصی قرار گرفتند و همه آماده یک بلای عظیم بودند که نشانه های مقدماتی آن آشکار شده بود. از جمله در میان تنوری که در خانه نوح عليه السلام بود آب جوشید و ابرهای تیره و تار همچون پاره های ظلمانی شب سراسر آسمان را فرا گرفت. صدای غرش رعد و برق از هر سو شنیده و دیده می شد و همه چیز از یک حادثه بزرگ و فراگیر خبر می داد.

بلای عظیم طوفان بر اثر نفرین نوح عليه السلام

سالها حضرت نوح عليه السلام قوم گنهکار خود را از عذاب الهی هشدار داد، ولی آن ها همه چیز را به مسخره گرفتند و به هشدارهای حضرت نوح عليه السلام اعتنا نکردند.

نوح عليه السلام صدها سال برای هدایت قوم خود تلاش کرد، ولی جز گروه اندکی به او ایمان نیاوردند. نوح عليه السلام به طور کلی از هدایت شدن قوم مایوس شد، زیرا می دید روز به روز بر لجاجت و آزار آن ها افزوده می شود و آن ها آن چنان از نظر فکری و روحی مسخ شده اند که هیچ روزنه امیدی برای جذب آن ها باقی نمانده است و حتی از فرزندان آینده آن ها نیز امیدی نیست.

از طرفی خداوند به نوح عَلَيْهِ السَّلَامُ وحی کرد که:

(لَنْ يُؤْمِنَ مِنْ قَوْمِكَ إِلَّا مَنْ قَدْ آمَنَ؛)

جز آنان که تاکنون ایمان آورده اند، دیگر هیچکس از قوم تو ایمان نخواهند آورد. (103)

اینجا بود که نوح عَلَيْهِ السَّلَامُ آن ها را سزاوار نفرین دید و در مورد آن ها چنین نفرین کرد:

(رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا إِنَّكَ آءِن تَذَرُهُمْ يُضَلُّوا عِبَادَكَ
وَلَا يَلِدُوا فَاجِرًا كَفَّارًا؛)

احدی از کافران را روی زمین زنده مگذار چرا که اگر آن ها را زنده بگذاری
بندگان را گمراه می کنند و جز نسلی گنهکار و کافر به وجود نمی آورند. (104)
در این هنگام بود که طوفان عالمگیر و عظیم فرا رسید. از آسمان و زمین، و
از هر سو آب و سیل موج می زد.

آبی که از آسمان می آمد باران نبود، بلکه چون سیلی بود که بر زمین می
ریخت و همه جای زمین تبدیل به آبشارهای عظیم و بی نظیر شده بود، و باد
تند از همه جا می وزید و رعد و برق و ابرهای متراکم همه جا تیره و تار
ساخته بود. طولی نگذشت که کشتی بر روی آب قرار گرفت و همه انسان ها و
موجوداتی که در بیرون کشتی بودند، غرق شده و به هلاکت رسیدند. همه کوه ها
و دشت ها زیر آب قرار گرفت، گویی همه جا اقیانوس بود و دیگر زمینی یا قله
کوهی دیده نمی شد.

به تعبیر قرآن:

(وَهُيَ تَجْرِي بِهِمْ فِي مَوْجٍ كَالْجِبَالِ؛)

کشتی نوح ﷺ با سرنشینانش، سینه امواج کوه گونه را می شکافت و همچنان به پیش می رفت. (105)

هلاک شدن کنعان پسر نوح ﷺ

یکی از پسران حضرت نوح ﷺ کنعان نام داشت که به زبان عربی به او یام می گفتند. حضرت نوح ﷺ با روش و شیوه ها و گفتار گوناگون او را به سوی توحید دعوت کرد، ولی او با کمال گستاخی و لجاجت به دعوت پدر اعتنا ننمود و مثل سایر مردم به بت پرستی ادامه داد.

هنگامی که بلای جهان گیر طوفان فرا رسید، نوح ﷺ دید پسرش کنعان در خطر غرق و هلاکت افتاده، دلش به حال او سوخت، از میان کشتی او را صدا زد و گفت:

(يَا بُنَيَّ اِرْكَبْ مَعَنَا وَلَا تَكُنْ مَعَ الْكَافِرِينَ؛)

پسرم! با ما به کشتی سوار شو و از گروه کافران مباش!

ولی کنعان به جای این که به دعوت دلسوزانه پدر پاسخ دهد و خود را که در پرتگاه هلاکت بود نجات بخشد، با کمال غرور و گستاخی تقاضای پدر را رد کرد و در پاسخ او گفت:

(سَأَوِي إِلَىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ؛)

به زودی به کوهی پناه می برم تا مرا از آب حفظ کند.

نوح ﷺ گفت: ای پسر! امروز هیچ نگهداری در برابر فرمان خدا نیست، مگر آن کس که خدا به او رحم کند. هنگامی که طوفان از هر سو وارد زمین شد، کنعان در خطر شدید قرار گرفت و دیگر چیزی نمانده بود که هلاک گردد. نوح ﷺ فریاد زد:

(رَبِّ اِنَّهُمْ مِنْ اَهْلِي وَاَءَنَّا وَعَدَدَكَ الْحَقُّ؛)

پروردگارا! پسر من از خاندان من است، و وعده تو (در مورد نجات خاندانم) حق است.

خداوند در پاسخ نوح علیه السلام فرمود:

(إِنَّهُمْ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ أِنَّهٗ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ...!)

ای نوح! او از هل تو نیست، او عمل ناصالحی است و فرد ناشایسته ای می باشد، بنابراین آن چه را از آن آگاه نیستی از من نخواه، به تو اندرز می دهم تا از جاهلان نباشی.

بگذار تا بمیرد در عین خودپرستی با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی نوح علیه السلام عرض کرد: پروردگارا! من به تو پناه می برم که از درگاهت چیزی بخواهم که آگاهی به آن ندارم، و اگر مرا نبخشی و به من رحم نکنی از زیانکاران خواهم بود. ⁽¹⁰⁶⁾ به این ترتیب عذاب الهی، حتی فرزند ناخلف نوح علیه السلام را نیز شامل شد و به شفاعت نوح علیه السلام از درگاه خداوند توجه نگردید، چرا که او با نوح و مکتب نوح علیه السلام مخالف بود و بر اثر انحراف و گناه، رشته خانوادگیش با نوح علیه السلام قطع شده بود، چنان که سعدی می گوید:

پسر نوح با بدن بنشست خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

شکرگزاری همیشگی نوح علیه السلام

قرآن نوح علیه السلام را به عنوان عبد شکور (بنده بسیار شکرگزار) معرفی کرده است. ⁽¹⁰⁷⁾

امام سجاد علیه السلام فرمود: مردم سه خصلت را از سه نفر آموختند، صبر و استقامت را از ایوب علیه السلام، شکر و سپاس را از نوح علیه السلام، و حسادت را از پسران یعقوب علیه السلام. ⁽¹⁰⁸⁾

اینک در این جا به داستان زیر از کتاب مثنوی مولانا در مورد خشنودی نوح
علیه السلام به رضای الهی و شکر او توجه کنید:

پس از مناجات نوح علیه السلام با پروردگار، در مورد هلاکت پسرش کنعان،
خداوند به نوح علیه السلام چنین پاسخ داد:

تو ای نوح، عزیز درگاه ما هستی، دلت را به خاطر کنعان نمی شکنم، بگذار
تو را از حال او اطلاع دهم.

نوح: نه، نه! اگر خود مرا نیز غرق سازی و نابود کنی بنده تسلیم توأم. خدایا!
تسلیم فرمانت هستم. هر لحظه بخواهی زنده ام کن یا بمیران، حکم و فرمانت
جای من است و من از اعماق جان خواسته تو را می پذیرم و به آن خشنودم!
من در این جهان جز جمال تو را نمی نگرم، و اگر هم چیزی را بنگرم از این
رو است که چراغی فرا راه منظر تو است.

من عاشق آفریده های تو هستم، صابر و سپاسگزار خالص درگاهت می
باشم، من به وجود عینی مصنوعات عشق نمی ورزم، بلکه آن ها را که آینه
جمال تواند مشاهده می کنم که بین این دو فرق بسیار ظریفی است که تنها اهل
شهود آن را درک می کنند.

گفت: ای نوح! آر تو خواهی جمله را	حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم	لیکت از احوال او آگه کنم
گفت: نی نی راضیم که تو مرا	هم کنی غرقه اگر باید تو را
هر زمانه غرق می کن من خوشم	حکم تو جان است و چون جان می گُشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم	او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنوع توأم در شکر و صبر	عاشق مصنوع کی باشم چون گبر
عاشق صنوع خدا با فر بود	عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفی است	خود شناسد آن که در رؤیت صفی است (109)

کشتی نوح علیه السلام بر فراز کوه جودی

طوفان، سیل و آب سراسر جهان را فرا گرفت. کشتی نوح علیه السلام بر روی آب به حرکت در آمد، سرنشینان کشتی نجات یافتند و گنهکاران به هلاکت رسیدند. آب به قدری بالا آمده بود که بنابر روایتی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

مادری به کودک شیرخوار خود بسیار علاقه داشت، هنگامی که مشاهده کرد از هر سو آب به جریان افتاده، به سوی کوهی شتافت و از آن بالا رفت تا این که یک سوم مسافت کوه را پیمود. همان جا ایستاد و چون آب به آن جا نیز رسید. مادر از آن جا نیز بالاتر رفت تا به دو سوم ارتفاع کوه رسید، پس از چند لحظه آب به آن جا نیز رسید تا این که مادر خود را به قله کوه رسانید. آب آن جا را نیز فرا گرفت و هنگامی که آب به گردن آن مادر رسید، او کودکش را با دو دست خود بلند کرد تا آب به او نرسد، ولی آب همچنان بالا آمد و از سر آن ها گذشت و آن ها غرق شدند. (110)

سرانجام (چنان که در آیه 44 سوره هود آمده) کشتی بر روی کوه جودی پهلو گرفت. این کوه در یکی از مناطق شمال عراق، نزدیک موصل قرار گرفته است. (111)

نوح علیه السلام کشتی را به حال خود رها کرد و خداوند به کوه ها وحی کرد که من کشتی بنده ام نوح را روی یکی از شما می نهم. کوه ها در مقابل فرمان الهی گردن کشیده و سرافرازی کردند، ولی کوه جودی تواضع کرد، از این رو آن کشتی بر سینه آن کوه نشست، در این هنگام نوح علیه السلام عرض کرد: خدایا! کار کشتی و ما را سامان بخش. (112)

زندگی نوین، پس از فرونشستن طوفان

هنگامی که کار مجازات الهی در مورد قوم ستمگر نوح علیه السلام به پایان رسید، و آن سنگدلان لجوج و تیره بختان کوردل به هلاکت رسیدند، و طومار زندگی ننگینشان پیچیده شد، فرمان الهی به زمین و آسمان صادر گردید که:

(يا اَرْضُ اَبْلِعِي مَاءَكِ و يا سَمَاءُ اَقْلِعِي؛)

ای زمین آبت را فرو بر، و ای آسمان از باریدن خودداری کن.

پس از این فرمان، بی درنگ آبهای زمین فرو نشستند و آسمان از باریدن باز ایستاد و کشتی بر سینه کوه جودی پهلو گرفت.

از طرف خداوند به نوح علیه السلام وحی شد: ای نوح! با سلامت و برکت از ناحیه ما بر تو و بر تمام آن ها که با تو فرود آی. ⁽¹¹³⁾

از امام صادق علیه السلام نقل شده که فرمودند: حضرت نوح علیه السلام همراه هشتاد نفر از کسانی که به او ایمان آورده بودند از کوه جودی به پایین آمدند و در سرزمین موصل برای خود خانه هایی ساختند (و زندگی نوین و گرم توحیدی را به دور از آلودگی های شرک و فساد، آغاز نمودند) و در آن جا شهری ساختند که به نام مدینه الثمانین (شهر هشتاد نفر) معروف گردید. ⁽¹¹⁴⁾

حضرت نوح علیه السلام بر فراز کوه جودی عبادتگاهی ساخت و در آن با پیروانش به عبادت خدای یکتا و بی همتا می پرداخت. ⁽¹¹⁵⁾

مطابق پاره ای از روایات، روز پیاده شدن نوح علیه السلام و همراهان از کشتی، روز عاشورا (در آن عصر) بوده است.

نوح و همراهان در پای همان کوه جودی خانه هایی ساختند و نام آن را سوق الثمانین (بازار هشتاد نفر) نهادند. کم کم نسل بشر، از همان هشتاد نفر که سه

نفر از آن ها به نام های سام، حام، و یافث از پسران نوح بودند، ادامه یافت و رو به افزایش نهاد. (116)

در پاره ای از روایات آمده که نسل بشر از این تاریخ به بعد از سه پسر نوح (سام، حام و یافث) باقی ماند و گسترش یافت.

سام؛ وصی حضرت نوح علیه السلام

از امام صادق علیه السلام نقل شده که فرمود: حضرت نوح علیه السلام بعد از فرود آمدن از کشتی، پنجاه سال (117) عمر کرد و در اواخر عمر، جبرئیل بر او نازل شد و گفت: ای نوح! نبوت خود را به پایان رساندی و ایام عمرت سپری شد. اسم اکبر و میراث علم و آثار علم نبوت را که همراه تو است به پسر تو سام واگذار کن، زیرا من زمین را بدون حجت و عالم آگاه و مطیع که پس از تو الگویی نجات مردم تا عصر پیامبر بعد باشد قرار نمی دهم.

سنت من این است که برای هر قومی، هادی و راهنمایی برگزینم تا سعادت‌مندان را به سوی حق هدایت کند و کامل کننده حجت برای متمردان تیره بخت باشد.

حضرت نوح علیه السلام این فرمان را اجرا کرد، و سام را وصی خود ساخت. همچنین فرزندان و پیروانش را به آمدن پیامبری به نام هود علیه السلام بشارت داد و وصیت کرد وقتی هود علیه السلام ظهور کرد، از او پیروی کنند، نیز وصیت نمود هر سال یک بار وصیتنامه را بکشایند و بخوانند و همان روز را روز عید خود قرار دهند. (118)

فنا و بی وفایی دنیا از نظر نوح علیه السلام

حضرت نوح علیه السلام از پیامبرانی بود که عمر طولانی داشت. بعضی نوشته اند 2500 سال عمر نمود، از این رو به او شیخ الانبیاء می گفتند. در عین حال او

هرگز دل به این دنیای فانی نبسته بود و خود را چون مسافری می دید، شاهد برمدعی این که در روزهای آخر عمر آن پیامبر گرامی، شخصی از او پرسید: دنیا را چگونه دیدی؟!

نوح علیه السلام در پاسخ گفت:

(كَبَيْتُ لَهُ بَابَانَ دَخَلْتُ مِنْ أَحَدِهِمَا وَخَرَجْتُ مِنَ الْآخَرِ؛)

(دنیا را همچون اطاقی دیدم که دارای دو در است، از یکی وارد شدم و از دیگری بیرون رفتم. ⁽¹¹⁹⁾)

امام صادق علیه السلام فرمود: هنگامی که عزرائیل نزد نوح علیه السلام برای قبض روح آمد، نوح در برابر تابش آفتاب بود، عزرائیل سلام کرد، نوح علیه السلام جواب سلام او را داد و پرسید:

برای چه به این جا آمده ای؟

عزرائیل گفت: آمده ام روح تو را قبض کنم.

نوح علیه السلام فرمود: اجازه بده از آفتاب به سایه بروم.

عزرائیل اجازه داد و نوح علیه السلام به سایه رفت، سپس نوح (این سخن عبرت آمیز را به عزرائیل) گفت:

ای فرشته مرگ! آنچه در دنیا زندگی نمودم، (به قدری زود گذشت که) همانند آمدن من از آفتاب به سایه بود، اکنون مأموریت خود را در مورد قبض روح من انجام بده.

عزرائیل نیز روح او را قبض نمود. ⁽¹²⁰⁾

پایان داستان های زندگی نوح علیه السلام

4- حضرت هود عليه السلام

یکی از پیامبرانی که نام او در قرآن (ده بار) آمده، و یک سوره به نام او نامیده شده، حضرت هود عليه السلام است. سلسله نسب او را چنین ذکر نموده اند:

هود بن عبدالله بن رباح بن خلود بن عاد بن عوص بن ارم بن سم بن نوح. بنابراین نسب او با هفت واسطه به حضرت نوح عليه السلام می رسد.

حضرت نوح عليه السلام هنگام رحلت، به پیروان خود چنین بشارت داد: بعد از من غیبت طولانی رخ می دهد. در طول این مدت طاغوت هایی بر مردم حکومت می کنند و بر آن ها ستم می نمایند، سرانجام خداوند آن ها را به وسیله قائم بعد از من که نامش هود عليه السلام است، نجات می دهد. هود عليه السلام رادمردی باوقار، صبور و خویشتن دار است.

در ظاهر و باطن به من شباهت دارد و به زودی خداوند هنگام ظهور هود عليه السلام، دشمنان شما را با طوفان شدید به هلاکت می رساند.

بعد از رحلت حضرت نوح عليه السلام، مؤمنان و پیروان او همواره در انتظار حضرت هود عليه السلام به سر می بردند، تا این که به اذن خدا ظاهر شد و سرانجام دشمنان لجوج حق بر اثر طوفان کوبنده و شدید، به هلاکت رسیدند. ⁽¹²¹⁾

از این رو به او هود گفته شد، که از ضلالت قومش هدایت یافته بود و از سوی خدا برای هدایت قوم گمراهش برانگیخته شده بود.

هود عليه السلام در قیافه و قامت همشکل حضرت آدم عليه السلام بود. سر و صورتی پر مو و چهره ای زیبا داشت. ⁽¹²²⁾

هود عليه السلام دومین پیامبری است که در برابر بت و بت پرستی قیام و مبارزه کرد، که اولی آن ها حضرت نوح عليه السلام بود. ⁽¹²³⁾

با این توضیح و با الهام از قرآن، نظر شما را با فرازهایی از زندگی حضرت هود علیه السلام و قومش که به قوم عاد معروف بودند جلب می کنیم:

قوم سرکش عاد

حدود 700 سال قبل از میلاد حضرت مسیح علیه السلام در سرزمین احقاف (بین یمن و عمان، در جنوب عربستان) قومی زندگی می کردند که به آن ها قوم عاد می گفتند. زیرا جدشان شخصی به نام عاد بن عوص بود و حضرت هود علیه السلام نیز از همین قوم بود و عاد بن عوص، جد سوم او به شمار می آمد. ⁽¹²⁴⁾

قوم عاد افرادی تنومند، بلندقامت و نیرومند بودند، از این رو به عنوان جنگاورانی برگزیده به حساب می آمدند. از نظر تمدن نیز نسبت به قبایل دیگر تا حدود زیادی پیشرفته تر بودند و شهرهای آباد، زمین های خرم و سرسبز و باغ های پرطراوت داشتند. ⁽¹²⁵⁾

این قوم در ناز و نعمت به سر می بردند و همچون شیوه بیشتر سرمایه داران و مرفهین بی درد، مست غرور و غفلت بودند. از قدرتشان برای ظلم و ستم و استعمار و استثمار دیگران سوءاستفاده می کردند و از طاغوت ها و مستکبران عنود و سرکش پیروی می نمودند و در میان انواع خرافات و بت پرستی و گناهان غوطه ور بودند.

طغیان، بی بند و باری، عیش و نوش و شهوت پرستی، جهل و گمراهی، لجاجت و یکدنگی در سرپای وجودشان دیده می شد و هرگز حاضر نبودند که از روش خود دست بکشند و در برابر حق تسلیم گردند. ⁽¹²⁶⁾

دعوت و مبارزه هود با بت پرستی

حضرت هود علیه السلام در میان قوم، دعوت خود را چنین آغاز کرد:

ای قوم من! خدا را پرستش کنید، چرا که هیچ معبودی برای شما جز خدای
یکتا نیست، شما در اعتقادی که به بتها دارید در اشتباهید، و نسبت دروغ به خدا
می دهید.

ای قوم من! من از شما پاداشی نمی خواهم، پاداش من فقط بر کسی است که
مرا آفریده است. آیا نمی فهمید؟

ای قوم من! از پروردگارتان طلب آموزش کنید، سپس به سوی او باز گردید،
تا باران رحمتش را پی در پی بر شما بفرستد، و نیرویی بر نیروی شما بیفزاید،
روی از حق نتابید و گناه نکنید.

قوم هود گفتند: ای هود! تو دلیلی برای ما نیاورده ای و ما خدایان خود را به
خاطر حرف تو رها نخواهیم کرد، و ما اصلاً به تو ایمان نمی آوریم، ما فقط
درباره تو می گوئیم؛ بعضی از خدایان ما به تو زیان رسانده و عقلت را ربوده
اند.

هود گفت: من خدا را به گواهی می طلبم، شما نیز گواه باشید که من از آن
چه شریک خدا قرار دهید بیزارم.

من در برابر شما هستم، هر چه می خواهید در مورد من نقشه بکشید و مرا
تهدید کنید، ولی از دست شما کاری ساخته نیست، من بر الله که پروردگار من و
شما است توکل کرده ام، هیچ جنبنده ای نیست، مگر این که او بر آن تسلط
داشته باشد، اما سلطه ای بر اساس عدالت چرا که پروردگار من بر راه راست
است. من رسالتی را که مأمور بودم به شما رساندم، پس اگر روی بگردانید،
پروردگارم گروه دیگری را جانشین شما میکند، و شما کمترین ضرری به او
نمیرسانید، پروردگارم حافظ و نگاهبان هر چیز است. ⁽¹²⁷⁾

جوهره دعوت هود عليه السلام

خداوند در آیه 123 و 124 سوره هود می فرماید: قوم عاد، رسولان خدا را تکذیب کردند، هنگامی که برادرشان هود عليه السلام آن ها را به تقوی و دوری از گناه فرا خواند. آن گاه شیوه دعوت هود عليه السلام را چنین بیان می کند:

آیا تقوا را پیشه خود نمی کنید؟ به سوی خدا بیایید، من برای شما فرستاده امینی هستم، از نافرمانی خدا پرهیزید و از من اطاعت کنید، من هیچ اجر و پاداشی در برابر این دعوت از شما نمی طلبم، اجر و پاداش من تنها بر پروردگار عالمیان است.

آیا شما بر هر مکان بلندی، نشانه ای از روی هوی و هوس می سازید؟ تا خودنمایی و تفاخر کنید، شما قصرها و قلعه های زیبا بنا بر این می کنید، و آن چنان به این بناها دل بسته اید که گویی جاودانه در دنیا خواهید ماند، هنگامی که کسی را مجازات می کنید، همچون جباران کیفر می دهید. پرهیزکار شوید، از مخالفت فرمان خدا پرهیزید، خداوندی که با نعمت هایش شما را یاری نموده ذو شما را به چهارپایان و نیز پسران نیرومند امداد فرموده، و باغ ها و چشمه ها را در اختیار شما نهاده است، اگر کفران نعمت کنید، من بر شما از عذاب روز بزرگ نگرانم که شما را فرا گیرد. (128)

عکس العمل لجوجانه قوم عاد در برابر هود عليه السلام

قوم هود عليه السلام در برابر اندرزهای پر مهر حضرت هود عليه السلام به جای این که پاسخ مثبت بدهند، به لجاجت و سرکشی پرداختند، با صراحت او را تکذیب کردند، و گفتند:

برای ما تفاوت نمی کند، چه ما را اندرز بدهی یا ندهی. خود را بیهوده خسته نکن، روش ما همان روش پیشینیان است و از آن دست نمی کشیم، و این تهدیدهای تو، دروغ است و ما هرگز مجازات نمی شویم. ⁽¹²⁹⁾

نیز به یهود گفتند: آیا آمده ای که ما را (با دروغ هایت) از معبودهایمان باز گردانی؟ اگر راست می گویی عذابی را که به ما وعده داده ای بیاور. ⁽¹³⁰⁾

حضرت هود علیه السلام آن چه توانست قوم خود را پند و اندرز داد، و شب و روز به دعوت آن ها به سوی حق پرداخت، و راه روشن نجات را به آن ها نشان داد، و با اصرار و تکرار، آن ها را از انحراف و گمراهی برحذر می داشت، ولی تنها اندکی از آن قوم، به هود علیه السلام ایمان آوردند، و اکثریت قاطع مردم، رو در روی هود علیه السلام قرار گرفتند و نسبت دروغگویی، جنون و ابله‌ی به هود علیه السلام دادند و بر کفر و عناد خود افزودند. ⁽¹³¹⁾

قرآن گوشه ای از داستان گفتگوی هود علیه السلام با قومش را چنین بیان می کند:
هود: ای قوم من! تنها خدا را پرستید، جز او معبودی برای شما نیست، آیا پرهیزگاری پیشه نمی کنید؟

بزرگان قوم: ما تو را در مقام نادانی و سبک مغزی می نگریم، ما به طور قطع تو را دروغگو می دانیم.

هود: ای قوم من! هیچ گونه ابله‌ی و سفاهت در من نیست، بلکه من فرستاده ای از سوی خدا به سوی شما هستم، پیامهای خدا را به گوش شما می رسانم و خیرخواه امین برای شما هستم.

آیا تعجب نمی کنید که دستور آگاهی بخش خداوند توسط مردی از میان شما به شما برسد، و او شما را از مجازات الهی بترساند؟

بزرگان قوم: آیا به سراغ ما آمده ای که تنها خدای یگانه را بپرستیم، ولی آنچه را که پدرانمان می پرستند، رها سازیم، اگر راست می گوئی آنچه را که از عذاب به ما وعده می دهی، بیاور.

هود: پلیدی و غضب پروردگارتان، شما را فرا گرفته است، آیا با من در مورد نامهایی که شما و پدرانتان بر بتها نهاده اید، ستیز می کنید؟ در حالی که خداوند هیچ دلیلی درباره آن نازل نکرده است؟ پس شما منتظر (شکست من) باشید، و من نیز در انتظار عذاب شما خواهم بود. ⁽¹³²⁾

عذاب شدید و هلاکت سخت قوم عاد

به عذاب سختی که خداوند بر قوم عاد فرستاد و آن ها را به هلاکت رسانید، در آیات متعدد قرآن اشاره شده است ⁽¹³³⁾ که از همه آن ها چنین می آید که عذاب آنها بسیار سخت و وحشتناک بوده است.

در سوره حاقه آیه 6 به بعد چنین آمده است:

خداوند تندبادی طغیانگر و سرد و پرصدا را هفت شب و هشت روز پی در پی و بنیانکن بر قوم عاد مسلط کرد، آن قوم یاغی همچون تنه های پوسیده و نخل های تو خالی در میان آن تندباد کوبنده بر زمین افتادند و به هلاک رسیدند، و همه آن ها نابود شدند.

سرزمین قوم عاد، بسیار پردرخت و خرم و حاصلخیز بود، وقتی که از دعوت حضرت هود عليه السلام سرپیچی کردند، خداوند باران رحمتش را به مدت هفت سال از آن ها بازداشت. خشکسالی و قحطی، همه جا را فرا گرفت. هوا خشک و گرم و خفه کننده شده بود.

حضرت هود عليه السلام به آن ها فرمود: توبه و استغفار کنید، تا خداوند باران رحمتش را به سوی شما بفرستد. ولی آن ها بر عناد و سرکشی خود افزودند و

دعوت آن حضرت را به مسخره گرفتند. خداوند به هود عَلَيْهِ السَّلَامُ وحی کرد که فلان وقت عذاب دردناکی به صورت باد تند و کوبنده بر آنها می فرستم.

آن وقت فرا رسید، وقتی ملت گنهکار عاد به آسمان نگریستند ابری را دیدند که به سوی سرزمین آنها حرکت می کند، تصور کردند که ابر نشانه باران است، از این رو شادمان شدند، و گفتند: این ابری است بارانزا که به سوی دره ها و آبگیرهایمان رو می آورد. به استقبال آن شتافتند، و در کنار دره ها و سیل گیرها آمدند تا منظره نزول باران پربرکت را بنگرند و روحی تازه کنند.

ولی به زودی به آنها گفته شد: این ابر باران زا نیست، این همان عذاب وحشتناکی است که برای آمدنش شتاب می کردید، این تندباد شدیدی است که حامل عذاب دردناکی خواهد بود.

طولی نکشید که آن باد تند و ویرانگر فرا رسید، و اموال و چهارپایان و خود آنها را نابود کرد. ⁽¹³⁴⁾

نخستین بار که متوجه ابر سیاه پر گرد و غبار شدند، وقتی بود که آن باد به سرزمین آنها رسید و چهارپایان و چوپانان آنها را که در اطراف بودند، از زمین برداشت و به هوا برد، خیمه ها را از جا می کند و چنان بالا می برد که آنها به صورت ملخی دیده می شدند، هنگامی که آن صحنه وحشتبار را دیدند، فرار کردند و به خانه های خود پناه بردند و درها را به روی خود بستند، ولی باد آن چنان تند بود که درها را از جا می کند، و آنها را بر زمین می کوبید و با خود می برد و بیکرهای بی جان آنها را زیر خروارها شن، پنهان می ساخت. ⁽¹³⁵⁾

آری آنها آن چنان در چنبره عذاب الهی قرار گرفتند که به فرموده قرآن

(مَا تَذَرُ مِنْ شَيْءٍ أَتَتْ عَلَيْهِ إِلَّا جَعَلَتْهُ كَالرَّمِيمِ؛)

آن تندباد از هر چیز که می گذشت، آن را رها نمی کرد، تا این که آن را همچون استخوان های پوسیده می نمود. (136)

نجات هود عَلَيْهِ السَّلَام و مؤمنان

چنان که در قرآن، آیه 58 سوره هود آمده، خداوند می فرماید: و هنگامی که فرمان عذاب ما فرا رسید، هود و کسانی را که به او ایمان آورده بودند، به رحمت خود نجات دادیم، و آن ها را از عذاب شدید رهایی بخشیدیم .

مطابق پاره ای از روایات، هود و اطرافیانش، بعد از هلاکت قوم، به سرزمین حضرموت کوچ نموده، و تا آخر در آن جا زیستند.

مولانا در کتاب مثنوی، ماجرای نجات هود و ایمان آورندگان را در اشعار خود ترسیم نموده که خلاصه شرح آن چنین است:

هنگامی که طوفان شدید و تندباد سرکش (هفت شب و هفت روز) بر قوم عاد فرود آمد، به هر کس که می رسید، او را می کوبید و به هلاکت می رسانید، حضرت هود عَلَيْهِ السَّلَام در همان روز اول عذاب، به دور خود و افرادی که به او ایمان آورده بودند، خط دایره ای کشید و به آن ها فرمود:

هشت روز در میان این دایره بمانید، و اعضای متلاشی شده تبهاران را در بیرون از دایره تماشا کنید.

طوفان سرکش به آنان که در داخل دایره بودند، کوچکترین آسیبی نرساند، بلکه همان طوفان نسیم روح افزایی برای آن ها بود، ولی جسدهای کافران در هوا، گاهی با سنگ برخورد می کرد، و گاهی طوفان آن چنان بدن آنها را به یکدیگر می زد که استخوانهایشان مانند دانه های خشخاش ریز ریز، بر زمین می ریخت:

بر هوا بردی فکندی بر حجر تا دریدی لحم و عظم از هم دگر

یک گره را بر هوا درهم زدی تاچو خشخاش استخوان ریزان شدی
 هود گرد مؤمنان خط می کشید نرم می شد باد کآنجا می رسید
 هر که بیرون بود از آن خط جمله را پاره پاره می شکست اندر هوا
 همچنین باد آجل با عارفان نرم و خوش همچون نسیم بوستان

(137)

بهشت شداد و هلاکت او قبل از دیدار بهشت خود

بعضی در ذیل آیات 6 تا 8 سوره فجر ماجرای بهشت شداد و هلاکت او را قبل از دیدار آن بهشت نقل کرده اند. در این آیات چنین می خوانیم:

(الْم تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ * إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ * الَّتِي لَمْ يَخْلُقْ مِثْلَهَا فِي

الْبِلَادِ؛)

آیا ندیدی پروردگارت با قوم عاد چه کرد؟ - با آن شهر ارم و با عظمت عاد چه نمود؟ همان شهری که مانندش در شهرها آفریده نشده.

روایت شده: عاد که حضرت هود عَلَيْهِ السَّلَام مأمور هدایت قوم عاد شد، دو پسر به نام شداد و شدید داشت، عاد از دنیا رفت، شداد و شدید با قلدری جمعی را به دور خود جمع کردند و به فتح شهرها پرداختند، و با زور و ظلم و غارت بر همه جا تسلط یافتند، در این میان، شدید از دنیا رفت، و شداد تنها شاه بی رقیب کشور پهناور شد، غرور او را فرا گرفت [هود عَلَيْهِ السَّلَام او را به خداپرستی دعوت کرد، و به او فرمود: اگر به سوی خدا آیی، خداوند پاداش بهشت جاوید به تو خواهد داد، او گفت: بهشت چگونه است؟ هود عَلَيْهِ السَّلَام بخشی از اوصاف بهشت خدا را برای او توصیف نمود. شداد گفت: این که چیزی نیست من خودم این گونه بهشت را خواهم ساخت، کبر و غرور او را از پیروی هود عَلَيْهِ السَّلَام بازداشت].

او تصمیم گرفت از روی غرور بهشتی بسازد تا با خدای بزرگ جهان عرض اندام کند، شهر ارم را ساخت، صد نفر از قهرمانان لشگرش را مأمور نظارت ساختن بهشت در آن شهر نمود، هر یک از آن قهرمانان هزار نفر کارگر را سرپرستی می کردند و آن ها را به کار مجبور می ساختند.

شداد برای پادشاهان جهان نامه نوشت که هر چه طلا و جواهرات دارند همه را نزد او بفرستند، و آن ها آن چه داشتند فرستادند.

آن قهرمانان مدت طولانی به بهشت سازی مشغول شدند، تا این که از ساختن آن فارغ گشتند، و در اطراف آن بهشت مصنوعی، حصار (قلعه و دژ) محکمی ساختند، در اطراف آن حصار هزار قصر با شکوه بنا براین نهادند، سپس به شداد گزارش دادند که با وزیران و لشگرش برای افتتاح شهر بهشت وارد گردد.

شداد با همراهان، با زرق و برق بسیار عریض و طویلی به سوی آن شهر (که در جزیره العرب، بین یمن و حجاز قرار داشت) حرکت کردند، هنوز یک شبانه روز وقت می خواست که به آن شهر برسند، ناگاه صاعقه ای همراه با صدای کوبنده و بلندی از سوی آسمان به سوی آن ها آمد و همه آن ها را به سختی بر زمین کوبید، همه آن ها متلاشی شده و به هلاکت رسیدند. (138)

دلسوزی عزرائیل برای دو نفری که یک نفرش شداد بود

روزی رسول خدا ﷺ نشسته بود، عزرائیل به زیارت آن حضرت آمد، پیامبر ﷺ از او پرسید: ای برادر! چندین هزار سال است که تو مأمور قبض روح انسان ها هستی، آیا در هنگام جان کندن آن ها دلت برای کسی رحم آمد؟ عزرائیل گفت: در این مدت دلم برای دو نفر سوخت:

1 - روزی دریا طوفانی شد و امواج سهمگین دریا یک کشتی را در هم شکست، همه سرنشینان کشتی غرق شدند، تنها یک زن حامله نجات یافت، او سوار بر پاره تخته کشتی شد و امواج ملایم دریا او را به ساحل آورد و در جزیره ای افکند، در این میان فرزند پسری از او متولد شد، من مأمور شدم جان آن زن را قبض کنم، دلم به حال آن پسر سوخت.

2 - هنگامی که شداد بن عاد سالها به ساختن باغ بزرگ و بهشت بی نظیر خود پرداخت، و همه توان و امکانات ثروت خود را در ساختن آن صرف کرد، و خروارها طلا و گوهرهای دیگر برای ستون ها و سایر زرق و برق آن خرج نمود تا تکمیل شد (139) وقتی که خواست از آن دیدار کند، همین که خواست از اسب پیاده شود و پای راست از رکاب بر زمین نهاد، هنوز پای چپش بر رکاب بود که فرمان از سوی خدا آمد که جان او را قبض کنم، آن تیره بخت از پشت اسب بین زمین و رکاب اسب گیر کرد و مرد، دلم به حال او سوخت از این رو که او عمری را به امید دیدار بهشتی که ساخته بود به سر برد، سرانجام هنوز چشمش بر آن نیفتاده بود، اسیر مرگ شد.

در این هنگام جبرئیل به محضر پیامبر ﷺ رسید و گفت: ای محمد! خدایت سلام می رساند و می فرماید: به عظمت و جلالم سوگند که آن کودک همان شداد بن عاد بود، او را از دریای بی کران به لطف خود گرفتیم، بی مادر تربیت کردیم و به پادشاهی رساندیم، در عین حال کفران نعمت کرد، و خودبینی و تکبر نمود، و پرچم مخالفت با ما برافراشت، سرانجام عذاب سخت ما او را فرا گرفت، تا جهانیان بدانند که ما به کافران مهلت می دهیم ولی آن ها را رها نمی کنیم، چنان که در قرآن می فرماید:

(إِنَّمَا نُمَلِّئُهُم لِيُزَادُوا إِثْمًا وَلَهُمْ عَذَابٌ مُّهِينٌ)

ما به آن‌ها مهلت می‌دهیم تنها برای این که بر گناهان خود بیفزایند، و برای آن‌ها عذاب خوارکننده‌ای آماده شده است. (140)

شاعر معروف معاصر پروین اعتصامی این ماجرا را [که به قولی مربوط به نمرود است] با اشعار ناب خود چنین سروده است:

کشتی‌ای ز آسیب موجی هولناک	رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
تند بادی، کرد سیرش را تباه	روزگار اهل کشتی شد سیاه
بندها را تار و پود، از هم گسیخت	موج، از هر جا که راهی یافت ریخت
هر چه بود از مال و مردم، آب برد	زان گروه رفته، طفلی ماند خرد
بحر را گفتم دگر طوفان مکن	این بنای شوق را، ویران مکن
در میان مستمندان، فرق نیست	این غریق خرد، بهر غرق نیست
در میان مستمندان فرق نیست	این غریق خرد بهره غرق نیست
امر دادم باد را، کان شیرخوار	گیرد از دریا، گذارد در کنار
سنگ را گفتم بزیرش نرم شو	برف را گفتم، که آب گرم شو
لاله را گفتم، که نزدیکش بروی	ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی
خار را گفتم، که خلخالش مکن	مار را گفتم، که طفلک را مزن
گرگ را گفتم، تن خردش مدر	دزد را گفتم، گلوبندش مبر
ایمنی دیدند و ناایمن شدند	دوستی کردم، مرا دشمن شدند
تا که خود بشناختند از راه، چاه	چاهها کردند مردم را براه
قصه‌ها گفتند بی اصل و اساس	دزدها بگماشتند از بهر پاس
دیوها کردند دربان و وکیل	در چه محضر، محضر حی جلیل
وارهان‌دیم آن غریق بی‌نوا	تا رهید از مرگ، شد صید هوی
آخر، آن نور تجلی دود شد	آن یتیم بی‌گنه، نمرود شد

کردمش با مهربانیها بزرگ شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ
خواست تالاف خداوندی زند برج و باروی خدا را بشکند
پشه ای را حکم فرمودم که خیز خاکش اندر دیده ی خودبین بریز

5 - حضرت صالح علیه السلام

یکی از پیامبرانی که اسم او در قرآن آمده، حضرت صالح علیه السلام است که نامش در قرآن یازده بار ذکر شده است. او از نواده های سام بن نوح از قبیله ثمود بود، بعضی سلسله نسب او را چنین ذکر نموده اند: صالح بن عبید بن جابر بن ثمود و بعضی دیگر او را به عنوان صالح بن جابر بن ارم بن سام بن نوح یاد کرده اند.

حضرت صالح علیه السلام به زبان عربی سخن می گفت، و 280 سال عمر کرد، قبرش در نجف اشرف یا بین حجر الاسود و مقام ابراهیم علیه السلام در کنار کعبه قرار داد. (141)

او از سوی خداوند برای هدایت قوم ثمود، فرستاده شد، و با تلاش های شبانه روزی خود، آن قوم را به سوی خدا و نیکی ها دعوت نمود، ولی آن قوم، از او اطاعت نکردند و سرانجام به عذاب سخت الهی گرفتار شدند. (142)

حضرت صالح سومین پیامبری است که پس از نوح علیه السلام و هود علیه السلام یک تنه بر ضد بت و بت پرستی و طاغوت های عصرش قیام کرد، و سال ها با آن ها مبارزه و ستیز نمود. (143)

طبق بعضی از روایات، حضرت صالح علیه السلام در شانزده سالگی به دعوت قوم به سوی خداپرستی پرداخت، و 120 سال آن ها را دعوت کرد، ولی جز اندکی، به او ایمان نیاوردند. (144)

دور نمایی از زندگی قوم ثمود

قوم ثمود، امتی از عرب بودند که پس از قوم عاد، به وجود آمدند و در سرزمین وادی القری (بین مکه و شام) در شهر حِجر (که هم اکنون بعضی از آثار آن شهر در میان تخته سنگ های عظیم دیده می شود) می زیستند، و از قبائل مختلف تشکیل شده بودند و همچون قوم عاد در بت پرستی، فساد، ظلم و طغیان غوطه ور بودند، و در زندگی شان جز انحراف و گمراهی، چیز دیگری دیده نمیشد.

آن ها در ظاهر دارای تمدن پیشرفته و شهرها و آبادی های محکم بودند، و از قطعه های عظیم سنگ های کوهی، ساختمان می ساختند، و برای حفظ خود پناه گاه های استواری ساخته بودند، و در شهر حِجر دارای امکانات وسیع مادی و تشکیلات پر زرق و برق بودند، از این رو آن ها را اصحاب حِجر می نامند. و به تعبیر قرآن، آن ها در کار زندگی دنیایشان آن قدر سخت کوش بودند که برای خود، خانه های امن و امانی در دل کوه ها می تراشیدند. (145)

این مطلب نشانگر آن است که آن ها در یک منطقه کوهستانی می زیستند، و دارای تمدن پیشرفته مادی بودند که به آن ها امکان می داد تا در درون کوه ها، خانه های امن تهیه کنند، تا در برابر طوفان ها و سیل و زلزله، در امان باشند. ولی به همان اندازه که دل به دنیا بسته بودند، دل از امور معنی بریده بودند، و در لجنزار تباهی ها و ستم ها و آلودگی های معنوی، غوطه می خوردند. حکومت ملوک الطوائفی، قبیله گری، ملی گرایی و تبعیضات نژادی، سرنوشت آن ها را تعیین می کرد. و بر همین اساس به فساد و تباهی ها، دامن می زدند، چنان که قرآن در توصیف آن ها می گوید:

(وكان في المدينة تسعة رهط يفسدون في الأرض ولا يصلحون؛)

آنها (قوم ثمود) در آن شهر (حجر) نه گروهک و قبیله بودند که فساد در زمین می کردند، و برای اصلاح خویش اقدام نمی نمودند. (146)

قوم ثمود، دارای هفتاد بت بودند، چندین بتکده داشتند، بتهای بزرگ آن ها عبارت بودند از: لات، عزی، منوت (منات)، هبل و قیس.

این بتها به خصوص، مورد احترام شدید قوم ثمود بودند، آن ها را شب و روز می پرستیدند، بتکده ها را به نام آن ها نامگذاری کرده بودند، هیچکس حق نداشت که آن بتکده ها را به عنوان مالکیت تصرف کند یا مرده خود را در آن ها دفن نماید، اگر کسی تخلف می کرد، می گفتند: متخلفین مورد لعن هُبل و منوت دو بت بزرگ قرار خواهند گرفت. (147)

خداوند بنده خالص خود به نام حضرت صالح عَلَيْهِ السَّلَام را که از خاندان خود آن ها بود، و دارای عقلی کامل، حلمی وسیع و اخلاقی نیک بود، به عنوان پیامبر خدا به سوی آن ها فرستاد تا راه از چاره به آن ها نشان دهد، و آن ها را از زنجیرهای ذلت، گمراهی، بت پرستی، تبعیضات، قبیله گرایی و تباهی های دیگر برهاند.

فرازهایی از دعوت منطقی و دلسوزانه حضرت صالح عَلَيْهِ السَّلَام

حضرت صالح عَلَيْهِ السَّلَام، در دعوت و راهنمایی مردم، از راه های گوناگون وارد شده و به نصیحت آن ها پرداخت، در این جا نظر شما را به چند نمونه از برنامه های تبلیغی حضرت صالح عَلَيْهِ السَّلَام جلب می کنیم:

ای قوم من! من برای شما فرستاده امینی هستم، پرهیزکار باشید و از من پیروی کنید، من در برابر این دعوت، از شما اجر و پاداشی نمی خواهم، اجر من تنها از جانب پروردگار جهانیان است، آیا شما می پندارید همیشه در نهایت امنیت در میان نعمتهایی که در دنیا وجود دارد، باقی می مانید؟ و در کنار این

باغها و چشمه ها، زراعتها و نخلهایی که میوه هایش شیرین و رسیده است
جاودانه خواهید ماند؟

شما از کوه ها خانه هایی می تراشید، و در آن به عیش و نوش می پردازید،
این امور شما را سرمست و غافل ساخته است، از زندان خودپرستی بیرون آید،
و به فضای خداپرستی وارد شوید.

از اسرافکاران و دنیاپرستان مرفه پیروی نکنید، آنان که به فساد و تباهی
دامن می زنند، و در فکر اصلاح نیستند. (148)

ای مردم! خدای یکتا و بی همتا را بپرستید، که جز او چیز دیگری خدای
شما نیست، همان خدایی که شما را از زمین آفرید، و آبادانی آن را به شما
واگذار نمود، از او آمرزش بطلبید، سپس به سوی او بازگردید، که پروردگارم
(به بندگان خود) نزدیک، و اجابت کننده تقاضای شما است.

قوم گفتند: ای صالح! تو پیش از این مایه امید ما بودی، آیا ما را از پرستش
آنچه پدرانمان می پرستیدند، نهی می کنی؟ و ما در مورد آنچه ما را به سوی آن
دعوت می کنی، در شک و تردید هستیم.

حضرت صالح عليه السلام فرمود: ای قوم من! اگر من دلیل آشکاری از پروردگارم
داشته باشم، و رحمت او به سراغم آمده باشد آیا می توانم از ابلاغ رسالت او
سریچی کنم؟ اگر من نافرمانی او کنم، چه کسی می تواند مرا در برابر او یاری
دهد، بنابراین سخنان شما، چیزی جز اطمینان به زیانکار بودن شما نمی افزاید.
(149)

بنابراین به خود آید، و درست فکر کنید و بدانید که راه نجات و رستگاری
شما در نفی معبودهای باطل و آمدن زیر پوشش پرستش معبود یکتا و بی همتا
است.

ای مردم! چرا برای انجام بدی قبل از نیکی شتاب می‌کنید؟ و به جای شتافتن به سوی رحمت الهی، به سوی عذاب خدا حرکت می‌نمایید؟ چرا از درگاه خداوند، تقاضای عفو و آمرزش نمی‌کنید؟ که اگر چنین کنید شاید مشمول رحمت الهی شوید، این همه لجاجت و خیره سری و غفلت برای چیست؟ (150)

کوتاه سخن آن که، تمام رسالت و دعوت این پیامبر بزرگ در این جمله خلاصه می‌شد که:

(أَنْ اَعْبُدُوا اللَّهَ؛) خدا را پرستید. (151)

آری بندگی خدا، زیربنا و عصاره همه تعلیمات فرستادگان خدا است. حضرت صالح علیه السلام در دعوت قوم خود، نهایت محبت و دلسوزی را نمود و با تعبیر مکرر ای قوم من! خواست تا حس خویشاوندی آن‌ها را به سوی خود جلب کند، ولی آن‌ها در برابر آن همه دلسوزی‌ها، و منطق و راهنمایی‌های مهربانگیز صالح علیه السلام، با طغیان و سرکشی لجوجانه، دعوت صالح علیه السلام را رد کردند، و بی‌شرمانه و گستاخانه در برابر او و دعوت‌های دلسوزانه او، ایستادند، و به کارشکنی و مخالفت شدید پرداختند.

مخالفت آن‌ها عمومی بود و جز اندکی به آن حضرت ایمان نیاوردند، مطابق بعضی از روایات این گروه اندک، پس از دیدن معجزه پیدایش ناقه صالح، ایمان آوردند، نخست هفتاد نفر بودند، سپس مرتد شدند و تنها شش نفر از آن‌ها باقی ماند، که یکی از آن‌ها هم در شک و تردید به سر می‌برد و سرانجام به مخالفان پیوست. (152)

بعضی تعداد ایمان آوردگان به صالح علیه السلام را که از عذاب نجات یافتند، تا چهارهزار نفر نوشته‌اند. (153)

عکس العمل شدید قوم ثمود، در برابر دعوت صالح علیه السلام

حضرت صالح دهها سال، قوم ثمود را به سوی خدا و یکتاپرستی دعوت کرد، ولی قوم ثمود با برخوردهای شدید و لجابت سخت از پاسخ مثبت به صالح علیه السلام امتناع ورزیدند، و با تهمت های ناجوانمردانه به آن حضرت، به کارشکنی پرداختند.

گفتند: آیا ما از بشری از جنس خود پیروی کنیم؟ اگر چنین کنیم درگمراهی و جنون خواهیم بود، آیا در میان ما تنها بر این شخص (صالح) وحی نازل شده است؟ نه، او آدم بسیار دروغگوی و هوسبازی است. ⁽¹⁵⁴⁾

صالح علیه السلام به اندرز دلسوزانه قوم پرداخت، و آن ها را از عذاب سختی الهی هشدار داد، و اعلام کرد تا عذاب نیامده، خود را در پرتو ایمان نجات دهید و از خواب غفلت بیدار شده و از طغیان و سرکشی، دست بکشید، چرا که خمیرمایه گمراهی ها، غرور و سرمستی است. ولی سرکشی و غرور آن قوم به جایی رسید که بروز حضرت صالح و اصحابش را به فال بد گرفتند و آنها را دروغگو خواندند و وجود آن ها را مایه بدبختی خود دانستند، با این که سزاوار بود آن حضرت و اصحابش را مایه برکت و سعادت ابدی بدانند.

صالح علیه السلام به آن ها فرمود:

(طَائِرُكُمْ عِنْدَ اللَّهِ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ تُفْتَنُونَ؛)

فال بد و بخت و طالع شما در نزد خدا است، او است که شما را (نه ما را) به خاطر اعمالتان گرفتار مصائب و بدبختی ساخته است.

و این برنامه، در حقیقت آزمایش بزرگ الهی برای شما است، این ها هشدار و بیدارباش است، تا کسانی که شایستگی و قابلیت دارند، از خواب غفلت بیدار گردند، و با اصلاح مسیر خود، به سوی تکامل و خدای بزرگ، راه یابند. ⁽¹⁵⁵⁾

برخورد شدید قوم ثمود به جایی رسید که به گروه های نه گانه تقسیم شدند، و با سازماندهی و برنامه ریزی فسادانگیز خود، به کارشکنی پرداختند، و به همدیگر گفتند: بیایید به خدا سوگند یاد کنیم که بر صالح عَلَيْهِ السَّلَامُ و خانواده اش شبیخون بزنیم و آن ها را به قتل رسانیم، سپس به کسی که مطالبه خون او را می کند بگوییم ما از خانواده او خبر نداشتیم، و ما در ادعای خود راستگو هستیم. (156)

خنثی شدن توطئه توطئه گران

در تاریخ آمده: در کنار شهر حجر کوهی بود که غار و شکافی داشت، صالح عَلَيْهِ السَّلَامُ برای عبادت خدا به آن جا می رفت، و گاه شبانه به آن جا می رفت و به مناجات و شب زنده داری می پرداخت.

دشمنان توطئه گر که آن حضرت را تهدید به قتل کرده بودند تصمیم گرفتند به طور محرمانه، به آن کوه رفته و در پشت سنگ های کوه پنهان شوند و در کمین حضرت صالح به سر برند، وقتی که صالح به آن جا آمد، او را به قتل رسانند، و پس از شهادتش به خانه او حمله ور شده و شبانه کار اهل خانه را یکسره نمایند، سپس مخفیانه به خانه های خود برگردند، و اگر کسی از این حادثه پرسید، اظهار بی اطلاعی نمایند.

ولی خداوند به طرز عجیبی توطئه آنها را خنثی کرد، آن ها هنگامی که در گوشه ای از کوه کمین کرده بودند، کوه ریزش کرد، و صخره بسیار بزرگی از بالای کوه سرازیر شد و آن ها را در لحظه ای کوتاه، در هم کوبید و نابود کرد.

خداوند در قرآن به این مطلب اشاره کرده و می فرماید:

(وَمَا مَكْرُوهًا مَكْرًا وَمَا مَكْرُنًا مَكْرًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ؛)

آنها نقشه مهمی کشیدند و ما هم نقشه مهمی، در حالی که آن ها خبر نداشتند.

(157)

آخرین سخن صالح علیه السلام با قومش و ماجرای ناقه

حضرت صالح علیه السلام همچنان به دعوت خود ادامه می داد، ولی روز به روز بر کارشکنی قوم می افزود، صالح علیه السلام که در شانزده سالگی به پیامبری رسیده بود و قوم را به سوی یکتاپرستی دعوت می کرد، حدود صد سال در میان آن قوم ماند و همچنان به راهنمایی آن ها پرداخت، ولی - جز اندکی - نه تنها به او ایمان نیاوردند، بلکه با انواع آزارها، روی در روی او قرار گرفتند. تا این که: حضرت صالح علیه السلام آخرین اقدام خود را برای نجات آن ها نمود و به آن ها چنین پیشنهاد کرد:

من در شانزده سالگی به سوی شما فرستاده شدم، اکنون 120 سال از عمرم گذشته است، پس از آن همه تلاش، اینک (برای اتمام حجت) پیشنهادی به شما درام، و آن این که: اگر بخواهید من از خدایان شما (بت های شما) تقاضایی می کنم، اگر خواسته مرا بر آوردند، از میان شما می روم (و دیگر کاری به شما ندارم) و شما نیز تقاضایی از خدای من بکنید، تا خدای من به تقاضای شما جواب دهد، در این مدت طولانی هم من از دست شما به ستوه آمده ام و هم شما از من به ستوه آمده اید [اکنون با این پیشنهاد کار را یکسره و یک طرفه کنیم].

قوم ثمود: پیشنهاد شما، منصفانه است.

بنا بر این شد که نخست، حضرت صالح علیه السلام از بت های آن ها تقاضا کند، روز و ساعت تعیین شده فرا رسید، بت پرستان به بیرون شهر کنار بت ها رفتند، و خوراکی ها و نوشیدنی های خود را به عنوان تبرک کنار بت ها نهادند، و سپس آن خوراکی ها را خوردند و نوشیدند، سپس از درگاه بتها به دعا و التماس و

راز و نیاز پرداختند، حضرت صالح علیه السلام در آن جا حاضر شده بود، آن گاه آن ها به صالح علیه السلام گفتند:

آن چه تقاضای داری از بتها بخواه.

صالح علیه السلام اشاره به بت بزرگ کرد و به حاضران گفت: نام این بت چیست؟ گفتند: فلان!

صالح علیه السلام به آن بت برگ خطاب کرد و گفت: تقاضای مرا بر آور، ولی بت جوابی نداد. صالح به قوم گفت: پس چرا این بت جواب مرا نمی دهد؟ گفتند: از بت دیگر، تقاضایت را بخواه.

صالح علیه السلام، متوجه بت بزرگ شد، و تقاضای خود را درخواست کرد، ولی جوابی نشنید.

قوم ثمود به بتها رو کردند و گفتند: چرا جواب صالح علیه السلام را نمی دهید؟ سپس (قوم ثمود به عقیده خودشان برای جلب عواطف بت ها) برهنه شدند و در میان خاک زمین در برابر بت ها غلطیدند، و خاک را بر سرشان می ریختند، و به بت های خود گفتند: اگر امروز به تقاضای صالح جواب ندهید، همه ما رسوا و مفتضح می شویم. آن گاه صالح را خواستند و گفتند: اکنون تقاضای خود را از بتها بخواه، صالح علیه السلام تقاضای خود را از آن ها خواست، ولی جوابی نشنید.

صالح علیه السلام به قوم فرمود: ساعات اول روز، گذشت و خدایان شما، به تقاضای من جواب ندادند، اکنون نوبت شما است که تقاضای خود را از من بخواید، تا از درگاه خداوند بخوادم و همین ساعت، تقاضای شما را بر آورد. هفتاد نفر از بزرگان قوم ثمود، سخن صالح علیه السلام را پذیرفتند و گفتند:

ای صالح! ما تقاضای خود را به تو می گوئیم، اگر پروردگار تو تقاضای ما را بر آورد، تو را به پیامبری می پذیریم و از تو پیروی می کنیم، و با همه مردم شهر با تو تبعیت می نماییم.

صالح علیه السلام: آن چه می خواهید تقاضا کنید.

قوم ثمود: با ما به این کوه (که در این جا پیداست) بیا.

حضرت صالح علیه السلام با آن هفتاد نفر به بالای آن کوه رفتند.

در این هنگام، آن هفتاد نفر به صالح علیه السلام گفتند:

ای صالح! از خدا بخواه! تا در همین لحظه شتر سرخ رنگی که پر رنگ و پر پشم است و بچه ده ماهه در رحم دارد، و عرض قامتش به اندازه یک میل می باشد، از همین کوه، خارج سازد.

صالح علیه السلام گفت: تقاضای شما برای من بسیار عظیم است، ولی برای خدایم، آسان می باشد. هماندم صالح علیه السلام به درگاه خدا متوجه شد و عرض کرد: در همین مکان شتری چنین و چنان خارج کن.

ناگاه همه حاضران دیدند کوه شکافته شد، به گونه ای که نزدیک بود از شدت صدای آن، عقل های حاضران از سرشان بیفتد، سپس آن کوه مانند زنی که درد زایمان گرفته باشد مضطرب و نالان گردید، و نخست سر آن شتر از شکم زمین کوه بیرون آمد، هنوز گردنش بیرون نیامده بود که آن چه از دهانش بیرون آمده بود، فرو برد و سپس سایر اعضای پیکر آن شتر بیرون آمد، و روی دست و پایش به طور استوار بر زمین ایستاد.

وقتی که قوم ثمود، این معجزه عظیم را دیدند، به صالح گفتند:

خدای تو چقدر سریع، تقاضایت را اجابت کرد، از خدایت بخواه، بچه اش را نیز برای ما خارج سازد.

صالح عليه السلام، همین تقاضا را از خدا نمود.
ناگاه آن شتر، بچه اش را انداخت، و بچه آن، در کنارش به جنب و جوش در آمد.

صالح عليه السلام در این هنگام به آن هفتاد نفر خطاب کرد و فرمود: آیا دیگر تقاضایی دارید؟

گفتند: نه، بیا با هم نزد قوم خود برویم، و آن چه دیدیم به آن ها خبر دهیم، تا آن ها به تو ایمان بیاورند.

صالح عليه السلام همراه آن هفتاد نفر به سوی قوم ثمود، حرکت کردند، ولی هنوز به قوم نرسیده بودند که 64 نفر از آن ها مرتد شدند و گفتند: آن چه دیدیم سحر و جادو و دروغ بود.

وقتی که به قوم رسیدند، آن شش نفر باقیمانده، گواهی دادند که: آنچه دیدیم حق است، ولی قوم سخن آن ها را نپذیرفتند، و اعجاز صالح عليه السلام را به عنوان جادو و دروغ پنداشتند، عجیب آن که یکی از آن شش نفر نیز شک کرد و به گمراهان پیوست، و همان شخص به نام قُدَّار آن شتر را پی کرد و کشت. ⁽¹⁵⁸⁾

شتر عجیب، معجزه بزرگ حضرت صالح عليه السلام

در قرآن هفت بار سخن از این شتر با واژه ناقه (شتر ماده) آمده است، آفرینش و شیوه زندگی و اوصاف این ناقه از عجائب خلقت است، کوتاه سخن آن که: قوم ثمود با کمال گستاخی به صالح عليه السلام گفتند: تو از افسون شدگان هستی و غفلت را از دست داده ای، تو مانند ما بشر هستی، اگر راست می گویی معجزه و نشانه ای بیاور. ⁽¹⁵⁹⁾

و چنان که گفته شد، حضرت صالح عليه السلام به قوم سرکش خود پیشنهاد کرد که من دارای معجزه هستم و همین معجزه نشانه صدق و راستی من است، و به شما

پیشنهاد می‌کنم که هر تقاضایی دارید از من بخواهید تا من از خدای خود بخواهم و از آن تقاضا تحقق یابد.

نمایندگان قوم ثمود که هفتاد نفر از برگزیدگان آن‌ها بودند، صالح علیه السلام را کنار کوهی بردند، و گفتند: تقاضای ما این است که از خدا بخواه در کنار همین کوه، ناگهان شتری را که بسیار بزرگ و سرخ پررنگ و دارای بچه ده ماه در رحم باشد، همین لحظه از دل کوه بیرون آید.

صالح علیه السلام تقاضای آن‌ها را پذیرفت و ناگاه حاضران دیدند کوه شکافته شد، و شتری عظیم از دل آن بیرون آمد، و دارای همه ویژگی‌هایی بود که آن‌ها می‌خواستند.

بعضی نوشته‌اند: این ناقه از میان همان سنگی که قوم ثمود آن را تعظیم می‌کردند، و در مقابلش قربانی‌ها می‌نمودند، به اذن خدا و شفاعت حضرت صالح علیه السلام بیرون جهید، هنگامی که آن سنگ شکافته شد، صدای بسیار بلند و وحشت‌انگیزی که نزدیک بود عقل‌ها را از سر خارج سازد برخاست، و کوه به لرزه در آمد، نخست سر شتر از میان سنگ بیرون آمد و سپس به تدریج بقیه اعضای او، تا این که تمام پیکر شتر خارج شد، و روی زمین ایستاد.

بت پرستان قوم ثمود که انتظار آن را نداشتند تا به این زودی معجزه صالح علیه السلام آشکار گردد، شگفت زده گفتند: از خدا بخواه که بچه شتر را نیز از رحمش بیرون آورد. حضرت صالح از خدا خواست، در همان لحظه بچه آن ناقه از رحم او جدا شد، و به دور مادرش گردش کرد.

به این ترتیب، حضرت صالح علیه السلام معجزه صدق پیامبری خود را به طور کامل به آن‌ها نشان داد. ⁽¹⁶⁰⁾

در این هنگام آن ها چاره ای جز این ندیدند که ایمان بیاورند، اظهار ایمان کردند و تصمیم گرفتند تا نزد قوم خود رفته و معجزه حضرت صالح علیه السلام را به آن ها خبر دهند و آنان را به سوی ایمان دعوت کنند، ولی 64 نفر از آن ها در مسیر راه مرتد شدند، و یک نفر نیز در شک و تردید افتاد، و در نتیجه تنها پنج نفر در ایمان خود پابرجا باقی ماندند. ⁽¹⁶¹⁾

ناقه صالح دارای ویژگی هایی بود، که هر کدام از آن ها می توانست قلوب مردم را جذب کند و باعث ایمان آن ها به حضرت صالح علیه السلام شود، از این رو مخالفان سعی داشتند این معجزه را نابود کنند.

خداوند به صالح علیه السلام وحی کرد که: ما ناقه را برای امتحان و آزمایش قوم می فرستیم، و به مردم خبر ده که آب شهر باید در میان آن ها تقسیم شود، یک روز از برای ناقه، و یک روز برای اهالی شهر باشد. و هر کدام از آن ها باید در نوبت خود حضور یابد، و دیگری مزاحم او نشود. ⁽¹⁶²⁾

مردم آب شهر را نوبت بندی کردند، یک روز نوبت ناقه بود که همه آب را می آشامید، و روز دیگر نوبت مردم که از آن آب استفاده کنند.

حضرت صالح علیه السلام به قوم ثمود چنین فرمود: ای قوم من! خدا را پرستید که جز او معبودی برای شما نیست، دلیل روشنی از طرف پروردگار برای شما آمده است، و آن این ناقه الهی است، که برای شما معجزه ای بزرگ است، این ناقه را به حال خود بگذارید که در سرزمین خدا (از علف های بیابان) بخورد، و به آن آزار نرسانید. که اگر آزار برسانید، عذاب دردناکی شما را فرا خواهد گرفت. ⁽¹⁶³⁾

قوم ثمود - جز اندکی از آن ها - بر اثر غرور و سرکشی نتوانستند وجود این معجزه بزرگ الهی را تحمل کنند، آن ها در مضیقه آب قرار گرفتند، و هرگز

راضی نبودند که آب شهر یک روز در اختیار آن ناقه باشد، و یک روز در اختیار مردم.

با این که آن ها چنین حقی نداشتند، زیرا خداوند آن چشمه آب را برای صالح علیه السلام به وجود آورده بود، و آن گاه نیمی از آب آن را در اختیار شتر قرار داده بود. ⁽¹⁶⁴⁾

وانگهی در آن روز که آب در اختیار ناقه بود، ناقه تمام آب چشمه را می آشامید، و در مقابل شیر بسیار به آن مردم می داد، به طوری که پیر و جوان و کودک و زن و مرد از آن شیر بهره مند می شدند ⁽¹⁶⁵⁾ بنابراین ناقه نه تنها هیچگونه زیانی به مردم نمی رسانید، بلکه مایه برکت برای همه بود.

در عین حال قوم تیره دل و ناپاک نمود، به جای تشکر و قدردانی، به عنوان حمایت از بت پرستی، همچنان مخالفت می کردند، و با این که حضرت صالح علیه السلام مکرر به آن ها هشدار داد: که این ناقه، نشانه الهی است، کمترین آزاری به آن نرسانید وگرنه عذاب سختی در کمین شما است. تصمیم گرفتند، آن ناقه را به قتل برسانند. ⁽¹⁶⁶⁾

کشته شدن ناقه صالح به دست یاغیان سرکش

در آیات متعددی از قرآن ⁽¹⁶⁷⁾ فهمیده می شود که مشرکان قوم ثمود تصمیم گرفتند ناقه صالح علیه السلام را به قتل برسانند، و این تصمیم جنایتکارانه را اجرا نمودند.

مستکبران و سرمایه داران سرمست و مغرور می دیدند با وجود ناقه که معجزه عجیب صالح علیه السلام بود، ممکن است به زودی توده های مردم به حضرت صالح علیه السلام ایمان بیاورند، و از آیین نیاکان خود، روی بر گردانند، تصمیم گرفتند آن ناقه را پی کنند و به این ترتیب بکشند، یعنی با دنبال کردن آن شتر، عصب

محکم مخصوص را که در پشت پای شتر قرار دارد، و عامل اصلی برای حرکت و راه رفتن او است، قطع نمایند، که قطع کردن آن، موجب سقوط شتر و قدرت نداشتن او برای حرکت می شود.

آن ها با کمال گستاخی، شتر را پی کردند و بر او ضربه های شدید زدند، سپس با کمال بی شرمی نزد حضرت صالح عَلَيْهِ السَّلَام آمده و گفتند: ای صالح! اگر تو فرستاده خدا هستی، هر چه زودتر عذاب الهی را به سراغ ما بفرست. ⁽¹⁶⁸⁾

در مورد چگونگی کشتن ناقه، اندکی اختلاف وجود دارد، در این جا نظر شما را به یک حدیث که از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام نقل شده و یک روایت جلب می کنیم.

1 - مشرکان قوم ثمود با هم توطئه نمودند و کنار هم اجتماع کردند و به همدیگر گفتند: چه کسی داوطلب می شود تا آن شتر را بکشد؟! آن چه را دوست دارد به او جایزه و ماهیانه دائم بپردازیم.

یک نفر از آن ها که سرخ پوست و تیره رنگ و سرخ و سفید و کبود چشم و زنازاده بود، پدرش معلوم نبود که کیست، و به نام قُدَّار خوانده می شد و سیرتی زشت و صورتی کریه داشت، و از بدبخت ترین موجودات بود به پیش آمد و آمادگی خود را برای کشتن ناقه اعلام کرد. مشرکان قراردادی در مورد جایزه و ماهیانه او مقرر ساختند، او شمشیر خود را برداشت، در آن هنگام که آن شتر، آب آشامیده بود و باز می گشت، قُدَّار بر سر راه آن شتر کمین کرد، وقتی که شتر نزدیک شد، او به شتر حمله کرد، و شمشیرش را بر او وارد ساخت. ولی این ضربت به نتیجه نرسید، ضربت دوم را زد، که شتر بر اثر این ضربت به زمین افتاد و سپس کشته شد.

در این وقت بچه آن شتر در حالی که ناله جانسوز می نمود، به بالای کوه گریخت، و سه بار به سوی آسمان، ناله و فریاد کرد.

قوم جنایتکار و بی رحم ثمود به طرف شتر ضربت خورده آمدند، و با شمشیرهای خود بر آن زدند، و همه در کشتن آن شرکت نمودند، و گوشت آن را بین همه از کوچک و بزرگ تقسیم کردند و پختند و خوردند. در این هنگام بود که خداوند به حضرت صالح علیه السلام وحی کرد که به زودی عذاب سخت و کوبنده بر آن قوم عنود وارد خواهد شد. ⁽¹⁶⁹⁾

2 - از کعب نقل شده: زنی به نام ملکاء، ملکه قوم ثمود بود، وقتی که دید گروهی به حضرت صالح علیه السلام ایمان آورده اند، و روز به روز بر جمعیت آنها افزوده می شود، به مقام صالح علیه السلام حسادت ورزید، در آن عصر زنی به نام قُطَّام معشوقه مردی به نام قُدَّار بن سالف و زن دیگری به نام قبال معشوقه مردی به نام مصدع وجود داشتند، قُدَّار و مصدع هر شب شراب می خوردند و با آن دو زن به عیش و نوش می پرداختند.

ملکاء به این دو زن گفت: هرگاه قُدَّار و مصدع نزد شما آمدند تا با شما هم بستر شوند، از آن ها اطاعت نکنید و به آن ها بگویید: ملکه ثمود، به خاطر ناقه و رونق گرفتن دعوت صالح علیه السلام اندوهگین است، ما تمکین نمی کنیم مگر این که ناقه را به هلاکت برسانید .

آن دو زن بدکار، سخن ملکه ثمود را پذیرفتند، وقتی که قُدَّار و مصدع سراغ آن ها آمدند، آن ها گفتند: ما تمکین نمی کنیم تا وقتی که که ناقه به هلاکت برسد.

قُدَّار و مصدع گفتند: ما در کمین ناقه هستیم تا او را بکشیم.

در کمین ناقه قرار گرفتند، قُدَّار در پشت سنگی عظیم کمین کرد، مصدع نیز در پشت سنگی دیگر کمین نمود، وقتی که ناقه پس از آشامیدن آب، بازگشت و از کنار مصدع رد شد، مصدع تیری به ساق پای او زد، که قسمتی از عضله پای

ناقه متلاشی گردید، سپس قدار از کمینگاه خارج شد و با شمشیر به ناقه حمله کرد، و آن چنان پشت پای ناقه ضربت زد که (عصب پای او قطع شد) و ناقه بر زمین افتاد و فریاد جانسوزی سر داد که بر اثر آن بچه اش وحشت زده گریخت. سپس قدار ضربت دیگری بر سینه ناقه زد، آن گاه ناقه را نحر کرد و کشت، اهالی شهر کنار ناقه آمدند و گوشت او را قطعه قطعه نموده و بین خود تقسیم کردند و پختند و خوردند.

بچه ناقه به بالای کوه گریخت و در آن جا ناله بلند و جانسوزی نمود به طوری که این ناله دل‌های مردم را ریش ریش کرد، آن‌ها وحشتزده نزد صالح آمدند و به عذرخواهی پرداختند و گفتند: ناقه را فلانی و فلانی کشت، ما چه تقصیر داریم؟!

حضرت صالح عَلَيْهِ السَّلَام فرمود: بروید سراغ بچه ناقه، اگر آن را سالم به دست آورید، امید آن است که عذاب از شما بر طرف گردد.

آنها به بالای کوه رفته و به جستجوی ناقه پرداختند، ولی بچه ناقه را نیافتند. آنها شب چهارشنبه ناقه را کشتند، صالح به آن‌ها گفت: سه روز در خانه خود هستید و سپس عذاب الهی شما را فرا خواهد گرفت... (170)

عذاب الهی در کمین قوم ثمود

آن‌ها نه تنها از این جنایت بزرگ، نه‌راسیدند، بلکه با کمال بی‌شرمی نزد صالح آمدند و گفتند: آن عذاب را که وعده می‌دهی بر ما فرو فرست. خداوند به صالح عَلَيْهِ السَّلَام وحی کرد: به آن‌ها بگو: عذاب من تا سه روز دیگر به سراغ شما خواهد آمد، اگر شما در این سه روز توبه کردید، عذابم را از شما باز می‌دارم وگرنه، قطعاً مشمول عذاب خواهید شد.

صالح عليه السلام پیام خداوند را به آن ها ابلاغ کرد، آن ها گفتند: اگر راست می گویی آن عذاب را برای ما بیاور.

صالح به آن ها فرمود: ای قوم! نشانه عذاب این است که چهره شما در روز اول از این سه روز، زرد می شود، و در روز دوم سرخ می گردد، و در روز سوم سیاه می شود.

همین نشانه ها، در روز اول و دوم و سوم، ظاهر شد، در این میان بعضی مضطرب شدند و بعضی دیگر می گفتند: مثل این که عذاب نزدیک شده، ولی آخرین جواب قوم سرکش و مغرور این بود که: ما هرگز سخن صالح را نمی پذیریم و از خدایان خود (بت ها) دست نمی کشیم.

سرانجام نیمه های شب، جبرئیل امین عليه السلام بر آن ها فرود آمد و صیحه زد، این صیحه به قدری بلند بود که بر اثر آن پرده های گوششان دریده شد، و قلبهایشان شکافته گردید، و جگرهایشان، متلاشی شد و همه آن ها در یک لحظه به خاک سیاه مرگ افتادند وقتی که آن شب به صبح رسید، خداوند صاعقه آتشین و فراگیری از آسمان به سوی آن ها فرستاد، آن صاعقه تار و پود آن ها را سوزانید، و آن ها را به طور کلی از صفحه روزگار برافکند. ⁽¹⁷¹⁾

نجات صالح و مؤمنان

عذاب سخت الهی همه معاندان و کافران را در هم کوبید و به خاکستر مبدل ساخت، چرا که همراه صاعقه و زلزله و طاغیه (عذاب بسیار) بود، و هیچکس از آن ها را باقی نگذاشت.

ولی حضرت صالح و افرادی که به او ایمان آورده بودند، نجات یافتند. ⁽¹⁷²⁾ ایمان آوردگان به حضرت صالح عليه السلام اندک بودند، که مطابق بعضی از تواریخ، آن ها چهار هزار نفر بودند، که پس از هلاکت قوم ثمود، از دیار بلازده

وادی القری به سوی حضرموت یمن کوچ کردند، و در آن جا به زندگی خود ادامه دادند.

در بعضی از روایات آمده: پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در سال نهم هجرت، هنگامی که سپاه اسلام را به سوی سرزمین تبوک، برای دفع دشمن حرکت می داد، در مسیر راه به سرزمین قوم ثمود رسیدند، سپاهیان خواستند در همان جا برای استراحت، توقفی کنند، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مانع آن ها شد، فرمود: اینجا سرزمین قوم ثمود است که عذاب الهی بر آن ها فرود آمده است. (173)

عذاب فراگیر و همگانی چرا؟

با این که یک نفر ناقه صالح را پی کرد، و چند نفر با او همدست بودند تا شتر کشته شود، و عده ای نیز پس از سقوط شتر، بر آن شتر ضربه زدند، ولی چرا همه آن ها از کوچک و بزرگ، زن و مرد - جز صالح عَلَيْهِ السَّلَامُ و مؤمنان - به هلاکت رسیدند؟ و چرا خداوند در آیه 14 سوره شمس با تعبیر (فَعَقَرُوهُمَا؛) جمعی ناقه را پی کردند. کشتن ناقه را به جمع نسبت داده نه به یک فرد؟! زیرا همه آن ها به این جنایت رضایت داشتند، و کسی که به جنایتی راضی باشد، در آن شرکت نموده است.

چنان که امیرمؤمنان علی عَلَيْهِ السَّلَامُ در فرازی از یکی از خطبه هایش می فرماید: ناقه صالح را تنها یک نفر به هلاکت رسانید، ولی خداوند همه را مشمول عذاب ساخت، چرا که همه آنها به این امر رضایت دادند. (174)

شقی ترین پیشینیان و آیندگان

روزی پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ رو کرد و فرمود: یا علیُّ اشقیُّ الأولینَ عاقِرُ النَّاقَةِ، و اشقیُّ الآخِرینَ مَنْ یخضِبُ هذِهِ مِنْ هَذَا؛

ای علی! شقی ترین و تیره بخت ترین فرد پیشینیان همان کسی بود که ناقه صالح را کشت، و شقی ترین فرد از آیندگان کسی است که محاسنت را به خون سرت رنگین می کند. (175)

یعنی همان ابن ملجم مرادی، بدبخت ترین آیندگان است. (176)

مطلب دیگر این که: گاهی حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَامُ یا امامان اهل بیت عَلَيْهِمُ السَّلَامُ وقتی که سخت مظلوم واقع می شدند، به یاد مظلومیت حضرت صالح عَلَيْهِ السَّلَامُ می افتادند، و تقاضای عذاب برای دشمنان می کردند، همان گونه که عذاب سخت الهی قوم ثمود را نابود کرد.

به عنوان نمونه وقتی که پس از رحلت رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را به اجبار از خانه بیرون کشیده و به سوی مسجد برای بیعت می بردند، حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَامُ از خانه خارج شد و فریاد زد: پسرعمویم را رها سازید، وگرنه سوگند به خداوندی که محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را به حق مبعوث کرد، موهایم را پریشان می کنم، و پیراهن رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را بر سر می نهم، و ناله را به سوی خدا می برم (و شما را نفرین می کنم)

فَمَا نَاقَةُ صَالِحٍ بِأَكْرَمِ عَلَيَّ اللهُ مِنْ وُلْدِي؛

ناقه صالح در پیشگاه خدا گرامی تر از فرزندانم نیست. (177)

یعنی همان گونه که با کشتن ناقه صالح عَلَيْهَا السَّلَامُ عذاب عمومی آمد، شما نیز اگر از حد بگذرانید، نفرین می کنم که عذاب عمومی بیاید، فرزندانم کمتر از ناقه صالح نیستند.

پایان داستان های زندگی حضرت صالح عَلَيْهِ السَّلَامُ

6- حضرت ابراهیم علیه السلام

نام مبارک حضرت ابراهیم علیه السلام قهرمان توحید 69 بار در 25 سوره قرآن آمده، و یک سوره قرآن (چهاردهمین سوره) به نام سوره ابراهیم است. فرازهای سازنده و گوناگون زندگی سودمند آن حضرت در ضمن 25 سوره قرآن ذکر شده است، و این موضوع بیانگر عنایت خاص قرآن به زندگی ابراهیم علیه السلام است، تا پیروان قرآن آن را بخوانند، از آن درسهای بزرگ زندگی را بیاموزند. و از مکتب سازنده و آموزنده او برای پیشروی به سوی کمال، الهام بگیرند. هدف از نقل این فرازها نیز، همین است، چنان که در آیه 68 سوره آل عمران می خوانیم:

(اِنَّ اَوْلٰى النَّاسِ بِاِبْرٰهِيْمَ لَلَّذِيْنَ اتَّبَعُوْهُ؛)

سزاوارترین مردم به ابراهیم علیه السلام آناند که از او پیروی کردند.

ابراهیم علیه السلام دومین پیامبر اولوالعزم است که دارای شریعت و کتاب مستقل بوده، و دعوت جهانی داشته، او حدود هزار سال بعد از حضرت نوح علیه السلام ظهور کرد، و سلسله نسب او تا نوح علیه السلام را چنین نوشته اند: ابراهیم بن تارخ بن ناحور بن سروح بن رعو بن فالج بن عابر بن شالح بن ارفکشاذا بن نوح .

مادر ابراهیم نونا یا بونا نام داشت، مطابق بعضی از روایات مادر لوط پیامبر، و مادر ساره همسر ابراهیم با مادر ابراهیم، خواهر بودند، و پدرشان یکی از پیامبران به نام لاجح بود. (178)

ابراهیم علیه السلام هنوز به دنیا نیامده بود که پدرش از دنیا رفت، و آزر عموی ابراهیم سرپرستی او را بر عهده گرفت، از این رو ابراهیم او را به عنوان پدر می خواند. (179)

ابراهیم علیه السلام حدود چهار هزار سال قبل می زیست و 175 سال عمر کرد، و سراسر عمرش را در راه توحید و مسائل انسانی سپری نمود.

زندگی درخشان ابراهیم علیه السلام در پنج دوره خلاصه می شود:

1 - بنده خالص خدا بود، و خدا بندگی او را پذیرفت.

2 - مقام پیامبری.

3 - مقام رسالت.

4 - مقام خلیل (دوست خالص) خدا بودن.

5 - مقام امامت.

به این ترتیب او نردبان تکامل را پیمود و سرانجام بر قله اوج یک انسان کامل که مقام امامت است، نایل گردید.

و چون زندگی ابراهیم علیه السلام در همه ابعاد زندگی، سازنده است و در پیشانی تاریخ می درخشد، خداوند او را به عنوان یک امت معرفی کرده و فرمود: ابراهیم یک ملت بود. ⁽¹⁸⁰⁾ یعنی یک فرهنگ و مجموعه ای از برنامه های انسان ساز بود.

ابراهیم علیه السلام از پیامبرانی است که پیروان همه ادیان مانند: یهودیان، مسیحیان، مجوسیان، مسلمانان و... او را به بزرگی و قهرمانی یاد می کنند، چرا که زندگی ابراهیم علیه السلام به ابدیت پیوسته و الگوی همه انسان های آزاداندیش و پیشرو است، و از نظرات گوناگون موجب سازندگی و سعادت ابدی مادی و معنوی خواهد بود.

طاغوتی به نام نمرود و خواب هولناک او

در سرزمین بین النهرین (بین دجله و فرات واقع در کشور عراق کنونی) شهری زیبا و پرجمعیت به نام بابل قرار داشت که (روزگاری اسکندر، آن را پایتخت

ناحیه شرقی امپراطوری خود نموده بود،) طاغوتی دیکتاتور به نام نمرود فرزند کوش بن حام در آن جا سلطنت می کرد.

بابل پایتخت نمرود، غرق در بت پرستی و انحرافات مختلف و فساد بود، هوسبازی، شرابخواری، قماربازی، آلودگی های جنسی، فساد مالی و هرگونه زشتی از در و دیوار آن می بارید.

مردم در طبقات گوناگون زندگی می کردند و در مجموع به دو طبقه زبردست و زبردست، تقسیم شده بودند، حاکم خودپرست که سراسر زندگیش در تجاوز و فساد و انحراف خلاصه می شد، بر آن مردم فرمانروایی می کرد، محیط از هر نظر تیره و تار بود و شب ظلمانی گناه و آلودگی بر همه چیز سایه افکنده بود، و در انتظار صبح سعادت به سر می برد.

نمرود علاوه بر بابل، بر سایر نقاط جهان نیز حکومت می کرد، چنان که امام صادق علیه السلام فرمود: چهار نفر بر سراسر زمین سلطنت کردند، دو نفر از آن ها از مؤمنان به نام سلیمان بن داود و ذوالقرنین و دو نفر از آن ها از کافران به نام نمرود و بخت النصر بودند. (181)

خداوند به مردم ستمدیده و رنج کشیده بابل لطف کرد و اراده نمود تا رهبری صالح و لایق به سوی آن ها بفرستد و آن ها را از چنگال جهل و نادانی، بت پرستی و طاغوت پرستی نجات دهد، و از زیر چکمه ستمگران نمرودی رهایی بخشد، آن رهبر صالح و لایق، همان ابراهیم خلیل بود، که هنوز چشم به جهان نگشوده بود.

عموی ابراهیم به نام آزر، از بت پرستان و هواداران نمرود بود و در علم نجوم و ستاره شناسی اطلاعات وسیع داشت، و از مشاوران نزدیک نمرود به شمار می آمد.

آزر با استفاده از علم ستاره شناسی چنین فهمید که امسال پسری چشم به جهان می گشاید که سرنگونی رژیم نمرود به دست او است، او بی درنگ خود را به محضر نمرود رسانید، و این موضوع را به نمرود گزارش داد. عجیب این که در همین وقت همزمان نمرود در عالم خواب دید که ستاره ای در آسمان درخشید و نور آن بر نور خورشید و ماه، چیره گردید. پس از آن که نمرود از خواب بیدار شد، دانشمندان تعبیر کننده خواب را به حضور طلبید و خواب دیدن خود را برای آن ها تعریف کرد، آن ها گفتند: تعبیر این خواب این است که به زودی کودکی به دنیا می آید که سرنگونی تو و رژیم تو به دست او انجام می شود.

نمرود بر اثر گزارش منجم، و تعبیر دانشمند تعبیر کننده خواب، به وحشت افتاد، بسیار نگران شد، منجمین و دانشمندان تعبیر خواب را حاضر کرد و با آن ها به مشورت پرداخت، سرانجام اطمینان یافت که گزارشات، درست است، اعصابش خرد شد، و وحشت و نگرانیش افزایش یافت، و اضطراب و دلهره تار و پود وجودش را فرا گرفت. (182)

دو فرمان خطرناک نمرود

برای آن که نطفه ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ منعقد نشود، نمرود فرمان صادر کرد که زنان را از شوهرانشان جدا سازند و به طور کلی آمیزش زن و مرد غدغن گردد، تا به این وسیله، از انعقاد نطفه آن پسر خطرناک، در آن سال جلوگیری شود. این فرمان اجرا شد، و مأموران و دژخیمان آشکار و نهان نمرود، همه جا را تحت کنترل شدید خود در آوردند، و برای این که این فرمان، به طور دقیق اجرا شود، زنان را در شهر نگه داشتند، و مردان را به خارج از شهر فرستادند.

ولی در عین حال، تاریخ پدر ابراهیم علیه السلام، با همسرش تماس گرفت و کاملاً به دور از کنترل مأموران، با او همبستر شد، و نور ابراهیم علیه السلام در رحم مادرش منعقد گردید. (183)

در این هنگام دومین فرمان نمود، چنین صادر شد:
ماماها و قابله‌ها و هر کس در هر جا که توانست، زنان باردار را تحت کنترل و مراقبت قرار دهند، هنگام زایمان، کودکان را بنگرند اگر پسر بود کشته و نابود گردد، و اگر دختر بود زنده بماند، این فرمان حتماً باید اجرا شود، برای متخلفین از اجرای فرمان، مجازات شدید در نظر گرفته شده است... حتماً... حتماً.
کنترل شدید در همه جا اجرا گردید، جلادان خون آشام نمودی، در همه جا حاضر بودند، نوزادهای پسر را می‌کشتند، و نوزادهای دختر را زنده می‌گذاشتند.

کار به جایی رسید که به نوشته بعضی از تاریخ نویسان 77 تا 100 هزار نوزاد کشته شدند. (184)

مادر ابراهیم علیه السلام بارها توسط ماماها و قابله‌های نمودی آزمایش شد، ولی آن‌ها نفهمیدند که او باردار است، و این از آن جهت بود که خداوند رحم مادر ابراهیم علیه السلام را به گونه‌ای قرار داده بود که نشانه بارداری آشکار نبود. (185)
همه جا سخن از کشتن نوزادهای پسر بود، و جاسوسان نمود، این موضوع را با مراقبت شدید دنبال می‌کردند، در چنین شرایط سختی پدر ابراهیم علیه السلام بیمار شد و از دنیا رفت.

بونا مادر شجاع و شیردل ابراهیم علیه السلام خود را نباخت و همچنان با امداد الهی به زندگی ادامه داد، و با این که فشار زندگی لحظه به لحظه بر او شدیدتر می‌شد، و همواره سایه هولناک دژخیمان تیره دل و بیرحم را می‌دید، تسلیم

نمرودیان نشد و تصمیم گرفت خود را معرفی نکند و نوزاد خود را پس از تولد، با کمال مراقبت، در مخفی گاه ها حفظ نماید.

آری، گرچه فرمان نمرود، ترس و وحشت عجیبی در مردم ایجاد کرده بود، ولی مادر شجاع ابراهیم علیه السلام با توکل به خدای یکتا، تصمیم گرفت تا بر خلاف این فرمان، کودک خود را از گزند دست خون آشامان نمرودی ننگه دارد.

تولد ابراهیم در درون غار، و سیزده سال زندگی مخفی او

شب و روز همچنان می گذشت، هفته ها و ماه ها به دنبال هم گذر می کرد، و به همین ترتیب ولادت ابراهیم علیه السلام نزدیک می شد، مادر قوی دل و شجاع ابراهیم علیه السلام همواره در این فکر بود که هنگام زایمان کجا رود، و چگونه فرزندش را از گزند جلادان حفظ نماید؟

در آن عصر، قانونی در میان مردم رواج داشت که زنان در هنگام قاعدگی به بیرون شهر می رفتند و پس از پایان آن، به شهر باز می گشتند.

مادر ابراهیم علیه السلام تصمیم گرفت به بهانه این قانون و رسم، از شهر بیرون برود، و در کنار کوهی، غاری را پیدا کند و در آن جا دور از دید مردم، شاهد تولد نوزادش باشد.

همین تصمیم اجرا شد، مادر با کمال مراقبت از شهر خارج گردید، و خود را به غاری رسانید، و در آن جا درد زایمان به او دست داد، طولی نکشید که ابراهیم علیه السلام در همانجا دیده به جهان گشود، کودکی که در همان وقت، نور و شکوه خاصی که نشانگر آینده درخشان او بود، از چهره اش دیده می شد.

در این هنگام مادر نگران بود که آیا کودکش را در غار بگذارد یا به شهر بیاورد، سرانجام برای حفظ او تصمیم گرفت او را در پارچه ای پیچیده در درون همان غار بگذارد، و هر چند وقتی به سراغ او رود و به او شیر دهد.

مادر او را در میان غار گذاشت و برای حفظ او از گزند جانوران، در غار را سنگ چین کرد، و به شهر بازگشت، از آن پس مادر هر چند روزی یکبار مخفیانه و گاهی شبانه خود را به غار رسانده و از پسرش دیدار می نمود، می رفت تا به او شیر بدهد، ولی می دید به لطف خدا، او انگشت بزرگ دستش را به دهان نهاده، و به جای یستان مادر از آن شیر جاری است....

به این ترتیب؛ این مادر و پسر، در آن دوران وحشتناک با تحمل مشقت ها و رنجهای گوناگون، با مقاومت بی نظیر، ماه ها و سالها به زندگی چریکی خود ادامه دادند، و حاضر نشدند که تسلیم زورگویی های حکومت ستمگر نمرود گردند، تا آن که سیزده سال از عمر ابراهیم علیه السلام گذشت. (186)

آری، حضرت ابراهیم علیه السلام از خطر دژخیمان سنگدل نمرود، 13 سال در میان غار زندگی می کرد، در حقیقت در زندان طبیعت به سر برد، همواره سقف غار و دیوارهای تاریک و وحشتزای آن را میدید، گاهی مادر رنجدیده اش مخفیانه به ملاقاتش می آمد، و گاهی سر از غار بیرون می آورد و کوه ها و دشت سرسبز و افق نیلگون را تماشا می کرد، و بر خداشناسی و فکر باز و نشاط روحیه خود می افزود، و منتظر بود که روزی فرا رسد و از زندان غار بیرون آید و در فضای باز قدم بگذارد، و مردم را از پرستش نمرود و آیین نمرود باز دارد....

بیرون آمدن ابراهیم از غار و تفکر او در جهان آفرینش

جالب این که ابراهیم علیه السلام در این مدتی که در غار بود، به لطف خدا از نظر جسمی و فکری رشد عجیبی کرد، با این که سیزده ساله بود قد و قامت بلندی داشت که در ظاهر نشان می داد که مثلاً بیست سال دارد، فکر درخشنده و عالی او نیز همچون فکر مردان کاردان و هوشمند و با تجربه کار می کرد، یک روز

مادر به دیدارش آمد و مدتی در کنار پسر نوجوانش بود، ولی هنگام خداحافظی، همین که خواست از غار بیرون آید، ابراهیم دامن مادر را گرفت و گفت: مرا نیز با خود ببر، ماندن در غار بس است، اینک می خواهم در جامعه باشم و با مردم زندگی کنم.

مادر می دانست که درخواست ابراهیم، یک درخواست کاملاً طبیعی است، ولی در این فکر بود که چگونه او را به شهر ببرد، زبان حال مادر در این لحظات، خطاب به ابراهیم چنین بود:

عزیزم! چگونه در این شرایط سخت تو را همراه خود به شهر ببرم. نه! میوه دلم صلاح نیست، اگر شاه از وجود تو اطلاع یابد، تو را خواهد کشت، می ترسم خونت را بریزند، همچنان در این جا بمان، تا خداوند راه گشایشی برای ما باز کند.

ولی ابراهیم اصرار داشت که از غار جانگاہ بیرون آید، سرانجام مادر به او گفت:

در این باره با سرپرستت (آزر) مشورت می کنم، اگر صلاح باشد، بعد نزدت می آیم و تو را به شهر می برم. ⁽¹⁸⁷⁾

به این ترتیب مادر دلسوخته از پسرش جدا شد و به شهر بازگشت.

وقتی که مادر رفت، ابراهیم تصمیم گرفت از غار بیرون آید، صبر کرد تا غروب و خلوت شود و هوا تاریک گردد، آن گاه از غار بیرون آمد، گویی پرنده ای از قفس به سوی باغستان سبز و خرم پریده، به کوه ها و دشت و صحرا می نگرست، ستارگان و ماه آسمان نظرش را جلب کرد، در اندیشه فرو رفت، با خود می گفت: به به! از این پدیده هایی که خدای یکتا آن را پدیدار ساخته است! از اعماق دلش با آفریدگار جهان ارتباط پیدا کرد، و سراسر وجودش

غرق در عشق و شوق به خدا شد، و در این سیر و سیاحت، خداشناسی خود را تکمیل کرد.

گفتگوی ابراهیم علیه السلام با ستاره پرستان

ابراهیم با شور و نشاط قدم می زد، ناگاه هیاهوی جمعیتی نظرش را جلب کرد، به سوی آن جمعیت رفت، ناگاه دید آن ها با کمال ادب در کنار هم ایستاده اند و در برابر ستاره زهره که در کنار ماه دیده می شود، تعظیم می کنند، و آن را می پرستند.

ابراهیم علیه السلام افسوس خورد که چرا گروهی نادان، به جای خدای بی همتا، ستاره ای را می پرستند، به آن ها نزدیک شد و در این فکر فرو رفت که چگونه آن ها را از گمراهی نجات دهد، نزد آن ها رفت و در ظاهر با آن ها هم عقیده شد (ولی از روی انکار و استفهام) گفت: آری همین خدا است.

ستاره پرستان او را به جمع خود پذیرفتند، و از این که یک نوجوان، آیین آن ها را پذیرفته شادمان شدند، ابراهیم همچنان در ظاهر در صف آن ها بود و در انتظار فرصت به سر می برد، هنگامی که ستاره زهره کم کم ناپدید شد، ابراهیم علیه السلام فرصت را به دست آورد و گفت:

نه! این ستاره خدا نیست، زیرا خدا یک وجود ثابت است، نه در حال حرکت و تغییر (چرا که هر حرکت و تغییری، حرکت دهنده و تغییر دهنده می خواهد) من از عقیده شما استعفا دادم.

همین بیان شیوا و استوار ابراهیم، ستاره پرستان را در شک و تردید افکند.

گفتگوی ابراهیم علیه السلام با ماه پرستان

ابراهیم از جمع ستاره پرستان گذشت، و به راه خود در صحرا و بیابان ادامه داد ناگاه چشمش به جمعیتی افتاد که در برابر ماه درخشنده، ایستاده بودند و آن

را پرستش می کردند، ابراهیم علیه السلام نزد آن ها رفت و باز برای این که این گروه نیز او را در جمع خود بپذیرند، در ظاهر از روی انکار و استفهام گفت: به به چه ماه درخشنده و زیبایی! خدای من همین است.

ماه پرستان از ابراهیم استقبال کردند و او را در صف خود قرار دادند، ولی وقتی که ماه نیز همچون ستاره زهره، غروب کرد، ابراهیم فرصت را به دست آورد و خطاب به ماه پرستان گفت: این خدا نیست، زیرا ماه نیز در حال حرکت و تغییر و جا به جایی است، ولی خدا ثابت و دگرگون ناپذیر می باشد، من از این عقیده برگشتم، اگر خدا مرا هدایت نکند، در صف گمراهان خواهم شد. به این ترتیب ابراهیم علیه السلام با این استدلال نیرومند، بر عقیده ماه پرستان ضربه زد، و بذر اعتقاد به خدای یکتا و بی همتا را در صفحه قلب های آن ها پاشید.

گفتگوی ابراهیم علیه السلام با خورشیدپرستان

ابراهیم علیه السلام آن شب را در بیابان گذراند، وقتی که هوا روشن شد و نزدیک طلوع خورشید فرا رسید، ناگاه نگاه ابراهیم علیه السلام به جمعیتی افتاد که منتظر طلوع خورشید هستند تا آن را سجده کرده و به عنوان خدا تعظیم نمایند. ابراهیم کنار آن ها رفت و در ظاهر وانمود کرد که با آن ها هم عقیده است، هنگامی که خورشید طلوع کرد، ابراهیم (از روی استفهام) فریاد زد: خدای من همین است، این از همه درخشنده تر است.

ابراهیم تا غروب با آن ها بود. ولی وقتی که خورشید غروب کرد، خطاب به آن ها گفت: من از این عقیده برگشتم زیرا خورشید نیز در حال تغییر و جابه جایی است، و چنین موجودی هرگز خدا نخواهد بود، اگر پروردگارم مرا راهنمایی نکند قطعاً از جمعیت گمراهان خواهم بود، من روی خود را به سوی

کسی کردم که آسمان ها و زمین را آفریده، من در ایمان خود خالصم و از مشرکان نیستم. (188)

به این ترتیب ابراهیم با منطقی روان، و با شیوه ای ساده و اخلاقی دل پذیر، ستاره پرستان و ماه پرستان و خورشیدپرستان را گمراه خواند و آن ها را به سوی خدای یکتا و بی همتا دعوت نمود و از پرستش پدیده های بی اراده برحذر داشت.

معادشناسی ابراهیم

ابراهیم علیه السلام پس از بیرون آمدن از درون غار و سیر و سیاحت در صحرا و بیابان، پس از تکمیل خدانشناسی، همچنان به سیر و تفکر خود ادامه می داد تا به دریا رسید، او با کنجکاوی عمیق به دریا و امواج دریا می نگریست، ناگاه لاشه حیوان مرده ای نظرش را جلب کرد، دید حیوانات دریایی و پرندگان بیرون به پیکر آن حیوان حمله می کنند و گوشت او را می خورند، طولی نکشید که همه پیکر او را خوردند، این حادثه عجیب ناخودآگاه ابراهیم را به این فکر فروبرد که: اگر تمام پیکر این حیوان مرده، (هر جزیی از آن) جزء بدن چندین رقم حیوان دریایی و صحرایی شد، در روز قیامت چگونه تکه های بدن او در کنار همه جمع شده و زنده می گردد؟!

البته ابراهیم علیه السلام به زنده شدن مردگان در قیامت، یقین داشت، ولی می خواست بر یقینش بیفزاید، از این رو دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا به من بنمایان که چگونه چنین مردگانی را زنده می کنی؟!

خداوند به ابراهیم علیه السلام فرمود: مگر تو به روز قیامت ایمان نیاورده ای؟! ابراهیم عرض کرد: آری، ایمان آورده ام ولی می خواهم دلم سرشار از ایمان گردد.

خداوند به ابراهیم علیه السلام فرمود: چهار پرنده را برگیر و سر آن ها را ببر و سپس گوشت آن ها را بکوب و مخلوط و ممزوج کن، آن گاه گوشت به هم آمیخته را به ده قسمت تقسیم کن و هر قسمت آن را بر سر کوهی بگذار و سپس در جایی بنشین و آن ها را به اذن خدا به سوی خود بخوان.

ابراهیم علیه السلام چهار پرنده را (که طبق بعضی از روایات عبارت بودند از: خروس، طاووس، اردک و کرکس، یا کلاغ) گرفت و آن ها را ذبح کرد و گوشت آن ها را در هم آمیخت و با هاوَن کویید و سپس ده قسمت کرد و هر قسمتی را روی کوهی نهاد. آن گاه کمی دورتر رفت و در حالی که منقارهای آن چهار پرنده در دستش بود در جایی نشست و صدا زد: ای پرندگان! به اذن خدا زنده شوید و به نزد من پرواز کنید.))

در همان لحظه گوشتهای مخلوط شده پرندگان از هم جدا شدند، و به صورت چهار پرنده در آمدند و روح در آن ها دمیده شد و به سوی ابراهیم علیه السلام پریدند و به او پیوستند. (189)

حضرت رضا علیه السلام در ضمن گفتاری فرمود: پس از آن که آن چهار پرنده، زنده شده و به منقارهای خود پیوستند، به پرواز در آمدند و سپس نزد ابراهیم علیه السلام آمده از آب و دانه های گندم که در آن جا بود نوشیدند و برچیده و خوردند و گفتند: ای پیامبر خدا! خدا تو را زنده بدارد که ما را زنده کردی.

ابراهیم علیه السلام فرمود: بلکه خداوند زنده می کند و می میراند و او بر هر چیزی قادر و تواناست. (190)

به این ترتیب ابراهیم علیه السلام با چشم خود، صحنه معاد و زنده شدن مردگان را مشاهده کرد، و سخن قلبش را به زبان آورد: آری، خداوند بر هر چیزی قادر و

تواناست، خدایی که هم بر ذره های پراکنده مردگان آگاه است و هم می تواند آن ها را جمع نموده و به صورت نخستینشان زنده کند.

سیرت نیک با نابودی چهار خوی زشت

مطابق بعضی از روایات که از امام صادق علیه السلام نقل شده، چهار پرنده ای که ابراهیم علیه السلام آن ها را گرفت و ذبح و مخلوط کرد و ده قسمت نمود، و آن ها زنده شدند، عبارت بودند از: خروس، کبوتر (یا مرغابی) طاووس، و کلاغ. ⁽¹⁹¹⁾

این صحنه، ظاهر ماجرا بود، ولی در حقیقت هر یک از این پرندگان سمبل یکی از صفات زشت است، خروس کنایه از شهوترانی، مرغابی کنایه از شکم خوارگی، طاووس کنایه از جاه طلبی، و کلاغ اشاره از آرزوی دراز است، اگر انسان، ابراهیم گونه از این چهار صفت زشت دوری کند، می تواند مدارج تکامل را پیموده و به مرحله یقین برسد، بر همین اساس مولانا در کتاب مثنوی می گوید:

تو خلیل وقتی ای خورشید هُش	این چهار طیار رهزن را بکش
خُلُق را گر زندگی خواهی ابد	سر بیر زین چهار مرغ شوم و بد
بط و طاووس است و زاغ است و خروس ⁽¹⁹²⁾	این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است	جاه طاووس است و زاغ انیت است ⁽¹⁹³⁾

ورود ابراهیم به شهر بابل

ابراهیم علیه السلام پس از خروج غار و سیر و سیاحت و تکمیل خدانشناسی و معادشناسی، در حالی که نوجوان بود وارد شهر بابل پایتخت نمرود گردید. شهری که غرق در فساد بود، و مردم آن از نظر معنوی در حد صفر بودند و عقاید خرافی مانند: بت پرستی، نمرودپرستی و انواع خرافات دیگر در میانشان رواج داشت.

ابراهیم طبق معمول نخست به خانه مادرش رفت، پدرش مدت‌ها قبل از دنیا رفته بود، به عمویش که سرپرستش بود و نامش آزر بود، پدر می گفت. ابراهیم دعوتش را از آزر شروع کرد.

ابراهیم علیه السلام دید آزر نه تنها از بت پرستان سرشناس است بلکه از بت سازان معروف نیز می باشد و با سلطنت نمرود ارتباط نزدیک دارد، و از آن جا که گفته اند عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد ابراهیم علیه السلام در خانه آزر، کمتر مورد سوء ظن واقع می شد.

طبق بعضی از روایات که از امام صادق علیه السلام نقل شده: ابراهیم علیه السلام همراه مادرش وارد شهر شدند و با هم به خانه مادرش رفت، در آن جا برای اولین بار نگاه آزر به چهره ابراهیم علیه السلام افتاد، آزر که از این حادثه نگران به نظر می رسید شتاب زده به مادر ابراهیم گفت: این شخص کیست که در سلطنت شاه (نمرود) باقی مانده است؟ با این که به فرمان شاه، پسران را می کشتند، چرا این شخص زنده مانده است؟!

مادر برای جلب عواطف آزر گفت: این پسر تو است، در فلان وقت هنگامی که از شهر بیرون رفته بودم، متولد شده است.

آزر گفت: وای بر تو اگر شاه از این ماجرا با خبر شود، ما را از مقامی که در پیشگاهش داریم عزل می کند.

مادر گفت: اگر شاه با خبر نشد که زبانی به تو نخواهد رسید، و اگر با خبر شد من جواب او را خواهم داد، به طوری که به مقام تو آسیب نرسد، بگذار این پسر باقی بماند و برای ما به عنوان پسر باشد. ⁽¹⁹⁴⁾

به این ترتیب ابراهیم در پناه آزر، حفظ گردید، چنان که خداوند موسی علیه السلام را در دامن فرعون حفظ کرد.

گفتگوی ابراهیم علیه السلام با آزر

آزر عموی ابراهیم علیه السلام بود، ولی ابراهیم به خاطر سرپرستی آزر، او را پدر می نامید، ابراهیم علیه السلام تصمیم گرفت نخست آزر را به خدا پرستی دعوت کند، از این رو با آزر به گفتگو پرداخت، زیرا آزر بت پرست معروف و بت ساز بود، اگر او هدایت می شد، بسیاری به پیروی از او دست از بت پرستی می کشیدند.

گفتگوی ابراهیم با آزر، دارای چندین مرحله است، در آغاز با نرمش، استدلال، و در مراحل بعد با تندى با او برخورد کرد. آیات قرآن بیانگر این مراحل است. در آیات قرآن چنین آمده: ابراهیم خطاب به آزر گفت:

ای بابا! چرا چیزی را می پرستی که نه می شنود و نه می بیند، و نه هیچ مشکلی را از تو حل می کند؟!

ای بابا! دانشی برای من آمده که برای تو نیامده است، بنابراین از من پیروی کن تا تو را به راه راست هدایت کنم.

ای بابا! شیطان را پرستش مکن که شیطان نسبت به خدای رحمان، عصیانگر است.

ای بابا! من از این می ترسم که از سوی خداوند رحمان عذابی به تو رسد و در نتیجه از دوستان شیطان باشی.

ولی آزر در برابر دعوت مهرانگیز و منطقی ابراهیم، عصبانی شد و او را تهدید به سنگسار کرد، و به او چنین گفت:

ای ابراهیم! آیا تو از معبودهای من (بت ها) روی گردان هستی، اگر از این کار دست برداری، تو را سنگسار خواهم کرد، اکنون برای مدتی طولانی از من دور شو!

ابراهیم علیه السلام از تهدید آزر نترسید، در عین حال مرحله ملایمت و نرمش را رعایت کرد تا بلکه عاطفه آزر را تحریک کرده و به نفع خود جذب کند، به آزر رو کرد و گفت:

سلام بر تو، من به زودی از پروردگارم برایت تقاضای عفو می کنم، چرا که او همواره نسبت به من مهربان بوده است و از شما، و آنچه غیر خدا می خوانید، کناره گیری می کنم و پروردگارم را می خوانم و امید آن را دارم که در خواندن پروردگارم، بی پاسخ نمانم. ⁽¹⁹⁵⁾

هنگامی که از آنان و آنچه غیر خدا می پرستیدند کناره گیری کرد، ما اسحاق و یعقوب را به او بخشیدیم؛ و هر یک را پیامبری (بزرگ) قرار دادیم! به این ترتیب ابراهیم علیه السلام مرعوب شوکت و قدرت سرپرستش آزر نشد، و از تهدید و هشدار او نترسید و با توکل به خداوند، به طور مکرر، او را به سوی خدا دعوت نمود، و از بتها بر حذر داشت، و با صراحت اعلام کرد که من از آن بت ها دوری می کنم و تنها خدای یگانه را می پرستم.

آزر با گستاخی، ابراهیم را از خود راند و نصایح مهرانگیز او را با تندی رد کرد، ابراهیم که دید با نرمش و استدلال نمی تواند نتیجه بگیرد، پا را فراتر نهاد و رگبار سرزنش خود را متوجه آزر و پیروانش کرد و با صراحت به آزر و پیروانش گفت:

آیا به راستی بتها را به عنوان خدا برگزیده اید؟ تو و جمعیت تو را در گمراهی آشکار می نگرم. ⁽¹⁹⁶⁾

و در فرصت دیگر به آزر و پیروانش گفت:

این تمثال ها و مجسمه ها چیست که شما در برابر آن ها سجده می کنید، و آن ها را شب و روز می پرستید؟

آن‌ها جواب دادند: نیاکان و پدران ما، چنین می‌کردند، ما هم روش آن‌ها را ادامه می‌دهیم.

ابراهیم با قاطعیت و تأکید گفت:

(لَقَدْ كُنْتُمْ أَنْتُمْ وَ آبَاؤُكُمْ فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ؛)

قطعا هم شما و هم پدرانتان در گمراهی آشکار بودید و هستید.

آن‌ها گفتند: آیا مطلب حقی برای ما آورده‌ای یا شوخی می‌کنی؟!

ابراهیم جواب داد: (کاملا حق آورده‌ام) پروردگار شما همان پروردگار

آسمان و زمین است که آن‌ها را ایجاد کرده و من بر این امر از گواهانم. ⁽¹⁹⁷⁾

ابراهیم گرچه در مراحل نخست، از راه نرمش و مدارا با آزر سخن گفت،

زیرا آزر حق سرپرستی بر ابراهیم داشت، وانگهی ابراهیم می‌خواست بلکه از

این راه او را جذب نماید، ولی وقتی که لجاجت آزر در راه شرک، برای ابراهیم

روشن شد، نه تنها از او دوری کرد، بلکه از او بیزارى جست، چنان‌که در آیه

114 سوره توبه می‌خوانیم:

(فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلَّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ؛)

هنگامی که برای ابراهیم روشن شد که آزر دشمن خدا است از او بیزارى

جست.

مبارزات عملی ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ با بت پرستی

آزر با این که ابراهیم را از یکتاپرستی منع می‌کرد، ولی وقتی که چشمش به

چهره ملکوتی ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ می‌افتاد، محبتش نسبت به او بیشتر می‌شد، از آن

جا که آزر رییس کارخانه بت‌سازی بود، روزی چند بت به ابراهیم داد تا او آن

ها را به بازار ببرد و مانند سایر برادرانش آن‌ها را به مردم بفروشد، ابراهیم

خواسته آزر را پذیرفت، آن بت‌ها را همراه خود به طرف میدان و بازار آورد،

ولی برای این که فکر خفته مردم را بیدار کند، و آن ها را از پرستش بت بیزار نماید، طنابی بر گردن بتها بست و آن ها را در زمین می کشانید و فریاد می زد:

(مَنْ يَشْتَرِي مَنْ لَا يَضُرُّهُ وَلَا يَنْفَعُهُ؛)

چه کسی این بت ها را که سود و زیان ندارند از من می خرد.

سپس بت ها را کنار لجنزار و آب های جمع شده در گودال ها آورد و در برابر چشم مردم، آن ها را در میان لجن و آب آلوده می انداخت و بلند می گفت: آب بنوشید و سخن بگویید!!⁽¹⁹⁸⁾

به این ترتیب عملا به مردم می فهمانید که: بتها شایسته پرستش نیستند، به هوش باشید، و از خواب غفلت بیدار شوید و به خدای یکتا و بی همتا متوجه شوید، و در برابر این بت های ساختگی و بی اراده که سود و زیانی ندارند سجده نکنید مگر عقل ندارید، مگر انسان نیستید، چرا آن همه ذلت، چرا و چرا؟! آن ها را نزد آزر آورد و به او گفت: این بت ها را کسی نمی خرد، در نزد من مانده اند و باد کرده اند.

فرزندان آزر توهین ابراهیم به بتها را به آزر خبر دادند، آزر ابراهیم را طلبید و او را سرزنش و تهدید کرد و از خطر سلطنت نمرود ترسانید.

ولی ابراهیم به تهدیدهای آزر، اعتنا نکرد. آزر تصمیم گرفت ابراهیم را زندانی کند، تا هم ابراهیم در صحنه نباشد و هم زندان او را تنبیه کند، از این رو ابراهیم را دستگیر کرده و در خانه اش زندانی کرد و افرادی را بر او گماشت تا فرار نکند.

ولی طولی نکشید که او از زندان گریخت و به دعوت خود ادامه داد و مردم را از بت و بت پرستی بر حذر داشت و به سوی توحید فرا می خواند.⁽¹⁹⁹⁾

مذاکرات رو در روی ابراهیم علیه السلام با نمرود، و محکوم شدن نمرود

آوازه مخالفت ابراهیم با طاغوت پرستی و بت پرستی در همه شکل‌هایش در همه جا پیچید، و به عنوان یک حادثه بزرگ در رأس اخبار قرار گرفت، نمرود که از همه بیشتر در این باره، حساس بود فرمان داد بی درنگ ابراهیم را به حضورش بیاورند، تا بلکه از راه تطمیع و تهدید، قفل سکوت بر دهان او بزنند، ابراهیم را نزد نمرود آوردند.

نمرود بر سر ابراهیم فریاد زد و پس از اعتراض به کارهای او گفت:
خدای تو کیست؟

ابراهیم: خدای من کسی است که مرگ و زندگی در دست اوست.

نمرود از راه سفسطه و غلطاندازی وارد بحث شد، و گفت: ای بی خبر! این که در اختیار من است، من زنده می‌کنم و می‌میرانم، مگر نمی‌بینی مجرم محکوم به اعدام را آزاد می‌کنم، و زندانی غیر محکوم به اعدام را اگر بخواهم اعدام می‌نمایم.

آن‌گاه دستور داد یک شخص اعدامی را آزاد کردند، و یک نفر غیر محکوم به اعدام را اعدام نمودند.

ابراهیم بی درنگ استدلال خود را عوض کرد و گفت: تنها زندگی و مرگ نیست بلکه همه جهان هستی به دست خدا است، بر همین اساس، خدای من کسی است که صبحگاهان خورشید را از افق مشرق بیرون می‌آورد و غروب، آن را در افق مغرب فرو می‌برد، اگر راست می‌گویی که تو خدای مردم هستی، خورشید را به عکس از افق مغرب بیرون آر، و در افق مشرق، فرو بر.

نمرود در برابر این استدلال نتوانست غلطاندازی کند، آن چنان گیج و بهت

زده شد که از سخن گفتن درمانده گردید. (200)

نمود دید اگر آشکارا با ابراهیم دشمنی کند، رسوائیش بیشتر می شود، ناچار دست از ابراهیم کشید تا در یک فرصت مناسب از او انتقام بگیرد، اما جاسوسان خود را در همه جا گماشت تا مردم را از تماس با ابراهیم بترسانند و دور سازند. (201)

بت شکنی ابراهیم و استدلال او

ابراهیم از راه های گوناگون با بت پرستی مبارزه کرد، ولی بیانات و مبارزات ابراهیم علیه السلام در آن تیره بختان لجوج اثر نکرد، از طرفی دستگاه نمرود برای سرگرم کردن مردم و ادامه سلطه خود هرگز نمی خواست که مردم از بت پرستی دست بردارند.

ابراهیم در مبارزه خود مرحله جدیدی را برگزید و با کمال قاطعیت به بت پرستان و نمرودیان اخطار کرد و چنین گفت:

(وَتَاللَّهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُمْ بَعْدَ أَنْ تُوَلُّوا مُدْبِرِينَ؛)

به خدا سوگند در غیاب شما نقشه ای برای نابودی بتهایتان می کشم. (202)

ابراهیم همچنان در کمین بتها بود تا روز عید نوروز فرا رسید، در میان مردم بابل رسم بود که هر سال روز عید نوروز (203) شهر را خلوت می کردند و برای خوشگذرانی به صحرا و کوه و دشت و فضاهای آزاد دیگر می رفتند، آن روز مردم شهر را خلوت کردند، نمرود و اطرافیانش نیز از شهر بیرون رفتند، حتی ابراهیم علیه السلام را نیز دعوت کردند که با آن ها به خارج از شهر برود و در جشن آن ها شرکت کند، ولی ابراهیم علیه السلام در پاسخ دعوت آنها گفت: من بیمار هستم. (204)

ابراهیم علیه السلام از نظر بدنی بیمار نبود، ولی وقتی که می دید مردم، غرق در فساد و هوسبازی و بت پرستی هستند، از نظر روحی کسل و ناراحت بود، و منظور او از این که گفت: من بیمارم یعنی روحم کسل است.

وقتی که شهر کاملاً خلوت شد، ابراهیم اندکی غذا و یک تبر با خود برداشت و وارد بتکده شد، دید مجسمه های گوناگون زیادی در کنار هم چیده شده و با قیافه های مختلف، اما بدون هر گونه حرکت و توان، در جایگاه ها قرار دارند، ابراهیم غذا را به دست گرفت و کنار هر یک از بت ها رفت و گفت: از این غذا بخور و سخن بگو.

وقتی که آن بت پاسخ نمی داد، ابراهیم با تبری که در دست داشت، بر دست و پای بت می زد و دست و پای آن بت را می شکست. ابراهیم با همه بتهایی که در آن بتکده بودند، همین کار را می کرد، و فضای وسط بتخانه از قطعه های بتهای شکسته پر شد.

ولی ابراهیم به بت بزرگ حمله نکرد، و او را سالم گذاشت، و تبر را بر دوش او نهاد، ابراهیم از این کار، منظوری داشت، منظورش این بود که در آینده از همین راه، استدلال دشمن شکن بسازد و دشمن را محکوم نماید.

مراسم عید کم کم پایان یافت و بت پرستان گروه گروه به شهر بازگشتند، رسم بود پس از بازگشت، نخست به بتکده بروند و مراسم شکرگزاری را به جای آورند و سپس به خانه هایشان باز گردند.

گروه اول وقتی که وارد بتخانه شد با منظره عجیبی روبرو گردید، گروه های بعد نیز وارد شدند، و همه در وحشت و بهت زدگی فرو رفتند، فریادها و نعره هایشان برخاست، هرکسی سخن می گفت...

در این جا دنباله داستان را از زبان قرآن (آیه 58 تا 67 سوره انبیاء) بشنویم: ابراهیم همه بت ها جز بزرگشان را قطعه قطعه کرد، شاید سراغ او بیایند (و او حقایق را بازگو کند).

(هنگامی که آن‌ها منظره بت‌ها را دیدند) گفتند: شنیده ایم نوجوانی از بت‌ها سخن می‌گفت: که به او ابراهیم می‌گویند.

جمعیت گفتند: او را در برابر دیدگان مردم بیاورید، تا گواهی دهد.

(هنگامی که ابراهیم را حاضر کردند) گفتند: آیا تو این کار را با خدایان ما کرده‌ای، ای ابراهیم؟

ابراهیم در پاسخ گفت: بلکه این کار را بزرگشان کرده است، از او بپرسید اگر سخن می‌گوید!

بت پرستان به وجدان خود بازگشتند و (به خود) گفتند: حقا که شما ستمگرید.

سپس بر سرهایشان واژگونه شدند (و حکم وجدان را به کلی فراموش کردند) و به ابراهیم گفتند: تو می‌دانی که بت‌ها سخن نمی‌گویند.

(اینجا بود که ابراهیم پتک استدلال را به دست گرفت و بر مغز بت پرستان کوبید، و به آن‌ها) گفت: آیا غیر از خدا چیزی را پرستش می‌کنید که نه کمترین سودی برای شما دارد، و نه زبانی به شما می‌رساند (نه امیدی به سودشان دارید و نه ترسی از زیانشان).

افّ بر شما و بر آن چه جز خدا می‌پرستید! آیا اندیشه نمی‌کنید (و عقل ندارید). (205)

گفتگوی نمرود با آزر و مادر ابراهیم علیه السلام

روایت شده: به نمرود گفته شد، ابراهیم پسر آزر، بت‌ها را شکسته است، نمرود آزر را طلبید و به او گفت: به من خیانت کردی و وجود این پسر (ابراهیم) را از من پوشاندی.

آزر گفت: پادشاهها! من تقصیری ندارم، مادرش او را پوشانده و نگهداری کرده است و او مدعی است که استدلال و حجت دارد.

نمرود دستور داد، مادر ابراهیم را حاضر کردند، و به او گفت: چرا وجود این پسر را از ما پوشاندی که با خدایان ما چنین کرد؟!

مادر گفت: ای شاه! من دیدم تو رعیت و ملت خودت را می کشی و نسل آن ها به خطر می افتد، با خود گفتم این پسر را برای حفظ نسل نگه دارم، اگر این پسر همان بود (که واژگونی سلطنت تو به دست او است) او را تحویل می دهم تا کشته گردد، و کشتن فرزندان مردم پایان یابد، و اگر این پسر او نیست، برای ما یک نفر پسر باقی بماند، اینک که برای تو ثابت شده است که این پسر همان است، در اختیار تو است هر کار می کنی انجام بده.

نمرود گفتار مادر ابراهیم را پسندید، و او را آزاد کرد سپس خودش شخصاً با ابراهیم در مورد شکسته شدن بت ها سخن گفت، هنگامی که ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت: بت بزرگ، بتها را شکسته است. نمرود به جای این که استدلال نیرومند ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ را بپذیرد، درباره مجازات ابراهیم با اطرافیان خود به مشورت پرداخت، اطرافیان گفتند: ابراهیم را بسوزانید و خدایان خود را یاری کنید. (206)

به آتش افکندن ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ

به فرمان نمرود، ابراهیم را زندانی نمودند، از هر سو اعلام شد که مردم هیزم جمع کنند، و یک گودال و فضای وسیعی را در نظر گرفتند، بت پرستان گروه گروه هیزم می آوردند و در آن جا می ریختند.

گرچه یک بار هیزم برای سوزاندن ابراهیم کافی بود، ولی دشمنان می خواستند هر چه کینه دارند نسبت به ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ آشکار سازند، وانگهی این

حادثه موجب عبرت برای همه شود، و عظمت و قلدری نمرود بر قلب‌ها سایه بیافکند تا در آینده هیچ کس چنین جرأتی نداشته باشد.

روز موعود فرا رسید، نمرود با سپاه بی‌کران خود، در جایگاه مخصوصی قرار گرفتند، در کنار آن بیابان، ساختمان بلندی برای نمرود ساخته بودند، نمرود بر فراز آن ساختمان رفت تا از همان بالا صحنه سوختن ابراهیم را بنگرد و لذت ببرد.

هیزم‌ها را آتش زدند، شعله‌های آن به سوی آسمان سرکشید، آن شعله‌ها به قدری اوج گرفته بود که هیچ پرنده‌ای نمی‌توانست از بالای آن عبور کند، اگر عبور می‌کرد می‌سوخت و در درون آتش می‌افتاد.

در این فکر بودند که چگونه ابراهیم را در درون آتش بیفکنند، شیطان با شیطان صفتی به پیش آمد و منجیقی ساخت و ابراهیم را در درون آن نهادند تا به وسیله آن او را به درون آتش پرتاب نمایند.

در این هنگام ابراهیم تنها بود، حتی یک نفر از انسان‌ها نبود که از او حمایت کند، تا آن‌جا که پدر خوانده‌اش آزر نزد ابراهیم آمد و سیلی محکمی به صورت او زد و با تندگی گفت: از عقیده‌ات بر گرد!

ولی همه موجودات ملکوتی نگران ابراهیم بودند، فرشتگان آسمان‌ها گروه گروه به آسمان اول آمدند، و از درگاه خدا درخواست نجات ابراهیم علیه السلام را نمودند، همه موجودات نالیدند، جبرئیل به خدا عرض کرد: خدایا! خلیل تو، ابراهیم بنده تو است و در سراسر زمین کسی جز او تو را نمی‌پرستد، دشمن بر او چیره شده و می‌خواهد او را با آتش بسوزاند.

خداوند به جبرئیل خطاب کرد: ساکت باش! آن بنده ای نگران است که مانند تو ترس از دست رفتن فرصت را داشته باشد، ابراهیم بنده من است، اگر خواسته باشم او را حفظ می کنم، اگر دعا کند دعایش را مستجاب می نمایم.

استجابت دعای ابراهیم عَلَيْهِ و تبدیل آتش به گلستان

ابراهیم در میان منجیق، لحظه ای قبل از یرتاب، خدا را چنین خواند:
(يا الله يا واحد، يا احد يا صمد يا من لم يلد ولم يولد ولم يكن له كفوا احد
نَجِّنِي مِنَ النَّارِ بِرَحْمَتِكَ؛)

ای خدای یکتا و بی همتا، ای خدای بی نیاز، ای خدایی که هرگز نزاده و زاده نشده، و هرگز شبیه و نظیر ندارد، مرا به لطف و رحمتت، از این آتش نجات بده. (207)

جبرئیل در فضا نزد ابراهیم آمد و گفت: آیا به من نیاز داری؟
ابراهیم گفت: به تو نیازی ندارم ولی به پروردگار جهانیان نیاز دارم. (208)
جبرئیل انگشتی را در انگشت دست ابراهیم نمود، که در آن چنین نوشته بود: معبودی جز خدای یکتا نیست، محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رسول خدا است، به خدا پناهنده شدم، و به او اعتماد کردم و کارم را به او سپردم.
در همین لحظه فرمان الهی خطاب به آتش صادر شد:
(يا نار كُونِي بَرْدًا؛)

ای آتش برای ابراهیم سرد باش.
آتش آن چنان خنک شد، که دندان های ابراهیم از سرما به لرزه در آمد، سپس خطاب بعدی خداوند آمد:

(وَ سَلَامًا عَلَيَّ اِبْرَاهِيمَ؛)

بر ابراهیم، سالم و گوارا باش.

آن همه آتش به گلستانی سبز و خرم مبدل شد، جبرئیل کنار ابراهیم عليه السلام
آمد و با او به گفتگو پرداخت.

بهرتر این است که در این جا به اشعار ناب مولانا در کتاب مثنوی گوش جان
فرا دهیم.

چون رها از منجنيق آمد خليل آمد از دربار عزت، جبرئيل
گفت: هل لك حاجة يا مجتبي گفت: اما منک يا جبرئيل لا
من ندارم حاجتي با هيچکس با يکي کار من افتاده است و بس
آن چه داند لايق من آن کند خواه ويران خواه آبادان کند
گفت: اينجا هست نامحرم مقال علمه بالحال حسبي ما السؤال
گر سزاوار من آمد سوختن لب زدفع او بيايد دوختن
من نمی دانم چه خواهم زآن جناب بهر خود والله اعلم بالصواب
نمرود ابراهيم را در گلستان دید که با پيرمردی گفتگ و می کند به آزر رو

کرد و گفت: به راستی پسر ت چقدر در نزد پروردگارش ارجمند است!
و نیز گفت: اگر بنابراین است کسی برای خود خدایی انتخاب کند، سزاوار
است که خدای ابراهيم را انتخاب نماید.

یکی از رجال چاپلوس دربار نمرود (برای رفع وحشت نمرود) گفت: من دعا
و وردی بر آتش خواندم، تا آتش ابراهيم را نسوزاند.
همان دم ستونی از همان آتش به سوی او آمد و او را سوزانید، در حالی که
آتش های تمام دنیا، تا سه روز، سوزنده نبود. (209)

یاد امام حسین علیه السلام از توکل کامل ابراهیم به خدا

در ماجرای کربلا، امام سجاد علیه السلام سخت بیمار بود، به طوری که با زحمت - آن هم با تکیه بر عصا - می توانست بر خیزد، امام حسین علیه السلام با او دیدار کرد و فرمود: پسرم! چه میل داری؟

امام سجاد عرض کرد:

(أَشْتَهِي أَنْ أَكُونَ مِمَّنْ لَا اقْتِرَاحُ عَلَى اللَّهِ رَبِّي مَا يَدْبُرُهُ لِي؛)

میل دارم به گونه ای باشم که در برابر خواسته های تدبیر شده خدا برای من، خواسته دیگری نداشته باشم.

امام حسین علیه السلام فرمود:

احسن و آفرین! تو همچون ابراهیم خلیل علیه السلام هستی که جبرئیل از او پرسید: آیا خواهش و حاجتی داری؟ او در پاسخ گفت: هیچگونه پیشنهادی به خدا ندارم، بلکه او مرا کفایت می کند و نگهبانی نیکی است. ⁽²¹⁰⁾

من از درمان و درد و وصل و هجران پسندم آن چه را جانان پسندد

نمایش قدرت با ساختن برج آسمانخراش

ماجرای تبدیل آتش به گلستان، ضربه روحی و سیاسی سنگینی بر نمرود و نمرودیان وارد ساخت، و به عکس ابراهیم علیه السلام را محبوب خاص و عام نمود، ولی نمرود از مرکب غرور پیاده نشد، باز به تلاش های مذبوحانه خود ادامه داد، این بار با نمایش های خنده آور، خواست به اصطلاح، آب از دست رفته را به جوی خود باز گرداند، و مردم را در امور پوچ سرگرم سازد، از این رو فرمان داد برجی بسیار بلند و آسمان خراش بسازند. مهندسان و معمارهای زبردست در ساختن آن به تلاش پرداختند، نمرود با خود می گفت: به زودی این برج به مرحله عالی خود می رسد، آن گاه چون صیادی ماهر که به صید شکار می

پردازد، من نیز بر بام رفیع برج، با آسمانیان، یا با برج و باروی آن ها که ابراهیم را کمک می کنند می جنگم و آن ها را هدف قرار میدهم و برای همیشه از دستشان خلاص می گردم، ساختمان برج به پایان رسید، روزی تعیین شد تا نمرود و رجال کشور او برای نمایش قدرت بر بام رفیع برج بروند و اظهار وجود کنند، ولی قبل از فرا رسیدن آن روز، طوفان شدیدی آمد و برج به سختی لرزید و قسمت بالای برج ویران شد، سپس پایه های برج سقوط کرد، و برج خراب گردید و جمعی از دست اندرکاران نمرودی در میان آن به هلاکت رسیدند. (211)

سفینه فضایی برای ترور خالق جهان!!

با این که با ویران شدن برج، سزاوار بود نمرود، عبرت بگیرد و از میان پوست غرور خارج شود، ولی آن خیره سر غافل به جای عبرت، تصمیم دیگری گرفت، که ما از آن به ساختن فضاییما برای ترور خدای ابراهیم ﷺ تعبیر نموده ایم، به مهندسین فرمان داد: اطاقی کوچک بسازند به گونه ای که او را به سوی آسمان ببرند.

مهندسین به طراحی پرداختند، طرح آن ها به این صورت در آمد که اطاقی را از چوب محکم ساختند، چهار کرکس لاشخور را گرفتند و آن ها را مدتی با غذاهای مختلف پرورش دادند سپس هر یک از آن ها را در قسمت پایین یکی از پایه های چهارگانه آن اطاق بستند، و مدتی آن ها را گرسنه نگهداشتند، سپس در قسمت وسط سقف آن اطاق، شقه هایی از گوشت نهادند، تا کرکس ها به طمع آن گوشت ها به پرواز در آیند و نمرود در آن اطاق همراه آن ها به سوی آسمان حرکت نماید.

این دستگاه با این ترتیب ساخته شد، نمرود با تیر و کمان خود به درون آن دستگاه رفت، و کرکسها به پرواز در آمدند، نمرود نیز با آن ها به سوی آسمان حرکت کرد، اما پس از چند لحظه، نمرود خود را در تاریکی شدید دید، وحشت و ترس او را فرا گرفت، بی درنگ طبق برنامه از پیش تعیین شده، آن گوشت ها را در قسمت پایین قرار داد، این بار کرکس ها به طمع رسیدن به گوشت سرازیر شده و با صداهای دلخراش و بلند به طرف زمین به پرواز در آمدند... به این ترتیب فضاپیمای نمرود به زمین نشست، و نمرود با کمال روسیاهی، شرمندگی، و سرافکنندگی از آن خارج گردید. (212)

هلاکت نمرود به وسیله یک پشه ناتوان

نمرود همچنان با مرکب سلطنت و غرور، تاخت و تاز می کرد، و به شیوه های طاغوتی خود ادامه می داد، خداوند برای آخرین بار حجت را بر او تمام کرد، تا اگر باز بر خیره سری خود ادامه دهد، با ناتوانترین موجوداتش زندگی ننگین او را پایان بخشد.

خداوند فرشته ای را به صورت انسان، برای نصیحت نمرود نزد او فرستاد، این فرشته پس از ملاقات با نمرود، به او چنین گفت:

... اینک بعد از آن همه خیره سری ها و آزارها و سپس سرافکنندگی ها و شکست ها، سزاوار است که از مرکب سرکش غرور فرود آیی، و به خدای ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ که خدای آسمان ها و زمین است ایمان بیاوری، و از ظلم و ستم و شرک و استعمار، دست برداری، در غیر این صورت فرصت و مهلت به آخر رسیده، اگر به روش خود ادامه دهی، خداوند دارای سپاه های فراوان است و کافی است که با ناتوانترین آن ها تو و ارتش عظیم تو را از پای در آورد.

نمرود خیره سر، این نصایح را به باد مسخره گرفت و با کمال گستاخی و پررویی گفت: در سراسر زمین، هیچکس مانند من دارای نیروی نظامی نیست، اگر خدای ابراهیم عليه السلام دارای سپاه هست، بگو فراهم کند، ما آماده جنگیدن با آنان هستیم.

فرشته گفت: اکنون که چنین است سپاه خود را آماده کن.

نمرود سه روز مهلت خواست و در این سه روز آن چه توانست در یک بیابان بسیار وسیع، به مائور و آماده سازی پرداخت، و سپاهیان بی کران او با نعره های گوش خراش به صحنه آمدند.

آن گاه نمرود، ابراهیم را طلبید و به او گفت: این لشگر من است!

ابراهیم جواب داد: شتاب مکن، هم اکنون سپاه من نیز فرا می رسند.

در حالی که نمرود و نمرودیان، سرمست کیف و غرور بودند و از روی مسخره قاه قاه می خندیدند، ناگاه از طرف آسمان انبوه بی کرانی از پشه ها ظاهر شدند و به جان سپاهیان نمرود افتادند (آن ها آن قدر زیاد بودند که مثلاً هزار پشه روی یک انسان می افتاد، و آن قدر گرسنه بودند که گویی ماه ها غذا نخورده اند) طولی نکشید که ارتش عظیم نمرود در هم شکست و به طور مفتضحانه به خاک هلاکت افتاد.

شخص نمرود در برابر حمله برق آسای پشه ها به سوی قصر محکم خود گریخت، وارد قصر شد و در آن را محکم بست، و وحشت زده به اطراف نگاه کرد. در آن جا پشه ای ندید، احساس آرامش کرد، با خود می گفت: نجات یافتم، آرام شدم، دیگر خبری نیست...

در همین لحظه باز همان فرشته ناصح، به صورت انسان نزد نمرود آمد و او را نصیحت کرد و به او گفت: لشکر ابراهیم را دیدی! اکنون بیا و توبه کن و به خدای ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ ایمان بیاور تا نجات یابی!

نمرود به نصایح مهرانگیز آن فرشته ناصح، اعتنا نکرد. تا این که روزی یکی از همان پشه ها از روزنه ای به سوی نمرود پرید، لب پایین و بالای او را گزید، لبهای او ورم کرد، سرانجام همان پشه از راه بینی به مغز او راه یافت و همین موضوع به قدری باعث درد شدید و ناراحتی او شد، که گماشتگان سر او را می کوبیدند تا آرام گیرد، سرانجام او با آه و ناله و وضعیت بسیار نکبت باری به هلاکت رسید، و طومار زندگی ننگینش پیچیده شد ⁽²¹³⁾ به تعبیر قرآن

(وَ أَرَادُوا بِهِ كَيْدًا فَجَعَلْنَاهُمُ الْأَخْسَرِينَ؛)

نمرودیان با تزویر و نقشه های گوناگون خواستند تا ابراهیم را شکست دهند، ولی خود شکست خوردند. ⁽²¹⁴⁾

به گفته پروین اعتصامی:

خواست تا لاف خداوندی زند برج و باری خدا را بشکند
پشه ای را حکم فرمودم که خیز خاکش اندر دیده خودبین بریز
جالب این که: حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ در ضمن پاسخ به پرسش های یکی از اهالی شام فرمود: دشمنان در روز چهارشنبه ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ را در میان منجیق نهادند و در درون آتش پرتاب نمودند، سرانجام خداوند در روز چهارشنبه، پشه ای بر نمرود مسلط گردانید...

و امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: خداوند ناتوان ترین خلق خود، پشه را به سوی یکی از جباران خودکامه (نمرود) فرستاد، آن پشه در بینی او وارد گردید، تا به

مغز او رسید، و او را به هلاکت رسانید، و این یکی از حکمت های الهی است که با ناتوان ترین مخلوقاتش، قلدرترین موجودات را از پای در می آورد. (215)

و از ابن عباس روایت شده: پشه لب نمرود را گزید، نمرود تلاش کرد تا آن را با دستش بگیرد، پشه به داخل سوراخ بینی او پرید، او تلاش کرد که آن را از بینی خارج سازد، پشه خود را به سوی مغز او رسانید، خداوند به وسیله همان پشه، چهل شب او را عذاب کرد تا به هلاکت رسید. (216)

نیز روایت شده: آن پشه نیمه فلج بود، و یک قسمت از بدنش قوت نداشت، وقتی که وارد مغز نمرود شد به زبان حال چنین گفت: ای نمرود! اگر می توانی مرده را زنده کنی، این نیمه مرده مرا زنده کن، تا با قوت آن قسمت از بدنم که فلجی آن خوب شده، از بینی تو بیرون آیم، و یا این قسم بدنم را که سالم است بمیران تا خلاص شوی. (217)

هجرت ابراهیم، و دفاع او از حقش در مورد توقیف اموالش

در مدتی که ابراهیم در سرزمین بابل بود، جمعی، از جمله حضرت لوط علیه السلام و ساره به او ایمان آوردند، او با ساره ازدواج کرد، از طرف پدر ساره، زمین های مزروعی و گوسفندهای بسیار، به ساره رسیده بود، ابراهیم علیه السلام مدتی در ضمن دعوت مردم به توحید، به کشاورزی و دامداری پرداخت، تا این که تصمیم گرفت از سرزمین بابل به سوی فلسطین هجرت کند و دعوت خود را به آن سرزمین بکشاند، اموال خود از جمله گوسفندهای خود را برداشت و همراه چند نفر با همسرش ساره، حرکت کردند.

ولی از طرف حاکم وقت (بقایای دستگاه نمرودی) اموال ابراهیم علیه السلام را توقیف کردند.

ماجرا به دادگاه کشیده شد، ابراهیم علیه السلام در دادگان، خطاب به قاضی چنین گفت:

من (و همسر) سال ها زحمت کشیده ایم و این اموال را به دست آورده ایم ⁽²¹⁸⁾ اگر می خواهید، اموال مرا مصادره کنید، بنابراین سال های عمرم را که صرف تحصیل این اموال شده، برگردانید.

قاضی در برابر استدلال منطقی ابراهیم، عقب نشینی کرد و گفت: حق با ابراهیم است. ⁽²¹⁹⁾

ابراهیم علیه السلام آزاد شد و همراه اموال خود به هجرت ادامه داد و با توکل به خدا و استمداد از درگاه حق، حرکت کرد، تا تحول تازه ای در منطقه جدیدی به وجود آورد، سخنش این بود که:

(اِنِّی ذَاهِبٌ اِلَی رَبِّی سَیِّدِیْنِ)

من (هرجا بروم) به سوی پروردگارم می روم، او راهنمای من است، و با هدایت او ترسی ندارم. ⁽²²⁰⁾

اهمیت پوشش زن در سیره ابراهیم علیه السلام

ابراهیم در مسیر هجرت همراه ساره و لوط علیهم السلام عبور می کردند، ابراهیم علیه السلام برای حفظ ناموس خود ساره از نگاه چشم های گناهکار، صندوق ساخته بود و ساره را در میان آن نهاده بود، هنگامی که به مرز ایالت مصر رسیدند، حاکم مصر به نام عزاره در مرز ایالت مصر، مأموران گمرکی گماشته بود، تا عوارض گمرکی را از کاروانهایی که وارد سرزمین مصر می شوند، بگیرند. مأمور به بررسی اموال ابراهیم علیه السلام پرداخت، تا این که چشمش به صندوق افتاد، به ابراهیم گفت: در صندوق را بگشا، تا محتوی آن را قیمت کرده و یک دهم قیمت آن را برای وصول، مشخص کنم.

ابراهیم: خیال کن این صندوق پر از طلا و نقره است، یک درهم آن را حساب کن تا بپردازم، ولی آن را باز نمی‌کنم.
مأمور که عصبانی شده بود، ابراهیم علیه السلام را مجبور کرد تا در صندوق را باز کند.

سرانجام ابراهیم علیه السلام به اجبار دژخیمان، در صندوق را گشود، مأمور وصول، ناگهان زن با جمالی را در میان صندوق دید و به ابراهیم گفت: این زن با تو چه نسبتی دارد؟

ابراهیم: این زن دختر خاله و همسر من است.

مأمور: چرا او را در میان صندوق نهاده‌ای؟

ابراهیم: غیرتم نسبت به ناموسم چنین اقتضا کرد، تا چشم ناپاکی به او نیفتد.

مأمور: من اجازه حرکت به تو نمی‌دهم تا به حاکم مصر خبر بدهم، تا او از ماجرای تو و این زن آگاه شود.

مأمور برای حاکم مصر پیام فرستاد و ماجرا را به او گزارش داد، حاکم مصر دستور داد تا صندوق را نزد او ببرند.

می‌خواستند تنها صندوق را ببرند، ابراهیم گفت: من هرگز از صندوق جدا نمی‌شوم مگر این که کشته شوم.

ماجرا را به حاکم گزارش دادند، حاکم دستور داد که: صندوق را همراه ابراهیم نزد من بیاورید.

مأموران، ابراهیم را همراه صندوق و سایر اموالش نزد حاکم مصر بردند، حاکم مصر به ابراهیم گفت: در صندوق را باز کن.

ابراهیم: همسر و دختر خاله ام در میان صندوق است، حاضر همه اموال را بدهم، ولی در صندوق را باز نکنم.

حاکم از این سخن ابراهیم، سخت ناراحت شد و ابراهیم را مجبور کرد که در صندوق را بگشاید، ابراهیم آن را گشود.

حاکم با نگاه به ساره، دست به طرف او دراز کرد.

ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام از شدت غیرت به خدا متوجه شد و عرض کرد: خدایا دست حاکم را از دست درازی به سوی همسرم کوتاه کن.

بی درنگ دست حاکم در وسط راه خشک شد، حاکم به دست و پا افتاد و به

ابراهیم گفت: آیا خدای تو چنین کرد؟

ابراهیم: آری، خدای من غیرت را دوست دارد، و گناه را بد می داند، او تو را از گناه بازداشت.

حاکم: از خدایت بخواه دستم خوب شود، در این صورت دیگر دست درازی نمی کنم.

ابراهیم، از خدا خواست، دست او خوب شد، ولی بار دیگر به سوی ساره دست درازی کرد، باز با دعای ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام دستش در وسط راه خشک گردید، و این موضوع سه بار تکرار شد، سرانجام حاکم با التماس از ابراهیم خواست که از خدا بخواهد تا دست او خوب شود.

ابراهیم: اگر قصد تکرار نداری، دعا می کنم.

حاکم: با همین شرط دعا کن.

ابراهیم دعا کرد و دست حاکم خوب شد، وقتی که حاکم این معجزه و غیرت را از ابراهیم دید، احترام شایانی به او کرد و گفت: تو در این سرزمین آزاد هستی، هر جا می خواهی، برو، ولی یک تقاضا از شما دارم و آن این که: کنیزی را به همسرت ببخشم تا او را خدمتگزاری کند.

ابراهیم تقاضای حاکم را پذیرفت.

حاکم آن کنیز را که نامش هاجر بود به ساره بخشید و احترام و عذرخواهی شایانی از ابراهیم کرد و به آیین ابراهیم گروید، و دستور داد عوارض گمرکی را از او نگیرند.

به این ترتیب غیرت و معجزه و و اخلاق ابراهیم موجب گرایش حاکم مصر به آیین ابراهیم گردید، و او ابراهیم را با احترام بسیار، بدرقه کرد... (221)

ابراهیم علیه السلام در هجرتگاه، و تولد اسماعیل علیه السلام و اسحاق

ابراهیم علیه السلام به فلسطین رسید، قسمت بالای آن را برای سکونت برگزید، و لوط علیه السلام را به قسمت پایین با فاصله هشت فرسخ فرستاد، و پس از مدتی در روستای حبرون که اکنون به شهر قدس خلیل معروف است ساکن شد.

ابراهیم و لوط، در آن سرزمین، مردم را به توحید و آیین الهی دعوت می کردند و از بت پرستی و هرگونه فساد بر حذر می داشتند، سال ها از این ماجرا گذشت، ابراهیم علیه السلام به سن و سال پیری رسید، ولی فرزندی نداشت زیرا همسرش ساره نازا بود، ابراهیم دوست داشت، پسری داشته باشد، تا پس از او راهش را ادامه دهد.

ابراهیم علیه السلام به ساره پیشنهاد کرد، تا کنیزش هاجر را به او بفروشد، تا بلکه از او دارای فرزند گردد، ساره هاجر را به ابراهیم بخشید، هاجر همسر ابراهیم گردید، و پس از مدتی از او دارای پسر شد که نامش را اسماعیل گذاشتند.

ابراهیم بارها از خدا خواسته بود که فرزند پاکی به او بدهد، خداوند به او مژده داده بود که فرزندی متین و صبور، به او خواهد داد. (222)

این فرزند همان اسماعیل بود که خانه ابراهیم را لبریز از شادی و نشاط کرد.

ساره نیز سال ها در انتظار بود که خداوند به او فرزندی بدهد، به خصوص وقتی که اسماعیل را میدید، آرزویش به داشتن فرزند بیشتر می شد، از ابراهیم می خواست دعا کند و از امدادهای غیبی استمداد بطلبد، تا دارای فرزند گردد. ابراهیم دعا کرد، دعای غیر عادی ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام به استجاب رسید و سرانجام فرشتگان الهی او را به پسری به نام اسحاق بشارت دادند، هنگامی که ابراهیم این بشارت را به ساره گفت، ساره از روی تعجب خندید، و گفت: وای بر من، آیا با این که پیر و فرتوت هستم، و شوهرم ابراهیم نیز پیر است، دارای فرزند می شوم؟! به راستی بسیار عجیب است! ⁽²²³⁾

طولی نکشید که بشارت الهی تحقق یافت و کانون گرم خانواده ابراهیم با وجود نو گلی به نام اسحاق گرم تر شد.

از این پس فصل جدیدی در زندگی ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام پدید آمد، از پاداش های مخصوص الهی به ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام دو فرزند صالح به نام اسماعیل و اسحاق عَلَيْهِمَا السَّلَام تا عصای پیری او گردند و راه او را ادامه دهند.

پاک زیستی ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام

روزی ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام وقتی که صبح برخاست (به آینه نگاه کرد) در صورت خود یک لایح موی سفید دید که نشانه پیری است، گفت:

(الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي بَلَّغَنِي هَذَا الْمَبْلَغَ وَ لَمْ أَعْصِ اللَّهَ طَرْفَةَ عَيْنٍ؛)

حمد و سپاس خداوندی را که مرا به این سن و سال رسانید که در این مدت به اندازه یک چشم به هم زدن گناه نکردم. ⁽²²⁴⁾

مهمان دوستی ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام و لقب خلیل برای او

در مهمان دوستی ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام سخن های بسیار گفته اند، از جمله:

1 - روزی پنج نفر به خانه ابراهیم علیه السلام آمدند (ان ها فرشتگان مأمور خدا همراه جبرئیل، به صورت انسان ⁽²²⁵⁾ نزد ابراهیم علیه السلام آمده بودند). ابراهیم با این که آن ها را نمی شناخت، گوساله ای را کشت و برای آن ها غذای لذیذی فراهم کرد ⁽²²⁶⁾ و جلو آن ها نهاد، آن ها گفتند: از این غذا نمی خوریم، مگر این که به ما خبر دهی که قیمت این گوساله چقدر است؟!

ابراهیم گفت: قیمت این غذا آن است که در آغاز خوردن (بسم الله) و در پایان (الحمد لله) بگویید.

جبرئیل به همراهان خود گفت: سزاوار است که خداوند این مرد را به عنوان خلیل (دوست خالص) خود برگزیند. ⁽²²⁷⁾

2 - روزی دیگر، گروهی بر ابراهیم علیه السلام وارد شدند، در خانه غذا نبود، ابراهیم با خود گفت: اگر تیرهای سقف خانه را بیرون بیاورم و به نجار بفروشم، تا غذای مهمانان را فراهم کنم، می ترسم بت پرستان از آن تیرها، بت بسازند. سرانجام مهمانان را در اطاق مهمانی جای داد و پیراهن خود را برداشت و از خانه بیرون رفت، تا به محلی رسید و در آن جا مشغول نماز شد، پس از خواندن دو رکعت نماز، دید پیراهنش نیست، دانست که خداوند اسباب کار را فراهم نموده است، به خانه بازگشت، همسرش ساره را دید که سرگرم آماده نمودن غذا است، پرسید: این غذا را از کجا تهیه نمودی؟

ساره گفت: این غذا از همان مواد است که توسط مردی فرستادی، معلوم شد که خداوند لطف فرموده و با دست غیبی خود آن غذا را به خانه ابراهیم علیه السلام فرستاده است. ⁽²²⁸⁾

3 - امام صادق علیه السلام فرمود: ابراهیم علیه السلام پدر مهربانی برای مهمانان بود، هرگاه به او مهمان نمی رسید، از خانه بیرون می آمد و به جستجوی مهمان می

پرداخت. روزی برای پیدا کردن مهمان از خانه خارج شد و در خانه را بست و قفل کرد و کلید آن را همراه خود برد، پس از ساعتی جستجو، به خانه بازگشت ناگاه مردی یا شبیه مردی را در خانه خود دید، به او گفت: ای بنده خدا! با اجازه چه کسی وارد این خانه شدی؟

آن مرد گفت: با اجازه پروردگار این خانه، این سخن سه بار بین ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ و آن مرد تکرار شد، ابراهیم دریافت که آن مرد جبرئیل است، خداوند را شکر و سپاس نمود. در این هنگام جبرئیل گفت: خداوند مرا به سوی یکی از بندگانش که او را خلیل (و دوست خالص) خود کرده، فرستاده است.

ابراهیم فرمود: آن بنده را به من معرفی کن، تا آخر عمر خدمتگزار او گردم.

جبرئیل گفت: آن بنده تو هستی.

ابراهیم گفت: چرا خداوند مرا خلیل خوانده است؟

جبرئیل گفت: زیرا تو هرگز از احدی چیزی را درخواست نکردی و هیچ

کس هنگام درخواست از تو جواب منفی نشنید. ⁽²²⁹⁾

رحمت وسیع خدا در مقایسه با همان خواهی ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ

روایت شده: تا مهمان به خانه ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ نمی آمد، او در خانه غذا نمی خورد، وقتی فرا رسید که یک شبانه روز مهمان بر او وارد نشد، او از خانه بیرون آمد و در صحرا به جستجوی مهمان پرداخت، پیرمردی را دید، جویای حال او شد، وقتی خوب به جستجو پرداخت فهمید آن پیرمرد، بت پرست است، ابراهیم گفت: افسوس، اگر تو مسلمان بودی، مهمان من می شدی و از غذای من می خوردی.

پیرمرد از کنار ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ گذشت. در این هنگام جبرئیل بر ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ نازل شد و گفت: خداوند سلام می رساند و می فرماید این پیرمرد هفتاد سال

مشرك و بت پرست بود، و ما رزق او را كم نكرديم، اينك چاشت يك روز او را به تو حواله نموديم، ولى تو به خاطر بت پرستى او، به او غذا ندادى.

ابراهيم عليه السلام از كرده خود پشيمان شد و به عقب بازگشت و به جستجوى آن پيرمرد پرداخت، تا او را پيدا كرد و به خانه خود دعوت نمود، پيرمرد گفت: چرا بار اول مرا رد كردى، و اينك پذيرفتى؟

ابراهيم عليه السلام پيام و هشدار خداوند را به او خبر داد.

پيرمرد در فكر فرو رفت و سپس گفت: نافرمانى از چنين خداوند بزرگوارى، دور از مروت و جوانمردى است. آن گاه به آيين ابراهيم عليه السلام گرويده شد و آن را پذيرفت و بر اثر خلوص و كوشش در راه خدا پرستى، از بزرگان دين شد.

(230)

ملاقات ابراهيم عليه السلام با ماريا عابد سال خورده

در عصر حضرت ابراهيم عابدى زندگى مى كرد كه گويند 660 سال عمر كرده بود، او در جزيره اى به عبادت اشتغال داشت، و بين او و مردم درياچه اى عميق فاصله داشت، او هر سه سال از جزيره خارج مى شد و به ميان مردم مى آمد و در صحرايى به عبادت مشغول مى شد، روزى هنگام خروج و عبور، در صحرا گوسفندانى راديد كه به قدرى زيبا و براق و لطيف بودند گويى روغن به بدنشان مالیده شده بود، در كنار آن گوسفندان، جوان زيبايى را كه چهره اش همچون پاره ماه مى درخشيد مشاهده نمود كه آن گوسفندان را مى چراند، مجذوب آن جوان و گوسفندانش شد و نزد او آمد و گفت: اى جوان اين گوسفندان مال كيست؟

جوان: مال حضرت ابراهيم خليل الرحمن است.

ماريا: تو كيستى؟

جوان: من پسر ابراهيم هستم و نامم اسحاق است.

ماریا پیش خود گفت: خدایا مرا قبل از آن که بمیرم، به دیدار ابراهیم خلیل موفق گردان.

سپس ماریا از آن جا گذشت، اسحاق ماجرای دیدار ماریا و گفتار او را به پدرش ابراهیم خبر داد، سه سال از این ماجرا گذشت.

ابراهیم مشتاق دیدار ماریا شد، تصمیم گرفت او را زیارت کند، سرانجام در سیر و سیاحت خود به صحرا رفت، و در آن جا ماریا را که مشغول عبادت و نماز بود ملاقات کرد، از نام و مدت عمر او پرسید، ماریا پاسخ داد، ابراهیم پرسید: در کجا سکونت داری؟

ماریا: در جزیره ای زندگی می کنم.

ابراهیم: دوست دارم به خانه ات بیایم و چگونگی زندگی تو را بنگرم.

ماریا: من میوه های تازه را خشک می کنم و به اندازه یک سال خود ذخیره می نمایم، و سپس به جزیره می برم و غذای یک سال خود را تأمین می نمایم، ابراهیم و ماریا حرکت کردند تا کنار آب آمدند.

ابراهیم: در کنار آب، کشتی و وسیله دیگر وجود ندارد، چگونه از آن آب خلیج عبور می کنی، و به جزیره می رسی؟

ماریا: به اذن خدا بر روی آب راه می روم.

ابراهیم: من نیز حرکت می کنم شاید همان خداوندی که آب را تحت تسخیر تو قرار داده، تحت تسخیر من نیز قرار دهد.

ماریا جلو افتاد و **(بسم الله)** گفت و روی آب حرکت نمود، ابراهیم نیز بسم الله گفت و روی آب حرکت نمود، ماریا دید ابراهیم نیز مانند او بر روی آب حرکت می کند، شگفت زده شد، و همراه ابراهیم به جزیره رسیدند، ابراهیم سه روز مهمان ماریا بود، ولی خود را معرفی نکرد، تا این که ابراهیم به ماریا گفت:

چقدر در جای زیبا و شادابی هستی، آیا می خواهی دعا کنی که خداوند مرا نیز در همین جا سکونت دهد تا همنشین تو گردم؟

ماریا: من دعا نمی کنم!

ابراهیم: چرا دعا نمی کنی؟

ماریا: زیرا سه سال است حاجتی دارم و دعا کرده ام خداوند آن را اجابت ننموده است.

ابراهیم: دعای تو چیست؟

ماریا ماجرای دیدن گوسفندان زیبا و اسحاق را بازگو کرد و گفت: سه سال است که دعا می کنم که خداوند مرا به زیارت ابراهیم خلیل موفق کند، ولی هنوز خداوند دعای مرا مستجاب ننموده است.

ابراهیم در این هنگام خود را معرفی کرد و گفت: اینک خداوند دعای تو را اجابت نموده است، من ابراهیم هستم.

ماریا شادمان شد و برخاست و ابراهیم را در آغوش گرفت، و مقدم او را گرامی داشت. ⁽²³¹⁾

طبق بعضی از روایات، ابراهیم از ماریا پرسید چه روزی سخت ترین روزها است؟

او جواب داد: روز قیامت.

ابراهیم گفت: بیا با هم برای نجات خود و امت از سختی روز قیامت دعا کنیم، ماریا گفت: چون سه سال است دعایم مستجاب نشده، من دعا نمی کنم... پس از آن که ماریا فهمید دعایش با دیدار ابراهیم به استجابت رسیده، با ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ در مورد نجات خداپرستان در روز سخت قیامت دعا کردند، و خوشبختی

خود و آن‌ها را در آن روز مکافات، از درگاه خداوند خواستند به این ترتیب که ابراهیم دعا می‌کرد و عابد آمین می‌گفت. (232)

ابراهیم بسیار خرسند بود که دوستی تازه پیدا کرده که دل از دنیا کنده و دل به خدا داده و به عشق خدا، همواره مناجات و راز و نیاز می‌کند.

تابلوی دیگری از عشق سرشار ابراهیم به خدا

ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام در عین آن که عابد، پارسا و شیفته حق بود، مرد کار و تلاش بود، هرگز برای خود روا نمی‌دانست که بی‌کار باشد، بخشی از زندگی او به کشاورزی و دامداری گذشت، و در این راستا پیشرفت وسیعی کرد، و صاحب چند گله گوسفند شد.

بعضی از فرشتگان به خدا عرض کردند: دوستی ابراهیم با تو به خاطر آن همه نعمت‌های فراوانی است که به او عطا کرده‌ای؟

خداوند خواست به آن‌ها نشان دهد که چنین نیست، بلکه ابراهیم خدا را به حق شناخته است، به جبرئیل فرمود: در کنار ابراهیم برو و مرا یاد کن جبرئیل کنار ابراهیم آمد دید او در کنار گوسفندان خود است، روی تلی ایستاد و با صدای بلند گفت:

(سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ؛)

پاک و منزّه است خدای فرشتگان و روح!

ابراهیم تا نام خدا را شنید، آن چنان شور و حالی پیدا کرد و هیجان زده شد که زبان حالش این بود:

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست تا جان و جامه تبار دهم در هوای دوست
دل زنده می‌شود به امید وفای یار جان رقص می‌کند به سماع کلام دوست

ابراهیم به اطراف نگریست و شخصی را روی تلی دید نزدش آمد و گفت:

آیا تو بودی که نام دوستم را به زبان آوردی؟

او گفت: آری.

ابراهیم گفت: بار دیگر از نام دوستم یاد کن، یک سوم گوسفندانم را به تو
خواهم بخشید.

او گفت: (سُبُوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ)

ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ با شنیدن این واژه ها که یاد آور خدای یکتا و بی همتا بود،
چنان لذت می برد که قابل توصیف نیست، نزد آن شخص رفت و گفت: یک بار
دیگر نام دوستم را یاد کن، نصف گوسفندانم را به تو خواهم بخشید.

آن شخص برای بار سوم، واژه های فوق را تکرار کرد، ابراهیم نزد او رفت و
گفت: یک بار دیگر از نام دوستم یاد کن، همه گوسفندانم را به تو خواهم
بخشید.

آن شخص، آن واژه ها را تکرار کرد.

ابراهیم گفت: دیگر چیزی ندارم، خودم را به عنوان برده بگیر، و یک بار
دیگر نام دوستم را به زبان آور!

آن شخص نام خدا را به زبان آورد، ابراهیم نزد او رفت و گفت: اینک من و
گوسفندانم را ضبط کن که از آن تو هستم.

در این هنگام جبرئیل خود را معرفی کرد و گفت: من جبرئیل، نیازی به
دوستی تو ندارم، به راستی که مراحل دوستی خدا را به آخر رسانده ای، سزاوار
است که خداوند تو را به عنوان خلیل (دوست خالص) خود برگزیند. (233)

آرزوی ابراهیم خلیل عَلَيْهِ السَّلَامُ

شب بود، جمعی از اصحاب، در محضر رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نشسته بودند و از
بیانات آن بزرگوار، بهره مند می شدند، آن بزرگوار در آن شب این جریان را
بیان کرد و فرمود:

آن شب که مرا به سوی آسمان ها به معراج می بردند (یعنی در شب 17 یا 21 ماه رمضان سال 10 یا 12 بعثت) هنگامی که به آسمان سوم رسیدم، منبری برای من نصب نمودند، من بر عرشه منبر قرار گرفتم و ابراهیم خلیل در پله پایین عرشه، قرار گرفت و سایر پیامبران در پله های پایین قرار گرفتند.

در این هنگام علی علیه السلام ظاهر شد که بر شتری از نور، سوار بود و صورتش مانند ماه شب چهارده می درخشید، و جمعی چون ستارگان تابان در اطراف او بودند، در این وقت، ابراهیم خلیل به من گفت: این (اشاره به علی علیه السلام) کدام پیامبر بزرگ و یا فرشته بلندمقام است؟ گفتم:

او نه پیامبر است و نه فرشته، بلکه برادرم و پسرعمویم و دامادم و وارث علمم، علی بن ابی طالب علیه السلام است.

پرسید: این گروهی که در اطراف او هستند، کیانند؟

گفتم: این گروه، شیعیان علی بن ابی طالب علیه السلام هستند.

ابراهیم علاقمند شد که جزء شیعیان علی علیه السلام باشد، به خدا عرض کرد:

پروردگارا! مرا از شیعیان علی بن ابی طالب علیه السلام قرار بده.

در این هنگام جبرئیل نازل شد و این آیه (81 سوره صافات) را خواند:

(وَ اِنَّ مِّنْ شِيعَتِهِ لَ اِبْرَاهِيمَ؛)

و از شیعیان او (در اصول اعتقادات) ابراهیم است. (234)

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به اصحاب فرمود: هرگاه بر پیامبران پیشین صلوات فرستادید، نخست به من صلوات بفرستید، سپس به آن ها، جز در مورد ابراهیم خلیل که هرگاه خواستید به من صلوات بفرستید، نخست به ابراهیم خلیل صلوات بفرستید،

پرسیدند: چرا؟

فرمود: به همین دلیل که بیان کردم (او آرزو کرد تا از شیعیان علی بن ابی طالب باشد).⁽²³⁵⁾

گوشه ای از دعای ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ

از ویژگی های ابراهیم این بود که بسیار دعا می کرد، و بسیار مناجات و راز و نیاز با خدا می نمود، از این رو در آیه 75 سوره هود می خوانیم:

(اِنَّ اِبْرَاهِيْمَ لَحَلِيْمًا وَاُوَاهٌ مُّنبِيْٓءٌ؛)

همانا ابراهیم بسیار بردبار، و بسیار ناله کننده به درگاه خدا و بازگشت کننده به سوی خدا بود.

به عنوان نمونه؛ بخشی از دعاهای ابراهیم بعد از ساختن کعبه چنین بود:

پروردگارا! این شهر (مکه) را شهر امنی قرار ده! و من و فرزندانم را از پرستش بتها دور نگه دار!

پروردگارا! آن ها (بتها) بسیاری از مردم را گمراه ساختند! هر کس از من پیروی کند از من است و هر کس نافرمانی من کند، تو بخشنده و مهربانی.

پروردگارا! من بعضی از فرزندانم را در سرزمین بی آب و علفی در کنار خانه ای که حرم توست، ساکن ساختم، تا نماز را بر پا دارند، تو دلهای گروهی از مردم را متوجه آن ها ساز، و از ثمرات به آن ها روزی ده، شاید آنان شکر تو را به جای آورند.

پروردگارا! تو می دانی آن چه را ما پنهان یا آشکار می کنیم، و چیزی در زمین و آسمان بر خدا پنهان نیست.⁽²³⁶⁾

رحلت آرام و شاد ابراهیم علیه السلام

روزی عزرائیل نزد ابراهیم آمد تا جان او را قبض کند، ابراهیم مرگ را دوست نداشت، عزرائیل متوجه شد و عرض کرد: ابراهیم، مرگ را ناخوش دارد.

خداوند به عزرائیل وحی کرد: ابراهیم را آزاد بگذار چرا که او دوست دارد زنده باشد و مرا عبادت کند.

مدتها از این ماجرا گذشت، تا روزی ابراهیم پیرمرد بسیار فرتوتی را دید که آن چه می خورد، نیروی هضم ندارد و آن غذا از دهان او بیرون می آید، دیدن این منظره سخت و رنج آور، موجب شد که ابراهیم ادامه زندگی را تلخ بداند، و به مرگ علاقمند شود، در همین وقت، به خانه خود بازگشت، ناگاه یک شخص بسیار نورانی را که تا آن روز چنان شخص زیبایی را ندیده بود، مشاهده کرد، پرسید:

تو کیستی؟

او گفت: من فرشته مرگ (عزرائیل) هستم.

ابراهیم گفت: سبحان الله! چه کسی است که از نزدیک شدن به تو و دیدار تو بی علاقه باشد، با این که دارای چنین جمالی دل آرا هستی.

عزرائیل گفت: ای خلیل خدا! هر گاه خداوند خیر و سعادت کسی را بخواهد مرا با این صورت نزد او می فرستد، و اگر شر و بدبختی او را بخواهد، مرا در چهره دیگر نزد او بفرستد. آن گاه روح ابراهیم را قبض کرد. ⁽²³⁷⁾

به این ترتیب ابراهیم در سن 175 سالگی با کمال دلخوشی و شادابی، به سرای آخرت شتافت.

در روایت دیگر از امیرمؤمنان علیه السلام نقل شده فرمود: هنگامی که خداوند خواست ابراهیم را قبض روح کند، عزرائیل را نزد او فرستاد، عزرائیل نزد ابراهیم آمد و سلام کرد، ابراهیم جواب سلام او را داد و پرسید: آیا برای قبض روح آمده ای یا برای احوالپرسی؟ عزرائیل: برای قبض روح آمده ام.

ابراهیم: آیا دوستی را دیده ای که دوستش را بمیراند؟ عزرائیل بازگشت و به خدا عرض کرد: ابراهیم چنین میگوید، خداوند به اون وحی نمود به ابراهیم بگو:

(هَلْ رَأَيْتَ حَبِيْبًا يَكْرَهُ لِقَاءَ حَبِيْبِهِ، اِنَّ الْحَبِيْبَ يَحِبُّ لِقَاءَ حَبِيْبِهِ؛)

آیا دوستی را دیده ای که از دیدار دوستش بی علاقه باشد، همانا دوست، به دیدار علاقمند است. (238)

ابراهیم به لقای خدا، اشتیاق یافت و با شور و شوق، دعوت حق را پذیرفت و در سن 175 سالگی به لقاء الله پیوست.

پایان داستان های زندگی حضرت ابراهیم علیه السلام

7 و 8- اسماعیل و اسحاق فرزندان ابراهیم علیه السلام

نام اسماعیل در قرآن دوازده بار، و نام اسحاق هفده بار آمده است، این دو پیامبر، از فرزندان ابراهیم از دو مادر بودند، مادر اسماعیل هاجر نام داشت، و مادر اسحاق ساره بود. خداوند این دو پسر را در سن پیری ابراهیم به ابراهیم عطا فرمود، چنان که در آیه 39 سوره ابراهیم از زبان ابراهیم می خوانیم می گوید:

(الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي وَهَبَ لِي عَلَى الْكِبَرِ إِسْمَاعِيلَ وَاسْحَاقَ اِنَّ رَبِّي سَمِيعٌ

(الدُّعَاءُ؛)

حمد و سپاس خداوندی را که در پیری اسماعیل و اسحاق را به من بخشید،
قطعا پروردگار من شنونده (و اجابت کننده) دعا است.

از ابن عباس روایت شده، خداوند در سن نود و نه سالگی ابراهیم، اسماعیل
را به او داد، و در سن صد و دوازده سالگی اسحاق را به او عطا فرمود، و از
سعید بن جبیر نقل شده که ابراهیم تا 117 سالگی فرزندی نداشت، سپس دارای
فرزندانی به نام اسماعیل و اسحاق گردید. (239)

ولادت حضرت اسماعیل علیه السلام

حضرت ابراهیم علیه السلام در آن هنگام که در سرزمین بابل (عراق کنونی) بود، در
37 سالگی با ساره دختر یکی از پیامبران به نام لاجج ازدواج کرد، ساره بانویی
مهربان و باکمال بود و (همچون خدیجه علیها السلام) اموال بسیار داشت، همه آن اموال
را در اختیار ابراهیم گذاشت، و ابراهیم آن اموال را در راه خدا مصرف نمود. (240)
ساره در یک خانواده کشاورز و دامدار زندگی می کرد، وقتی که همسر
ابراهیم شد، گوسفندهایی بسیار و زمین های وسیعی که از ناحیه پدر به او به
ارث رسیده بود، در اختیار ابراهیم گذاشت.

هنگامی که ابراهیم همراه ساره از بابل به سوی سرزمین فلسطین هجرت
کردند (چنان که قبلاً ذکر شد) در مسیر راه وقتی که به مصر رسیدند، حاکم مصر
کنیزی را به نام هاجر به ساره بخشید، ابراهیم همراه ساره و هاجر وارد فلسطین
شدند، و در آن جا به زندگی پرداختند و ابراهیم و لوط (برادر یا پسر خاله
ساره) در این سرزمین به هدایت قوم پرداختند، ابراهیم در قسمت بلند فلسطین،
و لوط در قسمت پایین فلسطین با فاصله هشت فرسخ، سکونت نمودند، و
حضرت لوط در عین آن که پیغمبر بود، به نمایندگی از طرف ابراهیم در آن جا
به راهنمایی مردم پرداخت.

سال‌ها گذشت ابراهیم با این که به سن پیری رسیده بود، دارای فرزند نمی‌شد، علتش این بود که همسرش ساره بچه دار نمی‌شد، روزی ابراهیم به ساره چنین پیشنهاد کرد: اگر مایل هستی کنیزت هاجر را به من بفروش، شاید خداوند از ناحیه او فرزندی به ما عنایت کند، تا پس از ما راه ما را زنده کند.

ساره این پیشنهاد را پذیرفت، از این پس هاجر همسر ابراهیم گردید و پس از مدتی دارای فرزندی شد که نام او را اسماعیل گذاشتند. این همان فرزند صبور و بردباری بود که ابراهیم از درگاه خدا درخواست نموده بود، و خداوند بشارت او را به ابراهیم داده بود. (241)

با داشتن این فرزند، کانون زندگی ابراهیم، زیبا و شاد شد، چرا که اسماعیل ثمره یک قرن رنج و مشقت‌های ابراهیم بود.

طبیعی است که ساره نیز به خصوص هنگامی که چشمش به چهره اسماعیل می‌افتاد، آرزو می‌کرد که دارای فرزند باشد، گاه به ابراهیم می‌گفت: از خدا بخواه من نیز دارای فرزند شوم.

ابراهیم و ساره گرچه هر دو پیر شده بودند، و دیگر امید فرزند داشتن در میان نبود، ولی ابراهیم بارها امدادهای غیبی را دیده بود، از این رو دارای امید سرشار بود، و از خدا می‌خواست که ساره نیز دارای فرزند شود، طولی نکشید که دعای ابراهیم مستجاب شده و بشارت فرزندی به نام اسحاق به او داده شد. (242)

چگونگی بشارت چنین بود: حضرت لوط مدتها قوم خود را به سوی خدا و اخلاق نیک دعوت می‌کرد، ولی آن‌ها حضرت لوط را به استهزاء گرفتند و سرانجام مستحق کیفر سخت الهی گشتند، جبرئیل همواره چند نفر از فرشتگان مقرب مأمور شدند که نخست نزد ابراهیم بیایند و او را به تولد فرزندی به نام

اسحاق مزده دهند، و سپس به سوی قوم لوط رفته و عذاب الهی را به آن ها برسانند.

روزی ابراهیم با همسرش ساره در خانه بود، ناگهان دید سه نفر (یا 9 نفر یا 11 نفر) به صورت جوانانی نیرومند و زیبا بر ابراهیم وارد شدند و سلام کردند، ابراهیم که مهمان نواز بود بی درنگ گوساله ای کشت و از گوشت آن غذای مطبوعی برای مهمانان فراهم کرد و جلو آن ها گذاشت، اما در حقیقت آن ها فرشته بودند که به صورت بشر به آن جا آمده بودند، و فرشته غذا نمی خورد، نخوردن غذا در آن زمان یک نوع علامت خطر بود، ابراهیم با آن همه شجاعت ترسید، از این رو که فکر می کرد آن ها دزدند یا سوء قصد دارند و یا برای عذاب قوم خود آمده اند... ولی بی درنگ آن ها ابراهیم را از ترس بیرون آوردند و به او گفتند: نترس، ما برای دو مأموریت آمده ایم: 1 - قوم ناپاک لوط را به مجازات اعمال ناپاکشان برسانیم 2 - به تو مژده می دهیم که خداوند به زودی فرزندی به نام اسحاق به تو می دهد که پیامبر خواهد بود، سپس فرزندی به نام یعقوب به اسحاق خواهد داد که او نیز پیامبر است. ترس و وحشت از ابراهیم برطرف شد.

وقتی که این بشارت به گوش ساره رسید، از تعجب خندید و گفت: آیا من که پیر و فرتوت هستم و ابراهیم نیز پیر است دارای فرزند می شوم، به راستی عجب است؟!

رسولان به ساره گفتند: آیا از فرمان و عنایت خداوند تعجب می کنی؟ او خدای مهربان است، و در مورد شما چنین خواسته است، طولی نکشید که کانون گرم خانواده ابراهیم به وجود نوگلی به نام اسحاق گرمتر شد. ⁽²⁴³⁾

ابراهیم سپاس الهی را به جا آورد و گفت: شکر و سپاس خداوندی را که به من در سن پیری اسماعیل و اسحاق را عنایت فرمود. ⁽²⁴⁴⁾

اسماعیل و مادرش در کنار کعبه

حس هووگری گاهی به صورت های رنج آور در ساره بروز می کرد، او وقتی که می دید ابراهیم فرزند نوگلش اسماعیل را در کنار مادرش در آغوش می گیرد و او را می بوسد و نوازش مینماید، در درون ناراحت می شد و در غم و اندوه فرو می رفت، آتش حسادت در درونش شعله میکشید که چرا شوهرم ابراهیم باید همسر دیگر به نام هاجر داشته باشد؟ و هاجر که کنیز من بود، اینک همتای من شود؟ و پسرش مانند پسر من مورد محبت ابراهیم قرار گیرد؟! و... کوتاه سخن آن که: وسوسه های نفسانی، طوفانی از حزن و اندوه در ساره به وجود آورده بود و موجب می شد که گاه و بیگاه با ابراهیم برخوردهای نامناسب و زننده کند.

روایت شده: اسماعیل و اسحاق بزرگ شده خداوند (در حدی که می توانستند با هم مسابقه کشتی یا مسابقه دویدن بگذارند) در یکی از مسابقه ها اسماعیل برنده شد، ابراهیم بی درنگ اسماعیل را گرفت و بر روی دامنش گذاشت، و اسحاق را در کنارش نشانند، این منظره ساره را بسیار ناراحت کرد، به طوری که با تندی به ابراهیم گفت: مگر بنا نبود که این دو فرزند را مساوی قرار ندهی؟! هاجر را از من دور کن و به جای دیگر ببر. ⁽²⁴⁵⁾

از آن جا که ساره قبلاً مهربانی های بسیار به ابراهیم کرده بود، و ابراهیم همواره سعی داشت نسبت به او وفادار و خوشرفتار باشد، از این رو نمی توانست ساره را از خود برنجانند.

آزارهای ساره باعث شد که ابراهیم شکایت او را به درگاه خدا برد، خداوند به ابراهیم چنین وحی کرد: مثال زن همچون مثال چوب کج خشک است اگر آن را به خود واگذاری از او بهره می‌بری، و اگر خواسته باشی آن چوب را راست کنی شکسته خواهد شد.

آن‌گاه خداوند به ابراهیم فرمان داد که هاجر و اسماعیل را از ساره دور کند، ابراهیم عرض کرد: آن‌ها را به کجا ببرم؟ خداوند که می‌خواست خانه اش کعبه به دست ابراهیم بازسازی شود به ابراهیم وحی کرد و فرمود: آن‌ها را به حرم و محل امن خودم و نخستین خانه‌ای که آن را برای انسان‌ها آفریدم، یعنی به مکه ببر. ⁽²⁴⁶⁾

ابراهیم با اجرای این فرمان گرچه از بن بست مشکل خانوادگی نجات یافت، ولی چنین کاری بسیار مشکل و رنج‌آور بود، زیرا باید عزیزانش هاجر و اسماعیل را از فلسطین آباد و حرم به دره خشک و تفتیده مکه کنار کعبه ببرد که در لابلای کوه‌های زمخت و خشن قرار داشت.

اگر خوب بیندیشیم گذاشتن همسر و فرزند در آن بیابان و دره و در میان کوه‌ها، با توجه به روزهای دغ و گرم و شب‌های تاریک در برابر درندگان، کار بسیار سخت و تلخی است. ولی ابراهیم مرد راه است، حماسه‌آفرین تاریخ است، اخلاص و بندگی او در برابر خدا به گونه‌ای است که خود را فنانی محض میدانند و همه وجودش را قطره‌ای در برابر اقیانوس بی‌کران.

ابراهیم، هاجر و اسماعیل خردسال را برداشت و از فلسطین به سوی مکه رهسپار گردید، این فاصله طولانی را با وسایل نقلیه آن زمان که شتر و الاغ بود پیمود تا به سرزمین خشک و سوزان مکه رسید، در آن‌جا یک قطره آب نبود و هیچ انسان و حیوان و پرنده‌ای وجود نداشت، به راستی ابراهیم در سخت‌ترین

و عجیب ترین آزمایش های الهی قرار گرفت، با تصمیمی قاطع، فرمان خدا را اجرا کرد، هاجرو کودکش را در آن سرزمین خشک و سوزان گذاشت و آماده مراجعت گردید.

هنگام مراجعت هاجر در حالی که گریان و ناراحت بود، صدا زد: ای ابراهیم! چه کسی به تو دستور داده که ما را در سرزمینی بگذاری که نه گیاهی در آن وجود دارد و نه حیوان شیردهنده و نه حتی یک قطره آب، آن هم بدون زاد و توشه و مونس؟

ابراهیم گفت: پروردگارم به من چنین دستور داده است.

وقتی که هاجر این سخن را شنید گفت: اکنون که چنین است، خداوند هرگز ما را به حال خود رها نخواهد کرد.

بازگشت ابراهیم عليه السلام به فلسطین

در حالی که ابراهیم و هاجر، هر دو از فراق هم اشک می ریختند از هم جدا شدند، ابراهیم به سوی فلسطین حرکت کرد، هاجر و اسماعیل در مکه ماندند. وقتی که ابراهیم به تپه ذی طوی رسید، همانجا که اگر از آن جا سرازیر می شد دیگر هاجر و اسماعیل را نمی دید، نظری حسرت بار به آن ها نمود، آن گاه چنین دعا کرد:

خدایا شهر مکه را شهر امنی قرار بده - خدایا من و فرزندانم را از پرستش بت ها دورنگهدار - پروردگارا من بعضی از بستگانم (هاجر و اسماعیل) را در سرزمین بی آب و علف در کنار خانه ای که حرم تو است ساکن کردم تا نماز را بر پا دارند، دل های مردم را به سوی آن ها و هدفشان متوجه ساز - و آن ها را از انواع میوه ها (ی مادی و معنوی) بهره مند کن - خدایا مرا و فرزندانم را از نمازگزاران قرار بده - پروردگارا دعای مرا بپذیر و تقاضای مرا بر آور - مرا

بیمارز و از لغزشهایم بگذر، و پدر و مادرم و همه مؤمنان را در روزی که حساب قیامت برپا می شود بیمارز (247)

به این ترتیب ابراهیم با چشمی اشکبار، هاجر و اسماعیل را به خدا سپرد و به سوی فلسطین حرکت کرد، در حالی که اطمینان داشت دعاهایش به اجابت می رسد، زیرا همه شرایط استجابت را دارا بود.

پیدایش چشمه زمزمه سر آغاز توجه مردم به مکه

کعبه نخستین پرستشگاه یکتاپرستان بود که ساختمان نخستین آن را حضرت آدم به فرمان خدا ساخت، سپس در عصر حضرت نوح بر اثر توفان ویران شد و اثری از آن باقی نماند، اینک هاجر و اسماعیل در کنار همین ساختمان ویران شده در دره کوه های زمخت، تنها قرار گرفته اند و به راستی که برای یک بانوی رنجدیده در کنار کودکش سکوت نمودن در چنین جایی بسیار وحشتناک است. هاجر در آن شرایط سخت دل به خدا بست، صبر و استقامت را شیوه خود ساخت، در آن بیابان درخت خاری را دید، عبایش (چادرش) را روی آن درخت پهن کرد و سایه ای تشکیل داد، و با فرزند خردسالش اسماعیل، زیر سایه آن نشست.

اینک خود را در میان امواج فکرهای گوناگون می دید، گاهی به جسم ناتوان نور چشمش اسماعیل می نگریست، و زمانی به مهربانی های ابراهیم و نامهری های ساره و سرانجام در مورد سرنوشت خود و کودکش فکر می کرد، ولی یاد خدا دل تپنده اش را آرامش می داد، چند ساعت از روز گذشت، ناگاه اسماعیل در آن بیابان داغ و خشک اظهار تشنگی کرد.

کودک به پشت روی زمین افتاده و پاشنه های هر دو پای را به زمین می سایید، گویی از سنگ و خاک یاری می طلبد.

مادر دلسوخته و تنها به اسماعیل رنجور و تشنه می نگرد چه کند، اگر آب پیدا نشود میوه دلش و ثمره رنجهایش اسماعیل را از دست خواهد داد، برخاست و به اطراف رفت بلکه آبی پیدا کند، در چند قدمیش دو کوه کوچک (کوه صفا و کوه مروه) بود، نمایی از آب را روی کوه صفا دید با شتاب به سوی آن دوید، ولی وقتی به آن رسید دید آب نیست و آنما است، باز به سوی صفا حرکت کرد و بار دیگر به سوی مروه و این رفت و آمد هفت بار تکرار شد، در حالی که گاهی به کودک بینوایش می نگریست که نزدیک است از تشنگی جان دهد، مادر خسته شد و دید امیدش از هر سو بسته است، در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود به سوی فرزندش آمد، تا آخرین لحظات عمر او نزد کودکش باشد و عذر خود را بیان کند که هان ای میوه قلبم هرچه توان داشتم به جستجو پرداختم ولی آبی نیافتم، تا به کودک رسید ناگهان دید از زیر پاهای اسماعیل آب زلال و گوارا پیدا شده است.

عجبا این کودک از شدت تشنگی آن قدر ناله کرده و پاهای کوچکش را به زمین ساییده که به قدرت خدا، زمین طاقت نیاورده و آبش را بیرون ریخته است.

هاجر بسیار خوشحال شد، با ریگ و سنگ اطراف آب را گرفت و گفت: زمزم (ای آب آهسته باش) از این رو آب چشمه، زمزم نامیده شد و هم اکنون کنار کعبه، قرار گرفته که یاد آور خاطره عجیب هاجر و اسماعیل است. هاجر و اسماعیل از آب نوشیدند، نشاط یافتند، هاجر دید بار دیگر خداوند با امداد غیبی به فریاد آن ها رسیده و دعای همسرش ابراهیم مستجاب شده است، قلبش لبریز از توکل به خدا گردید.

طولی نکشید پرندگان از دور احساس کردند که در این بیابان آب پیدا شده، دسته دسته به طرف آن آمدند و از آن نوشیدند.

حرکت غیر عادی و دست جمعی پرندگان به سوی این چشمه و حتی رفت و آمد حیوانات وحشی به طرف آن باعث شد که نخست طایفه جرهم که در عرفات (نزدیک مکه) سکونت داشتند دنبال پرندگان را گرفتند و آمدند کنار آن چشمه، دیدند کودکی کنار مادرش نشسته و چشمه آبی در آن جا پدید آمده است، از هاجر پرسیدند تو کیستی و سرگذشت تو چیست؟

هاجر تمام ماجرا را برای آن ها بیان کرد.

گروهی از سواران یمن که در بیابان مکه در حرکت بودند، از حرکت پرندگان احساس کردند آبی ظاهر شده، آن ها نیز به دنبال سیر حرکت پرندگان خود را کنار چشمه رساندند و دیدند بانویی همراه کودکش در کنار آب خوشگوار نشسته است، تقاضای آب کردند، هاجر به آن ها آب داد، آن ها نیز از نان و غذایی که به همراه داشتند به هاجر دادند، و به این ترتیب طایفه جرهم و قبایل دیگر به مکه راه یافتند.

رفته رفته مکه که بیابانی سوزان، بیش نبود، روز به روز رونق یافت و هر روز کاروان هایی به آن جا می آمدند و روز به روز بر احترام هاجر افزوده می شد، و رفته رفته خیمه ها در کنار آن چشمه زده شد، و بیابان تبدیل به شهرکی گشت.

هاجر خدا را سپاس گزارد که دعای همسرش به اجابت رسیده و قلب های مردم به او متوجه گشته و از مواهب و روزی های الهی برخوردار شده است، کاروان ها نیز همواره شکر خدا می کردند که به چنین موهبتی رسیده اند. (248)

بازگشت ابراهیم عليه السلام به فلسطین

ابراهیم به فلسطین برگشت، اما کراراً برای دیدار نور دیده اش اسماعیل و احوالپرسی از هاجر به مکه می آمد، او این راه طولانی را طی می کرد و از آن ها خبر می گرفت، و از این که مشمول لطف الهی شده اند و از مواهب الهی برخوردارند بسیار خوشحال می شد، ولی چندان در مکه نمی ماند و به خاطر این که ساره ناراحت نشود، زود به فلسطین بر می گشت، این رفت و آمدهای ابراهیم بین فلسطین و مکه یک نکته عمیقی نیز دارد و آن این که فلسطین و مکه این دو سرزمین پربرکت از نظر مادی و معنوی، باید از آن خداپرستان واقعی باشد، و آنان که از تبار ابراهیم خلیل عليه السلام هستند، در طول تاریخ نگذارند دشمنان بشر بر این دو مکان مقدس سلطه یابند...

اسماعیل در کنار مادر مهربانش هاجر، کم کم بزرگ شد، عشایر جرهم و افراد دیگر، فوق العاده به او احترام می گذاشتند، و در میان آن ها نوجوان و جوانی زیباتر و با کمال تر از اسماعیل نبود، او در میان آن ها، چشم و چراغ بود، جالب این که با این که عشایر جرهم حاضر بودند به خاطر آب زمزم و... که از اسماعیل به آن ها رسیده بود معاش اسماعیل را تأمین کنند، ولی اسماعیل چنین برنامه ای را قبول نداشت، بلکه خود به دنبال کار می رفت گاهی با دامداری و گاهی با صیادی، معاش ساده خود و مادرش را تأمین می کرد، هرگز تن به احتیاج و نگاه کردن به دست دیگران نمی داد.

زندگی او و مادرش بسیار شیرین بود به خصوص وقتی که ابراهیم گاهی از آن ها دیدار می کرد، زندگیشان شیرین تر می شد، نشستن این سه نفر کنار آب زلال زمزم و دست و صورت خود را شستن، صفای دیگری داشت صفایی که در ظاهر و باطن بود، و هر کس را یارای دست یابی به آن نیست.

اما طولی نکشید که مادر مهربان اسماعیل، یعنی هاجر این بانوی رنج دیده و مهربان که گرد پیری به دلش نشسته بود، و چروک های چهره اش حکایت از رنج های طاقت فرسای او می کرد، به لقاء الله پیوست، و اسماعیل آن مادر مهربان، یگانه مونس شب ها و روزها، و آن مرهم زخمهایش را از دست داد.

(249)

به راستی چقدر رنج آور است که مادری این چنین کنار یگانه یادگارش از دنیا برود و پیوند این دو محبوب را به فراق مبدل سازد ولی چه باید کرد، این کار دنیای فانی است که عزیزان را از هم جدا می کند و تا انسان می خواهد کمی به خود سر و سامان بدهد، با تلخی و رنج دیگری روبرو می شود که به قول شاعر:

افسوس که سودای من سوخته خام است تا پخته شود خامی من عمر تمام است
دودمان جُرهم و عمالقه اسماعیل را تنها گذاشتند، برای او با موافقت خود همسری انتخاب کرده، و اسماعیل با دختری به نام سامه ازدواج کرد ابراهیم به شوق دیدار جوانش برای چندمین بار از فلسطین به سوی مکه رهسپار شد، سوار بر الاغ، خسته و کوفته، گرد و غبار بر سر و صورتش نشسته، با خود می گفت تمام این رنج ها با دیدار اسماعیل و هاجر، رفع خواهد شد، ولی این بار وقتی نزدیک رسید دید هاجر به پیش نمی آید، کم کم به پیش آمد با زنی روبه رو شد که همسر اسماعیل بود، پس از احوالپرسی فهمید که هاجر از دنیا رفته است، قلب مهربان ابراهیم به طپش افتاد، به یاد مهربانی های هاجر اشک ریخت، و از این مصیبت جانکاه به خدا پناه برد...

از همسر اسماعیل پرسید: شوهرت اسماعیل کجاست؟

همسر گفت: شوهرم به شکار رفته است.

ابراهیم پرسید: حال و وضع شما چطور است؟

همسر گفت: بسیار بد است.

این زن نالایق، اصلاً به ابراهیم پیر و خسته و تازه از راه رسیده احترام نکرد، و حتی با جواب های بی ادبانه خود، دل این مرد خدا را آزرده، ابراهیم هر وقت به آن جا می آمد با همسر مهربانش روبرو می شد، هاجر با صفا، هاجر مهربان، هاجری که شریک غم و شادی شوهر بود، اینک که با این زن بی ادب روبرو می شد، زنی که از کمالات انسانی و معنوی بویی نبرده است، قدر و ارزش هاجر بیشتر احساس می شد، ولی چه باید کرد، دنیا از این ماجراها را بسیار دیده و خواهد دید.

توصیه ابراهیم عليه السلام به انتخاب همسر شایسته

ابراهیم به سامه (همسر اسماعیل) گفت، وقتی شوهرت از شکار برگشت، به او بگو پیرمردی با این شکل و قیافه به اینجا آمد، پس از احوالپرسی هنگام مراجعت گفت:

عتبه (آستانه) خانه ات را عوض کن.

منظور ابراهیم از عتبه همسر اسماعیل بود، عتبه یعنی درگاه و آستانه، این تعبیر ابراهیم اشاره به این است؛ همانگونه که درگاه خانه چون در دارد خانه را از سرما و گرما و امور دیگر می پوشاند و حفظ می کند، همسر انسان نیز باید در حفظ آبرو و شخصیت شوهر بکوشد و حافظ و امین خوبی برای همسر و خاندانش باشد.

ابراهیم به سوی فلسطین برگشت، اما این بار بسیار ناراحت بود، ناراحتی وفات هاجر، دوری اسماعیل، برخورد با همسری ناشایسته و... اما او همه این رنج ها را برای خدا و هدف تحمل می کرد، و این خط آزمایش الهی را نیز با کمال صبر و بردباری به پایان رساند.

اسماعیل وقتی که از شکار برگشت، گویی بوی پدر را احساس کرد، از همسرش پرسید آیا کسی به این جا آمد؟ همسر گفت: پیرمردی به این جا آمد بسیار مشتاق دیدار تو بود، نبودی رفت.

اسماعیل پرسید: هنگام رفتن چیزی نگفت؟

همسر گفت: چرا، هنگام رفتن گفت: عتبه خانه ات را عوض کن.

اسماعیل غرق در دریای فکر و حزن شد، از یکسو، پدرش را که از راه طولانی آمده بود ندید، از سوی دیگر از سخن آخر پدر استفاده کرد که همسرش زن نالایقی است، و حتما از هاجر مادر مهربانش نیز یاد کرده که دیگر او نیست تا درد دل خود را به او بگوید....

ولی آن چه که دل مضطرب اسماعیل را آرام بخش بود، توجه و توکل به خدا بود، اسماعیل فوراً همسرش را طلاق داد⁽²⁵⁰⁾ و طبق فرموده پدر، همسر دیگر گفت، ولی این بار سعی کرد که همسر شایسته ای برگزیند، بالاخره در این جهت موفق شد و خدا را شکر کرد که هم، سخن پدر را انجام داده و همه همسر خوبی نصیبش شده است.

ماهها از این ماجرا گذشت، باز ابراهیم به شوق دیدار فرزندش اسماعیل از فلسطین به سوی مکه رهسپار شد، این راه طولانی را طی کرد، وقتی به مکه رسید، کنار آب زمزم بانویی را دید، او همسر جدید اسماعیل بود، ابراهیم از او پرسید همسرت اسماعیل کجاست؟ او در پاسخ گفت: خدا به تو عاقبت نیک بدهد، همسرم به شکار رفته است.

ابراهیم پرسید: حال و وضع شما چگونه است؟ همسر در پاسخ گفت: بسیار خوب است در کمال نعمت و آسایش هستیم، سپس ادامه داد از مرکب پیاده شو تا شوهرم بیاید، ابراهیم پیاده نشد، همسر بسیار اصرار کرد، ابراهیم عذر آورد،

همسر اسماعیل فوراً آب آورد، ابراهیم یک پا روی سنگ زمین و پای دیگر در رکاب مرکب، سر و صورتش را با آب شست، و برای زن دعای خیر کرد، و تصمیم گرفت برگردد، هنگام مراجعت به زن گفت: وقتی همسرت از سفر آمد بگو پیرمردی با این شکل و قیافه به اینجا آمد و هنگام مراجعت گفت: به عتبه (درگاه) خانه ات توجه و احترام کن و در حفظ او کوشا باش.

ابراهیم به سوی فلسطین برگشت، وقتی که اسماعیل از سفر صید آمد، چون همواره به یاد پدر بود، گویا بوی پدر را استشمام کرد، از همسر پرسید کسی به اینجا نیامد؟

همسر گفت: پیرمردی به این جا آمد و این جای پای او است که در سنگ مانده است، اسماعیل از فرط شوق، به جای قدم پدر افتاد و بوسید. همسر ادامه داد: هر چه اصرار کردم به خانه نیامد، آب برایش بردم، سر و صورت گردآلودش را شست و هنگام مراجعت گفت: به شوهرت بگو: به عتبه خانه ات احترام کن.

اسماعیل از این که همسر به پدر مهربانی کرده است، و از طرفی پدر سفارش او را نموده، از همسر تشکر کرد و از آن پس بیشتر به همسر شایسته اش مهربانی نمود. (251)

به این ترتیب، این پدر و پسر مدتی به یاد هم از فراغ هم می سوختند، و گویا تمرین فراق می دیدند، تا در آینده اگر خواستند برای خدا دست به یک فراق طولانی بزنند برایشان آسان باشد.

همه این‌ها مقدمه آن بود که این سرزمین به دست مردان خدا آباد شود، و کعبه، نخستین خانه پرستش خدا که در طوفان نوح از بین رفته بود، به دست ابراهیم و اسماعیل تجدید بنا بر این گردد، وسیله ای برای کشاندن مردم به سوی ایمان و توحید شود، بهتر است که این جریان روحانی و ملکوتی را با چند بیت از یک غزل یرمغز حافظ پایان دهم:

هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب	باشد اندر پرده بازی های پنهان غم مخور
هرکه سرگردان به عالم گشت وغمخواری نیافت	آخراً امر او به غمخواری رسد هان غم مخور
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم	سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب	جمله می داند خدای حال گردان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید	هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

جالب توجه این‌که: اسماعیل عَلَيْهِ السَّلَام رد پای پدر را در بیابان پیدا کرد، خم شد و آن را بوسید و به این ترتیب به پدر احترام کرد، و احساسات و عواطف پرشور خود را نسبت به پدر ابراز نمود.

اسماعیل نسبت به مادر نیز بسیار مهربان بود، و مسؤولیت خود را در برابر مادر انجام می داد، وقتی مادرش از دنیا رفت، او را در کنار کعبه (زیر ناودان طلا) به خاک سپرد، و در دور قبر او دیوار کوچکی ساخت تا طواف کنندگان پایشان را روی قبر هاجر نگذارند و به او بی احترامی نشود. ⁽²⁵²⁾

همین برنامه همچنان تا حال ادامه دارد و امروز دیوار بزرگتری از سنگ مرمر ساخته اند و طواف کنندگان در بیرون دیوار می کنند، و به این ترتیب خاطره مادر دوستی اسماعیل را زنده نگه می دارند.

تجدید بنای کعبه به کمک اسماعیل عَلَيْهِ السَّلَام

خانه کعبه نخستین پرستشگاه خدا بود که در زمان حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَام توسط او ساخته شد ⁽²⁵³⁾ بعداً طوفان نوح باعث شد که ساختمان این خانه ویران شده و

در ظاهر محو گردید، اما ابراهیم خلیل می دانست که مکان خانه کعبه در سرزمین مکه قرار دارد⁽²⁵⁴⁾ و بر همین اساس، به فرمان خدا، همت کرد که دیگر بار این خانه، ساخته شود.

این از یک سو و از سوی دیگر با سکونت هاجر و اسماعیل در سرزمین مکه، و پیدا شدن آب زمزم و رو آوردن قبائل به این سرزمین، طبیعی است که این مجتمع، نیاز به قانون (دین) و رهبر داشت. ریشه اساسی قانون و رهبر خوب، و اجرای قانون، پرستش و عبادت خدا است، نتیجه می گیریم که این مردم نیاز به پرستشگاهی داشتند، تا در وقت های مخصوصی به آن جا روند و خدا را عبادت کنند و آن پرستشگاه کلاس تعلیم و تربیت برای آن ها باشد.

و چه خوب است که این پرستشگاه به دست قهرمان توحید، ابراهیم خلیل ساخته گردد و برنامه و مراسم آن با رهنمودهای این مرد بزرگ تعیین شود. از این رو ابراهیم پس از گذشت مراحل مقدماتی، از طرف خداوند مأمور شد تا خانه کعبه را با کمک اسماعیل بسازد.

ابراهیم، از خدا خواست که مکان کعبه را تعیین کند، جبرئیل از طرف خدا به زمین آمد و همان مکان سابق کعبه را خطکشی کرد، و آن گاه ابراهیم آماده شد که در آن مکان، به تجدید بنای کعبه پردازد، اسماعیل از بیابان سنگ می آورد، و ابراهیم دیوار کشی کعبه را انجام می داد و به این ترتیب کعبه به ارتفاع 9 ذرع رسید، و سپس ابراهیم سقف کعبه را با چوبهایی پوشاند.

در مورد حجر الاسود که در زمان حضرت آدم آن را از بهشت آورده بود و در کنار کوه ابوقبیس بود، ابراهیم با راهنمایی خداوند آن سنگ را یافت و با کمک اسماعیل آن را برداشته و آوردند و در جای خود که هم اکنون قرار دارد،

نصب کردند، ابراهیم برای کعبه، دو در قرار داد که یکی به طرف مغرب و دیگری به طرف مشرق باز می شد.

در قرآن آمده: پس از آن که ابراهیم و اسماعیل، ساختمان کعبه را بالا بردند و کارش را پایان دادند، چنین دعا کردند:

1 - پروردگارا! این عمل را از ما قبول کن.

2 - خدایا از ما و فرزندان ما امتی را تسلیم فرمان خود کن.

3 - شیوه پرستش خود را به ما نشان بده.

4 - توبه ما را بپذیر.

5 - در میان این سرزمین، پیامبری را مبعوث کن تا به تعلیم و تربیت و

پاکسازی فکری و عملی مردم پردازد. (255)

به این ترتیب ابراهیم با همیاری اسماعیل در این مرحله نیز، کار خود را به طور کامل انجام داد، و با دعاهای پرمتوایش این کار بزرگ را تکمیل کرد.

هدف از بنای کعبه

این مرحله مقدماتی و ظاهر ساختمان کعبه بود، ولی آن چه مهم است، هدف از بنای این ساختمان است که تمام این زحمت ها و رنج ها به خاطر آن هدف می باشد، هدف از بناکردن کعبه این بود که وسیله ای برای نجات انسان ها از بت پرستی و خرافه گویی، و کشاندن آن ها به سوی توحید و خداپرستی باشد، هدف این بود که آن جا پایگاه توحید گردد، و مردم در کلاس این پایگاه، تعلیم و تربیت گردند و در همه ابعاد زندگی به سوی خدای بزرگ رو آورند، چنان که این هدف از دعاهای ابراهیم که در بالا ذکر شد، مشخص شده است، بخصوص دعای پنجم، که خداوند پیامبری (اشاره به پیامبر اسلام ﷺ) بفرستد، و او در این پایگاه توحید، مردم را به سوی خدا بخواند.

از سوی دیگر خداوند به ابراهیم و اسماعیل فرمان داد که مناسک حج را به جا آورند، جبرئیل از طرف خداوند بر ابراهیم نازل شد و مناسک حج از طواف و سعی و وقوف در عرفات و مشعر و آداب منی و... را به آن دو بزرگوار آموخت، آن ها نیز مناسک حج را به ترتیب فوق انجام دادند و با انجام مناسک حج، و توجه به محتوای بزرگ حج، شاهد منافع مادی و معنوی خود گردند.

(256)

به نقل از مفسر معروف، ابن عباس، ابراهیم بر بالای کوه ابوقبیس رفت، انگشتان دستش را به گوشش گذاشت و فریاد زد: ای مردم دنیا دعوت پروردگار خود را در مورد زیارت خانه خدا اجابت کنید. خداوند صدای او را به همه مردم تا پایان دنیا رساند، آنان که از تبار ابراهیم هستند از درون وجدان و فطرتشان به این صدا لبیک گفتند و آمادگی خود را برای انجام این هدف بزرگ، و دیدن دوره سازنده دانشگاه حج اعلام نمودند.

(257)

خداوند در قرآن (آیه 130 سوره بقره) به همه جهانیان اعلام کرد که هیچ کسی جز افراد سفیه و نادان از آیین پاک ابراهیم، روی گردان نمی شود، ما ابراهیم را در این جهان و جهان آخرت از مردان صالح و برجسته قرار دادیم.

بر همین اساس، مراسم حج که در اسلام از مهمترین مراسم جهانی مذهبی است همواره یادآور خاطره ابراهیم است، و حماسه بندگی ابراهیم در تمام مراسم حج آمیخته است، و اصولاً انجام مراسم حج بدون یاد ابراهیم، مفهومی ندارد، و این به خاطر آن است که نام و راه حماسه این مرد خدا همیشه زنده بماند و آنان که می خواهند راه عزت و عظمت انسانی را ببینند، در این راه گام بردارند.

حج در حقیقت حرکت خلق پا به پای ابراهیم در خط خدا است، عبادت و سیاست فردی و اجتماعی در آن به هم آمیخته است که اگر به راستی محتوای

واقعی آن بر اساس صحیح دنبال شود، بزرگترین و عمیق ترین حماسه خدایپرستی بر پا خواهد شد، امید آن که روندگان به سوی حج، هدف و محتوای حج را مورد توجه قرار داده و در این کلاس بزرگ اسلامی، به ندای ابراهیم معلم بزرگ بشریت لبیک گویند. و در نتیجه همچون ابراهیم در صحنه حضور و ظهور داشته باشند. و بدانند که حج ابراهیم بر اساس برائت و بیزاری از مشرکان، و تقویت بنیه های معنوی و اقتصادی مسلمانان است.

بزرگترین ایثار ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام در راه خدا

ابراهیم فراز و نشیب های سختی را پشت سر گذاشت، و در همه جا و همه وقت، تسلیم فرمان خدا بود و در راه او حرکت می کرد، همه رنج ها را در راه خدا تحمل کرد و در تمام آزمایشهای الهی قبول شد، و شایستگی خود را به اثبات رساند.

ابراهیم در زندگی، اسماعیل را خیلی دوست داشت، چرا که اسماعیل ثمره عمرش و پاداش یک قرن رنج و سختیهایش بود، به علاوه سال ها از او جدا بود و در فراق او می سوخت، وانگهی زندگی اسماعیل در ظاهر و باطن در تمامی هدف ها و راه های خداجویی، با زندگی ابراهیم در آمیخته بود.

خداوند خواست ابراهیم را در مورد اسماعیل نیز امتحان کند، امتحانی که بزرگترین و نیرومندترین انسان ها را از پای در می آورد، و آن این بود که ابراهیم با دست خود کارد بر حلقوم اسماعیل بگذارد و او را در راه خدا قربانی کند گرچه اجرای این فرمان، بسیار سخت است اما برای ابراهیم که قهرمان تسلیم در برابر فرمان خداست آسان است به قول شاعر:

از تو ای دوست نگسلم پیوند گر به تیغم برند بند از بند
پند آنان دهند خلق ای کاش که زعشق تو می دهندم بند

اصل ماجرا چنین بود:

روزی اسماعیل که جوانی نیرومند و زیبا بود از شکار برگشت، چشم ابراهیم به قد و جمال همچون سرو اسماعیل افتاد، مهر پدری، آن هم نسبت به چنین فرزندی، به هیجان آمد و محبت اسماعیل در زوایای دل ابراهیم جای گرفت خداوند خواست ابراهیم را در مورد همین محبت سرشار امتحان کند.

شب شد، همان شب ابراهیم در خواب دید که خداوند فرمان می دهد که باید اسماعیل را قربانی کنی.

ابراهیم در فکر فرو رفت که آیا خواب، خواب رحمانی است؟ شب بعد هم عین این خواب را دید، این خواب را در شب سوم نیز دید، یقین کرد که خواب رحمانی است. و وسوسه ای در کار نیست. (258)

ابراهیم در یک دو راهی بسیار پرخطر قرار گرفت، اکنون وقت انتخاب است، کدام را انتخاب کند، خدا را یا نفس را، او که همیشه خدا را بر وجود خود حاکم کرده در این جا نیز - هر چند بسیار سخت بود - به سوی خدا رفت، گرچه ابلیس، سر راه او بی امان وسوسه می کرد. مثلاً به او می گفت این خواب شیطانی است و یا از عقل دور است، که انسان جانش را بکشد و....

ابراهیم که بت شکن تاریخ بود، اکنون ابلیس شکن شد، جهاد اکبر کرد، و با تصمیمی قاطع آماده قربان کردن اسماعیل شد، چرا که کنگره عظیم حج قربانی می خواست، ایثار و فداکاری می خواست، نفس کشی و ابلیس کشی می خواست تا مفهوم واقعی و عینی یابد، و امضا شود و مورد قبول واقع گردد.

ابراهیم نخست این موضوع را با مادر اسماعیل هاجر در میان گذاشت (259) به او گفت: لباس پاکیزه به فرزندم اسماعیل بپوشان، موی سرش را شانه کن، می خواهم او را به سوی دوست ببرم و هاجر اطاعت کرد.

وقتی حرکت، ابراهیم به هاجر گفت: کارد و طنابی به من بده، هاجر گفت: تو به زیارت دوست می روی، کارد و طناب برای چه می خواهی؟
ابراهیم گفت: شاید گوسفندی قربانی بیاورند، به کارد و طناب احتیاج پیدا کنم.

هاجر کارد و طناب آورد، و ابراهیم با اسماعیل به سوی قربانگاه حرکت کردند.

مقاومت ابراهیم، اسماعیل و هاجر در برابر وسوسه های شیطان
شیطان به صورت پیرمردی نزد هاجر آمد و به حالت دلسوزی و نصیحت
گفت: آیا می دانی ابراهیم، اسماعیل را به کجا می برد.
گفت: به زیارت دوست.
شیطان گفت: ابراهیم او را می برد تا به قتل رساند.
هاجر گفت: کدام پدر، پسر را کشته است مخصوصاً پدری چون ابراهیم و
پسری مانند اسماعیل.

شیطان گفت: ابراهیم می گوید: خدا فرموده است.
هاجر گفت: هزار جان من و اسماعیل فدای راه خدا باد، کاش هزار فرزند
می داشتم، و همه را در راه خدا قربان می کردم (نقل شده: هاجر چند سنگ از
زمین برداشت و به سوی شیطان انداخت و او را از خود دور کرد).
وقتی که شیطان از هاجر مأیوس شد، به صورت پیرمردی نزد ابراهیم رفت و
گفت: ای ابراهیم! فرزند خود را به قتل نرسان که این خواب شیطانی است،
ابراهیم با کمال قاطعیت به او رو کرد و گفت: ای ملعون، شیطان تو هستی.
پیرمرد پرسید: ای ابراهیم! آیا دل تو روا می دارد که فرزند محبوبت را قربان
کنی؟

ابراهیم گفت: سوگند به خدا اگر به اندازه افراد شرق و غرب فرزند داشتم و خدای من فرمان می داد که آن ها را در راهش قربان کنم، تسلیم فرمان او بودم (نقل شده ابراهیم با پرتاب کردن چند سنگ به طرف شیطان، او را از خود دور ساخت)

شیطان از ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام ناامید شد و به همان صورت سراغ اسماعیل رفت، و گفت: ای اسماعیل! پدرت تو را می برد تا به قتل برساند، اسماعیل گفت: برای چه؟ شیطان گفت: می گوید: فرمان خدا است، اسماعیل گفت: اگر فرمان خدا است، در برابر فرمان خدا باید تسلیم بود، چند سنگ برداشت و با سنگ به شیطان حمله کرد و او را از خود دور نمود. (260)

ابراهیم و اسماعیل عَلَيْهِمَا السَّلَام در قربانگاه

ابراهیم فرزند عزیزش، میوه دلش و ثمره یک قرن رنج و سختیهایش، اسماعیل عزیزتر از جانش را به قربانگاه منی آورد، به او گفت: فرزندم، در خواب دیدم که تو را قربان می کنم.

اسماعیل این فرزند رشید و با کمال که به راستی شرایط فرزند ابراهیم را دارا بود، بی درنگ در پاسخ گفت: ای پدر! فرمان خدا را انجام بده، به خواست خدا مرا از مردان صبور و با استقامت خواهی یافت. (261)

ای پدر وصیت من به تو این است که:

1 - دست و پای مرا محکم ببند تا مبادا تیزی کارد بر من رسید، حرکتی کنم و لباس تو خون آلود گردد.

2 - وقتی به خانه رفتی به مادرم تسلی خاطر بده و آرام بخش او باش.

3 - مرا در حالی که پیشانیم روی زمین است و در حال سجده هستم قربان کن که بهترین حال برای قربانی است، وانگهی چشمت به صورت من نمی افتد و

در نتیجه محبت پدری بر تو غالب نمی شود و تو را از اجرای فرمان خدا باز نمی دارد. ابراهیم دست و پای اسماعیل را با طناب بست و آماده قربان کردن اسماعیل عزیزش شد، روحیه عالی اسماعیل، پدر را در اجرای فرمان کمک می کرد، ابراهیم کارد را بر حلقوم اسماعیل می گذارد، و برای این که فرمان خدا سریع اجرا گردد، کارد را فشار می دهد، فشاری محکم، اما کارد نمی برد، ابراهیم ناراحت می شود از این رو که فرمان خدا به تأخیر می افتد، با ناراحتی کارد را بر زمین می اندازد، کارد به اذن خدا به زبان می آید و می گوید: خلیل به من می گوید ببر، ولی جلیل (خدای بزرگ) مرا از بریدن نهی می کند. (262)

ابراهیم از اسماعیل کمک می خواهد، به او می گوید فرزند! چه کنم؟ اسماعیل می گوید: سر کارد را (مانند نحر کردن شتر) در گودی حلقم فرو کن، ابراهیم می خواست پیشنهاد اسماعیل را عمل کند در همان لحظه ندای حق به گوش ابراهیم می رسد:

هان ای ابراهیم! (قَدْ صَدَّقْتَ الرَّؤْيَا؛) فرمان خدا را با عمل تصدیق کردی همراه این ندا گوسفندی که مدتها در صحرای علفزار بهشت چریده بود، نزد ابراهیم آورده شد، ابراهیم ندایی شنید که از اسماعیل دست بردار و به جای او این گوسفند را قربانی کن. (263)

خداوند تشنه خون نیست، نمی خواهد آدم بکشد، بلکه می خواهد آدم بسازد، ابراهیم و اسماعیل با این همه ایثار و بندگی و ایستادگی در سخت ترین امتحانات الهی، قهرمانانه فاتح شدند.

قصه ابراهیم و اسماعیل، قصه کشتن و خونریزی نیست بلکه قصه ایثار و استقامت و فداکاری و تسلیم حق بودن است، تا ابراهیمیان تاریخ بدانند که باید این چنین به سوی خدا رفت، از همه چیز برید و سر به آستان الله نهاد.

چرا که تا انسان این چنین نفس کش و ابلیس بر انداز و ایثارگر و مرد میدان نباشد نمی تواند ابراهیم شود و به امامت برسد، و بر فرق فرقدان کمال تکیه زند و بر ملکوتیان فایق گردد، و خداوند بر او سلام کند، و در قرآن می فرماید: سلام بر ابراهیم، ما این چنین به نیکوکاران توجه داریم، ابراهیم از بندگان با ایمان ما بود. ⁽²⁶⁴⁾

این است معنی ایثار، قربانی، انتخاب بزرگ، فداکاری و استقامت و بالاخره همه چیز را برای خدا خواستن و در راه او فدا کردن.

خداوند در قرآن سوره صافات آیه 107 می فرماید:

(وَفَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ؛)

ما قربانی بزرگی فدای اسماعیل کردیم.

واژه عظیم شاید اشاره به این است که فداکاری ابراهیم آن قدر بزرگ است که فداشده آن نیز بزرگ است، نه تنها همان گوسفند که در آن لحظه نزد ابراهیم آورده شد قربانی شد، بلکه همه سال در مراسم حج، و در تمام دنیا، مسلمانان روز عید قربان، میلیونها گوسفند یا حیوانات دیگر ذبح می کنند و به یاد ابراهیم قهرمان ایثار می افتند، و خاطره ابراهیم را تجدید می نمایند، به راستی عظیم است، و خداوند این چنین به بندگان مخلص و فداکارش پاداش می دهد و نام بزرگ آنان را جاودانه در سینه زرین ابدیت می نگارد و انسان های با ایمان تاریخ را بر آن می دارد که در برابر ابراهیم این چنین تواضع کنند و یاد و حماسه او را فراموش ننمایند و سعی کنند که در خط ابراهیم گام بردارند و ایثار و گذشت و ترور شیطان را از او و همسر و فرزندش بیاموزند.

و در مناسک حج، که بر حاجیان واجب شده با زدن هفت سنگ به جمره اخری، سپس با بیست و یک سنگ، سه ستون سنگی (جمره اولی و وسطی و

اخری) را سنگ باران کنند، برای آن است که در کلاس بزرگ حج، همچون ابراهیم و همسر و فرزندش به میدان شیطان بروند و مردان و زنان و جوانان، این چنین شیطان را ترور کنند نه این که خود مورد ترور شیطان شوند.

ابراهیم در این آزمایش بزرگ نیز کار را به خوبی به پایان رساند، کار او آن چنان عالی بود که فرشتگان به خروش افتادند که: زهی بنده خالص که او را در آتش افکندند از جبرئیل کمک نخواست، اینک برای خشنودی خدا، کارد بر حلقوم جوان عزیز خود گذاشته و حاضر شده میوه قلبش را به دست خود قربان کند، آری، این است معنی واقعی قربان، که اگر این قربان باشد، ما به عزت و عظمت در تمام ابعاد می رسیم، وگرنه عقب افتاده ایم، به قول شاعر و عارف بزرگ اقبال:

هر که از تن بگذرد جانش دهند	هر که جان در باخت جانانش دهند
هر که نفس بت صفت را بشکند	در دل آتش گلستانش دهند
هر که گردد نوح عقلش ناخدا	ایمنی از موج توفانش دهند
هر که بی سامان شود در راه دوست	در دیار دوست سامانش دهند

ترسیم دیگری از وصیت اسماعیل قهرمان صبر

اسماعیل تازه به رشد رسیده بود که به قولی سیزده سال داشت، کم کم همیاری با وفا و صدیق برای پدر بود پدر در شب هشتم ذی حجه در خواب دید که کسی به او می گوید باید اسماعیل را در راه خدا قربان کنی، این شب را از این رو شب ترویبه گویند:

(لِرُؤْيَةِ اِبْرَاهِيمَ فِيهِ فِي مَنَامِهِ؛)

در این شب در خواب دیده بود که اسماعیلش را قربان می کند .

شب بعد (شب نهم) نیز همین خواب را دید، به روشنی اطمینان کامل یافت که این خواب، رحمانی و راست است و وسوسه ای در کار نیست، این شب را عرفه (شب شناخت) گویند:

(لَمَعْرَفَتِهِ صَحَّةٌ مَنَامِهِ؛)

زیرا ابراهیم درستی خوابش را دریافت.

ابراهیم تصمیم گرفت، اسماعیل را قربان کند، وقتی اسماعیل را به قربانگاه برد و او را به زمین خواباند تا قربانش کند، اسماعیل این وصیت های ششگانه را کرد:

1 - دست و پایم را محکم ببند تا مبادا اضطراب کنم و با حرکاتم فرمان خدا تأخیر بیفتد.

2 - پیراهنم را از بدن بیرون بیاور تا خونم به آن نرسد، و شستن برای شما زحمت نباشد و مادرم آن را نبیند و رنجیده خاطر نگردد.

3 - پیراهن خود را بر من بیوشان تا بوی تو از آن به مشامم برسد و جان دادن برایم آسان گردد.

4 - کارد را بر حلقومم سبک بگذار، تا مرگ را به آرامی احساس کنم.

5 - اگر ممکن است امشب نزد مادرم نرو تا مرا فراموش کند (چرا که دوری، از مهر و محبت می کاهد)

6 - سلامم را به مادرم برسان.

7 - پیراهنم را نزد او ببر تا به یادگار در نزد او باشد.

وقتی که ابراهیم اسماعیل را چنین در یاری پدر بر انجام فرمان خدا، آماده دید با قلبی پر از صفا و صمیمیت گفت:

(نِعْمَ الْعَوْنُ أَنْتَ عَلَيَّ أَمْرَ اللَّهِ؛)

تو نیکو بنده خدا در انجام فرمان او هستی. (265)

پایان عمر اسماعیل علیه السلام در مکه

حضرت اسماعیل با خانواده و فرزندان در مکه زندگی می کرد، و به عنوان پیامبر و راهنمای مردم می زیست و برای شکوهمند نمودن مراسم حج در هر سال نقش مهم داشت، و در حقیقت کلید داری و مقام تولیت حج بر عهده او بود.

ساختمان کعبه تا آن هنگام پرده نداشت، و به صورت سنگهای ساده ساخته شده بود، و اسماعیل در کنار کعبه دارای خانه ای بود و همانجا زندگی می کرد. تا این که روزی همسرش پیشنهاد کرد که پرده برای دو درگاه کعبه درست کند، اسماعیل علیه السلام پیشنهاد او را پذیرفت، همسرش آن دو پرده را آماده کرد و در آن دو درگاه آویزان نمود، سپس همسرش پیشنهاد کرد که شایسته است برای همه ساختمان کعبه پرده بیافم، اسماعیل این پیشنهاد را نیز پذیرفت، از این رو آویختن پرده بر کعبه از آن عصر تا کنون سنت است که هر سال در روز عید قربان تعویض می شود.

هزینه زندگی اسماعیل، از صید و دامداری تأمین می شد، و پرده ای که نخستین بار برای کعبه بافته شد، از پشم گوسفندان آن حضرت بود. سال ها گذشت از ابراهیم علیه السلام خبری نشد، اسماعیل نگران پدر بود، در انتظار او به سر می برد، از فراق پدر اندوهگین و چشم به راه بود، تا آن که جبرئیل نزد او آمد، رحلت پدرش را در فلسطین به او خبر داد و به او تسلیت گفت و به اسماعیل عرض کرد: باید صبر کنی، و در مورد فراق جانسوز پدر سخنی نامناسب نگویی که موجب خشم خدا گردد.

در ضمن جبرئیل به اسماعیل گفت: تو نیز از دنیا رحلت خواهی کرد، اسماعیل 137 و به قولی 180 سال عمر کرد و سرانجام از دنیا رفت و پیکرش را در کنار قبر مادرش در حجر اسماعیل (کنار کعبه) به خاک سپردند. اسماعیل می خواست مقام نبوت، بعد از او در نسل او باشد، خداوند خواسته او را اجابت کرد و جبرئیل این بشارت را به اسماعیل داد، از این رو اسماعیل در روزهای آخر عمر یکی از فرزندان خود را طلبد، و دایع نبوت را به او سپرد، وصیت های خود را به او نمود. ⁽²⁶⁶⁾ با توجه به این که اسماعیل عَلَيْهِ السَّلَامُ زودتر از اسحاق عَلَيْهِ السَّلَامُ از دنیا رفت.

خداوند در قرآن دوازده بار از اسماعیل یاد کرده و او را به عنوان پیامبر صالح، متعهد، صادق الوعد، نیک سرشت و نیک روش، و شریک پدر در بازسازی ساختمان کعبه و پاکسازی آن از هر گونه شرک، و صابر یاد کرده است و در آیه 86 سوره انعام پس از شمارش جمعی از پیامبران از نسل ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ می فرماید:

(وَاسْمَاعِيلَ وَالْيَسَعَ وَيُونُسَ وَ لُوطًا وَكُلًّا فَضَّلْنَا عَلَى الْعَالَمِينَ؛)

و اسماعیل، یسع، یونس و لوط، و همه را بر جهانیان برتری دادیم.

پایان عمر اسحاق پیامبر عَلَيْهِ السَّلَامُ

بخشی از فراز و نشیب های زندگی حضرت اسحاق عَلَيْهِ السَّلَامُ در ضمن داستان های زندگی ابراهیم و اسماعیل عَلَيْهِمَا السَّلَامُ ذکر شد، کوتاه سخن این که: اسحاق دومین فرزند ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ بود، مادرش ساره نام داشت، ابراهیم و ساره هر دو پیر شده بودند، و امید داشتن فرزند نداشتند، ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ همواره دعا می کرد که خداوند فرزند صالحی به او بدهد، سرانجام خداوند لطف کرد و فرشتگان الهی

تولد اسحاق عليه السلام را به ابراهیم عليه السلام بشارت دادند. سرانجام با تولد این نوگل زیبا، فصل جدیدی در زندگی ابراهیم عليه السلام و ساره به وجود آمد.

در قرآن هفده بار سخن از اسحاق عليه السلام به میان آمده، و او به عنوان عبد صالح خدا، پیامبر شایسته، دارای روش ارجمند یاد شده است، برنامه او همان برنامه پدرش ابراهیم عليه السلام بود، حضرت یوسف عليه السلام در زندان، برنامه خود را بر اساس پیروی از آیین پدرانش دانسته و می گوید:

(وَ اتَّبَعْتُ مِلَّةَ آبَائِي اِبْرَاهِيمَ وَ اسْحٰقَ وَ يعْقُوبَ؛)

من از آیین پدرانم ابراهیم و اسحاق و یعقوب پیروی کردم. (267)

حضرت اسحاق عليه السلام هنگام بلوغ با دختری در سرزمین بابل به نام بقا خواهر یکی از شخصیت های آن دیار به نام لابان ازدواج کرد، پس از رحلت اسماعیل عليه السلام به مقام نوبت رسید، و در چهل سالگی از طرف پدرش ابراهیم به عنوان تبلیغ و ارشاد مردم کنعان و فلسطین مأمور شد، آن ها را به سوی خدای یکتا فرا خواند، سرانجام در شام سکونت نمود، و همچنان در مسؤولیت مهم ارشاد اشتغال داشت و سرانجام در 180 سالگی رحلت نمود، مرقد مطهرش در شهر قدس حلیل در نزدیکی مرقد مطهر پدرش حضرت ابراهیم عليه السلام قرار گرفته است (268) او دارای فرزندانی بود که برجسته ترین آن ها حضرت یعقوب عليه السلام پدر حضرت یوسف عليه السلام است که داستانش بعداً خاطرنشان می شود.

پایان داستان های زندگی اسماعیل و اسحاق عليه السلام

9- حضرت لوط عليه السلام

در قرآن 27 بار سخن از حضرت لوط عليه السلام به میان آمده، و او را به عنوان یکی از پیامبران مرسل و صالح خوانده که در برابر قوم سرکش و شهوت پرستی قرار داشت و آن ها

را به آیین حضرت ابراهیم علیه السلام فرا می خواند، ولی آن ها از اطاعت دستورهایی او سرپیچی می کردند.

واژه لوط در اصل از لاط یلوط گرفته شده و به معنی ارتباط قلبی است، بنابراین این پیامبر خدا که پیوند محکم قلبی با خدا داشت، با نام لوط خوانده می شد، و به عکس او، قومش به لواط و ارتباطهای نامشروع آلوده بودند.

حضرت لوط علیه السلام از خویشان حضرت ابراهیم علیه السلام بود، مطابق پاره ای از روایات، برادرزاده یا پسرخاله ابراهیم علیه السلام بود، و طبق بعضی از روایات، برادر حضرت ساره همسر ابراهیم علیه السلام بود. هنگامی که حضرت ابراهیم علیه السلام در سرزمین بابل (عراق کنونی) مردم را به یکتاپرستی دعوت می نمود، لوط نخستین مردی بود که در آن شرایط سخت به ابراهیم علیه السلام ایمان آورد، و همواره در کنار ابراهیم علیه السلام بود، و یگانه یار و یاور ابراهیم علیه السلام در دوران مبارزات او با نمروذ به شمار می آمد، چنان که ساره نخستین زنی بود که به ابراهیم علیه السلام ایمان آورد. (269)

لوط - چنان که ظاهر امر نشان می دهد - در همان بابل به دنیا آمد، و پس از اعتقاد به حقانیت آیین ابراهیم علیه السلام از مبلغین و مدافعین این آیین بود، و در این مسیر به مقام ارجمندی از نبوت و رسالت رسید که خداوند (در آیه 133 صفات) می فرماید:

(وَ اِنَّ لُوْطًا لَّمِنْ الْمُرْسَلِيْنَ) همانا لوط از رسولان بود.

از امام باقر علیه السلام نقل شده فرمود: حضرت لوط در میان قوم خود سی سال سکونت کرد و آن ها را به سوی خدا دعوت نمود و از عذاب الهی برحذر داشت. لوط پسرخاله ابراهیم علیه السلام و برادر ساره همسر ابراهیم بود. ابراهیم و لوط علیه السلام هر دو پیامبر مرسل و هشداردهنده بودند.

لوط مردی سخی، بزرگوار و مهمان دوست بود، و مقدم مهمان را گرامی می داشت. (270)

زندگی لوط علیه السلام با قومش - چنان که خاطرنشان می شود - از دردناکترین و تلخترین زندگی ها بود، که آن مرد خدا با کمال مقاومت تحمل کرد و به مسؤولیت ارشادی خود ادامه داد.

هجرت لوط علیه السلام همراه ابراهیم از سرزمین بابل به فلسطین

هنگامی که حضرت ابراهیم علیه السلام از سرزمین بابل، به سوی فلسطین، هجرت کرد (یا تبعید شد) حضرت لوط علیه السلام و خواهرش ساره همراه حضرت ابراهیم علیه السلام هجرت نمودند، و پس از ورود به مصر، در آن جا (چنان که قبلاً ذکر شد) یک نفر کنیز به نام هاجر بر تعدادشان افزوده شد، و گروه چهارنفری به طرف فلسطین حرکت نمودند.

ابراهیم و ساره و هاجر در بیابانی کنار راه عمومی یمن و شام و... سکنی گزیدند، هر کسی که از آن جا می گذشت، ابراهیم او را به توحید و آیین حق دعوت می کرد و خبر در آتش افکندن او و نسوختنش، در دنیا شایع شده بود، بعضی به او می گفتند: با آیین شاه (نمرود) مخالفت مکن، زیرا او مخالفتش را می کشد، اما ابراهیم به راه خود ادامه می داد.

یکی از کارهای ابراهیم این بود که هر کس از کنار خیمه اش رد می شد، او را مهمان می کرد، و در محل سکونت او تا هفت فرسخ، شهرها و روستاهای پر از نعمت و درخت و میوه وجود داشت، و وفور نعمت در همه جا به چشم می خورد و هر کس از مسافری از این شهرها می گذشت، بدون جلوگیری، از میوه های درختان می خورد.

ابلیس که در کمین انسان ها است، بخصوص اگر غرق در وفور نعمت باشند، زودتر می تواند آن ها را فریب داده و غافل سازد، از عیش و نوش مردم استفاده کرد و به آن ها لواط را یاد داد، نخست خودش به صورت انسانی آماده شد که با او لواط کنند و کم کم این کار زشت شایع و عادی گردید، به طوری که مردان به مردان و زنان به زنان اکتفا می کردند.

عده ای از مردم از این وضع بسیار پست ناراحت شده و به حضور ابراهیم علیه السلام آمدند و به او شکایت کردند، ابراهیم حضرت لوط را به عنوان مبلغ به سوی آنها فرستاد تا آن ها را نصیحت کند و از عواقب شوم این اعمال زشت برحذر دارد.

لوط به سوی این قوم (که در شهرهای سدوم و عمورا و دادما و صاعورا و صابورا) بودند روانه شد. ⁽²⁷¹⁾ و چنان که قبلاً گفتیم، ابراهیم در قسمت بلند فلسطین، و لوط در قسمت پایین به فاصله هشت فرسخ قرار گرفتند آن ها وقتی که لوط را دیدند، گفتند: تو کیستی؟ فرمود: من پسر خاله ابراهیم هستم، همان ابراهیم که شاه (نمرود) او را به آتش افکند، آتش نه تنها او را نسوزاند بلکه برای او سرد و گوارا شد، و او در چند فرسخی، نزدیک شما است.

از خدا بترسید، راه پاکی را بیمایید، این کارهای زشت را نکنید، خدا شما را هلاک خواهد کرد، گستاخی به خدا نکنید از او بترسید و خوددار باشید و خدا را از یاد نبرید....

گاه می شد که مردی که از آن دیار عبور می کرد، مردم زشتکار آن دیار به سوی او می رفتند تا با او عمل زشت لواط انجام دهند، لوط علیه السلام او را از دست آن ها نجات می داد.... ⁽²⁷²⁾

ازدواج لوط عليه السلام

یکی از سنت های صحیح آیین های حق، ازدواج است که راه طبیعی برای ارضای غریزه جنسی، و بقایای نسل می باشد، لوط در همان محل مأموریت ازدواج کرد تا بلکه آن ها نیز از این روش پیروی کنند و از انحراف جنسی دست بردارند، ثمره این ازدواج این شد که لوط پس از مدتی دارای چند دختر گردید.

لوط همچنان به امر به معروف و نهی از منکر و مبارزه با فساد ادامه می داد، اما بیانات مستدل لوط در آن ها اثر نمی کرد، و این جریان ها سال ها طول کشید، تا این که به لوط گفتند: اگر دست از سرزنش ما برداری تو را تبعید خواهیم کرد، در این وقت بود که دیگر امیدی به اصلاح آن ها نبود و آن ها مستحق هیچ چیز، جز عذاب سخت الهی نبودند، از این رو دل حضرت لوط که سال ها نسبت به آن ها مهربان بود تا بلکه به سوی حق برگردند، ناراحت شد و بر آن ها نفرین کرد. (273)

نگاهی به بعضی از کارهای زشت قوم لوط عليه السلام

از کارهای زشت قوم لوط گلوله پرانی با کمان، و هسته انداختن به یکدیگر (و حتی در بعضی موارد شرط بندی می کردند که هسته به هر کسی بخورد با او عمل زشت انجام دهند) و آدامس جویدن در معابر عمومی (برای جذب افراد به خاطر شهوترانی).

همچنین لباسهای فاخر بلند می پوشیدند (که امروز رقاصه های دنیا در جهان غرب می پوشند) و دکمه های کت و پیراهنشان را می گشودند (274) و قلم از بیان بعضی از زشتکاری های آن ها شرم دارد، از جمله از کارهای آن ها این بود که

راه ها را برای زشتکاری می بستند و آشکارا در معرض دید مردم، منکرات را انجام می دادند و تفسیر آیه 29 عنکبوت

(وَتَأْتُونَ فِي نَادِيكُمُ الْمُنْكَرَ) آمده: با یکدیگر در ملاء عام کارهای رکیک و زشت انجام می دادند. (275)

و در بعضی از تفاسیر، کلمه منکر به هسته انداختن آن ها تفسیر شده که آن هم به خاطر هوسهایشان بود. (276)

از آیات قرآن از جمله آیه 28 سوره عنکبوت استفاده می شود، که زشتکاری قوم لوط به گونه ای زننده بود که در میان هیچ قوم و ملتی سابقه نداشت. چنانکه لوط به آن ها گفت:

(إِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ؛)

شما کار بسیار زشتی انجام می دهید که احدی از مردم جهان، قبل از شما را انجام نداده است.

به این ترتیب آن ها چون بنیانگذار این فساد بودند، بار گناه کسانی را که در آینده از آن ها پیروی می کنند نیز به دوش خواهند کشید، بی آن که از گناه آنان چیزی کم شود.

از زشتکاری قوم لوط این که: کف دست بر پشت یکدیگر می زدند، دشنام های رکیک و زننده به همدیگر می گفتند، بازیهای بچه گانه داشتند، قماربازی می کردند، با انواع آلات موسیقی سر و کار داشتند، سنگ پرانی و متلک گفتن از کارهای معمول آن ها بود، و در حضور جمع، خود را برهنه می کردند و....

حضرت لوط هر چه آن ها را نصیحت می کرد، در دل آن آلودگان و منحرفان اثر ننموده، پاسخ آن ها به حضرت لوط این بود که:

(إِنَّا بِعَذَابِ اللَّهِ إِنْ كُنَّا مِنَ الصَّادِقِينَ؛)

اگر راست می گویی عذاب خدا را برای ما بیاور. (277)

لجاجت و هوسبازی آن ها تا این حد بود، و سرانجام حضرت لوط با قلبی آکنده از اندوه گفت: پروردگارا مرا بر این قوم فاسد، پیروز گردان. (278)

نکته قابل توجه این که در حالات قوم لوط نوشته اند: یکی از عوامل اصلی آلودگی آن ها به گناه زشت لوط این بود که آن ها مردم بخیلی بودند و چون شهرهای آن ها بر سر راه کاروان های شام قرار داشت، آن ها با انجام این عمل، نسبت به بعضی از عابرین و مهمانانش، می خواستند آن ها را از شهرهای خود دور سازند، ولی کم کم این عمل زشت در میان خودشان نیز رایج گردید. (279)

به هر حال، چنان که خاطرنشان خواهد شد به سخت ترین عذاب الهی گرفتار شدند، به امید آن که در جامعه ما هیچگونه از کارهای قوم لوط نباشد، که کیفر آن بسیار سخت است.

پیامبر ﷺ در مسجد مردی را دید به طرف کسی هسته انداخت، فرمود: او مشمول لعنت است تا آهسته به زمین بیفتد سپس فرمود: هسته انداختن از شیوه های قوم لوط است آن گاه آیه فوق (29 - عنکبوت) را خواند (280) و از کارهای زشت آن ها این بود که محل مدفوع خود را نمی شستند، و خود را از جنابت تطهیر نمی نمودند و بسیار بخیل و دست بسته بودند، هرگز کسی را به غذا دعوت نمی کردند. (281)

آری وفور نعمت شامات که فرسخ در فرسخ پر از درخت های میوه دار بود و آن چنان درخت ها در میان هم رفته بودند که شعاع آفتاب به زمین نمی رسید، به جای این که آن ها را شاکر خدا کند و به راه خداوند روند، این چنین غرق در آلودگی شده بودند تا آن جا که کسی جرأت نداشت که از شهرهایشان

عبور کند، چرا که اموال او را غارت می کردند، و او را به آلودگی جنسی می کشاندند.

حضرت لوط تا آن حد، مظلوم و تنها بود که حتی نزدیکترین فرد نسبت به او که می بایست رازدار و حافظ اسرار و همکاری صدیق و صمیمی برای او باشد، و او را در هدفش کمک کند، نه تنها او را یاری نمی کرد بلکه به مخالفت به او اقدام می کرد و با نشانه هایی به مخالفان یاری می نمود. (282)

موضعگیری زشت و مغرورانه قوم لوط در برابر حضرت لوط علیه السلام

لوط سی سال در میان قوم خود همچون کوه ایستاد و در برابر آن ها قیام کرد و مکرر و هر روز آن ها را با نصیحت و پند و استدلال و ترساندن از عذاب خدا، به سوی حق راهنمایی می نمود و حجت را بر آن ها تمام می کرد. لوط علیه السلام همچون استادش ابراهیم علیه السلام مردی سخی و بزرگووار و مهمان نواز بود، هر کس بر او وارد می شد با کمال احترام از او پذیرایی می کرد.

ولی قوم او، وقتی که مسافران و واردین غریب را می دیدند، سنگ به سوی آن ها انداخته، و هر کس که سنگش به کسی اصابت می کرد، اموالش را می گرفت و با او عمل زشت انجام می داد و سه درهم به عنوان غرامت می پرداخت، و قاضی آن ها به دادن این سه درهم به مسافر مظلوم، قضاوت می کرد.

و به طور کلی آنها غرق در انحرافات و آلودگی ها بودند، در مجالس عمومی با ساز و آواز و رقص و عریان، درهم مخلوط می شدند (همچون مواردی که هم اکنون در کشورهای غربی وجود دارد) و زشتکاری و کثافتکاری را به جایی رساندند که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: زمین گریه کرد تا حدی که اشکش به آسمان رسید و آسمان گریه کرد تا حدی که اشکش به عرش رسید، آن گاه

خداوند به آسمان فرمان داد که آن‌ها را سنگباران کند (که شرحش خواهد آمد). (283)

دعوت پیاپی لوط عليه السلام و لجاجت قوم

حضرت لوط عليه السلام برای هدایت قوم خود، بسیار زحمت کشید و رنج برد و از هر راهی وارد شد، ولی آن قوم همچنان بر سرکشی و لجاجت خود می‌افزودند، برای روشن شدن این مطلب، نظر شما را به ترجمه آیه 160 تا 175 سوره شعراء جلب می‌کنیم:

هنگامی که برادرشان لوط عليه السلام به آنها گفت: آیا پرهیزگاری را پیشه خود نمی‌سازید؟ من برای شما رسول امینی هستم. تقوای الهی پیشه کنید و از من پیروی نمایید من از شما پاداشی نمی‌خواهم، پاداش من نزد پروردگار عالمیان است.

آیا در میان جهانیان، شما به سراغ همجنس می‌روید (چه کار زشتی؟! و همسرانی را که خدا برای شما آفریده است رها می‌کنید راستی شما قوم تجاوزگری هستید.

قوم لوط در پاسخ گفتند:

ای لوط! اگر از این گفتار دوری نکنی، از اخراج شدگان خواهی بود (تو را از این سرزمین تبعید می‌کنیم)

لوط گفت: من (به هر حال) دشمن شما هستم.

پروردگارا! من و خاندانم را از آنچه اینها انجام می‌دهند رهایی بخش.

ما او و تمامی خانواده مؤمنش را نجات دادیم، جز پیرزنی که در میان آن گروه باقی ماند (این پیرزن همسر لوط بود که از نظر عقیده و مذهب با قوم

گمراه بود و هرگز به لوط ایمان نیاورد) سپس دیگران را هلاک کردیم و بارانی (از سنگ) بر آنها فرو فرستادیم، چه باران بدی بود باران اندازشدگان.
در این ماجرا (ی قوم لوط و سرنوشت شوم آنها) آیتی است اما اکثر آنها ایمان نیاوردند و پروردگار تو عزیز و رحیم است.

گفتگوی ابراهیم علیه السلام با فرشتگان، در مورد عذاب قوم لوط علیهم السلام

چنان که قبلاً در زندگی ابراهیم علیه السلام ذکر شد: به فرمان خدا نه نفر یا یازده نفر از فرشتگان مقرب خداوند که جبرئیل در میانشان بود، از سوی خدا برای انجام دو مأموریت به زمین آمدند: نخست برای مژده دادن به ابراهیم علیه السلام که به زودی از ساره دارای پسری به نام اسحاق خواهد شد 2 - عذاب رسانی به قوم لوط.

وقتی که این فرشتگان نزد ابراهیم علیه السلام آمدند و بشارت خود را دادند، مأموریت دوم خود را به ابراهیم علیه السلام گفتند، ابراهیم علیه السلام در این مورد با آن فرشتگان به گفتگو نشست، زیرا دل مهربان ابراهیم علیه السلام می تپید و با خود می گفت: شاید روزنه امید برای اصلاح قوم لوط باشد. از این رو - طبق بعضی از روایات - ابراهیم به فرشتگان گفت: اگر در میان قوم لوط صد نفر از مؤمنان باشند، آیا باز بر آن ها عذاب می رسانید؟

فرشتگان: نه.

ابراهیم: اگر پنجاه نفر باشند چطور؟

فرشتگان: نه.

ابراهیم: اگر یک نفر مؤمن باشد چطور؟

فرشتگان: قطعاً لوط علیه السلام در میان آن ها نیست، ما به او و خاندانش آگاه تر

هستیم، لوط و خاندان با ایمانش - جز همسرش - را نجات خواهیم داد. (284)

وقتی که برای ابراهیم، عذاب قوم لوط قطعی شد، دیگر هیچ نگفت، و تسلیم فرمان خدای بزرگ بود، و گفتگوی فوق نیز برای توضیح بود که از دل مهربان ابراهیم علیه السلام نشأت می گرفت.

و در بعضی از روایات آمده: ابراهیم به جبرئیل گفت: در این باره به خدا مراجعه کن (و توضیح بخواه) خداوند در همان لحظه به ابراهیم وحی کرد:

(أَعْرِضْ عَنْ هَذَا إِنَّهُ قَدْ جَاءَ أَمْرُ رَبِّكَ وَأَنْتُمْ آتِيهِمْ عَذَابٌ غَيْرُ مَرْدُودٍ؛)

ای ابراهیم! از این گفتگوها دوری کن، فرمان خدا صادر شده و این فرشتگان مأمور عذاب حتمی قوم لوط هستند که در آن، هیچ شفاعتی مقبول نیست. ⁽²⁸⁵⁾

گفتگوی مأموران عذاب با حضرت لوط علیه السلام

سرانجام مأموران عذاب به صورت بشر، از حضور ابراهیم خارج شده و به حضور لوط وارد شدند، لوط جوانان زیبایی را دید و در این موقع مشغول آبیاری زراعتش بود، به آن ها گفت: شما کیستید؟

آن ها گفتند: ما مسافر راه هستیم امشب مایلیم مهمان تو باشیم.

لوط، با توجه به قوم منحرف و زشتکارش از یک سو، و ورود جوانان زیبا از سوی دیگر، در فشار روحی قرار گرفت، که چه کند، اگر این جوانان را مهمان کند ترس آبروریزی است، این فکر چنان او را ناراحت کرد که به خود گفت:

(هَذَا يَوْمٌ عَصِيبٌ؛) امروز روز سخت و وحشتناکی است. ⁽²⁸⁶⁾

اما لوط مهمان نواز چاره ای جز این نداشت که مهمانان را به خانه خود ببرد، آن ها را به سوی خانه اش راهنمایی کرد ولی برای این که آن ها را از ماجرا با خبر کرده باشد، در وسط راه چند بار به آن ها گفت: این شهر مردم زشتکار و

منحرفی دارد، تا اگر میهمان‌ها توانایی مقابله دارند، حساب کار خود را کرده باشند.

در بعضی از روایات آمده: لوط آن قدر مهمان‌های خود را معطل کرد تا شب فرا رسید، شاید در تاریکی دور از چشم آن قوم شرور و آلوده بتواند با حفظ آبرو از آنان پذیرایی کند. (287)

به هر حال مهمانان وارد خانه لوط شدند، همسر لوط بر پشت بام رفت و آتش روشن کرد، قوم شرور فهمیدند که امشب در خانه لوط چند نفر به مهمانی آمده‌اند و از هر سو به سرعت به سوی خانه لوط عَلَيْهِ السَّلَام هجوم آوردند. (288)

گفتگوی لوط عَلَيْهِ السَّلَام با قوم تبه‌کار

وقتی که قوم شرور، به در خانه لوط عَلَيْهِ السَّلَام رسیدند، به لوط گفتند: آیا ما تو را از جا دادن مردم نقاط دیگر منع نکرده ایم؟

لوط عَلَيْهِ السَّلَام که هوی و هوس آن‌ها را میدانست، سخن از ازدواج (که امری طبیعی برای ارضای غریزه جنسی و بقای نسل است) به میان آورد و فرمود: اینها دختران منند، برای شما پاکیزه‌ترند (با آن‌ها ازدواج کنید و از عمل شنیع لواط دوری کنید) از خدا بترسید و مرا در میان مهمانهایم، رسوا نکنید.

(الَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ؟)

آیا در میان شما یک نفر دارای رشد و غیرت نیست؟ (289)

آن‌ها در پاسخ گفتند: تو که می‌دانی ما حق (و میلی) در دختران تو نداریم و خوب می‌دانی ما چه می‌خواهیم.

وقتی که حضرت لوط از آن قوم اصلاح‌ناپذیر، مأیوس شد، گفت: کاش دارای نیرو یا تکیه‌گاه و پشتیبان محکمی بودم (290) (آنگاه می‌دانستم با شما پست‌فطرتان چه کنم؟!)

آری لوط در این هنگام از غربت و بی کسی خود یاد کرد و گفت: اگر نیرویی می داشتیم چنین خوار و گرفتار شما نمی شدم و در برابر تعدی و گزند شما دفاع می کردم و در مقابل فشار شما مقاومت می نمودم. عجا حتی یک مرد سالم و غیرتمند نبود که به پشتیبانی از لوط برخیزد، و
تعبیر به

(الَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ؟)

آیا در میان شما یک مرد رشید نیست؟
حاکمی است که اگر یک انسان عاقل و فهمیده، و متعهد در میان شما بود، کار شما به افتضاح و رسوایی نمی کشید.

خبر دختر لوط عَلَيْهَا به پدر!

بعضی چنین می نویسند:

فرشتگان مأمور عذاب وقتی که از ابراهیم عَلَيْهِ جدا شدند، و به صورت جوانان زیبا به شهر سدوم روانه گشتند، چون به دروازه شهر رسیدند، دختری را دیدند که از چاه آب می کشد، از او خواستند که آن ها را پذیرایی کند، دختر در مورد قوم شرور لوط، درباره جوانان تازه وارد نگران شد، و در وجود خود نیرویی - برای حمایت ایشان ندید و خواست تا در یاری آن ها از پدرش استمداد کند، او دختر لوط بود، از این رو مهلت خواست و نزد پدر رفت و ماجرا را گفت.

حضرت لوط از شنیدن این خبر، سخت نگران شد، و درباره خصوصیات آن جوانان از دخترش توضیح خواست، و برای یافتن بهترین راه، با دخترش به گفتگو پرداخت، و شاید از پذیرفتن و استقبال از واردین، مردد بود، و فکر می کرد از پذیرفتنشان، معذرت بخواهد، یا حقیقت حال را برای آن ها بگوید، تا به

زحمت نیفتند، ولی مهر و محبت و مهمان نوازی لوط علیه السلام او را بر آن داشت که مخفیانه، دور از دید مردم، به استقبال واردین برود آنها را با کمال احترام به منزل بیاورد (با توجه به این که قوم لوط، لوط را از مهمان کردن غریبان منع کرده بودند) سرانجام لوط به تصمیم خود عمل کرد، و به استقبال جوانان تازه وارد رفت و با کمال احتیاط، دور از دید مردم آن ها را به خانه آورد و در خانه را به روی آن ها بست تا کسی مطلع نشود. (291)

به این ترتیب حضرت لوط علیه السلام در شرایط بسیار سخت، خصلت مهمان نوازی خود را به خوبی انجام داد، که بعد معلوم شد آن جوانان فرشتگان مأمور عذاب هستند.

به یاد حضرت قائم (عجل الله تعالی فرجه الشریف)

جالب این که در پاره ای از روایات در تفسیر آیه:

(قَالَ لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً أَوْ آوَى إِلَيَّ رُكْنٌ شَدِيدٌ)

کاش در برابر شما قدرتی داشتم و یا تکیه گاه و پشتیبان محکمی در اختیارم بود.

آمده: امام صادق علیه السلام فرمود: منظور از قوه همان قائم (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است و منظور از رکن شدید 313 نفر یاران (مخصوص) آن حضرتند. (292)

به این ترتیب نقش نیرو و سپاه قدرتمند در پیشبرد اهداف انسانی، روشن می شود، و در ضمن حضرت لوط آرزو می کند که چنین نیرویی داشته باشد، و حکومت جهانی در پرتو وجود حضرت قائم علیه السلام با ارتش متعهد و نیرومند در همه جهان تشکیل گردد تا از مفساد و زشتی ها به شدت جلوگیری شود (امید آن که هر چه زودتر خداوند لطف کند، تا با ظهور حضرت قائم علیه السلام و تشکیل

حکومت جهانی، همه گونه مفسد از روی زمین برچیده گردد، و دنیا پر از عدل و داد شود).

چگونگی عذاب وحشتبار قوم لوط عَلَيْهِمُ السَّلَامُ

از آن جا که قوم سرکش لوط، فساد را از حد گذراندند، و به جای پذیرش راهنمایی ها و نصیحت های حضرت لوط، او را تهدید به تبعید کردند، و سال ها بر این وضع نکبت بار ادامه دادند و درست به عکس فرمان خدا همه چیز را وارونه نمودند، خداوند نیز مجازات آن ها را به تناسب کارهای وارونه آن ها، وارونه کردن زمین قرار داد و به جای آب باران، آن ها را سنگباران کرد، اینک اصل ماجرا را بشنوید:

وقتی که مهمانان (فرشتگان به صورت جوانان زیبا) در خانه لوط عَلَيْهِمُ السَّلَامُ بودند، لوط عَلَيْهِمُ السَّلَامُ از یکی از آن جوانان پرسید: کیستی؟ او گفت: من جبرئیل هستم، لوط گفت: چه مأموریتی داری؟ جبرئیل گفت: مأموریت هلاکت قوم را دارم، لوط گفت: همین الان؟

جبرئیل گفت:

(الَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ؛)

آیا صبح نزدیک نیست؟ ⁽²⁹³⁾

در این هنگام قوم شرور و زشتکار سر رسیدند، و در خانه لوط را شکستند و وارد خانه شدند، جبرئیل با پر خود محکم بر صورتشان زد، به طوری که چشمشان محو و نابینا شد. ⁽²⁹⁴⁾

وقتی آن ها چنین دیدند دریافتند که عذاب (همان عذابی که مکرر لوط به آنها وعده داده بود) فر رسیده است.

جبرئیل به لوط گفت: تو با افراد خانواده ات شبانه (دور از دید مردم) از شهر بیرون برو جز همسرت که او باید در شهر بماند و جزء عذاب شدگان است. (295)

دانشمندی در میان قوم لوط بود، به آن ها گفت: عذاب فرا رسیده، نگذارید لوط و خانواده اش از شهر بیرون روند، چرا که او در میان شما است، عذاب نخواهد آمد، آن ها خانه لوط را محاصره کردند تا نگذارند لوط از خانه بیرون رود، ولی جبرئیل ستونی از نور را در جلو لوط قرار داد و به او گفت: در میان نور بیا، کسی متوجه نخواهد شد، لوط و خانواده اش به ترتیب از درون نور، از شهر بیرون رفتند، همسر گناهکار لوط از جریان مطلع شد، خداوند سنگی به سوی او فرستاد، و او همان دم به هلاکت رسید، وقتی که طلوع فجر شد، چهار فرشته هر یک در یک ناحیه شهر قرار گرفتند، و آن سرزمین را تا هفت طبقه اش جدا کردند و به سوی آسمان بردند. به طوری که آن سرزمین نزدیک آسمان شد که اهل آسمان صدای سگها و خروس های شهر آن ها را می شنیدند.

سپس آن سرزمین را بر سر قوم شرور لوط وارونه کردند، و پس از آن سنگهایی از سجیل (گلهای متحجر متراکم) که نزد پروردگار نشانه دار بود، آن ها را نشانه گرفت و بر آن ها بارید، و به این ترتیب شهرشان واژگون شد و خودشان با بدترین وضعی تار و مار و متلاشی گشتند. (296)

یک آیه عبرت در قرآن

در قرآن در آیه 70 سوره توبه می خوانیم:

(الْمُ يَأْتِيهِمْ نَبَأُ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ قَوْمِ نُوحٍ وَعَادٍ وَ ثَمُودَ وَ قَوْمِ إِبْرَاهِيمَ وَ أَصْحَابِ مَدْيَنَ وَ الْمُؤْتَفِكَاتِ أَتَتْهُمْ رُسُلُهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ فَمَا كَانَ اللَّهُ لِيُظْلِمَهُمْ وَ لَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ؛)

آیا خبر کسانی که پیش از منافقان دورو بودند، به آنان نرسیده، قوم نوح و عاد و ثمود و قوم ابراهیم و اصحاب مدین (قوم شعیب) و شهرهای زیر و رو شده (قوم لوط) که پیامبرانشان با دلایل روشن به سوی آنها آمدند، (ولی به دعوت پیامبران اعتنا نکردند) خداوند به آنها ستم نکرد، اما خودشان بر خویش ستم می کردند (همه آنان با اختیار خود به هلاکت رسیدند، قوم نوح با طوفان و غرق شدن، قوم عاد (قوم هود) با طوفان های تند، قوم ثمود (قوم صالح) با زلزله و صاعقه، قوم ابراهیم با نابودی نعمت و هلاکت نمرودیان، و قوم مدین (قوم شعیب) به وسیله ابر آتشبار، و قوم لوط با واژگونی شهرها و سنگباران نابود شدند).⁽²⁹⁷⁾

منظور از مؤتفکات (شهرهای زیر و رو شده) شهرهای قوم لوط عَلِيَّهِ السَّلَامُ است که به گفته بعضی چهار شهر بودند، به نام های: سدوم، عامورا، دوما و صبوایم، و بزرگتر از همه، سدوم بود که حضرت لوط عَلِيَّهِ السَّلَامُ در آن سکونت داشت.⁽²⁹⁸⁾ و از محدث معروف، مسعودی نقل شده: خداوند حضرت لوط عَلِيَّهِ السَّلَامُ را به پنج شهر اعزام نمود که عبارتند از: سدوم، عموراء، ادوما، صاعورا و صابورا.⁽²⁹⁹⁾

درس عبرت

قرآن در آیه 83 سوره هود، پس از بیان عذاب سخت قوم لوط می فرماید:

(وَمَا مِنَ الظَّالِمِينَ مِنْ أُمَّتِكَ يَبْعِيدُ؛)

ای محمد اینگونه عذاب ها بر ظالمان از امت تو دور نیست.⁽³⁰⁰⁾

و در سوره قمر (که از آیه 34 تا 41 آن مربوط به عذاب قوم لوط است) در

آیه 40 می خوانیم:

(وَلَقَدْ سَبَّرْنَا الْقُرْآنَ لِلذِّكْرِ فَهَلْ مِنْ مُدَكِّرٍ؛)

ما قرآن را با بیان آسان و روشن برای یادآوری و تذکر (غافلان) قرار دادیم، آیا پندگیرنده ای هست؟

از دو آیه فوق و از آیات دیگر به روشنی در می یابیم که هدف از ذکر داستان قوم لوط، درس عبرت گرفتن، و خوف از خدا و دوری از گناه، و اندیشیدن درباره عواقب گناه و عذاب الهی در دنیا و آخرت است.

آیه نخست (83 - هود) صریحاً اعلام می دارد این گونه عذاب ها برای ستمگران در هر امتی دور نیست، یعنی اگر ما در هر بُدی ستم کنیم، و راه طغیان و ظلم را بیماییم سرانجام کار ما عذاب سخت الهی خواهد بود. پس باید عبرت گرفت، و تا مهلت و فرصت است، خودسازی کرد، و با آب توبه حقیقی آلودگی های گناهان سابق را شست.

لوط عَلَيْهِ السَّلَام مظلومترین پیامبران

این بود ماجرای غمبار زندگی حضرت لوط عَلَيْهِ السَّلَام و سرانجام نکبت بار قوم لجوج آن حضرت، که به نصیحت ناصحان دلسوز گوش ندادند و خود را سیه روز و تیره بخت دنیا و آخرت نمودند.

در میان پیامبران شاید مظلوم تر از حضرت لوط عَلَيْهِ السَّلَام نباشد که سی سال قوم خود را به سوی خدا دعوت نماید، و هیچکس به او پاسخ مثبت ندهد، و هنگام فرود آمدن عذاب، تنها یک خانه با ایمان در آن شهرها وجود داشت و آن خانه خود حضرت لوط عَلَيْهِ السَّلَام بود، در این خانه همسر لوط نیز حامی قوم بود و هنگام بیرون رفتن شبانه لوط، از خانه خارج شد تا به قوم خبر دهد، سنگی آسمانی آمد و به او خورد و کشته شد.

حضرت لوط عليه السلام پس از این ماجرا مدتی زنده بود، و سرانجام از دنیا رفت، مرقد مطهرش در قریه کفر بریک در یک فرسخی مسجد خلیل در کنار مرقد شصت نفر از پیامبران است. (301)

10- حضرت یعقوب عليه السلام

یکی از پیامبران، حضرت یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم، نوه حضرت ابراهیم خلیل عليه السلام است که نام او شانزده بار در قرآن آمده است، او همان است که گروهی از فرشتگان همراه جبرئیل، نزد ابراهیم عليه السلام آمدند، همسرش ساره را به فرزندی به نام اسحاق، و پس از او یعقوب، بشارت دادند. (302)

نیز خداوند در ضمن شمارش امتیازاتی که به ابراهیم خلیل عليه السلام بخشیده، یعقوب را نام می برد و می فرماید:

(وَوَهَبْنَا لَهُ إِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ كُلًّا هَدَيْنَا؛)

و اسحاق و یعقوب را به ابراهیم عليه السلام بخشیدیم، و هر دو را هدایت کردیم. (303)

در قرآن از حضرت یعقوب عليه السلام به عنوان یکی از بندگان صالح، و پیامبران برجسته از نسل ابراهیم عليه السلام و پدر آل یعقوب و دارای امتیازات عالی یاد شده است، و داستان های جالب زندگیش در رابطه با دوازده پسرش، به خصوص حضرت یوسف عليه السلام است، که بعداً در ذکر داستان های یوسف عليه السلام آن را خاطرنشان می کنیم.

آری، یعقوب عليه السلام از خاندان بزرگی در سرزمین فلسطین به دنیا آمد، و در آغوش پر مهر مادرش رُفقه در زیر سایه پدر ارجمندش اسحاق بزرگ شد. او را به عنوان اسرائیل می خواندند، اسرائیل به معنی پیروز یا خالص است. دودمان بزرگ بنی اسرائیل از یعقوب شروع گردید، یعقوب پدر بزرگ بنی اسرائیل و ده ها پیامبر بنی اسرائیل است، حدود چهارصد سال بعد، بنی اسرائیل

تحت شکنجه طاغوتی به نام فرعون قرار گرفتند، تا آن که حضرت موسی علیه السلام آنان را نجات داد.

تنها در این جا نظر شما را به چند داستان از یعقوب علیه السلام که به اصطلاح او قهرمان داستان است و نقش او علیه السلام در آن ها بیشتر است می پردازیم:

حسادت برادر یعقوب

یعقوب برادری به نام عیص (یا: عیساد) داشت، این برادر نسبت به یعقوب حسادت داشت و باعث رنجش خاطر او می شد، علت حسادتش این بود که اسحاق علیه السلام برای یعقوب دعای برکت نموده بود و به او فرموده بود: تو دارای نسل فراوان پاکی خواهی شد و به یعقوب ابراز دوستی مخصوصی نموده بود. آزار عیص به یعقوب به حدی بود که یعقوب نزد پدرش اسحاق که در آن وقت پیر شده بود، رفت و شکایت او را نمود، اسحاق از اختلاف دو فرزندش ناراحت و اندوهگین شد، به یعقوب گفت: می بینی که من پیر شده ام و عمرم به لب دیوار رسیده است، من ترس آن را دارم که پس از من، برادرت بر تو غالب شود و زمام اختیار تو را به دست گیرد، به تو وصیت می کنم به سرزمین حاران (در خاک عراق کنونی) بروی و در آن جا به خدمت رییس آن جا لابان بن تبوئیل برسی و با دختر او ازدواج کنی، در نتیجه او و بستگان او از تو پشتیبانی کنند و در این صورت برادرت نمی تواند در برابر تو عرض اندام کند. یعقوب از پدر تشکر کرد و به خانه اش برگشت تا در مورد این سفر فکر کند. ⁽³⁰⁴⁾

خواب دیدن عجیب یعقوب علیه السلام و سفر به حاران

در این ایام که یعقوب سال های نوجوانی را می گذراند، شبی در عالم خواب دید نردبانی از نور نصب شده که یک پله آن از طلا و پله دیگرش از نقره است و فرشته ای بر روی آن نشسته است، یعقوب بر آن فرشته وارد شد و سلام کرد،

فرشته به یعقوب گفت: برخیز به سوی حاران⁽³⁰⁵⁾ برو و در آن جا زمامداری به نام لابان دایی تو زندگی می کند، دختری به نام راحله دارد، از او خواستگاری کن، که خداوند از نسل او فرزندان فراوانی مثل فراوانی قطره های باران و برگ درختان در یک بیابان وسیع، به تو عنایت فرماید.

یعقوب وقتی که از خواب بیدار شد، وسایل سفر به سوی حاران را فراهم کرد و به آن دیار مسافرت نمود. از قضای روزگار، لابان نیز در قصر خود در عالم خواب دیده بود که مردی برای خواستگاری دخترش راحله می آید، و نشانه او این است که نیروی چهل مرد را دارد، وقتی کنار چاه آب می آید، سنگ روی چاه را که باید چهل نفر بردارند و کنار بگذارند، او به تنهایی بر می دارد.

از این ماجرا چندان نگذشت که لابان از ایوان قصرش دید مردی کنار چاه آمد و خدا را به عظمت یاد کرد و به تنهایی سنگ را از روی چاه بلند کرده و کنار گذاشت و دلو چاه را کشید و حوض را پر از آب نمود.

لابان نزد یعقوب رفت و مقدم او را گرامی داشت و او را به قصر خود برد و از او پذیرایی گرمی نمود، و دویست گوسفند و چهل گاو به او اهداء کرد.

طبق بعضی از تواریخ، با یکی از دختران لابان ازدواج کرد، پس از مدتی آن دختر که دارای دو پسر شده بود از دنیا رفت، یعقوب با دختر دیگر لابان ازدواج کرد، او نیز پس از دارا شدن دو پسر از دنیا رفت، به همین ترتیب یعقوب با شش دختر او ازدواج کرد و آخرین آن ها راحله (یا: راحیل) بود که او نیز پس از وضع حمل یوسف عَلَيْهِ السَّلَام از دنیا رفت.

بنابراین، یعقوب دارای دوازده پسر از شش زن شد.⁽³⁰⁶⁾

ولی طبق بعضی از تواریخ دیگر: یعقوب با راحله ازدواج کرد، سپس با خواهر او الیا ازدواج نمود (و طبق قانون شرع آن عصر، ازدواج با دو خواهر، در یک زمان، اشکال نداشت).

سپس لابان به هر کدام از دخترانش کنیزی بخشید، و آن دختران کنیزان خود به نام های زلفه و بلهه را به یعقوب بخشیدند، در نتیجه یعقوب ع دارای چهار همسر شد، و از آن ها دوازده پسر گردید. ⁽³⁰⁷⁾

نام های دوازده پسران یعقوب چنین بود: راوبین، شمعون، لاوی، یهودا، یساکر، زبولون، یوسف، بنیامین، دان، تفتالی، جاد، اشیر، که هر دو نفر از آن ها (بنابر داشتن شش زن) از یک مادر بودند، حضرت یوسف و بنیامین از یک مادر به نام راحیل (یا: راحله) به دنیا آمدند. ⁽³⁰⁸⁾

حضرت یعقوب ع با پسران خود پس از مدتی، به کنعان که در هفت منزلی مصر واقع بود بازگشت، و زندگی خود را در همان جا آغاز نمود، و تا سال های پیری سکونت در آن جا را برگزید.

یعقوب ع مرد کار و تلاش بود، فرزندان خود را با تعلیمات توحیدی پرورش داد، و آن ها را به کار و کوشش فرا خواند، همه آن ها با سعی و تلاش، هزینه زندگی خود را تأمین می کردند، و بیشتر به کار دامداری، و کشاورزی اشتغال داشتند.

یعقوب ع در کنعان به عنوان یک شخصیت ممتاز و برگ زاده و بزرگوار و دارای فرزندان برومند شناخته می شد، همواره به مستمندان کمک می کرد، و سفره اش برای مهمانان و تهیدستان گسترده بود. او هر روز گوسفندی ذبح می کرد، قسمتی از آن را به مستمندان انفاق می کرد، و بقیه را غذا درست می کرد و با اهل و عیالش می خوردند. به این ترتیب زندگی پرهیجان و خوش و خرم

یعقوب علیه السلام می گذشت، و یعقوب به خاطر عبادت و بزرگواری و رسیدگی به امور مردم، همواره مورد احترام مردم بود، و با شکوهمندی مخصوصی به زندگی ادامه می داد.

مکافات عمل به خاطر ترک اولی

باید توجه داشت که دنیا همواره فراز و نشیب دارد، چنین نیست که همیشه یکنواخت باشد، در آسایش و رفاه نباید مغرور بود، بلکه باید در چنین حالی همواره به یاد مستمندان بود و به آن ها یاری کرد.

حضرت یعقوب علیه السلام گرچه از بندگان صالح خدا و از پیامبران بزرگ بود، ولی گاهی بر اثر غفلت لغزشی به پیش می آید که زندگی انسان را واژگون می سازد، به خصوص لغزش بزرگانی مانند یعقوب گرچه ترک اولی و کوچک باشد، مکافات سختی را به دنبال خواهد داشت، اینک در این جا به داستان زیر که آغاز دگرگونی زندگی خوش یعقوب است و علت آن را بیان کرده توجه نمایید:

با سند صحیح نقل شده ابوحمزه ثمالی می گوید: روز جمعه نماز صبح را به امامت امام سجاد علیه السلام در مسجدالنبی در مدینه به جا آوردیم، امام تعقیب نماز را خواند و سپس به خانه رفت، من نیز در خدمت آن حضرت بودم، آن حضرت در خانه به یکی از کنیزان خود فرمود: مواظب باشید هر سائلی که از در خانه ما می گذرد، به او غذا برسانید زیرا امروز روز جمعه است.

من عرض کردم: چنین نیست که هر که سؤال کند مستحق باشد.

فرمود: می ترسم که بعضی از سائلین مستحق باشند و ما او را اطعام ندهیم و رد کنیم، آنگاه به ما نازل شود آن چه که به یعقوب و آل یعقوب علیه السلام نازل شد. البته به آنان غذا بدهید.

ای ابو حمزه! حضرت یعقوب علیه السلام هر روز گوسفندی را ذبح کرده، بعضی از آن را تصدق می داد و از قسمتی از آن خود و اهل و عیال خود استفاده می نمودند؛ تا آن که شبی که شب جمعه بود، هنگامی که یعقوب و آلش افطار می کردند، سائلی که مؤمن و مسافر غریبی بود و آن روز، روزه هم گرفته بود به در خانه یعقوب آمد، صدا کرد به من غذا بدهید، من مسافری غریب و درمانده هستم، از زیادی غذای خود مرا سیر کنید، چند نوبت این را گفت. یعقوب و اهل بیتش صدای او را می شنیدند، ولی او را نشناختند و به او اعتماد نکردند.

آن سائل از در خانه یعقوب ناامید شد و همان شب را با کمال گرسنگی به سر برد.

در آن شب شکایت از یعقوب را به خدا عرض کرد و گریه ها نمود. روز بعد را نیز روزه گرفت. صبر کرد و حمد خدا را به جا آورد. آن شب یعقوب و آل او سیر خوابیدند. چون صبح شد، زیادی غذایشان مانده بود. خداوند به یعقوب وحی کرد که بنده ما را از در خانه خود راندی و غضب ما را به سوی خود کشیدی و مستحق تأدیب گردیدی. به خاطر این کار ناپسند به حساب شما خواهیم رسید.

ای یعقوب! همانا محبوب ترین پیامبران من و گرامی ترین ایشان کسی است که به مساکین و بیچارگان از بندگان من رحم کند و ایشان را به نزد خود برده و طعام بدهد.

آیا به بنده من ذمیال رحم نکردی؟ که به اندکی از مال دنیا قانع است و همواره به عبادت اشتغال دارد. مگر نمی دانی که عقوبت من به دوستان من زودتر می رسد و این از لطف و احسان من است، نسبت به دوستانم. به عزت خود قسم، تو و فرزندان تو را هدف تیرهای مصائب قرار خواهیم داد، مهبای بلا

باشید، راضی به قضای من بوده و در مصیبت‌ها صبر و استقامت را از دست ندهید.

در همین شب، یعقوب و فرزندان‌ش سیر خوابیدند، ولی ذمیال گرسنه خوابید. یوسف در خواب دید، یازده ستاره و آفتاب و ماه او را سجده می‌کنند، وقتی که صبح شد، و یوسف خواب خود را برای پدر نقل کرد، یعقوب با آن درایتی که در تعبیر خواب داشت به ضمیمه وحیی که به او شده بود، از آینده خطیر خود مطلع شد و هر لحظه در میان این افکار بود تا روزگار با او چه بازی کند؟! (309)

از این همین لحظه به بعد ماجرای اختلاف برای پسران یعقوب علیهم‌السلام و گرفتاری یعقوب علیهم‌السلام به فراق یوسف علیهم‌السلام پیش آمد، که در ذکر داستان‌های یوسف علیهم‌السلام خاطر نشان خواهد شد.

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات
سرای آفرینش سرسری نیست زمین و آسمان بی داوری نیست

پایان عمر یعقوب علیهم‌السلام

یعقوب علیهم‌السلام 147 (و به قولی 170) سال عمر کرد، در دنیا سرد و گرم زیاد دید، چندین سال بر کنعان، سپس در حاران (سرزمین عراق) به سر برد، و بعد به کنعان بازگشت، در قسمت پایان عمر، هنگامی که 130 سال از عمرش گذشته بود، به هوای لقای یوسف علیهم‌السلام وارد مصر شد، و پس از هفده سال سکونت در مصر، از دنیا رحلت کرد.

او هنگام مرگ، فرزندان خود را به حضور طلبید و آن‌ها را به دین داری و صداقت و یاد خدا، وصیت نمود، سپس از دنیا رفت.

او وصیت کرده بود جنازه اش را در مقبره خانوادگی‌ش نزد قبر پدر و مادر و اجدادش، در سرزمین فلسطین (شهر مقدس خلیل) به خاک بسپارند.

یوسف علیه السلام به طبیبان دستور داد تا پیکر یعقوب علیه السلام را مومیایی کنند، سپس به فلسطین ببرند، و در مقبره پدرانش به خاک بسپارند.

عبدالوهاب نجار نویسنده قصص الانبیاء می نویسد: من در حرم حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام در شهر حبرون در نزدیک مکفیلیه (محل دفن ابراهیم، ساره، رفته، اسحاق و یعقوب) تابوتی دیدم که مردم شهر می گفتند آن تابوت یوسف علیه السلام است. (310)

پایان داستان های حضرت یعقوب علیه السلام

11- حضرت یوسف علیه السلام

نام حضرت یوسف علیه السلام و فرزند یعقوب علیه السلام 27 بار در قرآن آمده است، و یک سوره قرآن یعنی سوره دوازدهم قرآن به نام سوره یوسف است که 111 آیه دارد و از آغاز تا انجام آن پیرامون سرگذشت یوسف علیه السلام می باشد. و داستان یوسف علیه السلام در قرآن به عنوان (أَحْسَنَ الْقِصَصِ؛) نیکوترین داستان ها معرفی شده، چنان که در آیه 3 سوره یوسف می خوانیم خداوند می فرماید:

(نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقِصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ؛)

ما بهترین سرگذشت ها را از طریق این قرآن - که به تو وحی کردیم - بر تو بازگو می کنیم.

اکنون به این داستان ها بر اساس قرآن توجه کنید:

خواب دیدن یوسف علیه السلام

یوسف علیه السلام دارای یازده برادر بود، و تنها با یکی از برادرهایش به نام بنیامین از یک مادر بودند، یوسف از همه برادران جز بنیامین کوچک تر، و بسیار مورد علاقه پدرش یعقوب علیه السلام بود، و هنگامی که نه سال داشت (311) روزی نزد پدر آمد و گفت:

پدرم! من در عالم خواب دیدم که یازده ستاره و خورشید و ماه در برابرم سجده می کنند.

یعقوب که تعبیر خواب را می دانست به یوسف علیه السلام گفت: فرزندم! خواب خود را برای برادرانت بازگو مکن که برای تو نقشه خطرناکی می کشند، چرا که شیطان دشمن آشکار انسان است، و این گونه پروردگارت تو را بر می گزیند، و از تعبیر خواب ها به تو می آموزد، و نعمتش را بر تو و بر خاندان یعقوب تمام و کامل می کند، همان گونه که پیش از این بر پدران ابراهیم و اسحاق علیهم السلام تمام کرد، به یقین پروردگار تو دانا و حکیم است. ⁽³¹²⁾

این خواب بر آن دلالت می کرد، که روزی حضرت یوسف علیه السلام رئیس حکومت و پادشاه مصر خواهد شد، یازده برادر، و پدر و مادرش کنار تخت شکوهمند او می آیند، و به یوسف تعظیم و تجلیل می کنند ⁽³¹³⁾ و سجده شکر به جا می آورند. ⁽³¹⁴⁾

و نظر به این که یعقوب علیه السلام روحیه فرزندان را می شناخت، می دانست که آن ها نسبت به یوسف علیه السلام حسادت دارند، نباید حسادت آن ها تحریک شود. از سوی دیگر همین خواب دیدن یوسف علیه السلام و الهامات دیگر موجب شد که یعقوب علیه السلام امتیاز و عظمت خاصی در چهره یوسف علیه السلام مشاهده کرد، و می دانست که این فرزندش پیغمبر می شود و آینده درخشانی دارد، از این رو نمی توانست علاقه و اشتیاق خود را به یوسف علیه السلام پنهان سازد، و همین روش یعقوب علیه السلام نسبت به یوسف باعث حسادت برادران می شد.

و طبق بعضی از روایات بعضی از زن های یعقوب موضوع خواب دیدن یوسف علیه السلام را شنیدند و به برادران یوسف علیه السلام خبر دادند، از این رو حسادت

برادران نسبت به یوسف علیه السلام بیشتر شد به طوری که تصمیم خطرناکی در مورد او گرفتند.

نیرنگ برادران حسود یوسف علیه السلام

یعقوب علیه السلام گرچه در میان فرزندان رعایت عدالت می کرد، ولی امتیازات و صفات نیک یوسف علیه السلام به گونه ای بود که خواه یا ناخواه بیشتر مورد علاقه پدر قرار می گرفت، و انگهی یوسف در میان برادران - جز بنیامین - از همه کوچکتر بود و در آن وقت نه سال داشت، و طبعاً چنین فرزندى بیشتر مورد مهر و محبت پدر و مادر قرار می گیرد.

بنابراین حضرت یعقوب علیه السلام بر خلاف عدالت رفتار نکرده، تا حس حسادت فرزندان را برانگیزد، بلکه یعقوب مراقب بود که یوسف علیه السلام خواب دیدن خود را کتمان کند تا برادرانش توطئه نکنند، از سوی دیگر یوسف علیه السلام در میان برادران، بسیار زیباتر بود، قامت رعنا و چهره دل آرا داشت و همین وضع کافی بود که حسادت برادران ناتنی اش را که از ناحیه مادر با او جدا بودند برانگیزاند، بنابراین یعقوب علیه السلام هیچگونه تقصیر و کوتاهی برای حفظ عدالت نداشت.

ولی برادران بر اثر حسادت، آرام نگرفتند تا در جلسه محرمانه خود گفتند: یوسف و برادرش (بنیامین) نزد پدر از ما محبوبترند، در حالی که ما گروه نیرومندی هستیم، قطعاً پدرمان در گمراهی آشکار است.

- یوسف را بکشید یا او را به سرزمین دوردستی بیفکنید، تا توجه پدر تنها به شما باشد، و بعد از آن از گناه خود توبه می کنید و افراد صالحی خواهید بود، ولی یکی از آن ها گفت: یوسف را نکشید، اگر می خواهید کاری انجام دهید او

را در نهانگاه چاه بیفکنید، تا بعضی از قافله ها او را بر گیرند، و با خود به مکان دوری ببرند. (315)

آری، خصلت زشت حسادت باعث شد که آن ها پدرشان پیامبر خدا را گمراه خواندند و اکثرا توطئه قتل یوسف بی گناه را طرح نمودند، و تصمیم گرفتند به جنایتی بزرگ دست بزنند، تا عقده حسادت خود را خالی کنند.

در روایت آمده: آن کسی که در جلسه محرمانه، برادران را از قتل یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ برحذر داشت، لاوی (یا: روبین، یا: یهودا) بود، او گفت: به قول معروف گرهی که با دست گشاید با دندان چرا؟ مقصود ما این است که علاقه پدر را نسبت به یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ قطع کنیم، این منظور نیازی به قتل ندارد، بلکه یوسف را به فلان چاه که سر راه کاروان ها است می اندازیم تا بعضی از رهگذرها که کنار آن چاه برای کشیدن آب می آیند، یوسف را ببینند و او را با خود به نقاط دور برند و در نتیجه برای همیشه از چشم پدر پنهان خواهد شد.

برادران همین پیشنهاد را پذیرفتند، و تصمیم گرفتند تا در وقت مناسبی همین نقشه و نیرنگ را اجرا نمایند. (316)

آری حسادت، خصلتی است که از آن، خصلت های زشت و خطرناک دیگر بروز می کند و کلید گناهان کبیره دیگر می شود، بنابراین برای دوری از بسیاری از گناهان باید، حس شوم حسادت را از صفحه دل بشوییم.

نفاق و ظاهرسازی برادران نزد پدر

برادران یوسف با نفاق و ظاهرسازی عجیبی نزد پدرشان حضرت یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ آمدند و با کمال تظاهر به حق جانی و اظهار دلسوزی با پدر در مورد یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ به گفتگو پرداختند تا او را در یک روز همراه خود به صحرا ببرند و

در آن جا در کنار آن ها بازی کند. در این مورد بسیار اصرار نمودند ولی حضرت یعقوب علیه السلام پاسخ مثبت به آن ها نمی داد، آن ها گفتند:

پدر جان! چرا تو درباره برادرمان یوسف علیه السلام به ما اطمینان نمی کنی؟ در حالی که ما خیرخواه او هستیم؟ فردا او را با ما به خارج از شهر بفرست، تا غذای کافی بخورد و تفریح کند و ما از او نگرهبانی می کنیم .

یعقوب علیه السلام گفت: من از بردن یوسف، غمگین می شوم، و از این می ترسم که گرگ او را بخورد، و شما از او غافل باشید.

برادران به پدر گفتند: با این که ما گروه نیرومندی هستیم، اگر گرگ او را بخورد ما از زیانکاران خواهیم بود، هرگز چنین چیزی ممکن نیست، ما به تو اطمینان می دهیم.

یعقوب علیه السلام هر چه در این مورد فکر کرد که چگونه با حفظ آداب و پرهیز از بروز اختلاف بین برادران، آنان را قانع کند راهی پیدا نکرد جز این که صلاح دید تا این تخیلی را تحمل کند و گرفتار خطر بزرگتری نگردد، ناگزیر رضایت داد که فردا فرزندانش، یوسف علیه السلام را نیز همراه خود به صحرا ببرند. آن ها دقیقه شماری می کردند که به زودی ساعت ها بگذرند و فردا فرا رسد، و تا پدر پشیمان نشده یوسف را همراه خود ببرند.

آن شب صبح شد، آن ها صبح زود نزد پدر آمدند، و با ظاهرسازی چهره دلسوزانه به چاپلوسی پرداختند تا یوسف را از پدر جدا کنند.

یعقوب علیه السلام سر و صورت یوسف علیه السلام را شست، لباس نیکو به او پوشید و سبدی پر از غذا فراهم نمود و به برادران داد و در حفظ و نگهداری یوسف علیه السلام سفارش بسیار نمود.

کاروان فرزندان یعقوب به سوی صحرا حرکت کردند، یعقوب در بدرقه آن‌ها به طور مکرر آن‌ها را به حفظ و نگهداری یوسف سفارش می‌نمود و می‌گفت: به این امانت خیانت نکنید، هرگاه گرسنه شد غذایش بدهید، در حفظ او کوشا باشید.

یعقوب با دلی غمبار در حالی که می‌گریست، یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ را در آغوش گرفت و بوسید و بویید، سپس با او خداحافظی کرد و از آن‌ها جدا شد، و به خانه بازگشت، وقتی که آن‌ها از یعقوب فاصله بسیار گرفتند، کینه‌هایشان آشکار شد و حسادتشان ظاهر گشت و به انتقام جویی از یوسف پرداختند، یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ در برابر آزار آن‌ها نمی‌توانست کاری کند، ولی آن‌ها به گریه و خردسالی او رحم نکردند و آماده اجرای نقشه خود شدند.

آن‌ها کنار دره‌ای از درخت رسیدند و به همدیگر گفت: در همینجا یوسف را گردن می‌زنیم و پیکرش را به پای این درخت‌ها می‌افکنیم تا شب گرگ بیاید و آن را بخورد.

بزرگ آن‌ها گفت: او را نکشید، بلکه او را در میان چاه بیفکنید، تا بعضی از کاروان‌ها بیایند و او را با خود ببرند.

مطابق پاره‌ای از روایات، پیراهن یوسف را از تنش بیرون آوردند، هرچه یوسف تضرع و التماس کرد که او را برهنه نکنند، اعتنا نکردند و او را برهنه بر سر چاه آورده و به درون چاه آویزان نموده و طناب را بریدند و او را به چاه افکندند.

یوسف در قعر چاه قرار گرفت در حالی که فریاد می‌زد: سلام مرا به پدرم یعقوب برسانید. ⁽³¹⁷⁾

در میان آن چاه، آب بود، و در کنار آن سنگی وجود داشت، یوسف به روی آن سنگ رفت و همانجا ایستاد.

برادران می پنداشتند او در آب غرق می شود، همانجا ساعت ها ماندند و دیگر صدایی از یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ نشنیدند، از او ناامید شدند و سپس به سوی کنعان نزد پدر بازگشتند. ⁽³¹⁸⁾

خنده عبرت، و توکل و مناجات یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ

روایت شده: هنگامی که برادران، یوسف را در میان چاه آویزان کردند، یوسف لبخندی زد، یکی از برادران به نام یهودا گفت: اینجا چه جای خنده است؟

یوسف گفت: روزی در این فکر بودم که چگونه کسی می تواند با من اظهار دشمنی کند؟ چرا که دارای برادران نیرومند هستم، ولی اکنون می بینم خود شما بر من مسلط شده اید و می خواهید مرا به چاه افکنید، این درسی از جانب خداوند است که نباید هیچ بنده ای به غیر خدا تکیه کند (بنابراین خنده من خنده شادی نبود، خنده عبرت بود، از این حادثه عبرت گرفتم که باید فقط به خدا توکل کنم). ⁽³¹⁹⁾

از این رو وقتی که یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ در درون چاه قرار گرفت، از همه چیز دل برید، و تنها دل به خدا بست و چنین گفت: ای پروردگار ابراهیم و اسحاق و یعقوب به من ناتوان و کوچک، لطف کن.

(یا صریخ المستصرخين، یا غوث المستغيثين، یا مفرج عن كرب المكروبين، قد تری مکانی و تعرفُ حالی، و لا یخفی علیک شیءٌ من امری برحمتک یا ربِّی؛)

ای دادرس دادخواهان، ای پناه پناه آورندگان، ای برطرف کننده ناراحتی ها، تو می دانی که در چه مکانی هستم، به حال من اطلاع داری، بر تو چیزی پوشیده نیست. ای پروردگار من مرا مشمول رحمت خود قرار ده.

یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ در قعر چاه در میان تاریکی اعماق چاه با آن سن کم، تنها و درمانده شده، به خدا توکل کرد. خداوند نیز به او لطف نمود، فرشتگانی را به عنوان محافظت و تسلی خاطر او به نزد او فرستاد. ⁽³²⁰⁾

نتیجه توکل یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ این شد که خداوند به یوسف وحی کرد: بردبار باش و غم مخور. روزی خواهد آمد که برادران خود را از این کار بدشان آگاه خواهی ساخت.

آن ها نادانند، و مقام تو را درک نمی کنند. (وَ أَوْحَيْنَا إِلَيْهِ لُتُنَبِّئَهُمْ بِأَمْرِهِمْ وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ.) ⁽³²¹⁾

روایت شده: وقتی که ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ را می خواستند در آتش افکنند، بدنش را برهنه کرده بودند. جبرئیل پیراهنی بهشتی آورد و به تن ابراهیم کرد. ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ آن پیراهن را نزد خود داشت تا به اسحاق داد، اسحاق هم به یعقوب داد، یعقوب آن پیراهن را در تمیمهای ⁽³²²⁾ قرار داد و آن را به گردن یوسف انداخت. جبرئیل نزد یوسف آمد، آن پیراهن را از تمیمه خارج کرده و به تن او کرد. همین پیراهن بود که یعقوب بوی آن را از فاصله دور استشمام می کرد. ⁽³²³⁾

از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ نقل شده: هنگامی که برادران یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ او را در میان چاه افکندند، جبرئیل عَلَيْهِ السَّلَامُ نزد یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ آمد، و گفت: ای نوجوان در این جا چه می کنی؟

یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ: برادرانم مرا در میان چاه افکندند.

جبرئیل عَلَيْهِ السَّلَامُ: آیا می خواهی از این چاه نجات یابی؟

یوسف علیه السلام: با خدا است، اگر خواست مرا نجات می دهی.

جبرئیل علیه السلام: خداوند می فرماید: مرا با این دعا بخوان تا تو را از چاه نجات

دهم، و آن دعا این است:

اللَّهُمَّ اِنِّي اَسْئَلُكَ بِاَنَّ لَكَ الْحَمْدُ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنْتَ الْمَنَّانُ، بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَ
الْاَرْضِ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ اَنْ تُصَلِّيَ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَ اَنْ تَجْعَلَ لِي مِمَّا
اَنَا فِيهِ فَرَجًا وَ مَخْرَجًا؛

خدایا از درگاه تو مسئلت می نمایم، حمد و سپاس، مخصوص تو است،
معبود یکتایی جز تو نیست، تو نعمت بخش و آفریدگار آسمان ها و زمین،
صاحب عظمت و شکوه هستی، بر محمد و آلش درود بفرست، و برای من در
این جا راه گشایش فراهم فرما. ⁽³²⁴⁾

دروغ بافی برادران، و پاسخ یعقوب به آن ها

برادران یوسف پس از انداختن یوسف به چاه، به طرف کنعان بر می گشتند.
برای این که پیش پدر رو سفید شوند و به دروغی که قصد داشتند به پدر بگویند
رونقی دهند، پیراهن یوسف را به خون بزغاله یا آهوئی آلوده کردند، تا آن را
نزد پدر، شاهد قول خود بیاورند که گرگ یوسف را دریده است. این پیراهن
خون آلود هم دلیل بر سخن ما است، شب شد. آنان با سرافکنندگی و خجالت
ظاهری در حالی که در ظاهر گریه می کردند و به سر می زدند به طرف پدر
آمدند. تا پدر آنان را دید و یوسف را ندید، فرمود:

پس برادر شما چه شد؟ چرا به امانتی که به شما سپرده بودم خیانت کردید؟

آیا از همان چیزی که می ترسیدم به سرم آمد؟ .

آن ها در جواب گفتند: ای پدر! ما یوسف را نزد ااث خود گذاشتیم و برای

مسابقه به محل دوردستی رفتیم، از بخت برگشته ما، گرگ او را در غیاب ما

دریده و خورد و کشته نیم خورده او را به جای گذاشته بود. این پیراهن خون آلود اوست که آورده ایم که گواه گفتار ما است. گرچه شما گفته صد در صد صحیح ما را باور نمی کنید (وَمَا أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا كُنَّا صَادِقِينَ).⁽³²⁵⁾

این دروغ سازان با این ترفند مرموز، به قدری مهارت به خرج دادند که هر کسی می بود باور می کرد، ولی از آن جا که گفته اند: دروغگو حافظه ندارد گویا این ها عقل خود را از دست داده بودند و اصلاً به فکرشان راه پیدا نکرد که اگر گرگ کسی را بخورد، پیراهنش را هم می دَرَد. از این رو، وقتی یعقوب به پیراهن نگاه کرد، دید آن پیراهن هیچ پارگی و بریدگی ندارد. فرمود:

این گرگ، عجب گرگ مهربانی بوده است، تاکنون چنین گرگی ندیده ام که شخصی را بدرَد، ولی به پیراهن او کوچک ترین آسیبی نرساند.

وقتی حضرت یعقوب علیه السلام به پسرهای خود این را گفت، فکر آنان بی درنگ عوض شد و گفتند: اشتباه کردیم، دزدها او را کشتند.

حضرت یعقوب علیه السلام فرمود: چگونه می شود که دزدها او را بکشند، ولی پیراهنش را بگذارند. آن ها پیراهن بیشتر احتیاج دارند. (چرا این دروغ های شاخدار را بر زبان جاری می سازید؟).

برادران سرافکنده و شرمنده شدند. دیگر جوابی نداشتند. مشتشان باز شد. حق همان بود که یعقوب در جواب آنها فرمود:

(بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا؛)

او را گرگ ندرید، و دزدها نکشتند، بلکه نفس های شما، این کار را برایتان آراست. من صبر نیکو خواهم داشت، و در برابر آن چه می گوئید از خداوند یاری می طلبم.⁽³²⁶⁾

یعنی: دندان روی جگر می گذارم، بدون جزع و فزع در کنج عزلت می نشینم، تا خداوند مرا از این درد و غم بیرون آورد.

نجات یوسف علیه السلام از چاه به وسیله کاروان

یوسف مظلوم، شب های تخی را در میان چاه گذراند. سه روز و سه شب در میان چاه به سر برد، ولی خدای یوسف در یاد او است. او را با الهام های حیاتبخش دلگرم کرده است. یوسف هر لحظه منتظر است از چاه بیرون آید. او هر لحظه در فکر آینده به سر می برد. ارتباط دلش با خدا قطع نمی گردد. رنج تاریکی شب را با تاریکی قعر چاه و تنهایی و وحشت بر خود هموار می کند، تا دست تقدیر با او چه بازی کند؟ و دیگر چه لباس امتحانی بر تنش کند؟!

کاروانی که به همراه شترها و مال التجاره از مدین به مصر می رفتند، برای رفع خستگی و استفاده از آب، کنار همان چاه آمدند.

بارها را کنار چاه انداختند. مردی را که مالک بن ذعر نام داشت به طرف چاه فرستادند تا از چاه به وسیله دلو آب کشیده برای آنان و حیواناتشان حاضر کند. او وقتی که دلو را به چاه دراز کرد، هنگام بیرون آوردن، یوسف ریسمان را محکم گرفت. وقتی که مالک دلو را می کشید ناگاه چشمش به پسری ماه چهره افتاد. فریاد بر آورد مژده باد مژده باد. چه بخت بلندی داشتم که به جای آب، این گوهر گرانمایه را از چاه بیرون آوردم. کاروانیان همه به گرد یوسف جمع شدند، و از این نظر که سرمایه خوبی به دستشان آمده، پنهانش کردند، تا او را به مصر برده بفروشند و چنان به جمال دل آرا و زیبای یوسف علیه السلام خیره شدند که مبهوت و شگفت زده گشتند.

روایت شده: موقعی که یوسف را از چاه بیرون آوردند، یکی از حاضران گفت: به این کودک غریب نیکی کنید. یوسف با اطمینان خاطر در جواب گفت: آن کسی که با خدا است، گرفتار غربت و تنهایی نیست. ⁽³²⁷⁾

کاروان: یوسف را به عنوان مال التجاره به همراه خود به طرف مصر بردند. طبق احادیثی، از کنعان تا مصر دوازده شبانه روز راه بود. در بین راه، جناب یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ به قبر مادرش راحیل رسید، خود را از شتر به زیر انداخت، کنار قبر مادر آمد، درد دل کرد، اشک ریخت، از جدایی پدر و دوری از وطن سخن گفت، از آزارهای برادران حرف زد و سپس با کاروان به طرف مصر روانه شد. ⁽³²⁸⁾

گرچه یوسف از چاه و وحشت تنهایی قعر آن نجات پیدا کرد، ولی اینک برده ای است و در فکر آینده ای تاریک است تا چه بر سرش آید و با چه طبقه ای روبرو گردد؟

نجات از چاه و ورود به کاخ

کاروانیان وقتی به مصر رسیدند، می خواستند هر چه زودتر خود را از فکر یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ راحت کنند. مبادا کسی او را بشناسد و معلوم شود که او آزاد است و قابل فروش نیست. از این رو، در حالی که با نظر بی میلی به یوسف می نگریستند، او را به چند درهم معدود و کم ارزش فروختند.

از قضا عزیز مصر که بعضی گفته اند نخست وزیر مصر بود، در فکر خریدن غلام لایقی بود. وقتی یوسف را در معرض فروش دید، او را خرید و به طرف خانه خود آورد. (معلوم است که چنین کسی کاخ نشین است)، از این معامله خیلی خشنود بود.

وقتی او را وارد کاخ کرد، به همسرش زلیخا سفارش های لازم را در مورد احترام و پذیرایی او نمود.

گویند: اسم عزیز، قطفیر یا طفیر بود، و در این زمان، پادشاه (فرعون) مصر ریان بن ولید یا اپوفس یا اپایی اول نام داشت.

چرا یوسف را با آن که بی نظیر بود به این قیمت بی ارزش و اندک فروختند؟ چرا تا این اندازه به او بی اعتنا بودند؟

علت واقعی و راز این مطلب چه بود؟ چرا باید یوسف صدیق عَلَيْهِ السَّلَام این گونه سرخورده گردد. جواب این سؤال ها را پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ داده است که حکایت از دقت دستگاه پرحکمت خلقت می کند و آن عبارت از مکافات عمل (ترک اولی) است.

پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ چنین فرمود:

روزی یوسف جمال خود را در آینه مشاهده کرد، از زیبایی خویش تعجب نمود، مختصر غروری در او به وجود آمد و گفت: اگر من غلامی بودم قیمت مرا کسی نمی دانست که چقدر است؟! خداوند خواست او را به این قیمت کم ارزش با کمال بی میلی فروشندگان بفروشند تا این تصورات را نکند، بلکه به خدای خالق بنزد، توجهش به او باشد، و خود را در برابر خدا نبیند.

حضرت رضا عَلَيْهِ السَّلَام فرمود: قیمت یک سگ شکاری که اگر کسی او را بکشد بیست درهم است و یوسف را به بیست درهم فروختند. ⁽³²⁹⁾

اینک یوسف در طبقه دیگری قرار گرفته و با طبقه دیگری تماس دارد که در واقع از این تاریخ به بعد، فصل نوینی در تاریخ شگفت انگیز زندگی یوسف عَلَيْهِ السَّلَام باز می شود که برای صاحبان معرفت پندها هست.

او از چاه نجات یافت و اینک در آستانه ورد به کاخ است، به قول شاعر:

قصه یوسف و آن قوم عجب پندی بود به عزیزی رسد افتاده به چاهی گاهی

عفت یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ صحنه دیگری از زندگی شیرین او

یوسف کوخ نشین، یوسف دربدر و اسیر و از چاه بیرون آمده، اینک در کاخ به سر می برد و روز به روز آثار رشد جسمی و روحی از او پرتوافکن است. بر اثر کمال و جمال، معرفت و عفت، ملاحظت و حسن و وقاری که دارد نه تنها دل عزیز مصر را تصرف کرده، بلکه در دل همسر عزیز مصر هم جای گرفته است. بانویی که می گویند فرزند نداشته و در بهترین وضع به سر می برده و زندگیش را با تفریح و خوشگذرانی می گذراند. اینک عشق دلداده یوسف گشته و لحظه ای از فکر وی خارج نمی شود.

زلیخا، در خلوتگاه کاخ رفت و آمد کند و قد و بالای رعنا یوسف را می بیند، هر چه در این باره بیشتر فکر می کند زیادتر بر شگفتیش افزوده می شود، عجب جوانی که به آراستگی های ظاهری و معنوی قرین شده، یک جهان حیا و عفت و پاکی است، اصلاً در کارهای او خیانت نیست.

(وَكَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ وَلِنُعَلِّمَهُ مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ؛)

بدین گونه ما یوسف را در زمین (مصر) مکننت و مقام دادیم، و از تعبیر خواب ها به او بیاموزیم، خداوند بر کار خود غالب است، ولی اکثر مردم نمی دانند. (330)

خداوند اجر نیکوکاران را ضایع نمی کند، یوسفی که در عنفوان جوانی آن قدر عقیف و کمال باشد، شایسته علم لدنی و مقام نبوت است که خداوند به او بخشید.

(وَكَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ؛) آری، این چنین نیکوکاران را پاداش می دهیم.

(331)

زلیخا شب و روز در فکر یوسف است، ولی با هیچ ترفند و نیرنگی نتوانست از یوسف کام بگیرد. در تمام لحظات او را فرشته عفت می دید تا آن که در یکی از فرصت های مناسب خود را چون عروس حجله با طرز خاصی آراست و با حرکات عاشقانه در خلوتگاه قصر خواست یوسف را به طرف خود مایل کند، در حالی که درهای قصر را یکی پس از دیگری بسته بود، ولی هر چه طنازی کرد، یوسف تکان نخورد. تهدیدات و تطمیعات زلیخا، یوسف قهرمان را از پای در نیاورد. زلیخا گفت: زود باش، زود باش .

یوسف گفت: پناه به خدا، من هرگز به سرپرست خود که از من پرستاری خوبی کرد، خیانت نمی کنم، هیچگاه ستمکار راه رستگاری ندارد.

زلیخا به ستوه آمد، طغیان شهوت و عشق سوزانش به عصبانیت مبدل شد. در چنین لحظه ای یاد خدا و الهام پروردگار به یوسف توانایی داد، او از تمام امور چشم پوشید، فکرش را یکسره کرد و به طرف درِ کاخ، به قصد فرار آمد و کاملاً مواظب بود که در این حادثه حساس نلغزد (و به فرموده امام سجاد علیه السلام یوسف دید زلیخا پارچه ای روی بت انداخت، یوسف علیه السلام به او گفت: تو از بتی که نمی شنود و نمی بیند و نمی فهمد، و خوردن و آشامیدن ندارد حیا می کنی، آیا من از کسی که انسان ها را آفرید و علم به انسان ها بخشید حیا نکنم؟

(332)

این فکر برهان پروردگار بود که در دل یوسف جرقه زد، بی درنگ از کنار زلیخا با سرعت تمام رد شد تا از کاخ بگریزد، زلیخا به دنبال یوسف آمد، در پشت در، زلیخا یقه یوسف را از پشت گرفت تا او را به عقب بکشاند، یوسف هم کوشش می کرد که در را باز کند. بالاخره یوسف در این کشمکش، پیروز شد. در را باز کرد، بیرون جهید، در حالی که پیراهنش از پشت پاره شده بود. ولی زلیخا دست بردار نبود. دیوانه وار دنبال یوسف می آمد و حتی پس از آن

که یوسف از کاخ بیرون آمد، زلیخا هم به دنبال او بود. در همین لحظه، تصادفاً عزیز مصر از آن جا عبور می کرد. زلیخا و یوسف را در آن حال دید که داستانش خاطر نشان خواهد شد.

آری، خداوند این گونه یوسف را یاری کرد، تا عمل خلاف عفت را از او دور کند، زیرا یوسف از بندگان خالص خداوند بود (إِنَّهُ مِنَ الْعِبَادِ الْمَخْلُوعِينَ). (333) به راستی یوسف در این بحران خطیر نیکو مجاهده کرد، چه مجاهده ای بزرگ که امیرمؤمنان علی علیه السلام فرمود:

مَا الْمُجَاهِدُ الشَّهِيدُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَعْظَمِ أَجْرًا مِمَّنْ قَدَرَ فَعَفَّ، لَكَادَ الْعَفِيفُ أَنْ يَكُونَ مَلَكًا مِنَ الْمَلَائِكَةِ؛

مجاهدی که در راه خدا شهید شود پاداش او بیشتر از کسی نیست که بتواند کار حرامی را انجام دهد ولی عفت بورزد، حقاً شخص عقیف و پاکدامن نزدیک است فرشته ای از فرشتگان گردد. (334)

یوسف با این مجاهدت و نفس کشی ها، عالیتترین درسها را به جهانیان آموخت.

اینک از این به بعد می خوانید که خداوند با چه مقدمات و ترتیبی در همین دنیا پاداش این جوانمرد رشید را داد.

جمال یوسف از داری به حسن خود مشو غره کمال یوسفی باید تو را تا ماه کنعان شد

گواهی کودک شیرخوار بر عفت یوسف علیه السلام

زلیخا و یوسف که با حالی آشفته، نفس زنان از کاخ بیرون می آمدند، عزیز مصر در همان لحظه آن دو را در آن حال دید. بهت و حیرت او را فراگرفت. مدتی در این باره اندیشید تا آن که زلیخا، هم برای این که خود را تبرئه کند و هم برای این که یوسف را گوشمالی دهد، نزد همسر آمد و گفت: آیا سزای کسی

که به همسر تو قصد بدی داشت غیر از زندان یا مجازات سخت است؟ این غلام تو نسبت به حرم تو سوء نیت داشت و می خواست به همسر تو بی ناموسی کند. در این بحران (که عزیز، همسر زلیخا، سخت عصبانی شده بود) یوسف با لحن صادقانه و کمال آرامش گفت: این زلیخا بود که می خواست مرا به سوی فساد بلغزاند. من برای این که مرتکب گناهی نشوم و خیانت به سرپرست نکنم فرار کردم، او به دنبال من آمد. از این رو، ما را به این حال دیدید، اینک از این کودکی⁽³³⁵⁾ که در گهواره است، و هنوز از سخن گفتن ناتوان است پرسید تا او در این باره داوری کند.

عزیز رو به کودک کرد و گفت: در این باره قضاوت کن. کودک به اذن خداوند با کمال فصاحت گفت: اگر پیراهن یوسف از جلو دریده شده است، یوسف قصد سوئی داشته و مجرم است و اگر از عقب دریده شده یوسف این قصد را نداشته است.

عزیز چون نگاه کرد، دید پیراهن یوسف از عقب دریده شده است. به همسر خود گفت: این تهمت و افتراء و مکر زنانه شما است. شما زنان برای خدعه و فریب زبردست هستید. مکر و نیرنگ شما بزرگ است. تو برای تبرئه خود، این غلام بی گناه را متهم کردی!

پس از این ماجرا، عزیز برای حفظ آبروی خود، به یوسف توصیه کرد که این موضوع را مخفی بدار، و کسی از این جریان مطلع نشود، به همسرش نیز اندرز داد که از خطای خود توبه کن، تو خطاکار هستی.⁽³³⁶⁾

عزیز می بایست بیش از این ها همسرش را سرزنش و سرکوب کند تا تنبیه شود، ولی گویا نمی خواست. یا بر او مسلط نبود که بیش از این او را برنجانند،

یا بی غیرت بود؛ از این رو، این موضوع را دنبال نکرد، و از کنار آن با اغماض و چشم پوشی رد شد.

آری، یوسفی که در سخت ترین شرایط هیجان شهوت جنسی، خود را حفظ کند و دامنش را پاک و منزه نگه دارد، یوسفی که در معرض خطرناک ترین شرایط عمل منافی عفت قرار گیرد، زن شوهرداری با اطوارها و حرکت های عاشقانه و التماس ها، خود را در اختیار او قرار می دهد، ولی او در جواب گوید: (مَعَاذَ اللَّهِ) (خدا نکند به این عمل منافی عفت آلوده گردم) و در محیط کاملاً مساعدی، زنجیر ضخیم شهوت را پاره کرده و فرار نماید، خدا پشتیبان او است، او را از تهمت های ناجوانمردانه حفظ خواهد کرد، حتی کودکی را به سخن گفتن وادار می کند، تا به عفت و پاکدامنی یوسف داوری کند.

بی شرمی زلیخا در پاسخ به اعتراض زنان مشهور

ماجرای عشق و دلباختگی زلیخا به غلام خود، و روابط ساختگی او و آلودگی او، کم کم از حواشی کاخ توسط بستگان به بیرون رسید؛ و این موضع دهان به دهان گشت تا نقل مجالس شد. زنان مصر، به ویژه بانوان پولدار دربار که با زلیخا رقابتی هم داشتند این موضوع را با آب و تاب نقل می کردند و زلیخا را ملامت و سرزنش می نمودند و می گفتند: زلیخا با آن مقام، دلباخته غلام زیردستش شده، و می خواسته از او کام بگیرد.

زلیخا از این انتقادات بانوان مطلع شد، ولی نقشه ماهرانه ای در ذهن خود طرح کرد، تا با آن نقشه نیرنگ آمیز، بانوان را مجاب کند.

آنان را (که از بزرگان و اشراف زادگان بودند) ⁽³³⁷⁾ به کاخ دعوت کرد. مجلس باشکوهی ترتیب داد؛ متکاهایی در دور مجلس گذاشت تا به آن ها تکیه

کنند و به هر یک کاردی برای پاره کردن میوه ها داد. وقتی که مجلس از هر نظر مرتب شد، فرمان داد غلامش (یوسف) وارد مجلس شود.

به راستی یوسف در این بحران چه کند؟ اکنون غلام است؛ باید از خانم خود اطاعت کند. زلیخا هم گویا آزادی مطلق دارد. همسر بی غیرتش اصلاً در قید این حرفها نیست تا او را از این کارها منع کند. به فرمان زلیخا، یوسف ماه چهره وارد آن مجلس شد. بانوان مجلس تا چشمشان به او افتاد، همه چیز را فراموش کردند، حتی با کاردهایی که در دست داشتند عوض بریدن میوه ها، دستهای خود را بریدند (وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ). (338)

این که تو داری قیمت است نه قامت وین نه تبسم، که معجز است و کرامت یوسف با یک دنیا حیا و عفت، در مجلس قرار گرفته و اصلاً به بانوان اعتنا نمی کند. بانوان هم درباره یوسف گفتند:

(حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ؛)

حاشا که این بشر باشد، بلکه او فرشته ای زیبا و با شکوه است. (339)

وضع مجلس غیر عادی شد. بانوان چون مجسمه ای بی روح در جای خود خشک شدند. به قول سعدی:

گوش و بینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را؟
زلیخا از دگرگونی مجلس، بسیار شاد گردید. ملامت بانوان را به خودشان برگردانید و گفت:

(فَذَلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنِّي فِيهِ؛)

این بود آن جوانی که مرا به خاطر او ملامت می کردید.

هر چه کردم این غلام کمترین تمایلی به من نشان نداد، کار را به جای باریکی رساندم، سرانجام فرار کرد تا پیشنهاد مرا رد کند.

اینک ملاحظه کنید ببینید بی شرمی تا چه اندازه! زلیخا چقدر بی حیایی کرد. در همان مجلس پیش آن بانوان نگفت از آلودگی سابقم پشیمانم، بلکه آشکارا به آلودگی خود اقرار نمود. (340)

یوسف بی گناه در زندان، و تبلیغات او

زلیخا که بر اثر بی اعتنائی یوسف به خواسته های نامشروعش، سخت عصبانی بود، با کمال بی پروایی در حضور زنان مشهوری که آن ها را به کاخ خود مهمان کرده بود اعلام کرد: اگر این شخص (یوسف) به آن چه دستور می دهم، اعتنا نکند، به زندان خواهد افتاد (و قطعاً او را زندانی می کنم) آن هم زندانی که در آن خوار و حقیر گردد. (341)

زلیخا دید با این تهدیدها و گستاخی ها نیز هرگز نمی تواند یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ را تسلیم خود سازد، لذا رسماً دستور داد تا یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ را زندانی کنند. ولی بینش یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ در مقابل این دستور، چنین بود که به خدا پناه برد، و به درگاه او چنین عرض کرد:

(رَبِّ السَّجْنِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ...؛)

پروردگارا! زندان نزد من محبوب تر است از آن چه این زنان مرا به سوی آن می خوانند، اگر مکر و نیرنگ آنان را از من باز نگردانی، به سوی آنان متمایل خواهم شد، و از جاهلان خواهم بود.

خداوند دعای یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ را اجابت کرد، و مکر و نیرنگ زنان را از او بگردانی.

آری یوسف، زندان شهر را به آلودگی زندان شهوت ترجیح داد، خداوند هم دعای او را مستجاب کرد و مکر و کید زنان را از او دور نمود. آری، خداوند شنوا و دانا است. بنده پاکش را فراموش نخواهد کرد.

قاعده و عدل اقتضا می کرد که زلیخا تنبیه گردد و او را به زندان بفرستند تا از آن همه بی پروایی دست بکشد، ولی به عکس این قاعده رفتار شد. آری، خیلی به عکس این قاعده رفتار شده است! چه باید کرد؟ اینک یوسف به جرم درستی و پاکی، به جرم مبارزه با تمایلات نفسانی و پیمودن راه عفت و پاکی به زندان می رود، تا بلکه زندان او را بکوبد و از کرده خویش پشیمانش کند، ولی غافل از آن که زندان برای او بهتر است از آن چه که زنها از او تقاضا داشتند. او به زندان افتاد، و سال ها رنج زندان را تحمل کرد ولی از زندان چون مسجدی استفاده کرد. گاهی مشغول عبادت و راز و نیاز با خدا بود و زمانی به هدایت و ارشاد زندانیان می پرداخت.

او به زندانیان می گفت: من از آیین پدرانم ابراهیم و اسحاق و یعقوب پیروی کردم، برای ما شایسته نیست که چیزی را همتای خدا قرار دهیم، و چنین توفیقی از فضل خدا بر من است... (ای دوستان من! آیا خدایان پراکنده بهترند، یا خداوند یکتای پیروز؟! این معبودهایی که غیر از خدا می پرستید چیزی جز اسم های بی محتوا که شما و پدرانتان آن ها

را خدا می دانید نیستند، خداوند هیچ دلیلی بر آن نازل نکرده، حکم، تنها از آن خدا است، که فرمان داده که جز او را نپرستید، این است آیین استوار، ولی بیشتر مردم نمی دانند. (342)

به این ترتیب یوسف **میلعلی** تحت تأثیر محیط و جو واقع نشد، در همان زندان، بت پرستان را به سوی خدای یکتا دعوت می کرد، و زندان را مرکز ارشاد گمراهان قرار داده بود.

تعبیر خواب دو نفر زندانی

یوسف علیه السلام بر اثر بندگی و پاک‌زیستی، مقامش به جایی رسید که خداوند علم تعبیر خواب را به او آموخت. او در زندان خواب زندانیان را تعبیر می‌کرد، مطابق قرآن و احادیث و تواریخ، دو نفر در زندان خواب دیده بودند که یکی از آن‌ها رئیس نانویان بود و دیگری رئیس ساقیان. از این رو، خوابی که هر یک دیده بودند با شغل سابق خودشان تناسب داشت. یکی از آن دو گفت: من در خواب دیدم خوشه انگور را برای شراب می‌فشارم. دیگری گفت: در خواب دیدم بر سر خود نان حمل می‌کنم و پرندگان از آن می‌خورند.

یوسف قبل از این که به تعبیر کردن خواب آن‌ها بپردازد، از فرصت استفاده کرد، زمینه تبلیغ و ارشاد را فراهم دید و به ادای وظیفه پیامبری و تبلیغ رسالت پرداخت. از معجزه خود که نشان پیامبری است سخن به میان آورد و فرمود: هر طعامی که برای شما بیاورند. قبل از آن که به دست شما برسد از خصوصیات و سرانجام آن شما را خبر می‌دهم.

یوسف، با این بیان، به آن‌ها فهماند که من پیامبر هستم و از طرف خداوند مؤید می‌باشم. به دنبال این فشرده گویی فرمود:

این علم را خدا به من داده است، چه آن که من روش مردمی را که به خدا و آخرت ایمان نمی‌آورند ترک کردم. من پیرو روش پدرانم ابراهیم و اسحاق و یعقوب علیهم السلام هستم. از ما دور است که چیزی را شریک خداوند قرار دهیم. این سعادت، از فضل و لطف خدا است که به ما کرامت شده است، ولی اکثر مردم ناسپاس هستند.

با این بیانات، توجه آن دو نفر، بیشتر به یوسف جلب شد و آنان از عقیده و روش یوسف مطلع شدند، ولی کاملاً توجه داشتند تا ببینند یوسف در دنبال

سخنان خود چه می گوید؟ که ناگاه متوجه شدند که یوسف با کمال متانت و اظهار دلیل و منطق، عقیده و مرام حق را بیان کرد، و از بت پرستی، سخت انتقاد نمود.

سپس یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ به تعبیر خواب آنان پرداخت. فرمود: ای دو یار زندانی من، یکی از شما (که در خواب دیده بود برای شراب، انگور می فشارد) به زودی آزاد می شود و ساقی و شراب دهنده شاه می گردد، اما دیگری (آن که در خواب دیده بود غذایی به سر گرفته می برد و پرندگان از آن می خورند) به دار آویخته می شود و پرندگان از سر او می خورند. این تعبیری که کردم حتمی و غیر قابل تغییر است **(قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ)**.

گویند: آن که تعبیر خوابش این بود که به زودی اعدام می شود، گفت: من چنین خوابی ندیده ام، من شوخی می کردم .

یوسف در جواب فرمود: آن چه که تعبیر کردم خواه ناخواه رخ می دهد.

همانگونه که یوسف تعبیر کرده بود، بعد از سه روز، واقع شد. یکی ساقی پادشاه گشت و دیگری به دار آویخته شد. ⁽³⁴³⁾

تعبیر خواب دو نفر زندانی

در این موقع، یوسف از آن کسی که تعبیر خوابش این بود که ساقی پادشاه می شود، تقاضایی کرد. این تقاضا، مشروع بود، ولی از مقام یوسف به دور بود که از چنان شخصی تقاضا کند. خدا را در آن لحظه از یاد برد و ساقی را پارتی نجات خودش از زندان قرار داد. او به خاطر این ترک اولی، چوب خدا را خورد. او می بایست همچون حضرت موسی بن جعفر (امام هشتم شیعیان) که در زندان به خدا عرض کرد:

(يَا مُخَلِّصَ الشَّجَرِ مِنْ بَيْنِ مَاءٍ وَ طِينٍ؛)

ای خدایی که درخت را از میان آب و گل نجات می دهی، مرا از زندان نجات بده.

سخن بگوید، ولی رَبِّ زمین و آسمان را فراموش کرد و به رَبِّ مملکت متوسل شد و به آن رفیق زندانی که ساقی شد گفت:

(أَذْكُرُنِي عِنْدَ رَبِّكَ؟) مرا نزد شاه یاد کن، بلکه تو باعث نجات من از زندان گردی. (344)

این لغزش، از یوسف صدیق لغزش بزرگی بود، به طوری که رسول گرامی اسلام ﷺ می فرماید:

عَجِبْتُ مِنْ أَخِي يُوسُفَ كَيْفَ اسْتَعَاثَ بِالْمَخْلُوقِ دُونَ الْخَالِقِ؛

در شگفتم از برادرم یوسف، که چطور به مخلوق متوسل شد نه به خالق. (345)

ساقی پادشاه هم به طور کلی این سفارش را فراموش کرد. شغل شراب داری و پیروی از شیطان، باعث شد که او رفیق مهربانش را فراموش کند و تا هفت سال اصلا به یاد او نیفتد.

آری، این بی وفایی و این غفلت، این نتایج را دارد. طبق روایتی امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: جبرئیل بر یوسف نازل شد و به او گفت: چه کسی تو را نیکوترین خلق خدا قرار داد؟ یوسف گفت: خدای من. جبرئیل گفت: چه کسی تو را محبوب پدرت قرار داد؟ عرض کرد: خدای من. جبرئیل گفت: چه کسی قافله را سر چاه کنعان فرستاد و تو را از میان چاه نجات داد. گفت: پروردگار من. جبرئیل گفت: چه کسی تو را از حيله و مکر زنان مصر نجات داد؟ گفت: پروردگار من. جبرئیل گفت: پروردگار تو می گوید: چه باعث شد که حاجت خود را به مخلوق من گفתי و به من نگفتی! از این رو باید هفت سال (346) دیگر

در زندان بمانی. این مکافات به خاطر لحظه ای غفلت بود، از این رو که به غیر ما تقاضای خود را گفتی!

جبران فوری یوسف از لغزش خود

مردان بزرگ اگر لغزش نمودند بی درنگ با توبه و انابه جبران می کنند، یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ نیز بی درنگ اقدام به جبران کرد.

طبق روایت دیگری، یوسف از این پیشآمد خیلی متأثر و گریان شد. آن قدر گریه کرد که زندانیان از گریه او ناراحت شدند. به او گفتند: حال که از گریه دست بر نمی داری، یک روز گریه کن و یک روز گریه نکن. یوسف تقاضای آنان را قبول کرد، ولی در آن روزی که گریه نمی کرد، ناراحتیش بیشتر بود. آری، یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ چون سایر مردم از خدا بی خبر نیست که خم به ابرو نیاورند و بگویند کاری است که شده و دیگر در فکر آن نباشند، یوسف از این که ترک اولی کرده است، سخت ناراحت است، آن قدر گریه می کند که دیوارهای زندان از گریه او به گریه می افتد.

به روایت شعیب عفرقوقی، امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: پس از آن که این مدت (هفت سال) به پایان رسید، خداوند دعای فرج را به یوسف آموخت، یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ در زندان، صورتش را روی خاک می گذاشت و این دعا را می خواند:

اللَّهُمَّ اِنَّ كَانَتْ ذُنُوبِي قَدْ اَخْلَقَتْ وَجْهِي عِنْدَكَ فَاِنِّي اَتُوِّجَّهُ الْيَكَّ بِوُجُوهِ آبَائِي الصَّالِحِينَ اِبْرَاهِيمَ وَ اِسْمَاعِيلَ وَ اِسْحَاقَ وَ يَعْقُوبَ؛

خداوندا! اگر گناهان من، صورت مرا نزد تو کهنه کرده (پیش تو روسیاه هستم)، اینک به توبه به سوی تو روی می آورم به حق چهره های تابناک پدران صالح و پاکم ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب.

خداوند به یوسف لطف کرد و به آه‌ها و دعاها و گریه‌ها و توکل او توجه نموده و راه آزادی او را از زندان ترتیب داد به طوری که وقتی از زندان آزاد شد، روز به روز بر عزت و شکوه او افزوده شد تا عزیز و فرمانروای مصر گردید. ⁽³⁴⁷⁾ از این به بعد می‌خوانید که چگونه و با چه ترتیبی، یوسف زندانی، پله به پله اوج می‌گیرد.

آزادی یوسف از زندان بر اثر تعبیر کردن خواب شاه

پادشاه مصر (ولید بن ریان) در خواب دید که هفت گاو لاغر به جان هفت گاو فربه افتاده و به طور کلی آن‌ها را خوردند و چیزی باقی نگذاشتند و خوشه‌های خشک، خوشه‌های سبز را نابود کردند، وقتی از خواب بیدار شد، در این باره در فکر فرو رفت و سخت نگران بود تا آن که دانشمندان و معبران و کاهنان را به حضور طلبید و به آنان گفت: چنین خوابی دیده‌ام، تعبیرش چیست؟ آنان از تعبیر آن عاجز ماندند، در پاسخ گفتند:

(أَصْغَاتُ أَحْلَامٍ وَمَا نَحْنُ بِتَأْوِيلِ الْأَحْلَامِ بِعَالَمِينَ؛)

این خواب‌ها، خواب‌های آشفته و پریشانند، و ما از تعبیر این گونه خواب‌ها ناآگاهیم. ⁽³⁴⁸⁾

ساقی شاه که قبل از هفت سال در زندان با رفیقش خوابی دیده بود و توسط یوسف زندانی تعبیر آن را دانسته بود، به یاد یوسف افتاد. گفت: من این مشکل را حل می‌کنم. مرا به زندان بفرستید، رفیق دانشمندی در زندان دارم و اطلاع کاملی در تعبیر خواب دارد، از او می‌خواهم تا این خواب را تعبیر کند.

پادشاه که از دانشمندان و معبران مأیوس شده بود، فوری ساقی را به زندان فرستاد تا اگر راست می‌گوید این معما را حل کند. ساقی به زندان آمد و یوسف

را ملاقات کرد و پس از معرفی و احوالپرسی و اظهار ارادت، خواب شاه را به یوسف گفت.

یوسف فرمود: تعبیر این خواب چنین است: هفت سال، سال فراوانی محصول خواهد شد، سپس هفت سال قحطی و خشکسالی می شود، سالهای قحطی ذخیره های سالهای فراوانی را نابود خواهد کرد، تدبیر این است که در این سالهای فراوانی باید در فکر سالهای سخت بود، آن چه در این سال ها به دست آوردید به قدر احتیاج از آن ها استفاده کنید، و بقیه را بدون آن که از خوشه ها خارج نمایید انبار کنید⁽³⁴⁹⁾ تا در آن هفت سال قحطی که پس از هفت سال فراوانی پدید می آید مردم از آن چه ذخیره شده استفاده نمایند، بعد از این هفت سال قحطی، وضع مردم نیک خواهد شد.⁽³⁵⁰⁾

بر اثر این تعبیر عالمانه و خدمت بزرگی که یوسف به مردم مصر کرد، محبوبیت بزرگی برای او ایجاد شد، و با بروز مقدماتی که در سطور آینده خاطر نشان می شود، یوسف از زندان بیرون آمد و صاحب پست های حساس کشور مصر شد و سپس شخص اول و فرمانروای مصر گردید.

استفاده یوسف از فرصت برای اثبات بی گناهی خود

ساقی از نزد یوسف خارج شد، نزد شاه آمد و تعبیر خواب را با تدبیری که یوسف فرموده بود به عرض شاه رسانید، تو گویی جان تازه ای در کالبد شاه دمیده شد، همان لحظه به درایت و عقل و بینش حضرت یوسف عَلَيْهِ السَّلَام پی برد. در فکر فرو رفت که چرا باید چنین دانشمندی در زندان به سر برد، علاقه مخصوص و صادقانه ای نسبت به یوسف پیدا کرد، فوری دستور داد که یوسف را از زندان بیرون آورده، و نزد شاه بیاورند. فرستاده شاه خود را به زندان نزد یوسف رسانید و پیام خود را ابلاغ کرد.

یوسف گفت: من از زندان بیرون نمی آیم تا تهمت های ناجوانمردانه ای که به من زده اند از من بزدایند. ای فرستاده شاه برو به شاه بگو، برای کشف حقیقت، درباره آن بانوانی که در آن جلسه با من چنین و چنان کردند و دست های خود را بریدند تحقیقاتی کند، بازجویی نماید، خدای من می داند که آن بانوان در حق من مکر و حيله کردند.

فرستاده فرعون به حضور وی آمد و جریان را گفت. فرعون، بانوان مورد نظر را حاضر کرد که در میان آنان همسر عزیز (باعث اصلی قضایا) نیز بود. بازجویی به عمل آمد. در جلسه محاکمه و بازجویی به آنان گفته شد درباره یوسف قصه خود را توضیح بدهید، حق مطلب را بگویید، آیا یوسف مجرم است یا شما؟

بانوان به اتفاق در جواب گفتند: ما هیچ گونه بدی و آلودگی از یوسف ندیده ایم.

یوسف مجسمه تقوی و پاکی است. زلیخا هم گفت: اکنون به خوبی حق آشکار شد. من در صدد آن بودم که یوسف را بلغزانم، ولی او در تمام مراحل، پاکی خود را نگه داشت. او آدمی راستگو و درستکار است.

یوسف از این فرصت استفاده کرد، و این پند را به جهانیان آموخت که باید در مواقع حساس، انسان از حق خود دفاع کند و آلودگی هایی را که به او نسبت داده اند از ذهن مردم بیرون نماید.

(...ذَلِكَ لِيَعْلَمَ أَنِّي لَمْ أَخُنْهُ بِالْغَيْبِ...)

این پیشنهاد برای آن بود تا شاه (یا عزیز) بداند که من در غیاب او خیانتی نکرده ام، خداوند مکر خائنان را به نتیجه نمی رساند. من نفس خود را از گناه تبرئه نمی کنم (خودستایی نمی کنم)، زیرا نفس سرکش، انسان را به بدیها فرمان

می دهد، مگر آن چه را پروردگارم رحم کند، خداوند آمرزنده و مهربان است
(إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي.)

نتیجه این محاکمه و بازجویی را مردم مصر و کاخ نشینان فهمیدند و همه
درک کردند که یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ از هر نظر پاک بوده و از آلودگی ها به دور است از
این رو، یوسف را با کمال روسفیدی، از زندان بیرون آوردند.

یوسف؛ رئیس دارایی کشور مصر

شاه مصر که به طور کامل به پاکی و علم و درایت یوسف پی برده بود، به او
علاقه شدیدی پیدا کرد. به اطرافیان دستور داد به زندان بروند و یوسف را به
حضورش بیاورند تا او را محرم اسرار و امین امور خود قرار دهد. یکی از آن
ها نزد یوسف آمد، و بشارت آزادی را به یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ داد؛ و او را به نزد شاه
آورد، شاه مقدم یوسف را مبارک شمرد، و او را نزد خود نشانده. از هر دری با او
سخن گفت، ولی لحظه به لحظه به درجات مقام علمی یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ بیشتر پی می
برد، تا آن که صد در صد شایستگی او را برای اداره مقام های حساس کشور
درک کرد و صریحاً به او گفت:

(إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا مَكِينٌ أَمِينٌ؛)

از امروز به بعد تو در نزد ما مقام و منزلت ارجمندی داری و تو فردی امین و
درستکار می باشی. ⁽³⁵¹⁾

حضرت یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ که از مردان خداست، از خدا می خواهد که صاحب
مقام و قدرتی شود و از آن مقام به نفع بشر استفاده کند و بتواند بهتر و با دستی
بازتر به جامعه خدمت نماید.

آری، حضرت یوسف خدمتگذار، خواستار مقامی است، ولی مقامی که بتواند
آن را پلی برای اعلا کلمه حق و خدمت به مردم قرار دهد. مقام خزانه داری

را انتخاب کرد. چه آن که یوسف با بینش دقیقش هفت سال فراوانی و هفت سال قحطی آینده را می بیند. او درک می کند که اگر رییس دارایی باشد، با تدبیرهای خردمندانه، مردم را از تهیدستی و فلاکت نجات خواهد داد و به داد مردم محروم خواهد رسید. از این رو به شاه گفت:

(اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ؛)

مرا سرپرست خزائن و محصولات کشور مصر قرار بده، من از عهده نگهداری محصول ها بر می آیم و به امور حفظ اقتصاد، نگهدارنده و آگاه هستم.

شاه، این مقام را به یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ واگذار کرد. از آن پس، یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ را با عنوان عزیز می خواندند. ⁽³⁵²⁾ یوسف پس از قبول این مسؤولیت، کمر خدمتگزاری به مردم را بست و در این مسیر، فداکاری ها کرد و بر اثر خدمات صادقانه و عادلانه اش محبوبیت خاصی در میان ملت مصر پیدا کرد.

آری، خداوند این چنین به یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ مقام داد، و افتاده به چاه را به مقام عزیزی رسانید. خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی کند. این پاداش دنیوی است. اجر آخرت که معلوم است بهتر خواهد بود.

(وَلَا جُرْ الْأَخْرَةَ خَيْرٌ لِلَّذِينَ آمَنُوا وَكَانُوا يَتَّقُونَ.) ⁽³⁵³⁾

بهره گیری مدبرانه یوسف از امکانات کشور

در این باره که یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ تا چه وقت مقام خزانه داری را بر عهده داشت و آیا به مقام پادشاهی رسید یا نه، و اگر رسید چند سال در این مقام بود، مفسران و راویان، مطالب مختلف گفته اند.

ما در این جا گفتار ابن عباس را در این باره خاطر نشان کرده و سپس سخنان حضرت رضا عَلَيْهِ السَّلَامُ را که کار و تلاش یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ را پس از تحویل گرفتن اختیارات کشور مصر بیان می کند به نظر خوانندگان می رسانیم:

ابن عباس می گوید: اگر یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ خودش به پادشاه نمی گفت که مرا خزانه دار قرار بده، پادشاه تمام اختیارات مملکت را همان ساعت واگذار می کرد.

یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ پس از به دست گرفتن مقام خزانه داری، یک سال در اطراف شاه بود و به انجام وظیفه خود می پرداخت، آن گاه به درخواست یوسف، پادشاه، امارت و ریاست کشور مصر را به او واگذار کرد. شمشیر مخصوص حکومت را بر پیکر برازنده او حمایل نمود، و او را بر تخت مخصوص حاکمیت که با طلا و درّ و یاقوت تزیین شده بود نشاند. شکوه و نورانیت چشمگیر یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ، همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود. وقتی که تمام اختیارات کشور به دستش رسید، از تمام اختیارات و امکانات خود به نفع جامعه استفاده کرد و به عدالت و دادگری رفتار نمود، به طوری که محبتش در دل زن و مرد مردم مصر جای گرفت، به گونه ای که به فرموده قرآن:

(يَتَّبِعُوهُ مِنْهَا حَيْثُ يَشَاءُ؛)

تا آن چه را که می خواهد از آن اختیارات استفاده کند. ⁽³⁵⁴⁾

اینک به فرموده حضرت رضا عَلَيْهِ السَّلَامُ دقت کنید و ببینید یوسف از این اختیارات چگونه استفاده کرد: یوسف در هفت سال اول که سال های فراوانی نعمت ها بود، دستور داد انواع نعمت ها و خوراکی ها و آشامیدنی ها را در خزانه ها و انبارها ذخیره کردند. وقتی که این هفت سال گذشت و سال های قحطی فرا رسید، یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ در سال اول: تمام اندوخته های غذایی را فروخت و پول (درهم و دینار) کرد، به طوری که در مصر و اطراف آن، درهم و دیناری نبود، مگر در تخت اختیار یوسف.

در سال دوم: از آن درهم و دینارها جواهرات خرید، به طوری که تمام جواهرات مصر و اطراف در اختیار یوسف علیه السلام در آمد.

در سال سوم: از آن جواهرات، حیوانات و چهارپایان و مرکب ها را خرید، به طوری که تمام حیوانات مصر و اطراف در اختیار یوسف در آمد.

در سال چهارم: آن ها را فروخت و به جای آن ها تمام برده ها و کنیزها را خرید.

در سال پنجم: آن ها را با خانه ها و باغ ها مبادله کرد، به طوری که تمام خانه ها و باغ ها در تحت تصرف یوسف علیه السلام در آمد.

در سال ششم: آن ها را فروخت و به جای آن ها زمین های کشاورزی و قنات ها را خرید، به طوری که تمام املاک و آب و خاک مصر و اطراف در اختیار یوسف علیه السلام در آمد.

در سال هفتم: با آن آب و خاک (که مایه حیات انسان ها هستند) تمام مردم مصر از زن و مرد را خریداری کرد، به طوری که تمام مردم از عبد و حر، از کنیز و خانم، در اختیار یوسف علیه السلام در آمدند، در نتیجه یوسف با این تدابیر و رد و بدل کردن معاملات، و به کار انداختن چرخ های اقتصاد کشور، به رونق بازار اقتصاد پرداخت و مردم را به بهره برداری اقتصادی رسانید؛ با توجه به این که: برای نگهداری مردم و حفظ اقتصاد مملکت و پدید نیامدن شکاف طبقاتی، این تدابیر لازم بود. زندگی مردم به گونه ای شد که گفتند: ما چنین حاکمی را ندیده ایم و نه در تاریخ سراغ داریم که این چنین با نور علم و بینش و تدابیر، نابسامانی ها را سامان بخشد.

ولی یوسف با آن همه مقام؛ کوچک ترین غروری نداشت، و یکپارچه تواضع و اخلاق و عدالت و ملاحظت بود. اینک به دنباله گفتار امام هشتم علیه السلام دقت کنید:

در این موقع، یوسف علیه السلام به شاه (شاه سابق) گفت: این اختیاراتی که خداوند به من داده، اینک رأی شما (در مورد این مردمی که جیره خوار من شده اند) چیست؟ من آنان را به اصلاح نکشاندنم که خودم فساد می کنم، آن ها را از بلا نجات نداده ام که خودم بلای آن ها باشم، بلکه خداوند آنها را به دست من نجات داده است.

پادشاه گفت: رأی، رأی تو است، هر چه خودت بخواهی همان درست است. یوسف گفت: من خداوند و تو را شاهد و گواه می گیرم که تمام مردم مصر را آزاد کردم، اموال و بنده های آنان را به خودشان رد کردم، اینک انگشتر و تخت و تاج تو را به تو می سپارم به شرط این که به روش من رفتار کنی و به حکم من باشی.

پادشاه گفت: افتخار و سعادت من در این است که روش تو را سرمشق خود قرار دهم و به حکم تو سر فرمان نهم، اگر تو نباشی، کار ما به اصلاح و استحکام نمی گراید، تو سلطان عزیزی هستی که انتقادی به کارهایت نیست، من به خدا و یکتایی و بی همتایی خدا و این که تو رسول خدا هستی گواهی می دهم، تو به آن چه که من به تو واگذار کردم اختیار کامل داری و طبق صلاح خودت رفتار کن و تو شخصی امانت دار و بزرگوار هستی.

پارسایی و ساده زیستی یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ

نقل شده که یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ در این هفت سال قحطی، غذای سیری نخورد. به او گفتند: با این که خزائن مملکت در دست تو است چرا غذای سیر نمی خوری؟
در پاسخ فرمود:

(أَخَافُ أَنْ أَشْبِعَ فَأَنْسِيَ الْجِيَاعَ؛)

می ترسم سیر شوم آن گاه گرسنگان را فراموش کنم. ⁽³⁵⁵⁾

یوسف بر مسند فرمانروایی، و حضور برادران در نزد او

در آن هفت سال قحطی، که سراسر مصر و اطراف را قحطی فرا گرفته بود، مردم سرزمین کنعان (فلسطین) نیز قحطی زده شدند، و حتی یعقوب و فرزندان او نیز از این بلاى عمومی برخوردار بودند. آوازه عدالت و احسان عزیز مصر به کنعان رسیده بود. مردم کنعان با قافله ها به مصر آمده و از آن جا غله و خواربار، به کنعان می آوردند.

حضرت یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ به فرزندان خود فرمود: این طور که اخبار می رسد، فرمانفرمای مصر شخص نیک و باانصافی است، خوب است نزد او بروید و از او غله خریداری کنید و به کنعان بیاورید. فرزندان یعقوب آماده مسافرت شدند. فرزند کوچک یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ بنیامین (که از طرف مادر هم برادر یوسف بود) به تقاضای پدر که با او مانوس بود، نزد پدر ماند (تا به انجام کارهای داخلی خانواده بزرگ یعقوب بپردازد) ده فرزند دیگر با به همراه داشتن ده شتر روانه مصر شدند. وقتی که چون مشتریان دیگر در مصر، به محل خریداری غله آمدند، یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ که شخصاً به معاملات نظارت داشت، در میان مشتریها، برادران خود را دید و آنان را شناخت، ولی آنان یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ را نشناختند، زیرا به نقل ابن عباس از آن زمانی که یوسف را به چاه انداختند تا این وقت، چهل

سال فاصله بود. یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ نه ساله که اینک در حدود پنجاه سال دارد، طبعاً قیافه اش تغییر کرده. از طرفی برادران به هیچ وجه به فکرشان نمی آمد که یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ سلطانی مقتدر شده باشد و روی تخت رهبری بنشیند.

حضرت یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ طبق مصالحی که خودش می دانست خود را معرفی نکرد و از راه هایی با ترتیب خاصی که خاطرنشان می شود، با برادرانش گفتگو کرد، تا در فرصت مناسب خود را معرفی نموده و ترتیب آمدن خانواده یعقوب را به مصر با شیوه ماهرانه ای ردیف کند.

علی بن ابراهیم روایت می کند: یوسف پذیرایی گرمی از برادران کرد و دستور داد بارهای آنها را از غله تکمیل کردند و قبل از مراجعت آنان، بین آن ها چنین گفتگویی رد و بدل شد:

یوسف: شما کی هستید؟ خود را معرفی کنید.

برادران: ما قومی کشاورز هستیم که در حوالی شام سکونت داریم. قحطی و خشکسالی ما را فرا گرفت، به حضور شما آمدیم تا غله خریداری کنیم.
یوسف: شما شاید کارآگاه هایی باشید که آماده ای پی به اسرار کشور من بپسندید!

برادران: نه به خدا سوگند، ما جاسوس نیستیم، ما برادرانی هستیم که پدر ما یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ فرزند اسحاق بن ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ است. اگر پدر ما را بشناسی بیشتر به ما کرم می کنی، چون پدر ما پیامبر خدا، فرزند پیامبران خدا است و اندوهگین است.

یوسف: چرا پدر شما اندوهگین است؟ شاید به خاطر جهالت و بیهوده کاری شما، او محزون است.

برادران: ای پادشاه! ما جاهل و سفیه نیستیم، حزن پدر از ناحیه ما نیست، بلکه او پسری از ما کوچک تر داشت، روزی به عنوان صید با ما به بیابان آمد، گرگ او را در بیابان درید. از آن وقت تا حال پدرمان محزون و گریان است.

یوسف: آیا شما همگی از یک پدر هستید؟

برادران: همه ما از یک پدر هستیم، ولی مادرانمان یکی نیستند.

یوسف: چه باعث شده که پدر شما همه شما را آزادانه به سوی مصر

فرستاده، ولی یکی از برادران شما را پیش خود نگهداشته است؟

برادران: پدرمان با او مانوس بود. از طرفی برادر مادری او (به نام یوسف) مفقود شد. خاطر پدر ما به واسطه او (بنیامین) تسلی داده می شود و با او مانوس است.

یوسف: به چه دلیل آن چه را که شما می گوئید، باور کنم؟

برادران: ما در سرزمینی دور ساکن هستیم و در این جا کسی ما را نمی

شناسد، چه کسی را به عنوان گواهی بیاوریم؟

یوسف: اگر راست می گوئید برادر خودتان را که در نزد پدرتان است، نزد

من بیاورید، من راضی خواهم شد.

برادران: پدر ما از فراق او محزون خواهد شد. او با بنیامین مانوس است،

چگونه او را بیاوریم؟

یوسف: یکی از شماها را به عنوان گرو نزد خود نگه می دارم تا پدر شما به

خاطر حفظ فرزندش که در گرو ما است، برادرتان را با شما نزد ما بفرستد.

به دستور یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ، بین برادران قرعه زدند، قرعه به نام شمعون افتاد. این

هم از درسهای دستگاہ خلقت است که به این وسیله شمعون که نسبت به

برادران، برای یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ بهتر بوده و سابقه خوبی داشته نزد یوسف بماند.

برادران به قصد مراجعت به کنعان آماده شدند. بارها را تکمیل کرده و عزم حرکت کردند. یوسف گفت: اگر برادران را در سفر بعد نیاورید، دیگر نزد من نیایید و آن گاه برای شما غله ای پیش من نخواهد بود.

برای این که حتما، برادران هنگام مسافرت دیگر، برادر خود را بیاورند، یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ دستور داد که محرمانه سرمایه (پول) آن ها را در میان بارشان گذاشتند تا همین موضوع هم باعث شود که به عنوان رد امانت یا به عنوان حسن ظن پیدا کردن آنان، به لطف و کرم واحسان یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ، ناچار مسافرت دیگری به مصر کنند.

برادران از یک سو با کمال خوشحالی، و از سوی دیگر نگران که چگونه یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ را راضی کنند تا بنیامین را با خود به مصر ببرند، به سوی کنعان روانه شدند و این راه طولانی (که به نقلی دوازده روز و به نقلی هیجده روز راه رفتن فاصله بین مصر و کنعان بود) را پیمودند و به کنعان رسیدند...⁽³⁵⁶⁾

بنیامین در محضر یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ

وقتی که فرزندان یعقوب نزد پدر آمده و سلام کردند، یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ از کیفیت برخورد آنان احساس کرد که رنجی در دل دارند، و در میان آنان شمعون را ندید.

فرمود: علت چیست که صدای شمعون را نمی شنوم؟

فرزندان: ای پدر! ما از پیش پادشاه بزرگی که هرگز از نظر علم، حکمت، وقار، تواضع و اخلاق، مثل او دیده نشده آماده ایم، اگر کسی را به تو تشبیه کنند، او به طور کامل به تو شباهت دارد، ولی ما در خاندانی هستیم که گویا برای بلا آفریده شده ایم، او به ما بدبین شد، گمان کرد که ما راست نمی گوییم تا بنیامین را به طرف او ببریم، تا به او خبر بدهد که حزن تو از چه رو است، و

به چه علت این طور زود پیر شدی و چشم های خود را از دست داده ای؟ بنیامین را با ما بفرست تا بار دیگر وقتی به حضور او رفتیم بارهای ما را از غله تکمیل کند. از طرفی غله ها را که از بارها خالی کردیم، متاع و سرمایه خود را (که با آن، غله خریده بودیم) در میان آن دیدیم، به این حساب هم باید به مصر برگردیم، کسی که این گونه به ما احسان می کند هیچوقت به برادرمان بنیامین آسیبی نمی رساند. از طرفی این مقدار غله ها چند روز دیگر تمام می شود؛ ناگزیر باید به طرف مصر رفت، به ما عنایتی کن!

یعقوب، گر چه نسبت به فرزندانش به خاطر آن که یوسف را بردند و بر نگرداندند اطمینان نداشت، ولی اصرار فرزندان و اطمینان دادن صد در صد آنان، وارد شدن سرمایه و اطلاع از این که سلطان مصر شخصی با کرم و عادل است و گروگان شدن شمعون و... باعث شد که اجازه داد در این سفر، بنیامین را هم با خود ببرند، از خداوند حفظ بنیامین را خواستار شد، و در این باره خدا را درباره گفتار فرزندان شاه گرفت.

فرزندان با پدر خداحافظی کردند و روانه مصر شدند؛ بارها را گشودند به وضع خود و حیوانات سر و سامان دادند. به یوسف عَلَيْهِ السَّلَام که در انتظار برادرش بنیامین دقیقه شماری می کرد، بشارت ورود برادر را دادند. یوسف عَلَيْهِ السَّلَام بسیار خوشحال شد.

برادران به همراه بنیامین حاکم مصر (یوسف) وارد شدند و با کمال احترام گفتند:

این (اشاره به بنیامین) همان برادر ما است که فرمان دادی تا او را نزد تو بیاوریم، اینک آورده ایم؛ یوسف عَلَيْهِ السَّلَام به برادران احترام کرد، به افتخار آنان ضیافتی تشکیل داد؛ سپس (طبق روایت امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام) فرمود: هر یک از

شما با کسی که از طرف مادر برادر است با هم کنار سفره ای بنشینید، هر کدام که از ناحیه مادر با هم برادر بودند، پیش هم در کنار سفره نشستند، ولی بنیامین تنها ایستاد.

یوسف: چرا نمی نشینی؟

بنیامین: تو فرمودی هر کس با برادر مادریش کنار سفره بنشیند، من در میان این ها برادر مادری ندارم.

یوسف: تو اصلاً برادر مادری نداری و نداشته ای؟!!

بنیامین: چرا برادر مادری به نام یوسف داشتم، این ها (اشاره به برادران) می گویند که گرگ او را خورد.

یوسف: وقتی این خبر به تو رسید، چقدر محزون شدی؟

بنیامین: خداوند یازده پسر به من داد، نام همه آنان را از نام یوسف اخذ کردم (این قدر مشتاق دیدار او هستم و از فراق او می سوزم و در یاد اویم).

یوسف: به راستی بعد از یوسف با زنان همبستر شدی، فرزندان را بوئیدی و بوسیدی! (یاد یوسف تو را از این کارها باز نداشت؟).

بنیامین: من پدر صالحی دارم، او به من فرمود: ازدواج کن تا خداوند از تو فرزندان به وجود آورد که زمین را به تسبیح خداوند بگیرند.

یوسف: بیا جلو، با من در کنار سفره من بنشین. در این هنگام برادران گفتند: خداوند (همان گونه که به یوسف لطف داشت به برادرش هم لطف دارد) به بنیامین لطف کرد و او را همنشین پادشاه قرار داد.

آن گاه یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: ای بنیامین! من به جای برادرت که می گویی به قول برادرانت، گرگ او را دریده است، هیچ محزون مباش و گذشته ها را فراموش کن. ⁽³⁵⁷⁾

هنگامی که فرزندان حضرت یعقوب علیه السلام پدر را راضی کردند و به همراه بنیامین به طرف مصر روانه شدند - چنان که خاطر نشان گردید - یعقوب به پسران نصیحت مشفقانه کرد و این درس را به جهانیان آموخت. به آنان فرمود: فرزندانم! وقتی که وارد مصر شدید، از یک در وارد نشوید، بلکه متفرق شده و از درهای متفرق وارد گردید. ⁽³⁵⁸⁾

این نصیحت پدر از دل مهربان او ظاهر شد، و خواست فرزندش از چشم بد، محفوظ بماند، چه آن که فرزندان یعقوب علیه السلام دارای قامت رشید و رعنا بودند، یعقوب می خواست مردم آن ها را چشم نزنند.

تأکید یوسف برای نگهداری بنیامین، و نتیجه نفس اماره

حضرت یوسف علیه السلام خیلی علاقه داشت که بنیامین در حضورش بماند، ولی از نظر قانون، هیچ راهی برای نگاه داشتن او نبود، جز این که (شاید با تصویب خود بنیامین) با طرح توطئه ای وارد شود. این توطئه چون به خاطر مصالح اهمی بود (و خود بنیامین راضی بود) هیچ اشکال شرعی نداشت.

وقتی که فرزندان یعقوب که بنیامین هم جزء آن ها بود، بارها را بستند، و هر یک از آن یازده نفر در فکر بار شتر خود بود، در حین بستن بارها، یوسف علیه السلام یا مأمور یوسف به اشاره او به طور محرمانه یکی از ظرفهای مخصوص سلطنتی (آبخوری) را در میان بار بنیامین گذاشتند، سپس طبق نقشه قبلی، منادی به کاروان کنعان رو کرد و گفت: شما دزد هستید. ⁽³⁵⁹⁾

فرزندان یعقوب گفتند: چه متاعی از شما گم شده است که ما را دزد می خوانید؟

به آن ها گفته شد که یکی از ظرف های مخصوص سلطنتی گم شده، هر کسی آن را بیاورد یک بار شتر جایزه می گیرد.

فرزندان یعقوب گفتند: به خدا سوگند، شما می دانید که ما نیامده ایم که در این سرزمین فساد کنیم، ما هرگز دزد نبودیم (وَ مَا كُنَّا سَارِقِينَ).⁽³⁶⁰⁾ اینکه فرزندان یعقوب گفتند: شما می دانید و نسبت علم به یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ و مأموران یوسف دادند، از این رو است که یعنی شما در این چندبار ملاقات به روش و امانتداری ما که سرمایه (بضاعت) در میان بار مانده بود و به شما برگرداندیم، و این که وقت ورود به مصر دهان شترها را می بندیم از این رو که مبادا به زراعت کسی صدمه ای برسد، درک کرده اید که ما این کاره (دزد و فاسد) نیستیم.

حضرت یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ و اطرافیان گفتند: اگر این ظرف در بار یکی از شما پیدا شود، جزایش چیست؟

برادران گفتند: طبق سنت و قانون ما باید سارق را به عنوان عبد نگه دارید، جزای سارقین پیش ما چنین است. (كَذَلِكَ نَجْزِي الظَّالِمِينَ).⁽³⁶¹⁾

حضرت یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ و اطرافیان برای رفع اتهام، اول بارهای غیر بنیامین را تفتیش کردند، سپس هنگام تفتیش بار بنیامین، آن ظرف مخصوص را در آن یافتند. فرزندان یعقوب خیلی شرمنده شدند. با چهره های خشمگین و غضبناک به بنیامین رو کرده و گفتند: تو ما را مفتضح کردی و روی ما را سیاه نمودی! کی این ظرف را در میان بار خود گذاشتی؟

بنیامین گفت: در سفر قبلی چطور شما بضاعت (سرمایه) را با بار به کنعان آوردند، همان کسی که بضاعت را در بار گذاشت، همان کس این ظرف را در بار گذاشته است.

در این جا فرزندان یعقوب سخت لرزیدند، نفس اماره بر وجودشان چیره شد و تهمت عجیبی زدند. گفتند: اگر بنیامین دزدی می کند عجب نیست. زیرا در

سابق، او برادری (به نام یوسف) داشت که او هم دزدی کرد. ⁽³⁶²⁾ ما از این دو (که از مادر با ما جدایند) خارج هستیم. ما را به خاطر آن ها کیفر نکن.

حضرت یوسف عليه السلام با شنیدن این سخن، اگر آدم عادی می بود، با آن قدرتی که داشت، سخت آن ها را گوشمالی می داد، ولی با جوانمردی و عفو مخصوصی که داشت، این تهمت را نادیده گرفت و به رخ نکشید و در دل نگاه داشت، و به آنان گفت:

شما در مقام پستی هستید (خیلی پست تر از این که چنین خود را جلوه می دهید، شما برادر خود را از دست پدر دزدیدید) خداوند بهتر می داند که گفتار شما راجع به دزدی برادران بنیامین نادرست است.

ده فرزند یعقوب، خود را سخت در بن بست دیدند. از در تقاضا و خواهش وارد شدند و گفتند: ای عزیز مصر! بنیامین، پدر پیر و بزرگواری دارد. یکی از ما را به جای او بگیر، و او را با ما بفرست. بدون تردید ما تو را نیکوکار می بینیم، در حق ما نیکی کن.

حضرت یوسف عليه السلام گفت: پناه به خدا! که اگر غیر از کسی را که متاع خود را در بار او دیدیم بازداشت کنیم، در این صورت ستمکار خواهیم بود (إِنَّا أَدَّا لُظَالِمُونَ). ⁽³⁶³⁾

وقتی که برادران از عزیز مصر مأیوس شدند، در شورای محرمانه، بزرگ آنان (لاوی یا شمعون) به برادران رو کرد و گفت: شما می دانید که یعقوب راجع به بنیامین پیمان موثق از ما گرفته است که او را به پدر برگردانیم، اینک با این پیشآمد، چگونه پدر را قانع کنیم؟ پدر ما با آن سابقه خرابی که نزدش داریم (که یوسف را از او گرفتیم و برگرداندیم) چطور سخن ما را می پذیرد؟ من که به طرف کنعان نمی آیم و با این وضع نمی توانم با پدر ملاقات کنم، تا خود پدرم

به من اجازه بدهد و یا خداوند در این باره حکمی کند و تا خدا چه بخواهد. این رأی من است. بروید نزد پدر و بگویید که فرزند تو (بنیامین) دزدی کرد و ما طبق آن چه خودمان دیدیم گواهی دادیم، از شهری که ما ... بودیم و از کاروانی که ما با آن آمدیم، حقیقت مطلب را بپرس، بدون تردید ما در این مورد راست می‌گوییم.

لاوی یا شمعون این سخنان را به برادران تعلیم داد و آن‌ها را روانه کنعان کرد و خودش در مصر ماند. وقتی آن‌ها نزد پدر آمدند، تمام آن مطالبی را که برادر بزرگشان به آن‌ها دیکته کرده بود به پدر گفتند: یعقوب عَلَيْهِ السَّلَام پس از آن همه انتظار با این وضع روبرو شد، و به خاطر سابقه خراب فرزندان، گفتار آن‌ها را نپذیرفت و فرمود: نه، چنین نیست، بلکه این‌ها همه از نفس اماره است. نفس شما این‌ها را به نظرتان جلوه داده است. بدون بی‌تابی، صبر می‌کنم. امیدوارم خداوند همه آن‌ها (هر سه فرزندم) را به من برگرداند. او آگاه و حکیم است. (اینها لباس‌های امتحان و مکافات پادشاه عمل است.)⁽³⁶⁴⁾

نامه یعقوب به یوسف، و معرفی یوسف خود را به برادران

حضرت یعقوب عَلَيْهِ السَّلَام از فرزندان کناره گرفت و در دنیایی از حزن و غم فرو رفت. آن قدر از فراق یوسف ناراحتی‌ها کشیده بود که دیدگانش سفید شده و نابینا گشت. نابینایی و فراق بنیامین، بر ناراحتی او افزود. با این که فرزندان او را از آن همه ناراحتی‌های می‌کردند و می‌گفتند: سوگند به خدا تو پیوسته در یاد یوسف هستی، تا سخت ناتوان گردی یا جانت را از دست بدهی.

حضرت یعقوب عَلَيْهِ السَّلَام گفت: شکایت خود را فقط به خدا می‌کنم، و می‌دانم آن چه را که شما نمی‌دانید، می‌دانم که روزی خداوند این رنج‌ها را رفع خواهد کرد.

حضرت یعقوب علیه السلام از طریق الهام (و رؤیای یوسف در سابق) فهمیده بود که یوسفش زنده است، ولی نمی دانست در کجا و کی به یوسفش می رسد! ⁽³⁶⁵⁾

از امام باقر علیه السلام روایت شده: یعقوب علیه السلام از خداوند خواست که ملک الموت (عزرائیل) را پیش او بفرستد. دعایش مستجاب شد. عزرائیل نزد یعقوب آمد و عرض کرد: چه حاجتی داری؟

یعقوب گفت: به من خبر بده آیا روح یوسف به وسیله تو قبض شد؟
عزرائیل گفت: نه.

یعقوب درک کرد که یوسف از دنیا نرفته است.

حضرت یعقوب علیه السلام به فرزندان خود گفت: ای پسرانم! بروید از یوسف و برادرش (بنیامین) جستجو کنید، از عنایت خداوند مأیوس نباشید، زیرا جز مردم کافر کسی از لطف خداوند ناامید نمی شود. ⁽³⁶⁶⁾

فرزندان، دستور پدر را گوش کردند، و به خاطر غله آوردن و جستجوی برادر آماده حرکت به سوی مصر شدند.

مطابق حدیث مفصلی که از امام صادق علیه السلام نقل می کنند، یعقوب علیه السلام برای عزیز مصر نامه ای نوشت و توسط فرزندان برای او فرستاد. در آن نامه چنین نوشت:

از طرف یعقوب، اسرائیل الله بن اسحاق، ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله، به عزیز مصر.

اما بعد: ما از اهل بیتی هستیم که مشمول بلای خداوند شده ایم. جدم ابراهیم را با دست و پای بسته به آتش افکندند تا سوخته شود. خداوند او را حفظ کرد و آتش را برای او سرد و ملایم نمود. به گردن پدرم اسحاق کارد گذاشته تا قربان ⁽³⁶⁷⁾ گردد. خداوند به جای او فدا فرستاد. اما من پسری داشتم که نزد

بسیار عزیز بود. برادرانش او را به همراه خود به صحرا بردند. سپس پیراهن خون آلودش را برگرداندند و گفتند: او را گرگ خورد. از فراق او آن قدر گریه کرده ام که چشمم را از دست داده ام. او برادر مادری (به نام بنیامین) داشت، به او مأنوس بودم و به وسیله او دلم را تسلی می دادم. او را برادرانش بردند و بر نگرداندند و گفتند: او دزدی کرده و تو (ای عزیز مصر) او را به خاطر دزدی نگه داشته ای! ما از اهل بیته هستیم که در میان ما دزدی نیست. اینک غم و غصه ام زیاد شده و کمرم از بار مصیبت خمیده است. بر ما منت بگذار، او را آزاد کن. به ما احسان نما و از غله ها نیز به ما لطف فرما... (368)

فرزندان یعقوب عليه السلام با داشتن این نامه، به طرف مصر رهسپار شدند تا به مصر وارد شده و با اجازه قبلی به حضور عزیز مصر (یوسف) رسیده و نامه را به او دادند و گفتند: ای عزیز مصر! سختی قحطی ما و خانواده ما را آزار می دهد. از روی تصدق، پیمان ما را تمام بده. خداوند صدقه دهندگان را پاداش خواهد داد، و به ما لطف کن، برادرمان بنیامین را با ما بفرست تا به وطن برویم، این نامه پدرمان یعقوب است که برای شما در مورد آزادی او نوشته است.

یوسف نامه را بوسید و به چشم کشید. بعد از قرائت نامه، سخت متأثر شد، و شروع به گریه کرد، به طوری که پیراهنش از اشکش تر شد. سپس به برادران رو کرد و گفت: آیا می دانید که شما با برادران یوسف چه کردید؟ آن موقعی که نادان بودید! شما با چه نقشه ای یوسف را در عنفوان جوانی از خاندان یعقوب دور کردید؟

در این موقع که برادران با شنیدن این سخن، خود را جمع و جور کرده و کاملاً متوجه عزیز مصر بودند. و با دقت به او نگاه می کردند (یوسف تبسم کرد).

وقتی آن‌ها همانند مروارید منظوم دندان‌های او را دیدند، یا یوسف تاج خود را برداشت) او را شناختند، گفتند: آیا تو همان یوسف هستی؟! .

یوسف خود را معرفی کرد و فرمود: من یوسف هستم و این (اشاره به بنیامین) برادرم است. خداوند به ما انعام فرمود: بدون شک، نتیجه پرهیزکاری و صبر این است. خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی‌سازد. (فَاعِنَّ اللَّهَ لَا يَضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ).

اینک که برادران، خود را از نظر سرمایه معنوی چنین تهیدست دیدند، با یک دنیا شرمندگی، به خطای خود و عزت برادرشان یوسف عليه السلام را اعتراف کردند و گفتند: به خدا سوگند، خداوند تو را برگزید و ما به خطا رفته بودیم. (369)

جزا و نتیجه اعمال

در این جا به دو نکته جالب درباره نتیجه اعمال اشاره می‌کنیم:

1 - نامه نوشته شده یعقوب عليه السلام برای عزیز مصر مشروع و بلا مانع بود، ولی نظر به این که او پیامبر بود و می‌بایست توکلش صد در صد به خدا باشد. ترک اولی نمود و به عزیز مصر برای آزادی بنیامین متوسل شد. طبق روایتی از طرف خداوند، جبرئیل بر یعقوب نازل شد و گفت: خداوند می‌فرماید: چه کسی تو را به این بلاها مبتلا کرد؟

یعقوب عرض کرد: خداوند مرا برای تادیب به این رنجهای مبتلا کرد.

جبرئیل گفت: خداوند می‌فرماید: آیا کسی غیر از من قدرت دارد که این

بلاها را از تو رفع کند؟

یعقوب عرض کرد: نه.

جبرئیل گفت: خداوند می‌فرماید: پس چرا شکایت خود را به غیر من بردی

و از دیگری خواستی تا از تو رفع بلا کند؟! .

حضرت یعقوب علیه السلام، از درگاه خدا استغفار کرد و نالید. از طرف خداوند به او خطاب شد:

آن چه از گرفتاری ها که می بایست بر تو وارد شود، شد. اگر توجه به من می کردی با این که مقدر بود، این رنجها را از تو بر می گردانم. ای یعقوب! یوسف و برادرش را به تو بر می گردانم، ثروت و قوای بدنی به تو خواهم داد. چشمهایت را بینا می کنم، آن چه کردم به خاطر تادیب بود. ⁽³⁷⁰⁾

از رسول خدا صلی الله علیه و آله نقل شده، فرمود: جبرئیل در این موقع به نزد یعقوب نازل شد و گفت: خداوند سلام می رساند و می فرماید: بشارت باد به تو، دل تو خشنود باشد. به عزت خودم سوگند، اگر یوسف و بنیامین مرده هم باشند، آن ها را زنده خواهم کرد تا به وصال آن ها برسید. برای مستمندان، طعام تهیه کن، زیرا محبوب ترین بندگان من تهیدستان هستند. آیا می دانی که چرا بینایی چشمت را گرفتم، و کمرت را خم کردم؟ زیرا شما گوسفندی ذبح کردید، فقیری که روزه بود به سوی شما آمد، تقاضای غذا کرد و او را رد کردید.

گویند: از این به بعد، هرگاه یعقوب علیه السلام می خواست غذا بخورد، به منادی امر می کرد که ندا کند هر کس میل به غذا دارد بیاید با یعقوب غذا بخورد. هرگاه یعقوب روزه می گرفت، هنگام افطار به منادی امر می کرد که ندا کند کسی که روزه است باید با یعقوب افطار کند. ⁽³⁷¹⁾

2 - پاداش عمل، کار خود را کرد و یوسف به چاه افتاده را آن همه عزت و شوکت بخشید، اما برادران او کارشان به جایی رسید که با کمال شرمندگی به گناه و خطای خود اعتراف کردند، و در برابر یوسف علیه السلام چون بنده ای حلقه به گوش قرار گرفته، حتی با زبان عجز و تمنا، تقاضای صدقه **(وَ تَصَدَّقْ عَلَيْنَا)**

نمودند. مکافات عمل اینک آنان را به این صورت در آورده است، کسی که جو بکارد، حاصل او گندم نیست، بلکه جو است.

گذشت جوانمردانه یوسف از برادران.

وقتی که برادران، از ستم خویش درباره یوسف پشیمان گشتند، و به خطای خود اقرار کردند، هم در نزد یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ و هم در نزد یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ زبان به عذرخواهی گشودند و تقاضای عفو کردند. یوسف مهربان آن همه مصائب را که از ناحیه آن ها به او وارد شده بود، نادیده گرفت و بی درنگ فرمود:

(لَا تَتْرِبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ؛)

اکنون بر شما ملامتی نیست (شما را بخشیدم) خداوند نیز شما را ببخشد که او مهربان ترین مهربانان است. (372)

هنگامی که برادران یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ آمدند، گفتند: ای پدر بزرگوار! تقاضا داریم از درگاه الهی برای ما طلب عفو و مغفرت نمایی، ما به خطاهای خود اعتراف داریم.

حضرت یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ به درخواست فرزندان جواب موافق داد، ولی انجام آن را به بعد موکول کرد و فرمود: در آتیه نزدیکی از خداوند برای شما طلب بخشش خواهم کرد. (سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي.)

از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ سؤال شد که: چرا حضرت یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ طلب عفو فرزندان را به تأخیر انداخت، ولی یوسف فوراً برادران گناهکار خود را بخشید؟ امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ در پاسخ، دو جواب فرمود: اول آن که قلب جوان از قلب پیر، مهربان تر و رقیق تر است. از این رو، یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ از عذرخواهی برادران متأثر شد و آنان را فوراً بخشید. دوم آن که فرزندان یعقوب به یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ ستم کرده بودند. یوسف خودش صاحب حق بود و حق خود را فوراً بخشید، ولی

یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ که باید حق دیگری را ببخشد، به تعویق انداخت تا سحر شب جمعه برای آنان طلب آمرزش کند. (373)

از این مسیر نیز از این دو پیامبر بزرگوار، درس عفو و کرم را می آموزیم، که چگونه آن همه مصائب را که از ناحیه برادران به آن ها وارد شده بود، نادیده انگاشتند و به طور کلی در صدد انتقام و نفرین بر نیامدند و آن ها را بخشیدند که گفته اند: در عفو لذتی است که در انتقام نیست.

پیراهن یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ و بوی خوش آن

حضرت یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ، پیراهن خود را به برادران داد و فرمود: این پیراهن را ببرید، بر روی پدر افکنید تا او بینا گردد، سپس همه شما (خاندان یعقوب) از کنعان کوچ کرده و به سوی من یابید (وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ). (374)

وقتی که برادران، پیراهن را گرفتند و از طرف یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ مرخص شدند، با کمال شوق و شغف به سوی کنعان روانه شدند. یعقوب گفت: من بوی یوسف را احساس می کنم، اگر مرا سبک عقل نخوانید.

فرزندان یعقوب که فهم درکاین مقام بلند را نداشتند؛ از روی انکار گفتند: ای پدر به خدا قسم تو در همان گمراهی دیرین خود هستی!!

برادران وقتی که به کنعان رسیدند، مژده رسان، پیراهن یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ را به روی یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ افکند، یعقوب بینا شد و گفت: آیا به شما نگفتم که من از خدا چیزها می دانم که شما نمی دانید.

اینکه چگونه، پیراهن یوسف، چشم یعقوب را بینا کرد؟ جوابش روشن است، زیرا یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ پیامبر بود، از نشانه های پیامبران، معجزه است. همانطور که عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ کور مادرزاد را بینا می کرد، برادران و دیگران به خصوص از این راه درک کردند که حضرت یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ پیامبری از پیامبران خدا است.

اما این که: یعقوب چگونه از دور بوی یوسف را استشمام کرد؟ پاسخ آن که: یا منظور یعقوب این بود که این مطلب کنایه از وصال نزدیک باشد، یعنی (طبق الهام) به زودی به وصال یوسف خواهیم رسید، و یا در حقیقت بوی یوسف که در میان پیراهن مانده بود توسط باد صبا، به اذن الهی به مشام یعقوب رسید.

تواضع یوسف، و حرکت یعقوب و فرزندان برای دیدار یوسف

یعقوب و فرزندان آماده حرکت از کنعان به سوی مصر شدند، به نقلی آن ها هفتاد و سه نفر بودند، بر مرکب ها سوار شده و به سوی مصر روان گشتند. پس از نه روز با خوشحالی بسیار به مصر رسیدند. یوسف با کمال احترام و عزت، از پدر و دودمانش استقبال کرد. پدر و مادر⁽³⁷⁵⁾ خود را بر تخت بالا برد و پیش خود نشانید. آنان (پدر و مادر و یازده برادر یوسف) در برابر شکوه یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ به خاک افتادند و وی را به عنوان شکر پروردگار، سجده کردند. یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ به یاد خوابی افتاد که در زمان طفولیت دیده بود که خورشید و ماه و یازده ستاره او را سجده می کنند. به پدر رو کرد و گفت: ای پدر! این منظره، تعبیر خواب سابق من است، پروردگارم آن را محقق گردانید.⁽³⁷⁶⁾

حضرت یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ اینک در اوج عزت قرار گرفته و غمهایش رفع گشته، فرمانفرمای عظیم کشور پهناور مصر شده، لحظه ای از یاد خدا غافل نیست، غرور نوزید، بلکه شروع کرد با سخنانی ارزنده، در درگاه خداوند شکر گزاری کردن و گفت: پروردگارم، به من لطف کرد، مرا از زندان نجات داد و شما را از بیابان (کنعان)، پس از آن که شیطان بین من و برادرانم فتنه کرد، به سوی من آورد.

(اِنَّ رَبِّي لَطِيفٌ لِّمَا يَشَاءُ اِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ...)

پروردگارم برای هر که بخواهند به لطف عمل می کند. او دانای حکیم است.

پروردگارا! تو به من فرمانروایی و علم تعبیر خواب دادی. ای آفریدگار آسمان ها و زمین! تو در دنیا و آخرت صاحب اختیار منی، در حالی که مسلمان (تسلیم درگاهت) باشم جانم را بگیر و مرا به مردم صالح ملحق گردان. ⁽³⁷⁷⁾

خاندان اسرائیل در یرتو حمایت و لطف خداوند زیر سایه رهبر و پیامبر مهربان حضرت یوسف علیه السلام با کمال امن و آسایش به زندگی خود سر و سامان دادند و به این ترتیب زندگی را از نو شروع نمودند.

یعقوب علیه السلام که از عمرش 130 سال گذشته بود وارد مصر شد. پس از هفده سال که در کنار یوسفش زندگی کرد، دار دنیا را وداع نمود. طبق وصیتش جنازه او را به فلسطین آورده و در کنار مدفن پدر و جدش (اسحاق و ابراهیم) در حبرون دفن کردند. سپس یوسف به مصر بازگشت و بعد از پدر، بیست و سه سال زندگی کرد تا در سن صد و ده سالگی دار دنیا را وداع نمود. او وصیت کرد که جنازه اش را کنار قبور پدران خود دفن کنند.

حضرت یوسف علیه السلام اولین پیامبری است که از بنی اسرائیل برخاست. مطابق روایت وهب در آن موقعی که خاندان یعقوب (اسرائیل) وارد مصر شدند، 73 نفر بودند. وقتی که در حدود چهارصد سال بعد با حضرت موسی علیه السلام از مصر خارج شدند، تعداد آنان به ششصد هزار و پانصد و هفتاد و چند نفر رسیده بود.

محبوبیت یوسف علیه السلام و آرامگاه او

حضرت یوسف علیه السلام به قدری محبوبیت اجتماعی پیدا کرده و عزت فوق العاده ای نزد مردم مصر داشت که پس از فوتش بر سر محلّی به خاک سپارایش نزاع شد.

هر طایفه ای می خواست جنازه یوسف در محل آن ها دفن شود، تا قبر او مایه برکت در زندگی شان باشد. بالاخره رأی بر این شد که جنازه یوسف را در

رود نیل دفن کنند، زیرا آب رود که از روی قبر رد می شود، مورد استفاده همه قرار می گرفت و با این ترتیب همه مرم به فیض و برکت وجود پاک حضرت یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ می رسیدند.

صبر بسیار بیاید پدر پیر فلک را تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
جنازه حضرت یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ را در میان رود نیل دفن کردند تا زمانی که
حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ می خواست با بنی اسرائیل از مصر خارج شود. در این
هنگام جنازه را از قبر در آورده و به سوی فلسطین آورده و دفن کردند، تا به
وصیت حضرت یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ عمل شده باشد. خداوند به پیامبر اسلام
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خطاب نموده و می فرماید:

(ذَلِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهِ إِلَيْكَ وَ مَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ أَجْمَعُوا أَمْرَهُمْ وَ هُمْ
يَمْكُرُونَ؛) (378)

این ها از اخبار غیبی است که به تو وحی کردیم، تو نزد برادران یوسف
نبودی در آن موقعی که مکر می کردند (تا یوسف را به چاه بیفکنند). (379)

(لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ...؛)

در داستانهای ایشان (یوسف و یعقوب و برادران یوسف و داستان های
پیامبران دیگر)، درس های آموزنده ای برای صاحبان اندیشه است. (380)
این داستان ها، حاکی از واقعیت های حقیقی است، نه آن که آن ها را ساخته
باشند. (381)

جالب توجه این که: مدتی ماه (بر اثر ابرهای متراکم) بر بنی اسرائیل طلوع
نکرد (هرگاه می خواستند از مصر به طرف شام بروند احتیاج به نور ماه داشتند
وگرنه راه را گم می کردند) به حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ وحی شد که استخوان های

یوسف را از قبر بیرون آورد (تا وصیت او انجام گیرد) در این صورت، ماه را بر شما طالع خواهم کرد.

موسی عليه السلام پرسید که چه کسی از جایگاه قبر یوسف آگاه است؟ گفتند: پیرزنی آگاهی دارد. موسی عليه السلام دستور داد آن پیرزن را که از پیری، فرتوت و ناپینا شده بود، نزدش آوردند. حضرت موسی عليه السلام به او فرمود: آیا قبر یوسف را می شناسی؟

پیرزن عرض کرد: آری.

حضرت موسی عليه السلام فرمود: ما را به آن اطلاع بده.

او گفت: اطلاع نمی دهم مگر آن که چهار حاجتم را بر آوری:

اول: این که پاهایم را درست کنی.

دوم: این که از پیری برگردم و جوان شوم.

سوم: آن که چشمم را بینا کنی.

چهارم: آن که مرا با خود به بهشت ببری.

این مطلب بر موسی عليه السلام بزرگ و سنگین آمد. از طرف خدا به موسی عليه السلام وحی شد، حوائج او را بر آور. حوائج پیرزن برآورده شد. آن گاه او مکان قبر یوسف عليه السلام را نشان داد. موسی عليه السلام در میان رود نیل جنازه یوسف عليه السلام را که در میان تابوتی از مرمر بود بیرون آورد و به سوی شام برد. آن گاه ماه طلوع کرد. از این رو، اهل کتاب، مرده های خود را به شام حمل کرده و در آن جا دفن می کنند. (382)

جنازه یوسف عليه السلام را (بنابر مشهور) کنار قبر پدران خود دفن کردند. اینک در شش فرسخی بیت المقدس، مکانی به نام قدس خلیل معروف است که قبر یوسف عليه السلام در آن جا است.

حُسن عمل و نیکوکاری این نتایج را دارد که خداوند پس از حدود چهارصد سال با این ترتیبی که خاطر نشان شد، طوری حوادث را ردیف کرد، تا وصیت حضرت حضرت یوسف علیه السلام به دست پیامبر بزرگ و اولوالعزمی چون حضرت موسی علیه السلام انجام شود، و به برکت معرفی قبر یوسف علیه السلام به پیرزنی آن قدر لطف و عنایت گردد. (383)

باز هم کیفر و پاداش عمل

از قدیم و ندیم این مثل معروف است: چوب خدا صدا ندارد، گر بخورد دوا ندارد. ولی باید گفت: گاهی انسان به خوبی، صدای چوب خدا را احساس می کند، و لطف و کرم خداوند هم آن قدر هست که اگر باز انسان گنهکار تا نفس دارد با این که چوب خورده، با دلی پاک به سوی خداوند برود، قطعاً از دوی رحمت خداوند بهره مند خواهد شد. اینک به این نمونه دقت کنید:

طبق روایتی که از امام صادق علیه السلام نقل شده است، حضرت یوسف علیه السلام با گروهی از ارتشیان خود با اسکورت منظم و با شکوه خاصی به استقبال یعقوب علیه السلام آمدند. وقتی که نزدیک هم رسیدند، یوسف بر پدر سلام کرد و کاملاً احترام نمود، ولی همین که خواست از مرکب پیاده شود، شکوه و عظمت خود را که دید، مناسب ندید که از مرکب پیاده شود (یک لحظه ترک اولی کرد!) جبرئیل بر او نازل شد، به یوسف گفت: دست خود را باز کن، چون یوسف دست خود را باز کرد، نوری از کف دست او به طرف آسمان ساطع گشت. یوسف گفت: این نور چیست؟

جبرئیل گفت: این نور نبوت است که از صلب تو خارج شد، به خاطر آن که پیش پدر تواضع نکردی و در برابر او پیاده نشدی. (384)

این روایت را صاحب مجمع البیان از کتاب النبوة نقل می کند. و در صافی مرحوم فیض از کافی و علل الشرایع نقل می نماید. سپس به نقل از تفسیر علی بن ابراهیم می گوید: امام علیه السلام می فرمود:

وقتی جبرئیل به امر خداوند، نور نبوت را از صلب یوسف علیه السلام خارج کرد، آن را در صلب لاوی یکی از برادران یوسف قرار داد، زیرا لاوی برادران را از کشتن یوسف علیه السلام نهی کرده بود. (385)

خداوند او را به این ترتیب به پاداشش رسانید. او به این افتخار رسید که پیامبران بنی اسرائیل از ناحیه فرزندان او به وجود آیند؛ حضرت موسی علیه السلام پسر عمران بن یصهر بن واهت بن لاوی بن یعقوب می باشد. (386)

آری، یوسف علیه السلام بر اثر پرهیزکاری و خداترسی، آن چنان مقام ارجمندی در پیشگاه خدا پیدا کرد که در روایت آمده: هنگامی که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله در شب معراج، به آسمان سوم رسید، یوسف علیه السلام را در آن جا به گونه ای دید که:

(كَانَ فَضْلُ حُسْنِهِ عَلَى سَائِرِ الْخَلْقِ كَفَضْلِ الْقَمَرِ لَيْلَةَ الْبَدْرِ عَلَى سَائِرِ النُّجُومِ؛)

زیباییش نسبت به سایر مخلوقات، همانند زیبایی ماه در شب چهارده نسبت به ستارگان بود. (387)

نوشته اند: زلیخا پیر فرتوت و تهیدست شده بود به طوری که گدایی می کرد، روزی دید موبک شکوهمند یوسف علیه السلام در حال عبور است، خود را به یوسف علیه السلام رساند و گفت:

(سُبْحَانَ الَّذِي جَعَلَ الْمُلُوكَ عِبِيداً بِمَعْصِيَتِهِمْ وَالْعَبِيدَ مُلُوكاً بِطَاعَتِهِمْ؛)

پاک و منزّه است خداوندی که پادشاهان را به خاطر معصیت و گناه برده کرد، و بردگان را به خاطر اطاعت، پادشاه نمود.

حضرت یوسف علیه السلام وقتی که او را شناخت به او لطف و احسان کرد. به دعای یوسف علیه السلام او جوان شد، و یوسف با او ازدواج نمود و از او دارای فرزندان گردید. ⁽³⁸⁸⁾

در بعضی از روایات علت این ازدواج چنین بیان شده: زلیخا از زیبایی یوسف علیه السلام یاد کرد، یوسف علیه السلام به او فرمود: چگونه خواهی کرد که اگر چهره پیامبر آخرالزمان حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم را بنگری که در جمال و کمال از من زیباتر است. محبت پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم در دل زلیخا جا گرفت، یوسف از طریق وحی الهی، این را دریافت، از این روز طبق دستور خدا، با او ازدواج کرد. ⁽³⁸⁹⁾

پایان داستان های زندگی حضرت یوسف علیه السلام

12- حضرت ایوب علیه السلام

نام حضرت ایوب علیه السلام چهار بار به عنوان یکی از پیامبران و بندگان صالح خدا ذکر شده است. ⁽³⁹⁰⁾

گر چه طبق بعضی از روایات، ایوب از نوادگان یکی از مؤمنان به حضرت ابراهیم علیه السلام بود ⁽³⁹¹⁾ ولی از آیه 84 انعام استفاده می شود که او از نواده های حضرت ابراهیم علیه السلام یا حضرت نوح علیه السلام می باشد.

علامه طبرسی در مجمع البیان، سلسله نسب حضرت ایوب علیه السلام را چنین ذکر نموده: ایوب بن اموص بن رازج بن روم بن عیصا بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام ⁽³⁹²⁾

بنابراین ایوب با پنج واسطه به حضرت ابراهیم علیه السلام می رسد ⁽³⁹³⁾ و از سوی دیگر مادر ایوب علیه السلام، از نواده های حضرت لوط علیه السلام بود. ⁽³⁹⁴⁾

حضرت ایوب علیه السلام در سرزمین جابیه، یکی از نقاط معروف شام چشم به جهان گشود، و پس از بلوغ، از طرف خداوند به پیامبری مبعوث گردید تا مردم

آن سرزمین را از بت پرستی و فساد به سوی خداپرستی و عدالت بکشاند، او 93 سال عمر کرد.

آن حضرت هفده سال مردم آن سرزمین را به سوی خدای یکتا دعوت کرد، هیچکس جز سه نفر، به او ایمان نیاوردند.

او همسر با ایمان و بسیار مهربانی، به نام رُحْمه داشت که در سخت ترین شرایط، به ایوب عَلَيْهِ السَّلَام خدمت کرد، و نسبت به او وفاداری نمود.

ایوب عَلَيْهِ السَّلَام غرق در نعمت های الهی

گرچه ایوب عَلَيْهِ السَّلَام چندان در هدایت قوم خود توفیق نیافت، ولی خودسازی و صبر و استقامت او، همواره در تاریخ درس مقاومت و خودسازی به انسان ها آموخته و می آموزد، و موجب نجات انسان ها می شود.

حضرت ایوب عَلَيْهِ السَّلَام بر اثر دامداری، دارای گوسفندان و شترها و گاوهای بسیار شد، و ثروت کلانی به دست آورد، به علاوه در توسعه کشاورزی کوشید، و دارای مزارع، باغ ها، ساریبانان، چوپانان، غلامان و فرزندان بسیار گردید.

ولی همه تلاشهایش بر اساس عدالت بود، حقوق الهی و حقوق مردم را ادا می کرد، و همواره نعمت های الهی را شکر می نمود، و هرگز امور مادی او را از عبادت الهی باز نداشت، اگر در انجام دو کار ناگزیر می شد، آن را که برای بدنش دشوارتر و خشن تر بود بر می گزید، و همواره در کنار سفره اش یتیمان حاضر بودند.

بعضی نوشته اند: ایوب عَلَيْهِ السَّلَام هفت پسر و سه دختر داشت، و دارای شش هزار شتر و چهارده هزار گوسفند، و هزار جفت گاو و هزار الاغ بود. ⁽³⁹⁵⁾

کوتاه سخن آن که در میان انواع نعمت های الهی از مادی و معنوی قرار داشت، و همواره شک و سپاس الهی می گفت، و به عبادت خدا اشتغال داشت،

و به مستمندان رسیدگی می کرد، و آن چه از وظایف و مسؤولیت های دینی و انسانی بود، همه را به گونه شایسته انجام می داد.

ایوب در آزمایش عجیب الهی

ابلیس به زندگی حضرت ایوب علیه السلام حسد برد، به پیشگاه خداوند چنین عرض کرد: اگر ایوب علیه السلام این همه شکر نعمت تو را به جا می آورد، از این رو است که زندگی مرفه و وسیعی به او داده ای، ولی اگر نعمت های مادی را از او بگیری، هرگز شکر تو را به جا نمی آورد، اینک (برای امتحان) مرا بر دنیای او مسلط کن تا معلوم شود که مطلب همین است که گفتم.

خداوند برای این که این ماجرا سندی برای همه رهروان راه حق باشد، به شیطان این اجازه را داد، ابلیس پس از این اجازه به سراغ ایوب علیه السلام آمد و اموال و فرزندان ایوب را یکی پس از دیگری نابود کرد، ولی این حوادث دردناک نه تنها از شکر ایوب علیه السلام نکاست، بلکه شکر او افزون گردید.

ابلیس از خدا خواست بر گوسفندان و زراعت ایوب علیه السلام مسلط شود، این اجازه به او داده شد.

ابلیس همه زراعت ایوب علیه السلام را آتش زد، و گوسفندان او را نابود کرد، ولی ایوب نه تنها ناشکری نکرد، بلکه بر حمد و شکرش افزوده شد.

سرانجام شیطان از خدا خواست که بر بدن ایوب علیه السلام مسلط شود، و باعث بیماری شدید او گردد، خداوند به او اجازه داد، شیطان آن چنان ایوب علیه السلام را بیمار کرد که از شدت بیماری و جراحت، توان حرکت نداشت، بی آن که کمترین خللی به عقل و درک او برسد، خلاصه نعمت ها یکی پس از دیگری از ایوب علیه السلام گرفته می شد، ولی در برابر آن، مقام شکر و سپاس او بالا می رفت. ⁽³⁹⁶⁾

در بعضی از تواریخ، ماجرای گرفتاری ایوب علیه السلام به بلاها، چنین ترسیم شده است:

روز چهارشنبه آخر ماه محرم بود، یکی از غلامان ایوب علیه السلام آمد و گفت: جماعتی از اشرار، غلامان تو را کشتند، و گاوها را که به آن ها سپرده بودی به غارت بردند. هنوز سخن او تمام نشده بود که غلام دیگر رسید و گفت: ای ایوب! آتش عظیم از آسمان فرود آمد و همان دم همه چوپانان و گوسفندان تو را سوزانید، در این گفتگو بودند که غلام سومی آمد و گفت: گروهی از سواران کلدانی و سرداران پادشاهان بابل آمدند و ساربانان را کشتند و شترانت را به یغما بردند.

در این هنگام مردی گریبان چاک زده، خاک بر سر می ریخت و با شتاب نزد ایوب علیه السلام آمد و گفت: ای ایوب فرزندان تو به خوردن غذا مشغول بودند، ناگهان سقف بر سر آن ها فرود آمد و همه مردند.

حضرت ایوب همه این اخبار را شنید، ولی با کمال مقاومت، صبر و تحمل کرد، حتی ابروانش را خم نمود، سر به سجده نهاد و عرض کرد: ای خدا! ای آفریننده شب و روز، برهنه به دنیا آمدم و برهنه به سوی تو می آیم، پروردگارا! تو به من دادی و تو از من بازپس گرفتی. بنابراین هر چه تو بخواهی خشنودم.

ایوب علیه السلام به درد پا مبتلا شد، ساق پایش زخم گردید، به بیماری سختی دچار گردید که قدرت حرکت نداشت، هفت یا هفده سال با این وضع گذراند و همواره به شکر خدا مشغول بود.

او چهار همسر داشت، سه همسرش او را واگذاشتند و رفتند، فقط یکی از آن ها به نام رُحْمه وفادار باقی ماند.

رنج و بیماری او همچنان ادامه یافت و هفت سال و هفت ماه از آن گذشت، ولی حضرت ایوب، با صبر و مقاومت و شکر، همچنان آن روزهای پر از رنج را گذراند؛ و اصلاً نه در قلب و نه در زبان و نه در نهان و نه آشکارا، اظهار نارضایتی نکرد. زبان حالش به خدا این بود:

تورا خواهم نخواهم نعمتت گر امتحان خواهی در رحمت به رویم بند و درهای بلا بگشا⁽³⁹⁷⁾

تلاش های رُحمة همسر باوفای ایوب علیه السلام

همانگونه که ایوب علیه السلام در مدت طولانی هفت یا هفده سال بیماری و بلازدگی شدید، صبر و شکر نمود، همسر باوفای او، رُحمة (دختر ابراهیم بن یوسف، یا دختر یعقوب یا...) نیز در این جهت همتای ایوب بود و صبر و شکر می نمود، او از خانه بیرون می رفت و برای مردم در خانه ها کار می کرد، و از مزد کارش هزینه ساده زندگی ایوب علیه السلام را تأمین می نمود و از ایوب پرستاری می کرد. ⁽³⁹⁸⁾

ترفند ابلیس، و خنثی سازی آن توسط ایوب علیه السلام

ابلیس از هر طریقی وارد شد نتوانست ایوب علیه السلام را فریب دهد، بلکه او را می دید که در سخت ترین بلاها، شکر و سپاس الهی به جا می آورد، فریادی کشید و فرزندان خود را به نزدش جمع کرد، همه شیطان ها نزد ابلیس اجتماع کردند، آن ها ابلیس را محزون یافتند، پرسیدند: چرا اندوهگین هستی؟

ابلیس گفت: این عبد (ایوب) مرا خسته و عاجز کرد، از خداوند خواستم مرا بر مال و فرزندش مسلط کرد، اموال و فرزندانش را نابود کردم، ولی او همواره شکر و سپاس الهی می نمود، از خداوند خواستم مرا بر بدنش مسلط کند، خداوند چنین قدرتی به من داد، سراسر بدن او را بیمار نمودم، همه بستگان و مردم جز همسرش از او دور شدند، در عین حال همچنان با صبر و تحمل شکر

خدا می کند. از شما می پرسم چه کنم؟ درمانده شده ام. طریق گمراهی ایوب را به من نشان دهید.

فرزندان شیطان گفتند: آن همه مکر و نیرنگی که در گذشته برای گمراهی مردم داشتی کجا رفت؟ با همان ها او را گمراه کن.

ابلیس گفت: همه آن نیرنگ ها را به کار زده ام، ولی نتیجه نگرفته ام، اینک با شما مشورت می کنم چه کنم؟

فرزندان شیطان گفتند: وقتی که آدم عَلَيْهِ السَّلَام را فریب دادی و او را از بهشت بیرون نمودی، از چه راه وارد شدی؟

ابلیس گفت: از طریق همسرش حوا وارد شدم.

فرزندان شیطان گفتند: اکنون نیز از طریق همسر ایوب عَلَيْهِ السَّلَام اقدام کن، زیرا جز همسرش کسی نزد او نمی رود، و او نمی تواند از همسرش نافرمانی کند.

ابلیس گفت: راست می گوئید، راه صحیح همین است.

ابلیس به صورت مردی ناشناس نزد همسر ایوب عَلَيْهِ السَّلَام آمد و گفت: حال همسرت ایوب چگونه است؟

رُحْمَه گفت: گرفتار بلاها و بیماری ها است.

ابلیس او را آن چنان به وسوسه انداخت که او بی تاب گردید، در این هنگام ابلیس بزغاله ای را به رُحْمَه داد و گفت: این بزغاله را به نام من نه به نام خدا، ذبح کن و از گوشتش غذا فراهم کن به ایوب بده بخورد، تا شفا یابد.

رُحْمَه نزد شوهرش ایوب آمد و آن بزغاله را آورد و پس از گفتاری گفت: این بزغاله را بدون ذکر نام خدا ذبح کن تا از غذای آن بخوری و شفا یابی و همه نعمت های از دست رفته به جای خود برگردد.

ایوب: وای بر تو، دشمن خدا نزد تو آمده و می خواهد از این راه تو را گمراه سازد و تو فریب او را خورده ای، آیا آن همه مال و ثروت فرزند را چه کسی به ما داد؟

رُحْمه: خداوند داد.

ایوب: چند سال ما از آن همه نعمت ها بهره مند شدیم؟

رحمه: هشتاد سال.

ایوب: چند سال است خداوند ما را به این بلا مبتلا نموده است؟

رحمه: هفت سال و چند ماه.

ایوب: وای بر تو، رعایت عدالت نمی کنی و انصاف را مراعات نخواهی کرد، مگر این که معادل هشتاد سال نعمت، هشتاد سال در بلا باشیم. سوگند به خدا اگر خداوند مرا شفا دهد، به جرم این کار تو که می خواهی گوسفندی را به نام غیر خدا ذبح کنم و غذای حرام به من بدهی، صد تازیانه به تو خواهیم زد، از این پس از من دور شو، تا تو را نبینم.

آری، ابلیس می خواست با غذای حرام، ایوب عَلَيْهِ السَّلَام را گمراه کند، ولی ایوب این چنین در برابر القائنات ابلیس، حرکت انقلابی نمود.

رحمه از ایوب عَلَيْهِ السَّلَام دور شد، وقتی که ایوب خود را تنها یافت و هیچگونه غذا و آب و همدم در نزد خود ندید به سجده افتاد و گفت:

(رَبِّ اَنْى مَسْنَى الضَّرُّ وَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ؛)

پروردگارا! بدحالی و مشکلات به من رو آورده و تو مهربان ترین مهربانان هستی.

در این هنگام دعای ایوب عَلَيْهِ السَّلَام به استجابت رسید، و بلاها رفع شد و نعمت

ها جایگزین آن ها گردید. (399)

ادب حضرت ایوب علیه السلام در سخن گفتن با خدا

ایوب علیه السلام هنگامی که در شدیدترین گرفتاری با خدا سخن گفت:، عرض کرد:

(رَبِّ اَنِّى مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ؛)

پروردگارا! بدحالی و مشکلات به من رو آورده و تو مهربان ترین مهربانان هستی. (400)

او نگفت: خدایا تو مرا بیمار کردی و به من رحم کن، بلکه با کنایه و اشاره مقصود را بیان کرد. (401)

طبق روایات دیگر، ایوب علیه السلام همچنان صبر و مقاومت می کرد، حتی از خدا نمی خواست که گرفتاری او را رفع کند، بلکه همان را پسندیده بود که خداوند برای او پسندیده بود. تا این که روزی همسرش رحمه از بیرون آمد و غذایی برای ایوب آورد، ایوب علیه السلام از او پرسید این غذا را از کجا تهیه کردی؟ او در پاسخ گفت: مقداری از گیسوانم را فروختم و با پول آن غذا تهیه کردم. اینجا بود که دل ایوب علیه السلام سخت به درد آمد، چرا که پای ناموس در کار بود، عرض کرد: خدایا! در برابر همه ناگواری ها صبر کردم، و این صبر را تو به من عطا فرمودی، ولی اینک به من مرحمت کن. ایوب این سخن را در حالی می گفت که از روی تواضع، خاک بر سر و صورت خود می ریخت، اینجا بود که خداوند درهای رحمت را به رویش گشوده و درهای ناگواری ها را بر رویش بست. (402)

علت سوگند ایوب به تنبیه همسرش

علاوه بر مطلب گذشته، نیز روایت شده شیطان به صورت طبیعی به همسر حضرت ایوب علیه السلام ظاهر شد و گفت: من شوهر تو را درمان می کنم، به این

شرط که وقتی درمان یافت، به من بگوید: تنها عامل سلامتی من تو بوده ای، و هیچ مزد دیگری نمی خواهم.

همسر ایوب علیه السلام که از ادامه بیماری او سخت ناراحت بود این پیشنهاد را پذیرفت، و نزد ایوب علیه السلام آمد و آن پیشنهاد را به او گفت.

ایوب علیه السلام که متوجه دام شیطان بود، سخت بر آشفت و سوگند یاد کرد که اگر سلامتی خود را بازیافت، صد تازیانه به همسرش بزند و او را تنبیه کند. ⁽⁴⁰³⁾ و طبق روایت دیگر؛ ایوب علیه السلام همسرش را به دنبال کاری فرستاد، و او دیر کرد، ایوب علیه السلام که از شدت بیماری رنج می برد، سخت ناراحت شد و چنان سوگند یاد کرد.

و مطابق روایت دیگر: رُحمه برای تأمین هزینه زندگی از خانه و شهر خارج شد، کاری پیدا نکرد تا به مزد آن، زندگی خود و شوهرش را تأمین نماید، پریشان حال بازگشت، ولی شرمنده شده بود که با دست خالی به خانه بازگردد، زنی خوش سیما از آن جا عبور می کرد، وقتی که پریشانی رُحمه را مشاهده کرد و علت آن را دریافت، به او گفت: تو گیسوان بلندی داری، مقداری از آن را بریده و به من بده تا به گیسوان خادم پیوند زنم، در عوض چیزی به تو می دهم تا غذای شوهرت را تأمین کنی.

رُحمه پیشنهاد او را پذیرفت و مقداری از گیسوی خود را برید و به او داد، و مقداری پول گرفت.

بعضی از دشمنان تیره دل، این موضوع را به طور واژگونه به ایوب خبر دادند، آن گاه ایوب آن سوگند را یاد کرد. ⁽⁴⁰⁴⁾

به هر حال وقتی که ایوب علیه السلام سلامتی خود را باز یافت، برای این که به سوگند خود وفا کند، به دستور خداوند، بسته هایی از گندم (یا مانند آن) را که

دارای صد شاخه بود، به دست گرفت و یکبار بر همسرش زد، و سوگندش را ادا نمود. (405)

ایوب می خواست همسرش را به خاطر آن همه خدمت ها و وفاداری ها ببخشد، ولی مسأله سوگند و نام خدا در میان بود، خداوند این مشکل را با دستور زدن یک دسته ساقه گندم حل کرد، گر چه این کار، مصداق واقعی سوگند او نبود، ولی حفظ احترام قانون و عدم قانون شکنی از یکسو، و عفو و گذشت نسبت به آن زن مهربان از سوی دیگر باعث شد، که خداوند با چنین دستوری، مشکل ایوب علیه السلام را حل کند.

شماتت دشمنان، بدترین رنج برای ایوب علیه السلام

امام صادق علیه السلام فرمود: هنگامی که ابلیس پس از وارد کردن آن همه بلا بر حضرت ایوب علیه السلام، جز صبر و شکر از او ندید، و از گمراه نمودن او مأیوس شد، نزد راهبان و عابدانی که در غارهای کوه ها مشغول عبادت بودند و قبلاً از اصحاب ایوب علیه السلام به شمار می آمدند رفت و به آن ها گفت: برخیزید نزد این عبد مبتلا (ایوب) برویم، و از بلای او سؤال کنیم. آن ها برخاستند و سوار بر مرکب ها شدند تا نزدیک خانه ایوب رسیدند، و در آن جا از مرکب ها پیاده شده، و به حضور ایوب علیه السلام آمدند و در میان آن ها یک نفر نوجوان نیز وجود داشت. به ایوب گفتند:

چه گناهی کرده ای که به این بلا گرفتار شده ای، حتماً گناهی را مخفیانه انجام داده ای، آن را به ما خبر بده. (به این ترتیب شماتت نمودند).

حضرت ایوب علیه السلام فرمود: سوگند به عزت پروردگارم، او می داند که هرگز لقمه غذایی نخورده ام که یتیم یا فقیری در کنارم نباشد که از آن غذا بخورد، و

هرگز دو اطاعت بر من عرضه نشد، مگر این که آن عبادتی را که برای بدنم زحمت بیشتری داشت، برگزیدم.

در این هنگام آن نوجوان به راهبان رو کرد، و گفت: بدا به حال شما با پای خود نزد پیامبر خدا آمده اید و او را سرزنش و شماتت و مجبور می کنید، تا از عبادت خداوند آن چه را پوشانده آشکار سازد، او جز عبادت خدا کاری انجام نداده است.

ایوب عَلَيْهِ السَّلَام در همین هنگام (دلش شکست) و عرض کرد:

(رَبِّ اَنْى مَسْنَى الشَّيْطَانُ بِنَصْبٍ وَّ عَذَابٍ؟)

پروردگارا! شیطان مرا به رنج و عذاب افکنده است. (406)

خداوند دعایش را مستجاب کرد... ایوب سلامتی خود را بازیافت و دردهای الهی به رویش گشوده شد.

امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام افزود: حضرت ایوب عَلَيْهِ السَّلَام پس از بهبودی پرسیدند: در این بلای بزرگ، بدترین درد و رنج چه بود؟! در پاسخ فرمود: (شِمَاتَةُ الْأَعْدَاءِ) شماتت دشمنان. (407)

چگونگی رفع بلا از ایوب، و دیدار همسرش از او

در قرآن در آیه 42 و 43 سوره صاد می خوانیم خداوند به ایوب عَلَيْهِ السَّلَام چنین وحی کرد:

(ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَ شَرَابٌ وَ وَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَ مِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنَّا وَ ذِكْرَى لَأُولَى الْأَلْبَابِ؟)

پای خود را بر زمین بکوب! این چشمه خنک برای شستشو و نوشیدن است، و افراد خانواده اش را به او بخشیدیم، و همانند آنان را بر آنها افزودیم، تا رحمتی از سوی ما باشد و تذکری برای اندیشمندان.

و در آیه 44 صاد می فرماید:

(إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ)

ما ایوب را صبور و شکیبیا یافتیم، او چه بنده خوبی است که بسیار بازگشت کننده به سوی خداست.

ایوب عَلَيْهِ السَّلَام بدن خود را با آب آن چشمه زلال شستشو نمود، و از آن نوشید، تمام دردها و رنج ها از بدنش برطرف گردید سپس آن چه او از اموال و زراعت و دام و فرزندان را از دست داده بود، همه به اذن خدا بازگشتند و بهتر و افزونتر از قبل، به سراغ ایوب آمدند.

او لباس زیبا پوشید و برخاست و در مکان بلندی نشست. پس از آن که او در کنار چشمه زیر درخت های خوشرنگ با چهره جوان و زیبا نشسته بود غرق در نعمت ها و الطاف الهی شده بود.

مطابق روایات، همسرش رُحمة که در به در بیابان ها بود به یاد شوهر افتاد، گرچه شوهرش ایوب عَلَيْهِ السَّلَام او را طرد کرده بود، ولی او به یاد شوهر دردمندش افتاد و تصمیم گرفت برای دیدار او باز گردد، به سوی مکان استراحت ایوب عَلَيْهِ السَّلَام حرکت کرد، وقتی که نزدیک آن جا رسید، دید همه چیز فرق کرده و نعمت های فراوانی جایگزین قحطی و خشکی و بلاها شده است.

رُحمة هر چه در آن جا به جستجوی شوهر پرداخت او را نیافت و از فراق شوهر گریه کرد، و ایوب از آن مکان بلند او را می دید.

ایوب عَلَيْهِ السَّلَام شخصی را نزد رحمة فرستاد، آن شخص نزد او آمد او را سرگردان یافت پرسید: در جستجوی چه هستی؟ ای کنیز خدا!

رُحمة گریه کرد و گفت: در جستجوی آن مبتلا به بیماری هستم که در این محل افتاده بود، نمی دانم چه بر سرش آمده و آیا از دنیا رفته است؟

آن شخص او را نزد ایوب علیه السلام برد، او ایوب علیه السلام را نمی شناخت، زیرا ایوب علیه السلام جوان و زیبا شده بود. در این هنگام بین ایوب و او گفتگوی زیر رخ داد.

ایوب: ایوب چه نسبتی با تو داشت؟

رُحمه در حالی که گریه می کرد گفت: او شوهر من است آیا او را ندیده ای؟

ایوب: آیا اگر او را بنگری او را می شناسی؟

رحمه: آیا کسی هست که شوهر و سرپرستش را نشناسد؟

در این هنگام رحمه به چهره ایوب علیه السلام نگریست، چهره زیبای ایوب او را مجذوب کرد و گفت: آن هنگام ایوب در سلامت بود، شبیه ترین انسان ها به تو بود.

ایوب: من همان ایوب هستم، که به من امر کردی تا گوسفندی را به نام ابلیس ذبح کنم، من از فرمان خدا اطاعت کردم، و از دستور شیطان سرپیچی نمودم، و به درگاه خدا به نیایش و راز و نیاز پرداختم، خداوند به من لطف کرد و نعمت هایش را به من باز گردانید. ⁽⁴⁰⁸⁾

آن گاه رُحمه خوشحال شد و زندگی خوش را در کنار شوهرش ایوب از سر گرفتند و به خوشی و شادکامی به زندگی شیرین خود ادامه دادند.

آری این است نتیجه درخشان صبر، شکر و سپاس که گفته اند:

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید
آری مردان حق با دگرگون شدن نعمت ها، هرگز خود را نمی بازند، افکار و برنامه هایشان عوض نمی شود، آن ها در آسایش و بلا، در سلامت و بیماری، در همه حال رابطه نزدیک و تنگاتنگ با خداوند دارند، روح آن ها همچون اقیانوس کبیر است که طوفان ها آرامش آن را به هم نمی زند، بر اثر انبوه

حوادث تلخ، مایوس و پژمرده نمی گردند، و از آزمایش های الهی، راست قامت بیرون می آیند، این است درس بزرگ زندگی حضرت ایوب علیه السلام.

در ورق دیگر تاریخ می خوانیم: رُحمه به خدمت شوهر و فداکاری خود ادامه داد، تا این که در اواخر، خسته و رنجور گردید، سرانجام در یک درگیری لفظی با ایوب علیه السلام، ایوب به او گفت: از من دور شو! رُحمه نیز از ایوب علیه السلام جدا گردید. ایوب دیگر هیچ نداشت و تنها و مظلوم، همچنان به صبر و شکر ادامه داد و از امتحان الهی پذیرفته گردید، تا این که خداوند به او لطف کرد و سلامتی و جوانی او را به او بازگردانید، و او را مشمول انواع نعمت ها کرد. رُحمه با این که از ایوب جدا شده بود، دلش از مفارقت شوهر، می تپید و می خواست با شوهر بلازده اش بار دیگر ملاقات نموده و آشتی کند. بی آن که از سلامتی و دگرگونی وضع شوهر، اطلاع داشته باشد، تصمیم گرفت به دیدار او بپردازد، و به پرستاریش ادامه دهد. به دنبال این تصمیم به خانه ایوب علیه السلام بازگشت، ناگاه جوانی زیبا را در باغ بسیار زیبا و پرگل و میوه دید، او را شناخت تعجب کرد، اما دیری نگذشت که با اشاره ایوب علیه السلام دریافت که خداوند لطف و رحمتش را شامل حال آن ها کرده، دست در گردن ایوب گذاشت، و هر دو با شور و شوق، خداوند را از آن همه لطف و مهر، سپاسگزاری کردند.

خداوند فرزندان صالحی از همین زن به ایوب علیه السلام داد، و زندگی او و همسرش، درسی از صبر و استقامت و شکر و ایمان برای دیگران گردید. ⁽⁴⁰⁹⁾

رُحمه گرچه یک بار خسته شد، اما به زودی پشیمان شد و به پرستاری و خدمت به شوهر رنج دیده اش ادامه داد، و خداوند نیز به او و شوهرش پاداش فراوان عطا کرد.

پایان داستان های زندگی ایوب علیه السلام

13- ذی الکفل علیه السلام

یکی از پیامبران که نام او دو بار در قرآن (انبیاء - 85، صاد - 48) آمده ذی الکفل است.

این پیامبر در آیه 85 انبیاء در ردیف اسماعیل و ادریس به عنوان صابر ذکر شده است.

و در آیه 48 صاد همطراز اسماعیل و الیسع به عنوان اخیار (مردان نیک) یاد شده اند.

درباره ذی الکفل علیه السلام که چه کسی بوده اختلاف نظر است، معروف این است که از پیامبران بوده و ذکر نام او در کنار پیامبران در دو آیه مذکور این مطلب را تایید می کند.

به گفته بعضی، او از فرزندان حضرت ایوب علیه السلام بود و نام اصلیش بشر بن ایوب (با بشیر) بود، در شام می زیست، 95 سال عمر کرد، پسرش به نام عبدوان را وصی خود کرد، و خداوند بعد از او، حضرت شعیب را به عنوان پیامبر مبعوث کرد. (410)

و بعضی نوشته اند: او 75 سال عمر کرد. (411)

روایت شده حضرت عبدالعظیم علیه السلام نامه ای برای امام هادی علیه السلام نوشت و در آن نامه چنین سؤال کرده بود: نام ذی الکفل چیست؟ آیا او از رسولان بود؟ امام هادی علیه السلام در پاسخ نوشت: خداوند 124 هزار پیامبر صلوات الله علیهم مبعوث نمود که پیامبران مرسل در میان آن ها 313 نفر بودند، که ذی الکفل از آن ها (مرسلین) است... نام او عویدیا بود، او همان است که در قرآن (در آیه 48 صاد) از او یاد شده است. (412)

درباره ذی الکفل مطالب دیگری نیز گفته شده است. (413)

سه خصلت در زندگی ذی الکفل

روایت شده: یکی از پیامبران به نام الیسع به قوم خود گفت: آرزو دارم شخصی را در زندگیم جانشین خود سازم تا ببینم با مردم چگونه رفتار می کند (که اگر خوش رفتار بود، او را جانشین خودم بعد از مرگم نمایم).

برای این کار، مردم را جمع کرد و به آن ها گفت: هرکس که انجام سه خصلت را متکفل و متعهد شود، او را جانشین خود بعد از مرگم می کنم، و آن سه خصلت عبارت است از: 1 - روزها را روزه بگیرد 2 - شبها را به عبادت به سر آورد 3 - و خشم ننماید (یعنی رعایت اخلاق نیک را کند و بر اعصابش کنترل داشته باشد).

از میان جمعیت، جوانی برخاست و گفت: من متکفل و متعهد انجام این سه کار می شوم.

الیسع به او توجه ننمود، و بار دیگر سخن خود را تکرار کرد، باز کسی جز همان جوان پاسخ نداد، الیسع این بار نیز به او توجه نکرد، و سخن خود را تکرار نمود، باز در میان آن همه جمعیت، تنها همین جوان پاسخ مثبت داد. الیسع آن جوان را جانشین خود قرار داد، و خداوند او را از پیامبران نمود، آن جوان همین ذی الکفل است که به خاطر متکفل شدن سه خصلت مذکور به این نام نامیده شد. (414)

نعمت بودن مرگ

محدث معروف، ثعلبی در کتاب العرائس نقل می کند: نام ذی الکفل، بشر بن ایوب بود، خداوند بعد از پدرش ایوب عَلَيْهِ السَّلَامُ، او را برای هدایت مردم روم، به

پیامبری مبعوث کرد، مردم روم به او ایمان آوردند و او را تصدیق نمودند و از او پیروی کردند.

سپس فرمان جهاد از طرف خداوند صادر شد، و حضرت ذی الکفل فرمان خدا را به مردم ابلاغ کرد.

مردم در مورد جهاد، سهل انگاری و سستی کردند، و نزد ذی الکفل آمده و گفتند:

ما زندگی را دوست، و مرگ را اکراه داریم، در عین حال دوست نداریم که از خدا و رسولش نافرمانی کنیم، اگر از درگاه خدا بخواهی که به ما طول عمر بدهد، و مرگ را از ما دور سازد مگر آن گاه که خودمان آن را بخواهیم، در این صورت خدا را عبادت می کنیم و با دشمنانش جهاد می نماییم.

ذی الکفل گفت: درخواست بسیار بزرگی کردید و مرا به زحمت های گوناگون افکندید.

سپس برخاست و نماز خواند و دست به دعا برداشت و عرض کرد: خدایا به من فرمان دادی تا با دشمنانت جهاد کنم، تو می دانی که من تنها اختیار جان خودم را دارم، و قوم من از من درخواستی دارند که به آن آگاه هستی، به خاطر گناه دیگران مرا مجازات نکن، من به خشنودی تو از غضبت، و به عفو تو از عقوبتت پناه می برم.

خداوند به ذی الکفل علیه السلام چنین وحی کرد: ای ذی الکفل! من سخن قوم تو را شنیدم و درخواست آن ها را اجابت می کنم... ذی الکفل وحی الهی را به قوم ابلاغ کرد.

اجابت خداوند باعث شد که قوم ذی الکفل عمرهای طولانی کردند، و مرگ به سوی آن ها نیامد، مگر آن ها که مرگ را می خواستند، جمعیت آن ها بر اثر

افزایش فرزندان و عدم وجود مرگ، به قدری زیاد شد که زندگی آن‌ها در فشار و تنگنای بسیار سختی قرار گرفت، و این موضوع به قدری آن‌ها را به رنج و زحمت افکند که از پیشنهاد خود پشیمان شده و نزد ذی‌الکفل آمده گفتند: از خدا بخواه که هر کسی طبق اجل تعیین شده خودش بمیرد.

خداوند به ذی‌الکفل وحی کرد: آیا قوم تو نمی‌دانند که آن‌چه من برایشان برگزیده‌ام بهتر از آن است که خودشان برای خود برگزینند. آن‌گاه عمرهای آنان را مطابق معمول اجل‌هایشان قرار داد. ⁽⁴¹⁵⁾

و همه فهمیدند که مرگ در حقیقت نعمت است.

محروم شدن شیطان از خشمگین نمودن ذی‌الکفل

قبلاً ذکر شد که ذی‌الکفل دارای سه خصلت بود و تعهد کرده بود که همواره این سه خصلت را رعایت کند که عبارت بودند از: 1 - عبادت شب 2 - روزه روز 3 - خشمگین نشدن.

خشم و غضب از خصال زشتی است که موجب بداخلاقی و پیامدهای شوم آن می‌شود، خشم و غضب - به خصوص در قضاوت‌ها - موجب انحراف از قضاوت صحیح می‌گردد. مطابق روایات خشم آن‌چنان اخلاق انسان را تباه می‌سازد که سرکه، عسل را ضایع می‌کند، اینک به داستان زیر توجه کنید:

ابلیس به پیروان خود گفت: کیست که برود و ذی‌الکفل را خشمگین کند؟

یکی از آن‌ها به نام ابیض گفت: من می‌روم.

ابلیس به او گفت: برو شاید او را خشمگین کنی.

حضرت ذی‌الکفل شبها را به عبادت به سر میبرد و نمی‌خوابید، صبح‌ها نیز از اول وقت به قضاوت در بین مردم می‌پرداخت و تن‌ها بعد از ظهر، اندکی می‌خوابید.

ذی الکفل طبق معمول، بعد از ظهر به بستر رفت تا بخوابد، ناگاه ابیض به در خانه او آمد و فریاد زد: من مظلوم واقع شده ام به داد من برس.

ذی الکفل از بستر برخاست و به در خانه آمد و به او گفت: برو آن شخص را که به تو لم کرده به اینجا بیاور تا حققت را از او بگیرم.

ابیض گفت: او نمی آید من از این جا نمی روم تا به حقم برسم.

ذی الکفل انگشتر خود را به ابیض داد و فرمود: نزد آن کس که به تو ظلم کرده برو، با نشان دادن این انگشتر، او را به این جا بیاور.

ابیض انگشتر را گرفت و رفت. فردای آن روز در همان ساعت خواب، سراسیمه پشت در خانه ذی الکفل آمد و فریاد زد: من مظلوم واقع شده ام، به فریادم برس، و آن کس که به من ظلم کرده به انگشتر تو اعتنا نمیکنند و به این جا نمی آید.

خادم خانه ذی الکفل به ابیض گفت: وای بر تو، دست بردار، بگذار تا ذی الکفل اندکی بخوابد، او دیشب و دیروز نخوابیده است.

ابیض گفت: من مظلوم هستم تا حق مرا نگیرد، نمی گذارم بخوابد.

خادم نزد ذی الکفل آمد و ماجرا را گزارش داد، ذی الکفل این بار نامه ای برای آن شخص که به ابیض ظلم کرده بود نوشت، پایین آن را با مهر خود مهر زد، و به خادم داد که به ابیض بدهد، خادم آن را به ابیض داد، ابیض نامه را گرفت و رفت.

او فردای آن روز در همان ساعت خواب، باز به در خانه ذی الکفل آمد و فریاد زد: من مظلوم واقع شده ام به دادم برس، آن ظالم به نامه تو اعتنا نکرد. او همچنان فریاد می کشید تا این که ذی الکفل خسته و کوفته از بستر برخاست و

نزد ایض آمد و با کمال بردباری دست او را گرفت و گفت: نزد آن ظالم برویم تا حق تو را بگیرم.

در این وقت هوا به قدری گرم بود که اگر قطعه گوشتی را در برابر تابش خورشید می نهادند، پخته می شد. چند قدم که برداشتند، ایض دریافت که نمی تواند ذی الکفل را خشمگین کند مایوس شد و دستش را کشید و از ذی الکفل جدا گردید و رفت.

خداوند متعال داستان فوق را برای پیامبر اسلام ﷺ بیان نمود، تا در برابر آزار دشمنان صبر و تحمل کند، همانگونه که پیامبران گذشته در بلاها صبر می کردند. (416)

پایان داستان های زندگی ذی الکفل ﷺ

14- حضرت شعیب ﷺ

یکی از پیامبران خدا حضرت شعیب ﷺ است که نام او در قرآن یازده بار آمده است. خداوند او را به سوی مردم مدین و آیکه فرستاد تا آن ها را به یکتاپرستی و آیین خدایی دعوت نماید و از بت پرستی و فساد اخلاقی نجات بخشد.

در مورد سلسله نسب شعیب، به اختلاف نقل شده، محدث معروف مسعودی او را از فرزندان ثابت بن مدین بن ابراهیم دانسته است. (417)

مدین شهری بود که در سرزمین معان، نزدیک شام، در قسمت انتهایی حجاز قرار داشت، مردم آن علاوه بر بت پرستی و فساد اخلاقی، در داد و ستدها خیانت و کلاه برداری می کردند، کم فروشی و خیانت در خرید و فروش حتی کم نمودن طلا و نقره در سکه های پول، در میانشان رایج بود، و به خاطر حب

دنیا و ثروت اندوزی به نیرنگ و حيله دست می زدند و به انواع تباهی های اجتماعی خو گرفته بودند.

ایکه نیز قریه ای آباد و پر درخت در نزدیک مدین بود، مردم آن جا نیز همچون مردم مدین غرق در فساد بودند.

خداوند از میان مردم مدین، حضرت شعیب علیه السلام را به پیامبری برانگیخت تا آن ها و مردم اطراف را از لجنزارها و تباهی ها برهاند و به سوی توحید و صفا و صمیمیت دعوت نماید. (418)

حضرت شعیب یکی از پیامبران عرب بود، ولی به گفته بعضی او از نسل ابراهیم علیه السلام بود، بلکه نوه دختری حضرت لوط بود، توضیح این که:

از شیخ صدوق به سند خود روایت شده که حضرت شعیب علیه السلام و حضرت ایوب و بلعم باعورا، از فرزندان گروهی بودند که هنگام تبدیل آتش نمرودی به گلستان، به ابراهیم علیه السلام ایمان آوردند، و همراه ابراهیم علیه السلام و لوط علیه السلام به سرزمین شام هجرت کردند، و سپس آن گروه با دختران حضرت لوط علیه السلام ازدواج نمودند، و هر پیامبری که بعد از ابراهیم علیه السلام و قبل از بنی اسرائیل به وجود آمد، از نسل همین سه نفر بود. (419)

حضرت شعیب علیه السلام 242 سال عمر کرد، از بعضی از روایات و گفتار مفسران و قرائن استفاده می شود که شعیب علیه السلام از طرف خدا به سوی دو قوم (مدین و قوم ایکه) فرستاده شد، هر دو قوم از اطاعت او سرکشی نمودند و هر کدام به یک نوع عذاب سخت گرفتار شدند. (420)

حضرت شعیب علیه السلام با منطق و استدلال و شیوه های حکیمانه و مهرانگیز، قوم خود را به سوی خدا و عدالت دعوت می کرد، بیان او به قدری جالب و جاذب و گیرا بود که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

(كَانَ شُعَيْبٌ خَطِيبًا الْأَنْبِيَاءِ؛)

شعیب عَلَيْهِ السَّلَامُ خطیب و سخنران در بین پیامبران بود. (421)

نمونه ای از بیانات شعیب عَلَيْهِ السَّلَامُ در هدایت قوم

ای قوم من! خدا را پرستش کنید، که جز او، معبود دیگری برای شما نیست، پیمانہ و وزن را در خرید و فروش کم نکنید، دست به کم فروشی نزنید، من هم اکنون شما را در نعمت می بینم، ولی از عذاب روز فراگیر، بر شما بیمناک هستم. ای قوم من! پیمانہ و وزن را با عدالت، تمام دهید، و بر کالاهای مردم عیب نگذارید؛ و از حق آنان نگاهید، و در زمین به فساد و تباهی نکوشید.

آنچه خداوند از سرمایه های حلال برای شما باقی گذارده، برایتان بهتر است اگر ایمان داشته باشید، و من، پاسدار شما (و مأمور بر اجبارتان به ایمان) نیستم.

(422)

ای قوم من! به من بگویید، هرگاه من دلیل آشکارتری از پروردگارم داشته باشم، و رزق (و موهبت) خوبی به من داده باشد، (آیا می توانم بر خلاف فرمان خدا رفتار کنم؟) من هرگز نمی خواهم چیزی که شما را از آن باز می دارم، خودم مرتکب شوم، من جز اصلاح - تا آنجا که توان دارم - نمی خواهم، و توفیق من، جز به خدا نیست، بر او توکل کردم و به سوی او بازمی گردم.

ای قوم من! دشمنی و مخالفت با من، سبب نشود که شما به همان سرنوشتی که قوم نوح یا قوم هود یا قوم صالح گرفتار شدند، گرفتار شوید، و ماجرای عذاب قوم لوط از شما چندان دور نیست، از درگاه پروردگار خود، آمرزش بطلبید، و به سوی او بازگردید که پروردگارم مهربان و دوستدار (بندگان توبه کار) است.

ای قوم من! آیا قبیله کوچک من، نزد شما عزیزتر از خداوند است؟ در حالی که فرمان او را پشت سر انداخته اید، پروردگارم به آنچه انجام می دهید، آگاهی دارد.

ای قوم من! هر کاری از دستتان ساخته است، انجام دهید، من هم کار خود را خواهم کرد؛ و به زودی خواهید دانست عذاب خوارکننده به سراغ چه کسی خواهد آمد، و چه کسی دروغگو است. شما انتظار بکشید، من هم در انتظارم. (423)

لجاجت و گستاخی قوم شعیب

قوم شعیب به جای این که به دعوت مهرانگیز و منطقی شعیب عَلَيْهِ السَّلَامُ گوش فرا دهند و برای تأمین سعادت دنیا و آخرت خود، خود، از او اطاعت کنند، لجاجت کردند و با کمال گستاخی و بی پروایی در برابر او ایستادند، تا آن جا که او را جاهل و سفیه و کم عقل خواندند و با صراحت به او گفتند: (إِنَّكَ لَأَنْتَ السَّفِيهُ الْجَاهِلُ) تو قطعاً کم عقل و نادان هستی. (424)

و نیز در پاسخ به دعوت شعیب عَلَيْهِ السَّلَامُ گفتند: آیا نمازت به تو دستور می دهد که آن چه را پدرانمان می پرستیدند، ترک کنیم، یا آن چه را می خواهیم در اموالمان انجام ندهیم، تو با این که بردبار و آدم فهمیده ای هستی، چرا این حرف ها را می زنی؟!

ای شعیب! بسیاری از آن چه را می گویی ما نمی فهمیم، و ما تو را در میان خود ضعیف می یابیم (425) و اگر به خاطر قبیله کوچکت نبود تو را سنگسار می کردیم و تو برابر ما قدرتی نداری. (426)

آن ها به این ترتیب به تکذیب شعیب، و کارشکنی در برابر آن حضرت پرداختند.

دعوت شعیب از مردم ایکه و لجاجت آن ها

ایکه (بر وزن لیله) آبادی معروفی بود که در نزدیکی مدین قرار داشت، دارای آب و درختان بسیار بود، از این رو به نام ایکه (که در فارسی به معنی بیشه است) خوانده می شد.

مردم آن جا ثروتمند و مرفه بودند، به همین دلیل غرق در غرور و غفلت بودند، و همانند مردم مدین، بت پرست بودند و خیانت و کلاهبرداری در خرید و فروش در بین آن ها رایج بود.

به فرموده قرآن، شعیب عَلَيْهِ السَّلَام آنها را اینگونه دعوت کرد:

آیا تقوا پیشه نمی کنید، قطعاً من در میان شما پیامبری امین هستم، بنابراین پرهیزگار باشید و از من اطاعت کنید، من در برابر دعوتم، پاداشی از شما نمی طلبم، اجر من تنها بر پروردگار جهانیان است، حق پیمانہ را ادا کنید، کم فروشی نکنید، و به دیگران خسارت وارد نسازید، و با ترازوی صحیح وزن کنید، و حق مردم را کم نگذارید، و در زمین تلاش برای فساد نکنید، و از نافرمانی کسی که شما و اقوام پیشین را آفرید پرهیزید.

مردم لجوج ایکه نسبت سحر و جادوگری به شعیب دادند و گفتند: تو از سحر شدگان هستی، تو بشری همانند ما می باشی، تنها گمانی که درباره تو داریم این است که از دروغگویان می باشی، اگر راست می گویی، سنگهایی از آسمان بر سر ما بیاران.

شعیب گفت: پروردگار من به اعمالی که شما انجام می دهید، داناتر است.

سرانجام مردم ایکه، حضرت شعیب را تکذیب کردند، و عذاب سایبان صاعقه

خیز آسمان آنها را به هلاکت رسانید. ⁽⁴²⁷⁾

شهادت جانسوز سه نماینده شعیب به دست بت پرستان

از بعضی از روایات استفاده می شود که موضعگیری قوم بت پرست شعیب علیهم السلام در برابر آن حضرت، به قدری شدید بود که چند نفر از نمایندگان آن حضرت را مظلومانه و بسیار جانسوز کشتند، در این رابطه نظر شما را به سه روایت زیر جلب می کنم:

1 - سهل بن سعید می گوید: به دستور هشام بن عبدالملک (دهمین خلیفه اموی) در یکی از روستاهای متعلق به او، چاهی را حفر کردند در درون چاه جنازه مردی بلندقامت پیدا شد که پیراهن سفیدی در تن داشت، و دستش را بر جای ضربتی که در سرش وجود داشت نهاده بود، وقتی که دستش را کشیدند، از جای ضربت سر، خون تازه جاری شد، دستش را رها کردند، بار دیگر به روی همان ضربه قرار گرفت و خون بند آمد و در پیراهن او نوشته شده بود: من این بنده صالح نماینده حضرت شعیب علیهم السلام بودم، و از طرف او برای تبلیغ قوم، فرستاده شده بودم، قوم مرا زدند و در میان این چاه افکندند و خاک بر سرم ریختند و چاه را پر کردند. (428)

2 - عبدالرحمان بن زیاد می گوید: در زمین مزروعی عمویم، چاهی می کندیم که به خاک نرم رسیدیم، آن خاک ها را کنار زدیم، ناگاه به اطافی رسیدیم، در آن جا پیرمردی را که پارچه ای بر رویش انداخته شده بود دیدیم، ناگاه در کنار سرش نامه ای یافتیم، در آن نوشته بود: من حسان بن سنان نماینده شعیب پیامبر بودم، از سوی او به سوی این بلاد آمدم و مردم را به سوی خدای یکتا دعوت نمودم، آن ها مرا تکذیب کردند و در میان این اطاق درون چاه زندانی نمودند، و در این جا هستم تا روز قیامت بر پا گردد و در دادگاه الهی آن ها را محاکمه کنند. (429)

3 - نیز نقل شده: سلیمان بن عبدالملک (هفتمین خلیفه اموی) به سرزمین وادی القری رسید، دستور داد در آن جا چاهی حفر نمایند، کارگران به حفر چاه مشغول شدند، ناگاه به سنگ بزرگی رسیدند، آن سنگ را از جا کردند، ناگاه جنازه مردی را در زیر آن سنگ یافتند که دو پیراهن بر تن داشت، و دستش را بر سرش نهاده بود، وقتی که دستش را کشیدند، خون از سرش فوران کرد، سپس دست را رها کرده، بر جای خود روی سر قرار گرفت و خون بند آمد. همراه آن جنازه نامه ای را یافتند که در آن چنین نوشته شده بود: من حارث بن شعیب غسانی هستم، به نمایندگی از شعیب رضی الله عنه برای تبلیغ به سوی قومش رفتم، آن قوم مرا تکذیب نمودند، و مرا کشتند. (430)

داشتن روح پلید، مجازات گنهکار مغرور

عصر حضرت شعیب رضی الله عنه بود، یک نفر مغرور گنهکار که بازوان ستبر و سلامتی و پیکر چاق و چله ای داشت، به هرکه می رسید می گفت: من با این که گنهکارم خداوند مرا هیچگونه مجازات ننموده، و از هر نظر در سلامتی و عافیت هستم، پس مجازات الهی دروغ است.

خداوند به حضرت شعیب رضی الله عنه الهام کرد به آن شخص بگو: ای احمق! چقدر تو را مجازت کنم، تو ظاهر سالمی داری ولی باطنت سراسر تیره و تار است، قلب کور و واژگونه داری، از این رو گوش شنوا و چشم بینا و دلی آگاه و پندپذیر نداری آیا آن همه بلا و بیماری کافی نیست؟!

شعیب رضی الله عنه سخن خداوند را به او ابلاغ کرد. او گفت: اگر خداوند مرا مجازات کرده، نشانه آن چیست؟ شعیب رضی الله عنه از خدا خواست تا نشانه مجازات او را بیان کند، خداوند به شعیب رضی الله عنه الهام کرد: نشانه اش این است که از عبادت هایی که انجام می دهی مانند نماز، روزه، زکات، و... هیچگونه لذت

روحی نمی بری، اطاعت تو ظاهری زیبا دارد، ولی باطن آن همچون گردوی پوچ است، گردوی پوچ را اگر در زمین بکاری، هرگز رشد نخواهد کرد. از نماز و از زکات و غیر آن لیک یک ذره ندارد ذوق جان طاعتش نغز است و معنی نفرتی نغزنی جوزها بسیار در وی مغزنی دانه بی مغز کی گردد نهال صورت بی جان نباشد جز خیال حضرت شعیب علیه السلام سخن خداوند را به او ابلاغ کرد، او به راز مطلب متوجه شد و همچون الاغ در گل فرو ماند. (431)

عشق و دلدادگی شعیب علیه السلام به خدا

از رسول خدا صلی الله علیه و آله نقل شده فرمود: حضرت شعیب علیه السلام به عشق خدا آن قدر گریه کرد تا نایبنا شد، خداوند او را بینا کرد، باز آن قدر گریست تا نایبنا شد، باز خداوند او را بینا کرد، برای بار سوم نیز آن قدر به عشق الهی گریست که نایبنا شد، خداوند باز او را بینا کرد، در مرتبه چهارم، خداوند به او چنین وحی کرد:

ای شعیب! تا کی به این حالت ادامه می دهی؟ اگر گریه تو از ترس آتش دوزخ است، آن را بر تو حرام کردم، و اگر از شوق بهشت است، آن را برای تو مباح نمودم.

شعیب علیه السلام عرض کرد:

(الهی و سیدی أنت تعلمُ انی ما بکیتُ من نارکَ و لا شوقاً الی جنتک، و لکن عَقْدَ حُبکَ علی قلبی فلستُ أصبرُ أو أراک؛)

ای خدای من و ای آقای من! تو می دانی که من نه از خوف آتش دوزخ تو گریه می کنم و نه به خاطر اشتیاق بهشت تو، بلکه حب و عشق تو در قلبم گره

خورده که قرار و صبر ندارم تا تو را (باز چشم دل) بنگرم و به درجه نهایی عرفان و یقین برسم، و مرا به عنوان حبیب درگاہت بپذیری. خداوند به شعیب فرمود: اکنون که دارای چنین حالتی هستی به زودی کلیم و همسخن خودم موسی عَلَيْهِ السَّلَام را خدمتگذار تو می کنم. ⁽⁴³²⁾

سفارش شعیب به نماز

شعیب عَلَيْهِ السَّلَام بسیار نماز می خواند، و به مردم می گفت: نماز بخوانید چرا که نماز انسان را از کارهای زشت و گناه باز می دارد، ولی آن قوم نادان که رابطه بین نماز و ترک گناه را درک نمی کردند، از روی مسخره به آن حضرت می گفتند: آیا این وردها و ذکرها و حرکات تو به تو فرمان می دهد که ما سنت نیاکان و فرهنگ مذهبی خود را ترک کنیم، و یا نسبت به اموالمان بی اختیار باشیم، تو که یک آدم بردبار و خوش فهم بودی، حالا چرا چنین شده ای؟ (مضمون آیه 87 سوره هود) ⁽⁴³³⁾

عذاب زلزله، و ابر صاعقه خیز بر قوم شعیب

تلاش ها و دعوت های شبانه روزی حضرت شعیب عَلَيْهِ السَّلَام موجب شد که گروه اندکی از مردم ایمان آوردند ولی اکثریت آن ها بر اثر غرور و سرکشی سزاوار عذاب سخت الهی گشتند.

از امام باقر عَلَيْهِ السَّلَام نقل شده: خداوند به شعیب عَلَيْهِ السَّلَام وحی کرد که صد هزار نفر از قوم تو را عذاب خواهم نمود، شصت هزار نفر از نیاکان آن ها، و چهل هزار نفر از بدان را.

شعیب عرض کرد: بدان سزاوار عذابند، ولی نیاکان چرا؟

خداوند فرمود:

(دَاهَنُوا أَهْلَ الْمَعَاصِي وَ لَمْ يَغْضِبُوا لِحَبِيبِي؛)

برای این که آنان با گناهکاران مدهانه و سازش کردند، و به خاطر خشم من نسبت به آن ها، خشم به آن ها نکردند (و نهی از منکر نمودند).⁽⁴³⁴⁾

خداوند در قرآن می فرماید:

(وَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا شُعَيْبًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا وَأَخَذَتِ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةَ فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ؛)

و هنگامی که فرمان ما فرا رسید، شعیب و کسانی را که با او ایمان آورده بودند، به رحمت خود نجات دادیم و آنها را که ستم کردند، صیحه آسمانی فرو گرفت، و در دیار خود، به رو افتادند و مردند.

در مورد چگونگی عذاب قوم شعیب عَلَيْهِ السَّلَام دو نوع عذاب نقل شده که ظاهراً بیانگر آن است که یک نوع عذاب برای مردم مدین بود، و نوع دیگر برای مردم آیکه بود.⁽⁴³⁵⁾

چگونگی عذاب و هلاکت مردم مدین چنین بوده است:

زمین لرزه بسیار شدید سرزمین مدین را تکان داد و در همین وقت صحیه و فریاد آسمانی شدید آن ها را فرا گرفت، و آن ها را به رو بر زمین افتادند و مردند به گونه ای که نابود شدند که گویی هرگز از ساکنان آن دیار نبوده اند.⁽⁴³⁶⁾

و در مورد عذاب مردم آیکه نوشته اند: هفت روز گرمای سوزانی سرزمین آن ها را فرا گرفت، و اصلاً نسیمی نمی وزید، ناگاه قطعه ابری در آسمان ظاهر شد، و نسیمی وزیدن گرفت، آنها از خانه های خود بیرون ریختند و همه به طرف سایه آن ابر رهسپار شدند، و از شدت ناراحتی به آن پناه بردند.

در این هنگام صاعقه ای مرگبار و گوش خراش از ابر برخاست، به دنبال آن آتش بر سر مردم آیکه فرو ریخت و آن ها را به هلاکت رسانید.⁽⁴³⁷⁾

آری این است عاقبت نکبت بار سرکشان لجوج، و آلودگان به فساد و انحراف، که خداوند در پایان می فرماید:

(اعن فی ذلک لآیه و ما کان اکثرهم مؤمنین؛)

در این ماجرا نشانه و درس عبرت است، ولی اکثر آن ها ایمان نیاوردند. (438)
و نیز می فرماید:

(الابعداً لمدین کما بعدت ثمود؛)

دور باد از رحمت خدا اهل مدین، همانگونه که قوم ثمود دور شدند. (439)
پایان داستان های زندگی حضرت شعیب علیه السلام

15- حضرت موسی علیه السلام

نام مبارک حضرت موسی علیه السلام 136 بار در 34 سوره قرآن آمده است، از این رو می توان گفت: قرآن عنایت و توجه ویژه ای به زندگی حضرت موسی علیه السلام داشته است.

او از پیامبران اولوالعزم، دارای شریعت و کتاب مستقل (به نام تورات) و دعوت جهانی بود. او از نسل حضرت ابراهیم علیه السلام است و با شش واسطه به آن حضرت می رسد، به این ترتیب؛ موسی بن عمران بن یصهر بن قاهت بن لیوی (لاوی) بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم (440) و 500 سال بعد از ابراهیم خلیل علیه السلام ظهور کرد و 240 سال عمر نمود. (441)

مادر موسی علیه السلام یوکابد نام داشت، موسی علیه السلام و مادرش هر دو از نژاد بنی اسرائیل بودند، و جدشان اسرائیل، یعنی حضرت یعقوب علیه السلام بود، نظر به این که حضرت یعقوب هفده سال آخر عمر در مصر می زیست، فرزندان و نوادگان او به نام خاندان بزرگ بنی اسرائیل، از مصر برخاستند و در دنیا منتشر شدند.

شاهان بنی اسرائیل در مصر را با لقب فراعنه (جمع فرعون) می خواندند، بزرگترین و دیکاتورترین فرعون های مصر، سه نفر بودند به نام های 1 - اپوفس؛ فرعون معاصر حضرت یوسف علیه السلام 2 - رامسیس دوم؛ که حضرت موسی علیه السلام در عصر سلطنت او متولد شد 3 - منفتاح پسر رامسیس دوم؛ که موسی و هارون علیهما السلام از طرف خدا مأمور شدند تا نزد او روند و او را به سوی خدای یکتا دعوت کنند. این فرعون همان است که با لشکرش در دریای نیل غرق شده و به هلاکت رسیدند.

داستان زندگی پرفراز و نشیب موسی علیه السلام را می توان در پنج دوره زیر خلاصه کرد:

- 1 - عصر ولادت و کودکی و پرورش او در دامان فرعون.
 - 2 - دوران هجرت او از مصر به مدین و زندگی او در محضر حضرت شعیب پیامبر علیه السلام در آن سرزمین (بیش از ده سال)
 - 3 - دوران پیامبری و بازگشت او به مصر و مبارزه او با فرعون و فرعونیان.
 - 4 - دوران غرق و هلاکت فرعون و فرعونیان و نجات بنی اسرائیل و حوادث ورود موسی علیه السلام همراه بنی اسرائیل به بیت المقدس.
 - 5 - عصر درگیری های موسی علیه السلام با بنی اسرائیل.
- نکته قابل توجه این که از آیات متعدد از جمله آیه 39 عنکبوت و 24 مؤمن فهمیده می شود که حضرت موسی علیه السلام از سوی خدا، از آغاز برای مبارزه با سه شخص فرستاده شد که عبارتند از: فرعون (سمبل طغیان و سرکشی و حاکمیت نظام) و هامان (سمبل و مظهر شیطنت و طرحهای شیطانی) و قارون (مظهر سرمایه داری و استثماری، و ثروت اندوزی ناسالم).

این سه تن آشکارا با موسی عَلَيْهِ السَّلَام مخالفت و دشمنی نموده و آن حضرت را به عنوان ساحر و دروغگو متهم نمودند، و هر سه نفر مذکور گرفتار غضب الهی شده و به هلاکت رسیدند.

خواب وحشتناک فرعون و تعبیر آن

فرعون (رامسیس دوم) طاغوت خودسر و مغرور مصر بود، او مردم را به دو طبقه مستضعف و مستکبر (بردگان و اشرافیان) به نام سبطیان و قبطیان، تقسیم نمود، قبطیان همان فرعونیان بودند که در اطراف فرعون به هوسبازی و عیش و نوش و ظلم و ستم سرگرم بودند، و همه اختیارات کشور در دست آن ها بود، ولی به عکس، سبطیان طبقه پایین اجتماع، و ستمدیدگان مستضعف بودند، که همواره زیر چکمه و چنگال فرعونیان، به نرج می بردند، موسی عَلَيْهِ السَّلَام و بنی اسرائیل از سبطیان بودند، ولی فرعون از قبطیان.

به این ترتیب نژادپرستی عجیبی در کشور مصر و اطراف، حکمفرما بود، و قبطیان می خواستند، همین وضع ادامه یابد، چهارصد سال این وضع نابسامان ادامه یافت تا این که خداوند بر بنی اسرائیل لطف کرد، که پیامبری به نام موسی عَلَيْهِ السَّلَام بفرستد، و آن ها را از زیر یوغ استعمار و استثمار فرعون نجات بخشد.

در همین ایام، یک شب فرعون در عالم خواب دید: آتشی از طرف شام شعله ور شد و زبانه کشید و به طرف مصر آمد و به خانه های قبطیان افتاد و همه آن خانه ها را سوزانید، و سپس کاخ ها و باغ ها و تالارهای آن ها را فراگرفت و همه را به خاکستر و دود تبدیل نمود.

فرعون در حالی که بسیار وحشتزده شده بود، از خواب برخاست و در غم و اندوه فرو رفت، ساحران، کاهنان و دانشمندان تعبیر خواب را به حضور طلبید و به آن ها رو کرد و گفت: چنین خوابی را دیده ام، تعبیرش چیست؟

یکی از آن‌ها گفت: چنین به نظر می‌رسد که به زودی نوزادی از بنی اسرائیل به دنیا آید و واژگونی تخت و تاج فرعون، و نابودی فرعونیان، به دست او انجام شود. (442)

خفقان و کنترل شدید برای جلوگیری از تولد نوزاد

فرعون پس از مشاوره و گفتگو با درباریان و ساحران، دو تصمیم خطرناک گرفت: نخست این که فرمان داد در آن شبی که منجمین و ساحران، آن شب را به عنوان شب انعقاد نطفه کودک موعود (موسی) مشخص کرده بودند، زنان از همسرانشان جدا کردند.

این فرمان اعلام شد و در همه جا کنترل شدیدی به وجود آمد، مردان از شهر بیرون رفتند و زنان در شهر ماندند، و هیچ همسری جرئت نداشت با همسر خود تماس بگیرد.

ولی در نیمه همان شب، عمران که در کنار کاخ فرعون به نگهبانی اجباری اشتغال داشت، (443) همسرش یوکابد را دید که نزدش آمده است، آن دو با هم همبستر شدند و نطفه موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ منعقد گردید.

عمران، به همسرش گفت: مثل این که تقدیر الهی این بود که آن کودک موعود از ما پدید آید، این راز را پنهان دار و در پوشیدن آن بکوش که وضع بسیار خطرناک است.

یوکابد با شتاب و نگرانی از کنار شوهر دور شد، و در پوشاندن راز، کوشش بسیار کرد. (444)

دومین تصمیم فرعون، کشتن نوزادان پسر بود که به طور وسیع، و بسیار خطرناک تر از تصمیم نخست، اجرا شد، از دربار فرعون خطاب به عموم مردم، این اعلامیه صادر گردید:

همه مأموران و قابله ها باید در میان بنی اسرائیل، مراقب اوضاع باشند، هرگاه پسری از آن ها به دنیا آمد، بی درنگ سر از بدن او جدا کنند و او را بکشند، ولی دختران را برای کنیزی نگهدارند.

به دنبال این اعلامیه، جلادان خون آشام حکومت فرعون به جان مردم افتادند، تمام زنهای باردار تحت مراقبت شدید قرار گرفتند، قابله ها از هر سو، زنان را کنترل می کردند، در این گیر و دار، شکم بسیاری از زنان شکافته شد، و بسیاری از نوزادهایی که در رحم مادرانشان بودند، در اثر فشار و لگد زدن مأموران سنگ دل، سقط شدند، و کشتن نوزادان پسر به هفتاد هزار نفر رسید.

(445)

تولد خورشید وجود موسی عليه السلام و امدادهای غیبی در نگهداری او

هنگام ولادت موسی عليه السلام هرچه نزدیک تر می شد، مادر موسی عليه السلام نگران ترمی گردید، و همواره در این فکر بود که چگونه پسرش را از دست جلادان فرعون حفظ کند.

امداد و لطف الهی موجب شد که آثار حمل در یوکابد مادر موسی عليه السلام چنان آشکار نباشد، از سوی دیگر یوکابد با قابله ای دوست بود، و آن قابله به خاطر دوستی، حمل مادر موسی عليه السلام را گزارش نمی داد.

لحظات تولد موسی عليه السلام فرا رسید، مادر موسی عليه السلام به دنبال دوست قابله اش فرستاد و از او استمداد نمود، قابله آمد و مادر موسی عليه السلام را یاری نمود، موسی عليه السلام در مخفیگاه دور از دید مردم، متولد شد، در این هنگام نور مخصوصی از چهره موسی عليه السلام درخشید که بدن قابله به لرزه افتاد، همان دم محبت موسی در قلب قابله جای گرفت.

قابله به مادر موسی گفت:

من تصمیم گرفته بودم تولد موسی علیه السلام را به مأموران خبر دهم (و جایزه ام را بگیرم) ولی محبت این نوزاد به قدری بر قلبم چیره شد که حتی حاضر نیستم مویی از او کم شود.

قابله از خانه مادر موسی علیه السلام بیرون آمد، بعضی از جاسوسان حکومت، او را دیدند، تصمیم گرفتند به خانه مادر موسی وارد گردند، خواهر موسی ⁽⁴⁴⁶⁾ ماجرا را به یوکابد گفت؛ یوکابد دستپاچه شد که چه کند، در این میان از شدت وحشت، هوش از سرش رفته بود، نوزاد را به پارچه ای پیچید و به تنور انداخت.

مأمورین وارد خانه شدند و در آن جا جز تنور آتش ندیدند، تحقیقات از مادر موسی علیه السلام شروع شد، به او گفتند: قابله در این جا چه می کند؟ یوکابد گفت: او دوست من است و به عنوان دیدار به اینجا آمده بود. مأمورین مأیوس شده و از خانه خارج شدند.

مادر هنگامی که حال عادی خود را باز یافت به دخترش گفت: نوزاد کجاست؟ دختر گفت: اطلاع ندارم. در این لحظه صدای گریه نوزاد از درون تنور بلند شد، مادر به سوی تنور رفت و دید خداوند آتش را برای موسی خنک و گوارا کرده است، نوزادش را با کمال سلامتی از درون تنور بیرون آورد. ولی باز مادر نگران بود، چرا که یک بار صدای گریه نوزاد کافی بود که جاسوسان را متوجه سازد، متوجه خدا شد و از خدا خواست راه چاره ای پیش روی او بگشاید.

خداوند با الهام خود به مادر موسی، او دراز نگرانی حفظ کرد ⁽⁴⁴⁷⁾ در این مورد از زبان قرآن چنین می خوانیم:

(وَ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَ لَّا تَخَافِي وَ لَّا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَ جَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ؛)

ما به مادر موسی الهام کردیم که: او را شیر بده و هنگامی که بر او ترسیدی، وی را در دریا (ی نیل) بیفکن و نترس و غمگین مباش، که ما او را به تو باز می گردانیم، و او را از رسولان قرار می دهیم. (448)

و از امدادهای غیبی دیگر این که یوکابد سه ماه مخفیانه به موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ شیر داد، در این مدت هیچگاه موسی گریه نکرد و حرکتی که موجب باخبر شدن جاسوسان شود از خود نشان نداد. (449)

نهادن موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ در میان صندوق و افکندن آن به دریا

مادر موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ طبق الهام الهی، تصمیم گرفت، کودکش را به دریا بیفکند، به طور محرمانه به سراغ یک نفر نجار مصری که از فرعونیان بود آمد و از او درخواست یک صندوقچه کرد.

نجار گفت: صندوقچه را برای چه می خواهی؟

یوکابد که زبانش به دروغ عادت نکرده بود گفت: من از بنی اسرائیل، نوزاد پسری دارم، می خواهم نوزادم را در آن مخفی نمایم.

نجار مصری تا این سخن را شنید، تصمیم گرفت این خبر را به جلادان برساند، به سراغ آن ها رفت، ولی آن چنان وحشتی عظیم بر قلبش مسلط شد که زبانش از سخن گفتن باز ایستاد، می خواست با اشاره دست، مطلب را بازگو کند، مأمورین از حرکات او چنین برداشت کردند که یک آدم مسخره کننده است، او را زدند و از آن جا بیرون نمودند.

او وقتی که حالت عادی خود را بازیافت، بار دیگر برای گزارش نزد جلادان رفت، باز مانند اول زبانش گرفت، و این موضوع سه بار تکرار شد، او وقتی که

به حال عادی بازگشت، فهمید که در این موضوع، یک راز الهی نهفته است، صندوق را ساخت و به مادر موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ تحویل داد. ⁽⁴⁵⁰⁾

مادر موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ نوزاد خود را در میان آن صندوق نهاد، صبحگاهان هنگامی که خلوت بود، کنار رود نیل آمد و آن صندوق را به رود نیل انداخت، امواج نیل آن صندوق را با خود برد، این لحظه برای مادر موسی، لحظه ای بسیار حساس و پرهیجانی بود، اگر لطف الهی نبود، مادر فریاد می کشید و از فراق نور دیده اش، جیغ می زد و در نتیجه جاسوسان متوجه می شدند، ولی خطاب **(وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي)** (ترس و محزون نباش، ما مویس را به تو بازمیگردانیم) ⁽⁴⁵¹⁾ قلب مادر را آرام کرد، چه بهتر که در این جا رشته سخن را به پروین اعتصامی بدهیم که می گوید:

مادر موسی، چو موسی را به نیل	در فکند، از گفته ی رب جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کای فرزند خرد بی گناه
گر فراموش کند لطف خدای	چون رهی زین کشتی بی ناخدای
وحی آمد کاین چه فکر باطل است	رهرو ما اینک اندر منزل است
ما گرفتیم آنچه را انداختی	دست حق را دیدی و نشناختی
سطح آب از گاهوارش خوشتر است	دایه اش سیلاب و موجش مادر است
رودها از خود نه طغیان میکنند	آنچه میگوئیم ما، آن میکنند
به که برگردی، بما بسپاریش	کی تو از ما دوست تر میداریش

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ در خانه فرعون

فرعون در کاخ خود بود، و همسری به نام آسیه داشت ⁽⁴⁵²⁾ آن ها فرزندی جز یک دختر به نام (انیسا) نداشتند، و او نیز به یک بیماری شدید و بی درمان برص مبتلا بود، و همه طبیب های آن عصر از درمان او درمانده شده بودند،

فرعون در مورد شفای او به کاهنان متوسل شده بود، کاهنان گفته بودند: ای فرعون! ما پیش بینی می کنیم که از درون این دریا انسانی به این کاخ گام می نهد که اگر از آب دهانش را به بدن این دختر بیمار بمالند، شفا می یابد.

فرعون و همسرش آسیه در انتظار چنین ماجرای بودند که ناگهان روزی در کنار رود نیل صندوقچه ای را دیدند که امواج دریا آن را حرکت می داد، به دستور فرعون بی درنگ آن صندوقچه را گرفتند و نزد فرعون آوردند، آسیه در صندوق را گشود، ناگاه چشمش به نوزادی نورانی افتاد، همان لحظه محبت موسی عليه السلام در قلب آسیه جای گرفت.

وقتی که فرعون نوزاد را دید، خشمگین شد و گفت: چرا این پسر کشته نشده است؟!

آسیه گفت: این پسر بچه های این سال نیست، و تو فرمان داده ای که پسرهای نوزاد این سال را بکشند، بگذار این کودک بماند. در آیه 9 سوره قصص، این مطلب چنین آمده:

همسر فرعون (آسیه) گفت: او را نکشید شاید نور چشم من و شما شود، و برای ما مفید باشد بتوانیم او را به عنوان پسر خود برگزینیم.

انیسا دختر فرعون از آب دهان آن کودک به بدنش مالید و شفا یافت، آن کودک را به بغل گرفت و بوسید، اطرافیان فرعون به فرعون گفتند: به گمان ما این کودک، همان است که موجب واژگونی تخت و تاج تو خواهد شد، فرمان بده او را به دریا بیفکنند، فرعون چنین تصمیم گرفت، ولی آسیه نگذاشت و با به کار بردن انواع شیوه ها که شاید یکی از آن ها شفای دخترش بود، از کشتن موسی جلوگیری نمود.

به هر حال مشیت نافذ پروردگار موجب شد که این نوزاد در درون کاخ فرعون، مهمترین کانون خطر، پرورش یافت. ⁽⁴⁵³⁾

مادر موسی به خواهر موسی گفت: به دنبال صندوقچه برو و ماجرا را پی گیری کن.

خواهر موسی عَلِیَّا دستور مادر را انجام داد و از فاصله دور به جستجو پرداخت، و از دور دید که فرعونیان آن صندوقچه را از آب گرفتند، بسیار شاد شد که برادر کوچکش از خطر آب نجات یافت.

طولی نکشید که احساس کردند نوزاد گرسنه است و نیاز به شیر دارد، به دستور آسیه و فرعون، مأمورین به دنبال یافتن دایه حرکت کردند، اما عجیب این که چندین دایه آوردند، ولی نوزاد پستان هیچیک از آن ها را نگرفت، مأمورین همچنان در جستجوی دایه بودند که ناگهان در فاصله نه چندان دور به دختری برخورد کردند که گفت: من خانواده ای را می شناسم که می توانند این کودک را شیر دهند و سرپرستی کنند.

آن دختر، خواهر موسی بود، مأمورین که او را نمی شناختند با راهنمایی او نزد مادر موسی عَلِیَّا رفتند و او را به کاخ فرعون آوردند تا به نوزاد شیر دهد، نوزاد را به او دادند، نوزاد با اشتیاق تمام، پستان او را گرفت و شیر خورد، همه حاضران خوشحال شدند، و به مادر موسی عَلِیَّا آفرین گفتند. از آن پس مادر موسی، موسی عَلِیَّا را به خانه اش برد و به او شیر داد. (یا به کاخ فرعون رفت و آمد می کرد و به موسی شیر می داد.)

به این ترتیب خداوند به وعده اش وفا کرد که به مادر موسی عَلِیَّا فرموده بود: او را به دریا بیفکن، ما او را به تو بر می گردانیم. ⁽⁴⁵⁴⁾ به گفته بعضی غیبت موسی از مادرش بیش از سه روز طول نکشید.

جالب این که روزی در دوران شیرخوارگی در آغوش فرعون بود، با دست خویش ریش فرعون را گرفت و کشید مقداری از موی ریش او کنده شد، و سیلی محکمی به صورت فرعون زد، و به گفته بعضی با چوب کوچکی بازی می کرد با همان چوب بر سر فرعون کوبید.

فرعون خشمگین شد و گفت: این کودک، دشمن من است، همان دم به دنبال جلادان فرستاد تا بیایند و او را بکشند.

آسیه به فرعون گفت: دست بردار، این نوزاد است و خوب و بد را نمی فهمد، برای این که حرف مرا تصدیق کنی، یک قطعه یاقوت و یک قطعه ذغال آتشین نزدش می گذاری، اگر یاقوت را برداشت معلوم می شود که می فهمد و اگر آتش را برداشت، معلوم می شود نمی فهمد، آن گاه آسیه همین کار را کرد، موسی دست به طرف یاقوت دراز کرد، ولی جبرئیل دست او را به طرف آتش برد، موسی ذغال آتشین را برداشت و به دهان گذاشت، زبانش سوخت، آن گاه خشم فرعون فرونشست و از کشتن او منصرف شد. (455)

مطابق بعضی از روایات دیگر روزی موسی عَلَيْهِ السَّلَام عطسه کرد، سپس بی درنگ گفت: (الْحَمْدُ لِلَّهِ) فرعون از شنیدن این سخن عصبانی شد و به موسی سیلی زد، موسی ریش بلند فرعون را گرفت و کشید، فرعون سخت عصبانی شد و تصمیم گرفت او را به دست جلادان بسپرد تا او را بکشند، آسیه همسر فرعون، پا در میانی کرد و به عنوان این که موسی کودک است و به کارهای خود متوجه نیست، او را از چنگال فرعون نجات داد. (456)

دادرسی موسی عَلَيْهِ السَّلَام از یک مظلوم، و کشته شدن ستمگری به دست او هنگامی که موسی عَلَيْهِ السَّلَام به حد رشد و بلوغ رسید، روزی وارد شهر (مصر) شد و در بین مردم عبور می کرد، دید دو نفر گلاویز شده اند و همدیگر را می

زنند، یکی از آن‌ها از بنی اسرائیل، و دیگری قبطی یعنی از فرعونیان بود، در همین هنگام، بنی اسرائیل از موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ استمداد نمود.

از آن‌جا که موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ می‌دانست فرعونیان از طبقه اشرافی هستند و همواره به بنی اسرائیل ستم می‌کنند، به یاری مظلوم شتافت و تصمیم گرفت از ظلم ظالم جلوگیری کند.

به گفته بعضی، موسی دید یکی از آشپزهای فرعون می‌خواهد یک نفر بنی اسرائیل را برای حمل هیزم، به بیگاری کشد، و بر سر همین موضوع با هم گلاویز شده‌اند.

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ به یاری مظلوم شتافت و مشتی محکم بر سینه مرد فرعونی زد، اما همین یک مشت کار او را ساخت، او بر زمین افتاد و مُرد.

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ قصد کشتن او را نداشت، نه از این جهت که آن مرد مقتول، سزاوار کشته شدن نبود، بلکه به خاطر پیامدهای دشواری که برای موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ و بنی اسرائیل داشت، از این رو موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ به خاطر این ترک اولی، از درگاه خدا تقاضای عفو کرد، و از کار خود اظهار پشیمانی نمود. ⁽⁴⁵⁷⁾

این قتل یک قتل ساده نبود، بلکه جرّقه‌ای برای یک انقلاب، و مقدمه آن به حساب می‌آمد، لذا موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ نگران بود و هر لحظه در انتظار حادثه‌ای به سر می‌برد، در این گیر و دار در روز بعد، باز موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ مردی دیگر از فرعونیان را دید که با همان مظلوم، گلاویز شده است، و آن مظلوم از موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ استمداد نمود، موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ به طرف او رفت تا از او دفاع نموده و از ظلم ظالم جلوگیری کند، ظالم به موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت: آیا می‌خواهی مرا بکشی همانگونه که دیروز شخصی را کشتی؟

موسی علیه السلام دریافت که حادثه قتل، شایع شده، از این رو برای این که مشکلات دیگری پیش نیاید کوتاه آمد.

حکم اعدام موسی علیه السلام و فرار او به سوی مدین

فرعون و اطرافیانش از ماجرا با خبر شدند، و در جلسه مشورت خود، حکم اعدام موسی علیه السلام را صادر کردند.

یکی از خویشان فرعون به نام حزقیل (که بعدها به عنوان مؤمن آل فرعون معروف گردید) از اخبار جلسه مشورت فرعونیان، اطلاع یافت، از آن جا که او در نهان به موسی علیه السلام ایمان داشت، خود را محرمانه به موسی علیه السلام رسانید و گفت: ای موسی! این جمعیت (فرعون و فرعونیان) برای اعدام تو به مشورت پرداخته اند، بی درنگ از شهر خارج شو که من از خیرخواهان تو هستم.

موسی علیه السلام تصمیم گرفت به سوی سرزمین مدین که شهری در جنوب شام و شمال حجاز قرار داشت، و از قلمرو مصر و حکومت فرعونیان جدا بود، برود و از چنگال ستمگران بی رحم نجات یابد، گرچه سفری طولانی بود و توشه راه سفر را به همراه نداشت، ولی چاره ای جز این نداشت، با توکل به خدا و امید به امدادهای الهی حرکت کرد، در حالی که می گفت:

(رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ؛)

خدایا مرا از گزند ستمگران نجات بده. (458)

موسی علیه السلام در صحرای مدین، و یاری خواستن او از دختران شعیب علیه السلام

موسی بدون توشه راه و سفر، با پای پیاده به سوی مدین روانه شد و فاصله بین مصر و مدین را در هشت شبانه روز بیمود، در این مدت غذای او سبزی های بیابان بود و بر اثر پیاده روی پایش آبله کرد بهنگامی که به نزدیک مدین رسید، گروهی از مردم را در کنار چاهی دید که از آن چاه با دلو، آب می

کشیدند و چهارپایان خود را سیراب می کردند، در کنار آن ها دو دختر را دید که مراقب گوسفندهای خود هستند و به چاه نزدیک نمی شوند، نزد آن ها رفت و گفت: چرا کنار ایستاده اید؟ چرا گوسفندهای خود را آب نمی دهید؟ دختران گفتند: پدر ما پیرمرد سالخورده و شکسته ای است، و به جای او ما گوسفندان را می چرانیم، اکنون بر سر این چاه مردها هستند، در انتظار رفتن آن ها هستیم تا بعد از آن ها از چاه آب بکشیم.

در کنار آن چاه، چاه دیگری بود که سنگ بزرگی بر سر نهاده بودند که سی یا چهل نفر لازم بود تا با هم آن سنگ را بردارند، موسی عَلَيْهِ السَّلَام به تنهایی کنار آن چاه آمد، آن سنگ را تنها از سر چاه برداشت و با دلو سنگینی که چند نفر آن را می کشیدند، به تنهایی از آن چاه آب کشید و گوسفندهای آن دختران را آب داد، آن گاه موسی، از آن جا فاصله گرفت و به زیر سایه ای رفت و به خدا متوجه شد و گفت:

(رَبِّ اٰنِّى اَنْزَلْتَ اِلَىَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيْرٍ؛)

پروردگارا! هر خیر و نیکی به من برسانی، به آن نیازمندم.

امانت داری و پاکدامنی موسی عَلَيْهِ السَّلَام

دختران به طور سریع نزد پدر پیر خود که حضرت شعیب عَلَيْهِ السَّلَام پیامبر بود، ⁽⁴⁵⁹⁾ بازگشتند و ماجرا را تعریف کردند، شعیب یکی از دخترانش (به نام صفورا) را نزد موسی عَلَيْهِ السَّلَام فرستاد و گفت: برو او را به خانه ما دعوت کن، تا مزد کارش را بدهم.

صفورا در حالی که با نهایت حیا گام بر میداشت نزد موسی عَلَيْهِ السَّلَام آمد و دعوت پدر را به او ابلاغ نمود، موسی عَلَيْهِ السَّلَام به سوی خانه شعیب عَلَيْهِ السَّلَام حرکت کرد، در مسیر راه، دختر که برای راهنمایی، جلوتر حرکت می کرد، در برابر باد

قرار گرفت، باد لباسش را به بالا و پایین حرکت می داد، موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ به او گفت: تو پشت سر من بیا، هرگاه از مسیر راه منحرف شدم، با انداختن سنگ، راه را به من نشان بده. زیرا ما پسران یعقوب به پشت سر زنان نگاه نمی کنیم. صفورا پشت سر موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ آمد و به راه خود ادامه دادند تا نزد شعیب عَلَيْهِ السَّلَامُ رسیدند.

ملاقات موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ با شعیب عَلَيْهِ السَّلَامُ و مهمان نوازی شعیب عَلَيْهِ السَّلَامُ

شعیب عَلَيْهِ السَّلَامُ از موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ استقبال گرمی کرد و به او گفت: هیچگونه نگران نباش از گزند ستمگران رهایی یافته ای، اینجا شهری است که از قلمرو حکومت ستمگران فرعون، خارج است.

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ ماجرای خود را برای شعیب عَلَيْهِ السَّلَامُ تعریف کرد، شعیب عَلَيْهِ السَّلَامُ او را دلداری داد و به او گفت: از غربت و تنهایی رنج نبر، همه چیز به لطف خدا حل می شود.

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ دریافت که در کنار استاد بزرگی قرار گرفته که چشمه های علم و معرفت از وجودش می جوشد، شعیب نیز احساس کرد که با شاگرد لایق و پاکی روبرو گشته است.

جالب این که: نقل شده هنگامی که موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ بر شعیب وارد شد، شعیب در کنار سفره غذا نشسته بود و غذایی می خورد، وقتی که نگاهش به موسی (آن جوان غریب و ناشناس) افتاد، گفت: بنشین از این غذا بخور.

موسی گفت: (اعُوذُ بِاللَّهِ؛) پناه می برم به خدا.

شعیب: چرا این جمله را گفتی، مگر گرسنه نیستی؟

موسی: چرا گرسنه هستم، ولی از آن نگرانم که این غذا را مزد من در برابر کمکی که به دخترانت در آب کشی از چاه کردم قرار دهی، ولی ما از خاندانی

هستیم که عمل آخرت را با هیچ چیزی از دنیا، گرچه پر از طلا باشد، عوض نمی‌کنیم.

شعیب گفت: نه، ما نیز چنین کاری نکردیم، بلکه عادت ما، احترام به مهمان است. آنگاه موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ کنار سفره نشست، و غذا خورد. ⁽⁴⁶⁰⁾ در این میان یکی از دختران شعیب عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت:

(يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ اِنَّ خَيْرَ مَنْ اسْتَأْجَرَْتَ الْقَوِيُّ الْاَمِينُ؛)

ای پدر! او (موسی) را استخدام کن، چرا که بهترین کسی را که می‌توانی استخدام کنی همان کسی است که نیرومند و امین باشد. ⁽⁴⁶¹⁾

شعیب گفت: نیرومندی او از این جهت است که او به تنهایی سنگ بزرگ را از سر چاه برداشت و یا دلو بزرگ آب را کشید، ولی امین بودن او را از کجا فهمیدی؟

دختر جواب داد: در مسیر راه به من گفت: پشت سر من بیا تا باد لباس تو را بالا نزند، و این دلیل عفت و پاکی و امین بودن او است. ⁽⁴⁶²⁾

ازدواج موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ با دختر شعیب عَلَيْهِ السَّلَامُ

شعیب عَلَيْهِ السَّلَامُ به موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت: من می‌خواهم یکی از این دو دخترم را به همسری تو در آوردم به این شرط که هشت سال برای من کار (چوپانی) کنی، و اگر تا ده سال کار خود را افزایش دهی محبتی از طرف تو است، من نمی‌خواهم کار سنگینی بر دوش تو نهم، اِن شاء الله مرا از شایستگان خواهی یافت. موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ با پیشنهاد شعیب موافقت کرد. ⁽⁴⁶³⁾

به این ترتیب موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ با کمال آسایش در مدین ماند و با صفورا ازدواج کرد و به چوپانی و دامداری پرداخت و به بندگی خود ادامه داد تا روزی فرا

رسد که به مصر باز گردد و در فرصت مناسبی، بنی اسرائیل را از یوغ طاغوتیان
فرعونی رهایی بخشد.

موسی عليه السلام چوپانی مهربان! و پاداش او

روزی حضرت موسی عليه السلام در صحرا و دامنه کوه به چراندن گوسفندها
سرگرم بود، یکی از گوسفندها از گله خارج شد و تنها به سوی بیابان دوید،
موسی به طرف او رفت تا او را گرفته و برگرداند، موسی عليه السلام بدنبال او، بسیار
دوید و از گله، فاصله زیادی گرفت تا شب شد، سرانجام موسی عليه السلام به گوسفند
رسید، با این که بسیار خسته شده بود، به آن گوسفند مهربانی کرد و دست
مرحمت بر پشت او کشید و مانند مادر نسبت به فرزندش، او را نوازش داد، ذره
ای نامهربانی با او نکرد، به او گفت: گیرم به من رحم نکردی، ولی چرا به خود
ستم نمودی؟

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت: گیرم بر منت رحمی نبود طبع تو بر خود چرا استم نمود؟
وقتی که خداوند این صبر، تحمل و مهر را از موسی عليه السلام دید به فرشتگان
فرمود: موسی عليه السلام شایسته مقام پیامبری است.

با ملائک گفت یزدان آن زمان که نبوت را همی زبید فلان
بی شبانی کردن و آن امتحان حق ندادش پیشوایی جهان
پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: خداوند همه پیامبران را مدتی چوپان کرد و تا آن
ها را در مورد چوپانی نیازموند، رهبر مردم نکرد، هدف این بود که آن ها صبر و

وقار را در عمل بیازمایند، تا در رهبری انسان ها، با پای آزموده قدم به میدان نهند. (464)

گفت: سائل که تو هم ای پهلوان گفت: من هم بوده ام دیری شبان (465)

بازگشت موسی به مصر با عصای مخصوص و گوسفندان بسیار

موسی پس از ده سال؟ کونت در مدین، در آخرین سال سکونتش، به شعیب عَلَيْهِ السَّلَام چنین گفت: من ناگزیر باید به وطنم بازگردم و از مادر و خویشانم دیدار کنم. در این مدت که در خدمت تو بودم، در نزد تو چه دارم؟ شعیب گفت: امسال هر گوسفندی که زائید و نوزاد و اَبَلَق (دو رنگ و سیاه و سفید) بود، مال تو باشد.

موسی عَلَيْهِ السَّلَام (با اجازه شعیب عَلَيْهِ السَّلَام) هنگام جفت گیری گوسفندان، چوبی را در زمین نصب کرد و پارچه دو رنگی روی آن افکند، همین پارچه دو رنگ در روبروی چشم گوسفندان بود، هنگام انعقاد نطفه، در نوزاد آن ها اثر کرد و آن سال همه نوزادهای گوسفندها، ابلق شدند، آن سال به پایان رسید، موسی اثاث و گوسفندان و اهل و عیال خود را آماده ساخت تا به سوی مصر حرکت کنند. موسی عَلَيْهِ السَّلَام هنگام خروج به شعیب عَلَيْهِ السَّلَام گفت: یک عدد عصا به من بده تا همراه من باشد.

با توجه به این که چندین عصا از پیامبران گذشته مانده بود، و شعیب آن ها را در خانه مخصوصی نگهداری می کرد، شعیب به موسی گفت: به آن خانه برو، و یک عصا از میان آن عصاها برای خود بردار.

موسی عَلَيْهِ السَّلَام به آن خانه رفت، ناگاه عصای نوح و ابراهیم عَلَيْهِمَا السَّلَام به طرف موسی عَلَيْهِ السَّلَام جهید (466) و در دستش قرار گرفت، شعیب گفت: آن را به جای خود بگذار و عصای دیگری بردار. موسی عَلَيْهِ السَّلَام آن را سر جای خود نهاد تا عصای

دیگری بردارد، باز همان عصا به طرف موسی جهید و در دست او قرار گرفت، و این حادثه، سه بار تکرار شد.

وقتی که شعیب آن منظره عجیب را دید، به موسی عَلَيْهِ السَّلَام گفت: همان عصا را برای خود بردار، خداوند آن را به تو اختصاص داده است.

موسی عَلَيْهِ السَّلَام آن عصا را به دست گرفت و با همان عصا گوسفندان خود را به سوی مصر حرکت می داد، همین عصا بود که در مسیر راه نزدیک کوه طور، به اذن خدا به صورت ماری در آمد، و از نشانه های نبوت موسی عَلَيْهِ السَّلَام گردید ⁽⁴⁶⁷⁾ که در قرآن آیه 17 تا 21 سوره طه می خوانیم:

خداوند به موسی فرمود: آن چیست که در دست راستت است؟ موسی گفت: این عصای من است، بر آن تکیه می کنم، برگ درختان را با آن برای گوسفندانم فرو می ریزم و نیازهای دیگری را نیز با آن برطرف می سازم. خداوند فرمود: ای موسی! آن را بیفکن. موسی آن را افکند، ناگهان مار عظیمی و به حرکت در آمد. خدا فرمود: آن را بگیر و نترس، ما آن را به همان صورت اول باز می گردانیم.

بعثت موسی عَلَيْهِ السَّلَام در کنار کوه طور

موسی عَلَيْهِ السَّلَام اثاث زندگی و گوسفندان خود و عصای اهدایی شعیب را برداشت و همراه خانواده اش، مدین را به مقصد مصر، ترک کرد و قدم در راه گذاشت، راهی که لازم بود با پیمودن آن در طی هشت شبانه روز، به مصر برسد. موسی عَلَيْهِ السَّلَام در مسیر، راه را گم کرد، و شاید گم کردن راه از این رو بود که او برای گرفتار نشدن در چنگال متجاوزان شام، از بیراهه می رفت.

موسی در این وقت در جانب راست غربی کوه طور بود، ابرهای تیره سراسر آسمان را فراگرفته بود و رعد و برق شدیدی از هر سو شنیده و دیده می شد، از

سوی دیگر درد زایمان به سراغ همسرش آمده بود، موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ در آن شرایط سخت و در هوای تاریک، حیران و سرگردان بود. ناگهان نوری در کوه طور مشاهده کرد. گمان برد در آن جا آتشی وجود دارد، به خانواده خود گفت: همین جا بمانید تا من به جانب کوه طور بروم، شاید اندکی آتش برای گرم کردن شما بیاورم.

وقتی که به نزدیک آن نور رسید، دید آتش عظیمی از آسمان تا درخت بزرگی که در آن جا بود، امتداد یافته است، موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ با دیدن آن منظره ترسید و نگران شد، زیرا آتش بدون دودی را دید که از درون درخت سبزی شعله ور بود و لحظه به لحظه شعله ورتر می شد. ⁽⁴⁶⁸⁾ اندکی نزدیک شد، ولی همان لحظه از ترس آن، چند قدم بازگشت. اما نیاز او و خانواده اش به آتش او را از بازگشتن منصرف ساخت. نزدیک شد تا اندکی از آتش را بردارد، ناگهان از ساحل راست وادی، در آن سرزمین بلند و پربرتک از میان یک درخت ندا داده شد:

(يا مُوسى اِنِّى اَنَا اللهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ؛)

ای موسی! منم خداوند، پروردگار جهانیان.
عصای خود را بیفکن.

وقتی که موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ عصای خود را افکند، مشاهده کرد که عصا چون ماری با سرعت به حرکت در آمد، ترسید و به عقب بازگشت، حتی پشت پسر خود را نگاه نکرد، به او گفته شد: برگرد و نترس تو در امان هستی، اکنون دستت را در گریبان فرو بر، هنگامی که خارج می شود، سفید و درخشنده است! و این دو برهان روشن از پروردگارت به سوی فرعون، و اطرافیان او است که آن ها قوم فاسقی هستند. ⁽⁴⁶⁹⁾

به این ترتیب موسی علیه السلام به قمام پیامبری رسید و نخستین ندای وحی را شنید که با دو معجزه (اژدها شدن عصا و ید بیضاء) همراه برد ⁽⁴⁷⁰⁾ و مأمور شد که برای دعوت فرعون به توحید، حرکت کند.

مأموریت موسی و هارون برای دعوت فرعون

حضرت موسی علیه السلام به مصر نزدیک شد، خداوند به هارون برادر موسی که در مصر زندگی می کرد، الهام نمود که برخیز و به برادرت موسی علیه السلام بپیوند. هارون به استقبال برادر شتافت و کنار دروازه مصر، با موسی ملاقات کرد، همدیگر را در آغوش گرفتند و با هم وارد شهر شدند. یوکابد مادر موسی از آمدن فرزندش آگاه شد، دوید و موسی علیه السلام را در بر کشید و بوسید و بویید.

حضرت موسی علیه السلام برادرش هارون را از نبوت خود آگاه ساخت و سه روز در خانه مادر ماند و در آن جا با بنی اسرائیل دیدار کرد و مقام پیامبری خود را به آن ها ابلاغ نمود و به آن ها گفت: من از طرف خدا به سوی شما آمده ام تا شما را به پرستش خداوند یکتا دعوت کنم. آن ها دعوت موسی را پذیرفتند و بسیار شاد شدند.

از جانب خداوند به موسی علیه السلام خطاب شد که همراه هارون نزد فرعون بروید، و او را با نرمی و اخلاق نیک به سوی خدا دعوت کنید، شاید پند گیرد و ایمان آورد.

موسی و هارون عرض کردند: پروردگارا! از این می ترسیم که او بر ما پیشی گیرد یا طغیان کند.

خداوند فرمود: نترسید من با شما هستم، همه چیز را می شنوم و می بینم.

(471)

موسی و هارون با زحمات بسیار توانستند با شخص فرعون روبرو شوند، آن دو، دعوت خود را در پنج جمله کوتاه اما پرمحتوا و قاطع بیان کردند:

1 - ما فرستادگان پروردگار توایم.

2 - بنی اسرائیل را همراه ما بفرست و به آن ها آزار نرسان.

3 - ما بیهوده و بی دلیل سخن نمی گوییم، بلکه از طرف پروردگارت نشانه (و معجزه ای) برای تو آورده ایم.

4 - سلام و درود بر آن ها که از راه هدایت پیروی می کنند.

5 - به ما وحی شده است که عذاب الهی دامان کسانی را که آیاتش را تکذیب کنند، و سرکشی نمایند خواهد گرفت.

فرعون: ای موسی! پروردگار شما کیست؟

موسی: پروردگار ما کسی است که به هر موجودی آن چه را لازمه آفرینش او بود داده، سپس راهنماییش کرده است.

فرعون: پس تکلیف پیشینیان ما چه خواهد شد که به خدا ایمان نیاوردند؟

موسی: آگاهی مربوط به آن ها نزد پروردگارم در کتابی ثبت است، پروردگار من هرگز گمراه نمی شود و فراموش نمی کند.

همان خدایی که زمین را برای شما محل آسایش قرار داد، و راههایی را در آن پدید آورد، و از آسمان آبی فرستاد که به وسیله آن، انواع گوناگون گیاهان را (از خاک تیره) بر آوردیم.... (472)

فرعون خیره سر در برابر گفتار منطقی و نرم موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ و هارون نه تنها هیچگونه تمایلی نشان نداد، بلکه به رجال و شخصیت های اطراف خود رو کرد و گفت:

(يا أَيُّهَا الْمَلَأُ مَا عَمِلْتُمْ مِنَ الْهَى؛)

ای جمعیت (درباریان) من معبودی جز خودم برای شما سراغ ندارم. (473)

سپس فرعون با کمال غرور و گستاخی به وزیرش هامان گفت: قصر و برجی بسیار بلند، برای من بساز، تا بر بالای آن روم و خبر از خدای موسی بگیرم، به گمانم موسی از دروغگویان است.

هامان دستور داد در زمین بسیار وسیعی، به ساختن کاخ و برجی بلند مشغول شدند، پنجاه هزار بنا و معمار مشغول کار گشتند و ده ها هزار کارگر، شبانه روز به کار خود ادامه دادند، و در همه جا سر و صدای آن پیچید. به گفته بعضی، معماران آن را چنان ساختند که از پله های مارپیچ آن، مرد اسب سواری می توانست بر فراز برج قرار گیرد.

پس از پایان کار ساختمان، فرعون شخصاً بر فراز برج رفت، نگاهی به آسمان کرد، منظره آسمان را همانگونه دید که از روی زمین صاف معمولی می دید، تیری به کمان گذاشت و به آسمان پرتاب کرد، تیر بر اثر اصابت به پرنده (با طبق توطئه قبلی خودش) خون آلود بازگشت، فرعون از فراز برج پایین آمد و به مردم گفت: بروید فکرتان راحت باشد، خدای موسی را کشتم.

فرعون با این گونه تزویر و نیرنگ و نمایش قدرت، به عوام فریبی پرداخت و مدتی با این حرکات بیهوده، مردم را به امور پوچ و توخالی، سرگرم کرد و با این سرگرمی های خنده آور، می خواست مردم را از موسی و خدای موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ غافل و بی خبر سازد و با ایجاد مسائل انحرافی، آن ها را از مسائل اصلی دور نگهدارد، ولی به قدرت الهی برج آسمان خراش او به لرزه افتاد و فرو ریخت و جمعی در میان آن کشته شدند. (474)

طبق بعضی از روایات، جبرئیل از سوی خدا به سوی آن برج آمد و با پر خود به آن زد، برج سه قسمت شد و هر قسمتی به جایی سقوط کرد. (475)

پیروزی عصای موسی علیه السلام و ایمان ساحران

موسی علیه السلام در ملاقات با فرعون، نخست با استدلال و منطق، او را به سوی خدای یکتا دعوت کرد و به همه حاضران نشان داد که دعوت او بر اساس استدلال محکم و منطق نیرومند است. ⁽⁴⁷⁶⁾ ولی فرعون، موسی علیه السلام را تهدید به زندان کرد و او را مجنون خواند. ⁽⁴⁷⁷⁾

اینجا بود که موسی علیه السلام صحنه مبارزه با فرعون را عوض کرد و با تکیه بر قدرت الهی، از طریق معجزه وارد شد و به فرعون گفت: حتی اگر نشانه آشکاری برای رسالتم برایت بیاورم، نمی پذیری؟
فرعون گفت: اگر راست می گویی آن را بیاور.

در این هنگام، موسی علیه السلام عصای خود را به زمین انداخت. ناگاه دیدند که آن عصا به صورت ماری بزرگ آشکار شد. سپس موسی علیه السلام دستش را در گریبان خود فرود برد و بیرون آورد. همه حاضران دیدند که دست او سفید و درخشنده گردید (به گونه ای که نور خیره کننده آن به سوی آسمان کشیده شد). فرعون به اطرافیان گفت: این (موسی) ساحر آگاه و ماهری می باشد!! می خواهد با سحر خود شما را از سرزمینتان بیرون کند، شما چه نظر می دهید؟
اطرافیان گفتند: موسی و برادرش (هارون) را مهلت بده و مأمورانی را در تمام شهرها بسیج کن تا به جستجوی ساحران پردازند و هر ساحر آگاه و زبردستی دیدند نزد تو بیاورند.

فرعون، همین کار را کرد و همه ساحران برای روز معینی جمع آوری شده ⁽⁴⁷⁸⁾ و به مصر آمدند.

از محمد بن اسکندر نقل شده که از میان آن ها هفت هزار ساحر⁽⁴⁷⁹⁾ را برگزیدند و از میان هفت هزار ساحر، هفتصد ساحر و از هفتصد ساحر هفتاد ساحر را که از همه استادتر و زبردست تر بودند انتخاب نمودند.⁽⁴⁸⁰⁾

روز موعود فرا رسید. دهها هزار - بلکه صدها هزار - نفر برای تماشا اجتماع کردند. فرعون و اطرافیان در جایگاه مخصوص قرار گرفتند، در این هنگام ساحران با غرور مخصوصی به موسی عليه السلام گفتند: یا تو آغاز به کار کن و عصا را بیفکن و یا ما آغاز می کنیم و وسایل خود را می افکنیم.

موسی عليه السلام با خونسردی مخصوصی پاسخ داد: شما کار خود را آغاز کنید. ساحران طناب ها و ریسمان ها و عصاهای خود را به میدان افکندند و با چشم بندی مخصوص، سحر عظیمی را نشان دادند.

صحنه ای که ساحران به وجود آوردند بسیار وسیع و هولناک بود⁽⁴⁸¹⁾ و به قدری به پیروزی خود مغرور بودند که گفتند:

(بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ؛)⁽⁴⁸²⁾

به عزت فرعون، قطعاً ما پیروز هستیم.

وسایلی که ساحران به میدان افکندند به صورت مارهای بسیار بزرگ و گوناگونی در آمدند و بعضی سوار بر بعضی دیگر می شدند و خلاصه غوغا و محشری بر پا شد.⁽⁴⁸³⁾

ساحران که هم تعدادشان بسیار بود در فن چشمبندی و شعبده بازی و استفاده از خواص مرموز فیزیکی و شیمیایی آگاهی زیادی داشتند، با اعمال عجیب خود توانستند همه تماشاچیان را مجذوب و شیفته خود کرده و در آن ها نفوذ کنند.

غریو شادی از فرعونیان برخاست و از هر سو نعره مستانه سر دادند. در این غوغا و هیاهوی عجیب و گسترده، موسی علیه السلام که تک و تنها همراه برادرش هارون بود، ترس خفیفی در دلش به وجود آمد. ⁽⁴⁸⁴⁾ در این هنگام خداوند به موسی علیه السلام وحی کرد:

ترس! قطعاً برتری و پیروزی با تو است.

(وَالْقِ عَصَاكَ يَمِينِكَ تَلَقَّفَ مَا صَنَعُوا؛) ⁽⁴⁸⁵⁾

عصایی را که در دست راست داری بیفکن که تمام آن چه را ساحران ساخته اند می بلعد.

موسی علیه السلام عصای خود را افکند. آن عصا به اژدهای عظیمی تبدیل شد و به جان مارها و اژدهاهای مصنوعی ساحران افتاد و همه را بلعید. حتی یک عدد از آن ها را به عنوان نمونه باقی نگذاشت.

تماشاچیان آن چنان هولناک و وحشت زده شده بودند که پا به فرار گذاشتند. جمعیت بسیاری در زیر دست و پای فرارکنندگان ماندند و کشته شدند. فرعون به گونه ای مرعوب و منکوب شد که اختیار از او سلب شد و اسهال عجیبی گرفت و عقل از سرش پرید.

به این ترتیب موسی علیه السلام پیروز و ساحران در مانده و مغلوب شدند.

ساحران با خود گفتند: قطعاً تبدیل عصای موسی به اژدها، از نوع سحر نیست، اگر سحر می بود، وسایل ما را نمی بلعید و نابود نمی کرد. رؤسای ساحران که چهار نفر بودند به همراه 72 نفر از ریش سفیدان معروف آن ها به حقانیت موسی علیه السلام پی برده و ایمان آوردند و به دنبال آن ها همه ساحران به خدای موسی علیه السلام معتقد شدند.

فرعون آن‌ها را تهدید به اعدام همراه شکنجه کرد، ولی ایمان به موسی عَلَيْهِ السَّلَام آن چنان در قلوب آن‌ها جای گرفت که از تهدیدهای فرعون ترسی نداشتند و در راه ایمان خود استوار و محکم باقی ماندند. قرآن در این باره چنین می‌گوید:

همه ساحران در برابر خدای موسی عَلَيْهِ السَّلَام به سجده افتادند و گفتند: ما به پروردگار موسی و هارون ایمان آوردیم.

فرعون گفت: آیا قبل از آنکه به شما اجازه دهم ایمان آوردید؟ قطعاً او (موسی) بزرگ شماست که به شما سحر آموخته، به یقین دست و پای شما را به طور مخالف قطع می‌کنم و بر فراز شاخه‌های نخل به دار می‌آویزم و خواهید دانست کدام یک از ما مجازاتش دردناکتر و پایدارتر است.

ساحران ایمان آورنده به فرعون گفتند: به خدایی که ما را آفریده، هرگز تو را بر دلایل روشنی که به ما رسیده، مقدم نخواهیم داشت، هر حکمی می‌خواهی صادر کن که تنها میتوانی در زندگی دنیا دآوری کنی.

ما به پروردگاران ایمان آوردیم تا گناهان و آنچه را از سحر بر ما تحمیل کردی ببخشد و خدا بهتر و باقی‌تر است... هر مجرمی که در محضر پروردگارش حاضر شود، آتش دوزخ برای اوست که نه در آن می‌میرد و نه زنده می‌شود... (486)

شهادت همسر حزقیل و آسیه دو بانوی قهرمان و مقاوم

قابل توجه این‌که: دستگاه طاغوتی فرعون به قدری جبار و بی‌رحم بود، که برای پایدار ماندن خود به صغیر و کبیر و زن و مرد رحم نمی‌کردند در این راستا نظر شما را به دو ماجرای زیر جلب می‌کنیم:

1 - فرعون در کاخش برای دخترانش آرایشگر مخصوصی داشت که همسر حزقیل (مؤمن آل فرعون) بود⁽⁴⁸⁷⁾ که ایمان خود را مخفی می داشت. روزی او در قصر فرعون مشغول آرایش کردن سر و صورت دختر فرعون بود ناگهان شانه از دستش افتاد و طبق عادت خود گفت: **(بِسْمِ اللَّهِ)** (به نام خدا)، دختر فرعون گفت: آیا منظورت از خدا، در این کلمه پدرم فرعون بود؟ آرایشگر: نه، بلکه منظورم پروردگار خودم، پروردگار تو و پروردگار پدرت بود.

دختر فرعون: این مطلب را به پدر خبر خواهم داد.
آرایشگر: برو خبر بده، باکی نیست. او نزد پدر رفت و ماجرا را گزارش داد.
فرعون: آرایشگر و فرزندش را طلبید و به او گفت: پروردگار تو کیست؟
آرایشگر: پروردگار من و تو خداست!
فرعون دستور داد تنوری را که از مس ساخته بودند پر از آتش کردند تا او و فرزندانش را در آن تنور بسوزانند. آرایشگر به فرعون گفت: من یک تقاضا دارم و آن این که استخوان های من و فرزندانم را در یک جا جمع کرده و دفن کنید.
فرعون گفت: چون بر گردن ما حق داری، این کار را انجام می دهم!
فرعون برای این که زن اعتراف به خدا بودنش کند، فرمان داد نخست فرزندان آرایشگر را یکی یکی در درون تنور انداختند، ولی او همچنان مقاومت کرد و فرعون را خدا نخواند، سپس نوبت به کودک شیرخوارش، که آخرین فرزندش بود رسید، جلادان او را از آغوش مادر کشیدند تا به درون تنور بیفکنند (مادر بسیار مضطرب شد) کودک به زبان آمد و گفت: **(اصْبِرِي يَا اُمَّاهُ! اِنَّكَ عَلَي الْحَقِّ!)**

مادرم صبر کن که تو بر حق هستی.

آنگاه او و کودکش را در میان تنور انداخته، سوزاندند.
رسول خدا ﷺ پس از نقل این حادثه جگرسوز فرمود: در شب معراج در
آسمان بوی بسیار خوشی به مشام رسید، از جبرئیل پرسیدم: این بوی خوش
از چیست؟

جبرئیل گفت: این بوی خوش (از خاکستر) آرایشگر دختران فرعون است که
به شهادت رسید. (488)

2 - آسیه همسر فرعون از بانوان محترم بنی اسرائیل بود و به طور مخفی
خدای حقیقی را می پرستید. فرعون نزد او آمد و ماجرای شهادت آرایشگر و
فرزندانش را به او خبر داد.

آسیه: وای بر تو ای فرعون! چه چیز باعث شده که این گونه بر خداوند
متعال جرأت یابی و گستاخی کنی؟

فرعون: گویا تو نیز مانند آن آرایشگر دیوانه شده ای؟!
آسیه: دیوانه نشده ام، بلکه ایمان دارم به خداوند متعال، پروردگار خودم و
پروردگار تو و پروردگار جهانیان.

فرعون مادر آسیه را طلبید و به او گفت: دخترت دیوانه شده، سوگند یاد
کرده ام اگر به خدای موسی کافر نگردد او را با آتش بسوزانم.

مادر آسیه در خلوت با آسیه صحبت کرد: که خود را به کشتن نده و با
شوهرت توافق کن... ولی آسیه، سخن بیهوده مادر را گوش نکرد و گفت: هرگز
به خداوند متعال، کافر نخواهم شد.

فرعون فرمان داد دست ها و پاهای آسیه را به چهارمیخی که در زمین نصب
کرده بودند بستند. (489) و او را در برابر تابش سوزان خورشید نهادند، و سنگ

بسیار بزرگی را روی سینه اش گذاشتند. او نیمه نیمه نفس می کشید و در زیر شکنجه بسیار سختی قرار داشت.

موسی علیه السلام از کنار او عبور کرد، او با حرکات انگشتانش از موسی علیه السلام استمداد نمود، موسی علیه السلام برای او دعا کرد و به برکت دعای موسی علیه السلام او دیگر احساس درد نکرد و به خدا متوجه شد و عرض کرد: خدایا! خانه ای در بهشت برای من فراهم ساز.

خداوند همان دم روح او را به بهشت برد، او از غذاها و نوشیدنی های بهشت می خورد و می نوشید، خداوند به او وحی کرد: سرت را بلند کن، او سرش را بلند کرد و خانه خود را در بهشت که از مروارید ساخته شده بود، مشاهده کرد و از خوشحالی خندید. فرعون به حاضران گفت: دیوانگی این زن را ببینید در زیر فشار چنین شکنجه سختی می خندد!!

به این ترتیب این بانوی مقاوم و مهربان، که حق بسیاری بر موسی علیه السلام داشت و او را در موارد گوناگونی از گزند دشمن نجات داده بود، به شهادت رسید. (490)

نمونه ای از قلدری و خونخواری فرعون

عده ای از قوم فرعون که از دوستان او بودند به او گزارش دادند که حزقیل مردم را بر ضد تو دعوت می کند و از طرفداران موسی علیه السلام است. فرعون گفت: او پسر عمو و ولیعهد من است، من تحقیق می کنم اگر شما راست گفته باشید، او سزاوار سخت ترین عذاب است، زیرا کفران نعمت مرا کرده است و اگر دروغ گفته اید، شما سزاوار سخت ترین عذاب می باشید، زیرا جرأت کرده اید تا مرا بر ضد پسر عمویم تحریک کنید.

حزقیل در حقیقت از طرفداران موسی علیه السلام بود و چنان که گفتیم در ظاهر تقیه می کرد، فرعون حزقیل را احضار کرد و گزارش دهندگان نیز احضار شدند، جلسه محاکمه برگزار شد، گزارش دهندگان گواهی خود را در مورد مخالفت حزقیل با فرعون، ابراز نمودند.

حزقیل به فرعون گفت: ای پادشاه! آیا تاکنون هرگز دروغی از من شنیده ای؟

فرعون گفت: نه.

حزقیل گفت: از این گزارش دهندگان پیرس پروردگار و رزاق و برطرف کننده بلا از آن ها کیست؟

فرعون از آن ها پرسید: پروردگار شما، خالق شما، رزق دهنده شما و برطرف کننده بلا از شما کیست؟

همه در پاسخ گفتند: فرعون است.

حزقیل گفت: همه حاضران گواهی دهند که پروردگار خالق و رازق و برطرف کننده بلا از آن ها همان پروردگار و رازق من و برطرف کننده بلا از من است.

(منظور حزقیل خدای حقیقی بود، ولی در ظاهر همه خیال کردند منظور او فرعون است.)

به این ترتیب چنین وانمود شد که آن ها به دروغ نسبت ضدیت حزقیل با فرعون را گزارش داده اند.

فرعون بر گزارش دهندگان غضب کرد (که چرا شما با این تهمت خود می خواستید بین من و پسر عمو و بازویم حزقیل، جدایی بیفکنید) و حکم اعدام همه را صادر نمود، همه آن ها را چهار میخ نقش بر زمین نمودند، و گوشت

های آن‌ها را با شانه‌های آهنین، از بدنشان جدا نموده و اینگونه آن‌ها را کشتند. (491)

گرفتاری فرعونیان به نُه بلا و غرور آن‌ها

پس از ماجرای پیروزی موسی علیه السلام بر ساحران، گروه‌های بسیاری از بنی اسرائیل و... به موسی علیه السلام ایمان آوردند. موسی علیه السلام طرفداران بسیاری پیدا کرد و از آن‌ها پس بین بنی اسرائیل (پیروان موسی) و قبطیان (فرعونیان) همواره درگیری و کشمکش بود، فرعونیان همواره به ظلم و آزار بنی اسرائیل می‌پرداختند، و موسی علیه السلام همواره پیروان خود را به صبر و مقاومت دعوت می‌کرد، و امدادهای غیبی الهی را به یاد آن‌ها می‌آورد، و به آن‌ها مژده می‌داد که به زودی وارث زمین می‌شوند و دشمنان دستخوش بلاهای گوناگون و سخت خواهند گردید. (492)

بلاهای گوناگونی که پیاپی (در فاصله سال به سال، یا ماه به ماه) بر فرعونیان وارد شد عبارت از بلاهای نُه گانه زیر بود.

- 1 - عصای موسی 2 - ید بیضاء 3 - قحطی و خشکسالی 4 - کمبود میوه
- 5 - طوفان 6 - ملخ 7 - آفت‌های گیاهی (مانند کنه، شپش و مورچه‌های ریز) 8 - افزایش قورباغه 9 - خون شدن آب رود نیل، یا ابتلای عموم مردم به خون دماغ. (493)

ولی فرعون و طرفداران مغرور و خیره سر او، با این‌که بر اثر این بلاها، تلفات و خسارات زیاد دیدند، در عین حال عبرت نگرفتند و به لجاجت و عناد خود افزودند، و آن نشانه‌ها را سحر خواندند و با صراحت به موسی علیه السلام گفتند: هر زمان نشانه (و معجزه)‌ای برای ما بیاوری، که سحرمان کنی، ما به تو ایمان نمی‌آوریم. (494)

در این جا به عنوان نمونه، نظر شما را به گوشه ای از بلای خون (یکی از بلاهای نه گانه) جلب می کنیم:

فرعونیان دیدند آب رود نیل به خون مبدل شد که نه برای آشامیدن قابل استفاده بود و نه برای کشاورزی. این آب به طور معجزه آسایی فقط برای فرعونیان چنین بود، ولی برای موسی و پیروانش آب سالم و گوارا بود.

روزی یکی از قبطیان از شدت تشنگی نزد یکی از سبطی ها (پیروان موسی) آمد و گفت: من از دوستان و خویشان توأم، امروز از روی نیاز به تو رو آورده ام، موسی عليه السلام جادویی کرده و آب نیل را به خون تبدیل نموده است، ولی آن آب برای سبطی ها صاف و گوارا است. من یار دیرین تو هستم، این کاسه را بگیر و پر از آب کن و به من بده، بلکه به طفیل تو، آب صاف بیاشامم و از خطر تشنگی نجات یابم.

سبطی جواب مثبت به او داد. کاسه را گرفت و از آب رود نیل پر کرد و نیمی از آب آن را خود نوشید، و نیم دیگر را به قبطی داد و گفت: این آب صاف است، آن را بیاشام، ولی همان لحظه، آب آن کاسه به خون مبدل شد، قبطی خشمگین شد. ساعتی بعد که خشمش فرو نشست، به سبطی گفت: چاره چیست؟ چگونه از این بدبختی نجات یابم؟

سبطی گفت: از پیروی فرعون خارج شو، و در صف پیرامون موسی در آی. قبطی گفت: من لیاقت آن را ندارم، تو برایم دعا کن تا به این توفیق دست یابم.

سبطی برای او بسیار دعا کرد، سرانجام دعایش مستجاب شد، و قبطی به موسی عليه السلام ایمان آورد، آنگاه آب برای او صاف و گوارا گردید، از آن آب آشامید و گفت: چون من شربتی از عطایای خداوند خریدار انسان ها نوشیدم،

دیگر تا قیامت، تشنه نخواهم شد! چشمه معنویت از طرف خدای چشمه آفرین در درونم جوشید، در این صورت آب مادی نزدم خوار گشت.

شربت‌ی خوردم ز الله اشتری تا به محشر تشنگی ناید مرا
آن که جوی و چشمه‌ها را آب داد چشمه‌ای اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخور گشت پیش همت او آب، خوار⁽⁴⁹⁵⁾

غرق شدن فرعونیان و نجات موسویان

هر بار که بلا می آمد، فرعونیان دست به دامن موسی علیه السلام می شدند، تا از خدا بخواهد بلا بر طرف گردد و قول می دادند که در صورت رفع بلا، ایمان بیاورند، چندین بار بر اثر دعای موسی علیه السلام، بلا بر طرف شد، ولی آن‌ها پیمان شکنی کردند و به کفر خود ادامه دادند، سرانجام بلای عمومی غرق شدن فرعونیان در دریا و نجات بنی اسرائیل پیش آمد.⁽⁴⁹⁶⁾

موسی علیه السلام و پیروانش از ظلم و فرعونیان به ستوه آمده بودند، و همچنان در فشار و سختی به سر می بردند، سرانجام موسی علیه السلام تصمیم گرفت که با پیروانش، به سوی فلسطین (بیت المقدس) هجرت نمایند.

خداوند به موسی علیه السلام وحی کرد: پیروان خود را شبانه از مصر خارج کن .
موسی علیه السلام و پیروانش، شبانه از مصر به سوی فلسطین حرکت کردند، در مسیر راه به دریای سرخ رسیدند، و از آن جا نتوانستند عبور کنند. سپاه تا بن دندان مسلح و بی کران فرعون همچنان به پیش می آمد، شیون و غوغای بنی اسرائیل به آسمان رفت و نزدیک بود از شدت ترس، جانشان از کالبدشان پرواز کند.

در آن میان یوشع بن نون (وصی موسی) فریاد می زد: ای موسی! تدبیرت چه شد؟ مگر طوفان حوادث را نمی نگری، اینک پیش روی ما و پشت سرمان سپاه دشمن است، و چاره و راه فراری نداریم.

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل کجا داند حال ما سبکباران ساحل ها در این بحران شدید، خداوند با لطف خاص خود به موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ وحی کرد: عصای خود را به دریا بزن ⁽⁴⁹⁷⁾ و نیز فرمود:

(فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِيقاً فِي الْبَحْرِ يَبَساً لَا تَخَافُ دَرَكاً وَ لَا تَخْفَى؛)

برای بنی اسرائیل راهی خشک در دریا بگشا که از تعقیب (فرعونیان) خواهی ترسید و نه از غرق شدن در دریا. ⁽⁴⁹⁸⁾

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ به فرمان خدا عصای خود را به دریا زد. آب دریا شکافته شد و زمین درون دریا آشکار گشت، موسی و بنی اسرائیل از همان راه حرکت نموده و از طرف دیگر به سلامت خارج شدند.

فرعون و سپاهیانش فرا رسیدند و از همان راهی که در میان دریا پیدا شده بود، بنی اسرائیل را تعقیب کردند، غرور آن چنان بر فرعون چیره شده بود که به سپاه خود رو کرد و گفت: تماشا کنید چگونه به فرمان من دریا شکافته شد و راه داد تا بردگان فراری خود (بنی اسرائیل) را تعقیب کنم.

وقتی که تا آخرین نفر از لشکر فرعون وارد راه باز شده دریا شدند، ناگهان به فرمان خدا آنها از هر سو به هم پیوستند و همه فرعونیان را به کام مرگ فرو بردند. ⁽⁴⁹⁹⁾

در همان لحظه طوفانی که فرعون خود را در خطر شدید مرگ می دید، غرورهاش فرو ریخت و درک کرد که همه عمرش پوچ بوده و اشتباه کرده است با چشمی گریبان به خدای جهان متوجه شد و گفت:

(آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنْتُ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَ أَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ؛)

ایمان آوردم که هیچ معبودی جز معبودی که بنی اسرائیل به او ایمان آورده اند وجود ندارد، و من از تسلیم شدگان هستم. (500)

ولی دیگر وقت و فرصت گذشته بود، و لحظه ای برای توبه نمانده بود، امواج سهمگین دریا، فرعون را غرق کرد و سپس کالبد بی جان او را به بیرون دریا پرتاب نمود تا مایه عبرت برای آیندگان گردد. (501)

روایت شده: هنگامی که فرعون در لحظه مرگ گفت: به خدای موسی ایمان آوردم. جبرئیل مشتی خاک بر دهان او زد و گفت:

ای خاک بر دهانت! تا در ناز و نعمت بودی، دم از خدایی زدی، و مکرر با موسی مخالفت کردی و پیمان شکنی نمودی و به بنی اسرائیل ستم کردی و آن ها رنج دادی، اینک که در بن بست قرار گرفته ای، همان دروغهای قبل را تکرار می کنی؟! (502)

از آن سوی دریا، بنی اسرائیل همراه موسی عليه السلام و هارون عليه السلام به حرکت خود به سوی بیت المقدس ادامه دادند، و برای همیشه از دست فرعون و فرعونیان نجات یافتند و فصل جدیدی در زندگی آن ها پدیدار شد.

تمایل بنی اسرائیل به بت پرستی و سرزنش موسی از آن ها

با واژگونی رژیم طاغوتی فرعون، گرفتاری های داخلی سنگینی برای موسی عليه السلام پدیدار شد، از جمله این که: بنی اسرائیل که تازه از دریا به ساحل رسیده بودند و به سوی فلسطین حرکت می کردند، در مسیر راه، قومی را دیدند که با خضوع خاصی اطراف بت های خود را گرفته و آن ها را می پرستند.

افراد جاهل و بی خرد از بنی اسرائیل، تحت تأثیر آن منظره بت پرستی قرار گرفته و به موسی گفتند: برای ما نیز معبودی قرار بده، همانگونه که آن ها (بت پرستان) معبودانی دارند.

(موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ که چهل سال فرعونیان را به سوی توحید دعوت کرده و از بت پرستی و شخص پرستی بر حذر داشته بود، اکنون در برابر جاهلانی قرار گرفته بود که تقاضای بت پرستی می کردند، به راستی این پیشنهاد احمقانه چقدر دل موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ را آزرده و اعصابش را خرد کرد.)

موسی به سرزنش آن ها پرداخت و فرمود:

شما جمعیتی جاهل و نادان هستید - این بت پرستان را بنگرید، سرانجام کارشان هلاکت است، و آنچه انجام می دهند، باطل و بیهوده می باشد - آیا جز خدای یکتا معبودی برای شما بطلبم، خدایی که شما را از مردم عصرتان برتری داد و از ظلم و ستم فرعون و فرعونیان رهایی بخشید.

اینک مراقب گفتار و کردارتان باشید که در آزمایشی بزرگ قرار گرفته اید.

(503)

روزی یکی از یهودیان از روی شماتت به یکی از مسلمانان گفت: شما هنوز پیامبرتان را به خاک نسپرده بودید بین خود اختلاف نمودید. حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ به او فرمود:

ما درباره دستورهای پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اختلاف نموده ایم، نه درباره اصل نبوتش (تا چه رسد به یکتایی خدا) ولی شما هنوز پایتان از آب دریا خشک نشده بود، به پیامبرتان پیشنهاد بت پرستی کردید و پیامبرتان موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ، شما را سرزنش کرد و فرمود: شما قومی جاهل و نادان هستید. (504)

رفتن موسی به کوه طور برای گرفتن الواح تورات

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ تا آن عصر، پیرو آیین ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ بود، و همان را برای بنی اسرائیل تبلیغ می کرد.

قوم موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ در انتظار برنامه های جدید و کتاب آسمانی جدید موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ بودند، تا به آن عمل کنند.

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ به آنها فرمود: برادرم هارون را در میان شما می گذارم و برای سی روز از میان شما غیبت می کنم، و به کوه طور می روم تا احکام شریعت و (الواح تورات) را برای شما بیاورم.

از سوی دیگر جمعی از بنی اسرائیل با اصرار و تأکید از موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ خواستند که خدا را مشاهده کنند، و اگر او را مشاهده نکنند هرگز ایمان نخواهند آورد، موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ هرچه آن ها را نصیحت کرد، فایده نداشت، سرانجام موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ از میان آن ها هفتاد نفر را برگزید و همراه خود به میعادگاه پروردگار (کوه طور) برد، موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ در کوه طور تقاضای بنی اسرائیل را چنین به خدا عرض کرد:

(رَبِّ اَرْنِي اَنْظُرِ اِلَيْكَ؛)

پروردگارا! خودت را به من نشان بده تا تو را ببینم.

خداوند فرمود: هرگز مرا نخواهی دید، ولی به کوه بنگر اگر در جای خود ثابت ماند، مرا خواهی دید.

ناگاه موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ دید تجلی خداوند باعث شد که کوه نابود شود، و همسان زمین گردد، موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ از مشاهده این صحنه هول انگیز، چنان وحشت زده شد که مدهوش بر روی زمین افتاد. وقتی که به هوش آمد، عرض کرد: پروردگارا! تو منزّه هستی، من به سوی تو باز می گردم، و توبه می کنم، و من از نخستین مؤمنان هستم. ⁽⁵⁰⁵⁾

و در آیه 155 سوره اعراف چنین آمده:

موسی از قوم خود، هفتاد تن از مردان را برای میعادگاه ما برگزید وقتی که آنها را به کوه طور برد و زمین لرزه آن ها را فرا گرفت و همه آن ها هلاک شدند.

این همان تجلی قدرت خدا بر کوه بود، چرا که قوم موسی علیه السلام از موسی علیه السلام خواسته بودند از خدا بخواهد که خود را نشان دهد، با این که خداوند دیدنی نیست، تجلی خدا بر کوه طور و هلاکت هفتاد نفر از قوم موسی علیه السلام و مدهوش شدن خود موسی علیه السلام، هم از معجزات آن ها بود که چرا چنین تقاضایی کرده اند و هم نشان دادن قدرت الهی بود، تا آن ها با دیدن جلوه های قدرت الهی، با چشم باطن خدا را بنگرند.

موسی علیه السلام وقتی که به هوش آمد و هلاکت نمایندگان بنی اسرائیل را دید، عرض کرد: پروردگارا! اگر تو می خواهستی می توانستی آن ها و مرا پیش از این هلاک کنی (یعنی من چگونه پاسخ قوم را بگویم که بر نمایندگان آن ها چنین گذشت) آیا ما را به خاطر کار سفیهان از ما هلاک می کنی ⁽⁵⁰⁶⁾

سپس با تضرع و زاری گفت: پروردگارا! می دانیم که این آزمایش تو بود که هر که را بخواهی (و سزاوار بدانی) با آن گمراه می کنی و هر کس را بخواهی (و شایسته بینی) هدایت می نمایی.

بار الها! تو ولیّ و سرپرست ما هستی، ما را ببخش و مشمول رحمت خود قرار ده، تو بهترین آمرزندگان هستی. ⁽⁵⁰⁷⁾

سرانجام هلاک شدگان زنده شدند و به همراه موسی علیه السلام به سوی بنی اسرائیل بازگشتند و آن چه را دیده بودند برای آن ها بازگو کردند.

موسی علیه السلام در همین سفر الواح تورات را از خداوند گرفت.

خداوند در کوه طور به موسی علیه السلام فرمود: ای موسی! من تو را با رسالت های خویش و سخن گفتنم (با تو) بر مردم برگزیدم، پس آن چه را به تو داده ام محکم بگیر و از شکرگزاران باش.

و برای مردم در الواح (تورات) از هر موضوعی اندری نوشتیم، و از هر چیز بیانی کردیم، پس آن را با جدیت بگیر، و به قوم خود بگو به نیکوترین آن ها عمل کنند و آن ها که به مخالفت بر می خیزند کیفرشان دوزخ است و به زودی خانه فاسقان را به شما نشان خواهیم داد. (508)

به این ترتیب موسی علیه السلام در میعادگاه طور، شرایع و قوانین آیین خود را به صورت صفحه هایی از تورات، از درگاه الهی گرفت و به سوی قوم بازگشت تا آن ها را در پرتو این کتاب آسمانی و قانون اساسی، هدایت کند و به سوی تکامل برساند.

آشوب سامری منافق در غیاب موسی علیه السلام

گفتیم حضرت موسی علیه السلام اکنون که از دست فرعونیان نجات یافته، می خواهد برای ملت بنی اسرائیل، حکومت تشکیل دهد و هر حکومتی نیاز به قانون دارد. او با گروهی از برجستگان بنی اسرائیل به کوه طور رفت، تا الواح تورات را از درگاه خدا بگیرد، تا همان کتاب آسمانی، قانون اساسی مردم گردد. نخست طبق وعده خدا، به بنی اسرائیل فرمود: من سی روز از میان شما غایب هستم، جانشین من برادرم هارون است. در پرتو راهنمایی او به زندگی ادامه دهید تا من باز گردم.

موسی علیه السلام به کوه طور رفت و به مناجات و عبادت پرداخت سی شبانه روز به پایان رسید، خداوند ده روز دیگر را به آن افزود و مجموع آن چهل روز گردید.

از آن جا که در آغاز هر انقلابی، حوادثی انحرافی رخ می دهد، و خود انقلاب کرده ها، گاهی حزب و گروه خاصی را به دور خود جمع می کنند، قوم موسی علیه السلام نیز از این انحراف مصون نماندند. موسی بن ظفر که بعداً به نام

سامری معروف شد، از بنی اسرائیل بود (او همان کسی است که در ماجرای درگیری او با قبطنی، موسی به کمک او شتافت و قبطنی را کشت) سامر با این که سابقه انقلابی داشت، و از یاران موسی عليه السلام بود، پس از پیروزی موسی عليه السلام جزء منافقین گردید، و در غیاب موسی عليه السلام، و از زمینه ای که در میان بنی اسرائیل وجود داشت سوءاستفاده کرده و از طلاهای فرعونیان، که جمع شده بود، با زیرکی خاصی مجسمه گوساله ای درست کرد، و مردم را به پرستش آن دعوت نمود.

بر اثر وزد باد از سوراخ های بدن این مجسمه صدایی همچون صدای گوساله بیرون آمد و به این ترتیب اکثریت قاطع جاهلان بنی اسرائیل، از راه توحید خارج شده و گوساله پرست شدند.

هارون هر چه قوم را نصیحت کرد، و آن ها را در گوساله پرستی برحذر داشت، به سخنش اعتنا نکردند، حتی با جوسازی ها و هیاهوی خود نزدیک بود او را بکشند.

برخورد شدید موسی عليه السلام با آشوب موسی

خداوند ماجرای گمراهی قوم توسط سامری را به موسی عليه السلام وحی کرد، موسی عليه السلام با ناراحتی و خشم از کوه طور به سوی قوم خود بازگشت و آن ها را در زیر رگبار سرزنش خود قرار داد. (509)

موسی عليه السلام از شدت خشم و ناراحتی، الواح تورات را بر زمین زد و شکست، بنی اسرائیل، به پیش آمده و گفتند: ما در این کار تقصیری نداریم، بلکه سامری این کار را کرد.

موسی علیه السلام به برادرش هارون متوجه شد و از شدت خشم، سر و ریش او را گرفت و گفت: چرا وقتی که دیدی آن ها گمراه شدند، از من پیروی نکردی؟ آیا از من نافرمانی نمودی؟

هارون: ای فرزند مادرم! ریش و سرم را مگیر، من ترسیدم بگویی تو میان بنی اسرائیل تفرقه انداختی، و سفارش مرا به کار نیستی .

موسی علیه السلام متوجه سامری شد و او را محکوم و سرزنش کرد و سپس فرمود: برو که بهره تو در زندگی دنیا این است که هر کس به تو نزدیک شود، خواهی گفت: که با من تماس نگیرد. ⁽⁵¹⁰⁾

آری، سامری که منافقی خودخواه ولی با هوش بود، از نقاط ضعف، بنی اسرائیل سوء استفاده کرد و فتنه عظیمی به پا نمود، سرانجام موسی علیه السلام او را آن چنان مجازت کرد که از کشتن بدتر بود یعنی او را از جامعه طرد کرد و مردم او را به عنوان یک مرد نجس و آلوده می دانستند و با او تماس نمی گرفتند.

روایت شده: سامری به بیماری مرموز و واگیردار لامساس گرفتار شد. هر کس با او تماس می گرفت به آن بیماری مبتلا شده و بدنش آن چنان می سوخت که گویی در میدان آتش افتاده است.

او سر به بیابان ها نهاد و همچنان گرفتار بیماری و نفرت جامعه بود تا به هلاکت رسید. ⁽⁵¹¹⁾

گر چه سامری، ضربه شدیدی بر وحدت و انسجام بنی اسرائیل وارد ساخت، ولی موسی علیه السلام به زودی به فریاد آنها رسید، و با مقاومت و شدت عمل و برنامه های انقلابی غائله سامری را به زباله دان تاریخ سپرد، و فریب خوردگان را بازسازی نمود و برای چندمین بار، بنی اسرائیل را از انحراف و سقوط نجات

داد، آن‌ها از کرده خود پشیمان شده و توبه کردند، و به فرمان موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ مجسمه گوساله را خرد کرده و ریزه‌های آن را به رود نیل ریختند. ⁽⁵¹²⁾

قرار گرفتن کوه بر بالای سر بنی اسرائیل، و رفع آن به برکت توبه

هنگامی که موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ از کوه طور بازگشت، تورات را با خود آورد و آن را به قوم خود عرضه کرد و فرمود: کتاب آسمانی آورده‌ام که حاوی دستورهای دینی و حلال و حرام خداست، دستورهایی که خداوند آن را برنامه کار شما قرار داده است. آن را بپذیرید و به احکام آن عمل کنید.

یهود به بهانه این که موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ تکالیف دشواری برای آنان آورده بنای نافرمانی و سرکشی گذاشتند، خداوند فرشتگانی را مأمور کرد تا قطعه عظیمی از کوه طور را بالای سر آن‌ها قرار دهند. فرشتگان چنین کردند. یهودیان وحشت زده شدند.

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ در این هنگام به آن‌ها چنین اعلام کرد: چنان چه پیمان ببندید و به دستورهای خدا عمل کنید و از تمرد و سرکشی توبه نمایید، این عذاب و کیفر از شما برداشته و برطرف می‌شود و گرنه همه به هلاکت می‌رسید.

آن‌ها تسلیم شدند و برای خدا سجده نمودند و تورات را پذیرفتند و در حالی که هر لحظه انتظار سقوط کوه بر سر آن‌ها می‌رفت، به برکت توبه، آن عذاب از سر آن‌ها برطرف گردید. ⁽⁵¹³⁾

سریچی قارون از دستور موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ پس از نجات از شر فرعون و فرعونیان و سپس سامری، به شر دیگری در رابطه با قارون دچار شد.

قارون بن یصهر بن قاهت پسر عمو یا پسرخاله حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ بود ⁽⁵¹⁴⁾ و از علم و حکمت بهره‌وافر داشت، به طوری که جمعیت بنی اسرائیل به دو

بخش تقسیم می شد، موسی علیه السلام عهده دار قضاوت در یک بخش بود، و قارون دادستان بخش دیگر.

قارون، دارای ثروت کلانی شد که تنها کلیدهای خزانه های ثروت او را شصت قاطر (و به نقلی چهل قاطر) حمل می کردند.

قرآن در این مورد می گوید:

(وَآتَيْنَا مِنَ الْكُنُوزِ مَا أَمَّنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءَ بِالْعُصْبَةِ أُولَى الْقُوَّةِ؛)

ما آن قدر گنجها به او داده بودیم که حمل کلیدهای آن، برای یک گروه زورمند، مشکل و زحمت بود. ⁽⁵¹⁵⁾

تا این زمان، بین او و موسی علیه السلام دشمنی و جار و جنجال نبود، وقتی که فرمان گرفتن زکات، از طرف خداوند بر موسی علیه السلام صادر شد، موسی علیه السلام نزد قارون رفت و از او مطالبه زکات نمود، آن هم زکات اندک یعنی از هر هزار دینار، یک دینار و از هزار درهم، یک درهم، و از هر هزار نوع کالا، یک نوع. قارون در آغاز این دستور، سرپیچی نکرد ولی به خانه اش آمد و به حسابرسی پرداخت، متوجه شد زکات مالش بسیار می شود. حرص و دنیاپرستی باعث گردید که برای حفظ مال خود، به یک آشوب ناجوانمردانه دست بزند.

خنثی شدن تصمیم ناجوانمردانه قارون

قارون، بنی اسرائیل را جمع کرد و برای آن ها سخنرانی نمود. در آن سخنرانی گفت:

ای بنی اسرائیل موسی علیه السلام شما را به هر چیزی دستور داد، از او اطاعت کردید، ولی اینک می خواهد (به عنوان زکات) اموال و ثروت شما را از دستتان خارج سازد.

جمعیتی از بنی اسرائیل فریب این سخنرانی را خوردند و گفتند: ای قارون! تو سرور و بزرگ ما هستی، ما مطیع تو هستیم. هرگونه تو دستور دهی، اطاعت می کنیم.

قارون گفت: به شما دستور می دهم فلان زن بی عفت را به اینجا بیاورید و با او قرار بگذارید تا او (در مقابل گرفتن فلان مبلغ رشوه) در انظار مردم بگوید: موسی با من زنا کرد.

آن ها نزد آن زن رفتند و قراردادی در این مورد با او بستند، و آن زن قبول کرد تا روزی قارون بنی اسرائیل را در یکجا جمع کرد، و سپس نزد موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ آمد و گفت: ای موسی! قوم تو برای استماع سخنرانی و موعظه شما، اجتماع کرده اند.

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ نزد قوم خود آمد، و شروع به سخن کرد، تا به این جا رسید، گفت: ای بنی اسرائیل! کسی که دزدی کند، دستش را جدا می کنیم، کسی که نسبت زنا (از روی دروغ) به کسی بدهد، هشتاد شلاق به او می زنیم، و اگر کسی زنا کند ولی همسر نداشته باشد، صد تازیانه به او می زنیم، ولی اگر همسر داشته باشد، او را سنگسار می کنیم تا جان بدهد.

ناگهان قارون در میان جمعیت فریاد زد: **(وَ اِنَّ كُنْتَ اَنْتَ؟)** اگر چه زناکار خودت باشی؟

موسی گفت: **(وَ اِنَّ كُنْتُ اَنَا؟)** اگر چه خودم باشم.

قارون گفت: بنی اسرائیل می گویند تو با فلان زن روسپی زنا کرده ای.

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت: آن زن را به اینجا بیاورید، اگر گفت با من زنا کرده، سخن او را بگیرید و مرا سنگسار کنید.

عده ای رفتند و آن زن را آوردند، موسی علیه السلام به او رو کرد و گفت: ای زن، آیا من با تو زنا کرده ام؟! آن گونه که این قوم می گویند؟
زن گفت: نه، آن ها دروغ می گویند، آن ها با من قرارداد بستند که این نسبت دروغ را به تو بدهم.

موسی علیه السلام به خاک افتاد و سجده شکر به جا آورد که خداوند آبرویش را حفظ نمود. در این جا بود که مجازات قارون زشت سیرت، از طرف خدا صادر شد.

خداوند بر قارون و آن جمعیت، غضب کرد و به موسی علیه السلام فرمود: به زمین فرمان بده تا قارون و خانه اش را در کام خود فرو برد.

موسی علیه السلام به زمین گفت: آنها را بگیر. زمین آن ها را تا ساق پایشان گرفت، بار دیگر موسی گفت: ای زمین آن ها را بگیر. زمین آن ها را تا زانوانشان گرفت، بار دیگر موسی علیه السلام گفت: ای زمین آن ها را بگیر زمین آن ها را تا گردنهایشان گرفت، آن ها ناله و گریه می کردند و به موسی التماس می نمودند که به آن ها رحم کند، موسی برای آخرین بار گفت: ای زمین آن ها را بگیر. زمین همه آن ها را در کام خود فرو برد.

خداوند به موسی علیه السلام وحی کرد: به التماس آن ها توجه و ترحم نکردی، ولی اگر به من استغاثه می کردند، من جواب مثبت به آن ها می دادم. ⁽⁵¹⁶⁾

توهین قارون به موسی علیه السلام و نفرین موسی علیه السلام

طبق بعضی از روایات، هنگامی که بنی اسرائیل در مسیر خود به بیت المقدس، چهل سال در بیابان تیه، ماندند، برای نجات خود از سرگردانی، همواره به قرائت تورات و دعا و گریه اشتغال داشتند. قارون بسیار خوش صدا بود و تورات و دعاها را با صدای شیوای خود می خواند، و بر اثر آگاهی به علم

کیمیایگری، ثروت کلانی به دست آورد. وقتی که ماندگار شدن بنی اسرائیل به طول انجامید، قارون از آن ها کناره گرفت و در مجالس مناجات و دعای آن ها شرکت نمی کرد. روزی موسی علیه السلام نزد او رفت و به او هشدار داد که: اگر از جمعیت ما کناره بگیری در مجالس ما شرکت نکنی، مشمول عذاب الهی خواهی شد.

قارون بر اثر خودخواهی گفتار موسی علیه السلام را به باد استهزاء گرفت، موسی علیه السلام با غم و اندوه از نزد او خارج شد، و در کنار قصر او نشست، قارون به خدمتکارانش دستور داد که خاکستری را با آب تر کنند و به سر و صورت موسی علیه السلام بریزند، آن ها این اهانت را به آن حضرت نمودند، موسی علیه السلام بسیار ناراحت و دل شکسته شد و در مورد قارون نفرین کرد، خداوند آسمان ها و زمین را مطیع موسی علیه السلام قرار داد، موسی علیه السلام به زمین فرمان داد: قارون و کاخ قارون را در کام خود فرو ببر.

زمین، قارون و کاخش را در کام خود فرو برد... (517)

حسرتی که تبدیل به تنفر شد

قارون با ثروت های کلان و اسکورتهای مجلل و مرکبهای راهوار از خانه بیرون می آمد (518) و بر اثر جنون نمایش ثروت، ثروت خود را به رخ مردم می کشید.

حتی بعضی نوشته اند: قارون با یک جمعیت چهل هزار نفری، در میان بنی اسرائیل رژه رفت، در حالی که چهار هزار نفر بر اسب های گران قیمت، با پوشش های سرخ سوار بودند و نیز کنیزان سپیدرو با خود آورد که بر زین های طلائی که بر استرهای سفید رنگ قرار داشت سوار بودند، لباسهایشان سرخ بود

و همه غرق در زینت آلات طلا جلوه می کردند، و مطابق گفته بعضی، تعداد آن ها هفتاد هزار نفر بود.

اکثریت دنیاپرست که عقلشان در چشمشان بود، وقتی آن صحنه پرزرق و برق را دیدند، با حسرت عمیق، آه سوزان از دل برمی کشیدند و چنین آرزو می کردند که ای کاش به جای قارون بودند، و حتی یک روز و یک ساعت و یک لحظه مانند قارون بودند. می گفتند: به راستی که قارون دارای بهره عظیمی از نعمت ها است. آفرین بر قارون و ثروت سرشارش، چه جاه و جلالی و چه حشمتی که تاریخ نظیر آن را سراغ ندارد؟! در حقیقت هم قارون و هم آن آرزو کنندگان در کوره عظیم الهی قرار گرفته بودند.

ولی در مقابل این اکثریت دنیاپرست، گروه اندکی از آگاهان و پرهیزگاران نیز بودند که می گفتند:

(وَيَلْكُمْ ثَوَابُ اللَّهِ خَيْرٌ لِّمَن آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا)

وای بر شما، ثواب و پاداش الهی برای کسانی که ایمان آورده و عمل صالح انجام می دهند، بهتر است. (519)

اما طولی نکشید که همان اکثریت دنیاپرست نیز، حقیقت را درک کردند، و به جای حسرت و آه، اظهار تنفر به زرق و برق قارون می نمودند، و این در آن هنگام بود که خداوند بر قارون غضب کرد، و همه خانه و تشکیلاتش را در کام زمین فرو برد. در این وقت همان آرزومندان پرحسرت می گفتند: وای بر ما گویی خداوند روزی را بر هر کس بخواهد گسترش می دهد، بر هر کس بخواهد تنگ می گیرد، و کلید آن تنها در دست خداست.

از این رو، در این فکر فرو رفتند که اگر آرزوی مصرانه دیروز آن ها به اجابت می رسید و خدا آن ها را به جای قارون قرار می داد، چه خاکی بر سر می کردند. از این رو، در مقام شکر بر آمده و گفتند: اگر خداوند بر ما منت نگذاشته بود، ما را هم به قعر زمین فرو می برد، ای وای مثل این که کافران هرگز رستگار نمی شوند.⁽⁵²⁰⁾ اکنون حقیقت را با چشم خود می نگریم، و نتیجه غرور و سرکشی و شهوت پرستی را می بینیم و می فهمیم که این گونه زندگی هایی که دورنمای دل انگیزی دارد، بسیار وحشتناک است.

آری، قارون که یک روز از دانشمندان مورد احترام بنی اسرائیل بود، امروز بر اثر غرور این گونه به خاک مذلت نشست.

چهل سال سرگردانی بنی اسرائیل در صحرای سینا

پس از هلاکت فرعون و فرعونیان، بنی اسرائیل همواره موسی عَلَيْهِ السَّلَام از چنگال آن ها نجات یافتند خداوند به بنی اسرائیل فرمان داد تا به سرزمین مقدس فلسطین حرکت کنند و آن جا را محل سکونت خود قرار دهند. موسی عَلَيْهِ السَّلَام فرمان خداوند را به آن ها ابلاغ کرد.

بنی اسرائیل گفتند: تا ستمگران (یعنی قوم عمالقه) از فلسطین بیرون نروند، ما به این فرمان عمل نمی کنیم و وارد سرزمین فلسطین نمی شویم.

موسی عَلَيْهِ السَّلَام از این سخن، سخت ناراحت شد، و به پیشگاه خداوند شکایت کرد، خداوند بر بنی اسرائیل غضب کرد و چنین مقرر داشت که آن ها چهل سال در بیابان (صحرای سینا) سرگردان بمانند.

گروهی از آنان از کار خود، سخت پشیمان شدند، و به درگاه خداوند روی آوردند، خداوند بار دیگر بنی اسرائیل را مشمول نعمت های خود قرار داد که قسمتی از آن ها در آیه 57 سوره بقره بازگو شده است آن جا که می خوانیم:

و ابر را بر شما سایبان ساختیم و با مَنْ (شیره مخصوص ولذیذ درختان) و سلوی (پرنندگان مخصوص شبیه کبوتر) از شما پذیرایی به عمل آوردیم و گفتیم از نعمت های پاکیزه ای که به شما روزی دادیم بخورید.

آری بنی اسرائیل در بیابان خشک و سوزان برای یک مدت طولانی (چهل سال) نیاز به مواد غذایی کافی داشتند، این مشکل را نیز خداوند برای آن ها حل کرد، و یک سایه گوارا همچون سایه ابر، برای آن ها تشکیل داد که از آزار تابش سوزان آفتاب در امان بمانند.

از یک سو پرنندگان از فضاها دور می آمدند، و بنی اسرائیل آن ها را صید کرده و غذای لذیذ از گوشت آن ها تهیه می کردند، و از سوی دیگر بر اثر بارش باران ها، درختانی در بیابان رویید و سبز شد، و دارای صمغ و شیره مخصوصی شدند، و به این ترتیب از گرسنگی و تشنگی نجات یافتند. (521)

جوشیدن چشمه آب در بیابان بر اثر ضربه عصای موسی علیه السلام

بنی اسرائیل همراه موسی علیه السلام در بیابان خشک و سوزان صحرای سینا همچنان ادامه زندگی می دادند، آنها از جهت آب در مضیقه سختی قرار گرفتند. نزد موسی علیه السلام آمده و وضع ناهنجار خود را به او گفتند، و از او استمداد نمودند.

موسی علیه السلام از درگاه خداوند برای قوم خود تقاضای آب کرد، خداوند این تقاضا را قبول نمود و به موسی علیه السلام دستور داد که عصای خود را بر آن سنگ مخصوصی که در آن بیابان بود بزند.

موسی علیه السلام عصای خود را بر آن سنگ زد، ناگهان آب از آن جوشید و دوازده چشمه آب (به تعداد قبایل بنی اسرائیل که دوازده قبیله بودند) با شدت و سرعت جاری شد.

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ طبق فرمان خداوند به بنی اسرائیل فرمود: از روزی های الهی بخورید و بیاشامید و در زمین فساد نکنید و موجب گسترش فساد نشوید. (522)

توقع بی جا

بنی اسرائیل در عین آن که همواره توسط موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ مشمول مواهب و نعمت های الهی می شدند، ولی از بهانه جویی دست نمی کشیدند. این بار به آن غذاهای مَنْ وَ سَلْوَى (شیره درخت و گوشت پرندگان) اکتفا نکرده نزد موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ آمده و تقاضای غذاهای متنوع نمودند و چنین گفتند: ای موسی! از خدای خود بخواه از آن چه از زمین می روید از سبزیجات، خیار، سیر، عدس و پیاز برای ما برویاند، ما هرگز حاضر نیستیم به یک نوع غذا اکتفا کنیم.

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ به آن ها گفت: آیا شما غذای پست تر از آن چه خدا به شما داده انتخاب می کنید؟ اکنون که چنین است وارد شهر (سرزمین فلسطین) شوید، زیرا آن چه می خواهید در آن جا وجود دارد. (523)

ولی آن ها که حاضر نبودند با حاکمان جبار فلسطین جهاد کنند و در این راه سستی می کردند، چگونه می توانستند وارد سرزمین و شام شوند، از این رو گرفتار غضب الهی و ذلت و پریشانی گشتند (524) و چهل سال در بیابان ماندند، این است وضع ذلت بار آنان که در امر جهاد سستی می کردند، چنان که در داستان بعد خاطر نشان می شود.

سستی بنی اسرائیل در جهاد و ذلت آن ها

حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ در بیابان سینا به بنی اسرائیل گفت: به سرزمین مقدس (بیت المقدس و شام) که خداوند برای شما مقرر داشته وارد شوید، و به پشت سر خود باز نگردید و عقب نشینی نکنید که زیانکار خواهید شد.

بنی اسرائیل گفتند: ای موسی در آن سرزمین جمعیتی ستمگر (یعنی عمالقه که مردمی جبار و یاغی بودند) هستند، ما هرگز به آن سرزمین وارد نمی شویم تا آن ها از آن سرزمین خارج شوند. (525)

این پاسخ بنی اسرائیل بیانگر ضعف و سستی آن ها در مسأله جهاد است، استعمار فرعونى آن چنان آن ها را ذلیل و زبون نموده بود که آن ها هرگز حاضر نبودند برای حفظ عزت خود، با یاغیان بجنگند، و خود را به رنج و زحمت جهاد بیفکنند، آن ها حتی به موسی گفتند:

(فَاذْهَبْ أَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَهُنَا قَاعِدُونَ؛)

تو و پروردگارت بروید و با آنان بجنگید، ما همین جا نشسته ایم.

ولی در میان بنی اسرائیل، دو نفر رادمرد که از خدا می ترسیدند و خداوند به آن ها نعمت عقل و ایمان و شهامت داده بود گفتند: شما وارد دروازه شهر آنان شوید، هنگامی که وارد شدید پیروز خواهید شد و بر خدا توکل کنید اگر ایمان دارید. (526)

این دو نفر یوشع بن نون (وصی موسی) و کالب بن یوفنا بودند، مطابق پاره ای از روایات، حضرت موسی عليه السلام یوشع را پیشاپیش بنی اسرائیل به جنگ عمالقه فرستاد.

آن ها به فرماندهی یوشع به شهر اریحا هجوم بردند و با ستمگران آن جا جنگیدند تا بر آن ها پیروز شدند. موسی عليه السلام وارد شهر اریحا شد و پس از مدتی در آن جا از دنیا رفت.

یوشع جانشین موسی عليه السلام شد و به عنوان یکی از پیامبران، زمام امور بنی اسرائیل را به دست گرفت و راه موسی عليه السلام را ادامه داد، و سرانجام بر همه

سرزمین شام مسلط شد، و پس از 27 سال زندگی بعد از موسی عليه السلام از دنیا رفت.

در این هنگام کالب بن یوفنا جانشین او شد و زمام رهبری بنی اسرائیل را به دست گرفت. ⁽⁵²⁷⁾

ماجرای بلعم باعورا و هلاکت بیست هزار نفر بر اثر طاعون

بلعم باعورا از علمای بنی اسرائیل بود، و کارش به قدری بالا گرفت که اسم اعظم می دانست و دعایش به استجابت می رسید.

روایت شده: موسی عليه السلام با جمعیتی از بنی اسرائیل به فرماندهی یوشع بن نون و کالب بن یوفنا از بیابان تیه بیرون آمده و به سوی شهر (بیت المقدس و شام) حرکت کردند، تا آن را فتح کنند و از زیر یوغ حاکمان ستمگر عمالقه خارج سازند.

وقتی که به نزدیک شهر رسیدند، حاکمان ظالم نزد بلعم باعورا (عالم معروف بنی اسرائیل) رفته و گفتند از موقعیت خود استفاده کن و چون اسم اعظم الهی را می دانی، در مورد موسی و بنی اسرائیل نفرین کن. بلعم باعورا گفت: من چگونه در مورد مؤمنانی که پیامبر خدا و فرشتگان، همراهشان هستند، نفرین کنم؟ چنین کاری نخواهم کرد.

آن ها بار دیگر نزد بلعم باعورا آمدند و تقاضا کردند نفرین کند، او نپذیرفت، سرانجام همسر بلعم باعورا را واسطه قرار دادند، همسر او با نیرنگ و ترفند آن قدر شوهرش را وسوسه کرد، که سرانجام بلعم حاضر شد بالای کوهی که مشرف به بنی اسرائیل است برود و آن ها را نفرین کند.

بلعم سوار بر الاغ خود شد تا بالای کوه برود، الاغ پس از اندکی حرکت سینه اش را بر زمین می نهاد و بر نمی خاست و حرکت نمی کرد، بلعم پیاده می

شد و آن قدر به الاغ می زد تا اندکی حرکت می نمود. بار سوم همان الاغ به اذن الهی به سخن آمد و به بلعم گفت: وای بر تو ای بلعم کجا می روی؟ آیا نمی دانی فرشتگان از حرکت من جلوگیری می کنند. بلعم در عین حال از تصمیم خود منصرف نشد، الاغ را رها کرد و پیاده به بالای کوه رفت، و در آن جا همین که خواست اسم اعظم را به زبان بیاورد و بنی اسرائیل را نفرین کند اسم اعظم را فراموش کرد و بانس وارونه می شد به طوری که قوم خود را نفرین می کرد و برای بنی اسرائیل دعا می نمود.

به او گفتند: چرا چنین می کنی؟ گفت: خداوند بر اراده من غالب شده است و زبانم را زیر و رو می کند.

در این هنگام بلعم باعورا به حاکمان ظالم گفت: اکنون دنیا و آخرت من از من گرفته شد، و جز حيله و نیرنگ باقی نمانده است. آن گاه چنین دستور داد: زنان را آراسته و آرایش کنید و کالاهای مختلف به دست آن ها بدهید تا به میان بنی اسرائیل برای خرید و فروش ببرند، و به زنان سفارش کنید که اگر افراد لشکر موسی عليه السلام خواستند از آن ها کامجویی کنند و عمل منافی عفت انجام دهند، خود را در اختیار آن ها بگذارند، اگر یک نفر از لشکر موسی عليه السلام زنا کند، ما بر آن ها پیروز خواهیم شد.

آن ها دستور بلعم باعورا را اجرا نمودند، زنان آرایش کرده و به عنوان خرید و فروش وارد لشکر بنی اسرائیل شدند، کار به جایی رسید که زمري بن شلوم رئیس قبیله شمعون دست یکی از زنان را گرفت و نزد موسی عليه السلام آورد و گفت: گمان می کنم که می گویی این زن بر من حرام است، سوگند به خدا از دستور تو اطاعت نمی کنم.

آن گاه آن زن را به خیمه خود برد و با او زنا کرد، و این چنین بود که بیماری واگیر طاعون به سراغ بنی اسرائیل آمد و همه آن ها در خطر مرگ قرار گرفتند.

در این هنگام فنحاص بن عیزار نوه برادر موسی علیه السلام که رادمردی قوی پنجه از امرای لشکر موسی علیه السلام بود از سفر سر رسید، به میان قوم آمد و از ماجرای طاعون و علت آن باخبر شد، به سراغ زمیری بن شلوم رفت. هنگامی که او را با زن ناپاک دید، به آن ها حمله نموده هر دو را کشت، در این هنگام بیماری طاعون بر طرف گردید.

در عین حال همین بیماری طاعون بیست هزار نفر از لشکر موسی علیه السلام را کشت.

موسی علیه السلام بقیه لشکر را به فرماندهی یوشع باز سازی کرد و به جبهه فرستاد و سرانجام شهرها را یکی پس از دیگری فتح کردند. ⁽⁵²⁸⁾

خداوند ماجرای انحراف بلعم باعورا را به طور اشاره و سر بسته در آیه 175 و 176 سوره اعراف ذکر کرده، در آیه 176 می فرماید:

(وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ
إِنْ تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ أَوْ تَتْرُكُهُ يَلْهَثْ ذَلِكَ مَثَلُ الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا فَاقْصُصِ
الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ؛)

و اگر می خواستیم، مقام او (بلعم باعورا) را با این آیات و علوم و دانشها بالا می بردیم، اما اجبار، بر خلاف سنت ماست، او را به حال خود رها کردیم، و او به پستی گرایید، و از هوای نفس پیروی کرد، مثل او همچون سگ (هار) است، اگر به او حمله کنی، دهانش را باز، و زبانش را بیرون می آورد، و اگر او را به حال خود واگذاری، باز همین کار را می کند، (گویی چنان تشنه دنیاپرستی است

که هرگز سیراب نمی شود) این مثل گروهی است که آیات ما را تکذیب کردند، این داستانها را (برای آنها) بازگو کن، شاید بیندیشند و بیدار شوند. (529)

آری، این است نتیجه فرهنگ بی عفتی و انحراف جنسی، که وقتی نیرنگبازان از راه های دیگر شکست خوردند با رواج دادن فرهنگ غلط، دین و دنیای مردم را تباه می سازند، که به گفته بعضی طاعون موجب هلاک 90 هزار نفر از لشکر موسی عليه السلام گردید. (530)

سه دعای ناکام

در مورد شأن نزول آیه 175 سوره اعراف (که در داستان قبل ذکر شد) روایت دیگری شده که نظر شما را به آن جلب می کنیم:

در بنی اسرائیل زاهدی زندگی می کرد، خداوند (توسط پیامبر آن عصر) به او ابلاغ کرد که سه دعای تو به استجابت خواهد رسید، آن زاهد بی همت و نادان در این فکر فرو رفت که این دعاها را در کجا به کار برد، با همسرش مشورت کرد، همسرش گفت: سالهاست که در خدمت تو هستم و در سختی و آسایش با تو همراهی کرده ام، یکی از آن دعاها را در مورد من مصرف کن و از خدا بخواه مرا از زیباترین زنان بنی اسرائیل گرداند، تا تو از زیبایی من بهره مند گردی.

زاهد پیشنهاد او را پذیرفت و دعا کرد، او از زیباترین زنان شد، آوازه زیبایی او به همه جا رسید، مردم از هر سو برای او نامه های عاشقانه نوشتند، و آرزوی ازدواج با او نمودند، او مغرور شد و بنای ناسازگاری با شوهرش نهاد، سرانجام شوهرش خشمگین شد و از دعای دوم استفاده نمود و گفت: خدایا از دست این زن جانم به لب رسیده، او را مسخ گردان. دعایش مستجاب شد و زن به صورت خرس در آمد، وقتی که چنین شد، فرزندان او به زاهد اعتراض کردند، اعتراض آن ها شدید شد و زاهد ناگزیر از دعای سوم خود استفاده کرد و گفت: خدایا

همسرم را به صورت نخستین خود باز گردان. زن به صورت اول بازگشت. به این ترتیب سه دعای مورد اجابت زاهد به هدر رفت. و آن زاهد نادان بر اثر مشورت با زن نادان تر از خود، سه گنجینه را که می توانست به وسیله آن، سعادت دنیا و آخرتش را تحصیل کند، باطل و نابود نمود. (531)

داستان گاو بنی اسرائیل

ماجرای گاو بنی اسرائیل، مختلف نقل شده، ما در این جا نظر شما را به ذکر یکی از آن روایات، با توجه به روایات دیگر و آیات 67 و 73 سوره بقره، جلب می کنیم.

مرد نیکوکاری به پدر و مادر خود بسیار احترام می کرد. در یکی از روزها که پدرش در خواب بود معامله پرسودی برایش پیش آمد ولی مغازه اش بسته بود و کلید مغازه نزد پدرش بود و پدرش نیز در آن وقت خوابیده بود. فروختن کالا، بستگی به بیدار کردن پدر داشت، تا کلیدی را که در نزد پدر بود بگیرد. مرد نیکوکار آن معامله پرسود را به خاطر بیدار نکردن پدر، انجام نداد (و به خاطر احترام به پدر، از سودی کلانی که معادل 70 هزار درهم بود، گذشت) و مشتری رفت. وقتی پدر بیدار شد و از ماجرا اطلاع یافت، از پسر مهربانش تشکر کرد و گاوی را که داشت به پسرش بخشید و گفت: امیدوارم خیر و برکت بسیار، از ناحیه این گاو به تو برسد.

این از یک سو، و از سوی دیگر یکی از جوانان بنی اسرائیل از دختری خواستگاری کرد، به او جواب مثبت دادند، پسر عموی او، که جوان آلوده به گناه بود، از همان دختر خواستگاری کرد. خواستگاری او را رد کردند، او کینه پسرعمویش را به دل گرفت تا این که شبی او را غافلگیر کرده و کشت و جنازه اش را در یکی از محله ها انداخت. فردای آن روز کنار جنازه آمد و با گریه و

داد و فریاد، تقاضای خون بها کرد و گفت: هرکس او را کشته، خونبهایش به من می رسد، و اگر قاتل پیدا نشد، اهل آن محل باید خون بها را بپرازند.

موضوع پیچیده شد و اختلاف، شدید گردید، چون تعیین قاتل از طریق عادی ممکن نبود و ادامه این وضع ممکن بود، موجب فتنه و قتل عظیم شود، نزد موسی علیه السلام آمدند تا او از خدا بخواهد، قاتل را معرفی کند.

موسی علیه السلام حل مشکل را از درگاه خدا خواست، خداوند دستوری به او داد، موسی علیه السلام آن دستور را به قوم خود چنین بیان کرد:

خداوند به شما دستور می دهد گاوی را ذبح کنید و قطعه ای از بدن آن را به مقتول بزنید، تا زنده شود و قاتل را معرفی کند و درگیری پایان یابد.

بنی اسرائیل: آیا ما را مسخره می کنی؟

موسی: به خدا پناه می برم از این که از جاهلان باشم.

بنی اسرائیل: اگر کار را در همین جا ختم می کردند، زود به نتیجه می رسیدند، ولی بر اثر سؤال های مکرر، خودشان کار خود را دشوار نمودند، به موسی گفتند: از خدا بخواهد برای ما روشن کند که این ماده گاو، چگونه باشد؟

موسی: خدا میفرماید: ماده گاوی که نه پیر و از کار افتاده، و نه جوان باشد، بلکه میان این دو باشد، آن چه به شما دستور داده زود انجام دهید.

بنی اسرائیل: از خدا بخواه که چه رنگی داشته باشد.

موسی: خداوند می فرماید: گاوی زردرنگ که رنگ آن بینندگان را شاد سازد.

بنی اسرائیل: از خدا بخواه بیشتر توضیح دهد، زیرا چگونگی این گاو برای ما مبهم است، اگر خدا بخواهد ما هدایت خواهیم شد.

موسی: خداوند می فرماید: گاوی باشد که برای شخم زدن رام نشده، و برای زراعت آبکشی ننموده است و هیچ عیب و رنگ دیگری در او نیست.

بنی اسرائیل: اکنون مطلب روشن شد حق مطلب را برای ما آوردی. ⁽⁵³²⁾

بنی اسرائیل به جستجو پرداختند تا گاوی را با همین اوصاف بیابند، سرانجام چنین گاوی را از خانه همان مرد نیکوکار که به پدر و مادر احترام می کرد، و پدرش گاوی به او بخشیده بود یافتند، آن گاو را پس از چانه زنی های مکرر به قیمت بسیار گران یعنی به پُر بودن پوست آن از طلا، خریدند و گاو را آوردند. به دستور موسی عليه السلام آن گاو را ذبح کرده، دم او را قطع کردند و به مقتول زدند، او به اذن خدا زنده شد و گفت: فلان پسرعمویم که ادعای خون بهای مرا دارد، قاتل من است.

معما حل شد و قاتل بن مجازات رسید و مقتول زنده شده با دختر عموی خود ازدواج کرد و مدت زمانی با هم زندگی کردند و آن مرد نیکوکار، که به پدر و مادر نیکی می کرد به سود کلانی رسید و پاداش نیکوکاریش را گرفت، حضرت موسی عليه السلام فرمود:

(أَنْظُرُوا إِلَى الْبَرِّ مَا بَلَغَ بَاهِلِهِ؛)

به نیکی بنگرید که چه پاداش سودمندی به صاحبش می بخشد. ⁽⁵³³⁾

جنگ عصای موسی عليه السلام با دژخمیان فرعون

هنگامی که موسی عليه السلام و برادرش هارون، به فرمان خدا نزد فرعون رفتند و او را به خدای یکتا دعوت نمودند، فرعون دعوت آن ها را نپذیرفت، موسی و هارون، هنگام مراجعت، در مسیر راه با بارندگی شدیدی مواجه شدند و ناگزیر به خانه پیرزنی که از خویشان مادرشان بود، رفتند و شب را در خانه او ماندند.

پیرزن دید موسی و هارون علیهم‌السلام خوابیدند، ولی جمعی از مأموران و دژخمیان فرعون برای دستگیری آن‌ها تا نزدیک خانه اش آمده اند، پیرزن در مورد موسی و هارون علیهم‌السلام ترسیدی و گمان کرد که مأموران خونخوار فرعون به آن‌ها آسیب می‌رسانند، در همین هنگام عصای موسی (به صورت اژدها) از کنار در خانه بیرون آمد و با مأموران فرعون جنگید و هفت نفر از آن‌ها را کشت، سپس به خانه بازگشت.

هنگامی که موسی و هارون علیهم‌السلام بیدار شدند، پیرزن قصه جنگ عصا را با مأموران فرعون به آن‌ها گفت، همان دم آن پیرزن به موسی و هارون ایمان آورد و رسالت و نبوت آن‌ها را تصدیق کرد. ⁽⁵³⁴⁾

راز لقب کلیم الله برای موسی علیه‌السلام

امام صادق علیه‌السلام فرمود: خداوند به حضرت موسی بن عمران علیه‌السلام وحی کرد: ای موسی! آیا می‌دانی که چرا تو را برای هم‌کلامی خودم برگزیدم، نه دیگران را؟! (با تو هم سخن شدم و تو به مقام کلیم الله نایل شدی).

موسی علیه‌السلام عرض کرد: نه، راز این مطلب را نمی‌دانم!

خداوند، به او وحی کرد: ای موسی! من بندگانم را زیر و رو (و بررسی کامل) نمودم در میان آن‌ها هیچکس را در برابر خود، متواضع تر و فروتن تر از تو ندیدم.

(یا موسی اِنَّكَ صَلَّيْتَ، وَضَعْتَ خَدَّكَ عَلَى التُّرَابِ؛)

ای موسی! تو هرگاه، نماز می‌گزاری، گونه خود را روی خاک می‌نهی و چهره ات را روی زمین می‌گذاری. ⁽⁵³⁵⁾

به این ترتیب، در می‌یابیم که عالی‌ترین مرحله عبادت، کوچکی نمودن بیشتر در برابر خدا است.

عدالت دقیق خداوند

روزی حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ از کنار کوهی عبور می کرد، چشمه ای در آن جا دید، از آب آن وضو گرفت، به بالای کوه رفت، و مشغول نماز شد. در این هنگام دید اسب سواری کنار چشمه آمد و از آب آن نوشید، و کیسه اش را که پر از درهم بود از روی فراموشی در آن جا گذاشت و رفت. پس از رفتن او، چوپانی کنار چشمه آمد (تا از آب چشمه بنوشد) چشمش به کیسه پول افتاد، آن را برداشت و رفت. سپس پیرمردی خسته، که بار هیزمی بر سر نهاده بود کنار چشمه آمد، بار هیزمش را بر زمین گذاشت و به استراحت پرداخت. در این هنگام، اسب سوار در جستجوی کیسه پول خود به کنار چشمه بازگشت و چون کیسه اش را نیافت به سراغ پیرمرد که خوابیده بود رفت و گفت: کیسه مرا تو برداشته ای، چون غیر از تو کسی اینجا نیست. پیرمرد گفت: من از کیسه تو خبر ندارم. گفتگو بین اسب و پیرمرد شدید شد و منجر به درگیری گردید. اسب سوار، پیرمرد را کشت و از آن جا دور شد. موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ (که ظاهر حادثه را عجیب و بر خلاف عدالت می دید) عرض کرد:

(يَا رَبِّ كَيْفَ الْعَدْلُ فِي هَذِهِ الْأُمُورِ؛)

پروردگارا! عدالت در این امور چگونه است.

خداوند به موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ وحی کرد: آن پیرمرد هیزم شکن، پدر اسب سوار را کشته بود (امروز توسط پسر مقتول قصاص شد) و پدر اسب سوار به اندازه همان پولی که در کیسه بود به پدر چوپان بدهکار بود، امروز چوپان به حق

خود رسید. به این ترتیب قصاص و ادای دین انجام شد، (وَ أَنَا حُكْمٌ عَدْلٌ) و من داور عادل هستم. (536)

نگاه به آن سوی پرده ها

امام باقر علیه السلام فرمود: روزی موسی علیه السلام در کنار دریا عبور می کرد، ناگاه دید صیادی کنار دریا آمد و در برابر خورشید سجده کرد و سخنان شرک آلود گفت، سپس تور خود را به دریا انداخت و بیرون کشید، آن تور پر از ماهی بود، و این کار سه بار تکرار شد، در هر سه بار، تور او پر از ماهی بود.

او ماهی ها را برداشت و از آن جا رفت. سپس صیاد دیگری به آن جا آمد و وضو گرفت و نماز خواند و حمد و شکر الهی را به جا آورد، آن گاه تور خود را به دریا افکند و بیرون کشید، دید تور خالی است. بار دوم تور خود را به دریا افکند و بیرون کشید، دید تنها یک ماهی کوچک در میان تور است، حمد و سپاس الهی گفت و از آن جا رفت.

موسی علیه السلام عرض کرد: خدایا! چرا بنده کار تو با این که با حالت کفر آمد آن همه ماهی نصیب او شد، ولی نصیب بنده با ایمان تو، تنها یک ماهی کوچک بود؟

خداوند به موسی علیه السلام چنین عرض کرد: به جانب راست خود نگاه کن. موسی نگاه کرد، نعمت های فراوانی را که خداوند برای بنده مؤمن فراهم کرده مشاهده نمود. سپس خداوند به موسی وحی کرد: به جانب چپ خود نگاه کن. موسی علیه السلام نگاه کرد، آن چه از عذاب های سخت را که خداوند برای بنده کارش مهیا نمود دید.

سپس خداوند فرمود: ای موسی! با آن همه عذاب که در کمین کافر است آن چه را که به او (از ماهی های فراوان) دادم، چه سودی به حال او دارد؟ و با آن

همه از نعمت های فراوان که برای بنده مؤمن ذخیره کرده ام، آن چه را که امروز از او باز داشته ام، چه ضرری به حال او خواهد داشت؟

موسی علیه السلام عرض کرد:

(يا رَبِّ يَحِقُّ لِمَنْ عَرَفَكَ أَنْ يَرْضَى بِمَا صَنَعْتَ؛)

پروردگارا! برای کسی که تو را شناخته سزاوار است، که به آن چه انجام دهی راضی و خشنود باشد. (537)

راضی شدن به مقدرات الهی بهتر است

امام صادق علیه السلام فرمود: گروهی از بنی اسرائیل نزد موسی علیه السلام آمدند و گفتند: از خدا بخواه هر وقت که خواستیم برای ما باران بفرستد. موسی علیه السلام از درگاه خدا چنین خواست، خدا جواب مثبت داد.

آن ها هر وقت باران می خواستند، باران می بارید، زراعت آن ها بسیار رونق گرفت و رشد فوق العاده نمود، ولی هنگام درو و چیدن محصول، دیدند محصول ها همه پوچ و فاسد شده است، آن ها ماجرا را به موسی علیه السلام گفتند، موسی علیه السلام شکایت آن ها را به خدا عرض کرد، خداوند فرمود:

(يا موسى! انا كنتُ المُقدِّرُ لِبني اسرائيلَ فلم يرضوا بتقديرى فأجبتهم الى

إرادتهم؛)

ای موسی! من تقدیرکننده مدبر برای بنی اسرائیل هستم، آن ها به تقدیرات من راضی نشدند، از این رو طبق خواست آن ها پاسخ دادم. (538)

ارزش نهی از منکر و هدایت کردن

امام صادق علیه السلام فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی بود، هرگز گناه نمی کرد و همواره به عبادت خدا مشغول بود، ابلیس بسیار ناراحت شد، با دمیدن به دماغش اعلام کرد تا فرزندانش به حضورش بیایند، به دنبال این اعلام همه

شیطان ها در نزد ابلیس (پدرشان) اجتماع کردند، ابلیس گفت: چه کسی از میان شما می تواند فلان عابد را گمراه کند که بی گناه او سخت مرا ناراحت کرده است؟!

هریک از آن ها سخنی گفتند، یکی گفت: من از ناحیه زنان او را گمراه می کنم، ابلیس گفت: این پیشنهاد تو بی فایده است، او فریب زنان را نمی خورد. دیگری گفت: من به وسیله شراب و سایر نوشیدنی های لذیذ او را فریب می دهم.

ابلیس گفت: فایده ندارد، او گول لذت های دنیا را نمی خورد. دیگری گفت: من او را می توانم فریب دهم، ابلیس گفت: چگونه؟ او گفت: از راه عبادت، ابلیس گفت: پیشنهاد خوبی کردی، همین کار را دنبال کن.

آن شیطان به صورت انسان وارد عبادت گاه شد، و در پیش روی او مشغول نماز و عبادت شد و شب و روز بدون استراحت به عبادت خود ادامه داد.

عابد تعجب کرد و با خود می گفت: این عابد تازه وارد، چقدر توفیق سرشار برای عبادت دارد، از او سؤال می کرد، ولی شیطان اعتنا نکرده و به عبادتش ادامه می داد. تا این که به طور مکرر می گفت: ای بنده خدا بگو بدانم به خاطر چه عاملی این گونه برای انجام عبادت آمادگی یافته ای؟!

سرانجام شیطان به عابد گفت: من یک گناهی را انجام داده ام، هر وقت به یاد آن می افتم، از ترس آن، بیشتر مشتاق عبادت می شوم (تا با عبادت خود را جبران کنم و آن گناه را به طور کلی از زندگی خود دور سازم).

عابد: آن گناه چه گناهی بوده، به من خبر بده تا من نیز آن را انجام دهم و سپس توبه کنم و به توفیق سرشار برای عبادت دست یابم.

شیطان: این دو درهم را از من بگیر و وارد شهر شو، و در فلان جا به در خانه ای برو، در آن جا زنی هست با او زنا کن، و سپس باز گرد. عابد جاهل وارد شهر شد و آدرس آن زن را از مردم پرسید، مردم خانه او را به عابد نشان دادند و پیش خود می گفتند: لابد عابد می خواهد آن زن بدکار را موعظه و هدایت کند.

عابد به سوی خانه آن زن رفت، و پس از اجازه وارد خانه او شد، زن وقتی که شکل و لباس عابد را دید، گفت: آمدن تو با این قیافه به این جا تناسب ندارد، برای چه به این جا آمده ای؟ عابد قصه خود را نقل کرد. آن زن گفت: ای بنده خدا! اولاً: ترک گناه برای کسب توبه، راهوارتر است. ثانیاً: از کجا هر کسی توبه کرد، توبه اش پذیرفته می شود؟ بدان که آن راهنمای تو شیطان بوده است که خواسته به این طریق تو را گول بزند، اینک به معبد خود برگرد بین او در آن جا نیست، عابد به معبد خود بازگشت و در آن جا کسی را ندید.

آن زن شب آن روز از دنیا رفت، صبح آن شب ناگاه مردم دیدند بر در خانه او این جمله نوشته شده:

(أَحْضَرُوا فُلَانَةَ فَأَنَّهَا مِنْ أَهْلِ الْجَنَّةِ؛)

برای تشییع جنازه این زن حاضر شوید که او اهل بهشت است. مردم در شک و تردید افتادند، که این جمله با اعمال آن زن تناسب ندارد، سه روز از این قضیه گذشت، در این هنگام خداوند به حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ چنین وحی کرد:

کنار جنازه آن زن حاضر شو، و بر آن نماز بخوان، و به مردم امر کن که بر آن جنازه نماز بخوانند، زیرا من او را آمرزیدم و بهشت را بر او واجب کردم، چرا که او بنده من (فلان عابد) را از گناه کردن باز داشت. (539)

موسی علیه السلام فرمان خدا را اجرا کرد، و به این ترتیب یک بانوی غریق در آلودگی بر اثر امر به معروف و نهی از منکر، و بازداشتن انسانی از گناه، آن چنان مشمول رحمت الهی شد، که خداوند او را از اهل بهشت قرار داد و به پیامبر اولوالعزمش موسی علیه السلام فرمان داد تا با مردم، حاضر گردند و با تجلیل و احترام جنازه او را بردارند و به خاک بسپارند.

راز محبوبیت موسی علیه السلام نزد خدا

خداوند به موسی علیه السلام وحی کرد: ای برگزیده ام تو را بسیار دوست دارم.

موسی: کدام خصلت من است که مرا محبوب پیشگاهت نموده است؟

خداوند: تو نسبت به ما مانند آن کودکی هستی که حتی هنگام قهر مادرش، به مادر پناه می برد، و تنها او را حامی خود می داند، تو وقتی به درگاه ما مناجات می کنی و می گویی ای خدا تنها تو را می پرستم و تنها از تو کمک می جویم، در حقیقت تنها مرا می پرستی و تنها از من کمک می جویی، این است راز محبوبیت ویژه تو در پیشگاه من .

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ اگر صبی و گر جوان و گر شیوخ
خاطر تو هم زمادر خیر و شر التفاتش نیست در جای دگر (540)

راز مستجاب شدن دعا

موسی علیه السلام از محلی عبور می کرد، دید شخصی با گریه و راز و نیاز، مکرر

می گوید:

خدایا خواسته ام را بر آور. موسی از آن جا گذشت و پس از یک هفته به آن جا بازگشت، دید هنوز آن شخص مشغول دعا است و خواسته اش را از خدا می طلبد، خداوند به موسی چنین وحی کرد: اگر این شخص آن قدر دعا کند که زبانش بریده گردد و از دهانش بیرون بیفتد، دعایش را مستجاب نمی کنم، زیرا او مرا از غیر طریقی که تعیین کرده ام (بدون اعتقاد به رهبری تو) دعا می کند.

(541)

داستان موسی و خضر علیه السلام

از داستان های جالب زندگی موسی علیه السلام ماجرای شیرین او با حضرت خضر علیه السلام است که در قرآن سوره کهف آمده و دارای نکات و درسهای آموزنده گوناگونی است، در این راستا نظر شما را به فرازهای زیر از آن داستان جلب می کنیم.

سخنرانی موسی علیه السلام و ترک اولی او

هنگامی که فرعون و فرعونیان در دریای نیل غرق شده و به هلاکت رسیدند، بنی اسرائیل به رهبری حضرت موسی علیه السلام پس از سال ها مبارزه، پیروز شدند و زمام امور رهبری به دست موسی علیه السلام افتاد.

او در یک اجتماع بسیار بزرگ (که می توان آن را به عنوان جشن پیروزی نامید) در حضور بنی اسرائیل سخنرانی کرد، مجلس بسیار باشکوه بود، ناگاه یک نفر از موسی علیه السلام پرسید: آیا کسی را می شناسی که نسبت به تو اعلم (عالم تر) باشد؟

موسی علیه السلام در پاسخ گفت: نه.

و مطابق بعضی از روایات، پس از نزول تورات و سخن گفتن مستقیم خدا با موسی علیه السلام، موسی در ذهن خود به خودش گفت: خداوند هیچکس را عالم تر

از من نیافریده است. در این هنگام خداوند به جبرئیل وحی کرد موسی را دریاب که در وادی هلاکت افتاده. (یعنی بر اثر حالتی شبیه خودخواهی، در سرایشی نزول از مقامات عالیه معنوی قرار گرفته، به یاریش بشتاب تا اصلاح شود. جبرئیل به سراغ موسی آمد...)

خداوند همان دم به موسی عَلَيْهِ السَّلَام وحی کرد: آری داناتر از تو عبد و بنده ما خضر عَلَيْهِ السَّلَام است، او اکنون در تنگه دو دریا، ⁽⁵⁴²⁾ در کنار سنگی عظیم است.

موسی عَلَيْهِ السَّلَام عرض کرد: چگونه به حضور او نایل شوم؟

خداوند فرمود: یک عدد ماهی بگیر و در میان زنبیل خود بگذار، و به سوی آن تنگه دو دریا برو، در هر جا که آن ماهی را گم کردی، آن عالم در همانجا است. ⁽⁵⁴³⁾

موسی عَلَيْهِ السَّلَام در جستجوی استاد

موسی عَلَيْهِ السَّلَام که دانش دوست بود، گفت: من دست از جستجو بر نمی دارم تا به محل آن تنگه دو دریا برسم، هر چند مدت طولانی به راه خود ادامه دهم. موسی دوست و همسفری برای خود انتخاب کرد که همان مرد رشید و شجاع و با ایمان بنی اسرائیل به نام یوشع بن نون بود، موسی یک عدد ماهی در میان زنبیل نهاد و اندکی زاد و توشه راه برداشت، و همراه یوشع به سوی تنگه دو دریا حرکت کردند. هنگامی که به آن جا رسیدند در کنار صخره ای اندکی استراحت کردند، در همان جا موسی و یوشع عَلَيْهِ السَّلَام، ماهی ای را به همراه داشتند، فراموش کردند. بعد معلوم شد که ماهی بر اثر رسیدن قطرات آب به طور معجزه آسایی خود را در همان تنگه به دریا افکنده و ناپدید شده است.

موسی و همسفرش از آن محل گذشتند، طولانی بودن راه و سفر موجب خستگی و گرسنگی آن ها گردید، در این هنگام موسی عَلَيْهِ السَّلَام به خاطرش آمد که

غذایی به همراه خود آورده، به یوشع گفت: غذای ما را بیاور که از این سفر سخت خسته شده ایم.

یوشع گفت: آیا به خاطر داری هنگامی که ما به کنار آن صخره پناه بردیم، من در آن جا فراموش کردم که ماجرای ماهی را بازگو کنم، و این شیطان بود که یاد آن را از خاطر من ربود، و ماهی راهش را به طور شگفت انگیز در دریا پیش گرفت و ناپدید شد.

و از آن جا که این موضوع به صورت نشانه ای برای موسی علیه السلام در رابطه با پیدا کردن عالم، بیان شده بود موسی علیه السلام مطلب را دریافت و گفت: این همان چیزی است که ما می خواستیم و به دنبال آن می گشتیم. در این هنگام از همانجا بازگشتند و به جستجوی آن عالم پرداختند، وقتی که به تنگه رسیدند حضرت خضر علیه السلام را در آن جا دیدند. ⁽⁵⁴⁴⁾ پس از احوالپرسی، موسی علیه السلام به او گفت:

آیا من از تو پیروی کنم تا از آن چه به تو تعلیم داده شده است و مایه رشد و صلاح است به من بیاموزی؟

خضر: تو هرگز نمی توانی همراه من صبر و تحمل کنی، و چگونه می توانی در مورد رموز و اسراری که به آن آگاهی نداری شکیباً باشی؟

موسی: به خواست خدا مرا شکیباً خواهی یافت، و در هیچ کاری مخالفت فرمان تو را نخواهم کرد.

خضر: پس اگر می خواهی به دنبال من بیایی از هیچ چیز سؤال نکن، تا خودم به موقع، آن را برای تو بازگو کنم.

موسی علیه السلام مجدداً این تعهد را داد که با صبر و تحمل همراه استاد حرکت کند و به این ترتیب همراه خضر علیه السلام به راه افتاد. ⁽⁵⁴⁵⁾

دیدار موسی از سه حادثه عجیب

موسی و یوشع و خضر علیهم السلام با هم به کنار دریا آمدند و در آن جا سوار کشتی شدند آن کشتی پر از مسافر بود، در عین حال صاحبان کشتی آن ها را سوار کردند. پس از آن که کشتی مقداری حرکت کرد، خضر علیه السلام برخاست و گوشه ای از کشتی را سوراخ کرد و آن قسمت را شکست و سپس آن قسمت ویران شده را با پارچه و گل محکم نمود که آب وارد کشتی نشود.

موسی علیه السلام وقتی این منظره نامناسب را که موجب خطر جان مسافران می شد دید، بسیار خشمگین شد و به خضر گفت: آیا کشتی را سوراخ کردی که اهلش را غرق کنی، راستی چه کار بدی انجام دادی؟

حضرت خضر گفت: آیا نگفتم که تو نمی توانی همراه من صبر و تحمل کنی؟!

موسی گفت: مرا به خاطر این فراموشکاری، بازخواست نکن و بر من به خاطر این اعتراض سخت نگیر.

از آن جا گذشتند و از کشتی پیاده شده و به راه خود ادامه دادند، در مسیر راه خضر علیه السلام کودکی را دید که همراه خردسالان بازی می کرد، خضر به سوی او حمله کرد و او را گرفت و کشت.

موسی علیه السلام با دیدن این منظره وحشتناک تاب نیاورد و با خشم به خضر علیه السلام گفت:

آیا انسان پاکی را بی آن که قتلی کرده باشد کشتی؟ به راستی کار زشتی انجام دادی.

حتی موسی علیه السلام بر اثر شدت ناراحتی به خضر علیه السلام حمله کرد و او را گرفت و به زمین کوبید که چرا این کار را کردی؟

خضر گفت: به تو نگفتم تو هرگز توانایی نداری با من صبر کنی؟
موسی علیه السلام گفت: اگر بعد از این از تو درباره چیزی سؤال کنم، دیگر با من
مصاحبت نکن، چرا که از ناحیه من معذور خواهی بود.

از آن جا حرکت کردند تا این که شب به قریه ای به نام ناصره رسیدند، آن
ها از مردم آن جا غذا و آب خواستند، مردم ناصره، غذایی به آن ها ندادند و آن
ها را مهمان خود نمودند، در این هنگام خضر علیه السلام به دیواری که در حال ویران
شدن بود نگاه کرد و به موسی علیه السلام گفت: به اذن خدا برخیز تا این دیوار را
تعمیر و استوار کنیم تا خراب نشود. خضر علیه السلام مشغول تعمیر شد.

موسی علیه السلام که خسته و کوفته و گرسنه بود، و از همه مهمتر احساس می کرد
شخصیت والای او و استادش به خاطر عمل نامناسب اهل آن آبادی سخت
جریحه دار شده و در عین حال خضر علیه السلام به تعمیر دیوار آن آبادی می پردازد،
بار دیگر تعهد خود را به کلی فراموش کرد و زبان به اعتراض گشود، اما
اعتراضی سبکتر و ملایم تر از گذشته، گفت: می خواستی در مقابل این کار
اجرتی بگیری؟ اینجا بود که خضر علیه السلام به موسی علیه السلام گفت:

هَذَا فِرَاقٌ بَيْنِي وَ بَيْنِكَ...؛

اینک وقت جدایی من و تو است، اما به زودی راز آن چه را که نتوانستی بر
آن صبر کنی، برای تو بازگو می کنم. (546)

موسی علیه السلام سخنی نگفت، و دریافت که نمی تواند همراه خضر علیه السلام باشد و
در برابر کارهای عجیب او صبر و تحمل داشته باشد.

توضیحات خضر علیه السلام در مورد سه حادثه عجیب

حضرت خضر علیه السلام راز سه حادثه شگفت انگیز فوق را برای موسی علیه السلام

چنین توضیح داد:

اما آن کشتی مال گروهی از مستمندان بود که با آن در دریا کار می کردند، و من خواستم آن را معیوب کنم و به این وسیله آن کشتی را از غصب ستمگر زمان برهانم. چرا که پشت سرشان پادشاه ستمگری بود که هر کشتی سالمی را به زور می گرفت. معیوب کردن من، برای نگه داری کشتی برای صاحبش بود. و اما آن نوجوان، پدر و مادرش با ایمان بودند و بیم داشتیم که آنان را به طغیان و کفر وادارد، و از این رو خواستیم که پروردگارشان به جای او فرزندی پاک سرشت و با محبت به آن دو بدهد. (547)

و اما آن دیوار از آن دو نوجوان یتیم در آن شهر بود، گنجی متعلق به آن یتیمان در زیر دیوار وجود داشت، و پدرشان مرد صالحی بود، و پروردگار تو می خواست آن ها به حد بلوغ برسند و گنجشان را استخراج کنند. این رحمتی از پروردگار تو بود، من آن کارها را انجام دادم تا زیر دیوار محفوظ باشد و آن گنج خارج نشود و به دست بیگانه نیفتد، من این کارها را خودسرانه انجام ندادم. این بود راز کارهایی که نتوانستی در برابر آن ها تحمل کنی. (548)

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ از توضیحات حضرت خضر عَلَيْهِ السَّلَامُ قانع شد.

توصیه خضر عَلَيْهِ السَّلَامُ و نوشته لوح گنج

هنگام جدایی خضر عَلَيْهِ السَّلَامُ از موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ، موسی به او گفت: مرا سفارش و موعظت کن، خضر مطالبی فرمود، از جمله گفت: از سه چیز پرهیز و دوری کن: 1 - از لجابت 2 - و از راه رفتن بی هدف و بدون نیاز 3 - و از خنده بدو تعجب، خطاهایت را به یاد بیاور و از تجسس در خطاهای مردم پرهیز کن. از حضرت رضا عَلَيْهِ السَّلَامُ نقل شده آن گنجی که زیر دیوار مخفی بود، لوح طلائی بود که در آن چنین نوشته شده بود:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، عَجِبْتُ لِمَنْ أَيْقَنَ بِالْمَوْتِ كَيْفَ
يَفْرَحُ، عَجِبْتُ لِمَنْ أَيْقَنَ بِالْقَدْرِ كَيْفَ يَحْزَنُ؟ وَ عَجِبْتُ لِمَنْ رَأَى الدُّنْيَا وَ تَقَبَّلَهَا
بِأَهْلِهَا كَيْفَ يَرْكُنُ إِلَيْهَا، وَ يَنْبَغِي لِمَنْ غَفَلَ عَنِ اللَّهِ أَلَّا يَتَّهَمَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى فِي
قَضَاوَتِهِ وَ لَا يَسْتَبْطِئُهُ فِي رِزْقِهِ؛

به نام خداوند بخشنده مهربان - تعجب می کنم برای کسی که یقین به مرگ
دارد چگونه شادی مستانه می کند؟ تعجب می کنم برای کسی که یقین به قضا و
قدر الهی دارد، چگونه اندوهگین می شود؟ تعجب می کنم برای کسی که دنیا و
دگرگونی های آن را با اهلش می نگرد، چگونه بر آن اعتماد می کند؟ و سزاوار
است آن کسی که از خداوند غافل می گردد، خداوند متعال را در قضاوتش متهم
نکند، و در رزق و روزی رساندن او را به کندی و تاخیر یاد ننماید. (549)

نیز روایت شده: بین آن پدر صالح و یتیمان که آن گنج را برای فرزندانش
ذخیره کرده بود، هفتاد پدر واسطه بود، خداوند به خاطر نیکوکاری آن پدر (جد
هفتادم) گنج او را به دو یتیم از نوه هایش رسانید، پاداش نیکوکاری او را
اینگونه ادا کرد. (550)

ملاقات ابلیس با موسی عليه السلام

رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: موسی عليه السلام در مکانی نشسته بود، ناگاه شیطان که
کلاه دراز و رنگارنگی بر سر داشت، نزد موسی عليه السلام آمد و (به عنوان احترام
موسی) کلاهش را از سر برداشت و در برابر موسی عليه السلام ایستاد و سلام کرد، و
بین آن دو چنین گفتگو شد:

موسی: تو کیستی؟

ابلیس: من شیطان هستم.

موسی: ابلیس تو هستی، خدا تو را در به در و آواره کند.

ابلیس: من نزد تو آمده ام تا به خاطر مقامی که در پیشگاه خدا داری، به تو سلام کنی.

موسی: این کلاه چیست که بر سر داری؟

ابلیس: با (رنگها و زرق و برق) این کلاه دل مردم را می ربایم.

موسی: به من از گناهی خبر ده که هرگاه انسان مرتکب آن گردد، تو بر او مسلط گردی.

ابلیس گفت: (اِذَا اَعْجَبْتَهُ نَفْسُهُ، وَ اسْتَكْتَرَ عَمَلُهُ وَ صَغُرَ فِي عَيْنَيْهِ ذَنْبُهُ؛)

در سه مورد بر انسان مسلط می شوم:

- 1 - هنگامی که او از خود راضی شود (و اعمال خود را بیسندد و خودبین باشد)
- 2 - هنگامی که او عملش را یاد تصور کند
- 3 - هنگامی که او گنااهش را کوچک بشمرد. (551)

دیدار موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ از غذای کرم در دل سنگ

هنگامی که حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ از طرف خداوند، برای رفتن به سوی فرعون و دعوت او به خدا پرستی، مأمور گردید، موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ (که احساس خطر می کرد) به فکر خانواده و بچه های خود افتاد، و به خدا عرض کرد: پروردگارا! چه کسی از خانواده بچه های من، سرپرستی می کند؟!

خداوند به موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمان داد: عصای خود را بر سنگ بزن.

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ عصایش را بر سنگ زد، آن سنگ شکست، در درون آن، سنگ دیگری نمایان شد، با عصای خود یک ضربه دیگر بر سر آن سنگ زد، آن نیز شکسته شد و در درونش سنگ دیگری پیدا گردید، موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ ضربه دیگری با عصای خود بر سنگ سوم زد، و آن سنگ نیز شکسته شد، او در درون آن سنگ، کرمی را دید که چیزی به دهان گرفته و آن را می خورد.

پرده های حجاب از گوش موسی علیه السلام به کنار رفت و شنید آن کرم می گوید:

(سُبْحَانَ مَنْ يَرَانِي وَ يَسْمَعُ كَلَامِي وَ يَعْرِفُ مَكَانِي وَ يَذْكُرُنِي وَ لَا يَنْسَانِي؛)

پاک و منزه است آن خداوندی که مرا می بیند، و سخن مرا می شنود، و به جایگاه من آگاه است، و به یاد من هست، و مرا فراموش نمی کند. ⁽⁵⁵²⁾

به این ترتیب، موسی علیه السلام دریافت که خداوند عهده دار رزق و روزی بندگان است، و با توکل بر او، کارها سامان می یابد.

توبه ای که موجب بارندگی پربرکت شد

عصر حضرت موسی علیه السلام بود، مدتی باران نیامد و زراعت ها خشک شدند و بلای قحطی همه جا را فرا گرفته بود، مردم به محضر موسی علیه السلام آمدند و با التماس از او خواستند، نماز استسقاء بخواند تا باران بیاید. موسی علیه السلام با جمعیتی بالغ بر هفتاد هزار نفر به صحرا رفتند و نماز باران خواندند و هر چه دعا کردند، باران نیامد. موسی علیه السلام عرض کرد: خدایا! با هفتاد هزار نفر، هر چه دعا می کنیم باران نمی آید، علتش چیست؟ مگر مقام و منزلت من در پیشگاهت کهنه شده است.

خداوند به موسی علیه السلام خطاب کرد: در میان شما یک نفر است که چهل سال است معصیت مرا می کند، به او بگو از میان جمعیت خارج شود، تا دعایت مستجاب گردد.

موسی علیه السلام عرض کرد: صدای من ضعیف است و به هفتاد هزار نفر جمعیت نمی رسد. خداوند فرمود: تو اعلام کن من صدایت را به همه می رسانم. موسی علیه السلام اعلام کرد، همه شنیدند. آن مرد گنهکار دید هیچکس خارج نشد، دریافت که آن شخص خودش است، با خود گفت: اگر برخیزم و بیرون روم، رسوا می

شوم و اگر بیرون نروم، باران نمی آید. با خود گفتم: اگر برخیزم بیرون روم، رسوا می شوم، و اگر بیرون نروم، و باران نمی آید. همانجا نشست و توبه حقیقی کرد، پس از آن بی درنگ باران پربرکت آمد. موسی علیه السلام عرض کرد: خدایا! کسی از میان جمعیت خارج نشد، پس چطور شد باران آمد؟

خداوند فرمود: **(سَقَيْتُكُمْ بِالَّذِي مَنَعْتُمْ بِهِ؛)**

شما را به خاطر همان شخصی که به سبب او باران را قطع کرده بودم، سیراب کردم. (یعنی توبه او باعث باریدن باران گردید)

موسی علیه السلام عرض کرد: خدایا! او را نشان بده تا زیارتش کنم خداوند فرمود: آنگاه که او گناه می کرد، رسوایش نکردم، حالا که توبه کرده و رسوایش کنم، من که تمامی را دشمن دارم هرگز نمایی نمی کنم، من که عیب پوش هستم هرگز عیب کسی را فاش نمی سازم و آبروی کسی را نمی ریزم. ⁽⁵⁵³⁾

عذرخواهی موسی علیه السلام از خداوند

روزی حضرت موسی علیه السلام هنگام عبور فقیر برهنه و تهیدستی را دید که بر روی ریگ بیابان خوابیده بود، او وقتی که موسی علیه السلام را دید، نزدش آمد و گفت: ای موسی! دعا کن تا خداوند هزینه اندکی به من بدهد که از نداری و فقر جانم به لب رسیده است.

موسی علیه السلام برای او دعا کرد، و از آن جا گذشت و به سوی کوه طور برای مناجات رفت، پس از مدتی از همان مسیر باز می گذشت دید مردم همان فقیر را دستگیر کرده و جمعیتی بسیار در گردش اجتماع نموده اند، پرسید: چه حادثه ای رخ داده است؟

حاضران گفتند: این مرد شراب خورده و با عریبه و جنگ طلبی، به یک نفر حمله کرده و او را کشته است، اکنون او را دستگیر کرده اند، تا به عنوان قصاص اعدام کنند.

به گفته لطیفه گوها:

گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک در زمین نگذاشتی
موسی به حکم الهی اقرار کرد و از جسارت خود در مورد آن فقیر بدسیرت
استغفار نمود.

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد به ضرورت سرش
آن نشیدی که فلاطون چه گفت؟ مور همان به که نباشد پرش⁽⁵⁵⁴⁾

سپردن موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ صندوق عهد را به یوشع

در آیه 248 سوره بقره سخن از تابوت (صندوق عهد موسی) به میان آمده و در آن آیه چنین می خوانیم:

و پیامبرشان (اشموئیل) به بنی اسرائیل گفت: نشانه صحت حکومت و فرماندهی طالوت آن است که تابوت (صندوق عهد) به سوی شما خواهد آمد. که در آن، آرامشی از پروردگار شما، و یادگارهای خاندان موسی و هارون قرار دارد، در حالی که فرشتگان، آن را حمل می کنند. در این موضوع، نشانه روشن برای شما است، اگر ایمان داشته باشید.

توضیح این که موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ در روزهای آخر عمر خود، الواح مقدس تورات، کتاب آسمانی را به ضمیمه زره خود و یادگارهای دیگر در میان صندوقی نهاد و آن را به وصی خود یوشع بن نون سپرد، این صندوق چنان که از آیه فوق استفاده می شود، دارای اعتبار و عظمت خاصی برای بنی اسرائیل، و مایه اطمینان و آرامش خاطر برای آن ها بود.

از گفتار اهل بیت علیهم السلام و مفسران بر می آید که این صندوق همان صندوقی بود که مادر موسی، موسی را هنگام خردسالی در میان آن نهاده و به رود نیل انداخت، آب آن را تا کنار کاخ فرعون آورد، و به وسیله کارگران فرعون از آب گرفته شد، و نزد فرعون فرستاده شد، موسی علیه السلام را از میان آن بیرون آوردند و این صندوق در دستگاه فرعون نگهداری می شد. سپس به دست بنی اسرائیل افتاد و چون دارای خاطره شیرین نجات موسی علیه السلام بود، در نزد بنی اسرائیل، بسیار احترام داشت. آن ها از آن صندوق استمداد می جستند، و در جنگهایی که با عمالقه و دشمنان داشتند، آن را همراه خود می بردند، و آن صندوق اثر معنوی و روانی خاصی در بالا رفتن روحیه آن ها داشت، سرانجام در یکی از جنگ ها، دشمنان آن صندوق را از بنی اسرائیل گرفتند و این حادثه برای بنی اسرائیل بسیار تلخ بود و موجب ضعف آن ها شد، چرا که آن ها آن صندوق را شعار و پرچم بلند خود می دانستند، و اکنون آن را از دست داده بودند. ⁽⁵⁵⁵⁾

به این ترتیب موسی علیه السلام در واپسین روزهای عمرش، چنین صندوقی را به وصی خود یوشع سپرد، و در داستان اشموئیل ماجرای بازگشت این صندوق به دست بنی اسرائیل، خاطرنشان می شود.

رحلت آرام و آسوده موسی علیه السلام

240 سال از عمر موسی علیه السلام گذشت، روزی عزرائیل نزد او آمد و گفت:

سلامبر تو ای همسخن خدا.

موسی علیه السلام جواب سلام او را داد و پرسید: تو کیستی؟

او گفت: من فرشته مرگ هستم.

موسی: برای چه به این جا آمده ای؟

عزرائیل: آمده ام تا روحت را قبض کنم.

موسی: روحم را از کجای بدنم خارج می سازی؟

عزرائیل: از دهانت.

موسی: چرا از دهانم، با اینکه من با همین دهانم با خدا گفتگو کرده ام؟

عزرائیل: از دستهایت.

موسی: چرا از دستهایم، با این که تورات را با این دستهایم گرفته ام؟

عزرائیل: از پاهایت.

موسی: چرا از پاهایم، با این که با همین پاهایم به کوه طور (برای مناجات)

رفته ام؟

عزرائیل: از چشمهایت.

موسی: چرا از چشمهایم، با این همواره چشمهایم را به سوی امید پروردگار

کشیده ام؟

عزرائیل: از گوشهایت.

موسی: چرا از گوشهایم، با این که سخن خداوند متعال را با گوشهایم شنیده

ام.

خداوند به عزرائیل وحی کرد: روح موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ را قبض نکن تا هر وقت که

خودش بخواهد.

عزرائیل از آن جا رفت، و موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ سال ها زندگی کرد تا این که: روزی

یوشع بن نون را طلبید و وصیت های خود را به او نمود، سپس به تنهایی به

سوی کوه طور رفت، مردی را دید مشغول کندن قبر است، نزد او رفت و گفت:

آیا می خواهی تو را کمک کنم؟ او گفت: آری، موسی او را کمک کرد. وقتی که

کار کندن قبر تمام شد، موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ وارد قبر گردید و در میان آن خوابید تا

ببیند اندازه لحد قبر، درست است یا نه، در همان لحظه خداوند پرده را از جلو

چشم او برداشت، موسی علیه السلام مقام خود در بهشت را دید، عرض کرد: خدایا روحم را به سویت ببر. همان دم عزرائیل روح او را قبض کرد. و همان قبر را مرقد موسی علیه السلام قرار داد، و آن قبر را پوشانید، و آن مرد قبر کن، عزرائیل بود که به آن صورت در آمده بود.

در این وقت منادی حق در آسمان، با صدای بلند گفت:

(ماتَ موسی کلیم الله، فَايُّ نَفْسٍ لَا تَمُوتُ؟)

موسی کلیم خدا مرد، چه کسی است که نمی میرد؟ (556)

مطابق بعضی از روایات، قبر حضرت موسی علیه السلام در کوه طور (واقع در نجف اشرف یا سرزمین سینا) می باشد. (557)

پایان داستان های زندگی حضرت موسی علیه السلام

16- حضرت هارون برادر موسی علیه السلام

هارون برادر موسی علیه السلام از پیامبران مرسل بود، نام مبارکش بیست بار در قرآن آمده است، بیشتر زندگی او همراه موسی علیه السلام است، او شریعت موسی علیه السلام را تبلیغ می کرد، خداوند بر موسی و هارون علیهما السلام سلام و درود فرستاده است. (558)

از ویژگی های هارون این که، موسی علیه السلام در توصیف او می گوید:

خدایا زبان برادرم هارون از من فصیح تر و گویاتر است. او را همراه من بفرست تا یاور من باشد و مرا تصدیق کند. (559)

هارون علیه السلام وزیر موسی علیه السلام بود، هرگاه موسی علیه السلام به مسافرت می رفت، مانند سفر به کوه طور و میقات که چهل روز به طول کشید، هارون را در میان مردم، جانشین خود قرار داد. (560)

هارون همواره یگانه یار و یاور موسی عَلَيْهِ السَّلَام بود و سرانجام در بیابان تیه قبل از رسیدن به سرزمین مقدس، از دنیا رفت، و موی عَلَيْهِ السَّلَام را در سوگ خود نشانید.

در روایات متعدد اسلامی از جمله حمیث مَنزَلَه، نسبت حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَام به پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، همانند نسبت هارون به موسی عَلَيْهِ السَّلَام تشبیه شده، با این فرق که هارون پیامبر بود، ولی عَلَيْهِ السَّلَام پیامبر نبود. (561)

بیشتر زندگی هارون با زندگی برادرش موسی عَلَيْهِ السَّلَام آمیخته است، که قبلاً نمونه های آن ذکر گردید.

از طلحه یکی از اصحاب پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نقل شده گفت: از رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شنیدم فرمود: موسی بن عمران عَلَيْهِ السَّلَام پس از وفات برادرش هارون، عرض کرد: خدایا! برادرم هارون از دنیا رفت او را بیامرز. خداوند به او چنین وحی کرد: ای موسی! اگر از من در مورد آمرزش امت های پیشین و آینده تقاضا کنی، جواب مثبت به تو دهم، مگر در مورد قاتل حسین بن علی عَلَيْهِ السَّلَام که هرگز او را نمی آمرزم. (562)

پایان داستان های زندگی حضرت هارون عَلَيْهِ السَّلَام

17- بروز اشموئیل و طالوت و جالوت، پس از موسی عَلَيْهِ السَّلَام

چنان که قبلاً گفته شد، پس از رحلت موی عَلَيْهِ السَّلَام بنی اسرائیل به فرماندهی یوشع بن نون وصی موسی عَلَيْهِ السَّلَام به جنگ با زورمندان شام و فلسطین پرداختند، تا ارض فلسطین و شهرهای آن را فتح کنند و این جنگ همچنان ادامه داشت.

بنی اسرائیل پس از موسی عَلَيْهِ السَّلَام دارای پیامبری بودند که در آیه 246 و 247 و 248 سوره بقره از این پیامبر به عنوان نبی (پیامبر) یاد شده، ولی نام او ذکر

نشده است، که اکثر مفسران به استناد روایات معتقدند که این پیامبر به نام اشموئیل بود.

اشموئیل که از نژاد بنی اسرائیل بود. زمام رهبری بنی اسرائیل را در دست گرفت و به بازسازی آن‌ها برای خودسازی و جهاد با دشمنان پرداخت. اشموئیل احساس کرد که لشکر بنی اسرائیل نیاز به یک فرمانده شجاع، ترس، کاردان و دلاور دارد. خود بنی اسرائیل نیز که از ناحیه گزند دشمنان به ستوه آمده بودند، نیاز به چنین فرماندهی را احساس نمودند. نزد اشموئیل آمده و از او درخواست کردند که فرماندهی شجاع و کارآمد انتخاب کند تا تحت فرماندهی او با دشمن بجنگند، اشموئیل که سستی و بی‌همتای آن‌ها را تجربه کرده بود به آن‌ها فرمود:

بیم آن دارم که شما از پیروی چنین فرماندهی سرپیچی کنید، و از نبرد با دشمن، شانه خالی نمایید. ولی آن‌ها قول دادند که با انتخاب چنان فرمانده یا اطاعت قوی از او با دشمن جنگ خواهند کرد.

اشموئیل از درگاه خداوند درخواست چنین فرماندهی با کفایت نمود. خداوند به او وحی کرد که چنین فرماندهی را نزد تو می‌فرستیم، فرماندهی و پرچم سپاه را به دست او بسپار.

این فرمانده لایق همان طالوت بوده که مردی بلندقامت، تنومند، دارای اعصابی محکم و اراده‌ای قوی به علاوه دانشمندی زیرک و با تدبیر بود. او در این هنگام شهرتی نداشت. با پدرش در ساحل رودخانه‌ای می‌زیست و چهارپایان پدرش را به چرا می‌برد و کشاورزی می‌کرد.

روزی بعضی از چهارپایان در بیابان گم شدند. طالوت همراه یکی از دوستانش در اطراف رودخانه به جستجوی آن‌ها پرداخت، در این جستجو تا

نزدیک شهر صوف رسیدند - اشموئیل در شهر صوف سکونت داشت - دوست
طالوت به طالوت گفت: ما در نزدیک شهر صوف هستیم، اشموئیل پیامبر در این
شهر است، بیا نزد او برویم، تا او در پرتو وحی ما را به پیدا کردن چهارپایان
گمشده راهنمایی کند.

طالوت پیشنهاد دوستش را پذیرفت و با هم به شهر صوف نزد اشموئیل
آمدند همین که چشمان طالوت و اشموئیل به همدیگر افتاد، ما بین دل‌هایشان
آشنایی برقرار شد. اشموئیل در همان لحظه طالوت را شناخت، دریافت که این
شخص همان است که خداوند او را به عنوان فرمانده لایق نزدش فرستاده است.
طالوت سرگذشت گم شدن چهارپایانش را برای اشموئیل شرح داد. اشموئیل
گفت: چهارپایان هم اکنون، در راه دهکده به طرف باغستان پدرت در حرکتند،
نگران آن‌ها نباش، ولی من تو را برای کار بزرگتری که مربوط به نجات بنی
اسرائیل از گزند دشمن است دعوت می‌کنم.

طالوت در آغاز از این پیشنهاد تعجب کرده ولی سپس دعوت اشموئیل را
پذیرفت، حضرت اشموئیل عليه السلام طالوت را به بنی اسرائیل معرفی کرد، فرمود:
خداوند این شخص را برای فرماندهی شما برگزید، از او پیروی کنید، و خود
را برای جهاد با دشمن آماده سازید.

بنی اسرائیل بهانه تراشی کردند، زیرا اوصاف یک فرمانده لایق را در ظاهر
طالوت نمی‌دیدند، زیرا او را نمی‌شناختند، ولی اشموئیل به آن‌ها اطمینان داد
که طالوت از نظر علمی و معنوی و جسمی، رادمردی قوی و با تدبیر است و بر
شما برتری دارد. (563)

بنی اسرائیل مطالبه دلیل و نشانه کردند اشموئیل به آن‌ها گفت:

نشانه انتخاب طالوت آن است که صندوق عهد یادگار مهم موسی عليه السلام را
(564) را که مایه دلگرمی و اطمینان شما است و اکنون در دست دشمن است به
سوی شما باز می گردند.

طولی نگذشت که صندوق عهد به گونه معجزه آسایی به دست بنی اسرائیل
افتاد.

در تاریخ آمده است: هنگامی که صندوق عهد در جنگ ها به دست بت
پرستان فلسطین افتاد، آن را به بتکده خود بردند تا آن صندوق در آن جا بود،
آن ها گرفتار ناراحتی های گوناگونی شدند، بعضی گفتند: این ناراحتی ها هم به
خاطر آن صندوق عهد است. از این رو تصمیم گرفتند آن را از شهر خود خارج
سازند، و چون کسی حاضر نبود این کار را بکند، آن صندوق را به دو گاو
بستند، و آن دو گاو را به سوی بیابان حرکت دادند. آن گاوها آن صندوق را
کشیدند و از شهر خارج کرده و در بیابان به میان بنی اسرائیل آوردند، البته
فرشتگان و امدادهای غیبی در پشت پرده، این حرکت را راهنمایی می کردند.

پیروزی بنی اسرائیل به فرماندهی طالوت

طالوت از سوی اشموئیل و بنی اسرائیل به عنوان فرمانده کل قوای بنی
اسرائیل منصوف شد، طالوت سپاهیان را بازسازی و منظم کرد و به سوی جبهه
روانه ساخت، در مسیر راه برای آن که آن ها را آزمایش کند، با این که تشنه
بودند و آب نداشتند، به آن ها گفت: در سر راه به نهر آبی می رسید، خداوند
شما را به وسیله آن آب آزمایش می کند، آن ها که به هنگام تشنگی از آب
بنوشند از من نیستند، و آن ها که جز یک پیمانه با دست خود، بیشتر از آن
نخورند از من هستند.

همه لشگر - جز اندکی - از آن آب نوشیدند.

طالوت دریافت که افراد محکم و با ایمان امتحان داده که می توان با آن ها جنگید همان گروه اندکند که از آب ننوشیدند یا به اندازه یک کف دست نوشیدند.

طالوت با همان گروه اندک از نهر آب گذشتند، عده ای از آن ها با مقایسه کمی افراد خود با انبوه فراوان دشمن، گفتند: ما توانایی مقابله با دشمن به فرماندهی جالوت را نداریم. ولی آن ها که به لقاء الله و روز رستاخیز اعتقاد داشتند، با اراده قاطع گفتند:

(كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ.)

چه بسیار گروه های کوچکی که به فرمان خدا بر گروه های عظیمی پیروز شدند، و خداوند با صابران (و استقامت کنندگان) است. (565)

لشکر اندک بنی اسرائیل به حرکت خود به سوی جبهه ادامه دادند، در حالی که طالوت در پیشاپیش آن ها حرکت می کرد تا به جایی رسیدند که لشگر نیرومند جالوت نمایان و ظاهر شد. طالوتیان در برابر آن قدرت عظیم قدرت کشیدند و دست به دعا برداشته و گفتند:

(رَبَّنَا أفرغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبَّتْ أقدامَنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ؛)

پروردگارا! پیمانه مقاومت و تحمل و صبر را بر ما بریز، و گام های ما را ثابت بدار، و ما را بر جمعیت کافران پیروز گردان. (566)

این گروه اندک با اراده ای محکم و روحیه ای عالی به فرماندهی طالوت فرمانده لایق و با ایمان به قلب لشگر دشمن زدند.

در آن وقت حضرت داوود به عنوان جوان ناشناس در میان لشگر بنی اسرائیل بود. به وسیله فلاخنی که در دست داشت، در پیشاپیش لشگر، جالوت فرمانده دشمن را هدف قرار داد و یکی دو سنگ به سوی او افکند، آن یک

سنگ یا دو سنگ به او اصابت کرد به طوری که جالوت جیغ و فریاد کشید و بر زمین افتاد و در خون خود غوطه ور شد و به هلاکت رسید. با کشته شدن جالوت، سپاه او فروپاشیدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. به این ترتیب طالوت با لشکر اندک بنی اسرائیل بر دشمنان پیروز شدند. حضرت داوود علیه السلام از آن وقت دارای موقعیت عظیم در نزد اشموئیل و بنی اسرائیل گردید و سرانجام دارای مقام نبوت و حکومت گردید.

داوود علیه السلام نوجوانی که افتخار آفرید

امام صادق علیه السلام فرمود: خداوند به پیامبر بنی اسرائیل (اشموئیل) وحی کرد: جالود را کسی می کشد که زره موسی علیه السلام برای تن او اندازه است، و او از فرزندان لاوی بن یعقوب بوده و نامش داوود علیه السلام پسر ایشا است. ایشا دارای ده پسر است که داوود علیه السلام از همه آن ها کوچک تر می باشد. طالوت هنگام بسیج سپاه، برای ایشا پیام داد که همه پسرانش را حاضر کند، او به دستور عمل کرد، طالوت زره موسی علیه السلام را بر تن یکی از آن ها نمود، ولی برای هیچکدام اندازه نبوده بلکه بلندتر بود یا کوتاه تر، طالوت به ایشا گفت: دیگر پسری نداری؟ او عرض کرد: یک پسر کوچکتر از همه دارم که چوپان گوسفندانم می باشد. طالوت به دنبال او فرستاد، او آمد و زره را پوشید، آن زره برای او اندازه بود، همراه او چند سگ و یک فلاخن بود و طالوت او را همراه لشکر به میدان برد. او بسیار شجاع و نترس بود، هنگامی که لشکر بنی اسرائیل تدر برابر جالوت قرار گرفتند، جالوت سوار بر فیل بود و تاج بلندی بر سر داشت و لشکرش در دو طرف او آماده بودند، داوود علیه السلام سه سنگ همراه داشت، یکی از آن ها را در فلاخن نهاد و به سوی جالوت پرتاب کرد، این سنگ به جانب راست او اصافت نمود، سنگ دوم را به سوی او انداخت که به جانب چپش

اصابت کرد، سنگ سوم، درست بر پیشانی او به یاقوت تاجش اصابت کرد که به مغزش رسید و همان دم او را به هلاکت رساند و به زمین انداخت، لشگر او گریختند و بنی اسرائیل پیروز گشتند. (567)

پایان داستان های زندگی حضرات اشموئویل، طالوت و جالوت علیهم السلام

18- حضرت داوود علیه السلام

یکی از پیامبران بزرگی که علاوه بر قدرت معنوی و نبوت، دارای حکومت ظاهری وسیع نیز بود، حضرت داوود علیه السلام است که نام مبارکش شانزده بار در قرآن آمده است.

حضرت داوود علیه السلام در سرزمینی بین مصر و شام دیده به جهان گشود، او از نواده های

حضرت یعقوب است و به نه واسطه به یکی از فرزندانش حضرت یعقوب می رسد، پدرش ایشا نام داشت.

او صد سال عمر کرد، که چهل سال از آن را حکومت نمود. (568)

ماجرای شهرت داوود علیه السلام - همانطور که پیش از این شرح داده شد - آن هنگام شروع شد که به عنوان یکی از سربازان طالوت، به جنگ جالوت و لشگرش رفت و با سنگی که در فلاخن خود نهاده بود، جالوت جبار را کشت (که داستانش در صفحه قبل گذشت).

ایشا ده پسر داشت، داوود علیه السلام کوچک ترین آن ها بود.

حضرت داوود علیه السلام بسیار خوش صورت بود، به طوری که وقتی صدایش به مناجات بلند می شد، پرندگان به سوی او می آمدند و حیوانات وحشی گردن می کشیدند تا صدای دلنشین او را بشنوند، او کوتاه قد و کبود چشم و کم مو بود، در میان بنی اسرائیل و در پیشگاه طالوت فرمانده شجاع و باایمان لشگر

بنی اسرائیل، دارای موقعیت عظیم بود، پس از آن که طالوت از دنیا رفت، بنی اسرائیل حکومت و فرماندهی طالوت را در اختیار داوود عَلَيْهِ السَّلَام گذاشتند، و همه ثروت های داوود را به او سپردند، وقتی که به حاکمیت رسید، خداوند او را به مقام پیامبری نیز رسانید. (569)

ده خصلت عظیم داوود عَلَيْهِ السَّلَام

در قرآن، در آیه 15 تا 20 سوره ص، خداوند داوود عَلَيْهِ السَّلَام را با ده خصلت ارجمند می ستاید، حتی به پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ سفارش کرده که در برابر گزند مخالفان و بدخواهان همانند داوود عَلَيْهِ السَّلَام صبر و مقاومت داشته باشد.

در آیه نخست (آیه 17 سوره ص) چنین آمده:

(إِصْبِرْ عَلَىٰ مَا يَقُولُونَ وَ اذْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُودَ ذَا الْأَيْدِ اِنَّهُ اَوَّابٌ؛)

ای پیامبر! در برابر آن چه مخالفان می گویند شکیبا باش و به خاطر بیاور بنده ما داوود عَلَيْهِ السَّلَام را که صاحب قدرت، و بسیار بازگشت کننده به خدا بود.

خصال دهگانه ارجمند داوود عَلَيْهِ السَّلَام عبارتند از:

- 1 - صبر و مقاومت.
- 2 - مقام عبودیت و بندگی.
- 3 - قوت و قدرت معنوی و جسمی.
- 4 - بازگشت و رجوع مداوم به خدا، و رابطه تنگاتنگ با خدا.
- 5 - کوه ها در تسخیر او بودند و با او صبح و شام تسبیح خدا می گفتند.
- 6 - پرندگان در تسبیح خدا با او هم آواز می شدند.
- 7 - آن ها نه تنها در آغاز کار بلکه در همه احوال، با تسبیح او هماهنگ می شدند.

8 - داشتن حکومت استوار و مقتدرانه.

9- علم و دانش سرشار که مایه برکات است.

10 - منطقی گویا، و بیانی لطیف و شیوا. (570)

خداوند گاهی او را به عنوان (نعم العبد) نیکوترین بنده و زمانی او را به عنوان خلیفه خود، (571) و نیز به داشتن امتیاز و فضایل (572) علم و حکمت (573) معرفی کرده، و نزول کتاب اخلاقی و مهم زبور را بر او، برشمرده (574) او را با عالی ترین خصلت ها ستوده است.

کتاب زبور مشتمل بر نصایح و مناجات و امور اخلاقی است، مزامیر زبور در کتاب عهدین، مشتمل بر 150 فصل است که هر کدام به نام مزمور نامیده شده و سراسر آن به شکل اندرز، دعا و مناجات است.

ورود ناگهانی دو نفر شاکی نزد داوود عليه السلام و داوری او

حضرت داوود عليه السلام برای آن که از گزند دشمن محفوظ بماند، پاسداران بسیار داشت، روزی در یکی از اطاق های قصر خود که طبقه بالا بود و همواره در آن جا عبادت می کرد و آن را محراب خود قرار داده بود و مشغول عبادت بود، ناگهان دو نفر بدون مقدمه و اجازه، سراسیمه از راه غیر عادی، بالا رفتند و به حضور او رسیدند.

داوود عليه السلام از مشاهده آن ها وحشت کرد، زیرا فکر می کرد قصد سویی دارند، ولی آن ها بی درنگ به داوود گفتند: نترس، ما دو نفر شاکی هستیم، و برای داوری نزد تو آمده ایم.

آنها به داوود عليه السلام مجال ندادند که بپرسد: چرا از راه غیر معمولی وارد شدید بی درنگ یکی از آن ها شکایت خود را چنین مطرح کرد: این شخص برادر من است. نود و نه میس دارد، و من یک میس بیشتر ندارم، در عین حال اصرار

دارد که همین یک میش را به او واگذار کنم، و در سخن بر من چیره شده و مرا در بن بست قرار داده است.

داوود علیه السلام بی درنگ به شاکی گفت: قطعاً برادرت با این ادعا بر تو ستم نموده است و این حادثه تازگی ندارد، بسیاری از دوستان نسبت به یکدیگر ستم می کنند، مگر آن ها که ایمان آورده و دارای عمل صالح هستند.

طرفین نزاع با شنیدن این سخن قانع شدند و رفتند، و اصل قضاوت داوود علیه السلام نیز مطابق واقع بود، ولی داوود علیه السلام در قضاوت عجله کرد، زیرا بی آن که سخن شاکی دیگر را بشنود، بر ضد او داوری نمود، گرچه داوریش حق بود. از این رو بی درنگ متوجه شتابزدگی و ترک اولی خود شد و توبه و استغفار نمود بو به سجده افتاد و بازگشت به خدا نمود.

خداوند از لطف خود او را بخشید ⁽⁵⁷⁵⁾ و از این ماجرا این درس به انسان های داور داده شد که در داوری خود عجله نکنند، تا حق کسی پایمال نشود.

مطابق روایتی که از امام رضا علیه السلام نقل شده؛ فرمود: آن دو نفر دو فرشته به صورت انسان بودند که به عنوان شکایت از همدیگر، نزد داوود علیه السلام آمدند، و این حادثه از این جهت بود که روزی داوود علیه السلام در ذهن خود گمان کرد که خداوند در آن عصر کسی را عالم تر از او نیافریده، این حالت نفسانی [که یک نوع غرور و ترک اولی است] موجب شد آن دو فرشته از سوی خدا نزد داوود علیه السلام بیایند. داوود در قضاوت عجله کرد، از مدعی بینه (دو شاهد عادل) نخواست، و از منکر چیزی نپرسید، سپس متوجه اشتباه خود شده و توبه نمود. و فهمید که آگاه تر از او در جهان وجود ندارد و به این ترتیب به اشتباه بودن تفکر خود پی برد و خود را اصلاح کرد. ⁽⁵⁷⁶⁾

سنت شکنی و ازدواج داوود علیه السلام با زن بیوه

از عصر حضرت آدم علیه السلام تا زمان داوود علیه السلام بین مردم سنت شده بود که اگر زنی همسرش کشته می شد یا می مرد، بلا تکلیف می ماند و حق نداشت با کسی ازدواج کند.

خداوند به داوود علیه السلام وحی کرد: که این سنت غلط را بشکن، و به مردم بگو: ازدواج با زنان بیوه جایز است.

پس از این دستور الهی، داوود علیه السلام نخستین فردی بود که به این سنت شکنی اقدام نمود و با زنی که همسرش به نام اوریا کشته شده بود، پس از به سر آمدن عده، ازدواج کرد.

چون داوود علیه السلام به عنوان نخستین نفر این کار را کرد، عده ای از مردم بهانه گیر، از این کار رنجیده خاطر شدند ⁽⁵⁷⁷⁾ و در این رابطه به شایعه پراکنی پرداختند. و بعضی نسبت های ناروا را به ساحت مقدس داوود علیه السلام دادند که در تورات آمده و به راستی شرم آور و نابخردانه است.

عطاهای بزرگ خدا به داوود علیه السلام

خداوند در آیات 10 تا 11 سوره سبأ پس از ذکر موهبت وسیع خود به داوود علیه السلام که نشانگر مواهب بسیار معنوی و مادی به داوود علیه السلام است، سه عطیه بزرگ الهی را نام می برد که خداوند به حضرت داوود علیه السلام داد:

1 - خداوند به کوه ها فرمان داد که با داوود علیه السلام (هنگام تسبیح) همصدا و هم آواز شوند.

2 - به پرندگان فرمان داد که با داوود علیه السلام (هنگام ذکر خدا) همصدا و هم آواز گردند.

3 - خداوند آهن را برای داوود علیه السلام نرم کرد و به او دستور داد که با آهن زره های کامل و فراخ بسازد، و حلقه های آن را به اندازه و متناسب کند. وقتی که حضرت داوود علیه السلام تسبیح خدا می نمود، کوه ها و پرندگان صدای دلنشین و شیوای او را می شنیدند و با او در ذکر خدا هم آهنگ می شدند. امام صادق علیه السلام در این راستا فرمود: هنگامی که داوود علیه السلام به سوی صحرا و بیابان حرکت می کرد، و آیات کتاب زبور را (که غالباً به صورت مناجات بود) می خواند، هیچ کوه و سنگ و پرندۀ ای نبود مگر این که با او همصدا می شدند. (578) آری، آن ها با شعوری که داشتند تحت تأثیر مناجات های اثربخش داوود علیه السلام قرار می گرفتند و همنوا با او دل به خدا می بستند.

او مناجات های کتاب زبور را با آن صدای خوش در محرابش می خواند. پرندگان آن چنان مجذوب آن صدا می شدند که از هوا می آمدند و بر روی داوود علیه السلام می افتادند، و حیوانات وحشی برای شنیدن آن، پیش مردم می آمدند و از آن ها نمی رمیدند، زیرا همه، حواسشان غرق در لذت صدای داوود علیه السلام می شد. (579)

زهد و پارسایی داوود علیه السلام

با این که داوود علیه السلام دارای حکومت و امکانات وسیع بود، همواره به طور ساده می زیست، و حریم پارسایی را رعایت می کرد، حضرت علی علیه السلام در یکی از خطبه هایش از پارسایی داوود علیه السلام یاد کرده و می فرماید: او صاحب صدای خوش، و خواننده بهشت است، با دست خود زنبیل هایی از لیف خرما می بافت و به هم نشینان می فرمود: کدامیک از شما در فروش این زنبیل ها مرا کمک می کند؟ او از پول آن زنبیل ها نان جوین تهیه می کرد و می خورد. (580)

زره بافی حضرت داوود علیه السلام

امام صادق علیه السلام فرمود: خداوند به حضرت داوود علیه السلام وحی کرد:

عَمِ الْعَبْدُ أَنْتَ إِلَّا أَنْكَ تَأْكُلُ مِنْ بَيْتِ الْمَالِ؛

تو نیکو بنده ای هستی، جز این که هزینه زندگی خود را از بیت المال تأمین می کنی.

حضرت داوود علیه السلام چهل روز گریه کرد، و از خداوند خواست که وسیله ای برای او فراهم سازد که از بیت المال مصرف نکند، خداوند آهن را برای او نرم کرد، او هر روز با آهن یک زره می ساخت، و آن را می فروخت، به طوری که در سال 360 زره بافت، و از بیت المال بی نیاز گردید. ⁽⁵⁸¹⁾

آری، قبل از آن عصر، جنگجویان وقتی به جنگ می رفتند، لباس های آهنی می پوشیدند که پوشیدن این لباس ها به خاطر سنگینی و انعطاف ناپذیری، بسیار دشوار و خسته کننده بود.

داوود علیه السلام که به مسأله جهاد و دفاع، اهمیت بسیار می داد، در این فکر بود که وسیله دفاعی رزمندگان در عین این که آن ها را حفظ می کند، نرم و استفاده از آن آسان باشد. همین مطلب را از خداوند خواست.

خداوند آهن را مانند شمع و موم برای داوود علیه السلام نرم کرد، و از این موهبت کمال استفاده را در زره سازی نمود.

روایت شده: روزی حضرت لقمان علیه السلام نزد داوود علیه السلام آمد، او مشغول درست کردن نخستین زره بود، لقمان سکوت کرد و چیزی نگفت، همچنان تماشا می کرد و می دید داوود علیه السلام از آهن مقداری می گیرد و با آن مفتول های باریک می سازد، و آن مفتول ها را داخل هم می گذارد... لقمان همچنان منتظر بود ببیند که داوود علیه السلام چه می سازد؟!

تا این که داوود علیه السلام یک زره را به طور کامل ساخت و سپس برخاست، آن را پوشید و گفت: به راستی چه وسیله دفاعی خوبی برای جنگ است. لقمان با صبر و تحمل بدون سخن گفتن دریافت که داوود علیه السلام چه چیزی می بافته است، گفت: **(الصَّمْتُ حِكْمَةٌ وَقَلِيلٌ فاعِلُهُ؛)** خاموشی حکمت است، ولی افراد خاموش اندکند. ⁽⁵⁸²⁾

جلال الدین مولانا در کتاب مثنوی می گوید: لقمان وقتی که دید داوود علیه السلام لباسی با حلقه های آهن می بافت تعجب کرد، می خواست بپرسد، با خود گفت: خاموشی و تحمل بهتر است انسان در پرتو تحمل زودتر به مقصود می رسد. سرانجام بافتن آن تمام شد و داوود علیه السلام آن را پوشید و به لقمان گفت: این زره لباس نیکویی برای جنگ است. لقمان گفت: صبر نیز یار و پناه خوب، و برطرف کننده اندوه است :

گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است کو پناه و دافع هر جا غمی است
صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید
صبر گنج است ای برادر صبر کن تا شفا یابی تو زین رنج کهن ⁽⁵⁸³⁾
سعدی در گلستان می گوید:

چو لقمان دید کاندرا دست داوود علیه السلام آهن به معجز موم گردد
نیرسیدش چه می سازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد ⁽⁵⁸⁴⁾

گزینش داوری بهتر

گله گوسفندی شبانه وارد تاکستانی شدند، و برگها و خوشه های انگور آن تاکستان را خوردند. صاحب باغ از حادثه با خبر شد و صاحب گوسفند را نزد حضرت داوود علیه السلام آورد، و از او شکایت نمود، و از حضرت داوود علیه السلام خواست تا در این مورد داوری کند.

حضرت داوود علیه السلام پس از بررسی چنین فهمید که قیمت در آمد آن باغ که به وسیله گوسفندان نابود شده به اندازه قیمت آن گوسفندان است، از این رو چنین قضاوت کرد که: گوسفندان باید به صاحب باغ سپرده شوند.

حضرت سلیمان فرزند داوود علیه السلام که در آن هنگام خردسال بود، در آن جا حضور داشت و به پدر گفت: ای پیامبر بزرگ خدا! این قضاوت را تغییر ده و تعدیل کن.

داوود علیه السلام گفت: چگونه؟

سلیمان علیه السلام گفت: گوسفندان را به صاحب باغ تحویل بده تا از منافع آن ها (از شیر و پشمشان) استفاده کند، و باغ را به صاحب گوسفندان تحویل بده، تا در اصلاح آن بکوشد، وقتی که باغ به حال اول بازگشت، آن را به صاحبش تحویل بده، و در همان وقت، گوسفندان را نیز به صاحبش بسپار.

هر دو قضاوت صحیح و عادلانه بود، ولی نظر به این که در مقام اجرا، قضاوت سلیمان علیه السلام دقیقتر اجرا می شد، و به طور تدریج بود و زندگی هر دو نفر (صاحب باغ و صاحب گوسفند) پس از مدتی سامان می یافت، قضاوت سلیمان از سوی خداوند انتخاب گردید، البته قضاوت سلیمان علیه السلام را خداوند به او تفهیم نمود ⁽⁵⁸⁵⁾ و در ضمن، به وجود آمدن ماجرا به این صورت، برای آن بود که وصی حضرت داوود علیه السلام در میان فرزندانش معرفی گردد، که سلیمان است نه غیر او. برای روشن شدن مطلب نظر شما را به داستان زیر که تکمیل کننده این داستان است و از امام صادق علیه السلام نقل شده، جلب می کنم:

خلافت و حکومت داوود علیه السلام بر روی زمین

از ویژگی های حضرت داوود علیه السلام و پسرش سلیمان علیه السلام آن است که خداوند مقام رهبری و حکومت داری را به آن ها داد.

و این موضوع بیانگر آن است که: دین از سیاست جدا نیست، دین منهای سیاست، به معنی انسان بی بازو است، زیرا سیاست بازوی اجرایی دین است و سیاست بدون دین نیز عامل مخرب و ویرانگر است. پیامبران هرگاه زمینه را فراهم می دیدند، به تشکیل حکومت اقدام می نمودند.

حضرت داوود علیه السلام سپس پسرش سلیمان علیه السلام شرایط زمینه را برای تشکیل حکومت فراهم دیدند، خداوند آن ها را حاکم مردم نمود.

(یا داوود اءنا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق؛)

ای داوود! ما تو را خلیفه (و نماینده) خود در زمین قرار دادیم، پس در میان مردم به حق داوری کن. ⁽⁵⁸⁶⁾

نیز می فرماید:

(و شددنا ملکه و آتیناه الحکمة و فصل الخطاب؛)

و حکومت داوود علیه السلام را استحکام بخشیدیم و به او دانش و شیوه داوری عادلانه عطا کردیم. ⁽⁵⁸⁷⁾

حضرت سلیمان علیه السلام پس از داوود علیه السلام وارث حکومت پدر شد ⁽⁵⁸⁸⁾ و آن را به طور وسیعتر در اختیار گرفت (که در داستان های زندگی او خاطرنشان خواهد شد)

عمر طولانی برای جوان به خاطر داوود علیه السلام

روزی حضرت داوود علیه السلام در خانه اش نشسته بود، جوانی پریشان حال و فقیر نیز در نزد او نشسته بود، این جوان بسیار به محضر داوود علیه السلام می آمد و سکوت طولانی داشت. روزی عزرائیل به حضور داوود علیه السلام آمد و با نگاه

عمیق به آن جوان نگریست، داوود علیه السلام به عزرائیل گفت: به این جوان می نگری؟

عزرائیل: آری، من مأمور شده ام تا سر هفته روح این جوان را قبض کنم. دل حضرت داوود علیه السلام به حال آن جوان سوخت و به او مرحمت نمود و به او گفت: ای جوان آیا همسر داری؟ جوان گفت: نه، هنوز ازدواج نکرده ام. داوود علیه السلام به او فرمود: نزد فلان شخصیت (که از رجال معروف و بزرگ بنی اسرائیل بود) برو، و به او بگو: داوود علیه السلام به تو امر می کند که دختری را به همسر من گردانی، سپس شب با او ازدواج کن و کنار همسرت باش، و هر چه هزینه زندگی لازم است از این جا بردار و ببر، و پس از هفت روز به این جا نزد من بیا.

پیام داوود علیه السلام موجب شد که آن شخصیت دخترش را همسر آن جوان نماید، و آن جوان به دستور حضرت داوود علیه السلام عمل کرد، و پس از هفت روز نزد داوود علیه السلام آمد.

داوود علیه السلام از او پرسید: ای جوان! این ایام چگونه بر تو گذشت؟ جوان، بسیار به من خوش گذشت که سابقه نداشت.

داوود علیه السلام: بنشین. او نشست و مجلس طول نکشید ولی عزرائیل به سراغ آن جوان نیامد، داوود علیه السلام به او گفت: برخیز نزد همسرت برو و بعد از هفت روز به اینجا بیا.

جوان رفت و پس از هفت روز نزد داوود علیه السلام آمد و در محضرش نشست. باز برای بار سوم به دستور داوود علیه السلام هفت روز نزد همسرش رفت و سپس نزد داوود علیه السلام آمد و در محضرش نشست. در این هنگام عزرائیل آمد، داوود

علی‌علیه السلام به عزرائیل فرمود: تو بنا بود پس از یک هفته برای قبض روح این جوان به این جا بیایی، چرا نیامدی و پس از سه هفته آمدی؟
عزرائیل گفت:

(یا داوود! اِنَّ اللّٰهَ تَعَالٰی رَحِیْمٌ بِرَحْمَتِکَ لَهٗ فَاخَّرَ فِیْ اَجَلِهٖ ثَلَاثِیْنَ سَنَةً؛)

ای داوود! همانا خداوند متعال به خاطر مرحمت تو به این جوان، به او لطف کرد، و مرگش را سی سال به تاخیر انداخت. (589)

همنشینی بانوی صبور با داوود علی‌علیه السلام در بهشت

روزی خداوند به حضرت داوود علی‌علیه السلام وحی کرد: نزد خَلادَه دختر اوس برو و او را به بهشت مژده بده و به او بگو همنشین تو در بهشت است.

داوود علی‌علیه السلام به این دستور عمل کرد و به در خانه خَلادَه آمد و در خانه را کوید، خَلادَه پشت در آمد و همین که در را باز کرد چشمش به داوود علی‌علیه السلام افتاد، عرض کرد: آیا از سوی خدا درباره من چیزی نازل شده است که برای ابلاغ خیر آن به اینجا آمده ای؟

داوود علی‌علیه السلام: آری.

خَلادَه: آن چیست؟

داوود: خداوند به من وحی کرد و فرمود: تو همنشین من در بهشت هستی.

خَلادَه: گویا مرا عوضی گرفته ای، او من نیستم بلکه همنام من است؟

داوود: خیر، او قطعاً تو هستی.

خَلادَه: ای پیامبر خدا به تو دروغ نمی گویم، سوگند به خدا من چیزی در

خود نمی بینم که چنین لیاقتی یافته باشم و همنشین تو در بهشت شوم.

داوود: از امور باطنی خود اندکی با من صحبت کن تا بدانم چگونه است؟

خلاده: من یک حالتی دارم که هر دردی بر من وارد شود، و هر زیان و نیاز و گرسنگی به من برسد، هرگونه باشد بر آن صبر می‌کنم و از خدا رفع آن را نمی‌خواهم تا خودش برطرف سازد (پسندم آن چه را جانان پسندد) و جای آن دردها و زیان‌ها، عوضی از خدا نمی‌خواهم، بلکه شکر و سپاس آن‌ها را به جا می‌آورم.

داوود علیه السلام راز مطلب را دریافت و به او فرمود:

(فَبِهَذَا بَلَغْتَ مَا بَلَغْتَ؛)

تو به خاطر همین خصلت‌ها به آن مقام رسیده‌ای.

امام صادق علیه السلام پس از نقل این ماجرا فرمود:

(وَ هَذَا دِينُ اللَّهِ الَّذِي ارْتَضَاهُ لِلصَّالِحِينَ؛)

و این همان دین خدا است که آن را برای شایستگان پسندیده است. (590)

نمونه‌ای از عدالت و احسان خدا

در روایات آمده: بانویی فقیر و بی‌نوا در عصر حضرت داوود علیه السلام زندگی می‌کرد. با اندک پولی که داشت هر روز (یا هر چند روز) اندکی پشم و پنبه می‌خرید و به کلاف نخ تبدیل می‌نمود و سپس آن را می‌فروخت و به این وسیله معاش ساده زندگی خود و بچه‌هایش را تأمین می‌کرد. یک روز پس از زحمات بسیار و تهیه کلاف، آن را برای فروش به بازار می‌برد. ناگهان، کلاگی با سرعت نزد او آمد و آن کلاف را از او ربود و با خود برد.

بانوی بینوا بسیار ناراحت شد، سراسیمه نزد حضرت داوود علیه السلام آمد و پس از بیان ماجرای سخت زندگی خود و ربودن کلافش از ناحیه کلاغ، عرض کرد: عدالت خدا در کجاست؟ ...

حضرت داوود علیه السلام به او فرمود: کنار بنشین تا درباره تو قضاوت کنم.

این از یک سو، از سوی دیگر گروهی در میان کشتی از دریا عبور می کردند که بر اثر سوراخ شدن کشتی در خطر غرق شدن قرار گرفتند. نذر کردند اگر نجات یافتند هزار دینار به فقیر بدهند. خداوند به آن ها لطف کرد و همان کلاغ را مأمور کرد تا آن کلاف را از دست آن بانو برباید و به درون کشتی بیندازد و سرنشینان به وسیله آن کلاف، تخته کشتی را محکم کرده و سوراخ را ببندند. آن ها از کلاف استفاده نموده و نجات یافتند.

وقتی که به ساحل رسیدند به محضر حضرت داوود علیه السلام برای ادای نذر آمدند، هزار دینار خود را به حضرت داوود علیه السلام دادند و ماجرای نجات خود را شرح دادند.

حضرت داوود علیه السلام حکمت و عدالت و احسان خداوند را برای آن بانو بیان کرد، و آن هزار دینار را به او داد، آن زن در حالی که بسیار خشنود بود، دریافت که عادل تر و احسان بخش تر از خداوند کسی نیست. ⁽⁵⁹¹⁾

مکافات عمل ناموسی

عصر حضرت داوود علیه السلام بود. مردی شهوت پرست به طور مکرر به سراغ یکی از بانوان می رفت و او را مجبور به عمل منافی عفت می نمود، خداوند به قلب آن بانو القا کرد که سخنی به آن مرد بگوید، و آن سخن این بود که به او گفت: هرگاه نزد من می آیی مرد بیگانه ای نزد همسر تو می رود.

آن مرد بی درنگ به خانه خود بازگشت دید همسرش با یک نفر مرد اجنبی هم بستر شده است، بسیار ناراحت شد و آن مرد را دستگیر کرد و به محضر حضرت داوود علیه السلام به عنوان شکایت آورد و گفت: ای پیامبر خدا! بلایی به سرم آمده که بر سر هیچکس نیامده است.

داوود: آن بلا چیست؟

مرد هوسباز: این مرد را دیدم که در غیاب من به خانه من آمده و با همسر هم بستر شده است.

خداوند به داوود علیه السلام وحی کرد: به مرد شاکی بگو: (کَمَا تُدِينُ تُدَانُ؛) همانگونه که با دیگران رفتار می کنید، با شما نیز همانگونه رفتار خواهد شد. (592)

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر ای نور چشم من به جز از کشته ندروی

تصدیق گواهی صد نفر از علمای بنی اسرائیل

عصر حضرت داوود علیه السلام بود. در میان بنی اسرائیل عابدی بود بسیار عبادت می کرد به گونه ای که حضرت داوود علیه السلام از آن همه توفیق او شگفت زده شد، خداوند به داوود علیه السلام وحی کرد: از عبادت های آن عابد تعجب نکن او ریاکار و خودنما است.

مدتی گذشت، آن عابد از دنیا رفت، جمعی نزد داوود علیه السلام آمدند و گفتند: آن عابد از دنیا رفته است.

داوود علیه السلام فرمود: جنازه اش را ببرید و به خاک بسپارید.

این موضوع موجب ناراحتی و بگو مگوی بنی اسرائیل شد که چرا داوود علیه السلام شخصا در کفن کردن و دفن او شرکت ننموده است؟! وقتی که بنی اسرائیل او را غسل دادند، پنجاه نفر از آن ها برخاستند و گواهی دادند که از آن عابد جز کار خیر ندیده اند؛ پس از دفن او، خداوند به داوود علیه السلام وحی کرد: چرا در کفن کردن و دفن آن عابد حاضر نشدی؟ داوود علیه السلام عرض کرد: به خاطر آن چه را که در مورد او به من وحی کردی [که او ریاکار است]

خداوند فرمود: اگر او چنین بود، ولی گروهی از علما و راهبان گواهی دادند که جز خیر از او ندیده اند، گواهی آن ها را پذیرفتم و آن چه را در مورد آن عابد می دانستم پوشاندم. (593)

[شاید راز بخشش خداوند از این رو بود که آن عابد تظاهر به گناه نمی کرد. و به گونه ای با مردم و علما و رهبانان رفتار کرده؛ و مردم داری نموده بود که خداوند رضایت آن ها را موجب عفو قرار داد]

عذاب قانون شکنان و تماشاچیان

یکی از داستان های جالب قرآن داستان اصحاب سبت است که به طور فشرده در سوره اعراف در ضمن آیه 163 تا آیه 165 بیان شده است، داستان آنان که قانون را شکستند و آنان که قانون شکنان را از این کار نهی نکردند و هر دو گروه به صورت بوزینه ها مسخ شدند اصل ماجرا چنین است:

عصر پیامبری حضرت داوود علیه السلام بود. در این عصر گروهی در شهر ایله که در ساحل دریای سرخ قرار داشت، زندگی می کردند، خداوند آن ها را از صید ماهی در روز شنبه نهی کرده بود، و پیامبران این نهی خدا را به آن ها گفته بودند، آن روز را ماهیان احساس امنیت می کردند کنار دریا ظاهر می شدند ولی روزهای دیگر به قعر دریا می رفتند.

دنیاپرستان بنی اسرائیل برای صید ماهی فراوان، کلاه شرعی و نقشه عجیبی طرح کردند و آن نقشه این بود که حوضچه ها و جدول هایی در کنار دریا درست کنند، به طوری که ماهی ها به آسانی وارد حوضچه شوند، و آن ها را روز شنبه در آن حوضچه ها محبوس نمایند، و روز یکشنبه اقدام به صید آن ها کنند و همین نقشه عملی شد.

با همین نیرنگ و ترفند ماهی زیادی نصیبشان می گردید⁽⁵⁹⁴⁾ و ثروت سرشاری را از این راه به دست می آوردند و مدتی زندگی را به این منوال پشت سر نهادند.

در آن شهر حدود هشتاد و چند هزار نفر جمعیت زندگی می کردند، اینها مطابق روایاتی که نقل شده سه دسته بودند: یک دسته از آن ها (حدود هفتاد هزار نفر) به این حيله خشنود بودند و به آن دست زدند، و یک دسته از آن ها که حدود ده هزار نفر بودند، آنان را از مخالفت خداوند نهی می کردند، دسته سوم ساکت بودند و به علاوه به نهی کنندگان می گفتند: **(لِمَ تَعْظُونَ قَوْمًا اللَّهُ مُهْلِكُهُمْ أَوْ مُعَذِّبُهُمْ عَذَابًا شَدِيدًا؟)**

چرا قومی را که خدا هلاکشان می کند یا عذاب بر آن ها نازل می کند، پند می دهید؟ (595)

نهی کنندگان در پاسخ می گفتند: ما این قوم را پند می دهیم تا در پیشگاه خداوند معذور باشیم (یعنی اگر کسی نهی از فساد نکند، وظیفه اش را انجام نداده و معذور نیست؟)

کوتاه سخن آن که: گفتار این دسته که مکرر نهی از منکر می کردند، تأثیر نکرد، وقتی که در گفتار خود اثر ندیدند از آن ها دوری کرده و در قریه دیگری سکونت نمودند و با خود گفتند: هیچ اطمینانی نیست، چرا که ممکن است ناگهان نیمه شبی عذاب نازل شود و ما در میان آن ها باشیم.

پس از رفتن آن ها، شبانگاه خداوند تمام ساکنین شهر ایله را به صورت بوزینه ها مسخ کرد. صبح که شد کسی دروازه شهر را باز نکرد، نه کسی وارد می شد و نه کسی از شهر بیرون می آمد خبر این حادثه به روستاهای اطراف رسید، مردم روستاهای اطراف برای کسب اطلاع، کنار آن قریه آمدند و از دیوار بالا رفتند، ناگاه دیدند ساکنان آن جا به طور کلی به صورت بوزینه ها مسخ شده اند، و همه آن ها بعد از سه روز هلاک شدند.

امام صادق علیه السلام می فرماید: هم آنان که این حيله را کردند و هم آنان که در برابر این قانون شکنی، سکوت نمودند، همه هلاک شدند، ولی آنان که امر به معروف و نهی از منکر نمودند، نجات یافتند. آری این است مجازات قانون شکنان و آنان که، مفسد را می بینند ولی تماشا کرده و بی تفاوت می مانند.

نکته قابل توجه در این داستان این که: در میان حیوانات، میمون و بوزینه به حيله گری و بی ارادگی و تقلید کورکورانه و متابعت بدون قید و شرط، معروف است، و هیچ ملتی استعمارزده و ذلیل و آلوده نشد مگر بر اثر نادرستی و بی ارادگی و تقلید بی قید و شرط، در حقیقت آن چه که اصحاب سبت و سکوت کنندگان را به این سیه روزی کشاند، توطئه و ضعف اراده و سست عنصری و میمون صفتی آن ها بود، گروهی همچون میمون (که گاهی حيله می کند) از راه حيله وارد شدند، در صورتی که قطعاً داشتند قانون شکنی می کنند و گروهی دیگر باز همچون میمون بر اثر ضعف اراده سکوت کردند. بالاخره خداوند باطنشان را بروز داد و به آن ها فرمود:

(كُونُوا قِرْدَةً خَاسِئِينَ؛)

بشوید بوزینگان خوارشده. (596)

امام سجاد علیه السلام فرمود: اهالی روستاهای اطراف آمدند و از دیوار قلعه ایله بالا رفتند دیدن همه اهل قریه از زن و مرد، میمون شده اند. اهالی روستاهای خویشان و دوستان خود را می شناختند، نزد آن ها رفته و از تک تک آن ها می پرسیدند آیا تو فلانی نیست؟ او گریه می کرد و با سرش اشاره می نمود و می گفت: آری، همانم. آن ها سه روز همین گونه ماندند، روز سوم طوفان شدیدی برخاست همه آن ها را به دریا افکند و به این ترتیب همه آن ها نابود

شدند، و به طور کلی هر انسانی که بر اثر عذاب الهی مسخ شد بعد از سه روز به هلاکت رسید. (597)

ویژگی های همسایه داوود علیه السلام در بهشت

روزی داوود علیه السلام عرض کرد: خدایا همسایه من در بهشت کیست؟ خداوند به او وحی کرد: او متی پدر حضرت یونس است .

داوود علیه السلام از خداوند اجازه خواست تا به زیارت و دیدار متی برود. خداوند اجازه داد داوود دست پسرش سلیمان علیه السلام را که در آن هنگام خردسال بود گرفت و با هم به دیدن متی رفتند.

پس از ورود به خانه متی، دید خانه او بسیار ساده و با حصیر ساخته شده است، ولی متی نبود. از همسر متی پرسید: متی کجاست؟ او گفت: برای کندن هیزم به بیابان رفته است. داوود و سلیمان صبر کردند تا متی آمد، دیدند پشته ای از هیزم بر پشت گرفته است و پس از رسیدن هیزم را به زمین گذاشت و در معرض فروش نهاد و گفت: کیست که این مال حلال را به درهمی از حلال از من خریداری نماید؟

داوود و سلیمان علیه السلام جلو آمدند و سلام کردند. متی آن ها را به خانه برد. مقداری گندم خرید و آسیا کرد، و در گودالی از سنگ خمیر نمود. سپس آن را بر روی آتش نهاد و پخت. آن گاه آن را با آب مقداری نمک نزد مهمانان گذاشت، و در کنار ایشان نشست و مشغول صحبت شد، تا به آن ها سخت نگذرد، و خود دو زانو کنار سفره نشست و هر لقمه ای که به دهان می گذاشت در آغاز آن **(بسم الله)** می گفت و پس از خوردن آن **(الْحَمْدُ لِلَّهِ)** را به زبان می آورد. تا این که اندکی آب نوشید و آن گاه گفت:

خدا را سپاس می گویم، ای خدا حمد و سپاس از آن تو است که به من نعمت و سلامتی دادی، و مرا دوست خود گردانیدی و آن همه نعمت را که به من داده ای به چه کسی دیگری دادی؟ زیرا گوش، چشم و دست ها و همه اعضايم سالم است، و به من نیرو بخشیدی تا به کندن هیزم پردازم و آن را بیاورم و بفروشم، هیزمی را که در کشت آن زحمتی نکشیده ام، کسی را فرستادی تا آن را از من خریداری کند، و من از بهای آن گندم را تهیه کنم، که خودم از آن گندم را نکاشته ام، و برایش زحمت نکشیده ام، و سنگی را در اختیار نهادی تا گندم را آرد کنم، و آتشی را در اختیار نهادی تا آن را بر افروزم و نان بپزم و آن را بخورم و خود را برای اطاعت تو تقویم کنم، حمد و سپاس مخصوص تو است. آن گاه با صدای بلند و جانسوز گریه کرد.

داوود علیه السلام به سلیمان علیه السلام گفت: فرزندم! سزاوار است چنین بنده ای در بهشت دارای مقام ارجمند، باشد زیرا بنده ای شاکرتر از من ندیده ام. (598)

گفتگوی خدا با داوود علیه السلام

خداوند به حضرت داوود علیه السلام وحی کرد:

چرا تو را تنها، دور از مردم می نگرم؟

داوود: من به خاطر تو از آن ها دوری گزیدم، آن ها نیز از من دور شدند.

خداوند چرا تو را خاموش می نگرم؟

داوود: خوف و خشیت از مقام تو، مرا خاموش نموده است.

خداوند چرا تو را آن گونه می نگرم که همواره مشغول عبادت من هستی؟

داوود: حب و عشق تو مرا به عبادت مشغول ساخته است.

خداوند چرا تو را فقیر می نگرم، با این که به تو از نعمت ها، عطا کرده ام؟

داوود: ادای حق تو، مرا فقیر ساخته است.

خداوند چرا تو را این گونه خاشع و فروتن می نگرم؟
داوود: عظمت و جلالت که قابل توصیف نیست، مرا ذلیل و فروتن کرده
است.

خداوند تو را به فضل و رحمت خود بشارت می دهم، و آن چه را دوست
داری در روز ملاقات (قیامت) برای تو فراهم است، از مردم فاصله نگیر، در
اخلاق نیک با آن ها محشور باش و از اخلاق زشت آن ها دوری کن، که در
این صورت، در قیامت به آن چه خواستی، از جانب من به آن نایل می شوی.
(599)

هدایت مردم بالاتر از عبادت در خلوت است

روزی حضرت داوود علیه السلام به تنهایی به سوی بیابان حرکت می کرد. می
خواست به جای خلوتی (مثلاً یکی از غارها) برود و خدا را مخلصانه عبادت
کند. خداوند به او وحی کرد: تنها کجا می روی؟ او عرض کرد: شوق دیدارت
مرا به آن داشته تا در جای خلوت با تو به راز و نیاز پردازم .

خداوند به او فرمود: به میان مردم باز گرد، و به هدایت مردم همت کن. که
اگر بنده گنهکاری را از گناه باز داری و او را به سوی هدایت بکشانی نام تو را
جزء بندگان شایسته و استوارم ثبت می کنم.

داوود علیه السلام فرمان خدا را اطاعت کرد و به میان قوم بازگشت و به هدایت آن
ها مشغول شد. (600)

داوود علیه السلام بر سر کوه عرفات

مراسم عرفات بود. حاجی ها سراسر اطراف کوه عرفات را فراگرفته بودند، و
به دعا و مناجات اشتغال داشتند. از امام صادق علیه السلام نقل شده فرمود: حضرت
داوود علیه السلام وارد سرزمین عرفات شد، و تصمیم گرفت بالای کوه برود و در

همان جا تنها به عبادت خدا مشغول گردد (شاید می خواست ادب در دعا را رعایت کند، زیرا در کنار مردم، صداهای مختلف در داخل هم می شدند و مخلوط می گشتند) بالای کوه رفت و در آن جا به دعا و مناجات پرداخت. پس از پایان اعمال، جبرئیل از سوی خداوند نزد او آمد و گفت: پروردگارت می گوید: چرا بر بالای کوه رفتی، آیا گمان بردی که صدای کسی بر من پنهان می ماند؟ سپس جبرئیل او را به قعر دریای جده برد. در آن جا سنگی بزرگ را دید. آن را شکست. ناگاه کرمی در میان آن سنگ دیده شد. آن کرم گفت: ای داوود! پروردگارت می فرماید: من صدای این کرم را در دل این سنگ که در قعر این دریا است می شنوم، آیا گمان می کنی که صدای کسی از من پنهان بماند؟ (601)

پایان عمر داوود علیه السلام

حضرت داوود علیه السلام صد سال عمر کرد، که چهل سال آن را بر مردم حکومت و رهبری نمود. او کنیزی داشت که وقتی شب فرا می رسید همه درها را قفل می کرد، و کلیدهای آن ها را نزد داوود علیه السلام می آورد. شبی مردی را در خانه دید، پرسید: چه کسی تو را وارد خانه کرد؟

او گفت: من کسی هستم که بدون اجازه شاهان بر آن ها وارد می گردم. داوود علیه السلام این سخن را شنید و گفت: آیا تو عزرائیل هستی؟ چرا قبلا پیام نفرستادی تا من برای مرگ آماده گردم؟

عزرائیل گفت: من قبلا پیامهای بسیار برای تو فرستادم.

داوود علیه السلام گفت: آن پیام ها را چه کسی برای من آورد؟

عزرائیل گفت: پدرت، برادرت، همسایه ات و آشنایان کجا رفتند؟

داوود علیه السلام گفت: همه مردند.

عزرائیل گفت: آنها پیام رسان های من به سوی تو بودند که تو نیز می میری همان گونه که آن ها مردند.

سپس عزرائیل جان داوود علیه السلام را قبض کرد. او نوزده پسر داشت. در میان آن ها، یکی از پسرانش، حضرت سلیمان علیه السلام حکومت و مقام علم و نبوت داوود علیه السلام را به ارث برد. ⁽⁶⁰²⁾

پایان داستان های زندگی حضرت داوود علیه السلام

19- حضرت سلیمان بن داوود علیه السلام

یکی از پیامبران بزرگی که هم دارای مقام نبوت بود و هم دارای حکومت بی نظیر و بسیار وسیع، حضرت سلیمان بن داوود علیه السلام است که نام مبارکش هفده بار در قرآن آمده است. او با یازده واسطه به حضرت یعقوب علیه السلام می رسد و از پیامبران بزرگ بنی اسرائیل می باشد.

سلیمان علیه السلام حکومت وسیعی به دست آورد که در آن جن و انس و پرندگان و چرندگان و باد، همه تحت فرمان او بودند، و بر سراسر زمین فرمانروایی می نمود.

خداوند در تمجید او می فرماید:

(وَهَبْنَا لِداوودَ سُلَيْمَانَ نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ؛)

ما سلیمان را به داوود علیه السلام بخشیدیم، چه بنده خوبی! زیرا همواره با خدا ارتباط داشت و به سوی خدا بازگشت می کرد و به یاد او بود. ⁽⁶⁰³⁾

امام صادق علیه السلام فرمود: چهار نفر بر سراسر زمین فرمانروایی کردند که دو نفر از مؤمنان بودند و دو نفر از کافران. مؤمنان عبارت بودند از سلیمان و ذوالقرنین و کافران عبارت بودند از بخت النصر و نمرود. ⁽⁶⁰⁴⁾

قرآن در آیه 12 و 13 سوره سبأ، گوشه ای از عظمت و امکانات وسیع سلیمان را بازگو کرده و چنین می فرماید:

و برای سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ باد را مسخر کردیم که صبحگاهان مسیر یک ماه را می پیمود، و عصرگاهان مسیر یک ماه را، و چشمه مس (مذاب) را برای او روان ساختیم، و گروهی از جنّ پیش روی او به اذن پروردگارش کار می کردند، و هر کدام از آنها که از فرمان ما سرپیچی می کرد، او را عذاب آتش سوزان می چشاندیم.

آنها هر چه سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ می خواست برایش درست می کردند، معبدها، تمثالها، ظروف بزرگ غذا همانند حوضها، و دیگهای ثابت (که از بزرگی قابل حمل و نقل نبود، و به آنان گفتیم: ای آل داوود! شکر (این همه نعمت را) بجا آورید، ولی عده کمی از بندگان من شکر گزارند. ⁽⁶⁰⁵⁾

آری، خداوند مواهب عظیمی به این پیامبر بزرگ داد، مرکبی بسیار سریع و تندرو که با آن می توانست در مدتی کوتاه، سراسر کشور پهناورش را سیر کند، مواد معنی فراوان برای انواع صنایع و نیروی فعال کافی برای شکل دادن به این مواد معنی به او عطا کرد. او با بهره گیری از این وسایل، معابد بزرگی ساخت. و مردم را به عبادت خدای یکتا ترغیب نمود، و برای پذیرایی از لشگریان و مستضعفان، امکانات وسیعی در اختیارش قرار گرفت و در برابر این همه مواهب، خداوند به او دستور شکرگزاری داد.

حضرت سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ در سیزده سالگی حکومت را به دست گرفت و چهل سال حکومت کرد و سرانجام در 53 سالگی از دنیا رفت. ⁽⁶⁰⁶⁾

عظمت مقام ظاهری و باطنی حضرت سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ بسیار وسیع و بی نظیر بود. در این جا در میان صدها نمونه به سه نمونه زیر توجه کنید:

1 - دعای مورچه

در زمان حضرت سلیمان علیه السلام، بر اثر نیامدن باران، قحطی شدیدی به وجود آمد. ناچار مردم به حضور حضرت سلیمان آمدند و از قحطی شکایت کردند و در خواست نمودند تا حضرت سلیمان علیه السلام برای طلب باران، نماز استسقاء بخواند.

سلیمان علیه السلام به آن ها گفت: فردا پس از نماز صبح، با هم برای انجام نماز استسقاء به سوی بیابان حرکت می کنیم.

فردای آن روز مردم جمع شدند و پس از نماز صبح، به طرف بیابان حرکت کردند.

ناگهان سلیمان علیه السلام در مسیر راه مورچه ای را دید که پاهایش را روی زمین نهاده و دستهایش را به سوی آسمان بلند نموده و می گوید: خدایا ما نوعی از مخلوقات تو هستیم و از رق تو، بی نیاز نیستیم. ما را به خاطر گناهان انسان ها به هلاکت نرسان.

سلیمان علیه السلام رو به جمعیت کرد و فرمود: به خانه هایتان بازگردید، خداوند شما را به خاطر غیر شما (مورچگان) سیراب کرد!
در آن سال آن قدر باران آمد که سابقه نداشت. ⁽⁶⁰⁷⁾
آری گناه موجب بلا از جمله قحطی خواهد شد.

2 - گریز از مرگ!!

در زمان حکومت حضرت سلیمان علیه السلام، مردی ساده اندیش، در حالی که سخت ترسیده و وحشت کرده بود و چهره اش زرد و لبهایش کبود شده بود به سرای سلیمان علیه السلام پناهنده شد و با عجز و لابه گفت: ای سلیمان به من پناه بده .

سلیمان به او گفت: چه شده؟

او عرض کرد: عزرائیل با خشم به من نگاه کرد. وحشت کردم، از شما تقاضای عاجزانه دارم که به باد فرمان بدهی که مرا به هندوستان ببرد تا از بند عزرائیل رهایی یابم.

سلیمان به تقاضای او توجه کرد. (608)

باد را فرمود تا او را شتاب بُرد سوی خاک هندوستان بر آب روز بعد، سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ، عزرائیل را دید و گفت: چرا به این بینوا، با دیده خشم آلود، نگاه کردی که از وطن، آواره و بی خانمان شد.

عزرائیل گفت: خداوند فرموده بود که من جان او را در هندوستان قبض کنم و چون او را در این جا دیدم، از این رو در فکر فرو رفتم و حیران شدم؛ با تعجب گفتم اگر او دارای صد پر هم باشد و به طرف هندوستان پرواز کند، به آن جا نمی رسد:

چون به امر حق به هندوستان شدم دیدمش آن جا و جانش بستم (609)
به هندوستان رفتم و دیدم او آن جا است، و در نتیجه جانش را گرفتم.

3 - پاسخ جن بزرگ، به سوالات سلیمان

حضرت سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ از پیامبرانی بود که خداوند او را بر جن و انس و... مسلط نموده بود. روزی چند نفر از اصحاب خود را همراه یکی از جن های بزرگ و گردنکش فرستاد، تا چند ساعتی به میان مردم بروند و گردش کنند و سپس بازگردند و به اصحاب فرمود: در این سیر و سیاحت هر چه را از آن جن شنیدید به خاطر بسپارید و وقتی نزد من آمدند برای من بیان کنید.
آن ها همراه آن جن سرکش حرکت کردند تا به بازار رسیدند و امور زیر را از آن جن دیدند:

1 - دیدند آن جن به آسمان نگاه کرد و سپس به مردم نگریست و سرش را تکان داد.

2 - از آن جا عبور نمودند تا به خانه ای رسیدند. دیدند شخصی از دنیا رفته و بستگان او گریه می کنند. آن جن وقتی که آن منظره را دید خندید.

3 - از آن جا عبور نمودند و افرادی را دیدند که سیر را با پیمانه می فروشند، ولی فلفل را با وزن (و سنجش دقیق ترازو) می فروشند. آن جن با دیدن آن منظره خندید.

4 - از آن جا عبور نمودند و به گروهی رسیدند. دیدند آن ها ذکر خدا می گویند و به یاد خدا به سر می برند، ولی گروه دیگری در کنار آن ها هستند و به امور بیهوده و باطل سرگرم می باشند. آن جن سرش را تکان داد و لبخند زد. یاران سلیمان علیه السلام، از این سیر و عبور بازگشتند و جریان را (در چهار مورد فوق) به سلیمان علیه السلام گزارش دادند.

سلیمان علیه السلام آن جن را احضار کرده و از او چهار موضوع مذکور پرسید:

1 - وقتی که به بازار رسیدی، چرا سرت را به آسمان بلند نمودی، و سپس به زمین و مردم نگاه کردی و سرت را تکان دادی؟

جن گفت: فرشتگان را بالای سر مردم دیدم که اعمال آن ها را با شتاب می نوشتند. تعجب کردم که آن ها این گونه با شتاب می نویسند ولی انسان ها آن گونه با شتاب سرگرم (امور مادی خود) هستند.

2 - وقتی که به خانه ای وارد شدی، شخصی مرده بود و حاضران گریه می کردند، چرا خندیدی؟

جن گفت: خنده ام از این رو بود که آن شخص مرده، به بهشت رفت، ولی حاضران (به جای خوشحالی) گریه می کردند.

3 - چرا وقتی که دیدی سیر را با پیمانہ، و فلفل را با وزن می فروشند خندیدی؟

جن گفت: از این رو که دیدم سیر را با آن همه ارزش، که کیمیای درمان است با پیمانہ می فروشند، ولی فلفل را که مایه بیماری است با وزن دقیق به فروش می رسانند! از این رو از روی تعجب خندیدم.

4 - چرا در مورد آن دو گروه که یکی در یاد خدا و دیگری سرگرم لہو و امور بیهوده بودند، سر تکان دادی و خندیدی؟

جن گفت: زیرا تعجب کردم که دو گروه، هر دو انسانند، ولی گروه اول بیدار و در یاد خدایند، اما گروه دوم غافل و سرگرم در بیهودگی هستند. (610)

قضاوت سلیمان، و جانشینی او از داوود علیہ السلام

حضرت داوود علیہ السلام [از پیامبران خدا بود و سالها در میان قوم خود، به هدایت مردم پرداخت. در اواخر عمر] از طرف خدا به او وحی شد: از خاندان خود، وصی و جانشین برای خود تعیین کن.

حضرت داوود علیہ السلام چندین فرزند (از همسران مختلف) داشت. یکی از پسرانش نوجوانی بود که مادر او نزد حضرت داوود علیہ السلام به سر می برد، و داوود علیہ السلام مادر او را (که یکی از همسرانش بود) دوست داشت.

حضرت داوود علیہ السلام پس از دریافت وحی مذکور، نزد آن همسرش آمد و به او گفت:

خداوند به من وحی کرده تا از خاندانم، یکی از آن ها را برای خود وصی و جانشین قرار می دهم .

همسر داوود: خوب است که آن وصی، پسر من باشد.

داوود: من نیز، قصدم همین بود، ولی در علم حتمی خدا گذشته که وصی من سلیمان (پسر دیگرم) است.

از سوی خدا وحی دیگری به داوود علیه السلام شد که قبل از رسیدن فرمان من شتاب نکن.

از این وحی، چندان نگذشت که دو مرد که با هم مرافعه و نزاع داشتند به حضور حضرت داوود علیه السلام برای قضاوت آمدند. آن ها به داوود علیه السلام گفتند: یکی از ما دامدار است، و دیگری باغدار می باشد.

خداوند به داوود علیه السلام وحی کرد: پسران خود را نزد خود جمع کن، و به آن ها بگو هر کس در مورد نزاع این دو نفر باغدار و دامدار، قضاوت صحیح کند او وصی تو بعد از تو است.

حضرت داوود علیه السلام پسران خود را نزد خود جمع کرد و ماجرا را به آن ها گفت، آن گاه باغدار و دامدار، جریان دعوی خود را چنین بیان کردند. باغدار: گوسفندهای این مرد دامدار به میان باغ من آمده اند و به درختان من صدمه زده اند.

دامدار: من اطلاع نداشتم، آن ها حیوانند و خودشان به محل باغ او رفته اند. در میان پسران داوود علیه السلام هیچکدام سخنی نگفت جز سلیمان علیه السلام که به باغدار (صاحب باغ درخت انگور) فرمود:

ای باغدار! گوسفندان این مرد، چه وقت به باغ آمده اند؟
باغدار: شبانه آمده اند.

سلیمان: (خطاب به دامدار) ای صاحب گوسفندان! من حکم می کنم که بچه ها و پشم امسال گوسفندان تو، به باغدار تعلق دارد. (زیرا دامدار در شب، لازم است که گوسفندان خود را حفظ و کنترل کند).

داوود عليه السلام به سلیمان گفت: چرا حکم نکردی که صاحب گوسفند، گوسفندان خود را به باغدار بدهد، با این که علمای بنی اسرائیل پس از قیمت گذاری و سنجش دریافته اند که قیمت گوسفندهای دامدار برای قیمت انگور (آن سال) باغ است.

سلیمان: قضاوت من از این رو است که درختهای انگور از ریشه قطع و نابود نشده اند، و تنها بار و میوه آن ها خورده شده است و سال آینده بار می دهند. خداوند به داوود عليه السلام وحی کرد قضاوت صحیح در این حادثه، همان قضاوت سلیمان عليه السلام است. ای داوود! تو چیزی را خواستی و ما چیز دیگری را [تو خواستی که آن پسر که مادرش را دوست داری جانشین تو گردد، ولی ما خواستیم سلیمان عليه السلام وصی تو شود].

حضرت داوود عليه السلام نزد همسر مورد علاقه اش آمد و گفت: ما چیزی را خواستیم و خدا چیز دیگر را خواست جز آن چه را که خدا می خواهد واقع نمی شود. ما در برابر فرمان الهی تسلیم و خشنود هستیم.

آنگاه امام صادق عليه السلام پس از بیان این ماجرا فرمود: ماجرای امامان و اوصیاء عليهم السلام نیز بر همین گونه است؛ آن ها حق ندارند از امر خدا تجاوز نمایند و مقام امامت را از صاحبش گرفته و به دیگری بدهند. ⁽⁶¹¹⁾

به این ترتیب سلیمان عليه السلام را در میان فرزندان داوود عليه السلام به عنوان وصی و جانشین آن حضرت شناخته شد. با توجه به این که قبل از این ماجرا، اگر داوود عليه السلام سلیمان را انتخاب می کرد، بین فرزندانش نزاع می شد، ولی وحی خداوند به ترتیب فوق، هرگونه نزاع را از بین برد. ⁽⁶¹²⁾

عصای سلیمان علیه السلام که نشانه برتری او گردید

شیخ صدوق رحمة الله علیه نقل می کند: حضرت داوود علیه السلام طبق وحی الهی خواست حضرت سلیمان علیه السلام را خلیفه و جانشین خود قرار دهد. (613)

هنگامی که این موضوع را به بزرگان بنی اسرائیل خبر داد، از این خبر ناراحت شده و فریاد اعتراض بر آورده به داوود گفتند: آیا جوانی را خلیفه خود قرار می دهی با این که بزرگتر از او در میان ما وجود دارد؟

حضرت داوود علیه السلام سران طوایف دوازده گانه بنی اسرائیل را احضار کرد و به آن ها فرمود: اعتراض شما به من رسید، شما عصاهای خود را بیاورید و نام خود را روی آن عصا بنویسید. سلیمان علیه السلام نیز عصایش را می آورد و نامش را روی آن عصا می نویسد. همه این عصاها را در درون اطاق بگذارید و در آن اطاق را ببندید و قفل کنید و شما سران و رؤسای طوایف (اسباط) یک شب از این اطاق نگهبانی نمایید تا کسی وارد آن نشود. فردا صبح در اطاق را باز کنید، عصای هر کسی که سبز شده و میوه داده باشد، صاحب آن عصا رهبر مردم بعد از من است.

سران قوم (اسباط) این پیشنهاد را پذیرفتند و عصاهای خود را آورده و در میان اطاقی مخصوص قرار دادند و در آن را بستند و یک شب در آن جا نگهبانی دادند. صبح فردای آن شب، به امامت داوود علیه السلام نماز خوانده شد. بعد از نماز در آن اطاق را باز کردند و دیدند تنها عصای سلیمان علیه السلام سبز شده و میوه داده است. آن را به داوود علیه السلام تسلیم نمودند. داوود علیه السلام آن را به همه نشان داد و همه این نشانه را پذیرفتند. داوود علیه السلام خطاب به پسرانش گفت: ای پسرانم! چه عملی خنک تر از هر چیز است؟ گفتند: عفو خدا و عفو انسان ها از همدیگر. فرمود: ای پسرانم! چه چیز شیرین تر است؟ گفتند: محبت، که روح

خدا در میان بندگان می باشد. داوود علیه السلام خشنود شد و در میان بنی اسرائیل عبور نموده و جانشینی سلیمان علیه السلام و رهبری او بعد از خودش را به مردم اعلام کرد. (614)

تواضع حضرت سلیمان علیه السلام در برابر خدا

با اینکه حضرت سلیمان دارای آن همه مقامات عالی و حکومت سراسری جهان بود هرگز مغرور نشد و زندگی بسیار ساده ای داشت. به فرموده امام صادق علیه السلام غذای از گوشت و نان نرم گرفته شده از آرد سفید را در اختیار مهمانانش می گذاشت و اهل و عیالش نان خشک و زبر می خوردند و خودش نان جوین سبوس نگرفته می خورد. (615)

روزی حضرت سلیمان علیه السلام از بیت المقدس بیرون آمد در حالی که سیصد هزار تخت در جانب راست او بود که انسانها عهده دار آن بودند و سیصد هزار تخت در جانب چپ او وجود داشت که جن ها بر آنها گمارده شده بودند. به پرندهگان فرمان داد بر روی لشگرش سایه بیافکنند، به باد فرمان داد تا آنها را به مدائن برساند؛ باد ماموریت خود را انجام داد، سپس از آنجا به منطقه اسطخر بازگشت و شب را در آنجا به سر برد. فردای آن شب به جزیره «برکاوان» (واقع در فارس) رفت. سپس به باد فرمان داد آنها را به سرزمین گود فرود آورد. باد چنین کرد. آنها در سرزمینی فرود آمدند که نزدیک بود پاهایشان به آبهای زیر زمین برسد. بعضی از حاضران به دیگران گفتند: «آیا حکومت و سلطنتی بزرگتر از این دیده اید؟» بعضی جواب دادند: نه هرگز چنین شکوه و عظمتی نه دیده ایم و نه شنیده ایم. فرشته ای از آسمان فریاد زد: پاداش یک تسبیح بزرگتر است از آنچه شما مشاهده کردید. (616)

بر همین اساس روزی حضرت سلیمان عليه السلام با اسکورت و شکوه پادشاهی عبور می کرد در حالی که پرندگان بر سرش سایه افکنده بودند و جن و انس در اطرافش با کمال ادب و احترام عبود می نمودند. در مسیر راه دید عابدی در گوشه ای مشغول عبادت خدا است. آن عابد هنگامی که موکب پرشکوه سلیمان را دید به پیش آمد و گفت: «ای پسر داود! براستی خداوند سلطنت و امکانات عظیمی در اختیارت نهاده است!»

حضرت سلیمان که هرگز به جاه و مقام دل نبسته و مقامات ظاهری او را مغرور ننموده بود، به عابد چنین فرمود:

(لتسبيحه في صحيفه مومن خير مما اعطى لابن داود، فان ما اعطى ابن داود يذهب و التسبيح تبقي) ⁽⁶¹⁷⁾

ثواب یک تسبیح خالص در نامه عمل مومن از همه آنچه خداوند به سلیمان داده بیشتر است زیرا ثواب آن تسبیح در نامه عمل باقی می ماند ولی سلطنت سلیمان از بین میرود. ⁽⁶¹⁸⁾

آری سلیمان عليه السلام با آن همه امکانات و عظمت این گونه متواضع بود.

رژه نیروهای رزمی از مقابل سلیمان عليه السلام

روزی حضرت سلیمان عليه السلام عصر هنگام از اسب های تیزرو و چابک خود که آن ها را برای میدان جهاد آماده کرده بود، دیدن می کرد. مأموران با آن اسب ها در پیش روی سلیمان عليه السلام رژه می رفتند.

سلیمان عليه السلام با علاقه و اشتیاق مخصوص، آن اسب ها را روانه میدان نمودند. آن ها به گونه ای تند و تیز از مقابل سلیمان عبور کردند که سلیمان عليه السلام با تمام وجود به آن ها می نگریست، تا این که آن ها از نظرش دور و پنهان شدند.

سلیمان علیه السلام که به جهاد با دشمن و دفاع از حریم حق، علاقه فراوان داشت، گفت:

من این اسبها را به خاطر پروردگارم دوست دارم و می خواهم از آن ها در راه جهاد استفاده کنم.

وقتی اسبها از نظر سلیمان علیه السلام دور و پنهان شدند، سلیمان علیه السلام به مأموران گفت:

آنها را برگردانید تا آن ها را بار دیگر مشاهده کنم. مأموران اسب ها را بز گرداندند.

سلیمان دست بر گردن و ساق های آن ها کشید و به این ترتیب آن ها را نوازش نمود و سوارانشان را تشویق کرد، و درس آمادگی در برابر دشمن را به همه آموخت. ⁽⁶¹⁹⁾

مکافات یک ترک اولی

حضرت سلیمان علیه السلام همسران متعددی برای خود انتخاب کرد و هدفش این بود که از آن همسران دارای فرزندان متعددی شود تا در اداره مملکت و جهاد با دشمن، به او کمک کنند. بر همین اساس گفت: من با آن ها همبستر می شوم و به زودی فرزندان متعددی نصیب شده و همه آن ها یاوران من و رزمندگان در جبهه جهاد خواهند شد.

او در این گفتار، تنها به همسران خودش اتکا کرد، خدا را از یاد برد و (آن شاء الله!) اگر خدا بخواهد نگفت و به این ترتیب بر اثر یک لحظه غفلت، لغزش پیدا کرد و ترک اولی نمود. از این رو وقتی که در هنگامش به سراغ همسرانش رفت، تنها دارای یک فرزند از آن ها شد، آن هم ناقص الخلقه بود. جسد مرده آن فرزند را آوردند روی تخت او افکندند.

سلیمان علیه السلام دریافت که در این آزمایش الهی، لغزیده است، توبه و انابه کرد و از درگاه خدا تقاضای بخشش نمود، و گفت: خدایا مرا ببخش، و به من حکومت بی نظیر عنایت کن. خداوند حکمت بسیار با اقتداری به او داد. باد را تحت فرمان او نمود، تا به فرمان او به نرمی حرکت کند و هر جا او بخواهد برود. شیاطین و سرکشان را نیز تحت تسخیر او در آورد، و او را دارای مقامات ارجمندی نمود. (620)

گفتگوی سلیمان علیه السلام با مورچه

خداوند همه نعمت ها را به حضرت سلیمان علیه السلام عطا کرده بود، تا آن جا که به سخن حیوانات آگاهی داشت و می توانست با آن ها گفتگو کند. روزی آن حضرت با لشکر عظیمش که از جن و انس و پرندگان تشکیل می شد با نظم و صف آراییی خاص، و شکوه بی نظیر حرکت می کردند تا به وادی مورچگان رسیدند. سلیمان علیه السلام نیز کنار تختش بود. و باد آن را با کمال نرمش و آرامش در فضا حرکت می داد. در این هنگام مورچه ای خطاب به مورچگان گفت: ای مورچگان! به لانه های خود بروید تا سلیمان و لشکرش شما را پایمال نکند، در حالی که نمی فهمند. (621)

سلیمان علیه السلام صدای آن مورچه را شنید، از سخن او خندید و به یاد نعمت های الهی افتاد، که خداوند آن چنان به او مقام ارجمند داده که حتی صدای مورچه را می شنود و از مفهوم آن آگاهی دارد. از این رو بی درنگ به یاد آن افتاد که باید خدا را شکر نماید، برای تکمیل تشکرش از خدا، سه تقاضا کرد و گفت: خدایا! شکر نعمت هایی را که بر من و پدر و مادرم عطا نموده ای به من

الهام فرما، و توفیقم ده که کارهای شایسته انجام دهم تا موجب خشنودی تو گردد، و مرا در زمره بندگان شایسته ات قرار بده. (622)

در مورد این واقعه از حضرت رضا علیه السلام نقل شده که فرمودند: در حالی که سلیمان علیه السلام بر روی تختش در فضا حرکت می کرد، باد صدای آن مورچه را به گوش سلیمان علیه السلام رسانید. سلیمان علیه السلام در همانجا توقف کرد و به مأمورانش فرمود: آن مورچه را نزد من بیاورید. مأموران بی درنگ آن مورچه را به حضور سلیمان علیه السلام بردند. سلیمان به آن مورچه فرمود: آیا نمی دانی که من پیامبر خدا هستم و به هیچکس ظلم نمی کنم؟

مورچه عرض کرد: آری، این را می دانم.

سلیمان علیه السلام فرمود: پس چرا مورچگان را از ظلم من هشدار دادی؟

مورچه عرض کرد: ترسیدم مورچگان حشمت و شکوه تو را بنگرند و مرعوب و شیفته زرق و برق دنیا شوند و در نتیجه از خداوند دور گردند، خواستم آن ها به لانه هایشان بروند و شکوه تو را مشاهده نکنند...

سپس مورچه به سلیمان علیه السلام عرض کرد: آیا می دانی چرا خداوند در میان آن همه نیروهای عظیم مخلوقاتش، باد را تحت تسخیر تو قرار داد؟ سلیمان گفت: راز این موضوع را نمی دانم.

مورچه گفت: مقصود خداوند این است که اگر همه مخلوقاتش را مانند باد در تحت تسخیر تو قرار می داد، زوال و فنای همه آن ها مانند زوال و فنای باد است (بنابراین اکنون که بنیاد جهان بر باد است، به آن مغرور مشو). سلیمان از این نصیحت یرمعنای مورچه خندید. (که این خنده، خنده عبرت بود). (623)

خواجوی کرمانی به همین مناسبت می گوید:

پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادست بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است
این که گویند که برآب نهادست جهان مشنوی خواجه که چون درنگری بر باد است

خیمه انس مزن بر در این کهنه رباط که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد است
دل درین پیرزن عشوه گر دهر میند کاین عروسیست که در عقد بسی داماد است

گزارش عجیب هُدهُد به سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ

حضرت سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ با تمام حشمت و شکوه و قدرت بی نظیر بر جهان حکومت می کرد. پایتخت او بیت المقدس در شام بود. خداوند نیروهای عظیم و امکانات بسیار در اختیار او قرار داده بود، تا آن جا که رعد و برق و باد و جن و انس و همه پرندگان و چرندگان و حیوانات دیگر تحت فرمان او بودند. و او زبان همه آن ها را می دانست.

هدف حضرت سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ این بود که همه انسان ها را به سوی خدا و توحید و اهداف الهی دعوت کند و از هر گونه انحراف و گناه باز دارد و همه امکانات را در خدمت جذب مردم به سوی خدا قرار دهد.

در همین عصر در سرزمین یمن، بانویی به نام بلقیس بر ملت خود حکومت می کرد و دارای تشکیلات عظیم سلطنتی بود ولی او و ملتش به جای خدا، خورشیدپرست و بت پرست بودند و از برنامه های الهی به دور بوده و راه انحراف و فساد را می پیمودند. بنابراین لازم بود که حضرت سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ با رهبری ها و رهنمودهای خردمندانه خود آن ها را از بیراه ها و کجروی ها به سوی توحید دعوت کند. و مالاریای بت پرستی را که واگیر نیز بود، ریشه کن نماید.

روزی حضرت سلیمان بر تخت حکومت نشست. همه پرندگان که خداوند آن ها را تحت تسخیر سلیمان قرار داده بود با نظمی مخصوص در بالای سر سلیمان کنار هم صف کشیده بودند و پر در میان پر نهاده و برای تخت سلیمان سایه ای تشکیل داده بودند تا تابش مستقیم خورشید، سلیمان را

نیازارد. در میان پرندگان، هدهد (شانه به سر) غایب بود، و همین امر باعث شده بود به اندازه جای خالی او نور خورشید به نزدیک تخت سلیمان بتابد.

سلیمان دید روزنه ای از نور خورشید به کنار تخت تابیده، سرش را بلند کرد و به پرندگان نگریست و دریافت هدهد غایب است. پرسید: چرا هدهد را نمی بینم، او غایب است. به خاطر عدم حضورش او را تنبیهی شدید کرده یا ذبح می کنم مگر این دلیل روشنی برای عدم حضورش بیاورد.

چندان طول نکشید که هدهد به محضر سلیمان عليه السلام آمد، و عذر عدم حضور خود را به حضرت سلیمان عليه السلام چنین گزارش داد:

من از سرزمین سبا، (واقع در یمن) یک خبر قطعی آورده ام. من زنی را دیدم که بر مردم (یمن) حکومت می کند و همه چیز مخصوصاً تخت عظیمی را در اختیار دارد.

من دیدن آن زن و ملتش خورشید را می پرستند و برای غیر خدا سجده می نمایند، و شیطان اعمال آن ها را در نظرشان زینت داده و از راه راست باز داشته است و آن ها هدایت نخواهند شد، چرا که آن ها خدا را پرستش نمی کنند...! آن خداوندی که معبودی جز او نیست و پروردگار و صاحب عرش عظیم است.

(624)

حضرت سلیمان عليه السلام عذر غیبت هدهد را پذیرفت، و بی درنگ در مورد نجات ملکه سبا و ملتش احساس مسؤولیت نمود و نامه ای برای ملکه سبا (بلقیس) فرستاد و او را دعوت به توحید کرد. نامه کوتاه اما بسیار پرمعنا بود و در آن چنین آمده بود: به نام خداوند بخشنده مهربان - توصیه من این است که برتری جویی نسبت به من نکنید و به سوی من بیایید و تسلیم حق گردید. (625)

سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ نامه را به هدهد داد و فرمود: ما تحقیق می کنیم تا ببینیم تو راست می گویی یا دروغ؟ این نامه را ببر و بر کنار تخت ملکه سباء بیفکن، سپس برگرد تا ببینیم آن ها در برابر دعوت ما چه می کنند؟! هدهد نامه را با خود برداشت و از شام به سوی یمن ره سپرد و از همان بالا نامه را کنار تخت بلقیس انداخت.

ردّ هدهد بلقیس از جانب سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ

بلقیس در کنار تخت خود نامه ای یافت که پس از خواندن آن دریافت که نامه از طرف شخص بزرگی برای او فرستاده شده است و مطالب پرازشی دارد. بزرگان کشور خود را به گرد هم آورد و با آن ها در این باره مشورت کرد. آن ها گفتند: ما نیروی کافی داریم و می توانیم بجنگیم و هرگز تسلیم نمی شویم. ولی بلقیس اتخاذ طریق مسالمت آمیز را بر جنگ ترجیح می داد و این را دریافته بود که جنگ موجب ویرانی می شود، و تا راه حلی وجود دارد نباید آتش جنگ را برافروخت. او پیشنهاد کرد که: هدیه ای گرانبها برای سلیمان می فرستم تا ببینم فرستادگان من چه خبر می آورند. ⁽⁶²⁶⁾

بلقیس در جلسه مشورت گفت: من با فرستادن هدیه برای سلیمان، او را امتحان می کنم. اگر او پیامبر باشد میل به دنیا ندارد و هدیه ما را نمی پذیرد، و اگر شاه باشد، می پذیرد. در نتیجه اگر دریافتیم او پیامبر است، قدرت مقاومت در مقابل او نخواهیم داشت و باید تسلیم حق گردیم.

بلقیس گوهر بسیار گرانبهایی را در میان حُقّه (ظرف مخصوصی) نهاد و به فرستادگان گفت: این گوهر را به سلیمان می رسانید و اهداء می کنید. ⁽⁶²⁷⁾

فرستادگان ملکه سبا به بیت المقدس و به محضر حضرت سلیمان علیه السلام آمدند و هدایای ملکه سبا را به حضرت سلیمان علیه السلام تقدیم نمودند، به گمان این که سلیمان از مشاهده آن هدایا، خشنود می شود و به آن ها شادباش می گوید. اما همین که با سلیمان روبرو شدند، صحنه عجیبی در برابر آنان نمایان شد. سلیمان علیه السلام نه تنها از آن ها استقبال نکرد، بلکه به آن ها گفت: آیا شما می خواهید مرا با مال خود کمک کنید در حالی که این اموال در نظر من بی ارزش است، بلکه آن چه خداوند به من داده از آن چه به شما داده برتر است. مال چه ارزشی در برابر مقام نبوت و علم و هدایت دارد، این شما هستید که به هدایای خود شادمان می باشید. (فَمَا آتَانِيَ اللَّهُ خَيْرٌ مِّمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ)

آری این شما هستید که مرعوب و شیفته هدایای پر زرق و برق می شوید، ولی این ها در نظر من کم ارزشند.

سپس سلیمان علیه السلام با قاطعیت به فرستاده مخصوص ملکه سبا فرمود:

به سوی ملکه سبا و سران کشورت باز گرد و این هدایا را نیز با خود ببر، اما بدان ما به زودی با لشگرهایی به سراغ آن ها خواهیم آمد که توانایی مقابله با آن را نداشته باشند، و ما آن ها را از آن سرزمین آباد (یمن) خارج می کنیم در حالی که کوچک و حقیر خواهند بود. (628)

پیوستن بلقیس به سلیمان علیه السلام و ازدواج با او

فرستاده مخصوص سلیمان با همراهان به یمن بازگشتند و عظمت مقام و توان و قدرت سپاه سلیمان و نپذیرفتن هدیه را به ملکه سبا گزارش دادند. بلقیس دریافت که ناگزیر باید تسلیم فرمان سلیمان (که فرمان حق و توحید است) گردد و برای حفظ و سلامت خود و جامعه هیچ راهی جز پیوستن به امت

سلیمان ندارد. به دنبال این تصمیم با جمعی از اشراف قوم خود حرکت کردند و یمن را به قصد شام ترک گفتند، تا از نزدیک به تحقیق بیشتر بپردازند.

هنگامی که سلیمان از آمدن بلقیس و همراهانش به طرف شام اطلاع یافت، به حاضران فرمود: کدام یک از شما توانایی دارید، پیش از آن که آن ها به این جا آیند، تخت ملکه سبا را برای من بیاورید.

عفریتی از جن (یعنی از گردنکشان جنیان) گفت: من آن را نزد تو می آورم، پیش از آن که از مجلست برخیزی. اما آصف بن برخیا که از علم کتاب آسمانی بهره مند بود گفت: من آن تخت را قبل از آن که چشم بر هم زنی، نزد تو خواهم آمد.

لحظه ای نگذشت که سلیمان، تخت بلقیس را در کنار خود دید و بی درنگ به ستایش و شکر خدا پرداخت و گفت:

(هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي ءَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ؟)

این موهبت، از فضل پروردگار من است تا مرا آزمایش کند که آیا شکر او را به جا می آورم، یا کفران می کنم. (629)

سپس سلیمان عليه السلام دستور داد تا تخت را اندکی جابجا کرده و تغییر دهند تا وقتی که بلقیس آمد، ببینند در مقابل این پرسش که آیا این تخت تو است یا نه، چه جواب می دهد.

طولی نکشید که بلقیس و همراهان به حضور سلیمان آمدند. شخصی به تخت او اشاره کرد و به بلقیس گفت: آیا تخت تو این گونه است؟!

بلقیس دریافت که تخت خود اوست و از طریق اعجاز، پیش از ورودش به آن جا آورده شده است. او با مشاهده این معجزه، تسلیم حق شد و آیین حضرت سلیمان را پذیرفت. او قبلا نیز نشانه هایی از حقانیت نبوت سلیمان را

دریافته بود، به هر حال به آیین سلیمان پیوست و به نقل مشهور با سلیمان ازدواج کرد و هر دو در ارشاد مردم به سوی یکتاپرستی کوشیدند. (630)

چگونگی ملاقات بلقیس با سلیمان علیه السلام، و ایمان آوردن او

قبل از ورود بلقیس به قصر سلیمان، سلیمان علیه السلام دستور داده بود صحن یکی از قصرها را از بلور بسازند، و از زیر بلورها آب جاری عبور دهند. [و این دستور به خاطر جذب دل بلقیس، و یک نوع اعجاز بود]
هنگامی که ملکه سبأ با همراهان وارد قصر شد، یکی از مأموران قصر به او گفت: داخل صحن قصر شو! .

ملکه هنگام ورود به صحن قصر گمان کرد که سراسر صحن را نهر آب فرا گرفته است، از این رو تا ساق، پاهایش را برهنه کرد تا از آن آب بگذرد، در حالی که حیران و شگفت زده شده بود که آب در این جا چه می کند؟! اما به زودی سلیمان علیه السلام او را از حیرت بیرون آورد و به او فرمود: این حیاط قصر است که از بلور صاف ساخته شده است، این آب نیست که موجب برهنگی پای تو شود. (631)

پس از آن که ملکه سبأ نشانه های متعددی از حقانیت دعوت سلیمان علیه السلام را مشاهده کرد و از طرفی دید که با آن همه قدرت، او دارای اخلاق نیک مخصوصی است که هیچ شباهتی به اخلاق شاهان ندارد، از این رو با صدق دل به نبوت سلیمان علیه السلام ایمان آورد و به خیل صالحان پیوست. چنان که قرآن از زبان او می فرماید:

(قَالَتْ رَبِّ اِنَّنِي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَاَسَلْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ)

ملکه سبأ گفت: پروردگارا!! من به خود ستم کردم و با سلیمان علیه السلام برای خداوندی که پروردگار جهانیان است اسلام آوردم. (632)

آری زبانحال بلقیس این بود که: من در گذشته در برابر آفتاب سجده می کردم، بت می پرستیدم، غرق تجمل و زینت بودم و خود را برترین انسان در دنیا می پنداشتم، اما اکنون می فهمم که قدرتم تا چه اندازه ناچیز بود، و اصلاً این زرق و برق ها، روح انسان را سیراب نمی کند.

خدایا! من همراه رهبرم سلیمان به درگاه تو آمدم، از گذشته پشیمانم، و سر تسلیم به آستانت می سایم.

به سوی تو در کنار رهبر حق و با پذیرش رهبر الهی می آیم، چرا که راه یافتن به درگاه تو بدون پذیرش رهبر حق، بی نتیجه و کورکورانه است.

شکایت پشه به درگاه سلیمان علیه السلام

حضرت سلیمان علیه السلام که بر همه موجودات حکومت می کرد، زبان همه را می دانست و در ستیزها بین آن ها داوری می کرد.

روزی پشه ای از روی علف ها برخاست و به حضور سلیمان علیه السلام آمد و گفت: به دادم برس، و مرا از ظلم دشمنم نجات بده!

سلیمان گفت: دشمن تو کیست؟ و شکایت تو از چیست؟

پشه گفت: دشمن من باد است، و شکایتم از باد این است که هر وقت به من می رسد مرا مانند پر کاهی به این دشت و آن دشت می برد و سرنگون می سازد.

سلیمان گفت: در دادگاه عدل من، باید هر دو خصم حاضر باشند تا حرف های آن ها را بشنوم و بین آن ها قضاوت کنم.

خصم تنها گر بر آرد صد نفیر هان و هان، بی خصم قول او مگیر پشه گفت: حق با تو است، که باید خصم دیگر حاضر گردد.

حضرت سلیمان به باد صبا فرمان داد تا در دادگاه حاضر شود، و به اعتراض شاکی جواب دهد.

باد بی درنگ به فرمان سلیمان تن نهاد و در جلسه دادگاه حاضر شد. سلیمان به پشه گفت: همین جا باش، تا میان شما قضاوت کنم. پشه گفت: اگر باد اینجا باشد من دیگر نیستم، زیرا باد مرا می‌گریزند. گفت: ای شه! مرگ من از بود اوست خود سیاه این روز من از دود اوست او چون آمد من کجا یابم قرار کاو برآرد از نهاد من دمار⁽⁶³³⁾ ای برادر! این جریان را خوب دریاب، و بدان که اگر خواسته باشی نسیم خدایی و بهستی بر روح و جان تو بوزد، پشه های گناه را از وجود خود دور ساز. وقتی که روح و جان تو، فرودگاه پشه های مادیت گردد، بدان که در آن جا نسیم روحبخش الهی و نور خدایی نیست، چرا که وقتی نور تابید، تاریکی ها را از بین می برد.

شکایت پیرزن از باد

خداوند سلیمان عليه السلام را بر همه موجودات مسخر کرده بود. روزی پیرزنی که بر اثر وزش باد از بام به زمین افتاده بود و دستش شکسته بود نزد سلیمان آمد و از باد شکایت کرد.

حضرت سلیمان عليه السلام باد را طلبید و شکایت پیرزن را به او گفت. باد گفت: خداوند مرا فرستاد تا فلان کشتی را که در حال غرق شدن بود، به حرکت در آورم و سرنشینان آن را نجات دهم. در بین راه، به این پیرزن که بر پشت بام بود برخورد، پای او لغزید و از بام به زمین افتاد و دستش شکست. (من چنین قصدی نداشتم، او در راه من بود و چنین اتفاقی افتاد).

حضرت سلیمان علیه السلام از قضاوت در این مورد درمانده شد و عرض کرد: خدایا چگونه در مورد باد قضاوت کنم؟ .

خداوند به او وحی کرد: به هر اندازه که به آن پیرزن آسیب رسیده، به همان اندازه (مزد درمان آن را) از صاحبان آن کشتی که به وسیله باد از غرق شدن نجات یافته اند بگیر و به آن پیرزن بده، زیرا به هیچ کس در پیشگاه من نباید ستم شود. (634)

عدالت و پارسایی سلیمان

برای یک رهبر حق، مسأله عدالت و پارسایی از مهم ترین ویژگی هایی است که موجب عدالت گستری و امنیت و سلامتی جامعه شده، و مردم را از دلبستگی هایی که موجب دوری از خداپرستی خالص می گردد حفظ می کند.

حضرت سلیمان علیه السلام در عین آن که دارای آن همه قدرت و مکنت بود، هرگز مغرور نشد و از حریم عدالت و پارسایی و ساده زیستی خارج نگردید. و اگر دارای قصرهای عالی و بلورین بود، آن قصرها را برای زندگی مرفه خود نمی خواست بلکه یک نوع اعجاز مقام پیامبری او در شرایط آن عصر بود، تا همه را به سوی خدای یکتا و بی همتا جذب کند.

شیوه زندگی او چنین بود که وقتی صبح می شد، از اشراف و ثروت مندان روی می گردانید و نزد مستمندان و فقیران می رفت و کنار آن ها می نشست و می گفت:

(مِسْکِینَ مَعَ الْمِسْکِینِ،)

مسکین و بی نوایی همنشین مسکینان و بینوایان است.

وقتی که شب می شد، لباس زیر موپین می پوشید، و آن را به شدت بر گردنش می بست، و همواره تا صبح گریان بود و به عبادت خدا اشتغال داشت،

و از اجرت زنبیل هایی که می بافت، غذای مختصری تهیه می کرد و می خورد، و راز این که درخواست ملک و حکومت بی نظیر از خدا کرد این بود که بر کافران و حکومت آن ها غالب و پیروز گردد.

از عدالت و مهربانی او نسبت به زبردستان این که: امام سجاد علیه السلام فرمود: علت این که بر سر پرنده قنبره ⁽⁶³⁵⁾ کاکلی مانند تاج قرار دارد، این است که حضرت سلیمان علیه السلام دست مرحمت بر سر او کشید، و چنین تاجی بر اثر آن، در سر او پدیدار گشت، که داستانش چنین است:

روزی قنبره نر می خواست با قنبره ماده همبستر شود، ولی قنبره ماده امتناع می ورزید. قنبره نر به او گفت: از من جلوگیری نکن می خواهم از تو دارای فرزندی شوم که ذاکر خدا باشد.

قنبره ماده با شنیدن این سخن، تقاضای همسرش را پذیرفت. سپس وقتی که خواست تخم بگذارد، در مورد مکان تخم گذاری حیران بود. قنبره نر به او گفت:

رای من این است که در نزدیک جاده تخم گذاری کنی. که هر کس تو را دید گمان کند تو برای جمع کردن دانه از جاده به آن جا آمده ای، در نتیجه کاری به تو نداشته باشد.

قنبره ماده پیشنهاد شوهرش را پذیرفت و در کنار جاده تخم گذاری کرد و روی تخمش نشست، تا وقتی که زمان بیرون آمدن جوجه اش از تخم نزدیک گردید.

روزی این دو پرنده نر و ماده ناگهان با خبر شدند که حضرت سلیمان با لشکر عظیمش به حرکت در آمده اند، و پرندگان بر روی سپاه او سایه افکنده اند. قنبره ماده به همسرش گفت: این سلیمان علیه السلام است که با لشگرش به طرف

ما می آیند که از این جا عبور کنند، من ترس آن دارم که خودم و تخم هایم زیر پای آن ها نابود شویم.

قنبره نر گفت: سلیمان علیه السلام مردی مهربان است، ناراحت نباش، آیا در نزد تو چیزی هست که آن را برای جوجه هایم انداخته باشی؟ قنبره ماده گفت: آری نزد من ملخی هست که آن را برای جوجه ها انداخته ام آیا در نزد تو چیزی هست؟

قنبره نر گفت: در نزد من یک دانه خرما وجود دارد که برای جوجه ها انداخته ام.

قنبره ماده گفت: تو خرمایت، و من ملخم را بر گیریم و وقتی که سلیمان علیه السلام از اینجا عبور کرد، نزد او برویم و آن ها را به او اهداء کنیم، زیرا سلیمان علیه السلام هدیه را دوست دارد.

قنبره نر خرمای خود را به منقار گرفت، و قنبره ماده ملخ خود را بین دو پایش گرفت و نزد سلیمان علیه السلام رفتند. سلیمان علیه السلام بر بالای تختش بود. از آن ها استقبال کرد و قنبره نر در طرف راست او، و قنبره ماده در طرف چپ او نشستند. سلیمان علیه السلام از آن ها احوالپرسی کرد و آن ها نیز ماجرای زندگی خود را به عرض سلیمان رساندند.

سلیمان علیه السلام هدیه آن ها را پذیرفت و لشکرش را از آن جا دور ساخت تا آن ها و تخم هایشان را پایمال کنند، و بر سر آن ها دست مرحمت کشید و برای آن ها دعا کرد. بر اثر دعا و مسح دست سلیمان علیه السلام تاجی زیبا بر سر آن ها روئیده شد. (636)

حضرت سلیمان علیه السلام به قدری به یاد خدا بود، که نه تنها آن همه قدرت و مکنات او را از یاد خدا غافل نساخت، بلکه آن را پلی برای یاد خدا قرار داده

بود. روزی شنید: گنجشکی به همسرش می گوید: نزدیک من بیا تا با تو همبستر شوم، شاید خداوند فرزندی به ما دهد که ذکر خداوند متعال بگوید. سایه عمر ما به لب دیوار سیده. شاید چنین یادگاری بگذاریم! سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ از سخن او تعجب کرد و گفت:

(هَذِهِ النِّيَّةُ خَيْرٌ مِنْ مَمْلِكَتِي؛)

این نیت (داشتن فرزند ذاکر) بهتر از همه مملکت من است. (637)

عشق و دلدادگی سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ به خدا

روزی حضرت سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ گنجشک نری را دید که به همسرش می گفت: چرا خود را از من دور می کنی، من اگر بخواهم قبه قصر سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ را به منقار می گیرم و آن را به درون دریا می افکنم! سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ از سخن او خندید، سپس آن گنجشک را احضار کرد، به گنجشک نر فرمود: تو چگونه می توانی قبه قصر سلیمان را به منقار بگیری و به دریا بیفکنی؟!

گنجشک گفت: نه، ای رسول خدا! چنین توانی ندارم! ولی مرد گاهی نزد همسرش خود را بزرگ جلوه می دهد و لاف و گزاف می گوید، و به گفتار انسان عاشق سرزنش نیست.

حضرت سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ به گنجشک ماده گفت: چرا خود را در اختیار همسرت قرار نمی دهی، با این که او تو را دوست دارد؟

گنجشک ماده در پاسخ گفت: ای پیامبر خدا او عاشق نیست بلکه ادعای عشق می کند، زیرا جز من، به غیر من نیز عشق می ورزد.

این سخن اثر عمیقی در قلب سلیمان نهاد، به طوری که گریه شدیدی کرد، و از مردم دوری نمود و چهل روز در درگاه خدا نالید و از او خواست تا قلبش را

از محبت و عشق به غیر خدا باز دارد، و عشقش را با عشق به غیر خدا مخلوط
نسازد. (638)

غذارسانی به کرمی در درون سنگی در میان دریا

روزی حضرت سلیمان عَلَيْهِ السَّلَام در کنار دریا نشسته بود، نگاهش به مورچه ای
افتاد که دانه گندمی را با خود به طرف دریا حمل می کرد. سلیمان عَلَيْهِ السَّلَام همچنان
به او نگاه می کرد که دید او به نزدیک آب دریا رسید. در همان لحظه قورباغه
ای سرش را از آب دریا بیرون آورد و دهانش را گشود، مورچه به داخل دهان
او وارد شد، و قورباغه به درون آب رفت.

سلیمان مدتی در این مورد به فکر فرو رفت و شگفت زده فکر می کرد، ناگاه
دید آن قورباغه سرش را از آب بیرون آورد و دهانش را گشود، آن مورچه از
دهان او بیرون آمد، ولی دانه گندم را همراه خود نداشت.

سلیمان عَلَيْهِ السَّلَام آن مورچه را طلبید، و سرگذشت او را پرسید.

مورچه گفت: ای پیامبر خدا! در قعر این دریا سنگی تو خالی وجود دارد، و
کرمی در درون آن زندگی می کند، خداوند آن را در آنجا آفرید، او نمی تواند از
آن جا خارج شود، و من روزی او را حمل می کنم. خداوند این قورباغه را
مأمور کرده مرا در درون آب دریا به سوی آن کرم حمل کرده و ببرد. این
قورباغه مرا به کنار سوراخی که در آن سنگ است می برد، و دهانش را به
درگاه آن سوراخ می گذارد، من از دهان او بیرون آمده، و خود را به آن کرم می
رسانم و دانه گندم را نزد او می گذارم و سپس باز می گردم و به دهان همان
قورباغه که در انتظار من است وارد می شوم، او در میان آب شناوری کرده و
مرا به بیرون آب دریا می آورد و دهانش را باز می کند و من از دهان او خارج
می شوم.

سلیمان به مورچه گفت: وقتی که دانه گندم را برای آن کرم می بری، آیا سخنی از او شنیده ای؟ مورچه گفت: آری، او می گوید:

(یا مَنْ لَا یَسْأَلُنِي فِي جَوْفِ هَذِهِ الصَّخْرَةِ تَحْتَ هَذِهِ اللَّجَّةِ بِرِزْقِكَ، لَا تَنْسِ عِبَادِكَ الْمُؤْمِنِينَ بِرَحْمَتِكَ؛)

ای خدایی که رزق و روزی مرا در درون این سنگ در قعر این دریا فراموش نمی کنی، رحمتت را نسبت به بندگان با ایمانت فراموش نکن. ⁽⁶³⁹⁾

شکایت مار از سلیمان عليه السلام و مسؤولیت خطیر وقف

روزی یک مار نزد سلیمان عليه السلام آمد و گفت: فلان شخص دو فرزندم را کشته است، از شما تقاضا دارم او را به عنوان قصاص اعدام کنید.

سلیمان عليه السلام فرمود: انسان مسلمان را به خاطر کشتن مار نمی کشند.

مار گفت: ای پیامبر خدا، در این صورت از شما می خواهم که او را سرپرست اوقاف کنید تا (بر اثر عدم مراقبت در اجرای صحیح موقوفه) وارد دوزخ گردد، آن گاه در دوزخ با مارهای آن جا از او انتقام بگیرم. ⁽⁶⁴⁰⁾

این روایت بیانگر آن است که مسؤولیت سرپرستی چیزی که وقف شده بسیار خطیر و دشوار است. کسانی که چنین مسؤولیتی را می پذیرند باید به طور کامل متوجه باشند که در پرتگاه آتش دوزخ قرار گرفته اند، مبادا در مورد اجرای صحیح آن موقوفه، کوتاهی یا سهل انگاری کنند، که کیفرش بسیار شدید و طاقت فرسا است.

پذیرش رأی خاریشت از جانب سلیمان عليه السلام

حضرت جبرئیل عليه السلام از جانب خداوند به حضور سلیمان عليه السلام آمد و ظرفی پر از آب آورد و گفت: این آب، آب حیات است [یعنی اگر از آن بنوشی همیشه

تا روز قیامت زنده و جاوید می مانی] خداوند تو را مخیر نموده است که از آن بنوشی یا ننوشی.

سلیمان علیه السلام با جن و انس و حیوانات در این باره مشورت کرد، همه گفتند: باید از آن بنوشی تا زندگی جاوید پیدا کنی.

سلیمان علیه السلام با خود اندیشید که آیا دیگر هیچ حیوانی هست که با او در این باره مشورت نکرده باشم؟ فکرش به اینجا رسید که با خارپشت مشورت نکرده است. اسبش را به حضور طلبید و به او گفت: نزد خارپشت برو و او را به حضور من بیاور.

اسب رفت و پیام سلیمان علیه السلام را به خارپشت داد، ولی خارپشت همراه اسب نیامد، اسب تنها بازگشت و موضوع را به سلیمان علیه السلام خبر داد این بار سلیمان علیه السلام سگی را نزد خارپشت فرستاد، سگ رفت و خارپشت همراه سگ نزد سلیمان علیه السلام آمد، حضرت سلیمان علیه السلام به او گفت: قبل از آن که با تو مشورت کنم، بگو بدانم چرا، من اسب را که بهترین جاندار بعد از انسان است نزد تو فرستادم، با او نیامدی، ولی سگ را که خسیس ترین حیوان است فرستادم با او آمدی؟

خارپشت پاسخ داد: زیرا اسب - گرچه حیوانی شریف است - ولی بی وفا است، چنان که شاعر گوید:

نشاید یافت اندر هیچ برزن وفا در اسب و در شمشیر و در زن
ولی سگ گرچه خسیس است اما وفادار می باشد، که اگر لقمه نانی از کسی به او برسد، نسبت به او همیشه وفادار است. از این رو با سخن بی وفایان همراهشان نیامدم، ولی با اشاره وفاداران آمدم.

سلیمان گفت: جامی از آب حیات را نزد من آورده اند، و مرا مخیر ساخته اند که آن را بنوشم تا عمر جاودانه بیابم یا نوشم و عمر معمولی کنم، نظر تو چیست؟

خاریشت گفت: آیا این آب حیات را اختصاص به شخص تو داده اند، یا فرزندان و بستگان و یاوران نزدیکت نیز می توانند از آن بنوشند؟

سلیمان علیه السلام فرمود: مخصوص من است.

خاریشت گفت: صواب آن است که از آن نوشی، زیرا همه دوستان و زن و فرزندان تو قبل از تو بمیرند و تو را همواره داغدار و غمگین نمایند، زندگی آمیخته با غم و اندوه چه فایده ای دارد؟ زندگی بدون دوستان و عزیزان زندگی خوشی نخواهد بود.

سلیمان علیه السلام سخن خاریشت را پذیرفت و از نوشیدن آب حیات خودداری نموده و آن را رد کرد. ⁽⁶⁴¹⁾

آری، باید به سراغ آن زندگی جاودان و خوشی رفت که در آن غم و اندوه نباشد و چنین زندگی در بهشت جاودان الهی وجود دارد، که در یرتو ایمان و عمل صالح می توان به آن رسید. سعادت مند کسی است که دنیا و زندگی فانی آن را پلی برای وصول به رضوان خدا و بهشت قرار دهد، تا به زندگی طیب و ابدی دست یابد که گفته اند: برای افراد سعادت مند، مرگ گامی است به سوی کمال، نه دامی به سوی زوال.

گیاه هشداردهنده مرگ

روایت شده: حضرت سلیمان علیه السلام در مسجد بیت المقدس گاه به مدت یک سال و گاه دو سال و گاه یک ماه و دو ماه، اعتکاف می نمود، روزه می گرفت و به عبادت و شب زنده داری می پرداخت. در آن سال آخر عمر، هر روز صبح

کناره گیاه تازه ای که در صحن مسجد رویده می شد می آمد و نام آن را از همان گیاه می پرسید، و نفع و زیانش را از آن سؤال می کرد، تا این که در یکی از صبح ها گیاه تازه ای را دید، کنارش رفت و پرسید: نامت چیست؟ پاسخ داد: خرنوب .

سلیمان علیه السلام پرسید: برای چه آفریده شده ای؟ خرنوب گفت: برای ویران کردن. (با ریشه هایم زیر ساختمان ها می روم و آن را خراب می کنم. سلیمان علیه السلام دریافت که مرگش نزدیک شده است، به خدا عرض کرد: خدایا! مرگ مرا از جنیان بیوشان، تا هم بنای ساختمان مسجد را به پایان برسانند، و هم انسان ها بدانند که جن ها علم غیب نمی دانند.

سلیمان علیه السلام به محراب و محل عبادت خود بازگشت و در حالی که ایستاده بود و بر عصایش تکیه داده بود، از دنیا رفت مدتی به همان وضع ایستاده بود و جن ها به تصور این که او زنده است و نگاه می کند، کار می کردند. سرانجام موریانه ای وارد عصای او شد و درون آن را خورد. عصا شکست و سلیمان علیه السلام به زمین افتاد. آن گاه همه فهمیدند که او از دنیا رفته است. (642)

مولانا در کتاب مثنوی، این داستان را نقل کرده، و در پایان داستان چنین ذکر نموده که سلیمان علیه السلام پس از آن که فهمید اجلس نزدیک شده گفت: تا من زنده ام به مسجد اقصی آسیب نمی رسد .

آن گاه چنین نتیجه گیری می کند:

مسجد اقصای دل ما تا آخر عمر با ما است، ولی عوامل هوی و هوس و همنشینان ناهل، مانند گیاه خرنوب در آن ریشه دوانیده و سرانجام کاشانه دل را ویران می سازد.

بنابراین همان هنگام که احساس کردی چنین گیاهی قصد راهیابی به دلت را نموده، با شتاب از آن بگریز و علاقه خود را به آن قطع کن. خودت را همچون سلیمان زمان قرار بده تا دلت استوار بماند، چرا که تا سلیمان است، مسجد آسیب نمی بیند، زیرا سلیمان مراقب عوامل ویرانگر است و از نفوذ آن عوامل جلوگیری خواهد شد.

واستان از دست بیگانه سلاح تا ز تو راضی شود علم و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی، ببند دست او را ورنه آرد صد گزند
تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم، ناکس را به دست⁽⁶⁴³⁾

چگونگی مرگ سلیمان علیه السلام و بی وفایی دنیا

خداوند تمام امکانات دنیوی را در اختیار حضرت سلیمان علیه السلام گذاشت تا جایی که او بر جن و انس و پرندگان و چرندگان و باد و رعد و برق و... مسلط بود. او روزی گفت: با آن همه اختیارات و مقامات، هنوز به یاد ندارم که روزی را با شادی و استراحت به شب رسانده باشم، فردا دوست دارم تنها وارد قصر خود شوم، و با خیال راحت، استراحت کنم و شاد باشم.

فردای آن روز فرا رسید. سلیمان وارد قصر شد و در قصر را از پشت قفل کرد تا هیچکس وارد قصر نشود، و خود به نقطه اعلای قصر رفت و با نشاط به مُلک خود نگریست. نگهبانان قصر در همه جا ناظر بودند که کسی وارد قصر نشود.

ناگهان سلیمان دید جوانی زیباچهره و خوش قامت وارد قصر شد. سلیمان به او گفت: چه کسی به تو اجازه داد که وارد قصر گردی، با این که من امروز تصمیم داشتم در خلوت باشم و آن را با آسایش بگذرانم؟!!

جوان گفت: با اجازه خدای این قصر وارد شدم.

سلیمان گفت: پروردگارا قصر، از من سزاوارتر به قصر است، اکنون بگو بدانم تو کیستی؟

جوان گفت: (اَنَا مَلِكُ الْمَوْتِ؛) من عزرائیل هستم.

سلیمان گفت: برای چه به این جا آمده ای؟

عزرائیل گفت: (لِاقْبِضِ رُوحِكَ؛) آمده ام تا روح تو را قبض کنم.

سلیمان گفت: هرگونه مأمور هستی، آن را انجام بده. امروز روز سرور و شادمانی و استراحت من بود، خداوند نخواست که سرور و شادی من در غیر دیدار و لقایش مصرف گردد.

همان دم عزرائیل جان او را قبض کرد، در حالی که به عصایش تکیه داده بود. مردم و جنیان و سایر موجودات خیال می کردند که او زنده است و به آن ها نگاه می کند. بعد از مدتی بین مردم اختلاف نظر شد و گفتند: چند روز است که سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ نه غذا می خورد، نه آب می آشامد و نه می خوابد و همچنان نگاه می کند. بعضی گفتند: او خدای ما است، واجب است که او را بپرستیم. بعضی گفتند: او ساحر است، و خودش را این گونه به ما نشان می دهد، و بر چشم ما چیره شده است، ولی در حقیقت چنان که می نگریم نیست.

مؤمنین گفتند: او بنده و پیامبر خدا است. خداوند امر او را هرگونه بخواهد تدبیر می کند. بعد از این اختلاف، خداوند موریانه ای به درون عصای او فرستاد. درون عصای او خالی شد، عصا شکست و جنازه سلیمان از ناحیه صورت به زمین افتاد. از آن پس جن ها از موریانه ها تشکر و قدردانی می کنند، چرا که پس از اطلاع از مرگ سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ دست از کارهای سخت کشیدند. (644)

آری، خداوند این گونه سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ را از دنیا برد تا روشن سازد که:

چگونه انسان در برابر مرگ، ضعیف و ناتوان است، به طوری که اجل حتی مهلت نشستن یا خوابیدن در بستر را به سلیمان علیه السلام نداد. و چگونه یک عصای ناچیز او را مدتی سر پا نگهداشت؟! و چگونه موریانه ای ضعیف او را بر زمین افکند، و تمام رشته های کشور او را در هم ریخت؟! تا گردنکشان مغرور عالم بدانند که هر قدر قدرتمند باشند، به سلیمان علیه السلام نمی رسند، او چگونه از دنیای فانی رخت بر بست، به خود آیند و مغرور نشوند. بدانند که در برابر عظمت خدا همچون پر کاهی در مسیر طوفان، هیچگونه اراده ای ندارند.

امیرمؤمنان علی علیه السلام در ضمن خطبه ای می فرماید:

فَلَوْ أَنَّ أَحَدًا يَجِدُ إِلَى الْبَقَاءِ سُلْمًا، أَوْ لِدَفْعِ الْمَوْتِ سَبِيلًا، لَكَانَ ذَلِكَ سُلَيْمَانُ بْنُ دَاوُدَ علیه السلام، الَّذِي سَخَّرَ لَهُ مُلْكُ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ، مَعَ النَّبُوَّةِ وَ عَظِيمِ الزُّلْفَةِ، فَلَمَّا اسْتَوْفَى طُعْمَتَهُ، وَاسْتَكْمَلَ مِدَّتَهُ، رَمَتْهُ قِسِي الْفَنَاءِ بِنِبَالِ الْمَوْتِ؛

اگر کسی در این جهان نردبانی به عالم بقا می یافت، و یا می توانست مرگ را از خود دور کند، سلیمان علیه السلام بود که حکومت بر جن و انس توأم با نبوت و مقام والا برای او فراهم شده بود، ولی وقتی که پیمانۀ عمرش پر شد، تیرهای مرگ از کمان فنا به سوی او پرتاب گردید... (645)

پایان داستان های زندگی سلیمان علیه السلام

20- حضرت یونس علیه السلام

حضرت یونس علیه السلام یکی از پیامبران و رسولان خداست، که نام مبارکش در قرآن، چهاربار آمده، و یک سوره قرآن (سوره دهم) به نام او است. یونس علیه السلام از پیامبران بنی اسرائیل است که بعد از سلیمان ظهور کرد، و بعضی او را از نوادگان حضرت ابراهیم علیه السلام دانسته اند، (646) و به خاطر این که

در شکم ماهی قرار گرفت، با لقب ذوالنون (نون به معنی ماهی است) و صاحب الحوت خوانده می شد.

پدر او متی از عالمان و زاهدان وارسته و شاکر الهی بود، به همین جهت خداوند به حضرت داوود علیه السلام وحی کرد که همسایه تو در بهشت، متی پدر یونس علیه السلام است.

داوود علیه السلام و سلیمان به زیارت او رفتند و او را ستودند (چنان که داستانش در ضمن داستان های حضرت داوود علیه السلام ذکر شد).

به گفته بعضی، او از ناحیه پدر از نواده های حضرت هود علیه السلام، و از ناحیه مادر از بنی اسرائیل بود. ⁽⁶⁴⁷⁾

ماجرای حضرت یونس علیه السلام غم انگیز و تکاندهنده است، ولی سرانجام شیرینی دارد. آن حضرت به اهداف خود رسید و قومش توبه کرده و به دعوت او ایمان آوردند، و تحت رهنمودهای او، دارای زندگی معنوی خوبی شدند.

یونس علیه السلام در میان قوم خود در نینوا

به گفته بعضی یونس علیه السلام در حدود 825 سال قبل از میلاد، در سرزمین نینوا ظهور کرد. نینوا شهری در نزدیک موصل (در عراق کنونی) یا در اطراف کوفه در سمت کربلا بود. هم اکنون در نزدیک کوفه در کنار شط، قبری به نام مرقد یونس علیه السلام معروف است.

شهر نینوا دارای جمعیتی بیش از صد هزار نفر بود. چنان که در آیه 147 سوره صافات آمده: و یونس را به سوی جمعیت یکصد هزار نفری یا بیشتر فرستادیم.

مردم نینوا بت پرست بودند و در همه ابعاد زندگی در میان فساد و تباهی ها غوطه می خوردند. آنان نیاز به راهنما و راهبری داشتند تا حجت را بر آن ها

تمام کند و آنان را به سوی سعادت و نجات دعوت نماید. حضرت یونس علیه السلام همان پیامبر راهنما بود که خداوند او را به سوی آن قوم فرستاد.

یونس علیه السلام به نصیحت قوم پرداخت و با برنامه های گوناگون آن ها را به سوی توحید و پذیرش خدای یکتا، و دوری از هر گونه بت پرستی فراخواند. یونس همچنان به مبارزات پی گیر خود ادامه داد، و از روی دلسوزی و خیرخواهی مانند پدری مهربان به اندرز آن قوم گمراه پرداخت، ولی در برابر منطق حکیمانه و دلسوزانه چیزی جز مغالطه و سفسطه نمی شنید. بت پرستان می گفتند: ما به چه علت از آیین نیاکان خود دست بکشیم و از دینی که سال ها به آن خو گرفته ایم جدا شده و به آیین اختراعی و نو و تازه اعتقاد پیدا کنیم. یونس علیه السلام می گفت: بت ها اجسام بی شعور هستند و ضرر و نفعی ندارند، و هرگز نمی تواند منشأ خیر گردند چرا آن ها را می پرستید؟ ...

هر چه یونس علیه السلام آن ها را تبلیغ و راهنمایی می کرد، آن ها گوش فرا نمی دادند، و یونس علیه السلام را از میان خود می راندند و به او اعتنا نمی کردند. یونس علیه السلام در سی سالگی به نینوا رفته و دعوتش را آغاز نموده بود. سی و سه سال از آغاز دعوتش گذشت اما هیچکس جز دو نفر به او ایمان نیاوردند، یکی از آن دو نفر دوست قدیمی یونس علیه السلام و از دانشمندان و خاندان علم و نبوت به نام روبیل بود و دیگری، عابد و زاهدی به نام تنوخوا بود که از علم بهره ای نداشت.

کار روبیل دامداری بود، ولی تنوخوا همزم کن بود، و از این راه هزینه زندگی خود را تأمین می کرد.

یونس علیه السلام از هدایت قوم خود مأیوس گردید و کاسه صبرش لبریز شد، و شکایت آن ها را به سوی خدا برد و عرض کرد: خدایا! من سی ساله بودم که

مرا به سوی قوم برای هدایتشان فرستادی، آن‌ها را دعوت به توحید کردم و از عذاب تو ترساندم و مدت 33 سال به دعوت و مبارزات خود ادامه دادم، ولی آن‌ها مرا تکذیب کردند و به من ایمان نیاوردند، رسالت مرا تحقیر نمودند و به من اهانت‌ها کردند. به من هشدار دادند و ترس آن دارم که مرا بکشند، عذابت را بر آن‌ها فرو فرست، زیرا آن‌ها قومی هستند که ایمان نمی‌آورند.

یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ برای قوم عنود خود تقاضای عذاب از درگاه خدا کرد، و آن‌ها را نفرین نمود، و در این راستا اصرار ورزید، سرانجام خداوند به یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ وحی کرد که:

عذابم را روز چهارشنبه در نیمه ماه شوال بعد از طلوع خورشید بر آن‌ها می‌فرستم، و این موضوع را به آن‌ها اعلام کن.

یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ خوشحال شد و از عاقبت کار نهراسید و نزد تنوخا (عابد) رفت و ماجرای عذاب و وقت آن را به او خبر داد.

سپس گفت: برویم این ماجرا را به مردم خبر دهیم. عابد عَلَيْهِ السَّلَامُ که از دست آن‌ها به ستوه آمده بود، گفت: آن‌ها را رها کن که ناگهان عذاب سخت الهی به سراغشان آید، یونس گفت: به جاست که نزد روبیل (عالم) برویم و در این مورد با او مشورت کنیم، زیرا او مردی حکیم از خاندان نبوت است. آن‌ها نزد روبیل آمدند و ماجرا را گفتند.

روبیل از یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ خواست به سوی خدا بازگردد، و از درگاه خداوند بخواهد که عذاب را از قوم به جای دیگر ببرد، زیرا خداوند از عذاب کردن آن‌ها بی‌نیاز و نسبت به بندگانش مهربان است.

ولی تنوخا درست بر ضد روبیل، یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ را به عذاب رسانی تحریص کرد، روبیل به تنوخا گفت: ساکت باش تو یک عابد جاهل هستی.

سپس روبیل نزد یونس علیه السلام آمد و تأکید بسیار کرد که از خدا بخواه عذاب را برگرداند، ولی یونس علیه السلام پیشنهاد او را نپذیرفت و همراه تنوخوا به سوی قوم رفتند و آن‌ها را به فرا رسیدن عذاب الهی در صبح روز چهارشنبه در نیمه ماه سوال، هشدار دادند. مردم با تندی و خشونت با یونس و تنوخوا برخورد کردند، و یونس علیه السلام را با شدت از شهر نینوا اخراج نمودند. یونس همراه با تنوخوا از شهر بیرون آمد، تا از آن منطقه دور گردند، ولی روبیل در میان قوم خود ماند.

ترک اولی یونس، و قرار گرفتن او در شکم ماهی

حضرت یونس علیه السلام حق داشت که ناراحت گردد زیرا 33 سال آن‌ها را دعوت کرد، تنها دو نفر به او ایمان آوردند، از این رو به طور کلی از آن‌ها ناامید شد و بر ایشان نفرین کرد، و از میان آن‌ها بیرون آمد که از عذاب آنها نجات یابد، ولی اگر او در میان قوم میماند و باز آن‌ها را دعوت می‌کرد بهتر بود، چرا که شاید در همان روزهای آخر، ایمان می‌آوردند، ولی یونس که کاسه صبرش لبریز شده بود، آن کار بهتر را رها کرد و از میان قوم بیرون آمد، همین ترک اولی باعث شد که دچار غضب سخت الهی گردید. ⁽⁶⁴⁸⁾

یونس از نینوا خارج شد و به راه خود ادامه داد تا به کنار دریا رسید. در آن جا منتظر ماند، ناگاه یک کشتی مسافربری فرا رسید. آن کشتی پر از مسافر بود و جا نداشت، اما یونس علیه السلام از ملوان کشتی تقاضا و التماس کرد که به او جا بدهند، سرانجام به او جا دادند، و او سوار کشتی شد و کشتی حرکت کرد. در وسط دریا ناگاه ماهی بزرگی ⁽⁶⁴⁹⁾ سر راه کشتی را گرفت، در حالی که دهان باز کرده بود، گویی غذایی می‌طلبید، سرنشینان کشتی گفتند به نظر می‌رسد گناهکاری در میان ما است که باید طعمه ماهی گردد. بین سرنشینان کشتی قرعه زدند، قرعه به نام یونس علیه السلام اصابت کرد، حتی سه بار قرعه زدند، هر سه

بار به نام یونس عَلَيْهِ السَّلَام اصابت نمود. یونس را به دریا افکندند، آن ماهی بزرگ او را بلعید در حالی که مستحق ملامت بود. ⁽⁶⁵⁰⁾

ماهی یونس عَلَيْهِ السَّلَام را به دریا برد، طبق روایتی که از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام نقل شده است:

یونس عَلَيْهِ السَّلَام چهار هفته (28 روز) از قوم خود غایب گردید، هفت روز هنگام رفتن به سوی دریا، هفت روز در شکم ماهی، هفت روز پس از خروج از دریا زیر درخت کدو، و هفت روز هنگام مراجعت به نینوا. ⁽⁶⁵¹⁾

در مورد این که: یونس عَلَيْهِ السَّلَام چند روز در شکم ماهی بود، روایات گوناگون وارد شده، از نه ساعت، سه روز، تا چهل روز گفته شده است، و این موضوع به خوبی روشن نیست.

یونس در درون تاریکی های سه گانه: تاریکی درون دریا، تاریکی درون ماهی و تاریکی شب قرار گرفت، ولی همواره به یاد خدا بود، و توبه حقیقی کرد، و مکرر در میان آن تاریکی ها می گفت:

(لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ؛)

ای خدای بزرگ معبودی یکتا جز تو نیست، تو از هر عیب و نقصی منزّه هستی و من از ستمگران می باشم.

سرانجام خداوند دعای او را به استجابت رسانید، و توبه او را پذیرفت و به ماهی بزرگ فرمان داد تا یونس عَلَيْهِ السَّلَام را کنار دریا آورده و او را به بیرون اندازد، و او فرمان خدا را اجرا نمود.

آری یونس حقیقتاً توبه کرد و تسبیح خدا گفت و اقرار به گناه خود نمود تا نجات یافت، و در غیر این صورت، همچنان در شکم ماهی ماند، چنان که در آیه 143 و 144 سوره صافات می خوانیم:

(فَلَوْ لَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ - لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ؛)

و ارگ آاز تسبیح کنندگان نبود تا روز قیامت در شکم ماهی می ماند. (652)

نقش دانشمند حکیم در نجات قوم از بلای حتمی

یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ به قوم خود گفته بود که عذاب الهی در روز چهارشنبه نیمه ماه شوال بعد از طلوع خورشید نازل می شود، ولی قوم، او را دروغگو خواندند و او را از خود راندند و او نیز همراه عابد (تنوخا) از شهر بیرون رفت، ولی روییل که عالمی حکیم از خاندان نبوت بود در میان قوم باقی ماند. هنگامی که ماه شوال فرا رسید، روییل بالای کوه رفت و با صدای بلند به مردم اطلاع داد و فریاد زد: ای مردم! موعد عذاب نزدیک شد، من نسبت به شما مهربان و دلسوز هستم، اکنون تا فرصت دارید استغفار و توبه کنید تا خداوند عذابش را از سر شما برطرف کند.

مردم تحت تأثیر سخنان روییل قرار گرفته و نزد او رفتند و گفتند: ما می دانیم که تو فردی حکیم و دلسوز هستی، به نظر تو اکنون ما چه کار کنیم تا مشمول عذاب نگردیم؟

روییل گفت: کودکان را همراه مادرانشان، به بیابان آورید و آن ها را از همدیگر جدا سازید، و همچنین حیوانات را بیاورید و بچه هایشان را از آن ها جدا کنید، و هنگامی که طوفان زرد را از جانب مشرق دیدید، همه شما از کوچک و بزرگ، صدا به گریه و زاری بلند کنید و با التماس و تضرع، توبه نمایید و از خدا بخواهید تا شما را مشمول رحمتش قرار دهد...

همه قوم سخن روییل را پذیرفتند هنگام بروز نشانه های عذاب، همه آن ها صدا به گریه و زاری و تضرع بلند کردند و از درگاه خدا طلب عفو نمودند. ناگاه دیدند هنگام طلوع خورشید، طوفان زرد و تاریک و بسیار تنیدی وزیدن

گرفت، ناله و شیون و استغاثه انسان‌ها حیوانات و کودکانشان از کوچک و بزرگ برخاست و انسان‌ها حقیقتاً توبه کردند.

روبیل نیز شیون آن‌ها را می‌شنید و دعا می‌کرد که خداوند عذاب را از آن‌ها دور سازد. خداوند توبه آن‌ها را پذیرفت و به اسرافیل فرمان داد که طوفان عذاب آن‌ها را به کوه‌های اطراف وارد سازد. وقتی مردم دیدند عذاب از سر آن‌ها برطرف گردید به شکر و حمد خدا پرداختند، روز پنجشنبه یونس و عباد، جریان رفع عذاب را دریافتند، یونس به سوی دریا رفت و از نینوا دور شد و سرانجام سوار بر کشتی شده در آن جا ماهی بزرگ او را بلعید (که در داستان قبل ذکر شد) و تنوخوا (عابد) به شهر بازگشت و نزد روبیل آمد و گفت: من فکر می‌کردم به خاطر زهد بر تو برتری دارم، اکنون دریافتم که علم همراه تقوا، بهتر از زهد و عبادت بدون علم است. از آن پس عابد و عالم رفیق شدند و بین قوم خود ماندند و آن‌ها را ارشاد نمودند. (653)

نجات یونس و بازگشت او به سوی قوم خود

آری، حضرت یونس عَلَيْهِ السَّلَام وقتی که در شکم ماهی بزرگ قرار گرفت در همان جا دل به خدا بست و توبه کرد، خداوند به ماهی فرمان داد، تا یونس را به ساحل دریا ببرد و او را به بیرون دریا بیفکند.

یونس همچون جوجه نوزاد و ضعیف و بی‌بال و پر، از شکم ماهی بیرون افکنده شد، به طوری که توان حرکت نداشت.

لطف الهی به سراغ او آمد، خداوند در همان ساحل دریا، کدوئینی رویانید یونس در سایه آن گیاه آرمید و همواره ذکر خدا می‌گفت و کم‌کم رشد کرد و سلامتی خود را بازیافت.

در این هنگام خداوند کرمی فرستاد و ریشه آن درخت کدو را خورد و آن درخت خشک شد.

خشک شدن آن درخت برای یونس، بسیار سخت و رنج آور بود و او را محزون نمود. خداوند به او وحی کرد: چرا محزون هستی؟ او عرض کرد: این درخت برای من سایه تشکیل می داد، کرمی را بر آن مسلط کردی، ریشه اش را خورد و خشک گردید.

خداوند فرمود: تو از خشک شدن یک ریشه درختی که، نه تو آن را کاشتی و نه به آن آب دادی غمگین شدی، ولی از نزول عذاب بر صد هزار نفر یا بیشتر محزون نشدی، اکنون بدان که اهل نینوا ایمان آورده اند و راه تقوی به پیش گرفتند و عذاب از آن ها رفع گردید، به سوی آن ها برو.

و به نقل دیگر: پس از خشک شدن درخت، یونس اظهار ناراحتی و رنج کرد، خداوند به او وحی کرد: ای یونس! دل تو در مورد عذاب صد هزار نفر و بیشتر، نسوخت ولی برای رنج یک ساعت، طاقت خود را از دست دادی.

یونس متوجه خطای خود شد و عرض کرد:

یا رَبِّ عَفْوْكَ عَفْوْكَ؛ پروردگارا، عفو تو را طالبم، و در خواست بخشش می کنم.

یونس به سوی نینوا حرکت کرد، وقتی که نزدیک نینوا رسید، خجالت کشید که وارد نینوا شود، چوپانی را دید نزد او رفت و به او فرمود:

برو نزد مردم نینوا و به آن ها خبر بده که یونس به سوی شما می آید.

چوپان به یونس گفت: آیا دروغ می گویی؟ آیا حیا نمی کنی؟ یونس در

دریا غرق شد و از بین رفت.

به درخواست یونس، گوسفندی با زبان گویا گواهی داد که او یونس است، چوپان یقین پیدا کرد، با شتاب به نینوا رفت و ورود یونس را به مردم خبر داد. مردم که هرگز چنین خبری را باور نمی کردند، چوپان را دستگیر کرده و تصمیم گرفتند تا او را بزنند، او گفت: من برای صدق خبری که آوردم، برهان دارم، گفتند: برهان تو چیست؟ جواب داد: برهان من این است که این گوسفند گواهی می دهد. همان گوسفند با زبان گویا گواهی داد. مردم به راستی آن خبر اطمینان یافتند، به استقبال حضرت یونس علیه السلام آمدند و آن حضرت را با احترام وارد نینوا نمودند و به او ایمان آوردند و در راه ایمان به خوبی استوار ماندند و سال ها تحت رهبری و راهنمایی های حضرت یونس علیه السلام به زندگی خود ادامه دادند. (654)

ملاقات یونس با قارون در اعماق زمین

از امیرمؤمنان علی علیه السلام نقل شده: هنگامی که حضرت یونس علیه السلام در شکم ماهی بزرگ، قرار گرفت، ماهی در درون دریا حرکت می کرد به دریای قُلزُم رفت و سپس از آن جا به دریای مصر رفت، سپس از آن جا به دریای طبرستان (دریای خزر) رفت، سپس وارد دجله بصره شد، و بعد یونس را به اعماق زمین برد.

قارون که در عصر موسی علیه السلام مشمول غضب خدا شده بود (و خداوند به زمین فرمان داده بود تا او را در کام خود فرو برد) فرشته ای از سوی خدا مأمور شده بود که او را هر روز به اندازه طول قامت یک انسان، در زمین فرو برد. یونس علیه السلام در شکم ماهی، ذکر خدا می گفت و استغفار می کرد. قارون در اعماق زمین، صدای زمزمه یونس علیه السلام را شنید، به فرشته مسلط بر خود گفت: اندکی به من مهلت بده، من در این جا صدای انسانی را می شنوم!

خداوند به آن فرشته وحی کرد به قارون مهلت بده. او به قارون مهلت داد، قارون به صاحب صدا (یونس) نزدیک شد و گفت: تو کیستی؟
یونس: (أَنَا الْمَذْنِبُ الْخَاطِئُ يُونُسُ بْنُ مَتَّى؛) من گنهکار خطاکار یونس پسر متی هستم.

قارون احوال خویشان خود را از او پرسید، نخست گفت: از موسی چه خبر؟
یونس: موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ مدتی است که از دنیا رفته است.

قارون: از هارون برادر موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ چه خبر؟
یونس: او نیز از دنیا رفت.

قارون: از کلثم (خواهر موسی) که نامزد من بود چه خبر؟
یونس: او نیز مرد.

قارون، گریه کرد و اظهار تاسف نمود (و دلش برای خویشانش سوخت و برای آن ها گریست)

(فَشَكَرَ اللَّهُ لَهُ ذَلِكَ؛) همین دلسوزی او (که یک مرحله ای از صله رحم است) موجب شد که خداوند نسبت به او لطف نمود و به آن فرشته مأمور بر او خطاب کرد که عذاب دنیا را از قارون بردار (یعنی همانجا توقف کند و دیگری روزی به اندازه یک قامت انسان در زمین فرو نرود که عذاب سختی برای او بود)

و در حدیث امام باقر عَلَيْهِ السَّلَامُ آمده: هنگامی که آن ماهی به دریای مسجور رسید، قارون که در آن جا عذاب می شد زمزمه ای شنید، از فرشته موکلش پرسید: این زمزمه چیست؟ فرشته گفت: زمزمه یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ است...

آن فرشته به التماس قارون، او را نزد یونس آورد، قارون احوال خویشانش را از یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ پرسید، وقتی دریافت آن ها از دنیا رفته اند، گریه شدیدی کرد،

خداوند به آن فرشته فرمود: (ارْفَعْ عَنْهُ الْعَذَابُ بَقِيَّةَ الدُّنْيَا لِرَقَّتِهِ عَلَى قَرَابَتِهِ) [که ترجمه اش ذکر شد (655)]

چند درس آموزنده و بزرگ از داستان یونس عَلَيْهِ السَّلَام

در زندگی و داستان کوچک حضرت یونس عَلَيْهِ السَّلَام که در قرآن آمده، درسهای بزرگ است که در این جا به پاره ای از آن ها اشاره می شود:

1 - باید در امور به خصوص نفرین برای نابودی افراد، شتابزدگی نکرد، و تا احتمال هدایت وجود دارد، با کمال صبر و مقاومت و وقار، برای هدایت مردم تلاش نمود.

پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بر همین اساس رفتار می کرد، در یکی از موارد، سرسختی و لجاجت مشرکان به جایی رسید که نزدیک بود پیامبر اسلام آن ها را نفرین کند. خداوند به او خطاب نموده و فرمود:

3 - خداوند در بیان نجات یونس عَلَيْهِ السَّلَام می فرماید:

(فَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ)
فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الغَمِّ وَكَذَلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ؛)

یونس در آن ظلمتهای متراکم (داخل شکم ماهی) فریاد زد: خداوندا! جز تو معبودی نیست، تو منزّه هستی، و من از ستمکارانم - ما دعای او را به اجابت رساندیم و او را از آن اندوه نجات دادیم و همین گونه مؤمنان را نجات می دهیم. (656)

از جمله: (وَكَذَلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ؛) و همین گونه مؤمنان را نجات می دهیم. فهمیده می شود که این یک قانون سرنوشت ساز برای همه مؤمنان است و اختصاصی به یونس عَلَيْهِ السَّلَام ندارد، هر مؤمنی باید دارای این ویژگی ها باشد یعنی:

1 - به حقیقت توحید و معبود یکتا توجه کند.

2 - ذات پاک خدا را از هر گونه عیب و نقص منزّه بداند.

3 - به گناه خود اعتراف و اقرار کند.

چرا که مجازات های الهی بر دو گونه است: 1 - مجازات استیصال 2 - مجازات تنبیهی، در مجازات تنبیهی قبل از ورود مجازات، اثر مجازات به بنده می رسد، و اگر بنده خود را پاک سازد، نجات پیدا می کند.

4 - پیامبر اسلام ﷺ و امامان علیهم السلام در مناجات و راز و نیاز خود به خدا

عرض می کردند:

(اللَّهُمَّ لَا تَكِلْنِي إِلَى نَفْسِي طَرْفَةَ عَيْنٍ أَبَدًا؛)

خدایا مرا به اندازه یک چشم به هم زدن، هرگز به خودم وانگذار.

ام سلمه رضی الله عنها شبی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را در این حال دید که این دعا را می کرد، علت را پرسید. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: ایمن نیستم. خداوند یک لحظه یونس علیه السلام را به خودش واگذار، آن همه دچار بلا شد. (657)

ابن ابی یعفور می گوید: امام صادق علیه السلام را دیدم دستهایش را به طرف آسمان بلند کرده و قطرات اشکش از روی محاسنش جاری بود و می گفت:

(رَبِّ لَا تَكِلْنِي إِلَى نَفْسِي طَرْفَةَ عَيْنٍ أَبَدًا لَا أَقَلَّ مِنْ ذَلِكَ وَلَا أَكْثَرَ؛)

پروردگارا! مرا به اندازه یک چشم به هم زدن، و نه کمتر و نه زیادتر از این به خودم وانگذار.

سپس رو به من کرد و فرمود: خداوند یونس علیه السلام را به اندازه کمتر از یک چشم به هم زدن به خودش وا گذاشت و چنان گناه (ترک اولی) و مکافات به سراغش آمد.

عرض کردم: آیا حالش به حالت کفران رسید؟ فرمود: نه، ولی اگر کسی در

این گونه حالت باشد و (بی توبه) بمیرد، هلاک می شود. (658)

آری، راه، بسیار باریک است، باید از درگاه خدا همواره استمداد نمود، وگرنه یک لحظه هوسرانی، یک عمر پشیمانی را به دنبال خواهد آورد.

5 - عرفا گویند: (چنان که در اشعار مثنوی آمده:) گرچه قرار گرفتن یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ در شکم ماهی یک نوع مکافات بود، ولی همان معراج او بود که عجایب دریا را دید، و ساخته و تربیت شد و پاک و با صفا بازگشت. اگر معراج پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در آسمان ها بود، معراج یونس در دریاها بود. برای خدا بالا و پایین فرقی ندارد.

بنابراین باید همچون یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ در سختی ها و شدت ها با گفتن (لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ سُبْحَانَكَ اِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ) خود را به معراج ببریم، و در ملکوت اعلی سیر کنیم تا نجات یابیم.

به قول یکی از عرفا؛ یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ در چهار تاریکی امتحان شد:

1 - تاریکی ذلت 2 - تاریکی بیم و عقوبت 3 - تاریکی دریا و تلاطم 4 - تاریکی شکم ماهی.

پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: (لا تَفْضَلُونِي عَلَى يُونُسَ بْنِ مَتَّى؛)

مرا (در این جهت که یونس ترک اولی کرد و در شکم ماهی قرار گرفت) بر او ترجیح ندهید.

گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجتبا ⁽⁶⁵⁹⁾
آن من بالا و آن او نشیب	ز آن که قرب حق برون است از حسیب
قرب نی بالا، نه پستی رفتن است	قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چون بالایست و زیر	نیست را نه رود و نه زود و نه دیر
کارگاه صنع حق در نیستی است	غَرّه هستی چه دانی نیست چیست

کوتاه سخن آن که: چنان که مولانا در این اشعار گوید: پله های معراج به محو شدن و خود را هیچ دانستن در برابر عظمت خدا است، کسی که در حقیقت

خدا را شناخت و با تمام وجود اقرار به تقصیر و ناچیزی خود کرد، در مسیر معراج قرار گرفته است. یونس علیه السلام چنین کرد، و به معراج رسید و سرانجام بر قله معراج راه یافت.

پایان داستان های حضرت یونس علیه السلام

21- حضرت الیاس علیه السلام

یکی از پیامبران مرسل، حضرت الیاس علیه السلام است که نام مبارکش در قرآن در دو مورد آمده است، در یک جا به عنوان انسانی شایسته در ردیف زکریا و عیسی و یحیی علیهم السلام ذکر شده (انعام - 85) و در جاهای دیگر به عنوان پیامبر مرسل یاد شده است (صافات، 123)

گرچه طبق بعضی از اقوال الیاس علیه السلام همان ادریس، یا خضر یا ایلیا است، ولی از ظاهر آیات قرآن استفاده می شود که او به طور مستقل، یکی از پیامبران است.

و در آیه 130 سوره صافات می خوانیم: (سَلَامٌ عَلٰی الْیَاسِیْنَ) سلم بر الیاسین .

سپس در آیه 132 می فرماید: (اِنَّهٗ كَانَ مِنْ عِبَادِنَا الْمُؤْمِنِیْنَ) او از بندگان مؤمن ما است. (660)

کلمه الیاسین همان الیاس است که یا و نون بر آن افزوده شده است، و نیز احتمال دارد نظر به این که پدرش یاسین نام داشت، او را الیاسین خواندند.

الیاس از پیامبران بنی اسرائیل و از نواده های هارون علیه السلام (661) برادر موسی علیه السلام است، و از امام صادق علیه السلام نقل شده که الیاس از پیامبران عابد بنی اسرائیل بود. (662)

شیوه دعوت الیاس علیه السلام

حضرت الیاس علیه السلام از طرف خدا مأمور هدایت بت پرستان شد، که به قول بعضی، آن ها در بعلبک (که اکنون در کشور لبنان قرار گرفته) بودند. الیاس علیه السلام آن ها را به تقوی و پاکسازی دعوت کرد، و از بت پرستی و پرستش بت بعل (که بت بزرگ آن ها بود) برحذر داشت، و قوم بت پرست را به خاطر پرستش بت، سخت نکوهش نمود و به آن ها فرمود: خدای یکتا و بی همتا پروردگار شما و پدران پیشین شما است، مربی و تربیت کننده شما او است، همه نعمت هایی که دارید از او است، و حل هر مشکلی به دست با کفایت او می باشد، چرا جز او را می پرستید؟ دست از تقلید کورکورانه بردارید، و روش نیاکان خود را دنبال نکنید، خدای حقیقی را پرستید.

ولی قوم خیره سر و خودخواه او، گوش به اندرزهای او ندادند، و به هدایت های منطقی و دلسوزانه او اعتنا نکردند، و به تکذیب او پرداختند، خداوند به آن ها هشدار داد که روزی خواهد آمد که آن ها در دادگاه عدل الهی قرار خواهند گرفت و در عذاب دوزخ، احضار خواهند شد. (663)

ایمان گره اندکی به دعوت الیاس علیه السلام

تبلیغات الیاس علیه السلام باعث شد که عده ای از بندگان خالص خدا، به او ایمان آوردند، و بر خلاف مسلک جامعه، سنت شکنی نموده، و باطل را رها کرده و به حق پیوستند.

با این که چنین کاری در شرایط سخت آن عصر، بسیار دشوار بود، ولی آن ها سنت باطل تقلید کورکورانه و جمله بی اساس خواهی نشوی رسوا، هم رنگ جماعت شو را رها کرده، و دعوت به حق الیاس علیه السلام را باور کردند و جزء یاران او شدند. (664)

مناجات حضرت الیاس علیه السلام در سجده

مفضل بن عمر می گوید: همراه دوستان برای ملاقات با امام صادق علیه السلام رهسپار شدیم. به در خانه آن حضرت رسیدیم و می خواستیم اجازه ورود بگیریم پشت در شنیدیم که آن حضرت سخنی می گوید، ولی آن سخن عربی نبود و خیال کردیم که به لغت سریانی است. سپس آن حضرت گریه کرد، و ما هم از گریه او به گریه افتادیم، آن گاه غلام آن حضرت بیرون آمد و اجازه ورود داد.

ما به محضر امام صادق علیه السلام رسیدیم. پس از احوالپرسی، من به امام عرض کردم: ما پشت در، شنیدیم که شما سخنی که عربی نیست و به خیال ما سریانی است، تکلم می کردی، سپس گریه کردی و ما هم با شنیدن صدای گریه شما به گریه افتادیم .

امام صادق علیه السلام فرمود: آری، من به یاد الیاس افتادم که از پیامبران عابد بنی اسرائیل بود و دعایی را که او در سجده می خواند، میخواندم، سپس امام صادق علیه السلام آن دعا (و مناجات) را به لغت سریانی، پشت سر هم خواند، که سوگند به خدا هیچ کشیش و اُسقفی را ندیده بودم که همانند آن حضرت، آن گونه شیوا و زیبا بخواند، و بعد آن را برای ما به عربی ترجمه کرد و فرمود: الیاس در سجودش چنین مناجات می کرد:

(أُتْرَاكَ مُعَذِّبِي وَ قَدْ عَفَّرْتَ لَكَ فِي التُّرَابِ وَجْهِي، أُتْرَاكَ مُعَذِّبِي وَ قَدْ اجْتَنَبْتُ لَكَ الْمَعَاصِي، أُتْرَاكَ مُعَذِّبِي وَ قَدْ أَسْهَرْتُ لَكَ لَيْلِي؛)

خدایا! آیا به راستی تو را بنگرم که مرا عذاب کنی، با این که روزهای داغ به خاطر تو (با روزه گرفتن) تشنگی کشیدم؟!، آیا تو را بنگرم که مرا عذاب کنی، در صورتی که برای تو، رخسارم را (در سجده) به خاک مالیدم؟!، آیا تو را

بنگرم که مرا عذاب می کنی با این که به خاطر تو، از گناهان دوری گزیدم؟!،
آیا تو را ببینم که مرا عذاب کنی با این که برای تو، شب را به عبادت به سر
بردم؟!

خداوند به الیاس، وحی کرد: سرت را از خاک بردار که من تو را عذاب نمی
کنم

الیاس عرض کرد: ای خدای بزرگ، اگر این سخن را گفتی (که تو را عذاب
نمیکنم) ولی بعداً مرا عذاب کردی چه کنم؟! مگر نه این است که من بنده تو و
تو پروردگار من هستی؟

باز خداوند به او وحی کرد:

(إِرْفَعِ رَأْسَكَ فَإِنَّيْ غَيْرُ مُعَذِّبِكَ إِنِّي وَعَدْتُ وَعَدًّا وَفَيْتُ بِهِ؛)

سرت را از سجده بردار که من تو را عذاب نمی کنم و وعده ای که دادم به
آن وفا خواهم نمود. (665)

گفتگوی الیاس علیه السلام با امام باقر علیه السلام

الیاس علیه السلام از پیامبرانی است که طبق بعضی از روایات، هنوز زنده است. (666)
او در یکی از ملاقات های خود با امام باقر علیه السلام، گفتگویی دارد که خلاصه آن
چنین است:

امام صادق علیه السلام می فرماید: پدرم امام باقر علیه السلام در مکه بود و به طواف کعبه
اشتغال داشت، در این هنگام ناگهان مردی نقابدار دیده شد هفت شوط امام
علیه السلام را قطع کرد، و آن حضرت را به سوی محل صفا آورد. مرا نیز دعوت کرد،
به صفا رفتم، و با هم سه نفر (امام باقر، مرد نقابدار و من) شدیم.

نقابدار به من گفت: خوش آمدی ای پسر پیغمبر! سپس دستش را بر سرم
نهاد و گفت: خیر و برکت خدا بر تو باد ای امین خدا، بعد از پدران تو .

سپس آن مرد نقابدار متوجه پدرم (امام باقر) شد و گفت:
ای اباجعفر! اگر می خواهی تو به من خبر بده، و اگر می خواهی من به تو
خبر دهم، اگر می خواهی تو از من بپرس یا من از تو بپرسم. اگر می خواهی تو
مرا تصدیق کن، یا من تو را تصدق نمایم.

امام باقر علیه السلام: همه این ها را می خواهم و آمادگی برای همه دارم.
مرد نقابدار: بنابراین مبدا زبانت در پاسخ به سؤال من، غیر از آن را که در
قلبت هست به من بگوید.

امام باقر: چنین کاری را کسی می کند که در دلش دو علم مختلف و متضاد
باشد، و خداوند از علمی که در آن دوگانگی هست، امتناع دارد (یعنی منشأ علم
ما از ذات پاک خدا است، از این رو در علم ما دوگانگی و تضاد نیست).
مرد نقابدار: سؤال من از همین جا آغاز می گردد که به قسمتی از آن پاسخ
دادی، اکنون بفرمایید: چه کسی به علمی که در آن دوگانگی و اختلاف نیست
آگاه است؟ .

امام باقر: تمام این علم نزد خدا است، ولی آن چه برای بندگان لازم است
نزد اوصیاء است.

مرد نقابدار، نقاب خود را باز کرد و با چهره برافروخته، راست نشست و
گفت: من برای همین مقصود به این جا آمده ام و این گونه، علمی می خواستم،
سپس پرسید: اوصیاء آن علم بی اختلاف را چگونه می دانند و تحصیل می
کنند؟

امام باقر: همانگونه که رسول خدا می دانست و تحصیل می کرد (از راه وحی
و الهام) با این فرق که اوصیاء آن چه را پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می دید نمی بینند، زیرا و
پیغمبر بود ولی این ها محدث (دریافت کننده خبر از فرشتگان) هستند، پیامبر

بر خدا (در معراج ها) وارد می شد و وحی الهی را می شنید، ولی این ها آن را نمی شنوند...

تا این که امام باقر علیه السلام به آن مرد نقابدار فرمود: دلم می خواست با چشمت مهدی این امت (حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف) را می دیدی، در حالی که فرشتگان، روح های کافران مرده را با شمشیر آل داوود علیه السلام، بین زمین و آسمان، عذاب می کنند، و همچنین ارواح زندگان، کافران را که در زمین هستند به آن ها ملحق می سازند.

مرد نقابدار در همین هنگام شمشیر بر آورد و گفت:

(ها اءن هذا منها!) هان! این شمشیر از آن شمشیرها است.

امام باقر علیه السلام: آری، سوگند به کسی که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را برای هدایت بشر برگزیده چنین است.

در این هنگام آن نقابدار، نقابش را کنار زد و خود را معرفی کرد و گفت: من الیاس هستم، پرسشهایم برای اطلاع خودم نبود، بلکه می خواستم این گفتگو موجب قوت قلب اصحاب تو گردد... (667)

مبارزه الیاس علیه السلام با طاغوت زمانش

از ابن عباس روایت شده: هنگامی که یوشع بن نون بعد از موسی علیه السلام بر سرزمین شام مسلط شد، آن را بین طوایف سبطی ها (ی دوازده گانه) تقسیم نمود، یکی از آن گروه ها که الیاس علیه السلام در میانشان بود، در سرزمین بعلبک (که اکنون یکی از شهرهای لبنان است) سکونت نمودند. خداوند الیاس علیه السلام را به عنوان پیامبر، برای هدایت مردم بعلبک فرستاد.

بعلبک در آن عصر، شاهی به نام لاجب داشت که مردم را به پرستش بت فرا می خواند که نام آن بعل بود. طبق سخن خدا در قرآن (آیات 124 تا 128

سوره صافات) مردم بعلبک، سخن الیاس را تکذیب کردند و از دعوت او اطاعت نمودند.

شاه بعلبک همسر بدکاری داشت که وقتی شاه به سفر می رفت، او جانشین شوهرش شده و بین مردم قضاوت و حکومت می کرد، آن زن، منشی حکیم و با ایمانی داشت که سیصد مؤمن را از حکم اعدام او نجات داده بود، و در سراسر زمین زنی زشت کارتر از همسر شاه نبود. با شاهان متعددی همبستر شده بود و از آن ها دارای فرزندان بسیار بود.

شاه همسایه ای صالح از بنی اسرائیل داشت که دارای باغی در کنار قصر شاه بود، و در گوشه ای از آن باغ زندگی می کرد. شاه به او احترام می نمود، ولی همسر شاه در غیاب شاه، آن مؤمن صالح را کشت، و باغ او را غصب و تصرف کرد. وقتی که شوهرش از سفر آمد، زن ماجرا را به او گفت، شوهرش به او گفت: کار خوبی نکردی [بیش از این، او را سرزنش نکرد]

خداوند متعال الیاس علیه السلام را به بعلبک فرستاد، الیاس به آن شهر وارد شد و مردم آن جا را از بت پرستی بر حذر داشت و آن ها را به سوی خدای یکتا و بی همتا فرا خواند.

بت پرستان، آن حضرت را تکذیب کردند، و به ساحت مقدسش توهین نمودند، و او را از خود راندند و تهدید نمودند، ولی او با کمال مقاومت به دعوت و مبارزات خود ادامه داد، و آزار آن ها را تحمل کرد، و آنها را به سوی توحید دعوت نموده، ولی آن ها بر طغیان خود افزودند و عرصه را بر حضرت الیاس علیه السلام تنگ کردند.

الیاس علیه السلام خدا را سوگند داد که شاه و همسر بدکارش را، اگر توبه نکردند، به هلاکت برساند، و به آن ها هشدار داد.

این هشدار باعث شد که شاه و طرفدارانش خشونت بیشتر نمودند و تصمیم گرفتند تا الیاس عَلَيْهِ السَّلَام را شکنجه داده و به قتل رسانند.

الیاس عَلَيْهِ السَّلَام از دست آن ها گریخت و به پشت کوه ها و درون غارها رفت و در آن جا هفت سال مخفیانه زندگی کرد، و از گیاهان و میوه درخت ها می خورد و ادامه زندگی می داد.

در این میان پسر شاه به بیماری سختی مبتلا شد و بیماری او درمان نیافت. با توجه به این که شاه در میان فرزندان، او را از همه بیشتر دوست داشت، برای شفای او به بت ها متوسل شدند، ولی نتیجه نگرفتند.

بت پرستان به شاه گفتند: بت بعل به تو غضب کرده، از این رو پسرت را شفا نمی دهد، کسانی را به نواحی شام بفرست. در آن جا خدایان دیگری وجود دارد باید آن ها را نزد بت بعل واسطه قرار دهی، بلکه بت بعل او را شفا دهد.

شاه گفت: چرا بت بعل به من غضب کرده است؟

بت پرستان گفتند: زیرا تو الیاس را که بر ضد خدایان برخاسته بود، نکستی و او هم اکنون سالم است و در کوه ها زندگی می کند.

بت پرستان کنار کوه ها رفتند و فریاد زدند: ای الیاس! نزد ما بیا و شفای

پسر شاه را از درگاه خدا بخواه!

الیاس عَلَيْهِ السَّلَام نزد آن ها آمد و به آن ها گفت: خداوند مرا به عنوان پیامبر به

سوی شما فرستاده است، رسالت پروردگارم را بپذیرید. خداوند می فرماید:

نزد شاه بروید و به او بگویید؛ من خدای یکتا و بی همتا هستم، معبودی جز

من نیست، من بنی اسرائیل را آفریده ام و به آن ها روزی می دهم و آن ها را

زنده می کنم و می میرانم و نفع و زیان می رسانم، پس چرا شفای پسرت را از

غیر من می طلبی؟

آن‌ها نزد شاه رفتند و پیام الیاس علیه السلام را به او رساندند، شاه بسیار خشمگین شد و به آن‌ها گفت: چرا وقتی که الیاس نزد شما آمد، او را دستگیر نکردید و زنجیر بر گردنش نیافکندید تا او را کشان کشان نزد من بیاورید، او دشمن من است.

بت پرستان گفتند: وقتی که ما الیاس علیه السلام را دیدیم رعب و وحشتی از او در قلب ما نشست، از این رو نتوانستیم کاری کنیم.

سرانجام پنجاه نفر از سرکشان و قهرمانان طرفدار شاه، آماده شدند تا به سوی کوه بروند و الیاس علیه السلام را دستگیر کرده و نزد شاه بیاورند. شاه به آن‌ها سفارش کرد که الیاس را با تطمیع و نیرنگ، غافلگیر کنید و نزد من بیاورید.

آن‌ها به سوی کوه رفتند، و از پای کوه به بالا حرکت کردند و در آن جا برای پیدا کردن الیاس علیه السلام متفرق شدند و به جستجو پرداختند.

در حالی که فریاد می‌زدند: ای پیامبر خدا! نزد ما بیا، ما به تو ایمان آورده ایم.

وقتی که الیاس علیه السلام صدای آن‌ها را شنید، در میان غار بود. به ایمان آن‌ها طمع کرد، و به خدا م توجه شد و عرض کرد: خدایا! اگر این‌ها راست می‌گویند، به من اجازه بده به سوی آن‌ها بروم، و اگر دروغ می‌گویند، مرا از گزند آن‌ها حفظ کن، و با آتشی سوزان آن‌ها را مورد هدف قرار بده.

هنوز دعای الیاس علیه السلام تمام نشده بود که از جانب بالا به سوی آن‌ها آتش فرو ریخت و آن‌ها را سوزانید.

شاه از این حادثه آگاه شد و بسیار ناراحت و خشمگین گردید. در این هنگام شاه منشی همسرش را که مردی حکیم و مؤمن بود (و قبلاً از او یاد کردیم) همراه جماعتی به سوی آن کوهی که الیاس علیه السلام در آن جا بود فرستاد، به او

گفت: به الیاس علیه السلام بگو: اکنون وقت توبه فرا رسیده، نزد ما بیا نزد شاه برویم تا او به ما ببیند و ما را به آن چه که مورد خشنودی خداوند است فرمان دهد، و به قومش دستور دهد که از بت پرستی دست بردارند، و به سوی خدای یکتا و بی همتا جذب گردند.

منشی مؤمن به اجبار همراه جماعتی این مأموریت را انجام دادند، و بالای کوه رفته و سخن خود را به سمع الیاس علیه السلام رساندند.

الیاس علیه السلام صدای آن منشی مؤمن را شناخت، و از طرف خدا به الیاس علیه السلام وحی شد که نزد برادر صالحت برو و به او خوش آمد بگو و از او احوالپرسی کن.

الیاس علیه السلام نزد آن منشی مؤمن رفت، مؤمن گفت: این طاغوت (شاه) و اطرافیانش، مرا نزد تو فرستاده اند که چنین بگویم که گفتم، و من ترس آن دارم که اگر همراه من نیایی، شاه مرا بکشد.

در همین هنگام خداوند به الیاس علیه السلام وحی کرد: همه این ها نیرنگی از سوی شاه است که تو را دستگیر کرده و اعدام کند، من با شدید نمودن بیماری پسر شاه و سپس مرگ او، کاری می کنم که شاه و اطرافیانش از منشی مؤمن غافل گردند، به مؤمن بگو باز گردد و نترسد.

منشی با ایمان با همراهان بازگشت. دید بیماری پسر شاه شدید شده و همه سرگرم او هستند تا این که پسر شاه مُرد. شاه و اطرافیانش بر اثر اشتغال به مصیبت آن پسر، مدتی همه چیز را فراموش کردند. پس از گذشت مدتی طولانی، شاه از منشی با ایمان پرسید: مأموریت خود را به کجا رساندی؟

منشی مؤمن گفت: من از مکان الیاس علیه السلام آگاهی ندارم.

سپس الیاس علیه السلام مخفیانه از کوه پایین آمد و به خانه مادر حضرت یونس علیه السلام رفت و شش ماه در آن جا مخفی شد... سپس به کوه بازگشت و خداوند پس از هفت سال زندگی مخفیانه او، به او وحی کرد: هر چه می خواهی از من تقاضا کن.

الیاس علیه السلام عرض کرد: مرگم را برسان و مرا به پدرانم ملحق کن، که من برای تو بنی اسرائیل را خسته کردم و به خشم آوردم، و آن ها مرا خسته کردند و به خشم آوردند.

خداوند فرمود: اکنون وقت آن نرسیده که زمین و اهلش را از وجود تو خالی کنم، بلکه قوام و استواری زمین و اهلش به وجود تو است، تقاضا کن تا بر آورم.

الیاس علیه السلام عرض کرد: انتقام مرا از آن کسانی که مرا آزدند و عرصه را بر من تنگ کردند بگیر. باران رحمت را از آن ها قطع کن به طوری که قطره ای آب باران نیامد مگر به شفاعت من.

خداوند سه سال قحطی را بر بنی اسرائیل مسلط کرد. گرسنگی و قحطی آن ها را در فشار سختی قرار داد. بلازده شدند و دچار مرگ های پی در پی گشتند، و فهمیدند که همه آن بلاها بر اثر نفرین الیاس علیه السلام است. با کمال شرمندگی و حالت فلاکت بار خود را نزد الیاس علیه السلام رساندند و گفتند: همه ما مطیع تو هستیم، به داد ما برس.

الیاس علیه السلام همراه آن ها به شهر بعلبک وارد شد، شاگردش ایسع نیز همراهش بود. به همراه هم نزد شاه رفتند و گفتگوی زیر بین شاه و الیاس علیه السلام رخ داد:

شاه: تو بنی اسرائیل را با قحطی، نابود کردی.

الیاس: بلکه آن کسی آن ها را نابود کرد، که آن ها را گمراه نمود.

شاه: از خدا بخواه که آب به آن ها برساند.

وقتی نیمه های شب فرا رسید، الیاس علیه السلام به دعا و راز و نیاز پرداخت.

سپس به الیسع فرمود: به اطراف آسمان بنگر چه می بینی.

او به آسمان نگریست و گفت: ابری را می نگرم.

الیاس علیه السلام گفت: مژده باد به شما به باران و آب، خود را حفظ کنید که غرق

نشوید.

خداوند خداوند باران پی در پی برای آن ها فرستاد. زمین سبز و خرم شد.

الیاس علیه السلام در میان قوم آمد و مدتی آن ها در اطراف او بودند و در راه

خداپرستی استوار ماندند.

ولی پس از مدتی بر اثر غرور سرمستی نعمت، بار دیگر غافل شدند، و حق

الیاس علیه السلام را انکار نموده، و از دستور او سرکشی کردند. سرانجام خداوند

دشمنانشان را بر آن ها مسلط کرد. دشمنان به میانشان راه یافتند، و آن ها را

سرکوب نموده، شاه و همسرش را کشتند، و پیکر آن ها را به همان باغی که

همسر شاه آن را غصب کرده بود و صاحب صالحش را کشته بود افکندند.

الیاس علیه السلام پس از نابودی طاغوتیان، وصیت های خود را به وصی خود

الیسع نمود و سپس به سوی آسمان عروج کرد، و لباس نبوت را از طرف خدا

به الیسع علیه السلام پوشانید. الیسع به هدایت بنی اسرائیل پرداخت. بنی اسرائیل از او

اطاعت کرده و احترام شایانی به او نمودند. ⁽⁶⁶⁸⁾

نصیحتی عمیق از الیاس علیه السلام

حضرت الیاس علیه السلام در سیر و سیاحت خود در صحرا به یکی از سیاحان

رسید، و ساعتی، با هم همدم شدند. بین الیاس و سیاح، گفتگوی زیر رخ داد:

الیاس: آیا ازدواج کرده ای؟

سیاح: نه.

الیاس: حتماً ازدواج کن، و از تنها زندگی کردن بیرون بیا.

سیاح: بسیار خوب ولی با کدام بانویی، با چه ویژگی هایی ازدواج کنم.

الیاس: به تو نصیحت می کنم، با بانویی که دارای یکی از این چهار خصلت باشد ازدواج نکن تا دارای زندگی آرام گردی. آن چهار خصلت عبارت است از:

1 - با زن مختلعه، یعنی زنی که بدون جهت، تقاضای جدایی از همسرش دارد.

2 - با زن مباریه یعنی زن خودخواه فخرفروشی که به چیزهای واهی افتخار می کند.

3 - با زن عاهره یعنی زنی که مرزهای شرم و عفت را رعایت نکرده و بی بند و بار است.

4 - با زن ناشزه یعنی زن بلندپروازی که می خواهد بر شوهرش چیره گردد، و اطاعت از شوهر نکند. (669)

راز گریه جانسوز الیاس علیه السلام

مطابق بعضی از روایات، الیاس علیه السلام از زندگان است و همانند خضر علیه السلام زنده می باشد، و خداوند این زندگی ابدی را به خاطر عشق و علاقه اش به مناجات با خدا به او داده است، در این راستا به روایت زیر توجه کنید:

روزی عزرائیل نزد الیاس آمد تا روحش را قبض کند. الیاس به گریه افتاد.

عزرائیل گفت: آیا گریه می کنی، با این که به سوی پروردگارت باز می گردی؟

الیاس گفت: گریه ام برای مرگ نیست، بلکه برای فراق از شب های (طولانی) زمستان و روزهای (گرم و طولانی) تابستان است که دوستان خدا این شب ها را به عبادت می گذرانند، و در این روزها روزه می گیرند. و در خدمت خدا هستند و از مناجات با محبوبشان، خدا لذت می برند، ولی من می خواهم از صف آن ها جدا گردم و اسیر خاک شوم.

خداوند به الیاس چنین وحی کرد: تو را به خاطر آن که علاقه به مناجات داری و می خواهی در خدمت مردم باشی، تا روز قیامت مهلت دادم، تا زندگی را ادامه دهی، و از صف اولیای خدا جدا نگردی، و با آن ها به مناجات و راز و نیاز، مأنوس باشی. (670)

پایان داستان های زندگی حضرت الیاس علیه السلام

22- حضرت الیسع علیه السلام

یکی دیگر از پیامبران الیسع است که نامش دو بار در قرآن در ردیف پیامبران و نیکان و برجستگان آمده است. (671) تعبیر قرآن نشان می دهد که او از پیامبران بزرگ الهی بود.

طبق روایت قبل، او از شاگردان و وصی حضرت الیاس علیه السلام بود. پس از مقام پیامبری به سوی قوم الیاس (مردم بعلبک) فرستاده شد، و مردم آن جا را به سوی توحید دعوت کرد، آن ها از او اطاعت کردند و مقدمش را گرامی داشتند.

او از پیامبران بنی اسرائیل بود و در زبان عبری الیسع بن شافات خوانده می شد.

الیسع به معنی ناجی (نجاتبخش) است و شافات به معنی قاضی است. (672)

او مردم را به شریعت حضرت موسی علیه السلام دعوت می کرد. معجزاتی مانند شفا دادن بیماران، زنده کردن مردگان از او ظاهر شد، و موجب رونق کار او گردید. (673)

در کتاب حبیب السیر آمده: سلسله نسب الیسع به افرائیم بن یوسف می رسد. او بعد از غیبت الیاس علیه السلام به مقام نبوت رسید، و به هدایت قوم بنی اسرائیل پرداخت، و پشتوانه محکمی برای حفظ بنی اسرائیل از گزند دشمنان و طاغوتیان بود. هرگاه کفار قصد حمله به بنی اسرائیل را داشتند، او که از پنهانی ها آگاه بود، به بنی اسرائیل خبر می داد، تا خود را برای دفاع آماده سازند.

یکی از شاهان جبار آن زمان که با بنی اسرائیل دشمنی داشت و همواره با آن ها می جنگید، دریافت که اخبار جنگ، قبل از حمله به بنی اسرائیل، به آن ها می رسد. به اطرافیان خود گفت: چه کسی اسرار ما را به بنی اسرائیل خبر می دهد؟ گفتند: شخصی به نام الیسع این اخبار را به بنی اسرائیل می رساند، شاه نسبت به الیسع خشمگین شد و دستور دستگیری او را صادر کرد. مأموران خشن او برای دستگیری الیسع بسیج شدند و او را دستگیر کردند، ولی او در پرتو دعا، به طور معجزه آسایی از دست آن ها گریخت و نجات یافت. حتی نفرین او باعث شد که عده ای از مأموران شاه، بینایی خود را از دست دادند.

الیسع علیه السلام سرانجام، از گروهی از یهود (به خاطر آزارشان) دوری نمود، و همچنان به وظایف پیامبری ادامه می داد تا از دنیا رفت، به گفته بعضی او ذوالکفل را وصی و جانشین خود قرار داد. (674)

23- حضرت عَزِیر علیه السلام

یکی از پیامبران حضرت عَزِیر علیه السلام است که نام مبارکش یک بار در قرآن آمده، آن جا که در آیه 30 سوره توبه می خوانیم:

(وَ قَالَتِ الْيَهُودُ عُزَيْرٌ ابْنُ اللَّهِ،)

یهود گفتند: عُزَیر پسر خدا است.

نیز داستانی در قرآن به طور فشرده (در آیه 295 بقره) راجع به مرگ صد ساله شخصی، و زنده شدن او بعد از صد سال آمده که طبق روایات متعدد، این شخص همان عُزَیر پیامبر بوده که خاطرنشان می شود.

عزیر که نامش در لغت یهود عزراء است در تاریخ یهود دارای موقعیت خاصی است. یهودیان معتقدند که با بروز بخت النصر پادشاه بابل، و کشتار وسیع او، وضع یهود در هم ریخت. او معبدهای آنان را ویران کرد و توراتشان را سوزانید و مردانشان را به قتل رسانید و زنان و کودکانشان را اسیر کرد. سرانجام کورش پادشاه ایران بابل را فتح کرد و روی کار آمد. عزیر عَلَيْهِ السَّلَامُ نزد او آمد و برای یهود شفاعت کرد، کورش موافقت کرد، آن گاه یهودیان به شهرهای خود بازگشتند. در این هنگام عُزَیر طبق آنچه در خاطرشان مانده بود، تورات را از نو نوشت و خدمت شایانی در بازسازی جمعیت یهود کرد. از این رو یهودیان برای او احترام شایانی قایلند و او را نجاتبخش و زنده کننده آئین خود می دانند.

همچنین موضوع باعث شد که گروهی از یهود را ابنُ الله (پسر خدا) خواندند. امروز در میان یهود چنین عقیده ای وجود ندارد، ولی این مطلب (که در قرآن آمده) حاکی است که در عصر پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گروهی از یهود بودند که چنین عقیده ای داشتند.

مرگ صد ساله عَزِیر، و زنده شدنش پس از صد سال

در قرآن داستان مرگ صد ساله عزیر، و سپس زنده شدن او به طور خلاصه در یک آیه (بقره - 295) آمده است،⁽⁶⁷⁵⁾ که بسیار شگفت انگیز است. نظر شما را به شرح آن که در روایات آمده جلب می کنیم.

پدر و مادر عزیر در منطقه بیت المقدس زندگی می کردند، خداوند دو پسر دوقلو به آن ها داد و آن ها نام یکی را عزیر، و نام دیگری را عزره گذاشتند. عزیر و عزره با هم بزرگ شدند تا به سن سی سالگی رسیدند، عزیر ازدواج کرده بود، و همسرش حامله بود، که بعدها پسر از او به دنیا آمد.⁽⁶⁷⁶⁾

عزیر عَلَيْهِ السَّلَامُ در این ایام (که سی سال از عمرش گذشته بود) به قصد سفر از خانه بیرون آمد و با اهل خانه و بستگانش خداحافظی کرد و سوار بر الاغ شد و اندکی انجیر و آب میوه همراه خود برداشت تا در سفر از آن بهره گیرد.

عزیر از پیامبران بنی اسرائیل بود و همچنان به سفر خود ادامه داد تا به یک آبادی رسید. دید آن آبادی به شکل وحشتناکی در هم ریخته و ویران شده است. و اجساد و استخوان های پوسیده ساکنان آن به چشم می خورد، هنگامی که این منظره وحشت زا را دید، به فکر معاد و زنده شدن مردگان افتاد و گفت:

(أَنْتِ يَحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا؛)

چگونه خداوند این مردگان را زنده می کند؟

او این سخن را از روی انکار نگفت، بلکه از روی تعجب گفت.

او در این فکر بود که ناگهان خداوند جان او را گرفت، او جزء مردگان در آمد و صد سال جزء مردگان بود، پس از صد سال خداوند او را زنده کرد. فرشته ای از طرف خدا از او پرسید: چقدر در این بیابان خوابیده ای، او که خیال می کرد، مقدار کمی در آن جا استراحت کرده، در جواب گفت:

(لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ؛) یک روز یا کمتر.

فرشته از جانب خدا به او گفت: بلکه صد سال در این جا بوده ای، اکنون به غذا و آشامیدنی خود بنگر که چگونه به فرمان خدا در طول این مدت هیچگونه آسیبی ندیده است، ولی برای این که بدانی یکصد سال از مرگ گذشته، به الاغ سواری خود بنگر و ببین از هم متلاشی شده و پراکنده شده و مرگ، اعضاء آن را از هم جدا نموده است.

نگاه کن و ببین چگونه اجزای پراکنده آن را جمع آوری کرده و زنده می کنیم.

عزیر وقتی این منظره (زنده شدن الاغ) را دید گفت:

(أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ؛)

می دانم که خداوند بر هر چیزی توانا است. (677)

یعنی اکنون آرامش خاطر یافتم، و مسأله معاد از نظر من شکل حسی به خود گرفت و قلبم سرشار از یقین شد. (678)

بازگشت عزیر به خانه خود

عزیر سؤال الاغ خود شد، و به سوی خانه اش حرکت کرد. در مسیر راه می دید همه چیز عوض شده و تغییر کرده است. وقتی به زادگاه خود رسید، دید خانه ها و آدم ها تغییر نموده اند. به اطراف دقت کرد، تا مسیر خانه خود را یافت، تا نزدیک منزل خود آمد، در آن جا پیرزنی لاغر اندام و کمر خمیده و نایبنا دید، از او پرسید: آیا منزل عزیر همین است؟

پیرزن گفت: آری، همین است، ولی به دنبال این سخن گریه کرد و گفت: ده ها سال است که عزیر مفقود شده و مردم او را فراموش کرده اند، چطور تو نام عزیر را به زبان آوردی؟

عزیر گفت: من خودم عزیر هستم، خداوند صد سال مرا از این دنیا برد و جزء مردگان نمود و اینک بار دیگر مرا زنده کرده است.

آن پیرزن که مادر عزیر بود، با شنیدن این سخن، پریشان شد. سخن او را انکار کرد و گفت: صدسال است عزیر گم شده است، اگر تو عزیر هستی (عزیر مردی صالح و مستجاب الدعوه بود) دعا کن تا من بینا گردم و ضعف پیری از من برود. عزیر دعا کرد، پیرزن بینا شده و سلامتی خود را بازیافت و با چشم تیزبین خود، پسرش را شناخت. دست و پای پسرش را بوسید. سپس او را نزد بنی اسرائیل برد، و ماجرا را به فرزندان و نوه های عزیر خبر داد، آن ها به دیدار عزیر شتافتند.

عزیر با همان قیافه ای که رفته بود با همان قیافه (که نشان دهنده یک مرد سی ساله بود) بازگشت.

همه به دیدار او آمدند، با این که خودشان پیر و سالخورده شده بودند. یکی از پسران عزیر گفت: پدرم نشانه ای در شانه اش داشت، و با این علامت شناخته می شد. بنی اسرائیل پیراهنش را کنار زدند، همان نشانه را در شانه اش دیدند.

در عین حال برای این که اطمینانشان بیشتر گردد، بزرگ به بنی اسرائیل به عزیر گفت:

ما شنیدیم هنگامی که بخت النصر بیت المقدس را ویران کرد، تورات را سوزانید، تنها چند نفر انگشت شمار حافظ تورات بودند. یکی از آن ها عزیر عليه السلام بود، اگر تو همان عزیر هستی، تورات را از حفظ بخوان.

عزیر تورات را بدون کم و کاست از حفظ خواند، آن گاه او را تصدیق کردند و به او تبریک گفتند، و با او پیمان وفاداری به دین خدا بستند.

ولی به سوی کفر، اغوا شدند و گفتند: عزیر پسر خدا است. (679)

شخصی از حضرت علی علیه السلام پرسید: آیا پسری بزرگتر از پدرش سراغ داری؟

فرمود: او پسر عزیر است که از پدرش بزرگتر بود و در دنیا بیشتر عمر کرد. راهب مسیحی از امام باقر علیه السلام پرسید: آن کدام دو برادر بودند که دو قلو به دنیا آمدند، و هر دو در یک ساعت مردند، ولی یکی از آن ها صد و پنجاه سال عمر کرد، دیگری پنجاه سال؟ (680)

امام باقر علیه السلام پاسخ داد: آنها عزیر و عزره بودند که هر دو از یک مادر دو قلو به دنیا آمدند، در سی سالگی عزیر از آن ها جدا شد، و صد سال به مردگان پیوست، و سپس زنده شد و نزد خاندانش آمد و بیست سال دیگر با برادرش زیست و سپس با هم مردند، در نتیجه عزیر پنجاه سال، و عزره صد و پنجاه سال عمر نمود. (681)

پایان داستان های زندگی عزیر علیه السلام

24- حضرت خضر علیه السلام

در قرآن مجید به صراحت نامی از حضرت خضر علیه السلام نیامده، ولی طبق روایات متعدد، منظور از آیه 65 سوره کهف (که مربوط به داستان موسی و مرد عالم است و قبلا در زندگی موسی علیه السلام ذکر شد) حضرت خضر علیه السلام است، که خداوند او را در آیه مذکور، چنین توصیف کرده است:

(فَوَجَدَا عَبْدًا مِّنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِّنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِمَّا لَدُنَّا عِلْمًا؛)

موسی و یوشع، در آن جا بنده ای از بندگان ما را یافتند که رحمت و موهبت عظیمی از سوی خود به او داده، و علم فراوانی از نزد خود به او آموخته بودیم.

بنابراین خضر مطابق این آیه، از بندگان خاص خدا است که مشمول رحمت مخصوص الهی بوده از جانب خداوند علم لدنی داشت.

مطابق پاره ای از روایات، نام او تالیا بن ملک‌ان بود، و خضر لقب او است، زیرا خضر به معنی سبزی است و او هر کجا گام می نهاد به برکت قدمش زمین سرسبز می شد.

از بعضی از روایات استفاده می شود که او از پیامبران بود، چنان که بعضی آیات سوره کهف (مانند آیه 82 کهف: **(مَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي)** و مانند آیه 80 **(فَأَرَدْنَا)** این مطلب را تایید می نماید.)

و طبق روایات متعدد، حضرت خضر علیه السلام از یک عمر طولانی تا قیامت برخوردار است و هم اکنون زنده می باشد. ⁽⁶⁸²⁾ او از یاران ذوالقرنین بود که شرح حال ذوالقرنین ذکر خواهد شد.

و از امام باقر علیه السلام نقل شده فرمود: خضر علیه السلام پیامبر مرسل بود، خداوند او را به سوی قوم خود فرستاد، او آنها را به توحید و ایمان به پیامبران و رسولان و کتاب های آسمانی دعوت کرد و معجزه او این بود که در هر کجا از چوب خشک و زمین خالی از گیاه می نشست، آن چوب و زمین، سرسبز و خرم می شد. از این رو او با اسم خضر (که به معنی سبز است) نامیده شد.

او از نوادگان حضرت نوح علیه السلام بود، و سلسله نسب او را چنین نوشته اند: تالیان بن ملک‌ان بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح. ⁽⁶⁸³⁾

در رابطه با حضرت خضر علیه السلام روایات و داستان های بسیاری در کتب حدیث ما آمده، که اگر گردآوری شود، کتاب قطوری خواهد شد. به عنوان نمونه در این جا نظر شما را به چند ماجرا از زندگی آن حضرت جلب می کنیم:

1 - بردگی خضر علیه السلام از تاجر بازار

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به اصحاب خود فرمود: آیا می خواهید خاطره ای از خضر علیه السلام برای شما نقل کنم؟ گفتند: آری ای رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: روزی خضر علیه السلام در یکی از بازارهای بنی اسرائیل عبور می کرد، ناگهان فقیری که او را می شناخت نزد او آمد و تقاضای کمک کرد.

خضر علیه السلام گفت: ایمان به خدا داری، ولی چیزی نزد من نیست تا به تو بدهم. فقیر گفت: آثار نورانیت و خیر در چهره تو می نگرم، و امید خیر از تو دارم تو را به وجه (آبروی) خدا به من کمک کن. ⁽⁶⁸⁴⁾

خضر علیه السلام گفت: مرا به امر عظیم (آبروی خدا) قسم دادی، چیزی ندارم (ولی نمی توانم از این امر عظیم که نام بردی بگذرم) جز این که مرا به عنوان برده (غلام) بگیری و در این بازار بفروشی، و پولش را برای خود برداری.

فقیر گفت: آیا چنین کاری روا است؟

خضر گفت: به حق می گویم که تو مرا به امی عظیم سوگند دادی. من نمی توانم این نام عظیم را نادیده بگیرم، مرا بفروش.

فقیر: خضر را به تاجری به مبلغ چهارصد درهم فروخت، و آن پول را برای خود برداشت و رفت.

خضر علیه السلام مدتی نزد اربابش ماند، ولی دید اربابش کاری را بر عهده او نمی گذارند.

روزی به اربابش گفت: تو مرا برای خدمت خریده ای، دستور بده تا کاری را برای تو انجام دهم.

تاجر گفت: من خوش ندارم که تو را به زحمت بیفکنم، تو پیرمرد سالخورده ای هستی.

خضر گفت: نه، کار برای من زحمت نیست.

تاجر سنگ بزرگی را در گوشه خانه اش نشان داد که لازم بود شش نفر کارگر در طول یک روز بتوانند آن سنگ را از آن جا بردارند و بیرون ببرند و گفت: این سنگ را از خانه خارج کن.

خضر علیه السلام در همان ساعت، آن سنگ را برداشت و به تنهایی آن را بیرون برد.

تاجر به او گفت: آفرین، کار را بسیار نیکو انجام دادی، با قدرتی که هیچکس آن قدرت را ندارد.

پس از مدتی تاجر تصمیم گرفت به مسافرت برود، به خضر گفت: من تو را امین یافتم، تو را در خانه ام می گذارم، نسبت به اهل خانه ام جانشین خوبی باش تا باز گردم، و من خوش ندارم تو را به زحمت افکنم.

خضر گفت: زحمت نیست، هر کاری می خواهی بفرما انجام دهم.

تاجر گفت: مقداری خشت درست کن و آماده نما تا باز گردم.

تاجر به مسافرت رفت و پس از مدتی بازگشت دید خضر علیه السلام ساختمان خانه او را به طور محکم و عالی درست کرده است، به خضر گفت: تو را به وجه (آبروی) خدا سوگند می دهم بگو تو کیستی و کارت چیست؟

خضر گفت: تو مرا به امر عظیم که وجه خدا باشد سوگند دادی، و همین وجه خدا مرا به بندگی او واداشته است، من خضر هستم که نامم را شنیده ای. فقیری از من تقاضای کمک کرد. در نزد من چیزی نبود که به او بدهم. مرا به وجه خدا

قسم داد، ناگزیر خودم را بنده او نمودم، او مرا به تو فروخت و پولش را گرفت و رفت.

این را بدان که اگر شخصی را به وجه و آبروی خدا سوگند دهند، تا کاری را انجام دهد، و آن شخص قدرت انجام آن کار را داشته باشد ولی انجام ندهد، در روز قیامت به گونه ای محشور می شود که در صورتش گوشت و خون نیست، و تنها استخوانی که بر اثر به هم خوردنشان صدایش به گوش می رسد، در چهره او دمیده می شود.

تاجر معذرت خواهی کرد و گفت: من تو را نشناختم و به تو زحمت دادم.

خضر گفت: اشکالی ندارد تو به من لطف و مهربانی نمودی.

تاجر گفت: پدر و مادرم به فدایت، در مورد خود و اهل خانه ام هر گونه که می خواهی رفتار کن. اختیار ما با تو است، و اگر بخواهی تو را آزاد کردم هر جا می خواهی برو.

خضر گفت: دوست دارم مرا آزاد کنی تا به عبادت خداوند پردازم. تاجر او را با کمال معذرت خواهی آزاد نمود.

خضر علیه السلام گفت: حمد و سپاس خداوندی را که توفیق بندگی درگاهش را به من عنایت فرمود، و مرا در پرتو بندگی، از انحرافات نجات داد. (685)

2 - نصیحت خضر علیه السلام به موسی علیه السلام

هنگامی که در ماجرای ملاقات موسی و خضر (که داستانش در زندگی موسی گذشت) خضر خواست از موسی علیه السلام جدا شود، موسی علیه السلام از خضر علیه السلام تقاضای اندرز و نصیحت کرد. خضر علیه السلام گفت:

1 - به آن کس (خداوند) بپیوند که پیوستن به او برای تو زیانی ندارد، و پیوستن به غیر او سودی برای تو نخواهد داشت.

- 2 - از لجاجت پرهیز کن.
- 3 - از حرکت بی هدف و بدون نیاز، دوری کن.
- 4 - خنده بی جا و بدون تعجب نکن.
- 5 - خطاکار را به خاطر خطایش سرزنش نکن (با ملایمات او را از خطایش بازدار و گرنه جری ترمی شود).

6 - در مورد خطاهای خود، در درگاه خدا گریه کن. (686)

3 - وسعت علم پیامبر اسلام ﷺ و وصی او

هنگامی که موسی علیه السلام از خضر علیه السلام جدا شد، و به خانه اش بازگشت، برادرش هارون علیه السلام از موسی علیه السلام پرسید: چه خاطره ای از ملاقات با خضر علیه السلام داری برایم بیان کن.

موسی علیه السلام فرمود: با خضر علیه السلام کنار دریا نشسته بودیم. ناگاه پرنده به پیش ما فرود آمد و قطره آبی را از دریا به منقارش گرفت و سپس به طرف مشرق افکند، بار دیگر قطره آبی به منقار گرفت و آن را به سوی مغرب افکند، سپس قطره دیگری آب به منقار گرفت و آن را به سوی آسمان افکند، بار چهارم قطره آبی از دریا به منقار گرفت و به سوی زمین افکند، برای بار پنجم با منقارش قطره آبی گرفت و سپس به دریا انداخت.

ما از این حادثه شگفت زده شدیم، خضر از آن پرنده پرسید: این کارها چیست که انجام دادی؟ آن پرنده جواب نداد.

در این هنگام شخصی به صورت صیاد به نزدیک ما آمد و به ما نگاه کرد و گفت: برای چه شما را در مورد کارهای آن پرنده متحیر می نگرم؟ موسی و خضر گفتند: آری، حیرت ما در مورد راز این حرکاتی است که آن پرنده انجام داد.

صیاد گفت: من مردی صیاد هستم و راز آن را می دانم، ولی شما هر دو پیامبر هستید و راز آن را نمی دانید.

موسی و خضر گفتند: ما چیزی جز آن چه را که خداوند به ما بیاموزد نمی دانیم.

صیاد گفت: این پرنده دریایی است و نامش مسلم است، زیرا وقتی آواز می خواند در آواز خود می گوید: مسلم.

اما این که: قطره آب دریا را به منقار گرفت و به آسمان و زمین و مشرق و مغرب و بالا و پایین ریخت می خواست بگوید: بعد از شما در آخر الزمان پیامبری (پیامبر اسلام) مبعوث می شود که امت او مشرق و مغرب را می گیرند (در شب معراج) به آسمان می رود و سپس (پس از رحلت) در زمین دفن می گردد.

و اما این که آب در منقارش را به دریا ریخت خواست بگوید: علم این عالم (خضر) در نزد علم او (پیامبر اسلام) مانند قطره نسبت به دریا است، سپس وصی و پسرعمویش (حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ) وارث علم او می شود.

گفتار آن صیاد ما را از حیرت بیرون آورد و آرام گرفتیم، سپس آن صیاد پنهان شد، فهمیدیم که او فرشته ای بود که خداوند او را نزد ما که ادعای کمال می کردیم فرستاده بود [تا بفهمیم دست بالای دست بسیار است، و در نتیجه مغرور نشویم ⁽⁶⁸⁷⁾

4 - تسلیت خضر عَلَيْهِ السَّلَامُ به بازماندگان پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

امام باقر عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: هنگامی که پیامبر خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ رحلت کرد، آل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ آنچنان اندوهگین شدند که از شدت ناراحتی درازترین شب ها را می گذراندند (چشمشان به خواب نمی رفت) تا آن جا که آسمان بالای سرشان، و

زمین زیر پایشان را فراموش کردند، زیرا رسول خدا ﷺ، خویش و بیگانه را با هم متحد و دوست کرده بود، و همه را حامی دین نموده بود. در این حال، شخصی بر آن‌ها وارد شد که خودش را نمی‌دیدند ولی سخنش را می‌شنیدند (که به عنوان تسلیت) می‌گفت:

درود و رحمت و برکات خدا بر شما خاندان باد، با وجود خدا و در سایه لطف الهی، هر مصیبتی، قابل تحمل است، و هر از دست رفته‌ای را جبرانی است، هر انسانی مرگ را می‌چشد، و قطعاً خداوند در روز قیامت، پاداش شما را به طور کامل خواهد داد، ... بر خدا توکل کنید و به او اعتماد نمایید... شما را به خدا می‌سپارم و سلام بر شما باد.

شخصی از امام باقر علیه السلام پرسید: این تسلیت از جانب چه کسی برای آن‌ها آمد؟ امام باقر علیه السلام فرمود:

مِنْ اللَّهِ تَبَارَكَ وَتَعَالَى: از جانب خداوند متعال. (688)

[و از ثعلبی روایت شده که امیرمؤمنان علیه السلام به حاضران فرمود: صاحب صدا، برادرم خضر علیه السلام است که شما را در مورد مصیبت رسول خدا ﷺ تسلیت می‌گوید. (689)]

5 - پاسخ امام حسن علیه السلام به پرسش‌های خضر علیه السلام

عصر خلافت ابوبکر بود. حضرت علی علیه السلام همراه فرزندش حسن علیه السلام و سلمان در مکه در مسجد الحرام (کنار کعبه) نشسته بودند. ناگاه مردی خوش قامت که لباس‌های زیبا پوشیده بود، به نزدیک آمد و به حضرت علی علیه السلام سلام کرد: و در محضر آن‌ها نشست و چنین گفت:

ای امیرمؤمنان! از شما سه مسأله می پرسم، اگر پاسخ آن را دادی، می فهمم آن ها که حق شما را غصب کردند دنیا و آخرت خود را تباه ساخته اند (و تو به حق هستی) وگرنه آن ها و شما در یک سطح، برابر هم هستید.

علی: آن چه خواهی بپرس.

ناشناس: 1 - به من خبر بده وقتی که انسان می خوابد، روحش به کجا می رود؟ 2 - چگونه انسان چیزی را به یاد می آورد و چیزی را فراموش می کند؟ 3 - چگونه افراد به دایی یا عموی خود شباهت پیدا می کنند؟

در این هنگام علی علیه السلام به فرزندش حسن علیه السلام متوجه شد و فرمود: ای ابامحمد! پاسخ این مرد را بده!

حسن مجتبی علیه السلام به مرد ناشناس رو کرد و پاسخ او را چنین بیان کرد:

1 - انسان هنگامی که می خوابد روح او ⁽⁶⁹⁰⁾ به باد می پیوندد و آن باد به هوا آویخته می شود، تا هنگامی که بدن انسان برای بیدار شدن حرکت می کند، در این هنگام خداوند به روح اجازه می دهد تا به پیکر صاحبش باز گردد، پس از این اجازه، آن روح، باد را و باد هوا را جذب کرده و روح به پیکر صاحبش باز می گردد، و در آن آرام می گیرد، و اگر خداوند به روح اجازه بازگشت نداد، هوا باد را و باد روح را جذب کرده، و تا روز قیامت روح به پیکر صاحبش باز نمی گردد.

2 - در مورد یادآوری و فراموشی، پاسخ این است که قلب انسان بر اساس حق قرار دارد، و روی حق طَبَقِي افکنده شده، اگر انسان در این هنگام صلوات کامل بر محمد و آلش صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرستاد، آن طبق از روی حق برداشته شده و قلب روشن می شود و انسان مطلب فراموش شده را به یاد می آورد، و اگر صلوات

کامل نفرستاد، آن طبق بر روی حق پرده می افکند و در نتیجه قلب تاریک شده و انسان در میان فراموشی می ماند.

3 - در مورد شباهت نوزاد به دایی یا عموی خود، از این رو است که: هنگامی که مرد با آرامش خاطر با همسرش آمیزش کرد و در این حال نطفه فرزند منعقد گردید، آن فرزند به پدر و مادرش شباهت می یابد، و اگر او با پیریشانی و اضطراب با همسرش آمیزش نمود و در این حال نطفه فرزند منعقد گردید، آن فرزند به دایی یا عمویش، شباهت می یابد.

مرد ناشناس که در مورد پاسخ سه سؤال خود به طور کامل قانع شده بود، برخاست و مکرر به یکتایی خدا و رسالت محمد ﷺ و وصایت علی ﷺ و سایر امامان ﷺ تا حضرت قائم (عجل الله تعالی فرجه الشریف) گواهی داد، و از آن جا رفت.

حضرت علی ﷺ به فرزندش حسن ﷺ فرمود: به دنبال این مرد ناشناس برو بین کجا می رود. حسن ﷺ به دنبال او حرکت کرد، ولی او را دید وقتی که از مسجد بیرون رفت، از نظرها غایب شد. حسن ﷺ نزد پدر بازگشت و از غایب شدن او خبر داد.

علی ﷺ از حسن ﷺ پرسید: آیا دانستی که او چه کسی بود؟

حسن ﷺ: خدا و رسول و امیرمؤمنان آگاه ترند.

علی ﷺ: او خضر ﷺ بود! (691)

6 - شرکت خضر ﷺ همراه امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) در

تاسیس مسجد جمکران

شیخ عفیف و صالح، حسن بن مُثله جمکرانی ماجرای مسجد جمکران را چنین نقل می کند: شب سه شنبه هفدهم ماه رمضان 373 ه. ق در سرای خود

خوابیده بودم. نیمه شب بود. ناگاه عده ای به خانه ام آمدند و مرا از خواب بیدار کردند و گفتند: برخیز و امر حضرت مهدی صاحب الزمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را اجابت کن که تو را می طلبد.

حسن بن مُثله می گوید: برخاستم و آماده شدم و حرکت کردم و چون به در خانه ام رسیدم جماعتی از بزرگان را دیدم، سلام کردم، جواب سلام را دادند، و خوش آمد گفتند و مرا به آن جایگاه که اکنون مسجد جمکران در آن جا واقع شده، بردند، نگاه کردم دیدم تختی در آن جا نهاده شده، و فرش نیکو بر روی آن تخت، گسترده اند، و بالش های نیکو بر آن نهاده اند، و جوانی حدود سی ساله بر روی تخت بر بالش ها تکیه کرده، و پیرمردی در پیش روی او نشسته و کتابی در دست گرفته و برای آن جوان می خواند. دیدم بیش از شصت مرد که بعضی جامه های سفید و بعضی جامه های سبز بر تن داشتند، در گرداگرد آن جوان، بر روی زمین نماز می خواندند.

آن پیرمرد که حضرت خضر عليه السلام بود مرا روی تخت نشانید ⁽⁶⁹²⁾ و حضرت امام مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) (آن جوان) مرا به نام خود خواند و فرمود: برو به حسن بن مسلم بگو تو چند سال است این زمین را آباد می کنی و ما خراب می کنیم، پنج سال زراعت کردی، بار دیگر امسال شروع به زراعت کردی، باید هر چه از این سود برده ای برگردانی، تا در همین محل، (از همان سود زراعت) مسجد بنا کنند. به حسن بن مسلم بگو اینجا زمین شریفی است، خداوند متعال این زمین را از زمین های دیگر برگزیده، و ارجمند نموده است. تو آن را گرفته و به زمین خود ملحق نموده ای، اگر از این کار دوری نکنی، بلای خداوند از ناحیه ای که گمان نمی بری بر تو فرو می ریزد.

حسن بن مثله عرض کرد: ای سید و مولای من، لازم است علامتی و نشانه ای در اختیارم بگذاری، زیرا مردم سخن مرا بدون علامت و نشانه نمی پذیرند. امام مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) فرمود: نزد سید ابوالحسن برو و به او بگو برخیزد و بیاید و آن مرد (حسن بن مسلم) را بیاورد، و منفعت چند ساله را از او بگیرد، و به دیگران بدهد تا صرف در بنای ساختمان مسجد شود، باقی وجوه را نیز از رهق واقع در ناحیه اردهال که ملک ما است بیاورد، و ساختمان مسجد را تمام کند، و نصف رهق را وقف این مسجد کردیم که هر ساله وجوه در آمد آن را بیاورد و در ساختمان این مسجد به مصرف برسانند.

به مردم بگو به این محل اشتیاق داشته باشند و آن را عزیز بدانند، و در آن چهار رکعت نماز بخوانند، دو رکعت نماز تحیت مسجد، در هر رکعتی یک بار الحمد و هفت بار قل هو الله احد، و در رکوع و سجود، هفت بار ذکر رکوع و سجود را بخوانند.

سپس دو رکعت نماز صاحب الزمان بگذارند: در رکعت اول، هنگامی که در سوره حمد به آیه (اَیُّکَ نَعْبُدُ وَ اَیُّکَ نَسْتَعِینَ) رسیدند آن را صد بار بگویند، رکعت دوم را نیز به همین طریق انجام دهند. ذکر رکوع و سجود را در هر رکعت هفت بار بگویند و بعد از نماز، یک بار تهلیل (لا اله الا الله) بگویند، سپس تسبیح فاطمه زهرا علیها السلام را بگویند، آن گاه سر بر سجده نهاده و صد بار بر پیامبر و آلش، صلوات بفرستند، هر کس این دو نماز را بخواند، گویی آن را در خانه کعبه خوانده است.... (693)

7 - من خضر شیعه علی علیه السلام هستم

عمش روایت کرده و می گوید: در مدینه بانویی سیاه چهره و نابینا را دیدم به تشنگان آب می داد و می گفت: به عشق و حب علی علیه السلام بنوشید.

پس از مدتی به مکه رفتیم او را بینا یافتیم، به مردم آب می داد و می گفت: به عشق علی علیه السلام بنوشید، همان کسی که چشمم را بینا کرد. نزدش رفتیم و گفتم: ای خانم! تو در مدینه نابینا بودی و می گفتی به عشق علی علیه السلام بنوشید، ولی اکنون تو را بینا می نگرم، ماجرای تو چیست؟ او چنین پاسخ داد: مردی را دیدم نزد من آمد و گفت: ای بانو! تو کنیزه آزاد شده علی علیه السلام و از دوستان آن حضرت هستی؟ گفتم: آری.

گفت: خدایا! اگر این بانو راست می گوید، او را بینا کن! سوگند به خدا به دعای او بینا شدم، به سؤال کننده گفتم تو کیستی؟ گفت: اَنَا الْخِضْرُ وَ اَنَا مِنْ شِيعَةِ عَلِيٍّ بْنِ اَبِي طَالِبٍ؛
من خضر هستم و من شیعه علی علیه السلام می باشم. ⁽⁶⁹⁴⁾

8 - نوید خضر به نیایشگر مأیوس

شخصی بود، نیمه های شب برمی خاست و در تاریکی و تنهایی، به دعا و نیایش می پرداخت و با سوز و گداز خاصی، الله الله می گفت. مدت ها او به چنان توفیقی دست یافته بود. تا این که شیطان از حال و حال آن مرد خدا، بسیار غمگین و خشمگین شد، در کمین او قرار گرفت تا او را بفریبد، سرانجام در قلب او القاء کرد که: ای بینوا، چرا آن قدر الله الله می گویی؟ دعای تو به استجابت نمی رسد، به این دلیل که مدتهاست که خدا را صدا می زنی، ولی خدا حتی یک بار هم، به تو لبیک نگفته است! همین القاء شیطانی (که او نمی دانست از کجا آمد؟ قلب او را شکست، و مأیوسانه گفت: به راستی چه فایده؟ هر چه دعا میکنم، نتیجه بخش نیست...

شبی با همین حال و دل شکسته و روح افسرده، خوابید. در عالم خواب خضر پیامبر علیه السلام را دید، خضر علیه السلام به او گفت: چرا این گونه مأیوس و افسرده ای؟ چرا راز و نیاز و نیایش با خدای خود را ترک نموده ای، و چون پیشمانی ناامید، از مناجات با خدا، کنار کشیده ای؟

او در پاسخ گفت: زیرا از در خانه خدا رانده شده ام و چنین فهمیده ام که این در، به روی من بسته است، از این رو ناامید شده ام :

گفت: لیبکی نمی آید جواب زان همی ترسم که باشم رد باب حضرت خضر علیه السلام به او فرمود: ای نیایشگر بی نوا، خداوند به من الهام کرد که به تو بگویم: تو خیال می کنی جواب خدا را باید از در و دیوار بشنوی؟ همین که الله الله می گویی، دلیل آن است که: جذبه الهی تو را به سوی خودش می کشاند، و دعایت را به استجابت رسانده است. ⁽⁶⁹⁵⁾

9 - نصیحت جالب خضر علیه السلام و علی علیه السلام

روزی حضرت خضر علیه السلام به محضر امیرمؤمنان علی علیه السلام آمد. پس از احوالپرسی، علی علیه السلام به او فرمود: سخن حکیمانه ای بگو خضر گفت: (ما احسن تواضع الاغنیاء للفقراء قربة الى الله؛)

تواضع ثروتمندان نسبت به تهیدستان برای رضای خدا، چقدر زیبا است!

خضر علیه السلام گفت: سزاوار است این سخن را با طلا نوشت. ⁽⁶⁹⁶⁾

تواضع زگردن فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی او است
بزرگان نکردند در خود نگاه خدایینی از خویشتن بین مخواه
بلندی چو خواهی تواضع گزین که این بام را نیست سلم جز این
شبی حضرت علی علیه السلام خضر علیه السلام را در خواب دید و از او درخواست نصیحت کرد.

خضر علیه السلام دست خود را به علی علیه السلام نشان داد.

علی علیه السلام مشاهده کرد که در کف دست او با خط سبز چنین نوشته شده:

قَدْ كُنْتَ مَيْتًا فَصِرْتَ حَيًّا وَعَنْ قَلِيلٍ تَعُودُ مَيْتًا
فَابْنِ لِدَارِ الْبَقَاءِ بَيْتًا وَدَعْ لِدَارِ الْفَنَاءِ بَيْتًا

یعنی: مرده بودی زنده شدی، و به زودی مرده می شوی، بنابراین برای خانه

بقا، خانه بساز و خانه فانی را رها کن. (697)

10 - دعای پُر پاداش

روزی حضرت علی علیه السلام مشغول طواف کعبه بود، ناگاه دید مردی پرده کعبه

را به دست گرفته و چنین دعا می کند:

يَا مَنْ لَا يَشْغَلُهُ سَمْعٌ عَنْ سَمْعٍ، يَا مَنْ لَا يَغْلُظُهُ السَّائِلُونَ، يَا مَنْ لَا يَتَبَرَّمُ الْإِحَاحُ
الْمُلِحِّينَ أَذِقْنِي بَرْدَ عَفْوِكَ وَحَلَاوَةَ مَغْفِرَتِكَ؛

ای خدایی که شنیدنت تو را از شنیدنی های دیگر غافل نکند، ای خدایی که

در دریافت سؤال تقاضاکنندگان اشتباه نمی کنی، ای خدایی که اصرار

اصرارکنندگان تو را آزرده نمی کند، خنکی عفو، و شیرینی آمرزش را به من

بخشان.

علی علیه السلام به او فرمود: دعایت را شنیدم. او که خضر علیه السلام بود گفت: این دعا

را بعد از هر نمازی بخوان، سوگند به خدایی که جان خضر در دست اوست، اگر

گناهت به اندازه تعداد ستارگان، و ریگ ها و خاک های زمین باشد، خداوند

سریعتر از یک چشم به هم زدن، آن ها را می بخشد. (698)

11 - سلام خضر علیه السلام به علی علیه السلام به عنوان چهارمین خلیفه

امیرمؤمنان حضرت علی علیه السلام که همواره همراه و همراز پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و

از هر گونه فداکاری در راه پیشبرد اهداف عالیہ اسلام و بزرگداشت صدای

وحی که از زبان محمد ﷺ بر می خاست، دریغ نداشت، می گوید: با رسول خدا ﷺ در یکی از راه های مدینه در حرکت بودیم، ناگاه با پیرمرد بلندقامت چهارشانه ای که محاسن و ریش پری داشت، ملاقات نمودیم. او با کمال احترام به پیامبر ﷺ سلام کرد و احوالپرسی نمود، سپس به من رو کرد، و گفت: (السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رابعَ الْخَلِيفَةِ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ) سلام و درود و مهر خداوند بر تو ای چهارمین خلیفه!

در این هنگام متوجه رسول اکرم ﷺ شد و گفت: آیا چنین نیست؟ رسول خدا ﷺ او را تصدیق کرد.

آن گاه پیرمرد، از نزد ما به سویی رفت (عجبا! این چه منظره ای بود، او که از چهره تابناکش، شکوه و شخصیتش آشکار بود، به راستی چرا مرا چهارمین خلیفه خواند؟ و چرا پیامبر ﷺ او را تصدیق کرد؟ چه خوب است معمای این رازها برایم آشکار گردد.)

- ای رسول خدا! این گفتاری که آن پیرمرد گفت، چه بود؟ به راستی تو همان هستی که او بازگو نمود. (اینک گوش کن تا برایت توضیح دهم.) پیامبر: او حرف درستی زد و سخن حکیمانه ای گفت: به راستی تو همان هستی که او بازگو نمود. (اینک گوش کن تا برایت توضیح دهم.) خداوند در قرآن (به فرشتگان) می فرماید: من در زمین پدید آورنده خلیفه هستم. ⁽⁶⁹⁹⁾ اولین خلیفه و جانشینی که خداوند در زمین برای خود قرار داد، حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَام است.

در مورد دیگر می فرماید: ای داوود! ما تو را در زمین خلیفه نمودیم، طبقمیزان حق و عدالت بر مردم حکومت کن. ⁽⁷⁰⁰⁾ از این رو داوود خلیفه دوم است.

در جای دیگر می فرماید: موسی علیه السلام به برادرش هارون علیه السلام گفت: در میان قوم من جانشین من باش! و امور آنان را اصلاح کن! ⁽⁷⁰¹⁾ بنابراین هارون خلیفه سوم است.

بالاخره در این آیه می فرماید: اعلانی است از طرف خداوند، و رسول او به مردم، در مجمع عظیم اسلامی (حج) که خدا و رسول او از مشرکان بیزارند. ⁽⁷⁰²⁾ اعلان کننده و مبلغ از ناحیه خداوند و رسول او، تو هستی! تو وصی و وزیر و اداکننده وام من هستی! تو همانگونه می باشی که هارون برای موسی علیه السلام بود - گرچه بعد از من پیامبری نخواهد آمد - روی این اساس همان گونه که آن پیرمرد بلندقامت تو را خلیفه چهارم خواند، چهارمین خلیفه هستی!

آیا می خواهی بدانی او چه کسی بود؟

علی علیه السلام: آری، می خواهم.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم: او برادر تو خر علیه السلام بود. ⁽⁷⁰³⁾

پایان داستان های زندگی حضر علیه السلام

25- حضرت زکریا علیه السلام

یکی از پیامبران حضرت زکریا علیه السلام است، که نام مبارکش در قرآن هفت بار در سه سوره آمده است، زکریا بن برخیا علیه السلام از پیامبران بنی اسرائیل بود، که سلسله نسبش به حضرت داوود علیه السلام می رسد، او رئیس راهبان و خدام بیت المقدس بود و مردم را به شریعت حضرت موسی علیه السلام دعوت می کرد.

ازدواج زکریا علیه السلام

در میان بنی اسرائیل دو خواهر برجسته و بزرگ زاده وجود داشتند، یکی به نام حنه و دیگری به نام اشیاع، ⁽⁷⁰⁴⁾ زکریا علیه السلام از اشیاع خواستگاری کرد، و عمران که یکی از راهبان و بزرگ بنی اسرائیل بود (و طبق نقلی از پیامبران بنی

اسرائیل بود) از حنه خواستگاری نمود، سرانجام اشیاخ همسر زکریا علیه السلام گردید، و حنه همسر عمران ⁽⁷⁰⁵⁾ شد.

به این ترتیب زکریا و عمران، دو شخصیت بزرگ بنی اسرائیل، باجناق همدیگر شدند، و علاوه بر رابطه مکتبی، رابطه خویشاوندی نیز پیدا کردند. چندسال از این ماجرا گذشت، عمران صاحب دختری به نام مریم شد، ولی زکریا علیه السلام دارای فرزند نشد، زیرا همسرش نازا بود.

سرپرستی زکریا علیه السلام از مریم علیه السلام

سال ها از زندگی عمران و همسرش حنه گذشت آن ها دارای فرزند نشدند، حنه همچون زنان دیگر آرزو داشت که دارای فرزند شود، و با دیدن کودکی احساساتش برای داشتن فرزند به جوش می آمد. تا این که روزی در زیر درختی نشسته بود، پرنده ای را دید که به جوجه های خود غذا می دهد، مشاهده این محبت مادرانه آتش عشق به فرزند را در دل او شعله ور ساخت، و از صمیم دل از خدا تقاضای فرزند کرد، چیزی نگذشت که دعای خالصانه او اجابت شد و او باردار گردید.

طبق بعضی از روایات، از سوی خدا به عمران وحی شد که به زودی خداوند پسر پربرکتی که می تواند بیماران غیر قابل درمان را درمان دهد و مردگان را به فرمان خدا زنده نماید به تو عنایت خواهد کرد، عمران این مطلب را به همسرش حنه خبر داد.

حنه وقتی که باردار شد، تصور می کرد که فرزند مذکور، همان است که در رحم دارد (غافل از آن که منظور از آن پسری که خداوند به عمران وحی نمود، نوه عمران به نام عیسی علیه السلام است که حنه برای مادر او (مریم) باردار می باشد).

به همین دلیل حنه نذر کرد که کودک پسر خود را وقتی که بزرگ شد خدمتگزار مسجد بیت المقدس قرار دهد.

ولی وقتی که فرزندش متولد شد دید دختر است، نگران شد که چه کند، زیرا خدمتگزاران مسجد را از میان پسران انتخاب می کردند، از این رو گفت: پسر همانند دختر نیست.

سپس افزود: خدایا من نام این دختر را مریم میگذارم، و او و فرزندش را از وسوسه های شیطان رجیم، در پناه درگاه تو قرار می دهم. (706)

مریم عَلَيْهَا به معنی زن عبادت کننده و خدمتگزار است. از آن جا که حنه می خواست او را خدمتگزار مسجد و عبادت کننده در مسجد بیت المقدس قرار دهد، نام او را مریم نهاد.

کم کم مریم عَلَيْهَا بزرگ شد و با این که دختر بود، خداوند او را به عنوان خدمتگزار مسجد بیت المقدس پذیرفت.

مطابق تواریخ، عمران پدر مریم عَلَيْهَا، قبل از تولد مریم عَلَيْهَا از دنیا رفت، از این رو وقتی که مریم عَلَيْهَا خدمتگزار مسجد شد، نیاز به سرپرست داشت، حنه مریم را که کودک بود به بیت المقدس نزد علما و دانشمندان یهود آورد و گفت: این کودک هدیه به بیت المقدس است، سرپرستی او را یک نفر از شما بر عهده بگیرد.

چون آثار عظمت از چهره مریم عَلَيْهَا دیده می شد، گفتگو در میان دانشمندان بنی اسرائیل در گرفت، هر کدام از آن ها می خواست این افتخار نصیب او شود. سرانجام تصمیم گرفتند قرعه کشی کنند، به کنار نهی آمدند. حضرت زکریا عَلَيْهِ نیز جزء آن ها بود. قلم ها و چوبهایی را که به وسیله آن ها قرعه می زدند حاضر کردند، نام هر یک از داوطلبان سرپرستی مریم عَلَيْهَا را روی آن چوب ها

نوشتند و آن قلم ها را در میان آب انداختند، هر قلمی که در میان آب فرو می رفت، بازنده بود و تنها قلمی که روی آب ماند، قلمی بود که نام زکریا روی آن نوشته شده بود. به این ترتیب سرپرستی زکریا علیه السلام نسبت به مریم علیها السلام قطع شد، و در واقع حضرت زکریا علیه السلام از همه شایسته تر به سرپرستی مریم علیها السلام بود، زیرا علاوه بر مقام نبوت، شوهر خاله مریم علیها السلام نیز بود. (707)

حضرت زکریا علیه السلام همچنان سرپرستی حضرت مریم علیها السلام را بر عهده گرفت تا مریم علیها السلام بزرگ شد.

دیدار زکریا علیه السلام از غذاهای بهشتی در کنار محراب مریم علیها السلام

حضرت مریم علیها السلام به خدمتگزاری مسجد بیت المقدس مشغول شد و خداوند او را برای این مقام پذیرفت. به گفته بعضی نشانه پذیرش خداوند این بود که مریم علیها السلام بعد از بلوغ و دوران خدمتگزاری بیت المقدس، هرگز عادت ماهانه ندید تا به دور شدن از آن مرکز روحانی مجبور نگردد.

مریم علیها السلام آن چنان به عبادت خدا مشغول بود که روزها روزه می گرفت و شب ها به عبادت می پرداخت، او آن چنان در پرهیزکاری و معرفت و شناسایی پروردگار پیش رفت که از اخبار و دانشمندان پارسای آن زمان نیز پیشی گرفت. (708)

هنگامی که زکریا علیه السلام کنار محراب او قرار می گرفت و برای دیدار او می آمد، غذاهای مخصوصی در کنار محراب او مشاهده می کرد، که شگفت زده می شد، روزی به او گفت:

(یا مَرِيْمُ اَنْتِي لَكَ هَذَا!)

ای مریم! این غذاها (و میوه های غیر فصل) را از کجا آوردی؟

مریم علیها السلام در جواب گفت:

(هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ اِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مِنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ؛)

این از طرف خدا است، و او است که هر کس را بخواهد، بی حساب روزی می دهد. (709)

آری به این ترتیب خداوند غذاهای بهشتی غیر فصل را به مریم می رسانید.

دعای گیرای زکریا عَلَيْهِ السَّلَامُ و اجابت آن، و ولادت یحیی عَلَيْهِ السَّلَامُ

حضرت زکریا عَلَيْهِ السَّلَامُ همیشه اهل دعا و راز و نیاز بود، ولی دیدن منظره غذاهای بهشتی کنار محراب حضرت مریم عَلَيْهَا السَّلَامُ، و استجابت دعاهای مریم عَلَيْهَا السَّلَامُ، گویی جرقه ای بود که چاشنی قلب او را منفجر کرد و سخت تحت تأثیر قرار گرفت. سال ها بود تقاضای فرزندی از خدا نموده بود، تا پس از او وارث او گردد، ولی نتیجه نگرفته بود.

شاید زکریا عَلَيْهِ السَّلَامُ دیگر امید نداشت تا دارای فرزند شود، زیرا هم خودش به نهایت پیری رسیده بود و هم همسرش پیر شده بود، چنان که از ابن عباس نقل شده: زکریا صد و بیست سال داشت، و همسرش دارای نود و هشت سال بود. (710)

اما دیدار منظره میوه های بهشتی تابستانی در فصل زمستان و بر عکس، روح و جان او را سرشار از امید کرد، و دریافت که می تواند در فصل پیری دارای میوه فرزند شود، چنان که مریم عَلَيْهَا السَّلَامُ در غیر فصل میوه، دارای میوه های گوناگون شده است. در همین جا بود که به خدا عرض کرد:

(رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً إِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعَاءِ؛)

خداوندا! از طرف خود، فرزند پاکیزه ای (نیز) به من عطا فرما، که تو دعا را می شنوی. (711)

طولی نکشید که فرشتگان در آن موقع که او در محراب ایستاده، مشغول نیایش بود، صدا زدند: که هان ای زکریا! خداوند تو را به یحیی بشارت می

دهد، در حالی که کلمه خدا (حضرت عیسیٰ عَلَيْهِ) را تصدیق می کند و آقا و رهبر خواهد بود، و از هوی و هوس برکنار، و پیامبری از صالحان است. ⁽⁷¹²⁾

زکریا عَلَيْهِ (که به چگونگی داشتن فرزند در سنین پیری می اندیشید) گفت:
 پروردگارا! چگونه ممکن است فرزندی برای من باشد در حالی که پیری به من رسیده، و همسرم نازا است.

خداوند به او فرمود: این گونه خداوند هر کاریرا که بخواهد انجام می دهد.
 زکریا عَلَيْهِ می خواست قلبش سرشار از یقین گردد و ایمانش به مرحله شهود برسد (چنان که ابراهیم خلیل عَلَيْهِ برای آرامش قلبش، تقاضای مشاهده صحنه معاد کرد از این رو به خدا عرض کرد: پروردگارا! نشانه ای برای من قرار بده!

خداوند فرمود:

(آيَتِكَ إِلَّا تَكَلَّمَ النَّاسُ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ إِلَّا رَمْزًا وَادُّكِرَ رَبِّكَ كَثِيرًا وَ سَبِّحْ بِالْعَشِيِّ وَالْإِبْكَارِ)

نشانه تو آن است که سه روز، جز به اشاره و رمز، با مردم سخن نخواهی گفت. (و زبانت، بدون علّت ظاهری، از کار می افتد.) پروردگار خود را (به شکرانه این نعمت بزرگ،) بسیار یاد کن، و به هنگام صبح و شام، او را تسبیح بگو. ⁽⁷¹³⁾

زکریا از محراب عبادتش به سوی مردم آمد و با اشاره به آن ها گفت: صبح و شام (به شکرانه این نعمت) خدا را تسبیح گوئید. ⁽⁷¹⁴⁾

آری، این علامت آشکار شد، زکریا عَلَيْهِ السَّلَامُ دید بدون علت زبانش بسته شد
وی هنگام ذکر خدا زبانش گشوده می شد، او از همین راه دریافت و یقین کرد
همان خدایی که زبان بسته را برای ذکرش می گشاید، قادر است که رَحِمِ بسته
(بر اثر نازایی) را بگشاید و از آن، فرزندی به وجود آورد.

او در این سه روز، با اشاره لب ها و تکان دادن سر، با مردم سخن می گفت،
و بقیه را به ذکر خدا و سپاسگزاری پروردگار به خاطر بشارت به داشتن فرزند
اشتغال داشت.

طولی نکشید که همسر زکریا عَلَيْهِ السَّلَامُ احساس بارداری کرد، و پس از مدتی
یحیی عَلَيْهِ السَّلَامُ چشم به جهان گشود و حضرت زکریا و همسرش، پس از سال ها
امید و آرزو دارای فرزندی مبارک شدند.

شاید این حادثه مقدمه ای بود تا اذهان مردم برای تولد حضرت عیسی
عَلَيْهِ السَّلَامُ بدون پدر آماده گردد، و بدانند همان خدایی که قادر است از زن و شوهر
پیر فرزندی به وجود آورد، قدرت آن را دارد که به بانویی بدون شوهر، فرزندی
بدهد.

به هر حال باید به خدا توکل کرده و قدرت بی کران او را باور نمود و نسبت
به الطاف ذات اقدس او امید سرشار داشت.

گریه حضرت زکریا عَلَيْهِ السَّلَامُ برای مصائب امام حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ

حضرت زکریا عَلَيْهِ السَّلَامُ از درگاه خداوند خواست تا نام های پنج تن آل عبا را به
او بیاموزد. خداوند نام آن ها را به او آموخت.

زکریا عَلَيْهِ السَّلَامُ هرگاه نام محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، علی عَلَيْهِ السَّلَامُ، فاطمه عَلَيْهَا السَّلَامُ، و حسن عَلَيْهِ السَّلَامُ را
به زبان می آورد غم و اندوه از او برطرف می شد. ولی وقتی که نام حسین

علیه السلام را به زبان می آورد، بی اختیار منقلب شده و اشکهایش جاری می گشت و نفسهایش به شماره می افتاد.

روزی به خدا عرض کرد: خداوندا! چه شده که وقتی نام محمد ﷺ، علی علیه السلام، فاطمه علیها السلام و حسن علیه السلام را به زبان می آورم، اندوهم بر طرف می گردد، ولی همین که نام حسین علیه السلام را به زبان می آورم منقلب می شوم، و اشکهایم سرازیر می شود؟

خداوند ماجرای جانسوز شهادت حسین علیه السلام را به او خبر داد و فرمود: (کَهِيعَص) کاف اشاره به کربلا است، هاء اشاره به هلاکت عترت حسین علیه السلام است، یاه اشاره به یزید ستمگر است که موجب ظلم به حسین علیه السلام می شود، عین اشاره به عطش حسین علیه السلام است، و صاد اشاره به صبر او است. وقتی زکریا قضیه حسین علیه السلام را شنید، سه روز از مسجد بیت المقدس بیرون نیامد و برای مصائب حسین علیه السلام گریه و ناله کرد و گفت: خدایا! آیا علی و فاطمه علیهما السلام را به چنین مصیبت جانسوزی مبتلا می کنی؟! ...

آن گاه عرض کرد: خدایا! به من فرزندی بده که در این سنین پیری چشمم از او روشن گردد. سپس علاقه آن فرزند را در قلبم بیفکن، آن گاه همانگونه که محمد ﷺ حبیبیت را، به فاجعه جانسوز قتل فرزندش مبتلا کردی، مرا نیز به فاجعه جانسوز قتل پسرم مبتلا گردان تا من نیز همدرد پیامبر اسلام گردیم.

خداوند حضرت یحیی علیه السلام را به زکریا داد و همین حضرت یحیی علیه السلام به خاطر نهی از منکر، به فرمان طاغوت زمان، کشته شد و سرش را در میان طشت طلا نهادند و جریان شهادتش شبیه شهادت حسین علیه السلام، جانسوز بود.

(715)

نجات زکریا از تنهایی

سالها بود که حضرت زکریا علیه السلام از تنهایی و نداشتن فرزند که یار و یاور او باشد، رنج می برد، و با امیدی سرشار به خدا دل می بست و از خدا می خواست که او را تنها نگذارد. سرانجام خداوند او را از تنهایی بیرون آورد، و یحیی علیه السلام را به او داد، و زندگی او و همسرش را با داشتن چنین فرزندی نورانی، سامان بخشید.

خداوند از این رو آن ها را مورد الطاف سرشارش قرارداد که در انجام نیکی ها سرعت می نمودند و همواره به خاطر عشق به رحمت خدا، و ترس از عذاب او، او را می خواندند، و خضوع و اخلاص خاصی در در خانه خدا داشتند. (716)

یحیی علیه السلام همدم و مونس خوبی برای پدر و مادرش بود، و عصای پیری آن ها در جهت ظاهر و باطن به شمار می رفت، و به راستی که آن ها را از تنهایی بیرون آورد، و یا و فرزند صالحی برای آن ها شد.

آری کسانی که با قلبی صاف و پاک، و اخلاصی بی شائبه به درگاه خداوند بروند این گونه به نتیجه درخشان می رسند، و زندگی با صفا و درخشنده پیدا می نمایند.

شهادت جانسوز حضرت زکریا علیه السلام

هنگامی که حضرت مریم علیها السلام به قدرت الهی بدون شوهر باردار شد (چنان که شرح حالش در زندگی عیسی علیه السلام ذکر می شود) شیطان وسوسه گر به میان بنی اسرائیل رفت و این تهمت ناجوانمردانه و بسیار زشت را به مردم القاء کرد که اگر مریم علیها السلام باردار شده، کار زکریا علیه السلام است.

همین تهمت ناجوانمردانه باعث شد که عده ای از اشرار تصمیم گرفتند حضرت زکریا علیه السلام را به قتل برسانند. (717) به همین منظور به سوی او هجوم

بردند. او از دست آن‌ها گریخت. در بیابان به نزدیکی درختی رسید. آن درخت به زبان آمد و گفت: ای پیامبر خدا نزد من بیا. زکریا کنار آن درخت رفت، درخت شکافته شد، زکریا به داخل تنه درخت رفت، سپس تنه درخت به هم پیوست و به این ترتیب آن درخت به زکریا علیه السلام پناه داد.

ابلیس به آن جا رسید و گوشه ای از عبای زکریا علیه السلام را گرفت و در بیرون درخت نگه داشت، سپس دید گروهی در جستجوی کسی هستند، از آن‌ها پرسید در جستجوی چه کسی هستید؟ گفتند: در جستجوی زکریا علیه السلام هستیم. ابلیس گفت: او کنار این درخت آمد و جادو کرد، بر اثر سحر و جادو او تنه این درخت شکافته شده او به درون این درخت رفت. نشانه اش همین قسمت عبای او است که در بیرون درخت مانده است.

آن‌ها تبر تهیه کردند و همچنین ارّه آوردند و آن درخت را قطع کرده سپس با اره قطعه قطعه کردند. به این ترتیب زکریا علیه السلام مظلومانه در میان آن درخت به شهادت رسید.

خداوند بر آن سنگدلان جاهل غضب کرد، بدترین خلق خود را بر آنها مسلط نمود بکه انتقام خون حضرت زکریا علیه السلام را از آن‌ها گرفت. (718)

پس از شهادت زکریا علیه السلام خداوند فرشتگان را کنار پیکر مطهر او فرستاد. آن‌ها آمدند و بدن زکریا علیه السلام را غسل دادند و کفن کردند، و سه روز پشت سر هم آمدند و نماز بر آن خواندند، سپس او را به خاک سپردند.

پایان داستان های زندگی حضرت زکریا علیه السلام

26- حضرت یحیی علیه السلام

حضرت یحیی بن زکریا علیه السلام یکی از پیامبران بنی اسرائیل است که نام مبارکش پنج بار در قرآن آمده است.

چنان چه قبلا ذکر شد، حضرت زکریا علیه السلام با بانویی به نام ایشاع (یا حنانه) خاله حضرت مریم علیها السلام ازدواج کرد. سال ها گذشت و هر و به سن پیری رسیدند ولی دارای فرزند نشدند. سرانجام زکریا علیه السلام در کنار محراب مریم علیها السلام غذاها و میوه های بهستی دید. دریافت که باید امیدوار به خدا بود، با این که 120 سال از عمرش گذشته بود و همسرش 98 سال داشت ⁽⁷¹⁹⁾ از درگاه خداوند تقاضای داشتن فرزند کرد. سرانجام فرشتگان به او بشارت دادند که خداوند پسری به نام یحیی علیه السلام، به تو عطا خواهد کرد، و چنین نامی تاکنون کسی نداشته است. ⁽⁷²⁰⁾

حضرت یحیی علیه السلام در کودکی به مقام نبوت رسید، و خداوند در همین سن آن چنان او را از عقل و درایت و هوش، برخوردار نمود که شایستگی مقام نبوت را پیدا کرد.

مقام یحیی علیه السلام در پیشگاه خداوند آن چنان در سطح بالایی است که خداوند می فرماید:

(وَسَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَ يَوْمَ يَمُوتُ وَ يَوْمَ يَبْعَثُ حَيًّا)

و سلام بر او آن روز که تولد یافت، و آن روز که می میرد، و آن روز که زنده و برانگیخته می شود. ⁽⁷²¹⁾

از امتیازات حضرت یحیی علیه السلام این که: خداوند او را به عنوان تصدیق کننده نبوت حضرت مسیح علیه السلام و به عنوان رهبر، و بسیار عفیف و پرهیزگار و پیامبری از صالحان، معرفی می کند. ⁽⁷²²⁾

گرچه از ظاهر آیه 12 سوره مریم استفاده می شود که او دارای کتاب مستقل بوده، ولی منظور از کتاب در این آیه، همان تورات است. او مروج آیین موسی

عائیه بود، وقتی که عیسی علیه السلام به مقام نبوت رسید، به او ایمان آورد، و مروج
آیین حضرت مسیح علیه السلام گردید.

حضرت یحیی علیه السلام سه سال یا شش ماه از حضرت عیسی علیه السلام بزرگ تر
بود. (723)

شباهت عیسی علیه السلام و یحیی علیه السلام و همدلی آن ها با هم دیگر

حضرت یحیی علیه السلام و حضرت مسیح علیه السلام نسبت به هم شباهت هایی در امور
زیر داشتند:

زهد و پارسایی فوق العاده.

ترک ازدواج، که آن ها بر اثر شرایط خاص زندگی برای تبلیغ احکام الهی
مجبور به سفرهایی بودند و ناچار مجرد زندگی می کردند.

تولد اعجاز آمیز، که یحیی در سنین پیری پدر و مادر، از آن ها به دنیا آمد و
عیسی علیه السلام بدون پدر متولد شد.

یحیی و عیسی، با همدیگر خویشاوندی نزدیک داشتند (یحیی پسر خاله
حضرت مریم علیها السلام مادر عیسی علیه السلام بود).

شباهت دیگر این که هر دو در کودکی به مقام نبوت رسیدند.

یحیی و عیسی علیه السلام با همدیگر الفت و انس خاصی داشتند، و همچون دو
برادر عرفانی، ارتباط تنگاتنگی در میانشان بود. تا آن جا که در روایت آمده:

مدتی پس از فوت حضرت یحیی علیه السلام، حضرت عیسی علیه السلام که از فراق او
دلنگ شده بود، کنار قبر یحیی علیه السلام آمد و از درگاه خداوند خواست تا یحیی
علیه السلام را زنده کند.

دعایش به اجابت رسید، یحیی علیه السلام زنده شد و از میان قبر بیرون آمد و به
عیسی علیه السلام گفت: از من چه می خواهی؟

عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت: (أُرِيدُ أَنْ تَوْنَسَنِي كَمَا كُنْتُ فِي الدُّنْيَا؛)

می خواهم با من انس و الفت بگیری همانگونه که در دنیا با هم مانوس بودیم.

یحیی عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت: ای عیسی! هنوز از مرارت و سختی مرگ، نیافته ام، می خواهی مرا به دنیا برگردانی! تا بار دیگر به سختی مرگ مبتلا شوم. این را گفت و سپس به قبر خود بازگشت. (724)

در روایات معراج آمده، پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: در شب معراج هنگام سیر در آسمان ها، وقتی که به آسمان دوم رسیدم، ناگاه دو مرد شبیه هم را دیدم، به جبرئیل گفتم: این ها کیستند؟ گفت: دو پسر خاله همدیگر، یحیی و عیسی عَلَيْهِمَا السَّلَامُ هستند. بر آن ها سلام کردم، و آن ها بر من سلام کردند، برای آن ها از درگاه خدا طلب آموزش کردم، آن ها نیز برای من طلب آموزش نمودند، و به من گفتند: (مَرَحَبًا بِالْأَخِ الصَّالِحِ وَالنَّبِيِّ الصَّالِحِ؛) آفرین به برادر شایسته و پیغمبر شایسته. (725)

از شباهت های یحیی عَلَيْهِ السَّلَامُ با عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ این که یحیی عَلَيْهِ السَّلَامُ را طاغوت زمانش کشت و سرش را از بدنش جدا کرد.

در مورد حضرت مسیح عَلَيْهِ السَّلَامُ نیز طاغوتیان زمان می خواستند او را به دار آویزان کنند، که اشتباهی رخ داد و شخص دیگری را به جای عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ کشتند، و عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ به سوی آسمان ها صعود کرد.

پیامبری حضرت یحیی عَلَيْهِ السَّلَامُ در خردسالی

در آیه 12 سوره مریم میخوانیم؛ خداوند می فرماید:

(يَا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا؛)

ای یحیی! کتاب (خدا) را با قوت بگیر و ما فرمان نبوت را در کودکی به او دادیم.

حضرت زکریا علیه السلام وقتی که به شهادت رسید، حضرت یحیی علیه السلام خردسال بود، مقام نبوت به او رسید. ⁽⁷²⁶⁾

و این از امتیازات حضرت یحیی علیه السلام است که نخستین پیامبری بود که در کودکی به پیامبری رسید.

درست است که دوران شکوفایی عقل انسان معمولاً حد و مرز خاصی دارد، ولی می دانیم که همیشه در میان انسان ها افراد استثنایی وجود دارند. چه مانعی دارد که خداوند در شرایط خاصی، بعضی از پیامبران یا امامان علیهم السلام را در همان خردسالی، شایسته مقامات عالی کند.

تحلیل و بررسی

کوتاه سخن آن که در مورد پاسخ به این سؤال که چگونه انسان خردسال به مقام نبوت و امامت می رسد، ما دو پاسخ پیش رو داریم:

1 - به آنان که به خدای قادر و حکیم معتقدند، می گوییم: چه مانعی دارد خداوند با آن قدرت و حکمت مطلقه ای که دارد، بر اساس مصالحی، شخصی را در خردسالی به مقام نبوت یا امامت برساند. چنان که مطابق قرآن، خداوند حضرت عیسی و یحیی علیهم السلام را در دوران کودکی به مقام نبوت رسانید؛ و به استناد قرآن، عیسی علیه السلام در گهواره سخن گفت و فرمود: من بنده خدایم، خداوند به من کتاب آسمانی داد و مرا پیامبر نمود. ⁽⁷²⁷⁾

و در مورد یحیی علیه السلام فرمود: (یا یحیی خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ وَ آتِنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا)

ای یحیی! کتاب (خدا) را با قوت بگیر و ما فرمان نبوت را در کودکی به او دادیم. (728)

امام جواد علیه السلام برای یکی از یاران خود به نام علی بن اسباط، به همین آیه استدلال کرد، و پس از ذکر آیه فرمود: کاری را که خداوند در مسأله امامت کرده؛ همانند کاری است که در مسأله نبوت کرده است. همان گونه که ممکن است خداوند حکمت را در چهل سالگی به انسانی بدهد، ممکن است که حکمت را در کودکی به انسانی دیگر عطا فرماید. (729)

2 - در طول تاریخ دیده شده است که برخی از کودکان رشد فکری فوق العاده ای داشته اند، گاه افرادی در سنین کمتر از ده سال، نابغه شده اند و از رشد و عقل و درک ممتاز و استثنایی برخوردار بوده اند، این موضوع بیانگر آن است که شایستگی مقام های ارجمند، مانند مقام امامت برای بعضی از کودکان محال نیست که آن را غیر ممکن سازد، در این زمینه نمونه های فراوان وجود دارد، که برای تقریب اذهان به ذکر سه نمونه زیر می پردازیم:

نمونه هایی استثنایی از خردسالان نابغه

1 - در حالات حسین بن عبدالله بن سینا معروف به شیخ الرئیس ابوعلی سینا، (373 - 427 ه. ق) نقل کرده اند که خود در شرح حال خود گفت: در ده سالگیان قدر از علوم مختلف را فرا گرفتم که مردم بخارا از استعداد سرشار من، شگفت زده شده بودند. در دوازده سالگی بر مسند فتوا نشستم، و در شانزده سالگی کتاب قانون را در علم طب نوشتم، و بیماری نوح بن منصور رئیس دولت سامانی را که همه اطباء از درمانش عاجز شده بودند، درمان نمودم. او به این خاطر، امکانات فرهنگی بسیار در اختیارم گذاشت، شب و روز به بررسی و مطالعه پرداختم. هنگامی که به بیست و چهار سالگی رسیدم، همه علوم جهان را

می دانستم و چنین می اندیشیدم که علم و دانشی وجود ندارد که من به آن دست نیافته باشم. (730)

2 - نمونه دیگر یکی از دانشمندان غرب به نام توماس یونگ است، که در دو سالگی خواندن و نوشتن را می دانست، و در هشت سالگی به تنهایی به آموختن ریاضیات پرداخت، و به امتیازات استثنایی و اعجاب انگیزی دست یافت. (731)

3 - نمونه دیگر که در عصر حاضر رخ داده و بسیار عجیب است و پاسخ به سؤال فوق را به طور عینی و گویا تبیین می کند، مربوط به کودکیه نام سیدمحمدحسین طباطبایی، فرزند حجة الاسلام آقای سیدمحمد مهدی طباطبایی، ساکن قم است. آقای سید محمد حسین طباطبایی استعداد و حافظه فوق العاده و استثنایی دارد، و مصاحبه با این کودک چندین بار از تلویزیون جمهوری اسلامی ایران پخش شده است، و بسیاری از مردم چهره او را دیده اند.

این کودک که اکنون حدود هشت سال دارد، و در حوزه علمیه قم به تحصیل دروس مقدماتی حوزوی مشغول است، در پنج و نیم سالگی حافظ همه قرآن شد، جالب این که علاوه بر حفظ قرآن، آن چنان بر آیات قرآنی و معانی آیات مسلط است، که اگر ترجمه آیه ای برای او خوانده شود، او متن آیه را تلاوت می کند و ترجمه هر آیه قرآن را می داند، از همه مهم تر این که انس عمیق او با آیات قرآن به گونه ای است که پرسش هایی که از او می شود، با آیات قرآن، به آن ها پاسخ می دهد. امسال در فروردین سال 1376 (ذیحجه 1417 ه. ق) در سفر حج، وزیر کشور عربستان سعودی با همراهانش به دیدار او آمدند و به مناسبت این که کودک است، اسباب بازی برای او آورده بودند و به او اهدا

کردند، و از او پرسش هایی کردند که او با آیات قرآن به همه آن پرسش ها پاسخ داد، پرسش های آن ها چنین بود:

1 - آیا از وسایل اسباب بازی که برای تو آورده ایم خشنود شدی؟
او در پاسخ، این آیه را خواند: (فَمَا آتَانِي اللَّهُ خَيْرَ مِمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدْيِكُمْ تَفْرَحُونَ؛)

آنچه خدا به من داده بهتر است از آن چه به شما داده است، بلکه شما هستید که به هدیه هاتان خشنود می شوید. (732)

2 - آیا پیراهن عربی بهتر است یا پیراهن ایرانی؟
او در پاسخ، این آیه را خواند: (وَلِبَاسُ التَّقْوَىٰ ذَلِكَ خَيْرٌ؛)
لباس پرهیزکاری برای شما بهتر است. (733)

3 - آیا خشنودی که در کشور ما بمانی و مهمان ما باشی؟
او در پاسخ، این آیه را خواند: (حَتَّىٰ يَأْذَنَ لِي أَبِي؛) تا پدرم به من اجازه دهد. (734)

و در موردی دیگر، از ایشان پرسیده شد:

4 - می خواهیم از این خانه فعلی که در آن سکونت داری، به جای دیگری برویم، و برای پدرت خانه بخریم، نظر شما چیست؟
او در پاسخ این آیه را خواند: (إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ؛) ما همین جا نشستیم. (735)

5 - شخصی از او سؤال کرد: آیا می خواهی پسر من شوی؟
او در پاسخ این آیه را خواند: (وَوَالِدٍ وَمَا وَلَدٌ؛)
سوگند به پدر و فرزندش. (736)

6 - از او سؤال شد، آیا بازی را دوست داری؟
او در پاسخ، این آیه را خواند: (وَلَا تَنْسَ نَصِيكَ مِنَ الدُّنْيَا؛)

بهره ات را از دنیا فراموش نکن. (737)

7 - آیا کودکان همسال تو، به تو آزار نمی رسانند؟

او در پاسخ این آیه را خواند: (فَبئسَ الْقَرِينُ؛) پس چه بد همنشینی بودی؟
(738) اشاره به این که همنشین بد موجب آزار است، و گاهی بعضی از کودکان مرا آزار می دهند.

8 - آیا هیچگاه از پدرت کتک خورده ای؟

او در پاسخ این آیه را خواند: (قَالُوا بَلَى؛) گفتند: آری. اشاره به این که آری کتک خورده ام. (739)

9 - آیا هیچگاه پدرت با تو دعوا کرده است و سپس تو را بخشیده است؟

او در پاسخ، این آیه را خواند: (وَإِذَا مَا غَضِبُوا هُمْ يَغْفِرُونَ؛)
مومنان هنگامی که خشمگین شوند، عفو می کنند. اشاره به این که آری، پدرم به من خشم کرده و مرا بخشیده است. (740)

10 - تو این همه فضل و کمال، استعداد و حافظه را در این سن و سال از

کجا آورده ای؟

او در پاسخ، این آیه را خواند: (يُوتِي الْحِكْمَةَ مَن يَشَاءُ وَ مَن يُؤْتِي الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا؛)

خداوند دانش و حکمت را به هر کس بخواهد (و شایسته بداند) می دهد، و به هر کس دانش داده شود، به او خیر فراوانی داده شده است. (741) اشاره به این که، این فضل و کمال از طرف خداست که به من داده شده است.

نتیجه این که: وقتی یک کودک عادی در خردسالی به لف خدا دارای چنین موهبت و امتیاز فوق العاده ای شد، (742) نباید تعجب کرد که چگونه حضرت یحیی و عیسی عليه السلام در کودکی به مقام نبوت رسیده اند و یا امام جواد عليه السلام و

امام هادی و حضرت مهدی (عج الله تعالی فرجه الشریف) در دوران کودکی به مقام امامت رسیده اند که چنین موضوعی محال نیست، و به اذن الهی به علت مصالحتی به بعضی از افراد داده می شود.

قیام یحیی به امور در خردسالی

مدتی بود که بنی اسرائیل بدون پیامبر و رهبر مانده بودند و همین امر موجب آشوب و بروز بلاهای بسیار در میانشان شده بود، تا آن هنگام که حضرت یحیی علیه السلام به هفت سالگی رسید. آن حضرت در این سن و سال برای هدایت مردم قیام کرد و در محل اجتماع مردم سخنرانی نمود. پس از حمد و ثنای الهی، ایام خدا را به یاد مردم آورد، و هشدار داد که گرفتاری ها و بلاها بر اثر گناهی است که در میان بنی اسرائیل رایج شده است، و عاقبت نیک از آن پرهیزکاران است، و آن ها را به آمدن حضرت مسیح علیه السلام بشارت داد. ⁽⁷⁴³⁾

روزی کودکان نزد یحیی علیه السلام آمدند و گفتند: **(إِذْهَبْ بِنَا نَلْعَبُ)** بیا برویم و با هم بازی کنیم.

یحیی علیه السلام در پاسخ فرمود: **(مَا لِلْعَبِ خُلُقِنَا؟)** ما برای بازی کردن آفریده نشده ایم. ⁽⁷⁴⁴⁾

آری، یحیی علیه السلام در همان خردسالی ره صدساله می پیمود، هرگز به کارهای بیهوده دست نمی زد، و اهداف منطقی و سودمند را بر سرگرمی های بی حاصل، ترجیح میداد.

خوف و پارسایی یحیی علیه السلام در خردسالی

یحیی علیه السلام در همان خردسالی از پارسایان برجسته بود. هرگز دلبستگی به دنیا نداشت و همواره به خدا و آخرت می اندیشید. او در عصر پدرش زکریا علیه السلام به مسجد بیت المقدس وارد شد، راهبان و دانشمندان عابد را دید که

پیراهن موپین و کلاه پشمینه و زبر پوشیده اند و با وضع دلخراشی خود را به دیوار مسجد بسته اند و مشغول عبادت هستند، یحیی علیه السلام با دیدن آن منظره نزد مادرش آمد و گفت: برای من پیراهن موپین و کلاه پشمینه بیاف تا بپوشم و به مسجد بیت المقدس بروم و با راهبان و علمای عابد بنی اسرائیل به عبادت خدا اشتغال ورزم.

مادرش گفت: صبر کن تا پیامبر خدا پدرت بیاید و با او در این مورد مشورت کنیم. صبر کردند تا حضرت زکریا علیه السلام آمد، مادر یحیی علیه السلام جریان را به حضرت زکریا علیه السلام خبر داد، زکریا علیه السلام به یحیی علیه السلام گفت: چه موجب شده که به این فکرها افتاده ای، با این که هنوز کودک هستی؟

یحیی علیه السلام گفت: پدرجان! آیا ندیده ای افرادی را که کوچک تر از من بودند، حادثه مرگ را چشیدند؟

یحیی علیه السلام بسیار گریه کرد، به گونه ای که آثار سخت گریه در چهره اش آشکار شد، این خبر به مادرش رسید، او نزد پدرش یحیی علیه السلام آمد، از سوی دیگر زکریا نیز آمد و علما و راهبان اجتماع کردند، زکریا علیه السلام وقتی که آن وضع دلخراش را از یحیی علیه السلام دید فرمود: پسر جان! این چه حالی است که در تو می نگریم، من از درگاه خدا خواستم تا تو را به من ببخشد، و به وسیله تو چشمم را روشن سازد.

یحیی علیه السلام گفت: پدر جان تو مرا به این کار و حال امر نمودی.

زکریا علیه السلام فرمود: کی تو را چنین دستور دادم؟

یحیی علیه السلام عرض کرد: آیا نگفتی که بین بهشت و دوزخ عقبی (گردنه) ای

است که جز گریه کنندگان از خوف خدا، کسی از آن عبور نمی کند؟

زکریا علیه السلام فرمود: حالا که چنین است به کوشش خود ادامه بده، و حال و شأن تو غیر از حال و شأن من است.

یحیی علیه السلام برخاست و پیراهن موئین خود را از تن بیرون آورد، و به جای آن دو قطع نمد (لباس سفت) به او داد، و او را به حال خودش رها ساخت. یحیی علیه السلام آن قدر از خوف خدا گریه کرد که اشکهایش جاری شد، و آن دو قطعه نمد از اشکهای او خیس شدند، و قطره های اشکش از سر انگشتانش فرو می چکید.

زکریا علیه السلام وقتی که حال و وضع پسرش یحیی علیه السلام را مشاهده کرد، سرش را به جانب آسمان بلند کرد، و گفت: خدایا! این پسر من است، و این اشکهای چشمانش می باشد، ای خدایی که مهربان ترین مهربانان هستی. ⁽⁷⁴⁵⁾

خوف شدید یحیی علیه السلام از خدا

هرگاه حضرت زکریا علیه السلام می خواست بنی اسرائیل را موعظه کند، به طرف راست و چپ نگاه می کرد، اگر یحیی علیه السلام را در میان جمعیت می دید از بهشت و دوزخ سخنی نمی گفت.

روزی بر مسند نشست تا بنی اسرائیل را موعظه کند، یحیی علیه السلام که عبایش را بر سر نهاده بود، والد مجلس شد و در گوشه ای در میان جمعیت نشست. زکریا علیه السلام به جمعیت نگریست، و یحیی علیه السلام را ندید، آن گاه در ضمن موعظه فرمود:

ای بنی اسرائیل! دوستم جبرئیل از جانب خداوند به من خبر داد که در جهنم کوهی به نام سکران وجود دارد، در پایین این کوه دره ای هست که نامش غضبان است، زیرا غضب خدا در آن وجود دارد، در پایین این کوه دره ای هست که طول آن به اندازه مسیر صد سال راه است، در میان آن چاه چند

تابوت از آتش وجود دارد، و در میان هر یک از آن تابوت ها چند صندوق آتشین و لباس آتشین و زنجیرهای آتشین هست.

یحیی علیه السلام تا این سخن را شنید برخاست و با شیون، فریاد کشید و گفت:

(وَاعْفَلتَاهُ مِنَ السَّكَرَانِ؛) وای بر من از غافل شدنم از کوه سکران!

سپس حیران و سرگردان، سراسیمه از مجلس خارج شد و سر به بیابان گذاشت و از شهر خارج شد.

زکریا علیه السلام بی درنگ از مجلس بیرون آمد و نزد مادر یحیی علیه السلام رفت و ماجرا را به او خبر داد، و به او گفت: هم اکنون برخیز و به جستجوی یحیی علیه السلام پرداز، من ترس آن دارم که دیگر او را نبینم مگر این که دستخوش مرگ شده باشم.

مادر یحیی علیه السلام برخاست و از شهر خارج شد و به جستجوی یحیی علیه السلام پرداخت، در بیابان چند نفر جوان را دید، از آن ها جویای یحیی علیه السلام شد، آن ها اظهار بی اطلاعی کردند، مادر یحیی علیه السلام همراه آن جوانان به جستجو پرداختند تا چوپانی را در بیابان دیدند، مادر یحیی علیه السلام از او پرسید: آیا جوانی با قیافه چنین و چنان ندیدی؟

چوپان گفت: گویا در جستجوی یحیی پسر زکریا علیه السلام هستی؟

مادر یحیی گفت: آری، او پسر من است، نامی از دوزخ در نزد او بردند، او بر اثر شدت خوف، سراسیمه سر به بیابان گذاشته و رفته است.

چوپان گفت: من همین ساعت او را در کنار گردنه فلان کوه دیدم که پاهایش را در میان گودال آب فرو برده و چشم به آسمان دوخته بود و چنین مناجات می کرد:

(وَ عَزَّيْكَ مَوْلَايَ لِذِقْتُ بَارِدَ الشَّرَابِ حَتَّى انظُرَ مَنْزِلَتِي مِنْكَ؛)

ای خدا و ای مولای من به عزت سوگند، آب خنک نوشم تا بنگرم که در
پیشگاه تو چه مقامی دارم؟

مادر یحیی علیه السلام به سوی آن کوه حرکت کرد، یحیی علیه السلام را در آن جا یافت،
نزدیکش رفت و سرش را در آغوش گرفت، و او را سوگند داد که برخیزد و با
هم به خانه بازگردیم.

یحیی علیه السلام برخاست و همراه مادر به خانه بازگشت، مادرش از او پذیرایی
گرمی کرد، ولی در آن حال احساس لغزش نمود، و برخاست و همان لباس های
زیر موئین را از مادرش طلبید و پوشید و به سوی مسجد بیت المقدس حرکت
کرد، تا در آن جا به عبادت خدا پردازد. مادرش از رفتن او جلوگیری می کرد،
زکریا علیه السلام به مادر یحیی علیه السلام فرمود:

(دَعِيهِ فَإِنَّ وُلْدِي قَدْ كُشِفَ لَهُ عَن قِنَاعِ قَلْبِهِ وَ لَنْ يَنْتَفِعُ بِالْعَيْشِ؛)

رهايش كن، اين پسر م به گونه ای است كه پرده حجاب از روی قلبش
برداشته شده، كه زندگی دنیا هرگز روح و روانش را اشباع نمی كند و به او سود
نمی بخشد.

یحیی علیه السلام خود را به مسجد بیت المقدس رسانید، و در کنار علما و عابدان
بنی اسرائیل به عبادت خدا پرداخت، و همچنان تا آخر عمر به آن ادامه داد. (746)

وارستگی حضرت یحیی علیه السلام و گفتگوی او با ابلیس

زهد و پارسایی حضرت یحیی علیه السلام در سطح بسیار بالایی بود، هرگز در
زندگی او دلبستگی به دنیا نبود، او ساده می زیست، غذایش بیشتر سبزیجات و
نان جو بود، و به اندازه تأمین یک شبانه روز خود غذا نمی اندوخت. روزی
دارای یک قرص نان جو گردید، ابلیس نزد او آمد و گفت: تو می پنداری زاهد
هستی با این كه برای خود یک قرص نان اندوخته ای؟

یحیی علیه السلام جواب داد: ای ملعون! این قرص نان به اندازه قوت (و مورد نیاز یک شبانه روز) من است.

ابلیس گفت: کمتر از قوت، برای کسی که می میرد کافی است.
خداوند به یحیی علیه السلام وحی کرد، این سخن ابلیس را (که سخن حکمت آمیز است) فراگیر. (747)

روز دیگری ابلیس نزد یحیی علیه السلام آمد، یحیی علیه السلام او را شناخت و به او گفت: هر چه دام و نیرنگ و وسائل فریب دادن را داری برای من به کار گیر. (تا ببینم می توانی مرا گول بزنی).

ابلیس جواب مثبت داد و فردای آن روز را برای این کار تعیین کرد، یحیی علیه السلام در میان کوخی که داشت ماند و در آن را بست، چندان نگذشت ناگاه ابلیس از سوراخی که در دیوان آن کوخ بود وارد شد، یحیی علیه السلام او را در هیئت و قیافه ای بسیار عجیب دید که دارای زرق و برق و انواع وسایلی بود که برای به دام انداختن انسان ها به کار می گرفت، همه را با خود آورده بود، تا یحیی علیه السلام را به خود جذب کند.

یحیی علیه السلام از او سؤالاتی کرد و از جمله پرسید: چه چیزی از همه بیشتر چشم تو را روشن می سازد؟

ابلیس گفت: زنها، آن ها تله ها و دام های من هستند (توسط زرق و برق آن ها، دل ها را می ربایم و انسان ها را گمراه می کنم). هرگاه نفرین ها و لعنت های صالحان در مورد من مرا غمگین می کند، نگرانی خودم را وسیله آن ها آرامش می دهم.

یحیی علیه السلام پرسید: آیا هیچگاه بر من چیره شده ای؟

ابلیس گفت: نه، ولی تو دارای یک خصلت هستی که مرا خشنود کرده (و امیدوار نموده که بتوانم به وسیله این خصلت بر تو راه یابم).

یحیی گفت: آن خصلت چیست؟

ابلیس گفت: تو سیر خورنده هستی، امید آن را دارم که از همین راه وارد شوم، و تو را از بعضی از شب زنده داری، و نمازهای شب باز دارم.

یحیی علیه السلام به این موضوع توجه و دقت مخصوص کرد، و به ابلیس گفت:

(إِنِّي أُعْطِيَ اللَّهَ عَهْدًا أَلَّا أَشْبِعَ مِنَ الطَّعَامِ حَتَّىٰ أَلْقَاهُ؛)

من با خدا عهد کردم هیچگاه تا آخر عمر، از غذای سیر نخورم.

ابلیس گفت: من هم با خدا عهد کردم تا آخر عمر هیچ مسلمانی را نصیحت نکنم.

سپس ابلیس از نزد یحیی علیه السلام رفت و دیگر هرگز نزد یحیی علیه السلام نیامد. (748)

به این ترتیب یحیی علیه السلام مراقب بود که هرگونه اعمال زمینه ساز نفوذ شیطان را از خود دور سازد.

موعظه کافی از یک مرد اعدامی

امام صادق علیه السلام فرمود: مردی به محضر حضرت عیسی علیه السلام آمد و عرض کرد: ای روح خدا زنا کرده ام، مرا (با اجرای حد) پاک ساز.

حضرت عیسی علیه السلام پس از تحقیق و بررسی، به اقرار صحیح او اطمینان کرد، و سپس اعلام عمومی نمود، جمعیت بسیاری اجتماع کردند، آن شخص را در میان گودالی نهادند، تا سنگبارانش کنند.

او گفت: در میان جمعیت، هر کس بر گردنش حد هست، از این جا برود،

همه جمعیت رفتند، فقط حضرت عیسی علیه السلام و حضرت یحیی علیه السلام ماندند.

یحییٰ علیه السلام (که آن شخص توبه کننده را شخص خداترس و با معرفتی می دانست که خودش برای پاکسازی خود حاضر به اعدام شده، از طرفی در این لحظه همه غرورهایش محو شده و موعظه او اثربخش خواهد بود) نزد او رفت و گفت: ای گنهکار! مرا موعظه کن.

گنهکار گفت: (لَا تُخْلِينَنَّ بَيْنَ نَفْسِكَ وَ بَيْنَ هَوَاهَا فَتَرْدَاكَ؛)

بین خود و هوای نفست را آزاد نگذار که تو را از جاده حق به سوی پستی منحرف سازد.

یحییٰ علیه السلام فرمود: باز مرا موعظه کن.

گنهکار گفت: (لَا تُعَيِّرَنَّ خَاطِبًا بِخَطِيئَتِهِ؛)

خطاکار را به خاطر خطایش سرزنش نکن. (یعنی اگر خطاکار، قابل جذب است، او را سرکوب و ناامید نکن بلکه او را به سوی راه هدایت جذب کن.) یحییٰ علیه السلام فرمود: باز موعظه کن.

گنهکار عرض کرد: (لَا تَغْضَبْ؛) خشم نکن و در حال خشم خود را کنترل کن.

حضرت یحییٰ علیه السلام این سه پند را برای نجات انسان کافی دانست، از این رو گفت: (حَسْبِيَ؛) همین موعظه ها مرا کافی است. ⁽⁷⁴⁹⁾

مقام ارجمند یحییٰ علیه السلام در پیشگاه خدا

یحییٰ علیه السلام بر اثر پاکزیستی و رابطه تناتنگ با خدا، مقامش به جایی رسید که خداوند او را (در سوره مریم آیه 12 تا 15) به داشتن شش خصلت برجسته ستوده سپس بر او سلام می کند، از جمله (در آیه 13 مریم) می فرماید: (وَ حَنَانًا مِّنْ لَّدُنَّا وَ زَكَاةً وَ كَانَ تَقِيًّا؛)

ما یحیی علیه السلام را مشمول رحمت و محبت خود ساختیم، و پاکی روح و عمل به او دادیم، او انسان پرهیزکاری بود.

ابوحمره می گوید: از امام باقر علیه السلام پرسیدم: منظور از این آیه چیست؟ فرمود: منظور رحمت و لطف سرشار خدا به یحیی علیه السلام است.

عرض کردم: تا چه اندازه؟

فرمود: رحمت و لطف خدا به یحیی علیه السلام به اندازه ای رسید که وقتی که او خدا را صدا می زد و می گفت: (یا رَبُّ!) ای پروردگار من! خداوند بی درنگ می فرمود: (لَبَّيْكَ يَا يَحْيَى!) بلی، یا یحیی! ⁽⁷⁵⁰⁾

شهادت جانسوز یحیی علیه السلام به فرمان طاغوت شهوت پرست

در بیت المقدس پادشاهی هوسباز به نام هیرودیس (یا هردوش) بود، که از طرف قیصره روم در آن جا فرمانروایی می کرد، برادرش بهنام فیلبوس دختری به نام هیرودیا داشت. پس از آن که فیلبوس از دنیا رفت، هیرودیس با همسر برادرش ازدواج کرد.

هیرودیس شاه هوسباز، عاشق هیرودیا دختر زیبای برادرش شد، به طوری که زیبای هیرودیا او را در گرو عشق آتشین خود قرار داده بود، از این رو تصمیم گرفت با او که برادرزاده، و دختر همسرش بود، ازدواج کند. این خبر به پیامبر خدا حضرت یحیی علیه السلام رسید، آن حضرت با صراحت اعلام کرد که این ازدواج بر خلاف دستوره‌های تورات است و حرام می باشد. سر و صدای این فتوا در تمام شهر پیچید و به گوش آن دختر (هیرودیا) رسید، او کینه یحیی علیه السلام را به دل گرفت، چرا که او را بزرگترین مانع بر سر راه هوس های خود می دانست و تصمیم گرفت در یک فرصت مناسبی از او انتقام بگیرد.

ارتباط نامشروع هیرود با عمویش هیرودیس بیشتر شد، و زیبایی او شاه هوسران را شیفته اش کرد به طوری که هیرودیا آن چنان در شاه نفوذ کرد، که شاه به او گفت: هر آرزویی داری از من بخواه که قطعاً انجام خواهد یافت. هیرودیا گفت: من هیچ چیز جز سر بریده یحیی عَلَيْهِ السَّلَام را نمی خواهم، زیرا او نام من و تو را بر سر زبان ها انداخته و همه مردم را به عیبجویی ما مشغول نموده است. (751)

در فراز دیگر تاریخ می خوانیم: شاه فلسطین هیرودیس، روز تولد خود را جشن می گرفت، و وقتی آن روز فرا رسید، هیرودیا از فرصت استفاده کرد، طبق راهنمایی مادرش، خود را به طور کامل آرایش کرد و لباس های زینتی پوشید و رقص کنان به مجلس جشن شاه وارد شد، همه اشراف بنی اسرائیل که در اطراف طاغوت بودند فریفته او شدند. هیرودیس که مست و مخمور شراب شده بود به او رو کرد و گفت: ای آفت دین و دنیا، هر چه می خواهی بخواه، اگر چه نصف مملکت باشد.

هیرودیا به مادرش مراجعه کرد و گفت: شاه چنین می گوید، چه بخواهم. مادر گفت: سر یحیی عَلَيْهِ السَّلَام را بخواه زیرا او تو را از همسری پادشاه نهی و باز می دارد، و تا زنده است دست از نهی بر نمی دارد.

هیرودیا به مجلس جشن شاه وارد شد و گفت: سر بریده یحیی عَلَيْهِ السَّلَام را می خواهم. و در این مورد اصرار کرد.

سرانجام شاه مغرور که دیوانه هوس و عشق به هیرودیا شده بود، دستور داد یک طشت طلا حاضر نمودند، به مأموران جلادش گفت: بروید و یحیی عَلَيْهِ السَّلَام را دستگیر کرده و به این جا بیاورید.

یحییٰ علیه السلام در این هنگام در زندان بود. ⁽⁷⁵²⁾ (و طبق پاره ای از روایات در محراب عبادت در مسجد بیت المقدس به سر می برد) مأموران جلاد سراغ او آمدند و او را دستگیر کرده و به مجلس شاه بردند، شاه در همان جا فرمان داد سر از بدن او جدا کردند و سر بریده اش را در میان طشت طلا نهادند و آن گاه که هیروودیا تسلیم هوسهای شاه گردید، سر بریده یحییٰ علیه السلام به سخن آمد و در همان حال نهی از منکر کرد و خطاب به شاه فرمود: **(يَا هَذَا اتَّقِ اللَّهَ لَا يَحِلُّ لَكَ هَذِهِ؛)** ای شخص از خدا بترس این زن بر تو حرام است. به این ترتیب حضرت یحییٰ علیه السلام مظلومانه به شهادت رسید. ⁽⁷⁵³⁾

یاد مکرر امام حسین علیه السلام از یحییٰ علیه السلام

زندگی یحییٰ علیه السلام از جهاتی شباهت به زندگی امام حسین علیه السلام داشت، مانند این که:

نام حسین علیه السلام همچون نام یحییٰ بی سابقه بود، و مدت حمل آن ها به هنگامی که در رحم مادر بودند، شش ماه بود، و هر دوی آن ها قربانی هوسهای طاغوت زمانشان شدند و سرشان بریده شد.

امام سجاد علیه السلام فرمود: ما در سفر کربلا همراه امام حسین علیه السلام بیرون آمدیم، امام در هر منزلی که نزول می فرمود، و یا از آن کوچ می کرد، از یحییٰ علیه السلام و شهادت او یاد می کرد و می فرمود: **وَمِنْ هَوَانِ الدُّنْيَا عَلَيَّ اللَّهُ اِنَّ رَأْسَ يَحْيَىٰ بِنِ زَكَرِيَّا اُهْدِيَ اِلَىٰ بَغْيٍ مِّنْ بَغَايَا بَنِي اسْرَائِيلَ؛**

از پستی و بی ارزشی دنیا نزد خدا همین بس که سر یحییٰ بن زکریا را به عنوان هدیه به سوی فرد ستمگر و بی عفتی از ستمگران و بی عفت های بنی اسرائیل بردند. ⁽⁷⁵⁴⁾

آری، امام حسین علیه السلام با این بیان می خواست اشاره به شهادت خود کند، که همچون یحیی علیه السلام به خاطر نهی از منکر، سرش را جدا می کنند و آن را نزد طاغوت هوسباز، یزید پلید می برند.

امام صادق علیه السلام فرمود: مرقد حسین علیه السلام را زیارت کنید و به او جفا نکنید که او سید و آقای شهدای جوان، و سید جوانان بهشت است، و شبیه یحیی علیه السلام است که آسمان و زمین برای مظلومیت حسین و یحیی علیه السلام گریستند. (755)

نیز روایت شده: جبرئیل به محضر پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت: خداوند هفتاد هزار نفر از منافقان را در مورد قتل یحیی علیه السلام (توسط بخت النصر) کشت، و به زودی هفتاد هزار نفر از متجاوزان را به خاطر قتل پسر دختر حسین علیه السلام بکشد. (756)

مکافات عمل قاتل حضرت یحیی علیه السلام و سکوت کنندگان

امام صادق علیه السلام فرمود:

إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ إِذَا أَرَادَ أَنْ يَنْتَصِرَ لِأَوْلِيَائِهِ انْتَصَرَ لَهُمْ بِشَرَارِ خَلْقِهِ... وَ لَقَدْ انْتَصَرَ لِيَحْيَى بْنِ زَكْرِيَّا بِبُخْتِ نَصْرٍ؛

همانا خداوند متعال هرگاه اراده یاری طلبی برای دوستانش کند، از بدترین خلائقش برای آن ها یاری می طلبد، چنان که در مورد (انتقام گیری از خون) یحیی علیه السلام از بخت النصر یاری طلبید. (757)

وقتی که سر یحیی علیه السلام را از بدن جدا نمودند، قطره ای از خونس به زمین ریخت، و جوشید، و هر چه خاک بر سر آن ریختند، خون در حال جوشش، از میان خاک بیرون می آمد، و تلی از خاک به وجود آمد ولی خون از جوشش نیفتاد و تلی سرخ دیده می شد.

طولی نکشید که یکی از یاغیان آن عصر به نام بخت النصر که قبلاً هیزم کن بود و اراذل و اوباش را که با او دوست بودند، به دور خود جمع نمود و شورش کردند. آن‌ها به هر جا می‌رسیدند می‌کشتند و غارت می‌کردند تا به شهر بیت المقدس رسیدند و آن‌جا را تصرف نمودند و همه طاغوتیان و سران را با سخت‌ترین وضع کشتند، تا این که چشم بخت النصر به تلّ سرخی افتاد، پرسید: این تل چیست؟ گفتند: مدتی قبل شاه این منطقه حضرت یحیی علیه السلام را کشت، و سرش را از بدنش جدا کرد. خون او به زمین چکیده و جوشید و هر چه بر سر آن خون خاک ریختند از جوشش نیفتاد، سرانجام تلی از خاک سرخ به وجود آمد و همچنان آن خون می‌جوشد.

بخت النصر گفت: آن قدر از مردم اینجا را بر سر این تل بکشم تا خون از جوشش بیفتد. (این تصمیم نیز مکافات عمل مردم بیت المقدس و اطراف آن بود که در قتل مظلومانه یحیی علیه السلام سکوت کردند و به شاه هوسباز قاتل، اعتراض نمودند.) (758)

به فرمان بخت النصر هفتاد هزار نفر از مردم را روی آن تل کشتند تا، خون یحیی علیه السلام از جوشش بیفتد، اما همچنان خون می‌جوشید. بخت النصر پرسید: آیا دیگر شخصی در این منطقه باقی مانده است؟ گفتند: یک نفر پیرزن در فلان جا زندگی می‌کند. گفت: او را نیز بیاورید و روی این تل بکشید. مأموران به این فرمان عمل کردند و آن‌گاه خون از جوشش افتاد. (759)

کشته شدن بخت النصر به دست یک غلام ایرانی

بخت النصر پس از فتح شام و منطقه بیت المقدس و فلسطین، به بابل (واقع در سرزمین عراق) رفت، در آن‌جا شهری ساخت، و چاهی در آن‌جا حفر کرد

و سپس حضرت دانیال پیامبر را دستگیر کرده و در میان آن چاه افکند، و ماده شیری را در میان آن چاه انداخت تا او را بدرّد.

ماده شیر، گل چاه را می خورد، و از شیر خود به دانیال می نوشانید. پس از مدتی خداوند به یکی از پیامبران وحی کرد، کنار فلان چاه برو و به دانیال عَلَيْهِ السَّلَامُ آب و غذا برسان.

او کنار چاه آمد و صدا زد: ای دانیال! دانیال گفت: بلی، صدای دوری می شنوم.

آن پیامبر گفت: ای دانیال! خدایت سلام رسانید، و برای تو غذا و آب فرستاده است. آنگاه آن آب و غذا را به وسیله دلو، وارد چاه کرد.

حضرت دانیال عَلَيْهِ السَّلَامُ حمد و سپس مکرر گفت، و خدا را سپاسگزاری بی حد نمود.

در همین عصر بخت النصر در عالم خواب دید سرش آهن شده، پاهایش به صورت مس در آمده، و سینه اش طلا گشته است. وقتی که بیدار شد منجمین را احضار کرد و گفت: من در عالم خواب چه خوابی دیده ام؟ منجمین گفتند: نمی دانیم، تو آن چه را در خواب دیدی برای ما بگو تا ما تعبیر کنیم.

بخت النصر ناراحت شد و به آن ها گفت: من سال ها است به شما رزق و روزی می دهم، ولی شما نمی دانید که من چه خوابی دیده ام، پس چه فایده ای برای من دارید؟ آن گاه دستور داد همه آن ها را اعدام کردند.

در این هنگام یکی از حاضران به بخت النصر گفت: اگر علم و معرفت در نزد کسی می جویی، تنها در نزد آن کسی (دانیال) است که در چاه زندانی می باشد، و ماده شیر نه تنها به او آزار نرسانده بلکه گل می خورد و به او شیر می دهد.

بخت النصر مأموران را نزد او فرستاد و او را حاضر کردند، به او گفت: من چه خوابی دیده ام؟

دانیال: در خواب دیده ای سرت آهن شده و پاهایت مس شده اند و سینه ات طلا گشته است.

بخت النصر: آری، همین خواب را دیده ام، بگو بدانم تعبیرش چیست؟
دانیال: تعبیرش این است که غلامی ایرانی بعد از سه روز تو را می کشد.
بخت النصر: من دارای هفت قلعه (شهر) هستم و در کنار هر دروازه آن چند نگهبان وجود دارد، به علاوه بر درگاه هر دروازه ای یک مرغابی وجود دارد هر شخص غریبی به آن جا آید فریاد می کشد و مأموران او را دستگیر خواهند کرد.

دانیال: همانگونه که گفتم خواه و ناخواه، حادثه رخ می دهد.
بخت النصر برای احتیاط به لشگر خود فرمان آماده باش داد، و گفت: هر شخص غریبی را دیدید هر کس باشد بکشید. سپس به دانیال گفت: تو باید در این سه روز در همین جا بمانی، اگر این سه روز گذشت و من آسیبی ندیدم، تو را خواهم کشت.

دانیال در همان جا زندانی شد، روز اول و دوم خطر گذشت، روز سوم فرا رسید، در آن روز بخت النصر در قصر خود غمگین و دل‌تنگ شد، تصمیم گرفت به حیاط قصر برود و پس از گردش و هواخوری اندک، به قصر باز گردد و روز خطر به پایان رسد. وقتی که از قصر بیرون آمد، با جوانی که از نژاد ایرانی بود و او را به عنوان پسر خود برگزیده بود و نمی دانست که او از نژاد ایرانی است، ملاقات کرد و شمشیرش را به او داد و به او گفت: ای پسر خوانده! همینجا

مراقب باش کسی وارد قصر نشود، هر کسی وارد شد - گرچه خودم باشم - او را بکش.

غلام ایرانی شمشیر را به دست گرفت (پس از اندکی بخت النصر وارد قصر شد) غلام با شمشیر به او حمله کرد و او را کشت.

در آن هنگام که بخت النصر در خون خود می غلطید به غلام گفت: چرا مرا کشتی؟

غلام گفت: خودت فرمان دادی و گفתי هر کس - گرچه خودم باشم - اگر وارد قصر شدم، او را بکش. من به فرمان تو عمل کردم.

بخت النصر در آن جا هر چه فریاد زد کسی صدای او را نشنید، و سرانجام به هلاکت رسید و مردم از شرش نجات یافتند. ⁽⁷⁶⁰⁾ آری به قول ناصر خسرو:

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا برخاست	بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست
از راستی بال منی کرد و همی گفت:	که امروز همه ملک جهان زیر پر ماست
گر به سر خاشاک یکی پشه بجنبید	جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد وز تقدیر نترسید	بنگر که از این چرخ جفا پیشه چه برخاست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی	تیری به قضا و قدر انداخت بر او راست
چون خوب نظر کرد پر خویش در آن دید	گفتا زکه نالیم که از ماست که بر ماست
خسرو تو برون کن ز سر این کبر و منی را	دیدی که منی کرد عقابی چه بر او خاست

پایان داستان های زندگی حضرت یحیی علیه السلام

27- حضرت عیسی علیه السلام

یکی از پیامبران اولوالعزم و بزرگ، حضرت عیسی علیه السلام است که نام مبارکش در قرآن 25 بار به عنوان عیسی و 13 بار به عنوان مسیح آمده است، واژه عیسی ترجمه عربی کلمه یشوع است که به معنی نجات دهنده می باشد.

او 1998 سال قبل (570 سال قبل از ولادت پیامبر اسلام) در سرزمین کوفه در کنار رود فرات چشم به جهان گشود. ⁽⁷⁶¹⁾ و به گفته بعضی او در دهکده ناصره یا بیت المقدس در عصر سلطنت فرهاد پنجم یکی از شاهان اشکانی متولد گردید.

ولادت او به طور معجزه به اذن خدا، بدون پدر رخ داد. مادرش حضرت مریم علیها السلام دختر عمران از بانوان فرزانه و از شخصیت های برجسته بنی اسرائیل بود، پدر مریم علیها السلام به نام عمران از نسل حضرت سلیمان علیه السلام بود و از علمای برجسته و پارسا و عابد بنی اسرائیل به شمار می آمد.

نام مریم علیها السلام در قرآن 34 بار آمده، و یک سوره قرآن (سوره نوزدهم) به نام مریم است، که از آیه 16 تا 36 به ماجرای ولادت حضرت عیسی علیه السلام و سخن گفتن او در گهواره، و بخشی از زندگی او و چگونگی دعوتش می پردازد. قبل از آن که عیسی علیه السلام متولد شود، فرشتگان از جانب خداوند مریم علیها السلام را به تولد او مژده دادند و شخصیت عیسی علیه السلام را معرفی کردند، چنان که در آیه 45 سوره آل عمران می خوانیم:

(إِذْ قَالَتِ الْمَلَائِكَةُ يَا مَرْيَمُ إِنَّ اللَّهَ يَبْشُرُكِ بِكَلِمَةٍ مِّنْهُ اسْمُهُ الْمَسِيحُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ وَجِيهًا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَ مِنَ الْمُقَرَّبِينَ؛)

به یاد آورید هنگامی را که فرشتگان (از جانب خدا) به مریم گفتند: ای مریم! تو را به کلمه ای (وجود با عظمتی) از طرف خودش مژده می دهد که نامش مسیح، عیسی پسر مریم است، در حالی که در دو جهان، انسان برجسته و از مقربان درگاه خدا خواهد بود.

عیسی علیه السلام تحت سرپرستی مادرش مریم علیها السلام بزرگ شد، در سن دوازده سالگی به مجلس عابدان و پارسایان و اندیشمندان راه یافت، و با آن ها به

مباحثه و مناظره پرداخت. آثار عظمت و معرفت فوق العاده، در همان نوجوانی در چهره اش دیده می شد.

عیسی علیه السلام در سی سالگی مبعوث به رسالت شد، گرچه طبق آیه 30 سوره مریم (وَجَعَلْنِي نَبِيًّا) هنگام کودکی در گهواره سخن گفت و خود را پیامبر خواند، ولی رسمیت رسالتش از سی سالگی به بعد بود. او دارای معجزات فراوان از جمله درمان نمودن بیماری های ناعلاج، و زنده کردن مردگان بود. کتاب انجیل بر او نازل شد، و دارای شریعت مستقل بود، و بنی اسرائیل را به سوی خدای یکتا و بی همتا، دعوت می کرد، و بر اثر شرایط خاص زندگی و اجبار به سفرهای متعدد برای تبلیغ دین خدا، ازدواج نکرد و ناگزیر بود که به طور مجرد زندگی کند.

از زهد عیسی علیه السلام این که می گفت: خدایا قرص نان جوینی صبح و ظهر و شب به من برسان، بیش از این نرسان که موجب طغیان من گردد.

عیسی علیه السلام دارای دوازده یار مخصوص به نام حواریون بود، که در عصرش و بعد از آن، او را بسیار یاری کردند و در گسترش آیینش کوشیدند، جز یک نفر از آن ها به نام یهودا اسخریوطی که منافق گردید.

عیسی علیه السلام 33 سال عمر کرد، یهودیان او را دستگیر کردند تا بکشند، خداوند او را از دست آن ها نجات داد و به آسمان برد، و در روزهای آخر عمر، شمعون را وصی و جانشین خود نمود.

حضرت یحیی علیه السلام او را تصدیق کرد و از مبلغان آیین او گردید. ⁽⁷⁶²⁾ آیین او تا بعثت پیامبر اسلام (610 سال) ادامه یافت، و اکنون تعداد پیروان حضرت مسیح علیه السلام در دنیا از تعداد همه پیروان ادیان دیگر بیشتر است، که به عنوان مسیحی خوانده می شوند.

ولادت معجزه آسای حضرت عیسیٰ علیه السلام

مریم علیها السلام مادر عیسی علیه السلام از بانوان پاک سرشت و برگزیده خدا است (که شرح حال تولد و نذر مادرش در مورد خدمتگذاری او در مسجد بیت المقدس، قبلاً در ذکر زندگی حضرت زکریا علیه السلام خاطر نشان گردید).

این بانوی با عظمت، از بانوان نمونه تاریخ است که از نظر مقام، بعد از فاطمه زهرا علیها السلام و خدیجه کبری علیها السلام بی نظیر می باشد و خداوند در قرآن او را به بزرگی و پاکی و فرزاندگی ستوده است. (763)

مریم علیها السلام مطابق نذر مادرش، به خدمتگذاری مسجد پرداخت. او تحت پرستاری حضرت زکریا علیه السلام همچنان در مسجد بیت المقدس خدمت می کرد و به عبادت و نیایش ادامه می داد، تا این که فرشتگان به نزدش آمدند و او را - بی آن که ازدواج کرده باشد - به پسری به نام مسیح، عیسی بن مریم علیها السلام بشارت دادند. پسری که دارای شخصیت برجسته در دنیا و آخرت است.

مریم گفت: پروردگارا! چگونه فرزندی برای من خواهد بود در حالی که انسانی با من تماس نگرفته است؟

خداوند فرمود: خدا این گونه هر چه را بخواهد می آفریند، هنگامی که وجود چیزی را بخواهد، فقط به آن می گوید موجود باش، آن نیز بی درنگ موجود می شود. (764)

مریم علیها السلام در خلوتگاه عبادت، در گوشه ای از مسجد بیت المقدس مشغول راز و نیاز بود، ناگاه خداوند یکی از فرشتگان بزرگ خود (جبرئیل) را به شکل یک جوان زیبا و خوش قیافه و سالم به سوی مریم فرستاد.

پیدا است که مریم علیها السلام با دیدن آن جوان بیگانه، چه حالتی پیدا می کند، مریم که همواره پاکدامن می زیسته و از دامان پاکان پرورش یافته و به عفت و

پاکدامنی، ضرب المثل شده، هراسان و وحشت زده شد ⁽⁷⁶⁵⁾ و همان لحظه (با احساسات) فریاد زد:

من از تو به خدای رحمان پناه می برم، اگر پرهیزکار هستی. مریم عَلَيْهَا با نگرانی و دلهره منتظر پاسخ آن مرد جوان بود، که ناگهان شنید او میگوید:

(إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لَأَهَبَ لَكَ غُلَامًا زَكِيًّا؛)

من فرستاده پروردگار توأم (آمده ام) تا پسری پاکیزه به تو ببخشم. مریم عَلَيْهَا از این رو که اطمینان یافت فرستاده خدا به سوی او آمده آرامش یافت، ولی از روی تعجب گفت:

چگونه ممکن است فرزندی برای من باشد، در حالی که تاکنون انسانی با من تماس نگرفته است، و زن آلوده ای هم نیستم؟!

جبرئیل گفت: مطلب همین است که پروردگارت فرموده، این کار بر من سهل و آسان است، ما می خواهیم او (عیسی) را نشانه ای برای مردم قرار دهیم، و رحمتی از سوی ما برای آنها باشد. ⁽⁷⁶⁶⁾

جبرئیل عَلَيْهِ در گریبان مریم عَلَيْهَا دمید ⁽⁷⁶⁷⁾ و از آن پس مریم عَلَيْهَا احساس کرد که باردار شده است. ⁽⁷⁶⁸⁾

مریم عَلَيْهَا باردار شد، ولی هر چه به روز وضع حمل نزدیک می شد، نگران تر می گردید، زیرا با خود می گفت: چه کسی از من می پذیرد که زنی بدون همسر، باردار شود؟! اگر به من نسبت ناروا بدهند، چه کنم؟ دختری که سال ها الگوی پاکی و عفت است، چگونه برای او نسبت ناروا و قابل تحمل است؟ از سوی دیگر احساس می کرد که چون فرزندش از رسولان الهی است، خداوند او را در بحران ها حفظ خواهد کرد.

لحظه درد زایمان فرا رسید، طوفانی از غم و اندوه، سراسر وجود پاک مریم عَلَيْهَا را فرا گرفت، به گونه ای که گفت:

(يا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسِيًّا مَنْسِيًّا؛)

ای کاش پیش از این مرده بودم، و به کلی فراموش می شدم. ⁽⁷⁶⁹⁾

مریم عَلَيْهَا هنگامی که درد زایمان گرفت، کنار تنه درخت خرمای خشکیده ای رفت، تنها و غمگین بود. ناگهان (از جانب خدا) صدایی به گوشش شنید: غمگین مباش، خداوند در قسمت پایین پای تو، چشمه آب گوارایی را جاری ساخته است. و نظر به بالای سرت بیفکن، بنگر که چگونه ساقه خشکیده، به درخت نخل باروری تبدیل شده که میوه ها، شاخه هایش را زینت بخشیده اند. درخت را تکانی بده تا رطب تازه برای تو فرو ریزد، و از این غذای لذیذ و نیروبخش بخور، و از آن آب گوارا بنوش، و چشمت را به این نوزاد روشن بدار و هرگاه کسی از انسان ها را دیدی، (با اشاره) بگو من برای خداوند رحمان روزه ای (روزه سکوت) نذر کرده ام، بنابراین امروز با هیچ انسانی سخن نمی گویم و بدان که این نوزاد خودش از خود دفاع خواهد کرد. ⁽⁷⁷⁰⁾

به این ترتیب عیسی عَلَيْهِ به قدرت الهی از مادری پاک و نمونه چشم به جهان گشود.

دو نکته آموزنده (مقام علی عَلَيْهِ و عفت مریم)

در ماجرای تولد حضرت عیسی عَلَيْهِ از مریم عَلَيْهَا دو نکته وجود دارد که پیام آور درسهای بزرگ عقیدتی و عملی است.

1 - با این که حضرت مریم عَلَيْهَا از هر نظر پاک بود، و همواره در محراب عبادت به سر می برد و خدمتگزار مسجد بیت المقدس در جهت ظاهر و باطن بود، هنگام زایمان، از جانب خداوند به او خطاب شو از مسجد بیرون برو، و به

تعبیر قرآن به مکان دوردستی رفت،⁽⁷⁷¹⁾ چرا که حرمت مسجد را باید نگه داشت.

ولی در مورد ولادت حضرت امیرمؤمنان علی علیه السلام هنگامی که مادرش فاطمه بنت اسد علیها السلام مشغول طواف کعبه بود و درد زایمان او را فرا گرفت، دیوار کعبه شکافته شد، و ندایی به او رسید که وارد خانه کعبه شو، فاطمه علیها السلام داخل خانه کعبه شد، و آن دیوار ترمیم یافت و حضرت علی علیه السلام در درون کعبه یعنی در مقدس ترین مکان، متولد شد.⁽⁷⁷²⁾

و این یک افتخار بزرگی است که بیانگر عظمت حضرت علی علیه السلام در مقایسه با حضرت عیسی علیه السلام می باشد، از این رو در طول زمان، علمای شیعه به این مطلب بر عظمت علی علیه السلام استدلال می کنند.

2 - حضرت مریم علیها السلام در رابطه با حفظ حریم عفت و حجاب، بسیار حساس و مراقب بود. هنگامی که به اذن الهی بدون شوهر باردار شد، از این نظر که مردم جاهل مبادا به او تهمت ناجوانمردانه بزنند، بسیار ناراحت بود و شدت ناراحتیش به اندازه ای بود که هنگام زایمان می گفت: **(يا لَيْتَنِي مِتُّ هَذَا وَ كُنْتُ نَسِيًّا مَنَسِيًّا)** ای کاش قبل از این مرده بودم و به کلی فراموش می شدم. (مریم، 23)

مسیحیانی که ادعای پیروی از حضرت عیسی علیه السلام می کنند، ولی در اروپا و آمریکا و... آن همه دامنه بی عفتی را گسترش می دهند، در حقیقت دورترین افراد نسبت به حضرت مسیح علیه السلام هستند، آن ها گستاخی را به جایی رسانده اند که عکسی تحت عنوان عکس حضرت مریم علیها السلام پخش می کنند که نمایانگر یک زن بدحجاب یا بی حجاب است و حتی در کنفرانس زنان که سال گذشته در پکن برقرار شد، عکس آن چنانی را به عنوان عکس حضرت مریم

علیها السلام بر بالای دکور سالن کنفرانس نصب کرده بودند، زهی گستاخی و اهانت بی شرمانه که روح پاک حضرت مریم علیها السلام از چنان نسبت های ناروا بیزار است، اکنون نیز او می گوید:

کاش به دنیا نیامده بودم، یا به طور کلی فراموش می شدم و مرا به این گونه عکس و تمثال، متهم نمی کردند!

عجیب است، مریم که باید سمبل حجاب و عفت گردد، به دست مردم نااهل، سمبل بدحجابی و دریدگی ضد حجاب شده است!!

امداد غیبی به کمک مریم علیها السلام، با سخن گفتن در گهواره

مریم علیها السلام عیسی علیها السلام را در آغوش گرفت و به سوی مردم آمد، مردم جاهل و بی پروا، بی درنگ به آن بانوی بسیار پاک، نسبت ناروا دادند، و گفتند: ای مریم! کار بسیار عجیب و بدی انجام دادی! ای خواهر هارون (ای کسی که همچون هارون پیامبر، به پاکی و تقوا معروف هستی) نه پدر تو (عمران) مرد بدی بود، و نه مادرت (حنه) بانوی ناپاکی بود، این پسر را از کجا آورده ای؟!

مریم در حالی که بسیار در فشار بود، سکوت کرد ولی دید آن ها همچنان به ناسزاگویی ادامه می دهند. در این هنگام عیسی علیها السلام در گهواره دستی در نزد مریم علیها السلام بود، مریم اشاره به عیسی علیها السلام کرد، که ای فرزند به پاکی من و پاکزادی خودت، گواهی بده، و به آن ها گفت: از این کودک پرسید.

قوم که از اشاره مریم علیها السلام بسیار ناراحت شده بودند، با نیشخند و ناراحتی گفتند:

ما چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوییم؟ (773)

امام باقر علیها السلام فرمود: هفتاد نفر زن، اطراف مریم علیها السلام را گرفتند و او را با ناسزاگویی سرزنش نمودند، در این هنگام عیسی علیها السلام در گهواره به آن ها گفت:

وای بر شما! آیا به مادرم نسبت ناروا می دهید، من بنده خدا هستم، خداوند به من کتاب داده، سوگند به خدا بر هر یک از شما به خاطر تهمت‌هایی که به مادرم می زنید بحد تهمت را جاری می کنم.

یکی از حاضران از امام باقر علیه السلام پرسید: آیا بعد از این (هنگامی که عیسی بزرگ شد) عیسی علیه السلام بر آن ها حد جاری کرد؟

امام باقر علیه السلام فرمود: آری بحمدلله. ⁽⁷⁷⁴⁾

گواهی عیسی علیه السلام در گهواره، در قرآن چنین آمده است:

من بنده خدایم، خداوند به من کتاب آسمانی داده و مرا پیامبر نموده است و مرا وجودی پربرکت کرده و مرا در هر کجا باشم، مادام که زنده ام، به نماز و زکات توصیه نموده است - و مرا نسبت به مادرم نیکوکار قرار داده و جبار و شقی قرار نداده است - و سلام خدا بر من، آن روز که متولد شدم، و آن روز که می میرم، و آن روز که زنده برانگیخته می شوم. ⁽⁷⁷⁵⁾

هنگامی که قوم به طور آشکار، سخنان فوق را از عیسی علیه السلام شنیدند، دریافتند که مریم علیها السلام از هر گونه ناپاکی، پاک و منزّه است و عیسی علیه السلام بعد از این تکلم، تا زمانی که بزرگ شد و به حد زبان گشودن رسید، سخن نگفت. ⁽⁷⁷⁶⁾

ابوبصیر از امام صادق علیه السلام پرسید: چرا خداوند عیسی علیه السلام را بدون پدر آفرید؟

امام صادق علیه السلام در پاسخ فرمود: تا مردم به قدرت وسیع الهی پی ببرند و بدانند که خدا حتی قدرت دارد که از زن بی همسر، فرزند بیافریند، چنان که قدرت دارد انسانی (مانند آدم علیه السلام) را بدون پدر و مادر خلق کند، و او بر هر چیز قادر است. ⁽⁷⁷⁷⁾

رسالت عیسی علیه السلام و معجزات و پندهای او

حضرت عیسی علیه السلام در سی سالگی رسماً رسالت خود را به مردم اعلام نمود، و هر رسولی برای اثبات پیامبری و رسالت خود معجزه دارد. عیسی علیه السلام به بنی اسرائیل گفت:

(أَنْتِي قَدْ جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ؛)

من از طرف پروردگار شما نشانه ای برایتان آورده ام. (778)

آنگاه پنج معجزه خود را به این ترتیب برشمرد:

- 1 - من از گل چیزی به شکل پرند می سازم، سپس در آن می دمم، به فرمان خدا پرند می گردد.
- 2 - کور مادرزاد را بینا می کنم.
- 3 - مبتلایان به بیماری برص (بیسی) را بهبود می بخشم.
- 4 - مردگان را زنده می کنم.
- 5 - و از آن چه می خورید و در خانه خود ذخیره می سازید، خبر می دهم. قطعاً در این نه نشانه ای برای شما به سوی حق است، اگر ایمان داشته باشید. (779)

ای مردم! خداوند پروردگار من و شما است، او را بپرستید، نه من و نه چیز دیگر را این است راه راست. (780)

گروهی عیسی علیه السلام را تصدیق کرده، ایمان آوردند، ولی گروهی دیگر او را انکار کرده و معجزات او را سحر و جادو خواندند. عیسی علیه السلام همچنان مردم را به سوی توحید دعوت می کرد، و با پند و اندرز، آن ها را به راه راست هدایت می نمود.

روزی با حواریون (یاران خاص خود) از سرزمین اردن به بیت المقدس، حرکت کردند. در بین راه هر کور و شل را می دید به اذن خدا شفا می بخشید. به این ترتیب مردم را با آیات و نشانه های الهی، از بت پرستی و انحراف بر حذر داشته و به سوی خدای بزرگ راهنمایی می نمود. (781)

شخصی از او پرسید: سخت ترین چیز چیست؟ فرمود: خشم خدا. از او پرسید: چه چیز موجب دورماندن از خشم خدا است؟ فرمود: ترک خشم خود. به گفته مولانا:

گفت عیسی را یکی هشیار سر چیست در هستی ز جمله صعب تر
گفتش ای جان! صعب تو خشم خدا که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت از خشم خدا چبود امان گفت: ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان خشم حق یاد آور و در کش عنان (782)

مائده آسمانی، یکی از معجزات عیسی علیه السلام

حواریون دوازده نفر از یاران مخصوص حضرت عیسی علیه السلام بودند که بعضی از آن ها لغزش پیدا کردند. نامهایشان چنین بود: پطرس، اندریاس، یعقوب، یوحنا، فیلوپس، برتر لوما، توما، متی، یعقوب بن حلفا، شمعون ملقب به غیور، یهودا برادر یعقوب، و یهودای اسخریوطی که به حضرت عیسی علیه السلام خیانت کرد. آن ها با این که ایمان آورده بودند می خواستند با دیدن معجزه دیگری از عیسی علیه السلام که آن هم مربوط به آسمان باشد قلبشان سرشار از یقین گردد، به عیسی علیه السلام عرض کردند: آیا پروردگار تو می تواند مائده ای از آسمان (یعنی غذایی از آسمان) برای ما بفرستد؟

این تقاضا که بوی شک می داد، حضرت عیسی علیه السلام را نگران کرد، به آن ها هشدار داد و فرمود: اگر ایمان آورده اید از خدا بترسید.

حواریون گفتند: ما می خواهیم از آن غذا بخوریم تا قلبمان سرشار از اطمینان و یقین گردد و به روشنی بدانیم که آن چه به ما گفته ای راست است و بر آن گواهی دهیم.

هنگامی که عیسی علیه السلام از حسن نیت آن ها آگاه شد، به خدا عرض کرد: خدایا مائده ای (سفره ای از غذا) از آسمان برای ما بفرست تا عیدی برای اول و آخر ما باشد، و نشانه ای از جانب تو محسوب شود، و به ما روزی ده که تو بهترین روزی دهندگان هستی.

خداوند به عیسی علیه السلام وحی کرد: من چنین مائده ای برای شما نازل می کنم، ولی باید م توجه باشید که مسؤولیت شما بعد از نزول این مائده، بسیار سنگین تر خواهد بود. اگر پس از مشاهده چنین معجزه آشکاری هر کس از شما به راه کفر رود، او را آن چنان عذاب کنم که هیچ کس را آن گونه عذاب نکرده باشم. (783)

مائده نازل شد، و در میان آن چند قرص نان و چند ماهی بود و چون مائده در روز یکشنبه نازل شد، مسیحیان آن روز را روز عید نامیدند و در دعای حضرت مسیح علیه السلام نیز آمده بود: مائده موجب عید برای ما شود. یعنی ما را به خویشتن و به وجدان و سرنوشت نخستینمان باز گردان که بر اساس توحید و ایمان است.

روایت شده: پس از چند بار نزول مائده، خداوند به عیسی علیه السلام وحی کرد: مائده را برای تهیدستان قرار بده نه ثروتمندان. عیسی علیه السلام چنین کرد، ثروتمندان به شک و تردید افتادند، و مردم را در مورد معجزه بودن مائده به شک انداختند. خداوند 333 نفر از مردان آن ها را به صورت خوک، مسخ نمود که حرکت می کردند و کتافات را می خوردند. بستگان آن ها گریه کردند و دست به دامن حضرت عیسی علیه السلام شدند، ولی آن ها بعد از سه روز به هلاکت رسیدند. (784)

نمونه ای از تواضع حضرت عیسیٰ علیه السلام

روزی عیسیٰ علیه السلام به حواریون (اصحاب نزدیک و خاص) خود فرمود: من کاری با شما دارم، آن را انجام دهید. (از آن جلوگیری نکنید).
حواریون: کارت را انجام بده، ما آماده هستیم.

حضرت عیسیٰ علیه السلام برخاست و پاهای آن ها را شست، آن ها عرض کردند: ای روح خدا! ما سزاوارتر به این کار هستیم.

حضرت عیسیٰ علیه السلام فرمود: سزاوارترین انسان به تواضع و فروتنی، عالم است، من این گونه به شما تواضع نمودم، تا بعد از من، شما نسبت به مردم، این گونه تواضع کنید.

آن گاه عیسیٰ علیه السلام افزود:

(بِالتَّوَّاضِعِ تَعْمُرُ الْحِكْمَةَ لَا بِالتَّكْبُرِ، وَكَذَلِكَ فِي السَّهْلِ يَنْبُتُ الزَّرْعُ لَا فِي الْجَبَلِ؛)

بنای حکمت با تواضع ساخته می شود، نه با تکبر، و همچنین زراعت در زمین نرم می روید، نه در زمین سخت. (785)

مجازات همسفر عیسیٰ، بر اثر خودبینی

یکی از مهمترین کارهای حضرت عیسیٰ علیه السلام برای تبلیغ دین برنامه سیاحت و بیابانگردی بود. در یکی از این سیاحت ها، یکی از دوستانش که قد کوتاه بود و همواره در کنار حضرت عیسیٰ علیه السلام دیده می شد، به همراه عیسیٰ علیه السلام به راه افتاد، تا با هم به دریا رسیدند. عیسیٰ با یقین خالص و راستین گفت: (بِسْمِ اللَّهِ،) سپس بر روی آب حرکت کرد، بی آن که غرق شود.

آن شخص قد کوتاه هم وقتی که عیسی علیه السلام را دید که بر روی آب راه می رود، با یقین خالص گفت: بسم الله، و سپس بر روی آب به راه افتاد، بی آن که غرق بشود، تا به عیسی علیه السلام رسید. ولی در همین حال، خودبینی او را گرفت و با خود گفت: این عیسی روح الله است که بر روی آب، گام بر می دارد، من نیز روی آب حرکت می کنم، **(فَمَا فَضْلُهُ عَلَيَّ؟)** بنابراین، عیسی علیه السلام چه برتری بر من دارد؟ همان دم زیر پایش بی قرار شد و در آب فرو رفت و فریاد زد: ای روح الله! دستم به دامن، مرا بگیر و از غرق شدن نجات بده.

عیسی علیه السلام دست او را گرفت و از آب بیرون کشید و به او فرمود: ای کوتاه قد! مگر چه گفتی؟ (که در آب فرو رفتی)

کوتاه قد: گفتم؛ این روح الله است که بر روی آب می رود، من نیز بر روی آب می روم. (بنابراین چه فرقی بین ما هست)، خودبینی مرا فراگرفت (و در نتیجه به مکافاتش رسیدم).

عیسی علیه السلام فرمود: تو خود را (بر اثر خودبینی) در مقامی که خدا آن را برای تو قرار نداده، نهادی. خداوند بر تو غضب کرد، اکنون از آن چه گفتی توبه کن. او توبه کرد، آن گاه به مرتبه ای که خدا برایش قرار داده بود، بازگشت. ⁽⁷⁸⁶⁾

گفتگوی عیسی با مرده زنده شده در روستای بلازده

روزی حضرت عیسی علیه السلام و حواریون در سیر و سیاحت خود به روستایی رسیدند، دیدند اهل آن روستا و پرندگان و حیوانات آن، همه به طور عمومی مرده اند.

عیسی علیه السلام به همراهان فرمود: معلوم است که اینها به عذاب عمومی الهی کشته شده اند. اگر آن ها به تدریج مرده بودند، همدیگر را به خاک می سپردند.

حواریون: ای روح خدا، از خداوند درخواست کن تا این ها را زنده کند تا علت عذابی را که به سراغ آن ها آمده، برای ما بیان کنند، تا ما از کرداری که موجب عذاب الهی می شود، دوری کنیم.

حضرت عیسی علیه السلام از درگاه خدا خواست تا آن ها را زنده کند، از جانب آسمان به عیسی علیه السلام ندا شد که: آنان را صدا بزن.

عیسی علیه السلام شبانه بالای تپه ای از زمین رفت و فرمود: ای مردم روستا!

یک نفر از آن ها زنده شد و گفت: بلی، ای روح و کلمه خدا!

عیسی: وای به حال شما، کردار شما چه بوده؟ (که این گونه شما را دستخوش بلای عمومی نموده است).

مرد زنده شده: چهار چیز ما را مشمول عذاب الهی کرد:

1 - پرستش طاغوت.

2 - دلبستگی به دنیا با ترس اندک از خدا.

3 - آرزوی دور و دراز.

4 - غفلت و سرگرمی به بازی های دنیا.

عیسی: دلبستگی شما به دنیا چه اندازه بود؟

مرد زنده شده: همانند علاقه کودک به مادرش. هنگامی که دنیا به ما رو می

آورد شاد و خوشحال می شدیم، و هنگامی که دنیا به ما پشت می کرد، گریه

می کردیم و محزون می شدیم.

عیسی: طاغوت را چگونه می پرستیدید؟

مرد زنده شده: ما از گنهکاران پیروی می کردیم.

عیسی علیه السلام: عاقبت کارتان چگونه پایان یافت؟

مرد زنده شده: شبی با خوشی به سر بردیم، صبح آن در هاویه افتادیم.

عیسی: هاویه چیست؟

مرد زنده شده: هاویه، سجین است.

عیسی: سجین چیست؟

مرد زنده شده: سجین، به کوه های گداخته به آتش است که تا روز قیامت، بر ما می افروزد.

عیسی: وقتی به هلاکت رسیدید، چه گفتید و مأموران الهی، به شما چه گفتند؟

مرد زنده شده: گفتند: ما را به دنیا بازگردانید، تا کارهای نیک در آن انجام دهیم و زاهد و پارسا گردیم، به ما گفته شد: دروغ می گوئید.

عیسی: وای به حال شما! چه شد که غیر از تو، شخص دیگری از این هلاک شدگان با من سخن نگفت؟

مرد زنده شده: ای روح خدا! دهان همه آن ها با دهنه آتشین بسته شده است، و آن ها به دست فرشتگان خشن، گرفتار می باشند. من در دنیا در میان آن ها زندگی می کردم، ولی از آن ها نبودم. (و مانند آن ها گناه نمی کردم) تا وقتی که عذاب عمومی فرا رسید و مرا نیز فرا گرفت. اکنون به تار مویی در لبه پرتگاه دوزخ آویزان می باشم، نمی دانم که از کجا در میان دوزخ واژگون می شوم، یا نجات می یابم. (احتمالا عذاب این شخص، به خاطر ترک امر به معروف و نهی از منکر بوده است.)

عیسی ﷺ به حواریون رو کرد و فرمود:

(يا أولياء الله! أكل الخُبْزِ اليابسِ بالملحِ الجَريشِ، وَ النَّوْمِ عَلَى الْمَزَابِلِ خَيْرٌ كَثِيرٌ مَعَ عَاقِبَةِ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةِ؛)

ای دوستان خدا! خوردن نان خشک با نمک زبر و خشن، و خوابیدن بر روی خاشاک های آلوده، بسیار بهتر است، اگر همراه عافیت و سلامتی دنیا و آخرت باشد. (787)

پذیرش رهبری حق، شرط استجابت دعا

در میان بنی اسرائیل، خانواده ای زندگی می کردند که هرگاه یکی از آن ها چهل شب تا صبح پشت سر هم به عبادت و نیایش می پرداخت، بعد از آن دعایش به هدف اجابت می رسید. یکی از افراد آن خاندان، چهل شب به عبادت و نیایش پرداخت و سپس دعا کرد، ولی دعایش به استجابت نرسید. او بسیار پریشان شد و نزد عیسی علیه السلام رفت و گله کرد، و از او خواست که برایش دعا کند.

حضرت عیسی علیه السلام وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و بعد از نماز برای آن بنده پریشان، دعا کرد. در این هنگام خداوند به عیسی علیه السلام چنین وحی کرد: ای عیسی! آن بنده من از راه صحیح خود دعا نمی کند، او مرا می خواند ولی در دلش در مورد پیامبری تو شک و تردید دارد، بنابراین اگر آن قدر دعا کند که گردنش قطع شود و سر انگشتانش بریزد، دعایش را اجابت نمی کنم. عیسی علیه السلام ماجرا را به آن مرد گفت، او عرض کرد: ای روح خدا! سوگند به خدا حقیقت همان است که گفتم، من درباره پیامبری تو شک داشتم، اکنون از خدا بخواه، تا این شک برطرف گردد.

حضرت عیسی علیه السلام دعا کرد. او به نبوت و رهبری عیسی علیه السلام یقین پیدا نمود، آن گاه خداوند توبه او را پذیرفت، و مانند سایر افراد خانواده اش، دعایش پس از چهل شب عبادت، به استجابت می رسید. (788)

ناامیدی ابلیس از گمراه کردن عیسی علیه السلام

روزی ابلیس (شیطان جنّی) در گردنه اَفِیق بیت المقدس سر راه عیسی علیه السلام را گرفت، و با پرسش هایی می خواست او را گمراه کند، ولی از گمراه کردن او ناامید و سرکوفته شد و عقب نشینی کرد. سؤال و جواب او و عیسی علیه السلام به این صورت بود:

ابلیس: ای عیسی! تو کسی هستی که عظمت پروردگاری تو به جایی رسیده که بدون پدر به دنیا آمده ای.

عیسی: عظمت مخصوص خداوندی است که مرا چنین آفرید. چنان که آدم و حوا را بدون پدر و مادر آفرید.

ابلیس: تو کسی هستی که عظمت پروردگاری تو به جایی رسید که در گهواره سخن گفتی.

عیسی: بلکه عظمت مخصوص آن خدایی است که مرا در نوزادی به سخن آورد، و اگر می خواست مرا لال می کرد.

ابلیس: تو کسی هستی که عظمت پروردگاری تو به جایی رسید که از گل پرنده ای می سازی و سپس به آن می دمی و آن زنده می شود.

عیسی: عظمت مخصوص خدایی است که مرا آفریده و نیز آن چه را که تحت تسخیر من قرار داد آفرید.

ابلیس: تو کسی هستی که عظمت پروردگاریت به جایی رسیده که بیماران را درمان می کنی و شفا می بخشی.

عیسی: بلکه عظمت مخصوص آن خداوندی است که به اذن او، بیماران را شفا می دهد و اگر اراده کند خود مرا بیمار می سازد.

ابلیس: تو کسی هست که عظمت پروردگاریت به جایی رسیده که مردگان را زنده می کنی.

عیسی: بلکه عظمت از آن خدایی است که به اذن او مردگان را زنده می کنم و آن را که زنده می کنم، به ناچار می میراند و خدا مرا نیز می میراند.

ابلیس: تو کسی هست که عظمت پروردگاریت به جایی رسیده که روی آب دریا راه می روی، بی آن که پاهایت در آب فرو رود و غرق گردی.
عیسی: بلکه عظمت از آن خدایی است که آب دریا را برای من رام نمود و اگر بخواهد مرا غرق خواهد نمود.

ابلیس: تو کسی هست که زمانی خواهد آمد بر فراز همه آسمان ها و زمین و آن چه در میانشان است قرار می گیری، و امور آن ها را تدبیر می نمایی و روزی های مخلوقات را تقسیم می کنی.

این سخن ابلیس، به نظر عیسی علیه السلام بسیار بزرگ آمد، همان دم گفت:

(سُبْحَانَ اللَّهِ مِلْأَ سَمَاوَاتِهِ وَ أَرْضِهِ وَ مِدَادَ كَلِمَاتِهِ، وَ زِنَةَ عَرْشِهِ وَ رِضَى نَفْسِهِ؛)

پاک و منزه است خدا از هر گونه عیب و نقص، به اندازه پری آسمان ها و زمینش و همه مخلوقاتش و به اندازه وزن عرشش و خشنودی ذات پاکش.

ابلیس آن چنان از سخن عیسی علیه السلام منکوب شد که با حالی زار و سرشکسته از آن جا گریخت و در میان لجنزاری کثیف افتاد. (789)

هلاکت همسفر ابله عیسی علیه السلام

مرد ابلهی در یکی از سفرها، با عیسی علیه السلام همسفر شد. او به جای این که از محضر عیسی علیه السلام درسهای معنوی بیاموزد و خود را از آلودگی های گناه پاک نماید، به جمع کردن مقداری استخوان از بیابان پرداخت، و هدفش از این کار،

رشد معنوی نبود، بلکه هدفش یک نوع سرگرمی بود. استخوان های جمع کرده را به خیال این که استخوان های انسان مرده است، نزد عیسی علیه السلام آورد و اصرار پیاپی کرد، که با یاد کردن اسم اعظم، صاحب آن استخوان ها را زنده کند. عیسی علیه السلام به خدا عرض کرد: این مرد این گونه اصرار دارد. خداوند به او فرمود: او مرد گمراهی است و هدف الهی ندارد. سرانجام عیسی علیه السلام در حالی که نسبت به او خشمگین بود، ناگزیر به اذن الهی، صاحب آن استخوان ها را زنده کرد. ناگهان آن استخوان ها به صورت شیری در آمد و به آن مرد ابله حمله کرد و او را درید و خورد. معلوم شد آن استخوان ها، از شیر مرده بوده است.

عیسی علیه السلام به آن شیر گفت: چرا او را دریدی و خوردی؟

شیر پاسخ داد: چو تو به او خشم کردی.

عیسی علیه السلام گفت: چرا خونس را نخوردی؟

شیر گفت: زیرا قسمت من نبود.

آری، آن مرد ابله به جای این که روح مرده خود را در محضر عیسی علیه السلام زنده کند، به سراغ استخوان های پوسیده رفت.

ای برادر! غافل نباش، وقتی آب صاف دیدی، آن را در خاک نریز و گل آلود نکن، وگرنه سگ نفس اماره تو را می درد، چنان که شیر، آن مرد ابله را درید. بنابراین با خاک ریختن بر روی استخوان های سگ نفس اماره از صید شدن به دست او جلوگیری کن.

هین سگ این نفس را زنده مخواه که عدو جان توست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن مانع این سگ بود از صید جان ⁽⁷⁹⁰⁾

گنجی که عیسی علیه السلام پیدا کرد

روزی عیسی علیه السلام با حواریون به سیر و سیاحت در صحرا پرداختند، و هنگام عبور به نزدیک شهری رسیدند. در مسیر راه نشانه گنجی را دیدند. حواریون به عیسی علیه السلام گفتند: به ما اجازه بده در این جا بمانیم، و این گنج را استخراج کنیم.

عیسی به آن ها اجازه داد و فرمود: شما در این جا برای استخراج گنج بمانید، و به گمانم در این شهر نیز گنجی هست، من به سراغ آن می روم. حواریون در آن جا ماندند و حضرت عیسی علیه السلام وارد شهر شد، در مسیر راه هنگام عبور، خانه ویران شده و ساده ای را دید به آن خانه وارد شد و دید پیرزنی در آن جا زندگی می کند، به او فرمود: امشب من مهمان شما باشم؟ پیرزن پذیرفت. عیسی به او گفت: آیا در این خانه جز تو کسی زندگی می کند؟

پیرزن: آری، یک پسری دارم خارکن است، به بیابان می رود و خارهای بیابان را جمع کرده و به شهر می آرد و می فروشد، و پول آن، معاش زندگی ما تأمین می گردد.

آن گاه پیرزن عیسی علیه السلام را - که نمی شناخت - در اطاق جداگانه ای وارد کرد و از او پذیرایی نمود. طولی نکشید که پسرش از صحرا آمد. مادر به او گفت: امشب مهمان ارجمندی داریم که نورهای زهد و پاکی و عظمت از پیشانیش می درخشد، خدمت و همنشینی با او را غنیمت بشمار.

خارکن نزد عیسی علیه السلام رفت و به او خدمت کرد و احترام شایان نمود. در یکی از شب ها عیسی علیه السلام احوال خارکن را پرسید و با او به گفتگو پرداخت و دریافت که خارکن یک انسان خردمند و باهوش است. ولی اندوه جانکاهی،

قلب او را مشغول نموده است. به او فرمود: چنین می نگرم که غم و اندوه بزرگی در دل داری.

خارکن: آری در قلبم اندوه و درد بزرگی هست که هیچکس جز خدا به برطرف نمودن آن قادر نیست.

عیسی: غم دلت را به من بگو، شاید خداوند عوامل برطرف نمودن آن را به من الهام کند.

خارکن: در یکی از روزها که هیزم بر پشتم حمل می کردم، از کنار کاخ شاه عبور نمودم. به کاخ نگاه کردم چشمم به جمال دختر شاه افتاد، عشق او در دلم جای گرفت و هر روز به این عشق افزوده می شود. ولی کاری از من ساخته نیست و این درد، درمانی جز مرگ ندارد.

عیسی: اگر خواهان آن دختر هستی، من وسایل وصال تو با او را فراهم می کنم.

خارکن ماجرا را به مادرش گفت، مادر گفت: پسرم به گمانم این مهمان، مرد بزرگی است و اگر قولی داده حتما به آن وفا می کند. نزد او برو و هرچه گفت از او بشنو و اطاعت کن.

صبح آن شب، خارکن نزد عیسی ﷺ آمد، عیسی به او گفت: نزد شاه برو و از دخترش خواستگاری کن.

خارکن به طرف کاخ شاه رفت. وقتی که به آن رسید، نگهبانان سر راه او را گرفتند و پرسیدند: چه کاری داری؟ گفت: برای خواستگاری دختر شاه آمده ام، آن ها از روی مسخره خندیدند و برای این که شاه را نیز بخندانند، او را نزد شاه بردند و با صراحت گفت: برای خواستگاری دختری آمده ام!

شاه از روی استهزاء گفت: مهریه دختر من، فلان مقدار کلان از گوهر، یاقوت، طلا و نقره است. که مجموع آن در تمام خزانه کشورش وجود نداشت.

خارکن: من می روم و بعداً جواب تو را می آورم.

خارکن نزد عیسی علیه السلام آمد و ماجرا را گفت. عیسی علیه السلام با او به خرابه ای که سنگهای گوناگون در آن بود، رفتند. عیسی علیه السلام به اعجاز الهی آن سنگها را به طلا، نقره، گوهر و یاقوت تبدیل کرد، به همان اندازه که شاه گفته بود و به خارکن فرمود: اینها را برگیر و نزد شاه ببر.

خارکن آن ها را به کاخ برد و به شاه تحویل داد. شاه و درباریانش شگفت زده و حیران شدند و به او گفتند: این مقدار کافی نیست به همین مقدار نیز بیاور.

خارکن نزد عیسی علیه السلام آمد و سخن شاه را بازگو کرد، عیسی علیه السلام فرمود: به همان خرابه برو و به همان مقدار از جواهرات بردار و ببر.

خارکن همین کار را کرد و آن جواهرات را نزد شاه آورد. شاه با او به گفتگو پرداخت و دریافت که همه این معجزات از ناحیه مهمانی است که در خانه خارکن است و آن مهمان جز عیسی علیه السلام شخص دیگری نیست. به خارکن گفت: به مهمانت بگو به اینجا بیاید و عقد دخترم را برای تو بخواند.

خارکن نزد عیسی علیه السلام آمد و با هم نزد شاه رفتند و عیسی علیه السلام شبانه عقد دختر شاه را برای خارکن خواند. صبح آن شب شاه با خارکن گفتگو کرد و دریافت که خارکن دارای هوش و عقل و خرد سرشاری است و برای شاه فرزندی جز همان دختر نبود.

خارکن را ولیعهد خود نمود و به همه درباریان و رجال و برجستگان کشورش فرمان داد با دامادش بیعت کنند و از فرمائش پیروی نمایند.

شب بعد، شاه بر اثر سکنه ناگهانی مرد. رجال و درباریان، داماد او (خارکن سابق) را بر تخت سلطنت نشانند و همه امکانات کشور را در اختیارش نهادند و او شاهنشاه مقتدر کشور گردید.

روز سوم عیسی عَلَيْهِ السَّلَام نزد او آمد تا با او خداحافظی کند. خارکن سابق به عیسی گفت: ای حکیم! تو بر گردن من چندین حق داری که حتی قدرت شکر یکی از آن ها را ندارم تا چه رسد همه آن ها را، گرچه همیشه تا ابد زنده باشم. شب گذشته سؤالی به دلم راه یافت که اگر پاسخ آن را به من بدهی، آن چه را که در اختیار من نهاده ای سودی به حالم نخواهد داشت.

عیسی: آن سؤال چیست؟

خارکن: سؤالم این است که: اگر تو قدرت آن را داری که دو روزه مرا از خارکنی به پادشاهی برسانی، چرا برای خودت یک زندگی ساده بیابانگردی را برگزیده ای؟ و از مقام پادشاهی و رفاه و عیش و نوش دنیا روی برتافته ای؟ عیسی: آن کسی که خدا را شناخته و به خانه کرامت و پاداش او آگاهی دارد، و ناپایداری دنیا را درک نموده، به سلطنت فانی دنیا و امور ناپایدار آن دل نمی بندد. ما در پیشگاه الهی و در خلوتگاه ربوبی، دارای لذت های روحانی خاصی هستیم که این لذت های دنیا در نزد آن ها، بسیار ناچیز است.

آن گاه عیسی عَلَيْهِ السَّلَام مقداری از لذت های معنوی و درجات و نعمت های ملکوتی را برای او توضیح داد، که آن خارکن، مطلب را به خوبی دریافت. تحولی در او ایجاد شد و با قاطعیت به عیسی عَلَيْهِ السَّلَام رو کرد و چنین گفت:

من بر تو حجتی دارم و آن این که: چرا خودت به راهی که بهتر و شایسته تر

است رفته ای، ولی مرا به این بلای بزرگ دنیا افکنده ای؟

عیسی: من این کار را کردم تا عقل و هوش تو را بیازمایم و ترک این امور موجب پاداش برای تو و عبرت برای دیگران گردد.

خارکن همه سلطنت و تشکیلاتش را رها کرد و همان لباس خارکنی قبل را پوشید و به دنبال عیسی علیه السلام به راه افتاد، تا هر که زنده است همدم و همنشین عیسی علیه السلام شود.

عیسی علیه السلام همراه او نزد حواریون آمد و گفت: این - مرد - گنجی است که به گمانم در این شهر وجود داشت، به جستجویش پرداختم، او را یافتم و با خود نزد شما آوردم. ⁽⁷⁹¹⁾

این است گنج، نه آن گنج مادی که شما را در این جا زمین گیر کرده است. با چشم خوار منگر تو بر این پابرهنگان نزد خود عزیزتر از دیده ترند آدم بهشت را به دو گندم فروخت حقا که این گروه به یک جو نمی خرند ⁽⁷⁹²⁾

مبلغین اعزامی عیسی علیه السلام در شهر انطاکیه

دو نفر از ناحیه حضرت عیسی علیه السلام مأمور تبلیغات در یکی از شهرهای روم به نام انطاکیه شدند. ⁽⁷⁹³⁾ ولی آن دو مأمور به راه صحیح تبلیغی آشنا نبودند. و طولی نکشید نه تنها احدی به آن ها گرایش پیدا نکرد، بلکه مردم از آنان دوری کردند و به دستور پادشاه روم، آن ها را دستگیر کرده و در بتکده ای زندانی نمودند.

حضرت عیسی علیه السلام از نتیجه نگرفتن تبلیغ آن دو نفر و زندانی شدن آن ها باخبر شد.

وصی خاص خود شمعون الصفا را که مبلغی پخته و آشنایی بود، برای نجات آن دو نفر و دعوت مردم انطاکیه به راه سعادت و اجتناب از بت پرستی، به شهر انطاکیه اعزام کرد. ⁽⁷⁹⁴⁾

او با کمال متانت و روشن بینی با روش جالبی وارد شهر شد و در آغاز چنین اعلام کرد:

من در این شهر غریب هستم، تصمیم گرفته ام خدای شاه را پرستش کنم در این صورت من با روش شاه موافقم و با او هم مرام هستم.

همین گفتار موجب شد که او را نزد شاه راه دادند.

شاه، فوق العاده او را تحسین کرد و از روش او خرسند شد و دستور داد که او را با احترام خاصی در بتکده گردش دهند.

شمعون به عنوان دیدار و گردش در عبادتگاه عمومی اهل شهر، وارد بتکده شد.

هنگام گردش، آن دو نفر زندانی را دید، آن ها خواستند اظهار ارادت و رفاقت کنند، او با اشاره به آن ها خاطرنشان کرد که هیچگونه تظاهر به دوستی و رفاقت با من نکنید.

شمعون حدود یک سال به بتکده آمد و شد می کرد و در ظاهر از بت ها پرستش می نمود و در ضمن این مدت، شالوده دوستی و رفاقت خود را با شاه، پی ریزی کرد و بر اثر دوراندیشی و روش خاص و جالب خود؛ مقام والا و احترام شایانی نزد پادشاه کسب کرد.

مدت ها گذشت، روزی در جلسه خصوصی به پادشاه روم چنین گفت:

من در این مدتی که به بتکده آمد و شد داشتم، دو نفر زندانی را مشاهده کردم. اینک با کسب اجازه می خواهم بپرسم که علت زندانی شدن آنان چیست؟ پادشاه: این دو نفر، سفره فتنه را در این شهر پهن کرده بودند و ادعا می کردند که خدایی جز این بتها که آفریدگار جهانیان هستند، وجود دارد. از این رو برای رفع این اخلال گری ها دستور حبس آن ها را دادم.

شمعون: آن‌ها چگونه ادعای خدایی غیر از بت‌ها می‌کردند؟ دلیل آن‌ها چه بود؟ اگر صلاح می‌دانید، دستور احضار آن‌ها را بفرمایید، خیلی مایلیم به مذاکرات آن‌ها گوش دهیم.

پادشاه: بسیار خوب! برای این که شما هم از روش آن‌ها با خبر گردید، فرمان احضار آن‌ها را می‌دهم.

به این ترتیب با اجازه و فرمان شاه، آن دو نفر را در مجلس حاضر کردند. شمعون در حضور پادشاه با آن‌ها بحث و گفتگو را از این جا شروع کرد: عجب! مگر در جهان غیر از خدایانی که در بت‌کده هستند، خدای دیگری وجود دارد؟

زندانیان: آری ما معتقد به خدای آسمان و زمین هستیم. خدایی که در فصل بهار، صحراها را سرسبز و خرم مینماید و در فصل پاییز، این خرمی و شادابی را از آن‌ها می‌گیرد، خدایی که خورشید جهانتاب و ستارگان چشمک زن را آفریده است.

مردم دل‌آگاه و دانشمند هیچ ادعایی را بی‌دلیل نمی‌پذیرند و هرگز بدون رهبری استدلال‌زیر بار ادعا نمی‌روند، از این رو شمعون از آن‌ها دلیل خواست و چنین اظهار داشت:

این گفتار پی‌در پی را کنار بگذارید، ادعای بی‌دلیل چون کلوخ به سنگ زدن است. آیا شما در ادعای خود دلیلی دارید؟

زندانیان: آری، اگر ما از خدای خود بخواهیم کور مادرزاد را بینا می‌کند و شخص زمینگیر را لباس تندرستی می‌پوشاند.

شمعون به پادشاه گفت: دستور دهید کوری را حاضر کنند. به دستور شاه کور مادرزادی را به مجلس آوردند، آن‌گاه شمعون به آن دو نفر گفت:

اگر شما در ادعای خود راست می گوئید، از خدای خود بخواهید تا این کور،
بینا شود.

آن دو نفر بی درنگ به سجده افتادند و از خدای خود، بینایی کور را
خواستند (خود شمعون در دل آمین می گفت) هنوز دعا پایان نیافته بود که
چشمان آن کور باز شد و خداوند دو چشم بینا به او عنایت فرمود.

شمعون: عجیب نیست اگر شما این کار بزرگ را کردید، خدایان ما هم کور
مادرزاد را شفا می دهند. (شاه آهسته به شمعون گفت: خدایان ما هیچ نفع و
ضرری نمی توانند به کسی برسانند. هرگز قادر به شفای کور نیستند.) به دستور
شمعون کوری را حاضر کردند. شمعون دعا کرد، کور شفا یافت. آن گاه به آن
دو نفر رو کرد و گفت: (حُجَّةٌ بِحُجَّةٍ) دلیل به دلیل خدای شما یک نفر کور را
شفا داد، خدایان ما هم چنین کردند.

زندانیان: خدایان ما زمین گیر را شفا می دهد!

زمینگیری را حاضر کردند، به دعای آن دو نفر شفا یافت، به دستور شمعون
زمینگیر دیگری را حاضر کردند دعا کرد، شفا یافت.

زندانیان: ما به خواست خدا مرده را زنده می کنیم.

شمعون: اگر شما واقعا مرده را زنده کنید و شاه اجازه دهد من به خدای شما
ایمان می آورم.

بی درنگ شاه گفت: اگر آن ها مرده را زنده کنند، من هم به خدای آن ها
معتقد می شوم.

اتفاقا هفت روز از مرگ فرزند جوان شاه می گذشت. شمعون گفت: زنده
کردن مرده از عهده ما و خدایان ما خارج است. اگر خدای شما قادر به زنده
کردن پسر پادشاه باشد، من و شاه معتقد به خدای شما می شویم.

آن دو نفر مهبیای عبادت شدند، با توجهی خاص از خدای خود زنده شدن جوان را خواستند و به سجده افتادند. (خود شمعون نیز از صمیم قلب از خداوند طلب یاری می کرد.) پس از چند لحظه، سر از سجده برداشتند و گفتند: کسی را به قبرستان بفرستید خبری بیاورد. فرستادگان شاه به قبرستان رفتند. فرزند جوان او را دیدند که تازه سر از خاک برداشته و از سر و صورتش خاک می ریزد. او را نزد شاه آوردند، تا چشم شاه به فرزند دلبندهش افتاد، او را در بر کشید، آن گاه گفت: فرزندم! قصه خود را برای ما شرح بده.

فرزند: پدر عزیزم! وقتی که مرگ سراغ من آمد، به عذاب سخت گرفتار بودم تا این که امروز دو نفر را دیدم که به سجده افتادند و از خدا، زنده شدن مرا می خواهند، خداوند مرا به دعای آن دو نفر زنده کرد.

شاه: اگر آن دو نفر را ببینی، می شناسی؟

فرزند: آری، کاملاً آن ها را می شناسم.

به دستور شاه بنا شد تمام مردم به صحرا بروند و از جلو جوان زنده شده عبور کنند، تا ببینند پسر شاه آن دو نفر را در میان جمعیت پیدا می کند یا نه؟ تمام مردم از مقابل شاهزاده عبور کردند، همین که آن دو نفر از مقابل او رد شدند، او با اشاره خبر داد که آن دو نفر این ها بودند!

شاه هماندم با صمیم قلب به خدای آن دو نفر که خدای واقعی جهان خلقت است، ایمان آورد. شمعون و تمام اهل کشور شاه نیز از او پیروی کردند و به خدای جهانیان ایمان آوردند.

به این ترتیب شمعون، نماینده زیرک حضرت عیسی علیه السلام با به کار بردند روش حکیمانه خود، شاه و همه مردم کشورش را به آیین عیسی علیه السلام گرایش

داد. (795)

کارگران یا بهترین انسان ها

حواریون که همواره همراه حضرت عیسی علیه السلام در سفرها بودند، هرگاه گرسنه یا تشنه می شدند به فرمان خدا غذا و آب برای آن ها آماده می شد. آن ها این جریان را برای خود افتخاری بزرگ می دانستند. روزی در این رابطه، از حضرت عیسی علیه السلام پرسیدند: آیا کسی بالاتر از ما پیدا می شود؟

حضرت عیسی علیه السلام پاسخ داد: **(نَعْمَ أَفْضَلُ مِنْكُمْ مَنْ يَعْمَلُ بِيَدِهِ وَيَأْكُلُ مِنْ كَسْبِهِ؛)**

آری، بهتر از شما کسی است که زحمت بکشد و از دسترنج خودش بخورد. حواریون پس از این پاسخ، به شستشوی لباس مردم و گرفتن اجرت در برابر آن مشغول شدند. ⁽⁷⁹⁶⁾ (و به این ترتیب به کار و کوشش پرداختند و از اجرت کارشان، هزینه زندگی خود را تأمین می نمودند و عملاً به همه مردم این درس را آموختند که کار و کوشش عار و ننگ نیست، بلکه از عبادت برتر است.)

ملاقات عیسی علیه السلام با سه گروه عابد

روزی عیسی علیه السلام در مسیر راه خود، با سه نفر ملاقات کرد و دید بدنی ضعیف دارند و رنگشان پریده است. پرسید: چرا چنین شده اید؟ گفتند: ترس از خدا و آتش دوزخ ما را به چنین حالی افکنده است. عیسی علیه السلام فرمود: بر خدا سزاوار شد که به خائف درگاهش، امان بدهد و او را از عذاب دوزخ حفظ کند.

سپس از آن جا گذشت و در مسیر راه به سه نفر دیگری برخورد که حال و رنگشان، پریشان تر و پژمرده تر از سه نفر اول بود. پرسید: چرا چنین شده اید؟ گفتند: اشتیاق به بهشت ما را به این صورت در آورده است؟

عیسی علیه السلام فرمود: به خدا سزاوار است، به آن چه امید دارید شما را عطا فرماید.

سپس از آن جا گذشت و با سه نفر دیگر روبرو شد. دید حال آن ها از دو دسته قبل پریشان تر و فرورفته است و در صورت آن ها نشانه های نور دیده می شود، پرسید: چرا چنین شده اید؟

گفتند: ما خدا را دوست داریم، عشق به خدا ما را چنین نموده است. عیسی علیه السلام دوبار فرمود: (أَنْتُمْ الْمُقْرَبُونَ؛) مقربان درگاه خدا شما هستید.

(797)

عیسی علیه السلام و حواریون در برابر حادثه عجیب در کربلا

روزی حضرت عیسی علیه السلام همراه حواریون در بیابان مشغول سیر و سیاحت بودند. تا گذرشان به سرزمین کربلا افتاد. ناگاه در مسیر راه شیری نیرومند دیدند که در وسط جاده قرار گرفته و جاده را بسته است.

عیسی علیه السلام نزد او آمد و فرمود: چرا راه را بسته ای؟ آیا به ما راه می دهی که از آن جا عبور کنیم؟!

شیر با زبان گویا گفت: من راه را برای شما باز نکنم، مگر این که یزید، قاتل حسین علیه السلام را لعنت کنید.

عیسی علیه السلام گفت: حسین علیه السلام کیست؟

شیر گفت: حسین علیه السلام سبط حضرت محمد پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم و پسر علی ولی خدا علیه السلام است.

عیسی علیه السلام گفت: قاتل او کیست؟

شیر گفت: ملعون شده حیوانات وحشی و مگس و همه درندگان به خصوص در ایام عاشورا است.

عیسی علیه السلام دستهایش را بلند کرد و پس از لعن یزید، او را نفرین کرد و حواریون آمین گفتند. آن گاه شیر از کنار جاده کنار رفت و عیسی علیه السلام و همراهان از آن جا عبور کردند. (798)

بیست سال زندگی پس از مرگ

روزی شخصی از امام صادق علیه السلام پرسید: آیا عیسی علیه السلام کسی را زنده کرد که او بعد از زنده شدن، مدتی عمر کند و از خوراکی ها بخورد و دارای فرزند شود؟

امام صادق علیه السلام فرمود: آری، حضرت عیسی علیه السلام برادر دینی و دوست مخلص و درست کرداری داشت و هر وقت عیسی علیه السلام از کنار منزل او عبور می افتاد، به خانه او وارد می شد و از او احوالپرسی می کرد.

تا این که عیسی علیه السلام مدتی مسافرت کرد و در بازگشت به یاد این برادر دینی خود افتاد، به در خانه او رفت تا با او ملاقات کند و احوال او را بپرسد.

مادر او از منزل بیرون آمد، عیسی علیه السلام از او پرسید: فلانی کجاست؟
مادر گفت: ای فرستاده خدا، فرزندم از دنیا رفت.

عیسی علیه السلام به مادر فرمود: آیا دوست داری پسرت را زنده ببینی؟
مادر عرض کرد: آری.

عیسی علیه السلام فرمود: وقتی فردا شد، نزد تو می آیم و فرزندت را به اذن خدا زنده می کنم.

فردا فرا رسید. عیسی علیه السلام نزد مادر دوستش آمد و به او فرمود: بیا با هم کنار قبر پسرت برویم. مادر همراه عیسی علیه السلام کنار قبر آمدند، عیسی علیه السلام کنار قبر ایستاد و دعا کرد. قبر شکافته شد و پسر آن زن، زنده از قبر بیرون آمد، وقتی مادر او را دید و او مادرش را دید، با هم گریه کردند. عیسی علیه السلام دلش به

حال این مادر و فرزند سوخت و به آن پسر فرمود: آیا دوست داری با مادرت در دنیا باقی بمانی؟

او عرض کرد: یعنی غذا بخورم و کسب روزی کنم و مدتی زنده بمانم؟! عیسی علیه السلام فرمود: آری، آیا می خواهی بیست سال غذا بخوری و روزی کسب کنی و ازدواج نمایی و دارای فرزند شوی؟ او عرض کرد: آری، راضی هستم. عیسی علیه السلام او را به مادرش سپرد و او بیست سال زندگی کرد و دارای زن و فرزند شد. (799)

یازده نصیحت جالب از اندرزهای عیسی علیه السلام

برای پندگیری بیشتر از اندرزهای دلنشین و حکمت آمیز حضرت عیسی علیه السلام نظر شما را به نصیحت زیر جلب می کنم:

1 - مجلس درس و وعظ بود، حواریون با عشق و شور مخصوص در گرداگرد استادشان عیسی علیه السلام نشسته بودند و گفتار او را با جان و دل می پذیرفتند. در آن جلسه درس، همه دوازده نفر از حواریون به عیسی علیه السلام عرض کردند: ای آموزگار راه هدایت! ما را از نصایح و پندهایت بهره مند ساز. عیسی علیه السلام پیامبر خدا موسی علیه السلام به اصحابش فرمود: سوگند دروغ نخورید، ولی من می گویم سوگند - خواه دروغ و خواه راست - نخورید. آن ها عرض کردند: ما را بیشتر موعظه کن.

عیسی علیه السلام: موسی علیه السلام به اصحاب خود فرمود: زنا نکنید، من به شما می گویم حتی فکر زنا نکنید. (سپس چنین مثال زد) اگر شخصی در اتاق نقاشی شده و زیبا، آتشی روشن کند، دود، آن اتاق نقاشی شده را دود آلود و سیاه خواهد کرد. گرچه اتاق را نسوزاند، فکر زنا نیز همچون آن دودی است که

زیبایی چهره معنوی انسان را تیره و تار می سازد، گر چه آن چهره را از بین نبرد. (800)

2 - یک روز حواریون (یاران خاص عیسی علیه السلام) از آن حضرت پرسیدند:

سخت ترین امور و دشوارترین چیزها چیست؟

عیسی علیه السلام فرمود: غضب و خشم خدا.

آن ها پرسیدند: چگونه از غضب الهی خود را دور سازیم؟

عیسی علیه السلام فرمود: نسبت به همدیگر غضب نکنید.

آن ها پرسیدند: علت و منشأ غضب چیست؟

عیسی علیه السلام فرمود: علت غضب، تکبر و خودمهوری و کوچک شمردن مردم

است. (801)

3 - یکی از نصایح عیسی علیه السلام را شاعر معروف، ناصر خسرو با اشعار خود

چنین سروده است:

نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت	چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت
حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت	عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
یا باز کجا کشته شود آنکه تو را کشت؟	گفتا تو کرا کشتی تا کشته شدی زار؟
تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت	انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس

4 - روز دیگری عیسی علیه السلام در بیابان و صحرا، تنها عبور می کرد. از دور

سر و صدایی شنید، به سوی آن سر و صدا رفت و دید دو نفر کشاورز بر سر

زمینی با هم دعوا می کنند. هر کدام ادعا دارد که زمین مال من است. عیسی

علیه السلام تصمیم گرفت آن ها را صلح دهد. برای این که آن ها را آماده صلح سازد

و غرور آن ها را که موجب کینه و دعوا شده بشکند، آن ها را چنین موعظه

کرد:

شما هر کدام می گویند این زمین مال من است، ولی حقیقت این است که شما مال این زمین هستید. بعد از مدتی نه چندان دور، همین زمین قبر می گردد و شما را در کام خود فرو برده و پس از پوسیدگی، شما را جزء خود می نماید. پس زمین مال شما نیست، بلکه شما مال زمین هستید. بنابراین برای امور مادی چند روزه دنیا، کشمکش نکنید. از مرکب غرور پیاده شوید و صلح کنید.

5 - یک روز عیسی علیه السلام همراه حواریون در بیابانی عبور می کرد، لاشه سگ مرده ای در آنجا افتاده بود. حواریون گفتند: بوی این سگ چقدر زشت و تنفرآمیز است!

عیسی علیه السلام فرمود: چه دندانهای سفیدی دارد. (802)

به این ترتیب عیسی علیه السلام به آن ها و دیگران آموخت که تنها بدی ها را ننگرید، خوبی ها را نیز بنگرید و مگس صفت نباشید.

6 - روزی عیسی علیه السلام در شهری عبور می کرد دید زن و شوهری با هم بگو و مگو و نزاع می کنند. نزد آن ها رفت و فرمود: علت درگیری شما چیست؟ شوهر گفت: ای پیامبر خدا! این زن همسر من است و بانویی شایسته می باشد و کار بدی نکرده، ولی دوست دارم از او جدا گردم.

عیسی علیه السلام فرمود: چرا، برای چه؟

شوهر: این زن با این که هنوز پیر نشده، صورتش چروک برداشته و فرسوده شده است.

عیسی علیه السلام به زن رو کرد و فرمود: ای زن! آیا دوست داری که چهره ات

صاف و شاداب گردد؟

زن: آری، البته.

عیسی علیه السلام: هرگاه غذا می خوری تا سیر نشده ای دست از غذا بردار، زیرا وقتی که غذا روی غذا در معده انباشته شد، موجب دگرگونی صورت و آن را نازیبا می کند.

آن زن به دستور عیسی علیه السلام عمل کرد و نتیجه گرفت و زیبایی خود را بازیافت و محبوب شوهرش گردید. ⁽⁸⁰³⁾

7 - روزی حواریون به عیسی علیه السلام عرض کردند: ای روح خدا! (مَنْ الْمَخْلُصُ لِلَّهِ؟) مخلص درگاه خدا کیست؟

عیسی علیه السلام فرمود:

(الَّذِي يَعْمَلُ لِلَّهِ لَا يَحِبُّ أَنْ يَحْمَدَهُ أَحَدٌ عَلَى شَيْءٍ مِنْ عَمَلِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ؛)

آن کسی است که اعمالش را برای خدا انجام دهد، دوست ندارد احدی او را به خاطر اعمالش تعریف و تمجید نماید. ⁽⁸⁰⁴⁾

8 - حضرت عیسی علیه السلام از کنار خانه ای عبور می کرد، از آن جا صدای ساز و آواز و کف زدن می آمد، پرسید: این جا چه خبر است؟ گفتند: عروسی است، و امشب به این خانه عروس می آورند.

عیسی علیه السلام به نزدیکان خود فرمود: امشب عروس می میرد (و شادی ین ها به عزا مبدل می شود).

آن شب فرا رسید و حادثه تلخی رخ نداد، فردای آن شب به عیسی علیه السلام گفتند: آن عروس زنده است.

عیسی علیه السلام با همراهان به در خانه او رفت، شوهر عروس از خانه بیرون آمد، عیسی علیه السلام به او فرمود: از همسرت پیرس امشب چه کار خیری انجام داده است؟ او نزد همسرش رفت و همین سؤال را پرسید، همسر گفت: فقیری هر شب جمعه به خانه ما می آمد و غذا می طلبید. دیشب آمد و غذا طلبید، کسی

جواب او را نداد، فقیر گفت: برایم سخت است که سخنم را نمی شنوید، اهل وعیالم امشب گرسنه مانده اند. من برخاستم و با اکراه مقداری از غذاهایی که در خانه وجود داشت به او دادم.

عیسی علیه السلام که در آن جا حاضر بود، به عروس گفت: از آن جا که نشسته ای برخیز و دور شو، او برخاست و کنار رفت، ناگاه حاضران دیدند یک مار بزرگ در زیر فرش او، در حالی که دُم خود را به دندان گرفته وجود دارد.

عیسی علیه السلام به عروس گفت: به خاطر صدقه ای که دادی، از گزند این مار مصون ماندی. (و گرنه بنا بود این مار تو را نیش بزند و بکشد.) (805)

9 - عیسی علیه السلام برای حواریون (یاران نزدیکش) غذایی آماده کرد، آن ها آن غذا را خوردند، پس از غذا، خود حضرت عیسی علیه السلام برخاست و دست های آن ها را شست.

حواریون عرض کردند: ای روح خدا! سزاوارتر این است که ما این کار را انجام دهیم. حضرت عیسی علیه السلام فرمود: من با شما چنین رفتار کردم تا شما نیز نسبت به شاگردان خود، چنین رفتار کنید و آداب تواضع را رعایت نمایید. (806)

10 - روزی عیسی علیه السلام در بیابان در معرض باران و طوفان شدید قرار گرفت و در جستجوی پناهگاه بود. ناگاه از دور خیمه ای را دید، خود را به آن جا رسانید، دید در آن جا زنی زندگی می کند، از آن جا منصرف شد و به کنار کوهی رفت و به جستجو پرداخت. غاری را دید، به داخل غار رفت، دید شیری به آن جا پناه برده است. دست مرحمت بر پشت شیر نهاد. سپس به خدا متوجه شد و عرض کرد: خدایا! هر چیزی پناهگاهی دارد، برای من نیز پناهگاهی قرار بده.

خداوند به او وحی کرد: پناهگاه تو در قرارگاه رحمت من است، سوگند به عزتم در روز قیامت حوریان بسیاری را همسر تو قرار می‌دهم و در عروسی تو چهارهزار سال اطعام می‌کنم و فرمان می‌دهم که منادی من صدا بزند که کجایند پارسایان دنیا تا بیایند و در عروسی عیسی بن مریم علیه السلام شرکت نمایند. (807)

11 - روزی حضرت عیسی علیه السلام دید پیرمردی بیل به دست گرفته و زمین را بیل می‌زند و برای کشاورزی آماده می‌سازد، گفت: خدایا! آرزو را از دل این پیرمرد بیرون کن.

پس از لحظه ای دید آن پیرمرد، بیل را کنار انداخت، در همان جا بر زمین دراز کشید و خوابید. عیسی علیه السلام عرض کرد: خدایا! آرزو را به این پیرمرد باز گردان. ناگه دید پیرمرد برخاست و بیل خود را به دست گرفت و مشغول بیل زدن و کار کردن شد.

عیسی علیه السلام نزد آن پیرمرد آمد و پرسید: چرا در آغاز کار می‌کردی، سپس بیل را کنار انداختی و خوابیدی، پس از لحظه ای برخاستی و مشغول کار شدی؟

پیرمرد گفت: وقتی مشغول کار بودم، ناگاه فکری به ذهنم خطور کرد، به خود گفتم: تا کی می‌خواهی کار کنی؟ با این که پیر هستی و عمرت به لب دیوار رسیده است؟ از این رو بیل را کنار افکندم و خوابیدم، در این هنگام با خود گفتم: تو تا زنده هستی نیاز به کار کردن داری تا هزینه زندگیت را تأمین کنی، از این رو برخاستم و مشغول کار شدم. (808)

آری امید و آرزو در حد خود، خوب است و موجب حرکت می‌شود و اگر نباشد موجب تنبلی خواهد شد.

عیسی علیه السلام در فراق جانسوز مادر

عیسی علیه السلام در عصر و زمانی بود که در راه هدایت مردم، رنج‌ها برد و از مردم، زخم زبان‌ها و ناسزاها شنید. ولی وقتی نزد مادرش مریم علیها السلام می‌آمد، دلش آرام می‌شد و حالات و بیانات مادر، مرهمی شفابخش برای دل غمبار عیسی علیه السلام بود. مادری که سراپا نور بود و محضرش انسان را به یاد خدا و ملکوت می‌انداخت و هرگونه غم را از دل می‌زدود.

حضرت مریم علیها السلام روزها به صحرا و کوهستان می‌رفت و در آن جا به عبادت و نیایش خدا می‌پرداخت. روزی در وادی دمشق در دامنه کوهی مشغول عبادت بود، خسته شد و همانجا خوابید تا رفع خستگی کند. همان دم از دنیا رفت. حوریان بهشت نزد او آمدند و او را غسل داده، و تجهیز نمودند و پارچه سفیدی را بر روی او کشیدند.

عیسی علیه السلام به سراغ مادر آمد، دید خوابیده است و پارچه سفیدی بر روی او کشیده شده است؛ او را بیدار نکرد. مدتی در اطراف او قدم زد، دید بیدار نشد. هنگام نماز و افطار مادرش فرا رسید، باز دید بیدار نشد. آهسته کنارش آمد و مادر را صدا زد، جوابی نشنید. بلندتر صدا کرد باز جواب نشنید، فهمید که مادرش جان سپرده است.

عیسی علیه السلام بسیار ناراحت شد، داغ فراق مادر، جگرش را کباب کرد. با دلی خونبار جنازه مادر را برداشت و به نزدیک در بیت المقدس آورد و در آن جا به خاک سپرد. (809)

عیسی علیه السلام از فکر مادر بیرون نمی‌رفت، در این حال روح مادرش را دید، شاد شد، پرسید: مادر! آیا هیچ آرزویی داری؟

مریم عَلَيْهَا پاسخ داد: آری، آرزوی من این است که در دنیا بودم و شب های سرد زمستانی را با مناجات و عبادت در درگاه خدا به بامداد می رسانم و روزهای گرم تابستان را روزه می گرفتم. ⁽⁸¹⁰⁾

از عمر همان بود که در یاد تو بودم باقی همه سهواست و فسون است و فسانه

بشارت عیسی عَلَيْهِ به آمدن پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و مهدی عَلَيْهِ

روزی حضرت عیسی عَلَيْهِ از سرزمین اردن به طرف بیت المقدس می رفت، در مسیر راه به همراهان فرمود: در فلان جا الاغی همراه کره اش می چرخد، آن را به این جا بیاورید. همراهان رفتند و الاغ را آوردند. عیسی عَلَيْهِ بر آن سوار شد و به شهر اورشلیم وارد گردید و در آن جا از چند نفر که بیماری سختی داشتند عیادت کرد و به اذن خدا به آن ها شفا داد. سپس وارد بیت المقدس گردید، در آن جا بعضی از آن حضرت پرسیدند: ای رسول خدا! به ما خبر بده که پایان دنیا چگونه است و کی خواهد بود؟

عیسی عَلَيْهِ: به شما خبر می دهم که بعد از من پیامبری خواهد آمد که نام او احمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ ⁽⁸¹¹⁾ است. یکی از فرزندان او (حضرت مهدی عَلَيْهِ) حجت خدا بر انسان ها خواهد بود. او قیام می کند و جهان را همانگونه که پر از ظلم و جور شده، پر از عدل و داد می نماید و من در زمان او از آسمان فرود می آیم و ظهور من، نشانه ظهور قیامت خواهد بود. ⁽⁸¹²⁾

عروج عیسی عَلَيْهِ به آسمان

تبلیغات عیسی عَلَيْهِ و افزایش پیروان او موجب شد که یهودیان و روحانی نمایان یهود کینه آن حضرت عَلَيْهِ را به دل گرفتند و به فکر افتادند تا توطئه قتل آن بزرگ مرد را فراهم سازند. آن ها برای اجرای اهداف شوم خود قیصر روم

را تحریک کردند و به او گفتند: اگر این وضع ادامه یابد، سلطنت تو واژگون خواهد شد. برای حفظ سلطنت خود چاره ای جز کشتن عیسی علیه السلام نداری. حضرت عیسی علیه السلام از توطئه دشمن آگاه شد، مکان خود را با یاران مخصوصش عوض می کرد و در مخفی گاه ها به سر می برد تا از گزند دشمن محفوظ بماند.

سرانجام یکی از یاران نزدیکش به نام یهودا اسخریوطی که یکی از حواریون دوازده گانه آن حضرت بود، به خاطر سی پاره نقره که دشمن به او رشوه داد، مکان عیسی علیه السلام را به دشمن نشان داد، تا آن حضرت را دستگیر کرده و به دار زنند. (813)

ولی خود او که شباهت زیادی به عیسی علیه السلام داشت، به جای عیسی علیه السلام به دست یهود کشته شد و چاهی را که کنده بود، خود در میان آن سقوط کرد، توضیح این که:

عیسی علیه السلام با یاران مخصوصی به باغی وارد شد و در آن جا مخفی گردید، ولی بر اثر گزارش یهودا وقتی که شب فرا رسید، و هوا تاریک گردید، جاسوسان و جلادان دشمن از در و دیوار باغ، وارد شدند و حواریون را احاطه کردند. وقتی که حواریون خود را در خطر شدید دیدند، عیسی علیه السلام را تنها گذاشته و گریختند. در چنین لحظه ای خطرناک، خداوند عیسی علیه السلام را تنها نگذاشت، او را یاری کرد و وجودش را از چشم مهاجمان پوشانید، در نتیجه آن ها مردی را که شباهت کامل به عیسی علیه السلام داشت. (یعنی همان یهودا اسخریوطی) به جای عیسی علیه السلام دستگیر کردند، آن مرد بر اثر وحشت و ناراحتی شدید، خود را باخت، دهانش لال شد و نتوانست خود را معرفی کند.

یهودا به دست جلادان به دار آویخته شد و اعدام گردید و به مکافات عمل خود رسید.

قیصر روم و وزیران و لشکریان پنداشتند، عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ را کشته اند، ولی به فرموده قرآن

(مَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ؛)

نه عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ را کشتند، و نه به دار آویختند، ولی امر به آنها مشتبه شد. ⁽⁸¹⁴⁾ در جامعه منعکس شد که عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ اعدام گردید، حتی مسیحیان همین عقیده را دارند و شعار صلیب که در تمام شؤون زندگی مسیحیان دیده می شود، بر اساس این اعتقاد است که عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ مصلوب شد یعنی به دار آویخته شد و به شهادت رسید.

ولی طبق نص صریح قرآن؛ او کشته نشد و به دار آویخته نشد، بلکه خداوند او را زنده به سوی خود برد ⁽⁸¹⁵⁾ و هم اکنون زنده است و در آسمان به سر می برد و هنگام ظهور حضرت مهدی (عج) به زمین فرود خواهد آمد و پشت سر آن حضرت نماز می خواند.

ملاقات پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ با عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ در شب معراج

پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در شب معراج، که از مکه به بیت المقدس و از آن جا به آسمان ها عروج کرد، با پیامبران و فرشتگان بسیار ملاقات و گفتگو نمود. از جمله: وقتی که همراه جبرئیل وارد بیت المقدس شد، ابراهیم و موسی و عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ در پیشاپیش پیامبران به استقبال آن حضرت آمدند، در آن جا پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ جلو ایستاد و همه پیامبران از جمله ابراهیم، عیسی و موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ به آن حضرت اقتدا کرده نماز جماعت خواندند. ⁽⁸¹⁶⁾

پیامبر ﷺ در مسیر خود پس از آن که از آسمان اول دیدن کرد، به آسمان دوم عروج نمود. در آن جا چهره دو مردی که کاملاً شباهت به هم داشتند، نظرش را جلب نمود، از جمله پرسید: این ها کیستند؟ جبرئیل عرض کرد: این ها دو پسر خاله همدیگر، یحیی و عیسی علیهما السلام هستند، بر آن ها سلام کن. پیامبر ﷺ بر آن ها سلام کرد، آن ها نیز با پیامبر ﷺ سلام کردند و برای همدیگر از درگاه خدا طلب آمرزش نمودند. عیسی و یحیی علیهما السلام گفتند:

(مَرْحَبًا بِالْآخِ الصَّالِحِ وَالنَّبِيِّ الصَّالِحِ؛)

آفرین به برادر شایسته و پیامبر شایسته. (817)

پایان داستان های زندگی حضرت عیسی علیهما السلام

پایان بخش اول

بخش دوم: داستان های زندگی پیامبر اسلام و دیگران در قرآن

1- پیامبر اسلام، حضرت محمد ﷺ

این بخش در دو فصل تنظیم شده است: در فصل اول نظر شما را به داستان های زندگی پیامبر اسلام ﷺ جلب می کنیم:

پیامبر اسلام حضرت محمد بن عبدالله ﷺ برترین پیامبران و رسولان، و خاتم آن ها است و پس از او پیامبری نخواهد آمد، سلسله نسب آن حضرت با سی واسطه به ابراهیم خلیل علیه السلام می رسد.

نام مبارک پیامبر اسلام، حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم است. این نام چهار بار در قرآن آمده، و نام دیگر آن حضرت احمد صلی الله علیه و آله و سلم است که یک بار در قرآن ذکر شده است. ولی القاب آن حضرت به عنوان نبی و رسول، بشیر، نذیر، خاتم النبیین، ده ها بار در قرآن خاطر نشان شده است.

مراحل زندگی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در چهار بخش زیر خلاصه می گردد:

1 - پیامبر قبل از تولد، در کتاب های آسمانی و سخنان پیامبران گذشته در شأن او.

2 - پیامبر اسلام بعد از تولد و قبل از نبوت (40 سال).

3 - پیامبر اسلام بعد از نبوت در مکه (13 سال).

4 - پیامبر اسلام بعد از هجرت در مدینه (10 سال).

آن حضرت دارای همسران متعدد بود، اولین و برترین آن ها حضرت خدیجه علیها السلام بود که بنابر مشهور از او دارای شش فرزند گردید، فرزندان پیامبر همه در عصر خودش از دنیا رفتند، جز حضرت زهرا علیها السلام که یگانه یادگار پیامبر بود، و هنگام رحلت پیامبر هیجده سال داشت. پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم 63 سال عمر کرد، در سال آخر عمر در روز 18 ذیحجه، حضرت علی علیه السلام را در صحرای غدیر

در برابر بیش از صد هزار نفر مسلمان به عنوان خلیفه و امام بعد از خود نصب کرد، و در موارد بسیار دیگر، خلافت و وصایت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را تصریح نمود. قرآن آخرین کتاب آسمانی معجزه جاویدان پیامبر اسلام و نشانه عظمت مقام آن حضرت است. خداوند در قرآن با صراحت می فرماید:

(لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ)

قطعاً رسول خدا، پیامبر اسلام، اسوه و الگوی شایسته ای برای شما است. (818) در تاریخ زندگی پیامبر اسلام صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ هزاران داستان و خاطره وجود دارد، ما در این کتاب بیشتر به ذکر بخشی از آن داستان هایی که در رابطه با آن حضرت، در قرآن آمده، یا به آن اشاره شده می پردازیم.

آغاز بعثت پیامبر اسلام صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

چهل سال از عمر پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ گذشت. ماه رجب بود، پیامبر در فراز کوه حرا به عبادت و مناجات با خدا اشتغال داشت، در روز 27 رجب، ناگاه جبرئیل امین و بیک وحی، نزد پیامبر نازل شد، و پنج آیه آغاز سوره علق را چنین خواند:

(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ * اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ...؛)

بخوان به نام پروردگارت که جهان را آفرید، همان خدایی که انسان را از خون بسته ای خلق کرد، بخوان که پروردگارت از همه بزرگوارتر است، همان کسی که بوسیله قلم تعلیم داد، و به انسان آنچه را نمی دانست آموخت. پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ با دریافت نخستین شعاع وحی، سخت خسته شده، نزد خدیجه آمد و فرمود: (زَمِّلُونِي وَ دَثِّرُونِي؛) مرا بیوشانید و جامه ای بر من بیفکنید تا استراحت کنم.

آن حضرت در بستر آرمیده بود که آیات آغاز سوره مدثر (آیه 1 تا 7) توسط جبرئیل بر آن حضرت، نازل گردید:

(يا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ - قُمْ فَأَنْذِرْ - وَرَبِّكَ فَكَبِّرْ - وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ - وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ - وَلَا تَمُنَّ بِتَسْتَكْبِرُ - وَلِرَبِّكَ فَاصْبِرْ؛)

ای در بستر آرمیده - برخیز و مردم را هشدار ده - و پروردگارت را بزرگ بشمار - و لباست را پاک کن - و از پلیدی‌ها بیرهیز - و منت مگذار و فزونی مطلب - و به خاطر پروردگارت مقاومت کن. (819)

به این ترتیب آغاز اسلام، با نام خدا، خواندن، قلم، قیام، هشدار، پاکی و اخلاص و بزرگداشت خدا شروع شد.

بعثت که معنی رستاخیز معنوی، و انقلاب در همه امور است با انقلاب فرهنگی آغاز گردید، چرا که پایه و اساس انقلاب‌ها به خواندن و نوشتن و پاکسازی و بهسازی (انقلاب فرهنگی) بستگی دارد.

دعوت آشکار پیامبر ﷺ

پیامبر در شرایط سختی قرار داشت به طوری که سه سال مخفیانه خویشان و افراد دیگر را به اسلام دعوت کرد، به گفته بعضی در این سه سال چهل نفر به طور محرمانه به اسلام ایمان آوردند. نخستین مردی که اسلام را پذیرفت حضرت علی عليه السلام بود، و نخستین زن مسلمان، حضرت خدیجه عليها السلام بود. به هر حال سه سال از آغاز بعثت گذشت، در این هنگام آیه 94 و 95 سوره حجر نازل شد:

(فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ - إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ؛)

آنچه را مأمور هستی، آشکارا بیان کن، و به مشرکان اعتنا نکن - ما تو را از گزند مسخره‌کنندگان حفظ خواهیم کرد.

استهزاء کنندگان پنج نفر بودند که دارای دار و دسته بودند و با اسلام به شدت مخالفت می نمودند. نام آن ها عبارت بود از: ولید بن مغیره، عاص بن وائل، اسود بن مطلب، اسود بن عبد یغوث و حارث بن طلاله که هر کدام به بلایی گرفتار شده و به هلاکت رسیدند.

پیامبر ﷺ با نزول دو آیه فوق، دعوت خود را آشکار نمود. کنار اجتماع مشرکین آمد و روی سنگی ایستاد و فرمود:

ای گروه عرب! شما را به گواهی به یکتایی و بی همتایی خدا، و رسالت خودم دعوت می کنم، و شما را از شبیه سازی برای خدا و پرستش تنها نهی می کنم، دعوت مرا اجابت کنید تا سرور و آقای تمام مردم جهان شوید، و در بهشت نیز آقا و سرور مردم گردید.

مشرکان گفتند: محمد دیوانه شده سپس نزد ابوطالب اجتماع کرده و به او گفتند:

ای ابوطالب! برادرزاده ات، ما را بی خرد می خواند، و از خدایان ما بدگویی می کند، جوانان ما را به تباهی کشانده و در میان ما تفرقه افکنده است، اگر فقر و ناداری او را بر این کار واداشته، برای او اموال بسیار جمع می کنیم تا از همه ما ثروتمندتر گردد، و هر دختری را که از قریش خواست، همسر او می کنیم. ابوطالب ماجرا را به پیامبر عرض کرد.

پیامبر فرمود: من از جانب خدا مأمور هستم و نمی توانم از فرمان خدا سرپیچی کنم.

ابوطالب سخن پیامبر را به مشرکان گزارش داد، مشرکان به ابوطالب گفتند: تو سرور بزرگان ما هستی، محمد را در اختیار ما بگذار تا او را بکشیم. آن گاه تو بر ما حکومت کن.

ابوطالب پیشنهاد آن‌ها را قاطعانه رد کرد و اشعاری در این مورد خواند که یکی از آن اشعار، این است:

وَتَنْصُرُهُ حَتَّى نُضْرَعَ حَوْلَهُ وَنَذْهَلُ عَنِ ابْنائِنَا وَالْحَلَائِلِ
و ما محمد را تا سر حد کشته شدن در محورش یاری می‌کنیم، و در این راه از بستگان و فرزندانمان چشم می‌پوشیم. (820)

به این ترتیب همانگونه که خداوند در دو آیه مذکور (94 و 95 حجر) وعده داده بود، با امدادهای غیبی خود، پیامبر ﷺ را یاری کرد، و او را از گزند بدخواهان و استهزاء کنندگان حفظ نمود.

کارشکنی شدید ابولهب و دفاع قهرمانانه ابوطالب

سالهای آغاز آشکار شدن بعثت پیامبر اسلام ﷺ بود. مردم در بازارچه ذی المجاز، سرگرم خرید و فروش بودند، ناگاه محمد را دیدند که روپوش سرخی بر دوش افکنده و با صدای بلند می‌گوید:

(أَيُّهَا النَّاسُ قُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ تَفْلِحُوا؛)

ای مردم! بگوئید معبودی جز خدای یکتا نیست تا رستگار شوید.

در همان لحظه دیدند، ابولهب (عموی پیامبر) پشت سر پیامبر ﷺ حرکت می‌کند، و به سوی آن حضرت سنگ می‌پراند، به طوری که بر اثر سنگ اندازی او، پای مبارک پیامبر پر از خون شده بود، گوش کردند، شنیدند ابولهب فریاد می‌زد:

(يَا أَيُّهَا النَّاسُ لَا تُطِيعُوا فَإِنَّهُ كُذَّابٌ؛)

ای مردم! از سخن محمد پیروی نکنید، زیرا او بسیار دروغگو است. (821)

روز دیگری در همان بازار، مردم سرگرم خرید و فروش شدند، ناگاه دیدند محمد ﷺ ایستاده و مردم را به سوی خدای یکتا دعوت می کند و از بت پرستی، بر حذر می دارد.

در این هنگام دیدند عباس (یکی از عموهای آن حضرت) نزد محمد ﷺ آمد و گفت: گواهی می دهم که تو دروغگو هستی. سپس عباس نزد برادرش ابولهب رفت، و سخن پیامبر را به او گزارش داد، در این وقت، عباس و ابولهب هر دو نزدیک پیامبر آمدند، و فریاد زدند: ای مردم! این شخص - برادرزاده ما - دروغگو است، مبادا فریفته گفتار او شوید و از دین خود دست بردارید. (822)

در این وقت ابوطالب (پدر علی علیه السلام) نزد پیامبر ﷺ آمد و او را در آغوش محبت خود گرفت، و سپس نزد ابولهب و عباس رفت و گفت: شما از جان پیامبر چه می خواهید، سوگند به خدا او راستگو است. آن گاه این دو شعر را در تایید و حمایت پیامبر صلی الله علیه و آله م نلو، خطاب به آن حضرت خواند:

انت الامینُ اللهُ لا کذبُ و الصادقُ القولُ لا لهو و لا لعب
انت الرسولُ رسولُ اللهُ تعلّمهُ علیک تنزلُ من ذی العزّةِ الکُتُبُ

تو امین هستی، و به راستی امین خدا می باشی، و تو راستگو هستی، و در گفتارت، سخن بی اساس و بیهوده نیست.

تو رسول خدا هستی، و ما تو را به عنوان فرستاده خدا می شناسیم، و معتقدیم که از جانب خداوند، آیات قرآن بر تو نازل می گردد. (823)

دعوت خویشان نزدیک، به اسلام

از آن جا که اگر خویشان و نزدیکان پیامبر صلی الله علیه و آله دعوت او را می پذیرفتند، هم زبان اعتراض دشمنان بسته می شد (مثلاً نمی گفتند اول برو اهل و عیال و

عموهای خود را اصلاح کن بعد به سراغ ما بیا) و هم آن ها پشتوانه داخلی و نزدیک خوبی برای پیامبر می شدند، از طرف خداوند به پیامبر فرمان داده شد که:

(وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ؛)

خویشان نزدیک خود را انذار و دعوت کن. (824)

در این که آیا این فرمان در آن سه سال اول قبل از دعوت عمومی بوده، یا بعد از سه سال اول، از قرائن تاریخی استفاده می شود، که این دعوت مربوط به آن سه سال اول است. بعضی گویند این دعوت در سال دوم بعثت صورت گرفته است.

چگونگی تشکیل جلسه و چگونگی دعوت پیامبر ﷺ از خویشان، مختلف نقل شده، در این جا به ذکر یک نمونه آن که بیشتر همین را ذکر کرده اند می پردازیم:

پیامبر ﷺ به علی عَلِيٌّ دستور داد مقداری غذا و مقداری شیر تهیه کند (825) آن گاه چهل نفر (به نقل بعضی چهل و پنج نفر) از سران بنی هاشم را دعوت نمود، وقتی که آن ها حاضر شدند از غذا خوردند ابولهب (یکی از عموهای پیامبر) فهمید که مجلس برای دعوت به رسالت پیامبر تشکیل شده (طبق نقل بعضی از مورخین) دو بار مجلس را به هم زد، تا بار سوم، هنوز مجلس به هم نخورده بود، پیامبر ﷺ به آن ها رو کرد و فرمود:

ای فرزندان عبدالمطلب! من از جانب خدا به سوی شما، مژده دهنده و ترساننده، فرستاده شده ام. به من ایمان بیاورید و مرا یاری کنید تا هدایت شوید. سپس فرمود: هیچکس مانند من برای خویشان خود چنین ارمغانی نیاورده، من خیر و سعادت دنیا و آخرت را برای شما آورده ام. آیا کسی هست که با من

برادری کند و از دین من پشتیبانی نماید تا خلیفه و وصی من گردد و در بهشت نیز با من باشد؟

سکوت مجلس را فرا گرفت، دعوت شدگان در فکر فرو رفتند، ناگهان علی عَلَيْهِ السَّلَامُ (که حدود سیزده سال داشت) برخاست و گفت:

ای رسول خدا! من تو را یاری می‌کنم. رسول خدا به او فرمود: بنشین.

بار دوم گفتار خود را تکرار کرد، باز علی عَلَيْهِ السَّلَامُ برخاست و گفت: من تو را یاری می‌کنم. پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: بنشین. برای بار سوم حاضران را دعوت کرد، هیچیک از حاضران به دعوت پیامبر پاسخ ندادند، جز علی عَلَيْهِ السَّلَامُ که برای بار سوم نیز برخاست و گفت: من تو را یاری می‌کنم. در این هنگام پیامبر فرمود:

(إِنَّ هَذَا أَخِي وَوَصِيٌّ وَخَلِيفَتِي عَلَيْكُمْ فَاسْمَعُوا لَهُ وَاطِيعُوهُ؛)

این - اشاره به علی عَلَيْهِ السَّلَامُ - برادر و وصی و جانشین من بر شما است، سخنان او را گوش دهید، و از او اطاعت کنید.

حاضران از مجلس برخاستند، در حالی که هر کسی سخنی در رد پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ می‌گفت، ابولهب در میان جمع تحریک شده به طور استهزاء آمیز به ابوطالب رو کرد و گفت:

محمد، پسرت علی را بزرگ تو قرار داد و دستور داد از او پیروی کنی. (826)

معراج پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

یکی از حوادثی که قرآن در آغاز سوره اسراء و سوره نجم از آن سخن به میان آورده، معراج پیامبر است.

معراج پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ از دو قسمت تشکیل می‌شد: 1 - از مکه به بیت المقدس. 2 - از بیت المقدس به سوی آسمان ها و ملأ اعلیٰ.

در این که عروج پیامبر از کجای مکه شروع شد، اختلاف است. بعضی گفته اند: از خانه خدیجه عَلَيْهَا، بعضی روایت کرده اند از خانه ام هانی خواهر علی عَلَيْهَا، و بعضی گویند: از شعب ابی طالب در کنار کعبه، (دامنه و پشت کوه ابوقبیس)، و به ذگفته ذبعضی دیگر که با ظاهر آیه یک سوره اسراء تطبیق می کند، آن حضرت از خود مسجد الحرام در کنار کعبه به معراج رفت.

نیز در این که در چه زمان این سفر عظیم آسمانی انجام شد، در روایات به اختلاف نقل شده است مطابق بعضی از روایات در سال سوم بود، و در بعضی از روایات آمده، معراج در شب شنبه 17 ماه رمضان بعد از نماز عشا، شش ماه قبل از هجرت بود و طبق روایت دیگر در شب 21 ماه رمضان رخ داد. و یا در شب 26 ماه رجب، و یا یکی از شب های ماه ربیع الاول سال دهم بعثت به وقوع پیوست. (827)

پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ آن قدر به مقام قرب خدا نزدیک شد که قرآن در آیه 9 سوره نجم می فرماید:

(فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى؛)

فاصله پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ با مقام مخصوص قرب خدا، به اندازه دو کمان (یا به اندازه نصف کمان، یا به اندازه دو ذراع که هر ذراع از آرنج تا سر انگشتان است، یعنی به اندازه تقریباً یک متر) یا کمتر بود.

آری، اگر بشر بر اثر پیشرفت های عجیب صنعتی و تکنیکی هر چه بالا رود، حتی اگر روزی بیاید که از منظومه شمسی بگذرد، باز یک میلیونم طول سفر پیامبر را نپیموده است، بنابراین نمی تواند به دلیل ترقیات کوچک در برابر معراج پیامبر، ادعای بی نیازی از اسلام چهارده قرن قبل نماید.

و این افتخار بزرگی است که هیچ پیغمبر و فرشته به آن دست نیافت، جز پیامبر اسلام ﷺ که امام سجاد علیه السلام در فرازی از خطبه خود، در مجلس یزید، به این امتیاز عظیم افتخار کرده و فرمود:

(انا ابن من اسرى به الى المسجد الاقصى انا ابن من بلغ به الى سدرۃ المنتهى
انا ابن من دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی؛)

من فرزند آن پیامبری هستم که در شب معراج تا سدرۃ المنتهی بالا رفت، من پسر آن پیامبری هستم که آن قدر به مقام قرب الهی نزدیک شد، که فاصله او با آن مقام قرب، به اندازه طول دو کمان یا کمتر بود. (828)

دیدنی های پیامبر در شب معراج، بسیار است، از جمله، آن حضرت از بهشت برین و عرش الهی دیدن کرد، و سپس اخبار آن جا را گزارش داد، از جمله فرمود: در شب معراج، در بهشت قصری آراسته به جواهرات را دیدم که بر روی پرده درگاه آن نوشته بود:

(لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللهِ، عَلِيٌّ وَلِيُّ الْقَوْمِ؛)

معبودی جز خدای یکتا و بی همتا نیست، محمد رسول خدا است، و علی ولی و رهبر مردم است. (829)

پیامبر ﷺ بعد از انجام نماز مغرب و به روایتی بعد از نماز عشاء، در مسجد الحرام (کنار کعبه) به معراج رفت، سپس همان شب بازگشت و نماز صبح را در مسجدالحرام خواند.

هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از سفر معراج بازگشت، ماجرای معراج خود را در مکه به قریشیان خبر داد، نادانان آن ها گفتند: چقدر این خبر، دروغ است؟! افراد فهمیده آن ها گفتند: ای ابوالقاسم به چه دلیل ما بدانیم که راست می گویی؟

پیامبر ﷺ فرمود: به شتری از شما در فلان محل (بین بیت المقدس و مکه) برخورد، که شما آن را گم کرده بودید، جای او را به آنان که به دنبالش می گشتند، نشان دادم، نزد آن ها رفتم و مشکی از آب همراهشان بود، مقداری از آب آن مشک را ریختم (و آشامیدم) و شما در روز سوم هنگام طلوع خورشید کاروان خود را ملاقات خواهید کرد. در حالی که در پیشاپیش کاروان شما، شتر سرخی حرکت می کند که شتر فلان کس است.

قریشیان روز سوم قبل از طلوع خورشید از مکه خارج شدند تا ببینند آیا کاروان می آید و در پیشاپیش آن، شتر سرخ حرکت می کند؟ و از این راه بدانند که آیا محمد راست می گوید یا نه؟

آن ها همه آن چه را پیامبر خبر داده بود، راست یافتند. هنگام طلوع خورشید، کاروان فرا رسید. در پیشاپیش کاروان شتر سرخ دیدند و کاروانیان صحبت کردند، آن چه آن ها می گفتند، با گفتار قبل پیامبر تطبیق می کرد، در عین حال ایمان به صداقت پیامبر نیاوردند و گفتند: این پیشگویی ها از سحر محمد است. (830)

در بعضی از روایات، ماجرای گفتگوی پیامبر ﷺ و قریش، چنین بیان شده:

پیامبر وقتی که از سفر معراج بازگشت، و آن را به مردم مکه خبر داد، قریش به عادت دیرینه خود، سخن پیامبر را تکذیب کردند و گفتند: در مکه کسانی که بیت المقدس را دیده اند هستند، اگر راست می گویی چگونه ساختمان بیت المقدس را برای ما بیان کن. پیامبر تمام خصوصیات ساختمان بیت المقدس و حوادثی را که در راه بین مکه و بیت المقدس رخ داده بود، برای آن ها گم شده بود، در میان اثاثیه آن ها ظرفی پر از آب بود، و من از آن نوشیدم، سپس سر

آن ظرف را پوشاندم، در نقطه دیگر به گروهی برخوردیم که شترشان رمیده بود، دست آن شکسته بود، قریش گفتند: از کاروان خبر ده، اکنون در کجاست؟ پیامبر فرمود: کاروان را در تنعیم (ابتدای) حرم دیدی، شتر خاکستری رنگی در پیشاپیش آن ها حرکت می کرد که کجاوه ای را بر پشت آن گذارده بودند.

قریشیان که از خبرهای پیامبر ﷺ سخت عصبانی شده بودند، گفتند: اکنون راستی یا دروغ بودن سخن محمد آشکار می گردد، ولی طولی نکشید که همگان دریافتند آن چه آن حضرت فرموده بود راست است و با واقعیت تطبیق می کند، و چندین نشانه بیانگر صداقت پیامبر است. (831)

هجرت پیامبر ﷺ از مکه به مدینه

یکی از داستان های مهم زندگی پیامبر اسلام ﷺ ماجرای عظیم هجرت او و یارانش از مکه به مدینه است، چنانکه قرآن در سوره انفال آیه 30، و سوره بقره آیه 207 به این مطلب اشاره کرده است، که خلاصه اش چنین است:

هنگامی که مسلمانان در مکه در فشار و آزار شدید مشرکان قرار گرفتند، پیامبر ﷺ، مسلمانان را به هجرت به مدینه دستور داد، مشرکان احساس خطر شدید کردند و با خود گفتند: هجرت مسلمانان به مدینه موجب تشکل آن ها در مدینه شده، و در آینده نزدیک، کار را بر ما سخت خواهد کرد. سران آن ها در دارالندوه مجلس شورای خود اجتماع کردند، و هر کدام در مورد جلوگیری از اسلام و دعوت پیامبر، پیشنهادی نمودند، چنان که در آیه 30 سوره انفال به این توطئه، اشاره شده است.

سرانجام پیشنهاد ابوجهل تصویب شد، پیشنهاد او این بود که: از هر قبیله ای، یک جوان شجاع به عنوان نماینده انتخاب شود، و همه آن نمایندگان در یک

شب، خانه پیامبر را محاصره کنند، و به سوی او حمله کرده و او را در رختخوابش بکشند.

آن شب فرا رسید، جبرئیل ماجرای توطئه کودتاچیان را به پیامبر خبر داد. پیامبر ماجرا را به علی علیه السلام خبر داد، و به او فرمود: امشب در رختخواب من بخواب، تا کافران گمان کنند که من در رختخواب خود خوابیده‌ام، به انتظار من در بیرون خانه بمانند و من پنهانی از خانه خارج شوم.

با این که خوابیدن در رختخواب پیامبر و افکندن روپوش سبز پیامبر بر روی خود، صد در صد خطرناک بود، حضرت علی علیه السلام با جان و دل، این پیشنهاد را پذیرفت، و در رختخواب آن حضرت خوابید. آن شب نمایندگان مشرکان، با شمشیرهای برهنه، خانه پیامبر را محاصره کردند، پیامبر شبانه، بی آن که مشرکان متوجه شوند، در تاریکی شب از خانه بیرون آمد و به سوی غار ثور که در هفت کیلومتری جنوب مکه قرار گرفته، رفت و در آن جا مخفی شد، در این هنگام ابوبکر نیز همراه پیامبر بود.

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از غار ثور به سوی مدینه هجرت نمود، آن حضرت در روز پنجشنبه اول ربیع الاول سال 13 بعثت از مکه خارج شد و در روز 12 همین ماه به مدینه وارد گردید. (832)

مباهات خدا به فرشتگان در مورد خوابیدن علی علیه السلام

جبرئیل و میکائیل از سوی خداوند، کنار رختخواب حضرت علی علیه السلام آمدند، جبرئیل به آن حضرت گفت:

به به! کیست مثل تو ای فرزند ابوطالب، که فرشتگان به وجود تو (و فداکاری تو) مباهات می کنند. آن گاه این آیه را از طرف خداوند، در شأن علی علیه السلام، به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نازل کرد:

(وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَؤُوفٌ بِالْعِبَادِ؛)

بعضی از مردم (فدالار و با ایمان، همچون علی علیه السلام به هنگام خفتن در جایگاه پیامبر) جان خود را در برابر خشنودی خدا می فروشند و خداوند نسبت به بندگانش مهربان است. ⁽⁸³³⁾

نگاهی به جنگ بدر

یکی از حادثه هایی که در آیات متعدد قرآن به فرازهایی از آن حادثه اشاره شده، ⁽⁸³⁴⁾ ماجرای جنگ بدر است که نخستین جنگ برای مسلمانان، با کفار قریش بود که شخص پیامبر در آن شرکت نمود و فرماندهی جنگ را در دست داشت. مسلمانان در این جنگ ضربه سختی بر دشمن وارد کردند. در آیات 45 تا 46 سوره انفال شش دستور نظامی ذکر شده که در جنگ بدر موجب پیروزی مسلمانان گردید، که اگر مسلمانان در سایر جنگ ها رعایت کنند، پیروزی از آن ها است، که در ذیل ذکر خواهد شد.

این پیروزی، بسیار عجیب بود، چرا که تعداد مسلمانان کمتر از یک سوم تعداد دشمن بود، تجهیزات آن ها، قابل مقایسه با تجهیزات جنگی دشمن نبود، لطف سرشار الهی نصیب مسلمانان شد، چنان که در آیه 26 انفال می خوانیم:

(وَاذْكُرُوا إِذْ أَنْتُمْ قَلِيلٌ مُّسْتَضْعَفُونَ فِي الْأَرْضِ تَخَافُونَ أَنْ يَتَخَطَّفَكُمُ النَّاسُ فَآوَاكُمْ وَأَيَّدَكُمْ بِنَصْرِهِ...؛)

و به خاطر بیاورید هنگامی که شما در روی زمین، گروهی کوچک و اندک و ضعیف بودید، آن چنان که می ترسیدید مردم شما را بربایند، ولی خدا شما را پناه داد و یاری کرد...

جنگ بدر در سال دوم هجرت رخ داد، و موجب شکست مفتضحانه دشمن گردید. در این جا نظر شما را به خلاصه ای از این نبرد قهرمانانه جلب می کنیم:

بدر منطقه وسیعی است که دارای چاه های آب بوده و همواره کاروان ها در آن جا توقف می کردند و از آب های آن بهره مند می شدند.

بدر در جنوب غربی مدینه بین مدینه و مکه قرار گرفته و از این رو آن را بدر می گویند که نام صاحب آبهای آن بدر بوده است.

علت این جنگ این بود که: در ماه جمادی الاولی سال دوم هجرت به پیامبر ﷺ خبر رسید که کرز بن جابر با گروهی از قریش تا سه منزلی شهر مدینه آمده و شتران پیامبر را با چهارپایان افراد دیگر به غارت برده و به محصولات مدینه آسیب زده اند.

رسول اکرم ﷺ بی درنگ پرچم جنگ را به علی علیه السلام سپرد، آن حضرت با جمعی از مهاجران بع تعقیب آن ها رفتند تا به چاه بدر رسیدند و سه روز هم در آن جا توقف کردند، هر چه جستجو کردند، کسی را نیافتند سپس به مدینه برگشتند (این غزوه را غزوه بدر اولی یا بدر صغری می گویند).

از طرفی کفار، اموال مهاجران را در مکه، مصادره کرده بودند، و به طور کلی می خواستند، مسلمانان را در مدینه در فشار محاصره اقتصادی قرار دهند، و روشن است که اگر این فشار ادامه می یافت، دست کم جلو توسعه و گسترش اسلام گرفته می شد.

پیامبر ﷺ برای شکستن این محاصره، تدابیری اندیشید، بزرگترین تدبیرش این بود که عبور کاروان های تجارتهی مشرکان مکه را قدغن کند. چهل نفر از مسلمانان را تحت فرماندهی حضرت حمزه که قهرمان رزم آوری بود، برای کنترل مسیر کاروان ها فرستاد، پیامبر بیست شتر در دسترس آن ها قرار داد.

این چهل نفر تحت فرماندهی حمزه، به منطقه ای بین مدینه و دریای سرخ که راه عبور کاروان های مکه بودند، رفتند و از آن جا نگهبانی نمودند، منطقه ای که 130 کیلومتر عرض داشت و کاروان های مکه چاره ای نداشتند جز این که از آن عبور کنند، چند روز گذشت دیدند کاروانی نمایان شد، وقتی کاروان نزدیک آمد معلوم شد که کاروان قریش است که سیصد نفر همراه کاروان می باشد، حمزه اعلام جنگ کرد، ولی کفار که از دلاوی ها و شجاعت حمزه اطلاع داشتند، پیشنهاد صلح کردند، حمزه نیز مصلحت امر را بر صلح دانسته، و جنگ واقع نشد. (این ماجرا را سریه حمزه گویند).

چند هفته از این ماجرا گذشت. از گزارش گزارشگران اسلام که با دقت و هوشیاری مراقب عملیات دشمن بودند، معلوم بود که دشمن دست بردار نیست، و در فکر تدارک جنگ و ادامه محاصره اقتصادی و... است و پی فرصت می گردد.

در این شرایط به پیامبر چنین گزارش رسید: کاروان بزرگی همراه دو هزار شتر (و به نقلی هزار شتر) که پنجاه هزار دینار کالا حمل می کند به سرزمین مدینه نزدیک شده و به طرف مکه می رود و رئیس این کاروان، ابوسفیان است، و چهل نفر از آن نگهبانی می کنند، و اکثر مردم مکه در آن کالاهای تجارتهی شرکت دارند.

پیامبر ﷺ به اصحاب رو کرد و فرمود: این کاروان قریش است به سوی آن بروید. شاید خدا به این وسیله در کار شما گشایشی بدهد.

طولی نکشید 313 نفر از مسلمانان در رمضان سال دوم هجرت همراه پیامبر از مدینه به سوی بدر حرکت کردند که 72 نفرشان از مهاجران بودند و بقیه از انصار، و جمعا هفتاد شتر و سه اسب بیشتر نداشتند.

ابوسفیان توسط جاسوسهایش از تصمیم پیامبر و مسلمانان آگاه شد. دو کار به نظرش سید یکی این که فردی را از بیراهه به طور سریع به مکه بفرستد و مردم مکه را از در خطر قرار گرفتن کاروان خبر دهد، دوم کاروان را از بیراهه به طرف مکه ببرد.

ضمضم پیام رسان ابوسفیان به مکه شتافت و مشرکان مکه را از ماجرا مطلع کرد، طولی نشید که حدود هزار نفر با ساز و برگ کامل نظامی برای نجات کاروان از مکه خارج شدند.

ابوسفیان می دانست تا رسیدن قوا از مکه، قطعاً مورد هجوم مسلمانان قرار خواهد گرفت، مسیر راه را عوض نمود و از بیراهه فرار کرد و کاروان را به مکه رساند.

خبر فرار کاروان به سپاه مکه رسید. سران سپاه در مورد جنگ نظریات مختلف داشتند، نظر عده ای این بود که چون کاروان نجات یافته برگردیم، ولی عده ای اصرار داشتند که به حرکت ادامه بدهند.

ابوجهل طرفدار جنگ بود و افراد را تحریک می کرد. سرانجام تصمیم به جنگ گرفتند. پیامبر با 313 نفر از مسلمانان در بدر بودند که خبر فرار ابوسفیان و کاروانش به حضرت رسید، از طرفی گزارشگران گزارش دادند که لشکر دشمن تا پشت تپه بدر آمده است. شبی که فردایش جنگ بدر واقع شد مسلمانان تمام شب را بیدار بودند و در پای درختی تا صبح به نماز و دعا اشتغال داشتند.

صبح روز جمعه هفده رمضان بود که سپاه قریش با تجهیزات کامل جنگی از پشت تپه به دشت بدر سرازیر شدند، هنوز در میان قریش، اختلاف نظر در مورد جنگ وجود داشت، اما یک موضوع جنگ را حتمی کرد و آن این که:

یکی از سپاهیان قریش به نام اسود مخزومی که مردی خشن بود، چشمش به حوضی که مسلمانان درست کرده بودند افتاد، تصمیم گرفت یکی از این سه کار را انجام دهند: یا از آب حوض بنوشد یا آن را ویران کند و یا کشته شود، به دنبال این تصمیم از صف مشرکان بیرون تاخت و تا نزدیک حوض رسید، در آن جا با حضرت حمزه افسر رشید اسلام روبرو شد، حمزه یک ضربت به پای او زد که پایش از ساق جدا شد، در عین حال می خواست با حرکت سینه خیز، خود را به آب حوض برساند و از آن بنوشد، حمزه با زدن ضربت دیگر او را در آب کشت.

به دنبال این حادثه، به رسم دیرینه عرب، جنگ تن به تن شروع شد. سه نفر از شجاعان دشمن به نام های: عْتَبَه و برادرش شَبِیْه (از فرزندان ربیعہ) و سومی ولید (فرزند عْتَبَه) به میدان آمدند و مبارز طلبیدند. سه نفر از انصار در صف مسلمانان به میدان تاختند، ولید آن ها را شناخت، گفت:

شما اهل مدینه هستید، به شما کاری نداریم، کسانی که از اقوام ما هستند، باید به جنگ ما آیند.

رسول اکرم ﷺ پسرعموهایش عُبَیْدَه و علی عَلِیُّ بْنُ أَبِي تَالِبٍ و عمویش حمزه را به میدان فرستاد. به مناسبت سن، علی عَلِیُّ بْنُ أَبِي تَالِبٍ با ولید، حمزه با شبیه و عبیده با عتبه به جنگ پرداختند.

طولی نکشید که علی و حمزه رقیبان خود را از پای در آوردند، ولی عبیده کاری از پیش نبرد. هر دو ضربتی به هم زدند. علی عَلِیُّ بْنُ أَبِي تَالِبٍ پیش دستی کرد و عتبه را کشت، به این ترتیب در حمله اول، مشرکان به سوگ سه نامور شجاعشان نشستند.

پس از آن عاص بن سعید برای مبارزه با علی علیه السلام به میدان تاخت. علی علیه السلام او را نیز کشت، سپس حنظله پسر ابوسفیان و طعیمه و نوفل به میدان تاختند، علی علیه السلام آن ها را نیز یکی پس از دیگری کشت، و پیوسته مبارزانی به میدان می آمدند و کشته می شدند.

سرانجام جنگ با پیروزی اسلام و شکست دشمن پایان یافت و از مسلمانان چهارده یا بیست و دو نفر به افتخار شهادت رسیدند.

از کفار، هفتاد نفر کشته شدند و هفتاد نفر اسیر گشتند، 35 یا 36 نفر از کشته شدگان، بر اثر ضربات پرچمدار اسلام، در این جنگ یعنی علی علیه السلام به هلاکت رسیدند، بسیاری از کشته شدگان از سران شرک مانند ابوجهل، ولید بن عتبه، حنظلد بن ابوسفیان، عتبه و شیبه و... بودند. ⁽⁸³⁵⁾

آری ابوجهل محرک اصلی جنگ و فرمانده دشمن که با غرور و تکبر سوگند یاد کرد تا با سپاهیان به سرزمین بدر آید و سه روز در آن جا بماند و به سلامتی نجات کاروان، شراب بنوشد و خوانندگان بنوازند و شترانی ذبح کنند و غذای گسترده ای به راه اندازد، و صدای عربده پیروزی و غرورش را به گوش جهانیان برساند، مفتضحانه در این جنگ شکست خورد. چوپان پیر و ضعیفی به نام عبدالله بن مسعود، سر او را از بدن جدا کرد و به نخی بست و آن را کشان کشان نزد پیامبر آورد.

به جای جام های شراب، جام های مرگ نوشیدند و در عوض خوانندگان، نوحه گرانشان به نوحه پرداختند.

شش دستور پیروزی

آیاتی از طرف خدا در این زمینه نازل شد و شش دستور مهم به مسلمانان

داد.

مسلمانان با به کار بردن آن شش دستور، این چنین دشمن را مفتضحانه تار و مار کردند، و اگر ما نیز امروز آن شش دستور را اجرا کنیم، حتماً به پیروزی نائل می شویم.

آن آیات عبارتند از آیه 45 و 46 و 47 سوره انفال که می فرماید:
ای کسانی که ایمان آورده اید! هنگامی که با گروهی در میدان نبرد روبرو می شوید (این شش دستور را رعایت کنید):

- 1 - ثابت قدم باشید.
- 2 - خدا را فراوان یاد کنید تا پیروز گردید.
- 3 - از فرمان خدا و پیامبرش اطاعت کنید.
- 4 - نزاع و کشمکش نکنید (اتحاد را حفظ کنید) تا سست نشوید و شوکتان بر باد نرود.

5 - استقامت کنید چرا که خداوند با استقامت کنندگان است.
6 - و مانند آن ها نباشید که از روی غرور و هواپرستی و خودنمایی (یعنی ابوجهل و همراهان او) به میدان (بدر) آمدند تا مردم را از راه خدا باز دارند، خداوند به آن چه عمل می کند آگاه است.

جنگ احد در قرآن

در قرآن، آیه 121 سوره آل عمران تا تقریباً آخر این سوره در رابطه با جنگ احد است، اختصاص بالغ بر صد آیه به ماجرای احد بیانگر آن است که ماجرای نبرد احد دارای درسهای بسیار آموزنده برای مسلمانان هر عصر است که فراگرفتن آن درسها موجب عزت آنان خواهد بود.

دورنمایی از جنگ احد

بت پرستان در جنگ بدر، دستخوش ضربات شدید از جانب مسلمانان شده بودند، و بسیاری از سرانشان کشته شده بودند. آن‌ها تصمیم گرفتند با نیروی مجهزی برای انتقام و سرکوبی مسلمانان به سوی مدینه حرکت کنند، آن‌ها با پنج هزار نفر به اضافه زنان و غلامان و ساز و برگ نظامی و استمداد از قبایل مختلف حرکت نمودند در حالی که شعار می دادند: انتقام! انتقام.

این لشکر مجهز روز پنجشنبه 5 شوال سال سوم هجرت در دامنه کوه احد (یک فرسخی مدینه) مستقر شد.

پیامبر ﷺ روز جمعه را در مدینه ماند و نماز جمعه را خواند و در خطبه های نماز، مردم را به دفاع و جهاد دعوت کرد و سپس با سپاهی که افراد آن حدود هزار نفر بودند، از مدینه به سوی احد حرکت کردند. در بین راه عبدالله بن ابی سلول منافق که معتقد به ماندن در مدینه بود با طرفداران خود که حدود سیصد نفر از سپاه را تشکیل می دادند به مدینه بازگشتند، و در نتیجه پیامبر ﷺ با سپاه 700 نفری به سرزمین احد وارد شد، و در نقطه ای در کنار کوه مستقر گردید، در آن جا در پشت سر، دهانه شکاف کوهی را دید، عبدالله بن جبیر را با پنجاه تیرانداز، نگهبان آن دهانه کرد، و به آن‌ها تأکید کرد که تا پایان جنگ در آن جا بمانند و حرکت نکنند.

در روز هفتم، پس از نماز صبح، چند نفر از دلاوران دشمن پیایی به میدان تاختند و طلب مبارزه کردند، امیرمؤمنان علی ع به میدان آنها رفت و آن‌ها را به هلاکت رسانید، در این هنگام جنگ دسته جمعی آغاز گردید، پیامبر و علی و حمزه در پیشاپیش سپاه اسلام با دشمن می جنگیدند، ولی عواملی

موجب شکست مسلمانان شد، افراد برجسته ای مانند: حضرت حمزه رضی الله عنه عموی پیامبر، مصعب بن عمیر، عبدالله بن جحش، منظره و... به شهادت رسیدند.

شایعه قتل پیامبر، و پیام خدا

در درگیری شدید نبرد احد یکی از جنگجویان کافر به نام عمرو بن قمیبه سنگی به سوی پیامبر افکند که موجب مجروح شدن پیشانی و شکستن بینی و دندان، و شکافته شدن لب پایین آن حضرت شد، به طوری که خون چهره نازنین حضرت را پوشانید، او خواست آن حضرت را بکشد، یکی از سرداران جوان و رشید اسلام به نام مصعب بن عمیر که شباهت زیادی به پیامبر داشت، خود را سپر آن حضرت قرار داد و با حمله های کوبنده اش از پیشروی دشمن جلوگیری کرد و در این میان به شهادت رسید.

دشمن خیال کرد که پیامبر را کشته است، از این رو با صدای بلند همین خبر را اعلام کرد و موجب شایعه شد.

این شایعه باعث تضعیف روحیه مسلمانان گردید، و در مدینه پیچید و زن و مرد را نگران و گریان نمود، حتی عده ای از مسلمانان آن چنان خود را باختند که از میدان گریختند، در این هنگام آیه 144 آل عمران نازل شد که: اگر فرضاً محمد صلی الله علیه و آله و سلم کشته شد، خدای محمد صلی الله علیه و آله و سلم هست، شما شخص و پیوند جسمانی را محور قرار ندهید، بلکه شخصیت و پیوند مکتبی را محور خود سازید. در این آیه چنین می خوانیم:

(وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقْبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ؛)

محمد صلی الله علیه و آله و سلم فقط فرستاده خدا است، و پیش از او، فرستادگان دیگری نیز بودند، اگر او بمیرد یا کشته شود، شما به عقب برمی گردید؟ (اسلام را رها کرده

به دوران جاهلیت و کفر بازگشت می کنید؟) و هر کس به عقب باز گردد، هرگز به خدا ضرری نمی زند، خداوند به زودی شاکران مقاوم را پاداش خواهد داد.

(836)

چهار عامل مهم شکست

در میان عوامل، چهار عامل زیر، از عوامل مهم شکست بود که مسلمانان همواره باید به آن توجه کنند:

1 - عبدالله بن ابی سلول منافق، در حساس ترین شرایط، با حدود یک سوم لشکر اسلام از سپاه اسلام کنار گرفت و به مدینه برگشت، این خود یک نوع تفرق و اختلاف بود که می توانست نقش و اثر مهمی در ضربه زدن به فشردگی و اتحاد که در جنگ بسیار ضروری است، داشته باشد. بنابراین نباید مسلمانان به افراد منافق و دو رو تکیه کنند، چنین افرادی یاران ظاهری نیمه راه هستند، و تا آن جا با اسلامند که با هدفشان بسازد و گرنه از پشت، خنجر می زنند.

2 - عدم رعایت انضباط نظامی، و هرج و مرج در کارها، یکی از عوامل شکست است، چنان که اکثر نگهبانان دهانه شکاف کوه که نقطه حساسی بود، به طمع غنائم و مال دنیا آن جا را رها کردند، و در نتیجه آن شد که نمی بایست بشود. بنابراین نباید هیچگاه در جنگ، انضباط و روحیه عالی معنوی و اخلاص و جنگ برای خدا را فراموش کرد.

3 - شایعه سازی در جنگ نقش مهم دارد. شایعه قتل حضرت محمد ﷺ اثر عجیبی در فرار و وحشت مسلمانان داشت، مسلمانان باید به شایعه ها توجه نکنند، تا ناخودآگاه روحیه خود را نبازند.

4 - استقامت نکردن مسلمانان نیز عامل دیگر شکست بود، اگر آن ها با ایمان قوی، همچون علی علیه السلام و مقداد و ابودجانه ایستادگی می کردند، آن طور

شکست نمی خوردند. آیا می دانید استقامت و جان نثاری آن چند نفر به خصوص علی علیه السلام چقدر کارساز بود؟ خود قضاوت کنید.

ماجرای حمراء الاسد

یکی از حوادثی که در سال سوم هجرت، پس از جنگ احد رخ داد، ماجرای حمراء الاسد است، که در قرآن در آیه 172 تا 174 سوره آل عمران به آن اشاره شده است، در آیه 172 خداوند از آن ها تقدیر و تمجید کرده و چنین می فرماید:

(الَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِلَّهِ وَالرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ مَا أَصَابَهُمُ الْقَرْحُ لِلَّذِينَ أَحْسَنُوا مِنْهُمْ
وَاتَّقُوا أَجْرٌ عَظِيمٌ؛)

آنها که دعوت خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را پس از آن همه جراحاتی که به ایشان رسید، اجابت کردند، (و هنوز زخمهای میدان احد التیام نیافته بود، به سوی حمراء الاسد حرکت نمودند)، برای کسانی از آنها، که نیکی کردند و تقوا پیش گرفتند، پاداش بزرگی است.

دورنمایی از غزوه حمراء الاسد

در پایان جنگ احد، به فرمان ابوسفیان لشکر به ظاهر فاتح او به سرعت به سوی مکه حرکت کرد، هنگامی که این لشکر به سرزمین روحاء رسیدند، از کار خود سخت پشیمان شدند، و تصمیم به بازگشت به مدینه گرفتند تا بقیه مسلمانان را به قتل برسانند.

دستگاه اطلاعاتی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم این موضوع را به پیامبر گزارش داد، پیامبر فوراً فرمان داد که مجروحان نیز در این جنگ شرکت نمایند.

مسلمانان همراه مجروحین، بسیج شده و به سوی لشکر دشمن، حرکت

کردند. (837)

در ارزش کار این دلیرمردان کفر ستیز آیات 172 تا 174 سوره آل عمران نازل شد که ترجمه آیات چنین است: آنان که دعوت خدا و پیامبر را، پس از آن همه جراحات اجابت کردند، از میان آن ها برای کسانی که نیکی کردند و راه تقوا پیمودند، پاداش بزرگی خواهد بود - اینها کسانی بودند که (بعضی از) مردم، به آنها گفتند: مردم (لشکر دشمن) برای (حمله به شما) اجتماع کرده اند، از آنها بترسید، اما آن ها ایمانشان زیادتر شد و گفتند: خدا ما را کافی است و بهترین حامی ما می باشد. - به همین جهت، (از این میدان،) با نعمت و فضل پروردگار بازگشتند در حالی که هیچ ناراحتی به آنها نرسید، و از فرمان خدا پیروی کردند و خداوند دارای فضل و بخشش بزرگی است.

اینک پیرامون این ماجرای عجیب، به داستان های زیر توجه کنید:

مجروحی، مجروح دیگر را حمل می کند!

یکی از یاران پیامبر می گوید: من از جمله مجروحان بودم، ولی زخم های برادرم از من سخت تر و شدیدتر بود، تصمیم گرفتم هر طور که هست خود را به پیامبر ﷺ برسانیم، چون حال من کمی از برادرم بهتر بود، هر کجا برادرم باز میماند، او را به دوش می کشیدم و بالاخره با زحمت خود را به لشکر رساندیم. به این ترتیب پیامبر ﷺ و ارتش اسلام در محلی به نام حمراء الاسد (هشت میلی مدینه) رسیده و در آن جا اردو زدند. (838)

گزارش معبد

خبر حرکت ارتش اسلام به لشکر دشمن رسید، به خصوص که شنیدند حتی مجروحین مسلمان همراه لشکرند، همین خبر که حاکی از نهایت مقاومت مسلمانان بود، دشمن را به وحشت انداخت.

در این بین معبد خزاعی که یکی از مشرکان بود و از مدینه به سوی مکه می رفت، در سرزمین روحاء به لشکر ابوسفیان رسید، ابوسفیان در مورد چگونگی لشکر اسلام از او سؤال کرد، او گفت: محمد ﷺ را دیدم با لشکری بسیار که تا کنون، همانند آن را ندیده بودم، در تعقیب شما هستند و به سرعت پیش می آیند.

ابوسفیان با نگرانی و اضطراب گفت: چه میگویید؟ ما آن ها را کشتیم و تار و مار کردیم...

معبد گفت: من نمی دانم شما چه کردید؟ همین قدر می دانم که لشکر عظیمی در تعقیب شما است.

در این وقت، لشکر دشمن تصمیم قاطع گرفت که عقب نشینی کند و به دنبال این تصمیم به سوی مکه گریخت. (839)

اسیر گرفتن علی علیه السلام در حالت سخت!

چنان که گفتیم: برای آن که دشمنان در راه بر نگردند، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دستور داد که مسلمانان، حتی مجروحین، دشمن را تعقیب کنند، و آن ها را از بازگشت، منصرف سازند و این خروج مسلمانان مانوری بود که رعب و وحشتی در دشمن ایجاد کرد.

علی علیه السلام با این که بدن مبارکش یکپارچه زخم بود تا حمراء الاسد (هشت میلی مدینه) دشمن را تعقیب کرد، و چند روز در آن جا ماند، و هنگام مراجعت دو نفر از سرشناسان دشمن به نام های: معاویه بن مغیره اموی و ابوعزه جُمحی را به اسارت گرفت و به مدینه آورد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم حکم اعدام ابوعزه را صادر کرد، زیرا او در جنگ بدر، اسیر مسلمانان شده بود و عهد و پیمان داده بود که اگر آزاد شود، دیگر به جنگ

مسلمانان نیاید، و با این شرط، آزاد شده بود، ولی بر خلاف پیمان، در جنگ احد برای سرکوبی مسلمانان، شرکت کرد.

او پس از این حکم، به گریه و زاری افتاد و التماس کرد و رهایش کردند، پیامبر ﷺ فرمود: **(لَا يَلْدَعُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرِ مَرَّتَيْنِ؛)** مؤمن از یک سوراخ، بیش از یک بار گزیده نمی شود. (کنایه از این که اگر بار اول دستش گزیده شد، برای بار دوم، این تجربه تلخ را تکرار نمی کند.) آن گاه حکم اعدام درباره او اجرا شد. (840)

تجدید روحیه قوا، و تعقیب دشمن

وقتی که خبر حرکت لشکر اسلام در تعقیب لشکر کفر، به ابوسفیان رسید، و دانست که لشکر اسلام کمال آمادگی را دارد و تا حمراء الاسد آمده است، با یاران خود تصمیم گرفتند که به سرعت به مکه بگریزند.

ولی به خیال خود، برای این که مسلمانان را بترسانند، نعیم بن مسعود اشجعی را در راه دیدند، به او گفتند: کجا می روی؟ او گفت: برای خرید گندم به مدینه می روم.

ابوسفیان به او گفت: اگر به حمراء الاسد بروی و پیام مرا به محمد، برسانی، فلان قدر خرما و کشمش به تو خواهم داد، او گفت: مانعی ندارد، پیام شما را می رسانم.

ابوسفیان گفت: به پیامبر اسلام و مسلمانان خبر بده که: ابوسفیان و بت پرستان قریش با لشکر انبوهی به سرعت به سوی مدینه می آید، تا بقیه یاران پیامبر را از پای در آورند.

نعیم بن مسعود به حمراء الاسد، آمد، و جریان را گفت که انبوهی از لشکر دشمن به سوی مدینه می آیند، برگردید، خطر بسیار است.

پیامبر و مسلمانان گفتند: (حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ؛) خدا ما را کافی است و او بهترین مدافع است. آن گاه با پیام جبرئیل، پیامبر ﷺ به مدینه بازگشت و دشمنان بر اثر رعب و وحشتی که از مسلمانان، در دلشان افتاده بود، به سوی مکه گریختند. (841)

جنگ احزاب (خندق)

در سوره احزاب هفده آیه (از آیه 9 تا 26) پیرامون جنگ احزاب، و کارشکنی های منافقان، یهودیان و قبایل مختلف قریش و بت پرستان آمده که همه دست به دست هم داده بودند، تا اسلام و مسلمین را نابود کنند. سرانجام امدادهای غیبی، تدابیر شجاعانه پیامبر ﷺ و قهرمانی های حضرت علی عليه السلام در جنگ خندق، موجب شکست مفتضحانه دشمنان شد، و پس از جنگ خندق، همه یهودیان عنود، به فرمان پیامبر ﷺ در سرزمین حجاز، قلع و قمع شدند. این حادثه بزرگترین و سخت ترین امتحان و آزمون برای مسلمانان بود، (چنان که آیه یازده احزاب بیانگر این مطلب است) سرانجام مسلمانان با پیروزی چشمگیری، در این امتحان، رو سفید شدند، و لکه ذلت و روسیاهی را تا ابد برای مشرکان و منافقان کارشکن باقی گذاشتند.

(يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَاءَتْكُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا وَ جُنُودًا لَّمْ تَرَوْهَا وَ كَانَ اللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرًا - إِذْ جَاؤُوكُمْ مِّنْ فَوْقِكُمْ وَ مِنْ أَسْفَلٍ مِّنْكُمْ وَ إِذْ زَاغَتْ الْأَبْصَارُ وَ بَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا؛)

ای کسانی که ایمان آورده اید، نعمت خدا را بر خودتان به یاد آورید در آن هنگام که لشکرها (ی عظیم) به سراغ شما آمدند، ولی ما باد و طوفان سختی بر

آنها فرستادیم، و لشکریانی که آنها را نمی دیدید (842) (و به این وسیله آنها را در هم شکستیم) و خداوند همیشه به آنچه انجام می دهید بینا است.

جنگ احزاب آن چنان ابعاد گسترده ای داشت که پیامبر ﷺ فرمود: (بَرَزَ الْإِيمَانُ كُلُّهُ إِلَى الشُّرْكِ كُلِّهِ؛) تمام ایمان در برابر تمام کفر قرار گرفت. (843)

نفرات دشمن بیش از ده هزار نفر با تجهیزات بسیار، ولی نفرات مسلمانان سه هزار نفر با تجهیزات اندک بودند. کندن خندق با عرض و طول و عمق بسیار، برای مسلمانان طاقت فرسا بود، و در عین حال مسلمانان با کمال سربلندی پیروز شدند، در این ماجرا، حوادث گوناگونی رخ داد که مهمترین آن ها؛ جنگ خندق، و ماجرای امداد غیبی و آمدن طوفان، و قلع و قمع یهودیان کارشکن و عهدشکنان بود که برای توضیح، نظر شما را به این سه رخداد بزرگ جلب می کنیم:

1 - جنگ خندق و قهرمانی های بی نظیر علی عَلَيْهِ السَّلَامُ

بزرگترین حادثه سال پنجم هجرت، ماجرای جنگ خندق بود، مردان اطلاعاتی پیامبر گزارش دادند که بیش از ده هزار نفر که از قبیله های مختلف تشکیل شده اند، از مکه برای براندازی اسلام و مسلمین به سوی مدینه حرکت کرده اند. پیامبر بی درنگ با سران اسلام به مشورت پرداخت، سلمان پیشنهاد کندن خندق (سنگری عظیم در سراسر راه های ورودی مدینه) نمود. این پیشنهاد پذیرفته شد و طبق فرمان پیامبر، مسلمانان گروه گروه به کندن خندق پرداختند. مسلمانان سه هزار نفر بودند، خندق که طولی در حدود شش هزار متر و عرضی به وسعت مقداری که سواران دشمن نتوانند از آن سوی آن به این سو بپرند داشت، ساخته و پرداخته شد. حدود یک ماه پشت خندق زمین گیر شد و نتوانست وارد مدینه شود، سرانجام پنج نفر از قهرمانان، دشمن از نقطه

باریکی عبور کردند، و در بین خندق و کوه سلع (مرکز سپاه اسلام) به میدان
تاختند و مبارز طلبیدند، این پنج نفر عبارت بودند از: 1 - عمرو بن عبدود 2 -
عکرمة بن ابی جهل 3 - هبیره بن وهب 4 - نوفل بن عبدالله 5 - ضرار بن
خطاب.

عمرو بن عبدود، قهرمان بی بدیل عرب بود و او را با هزار مرد جنگی می
سنجیدند، با نعره های پیایی مبارز می طلبید و می گفت: (وَلَقَدْ بُحِتُّ مِنْ
النِّدَاءِ بِجَمْعِكُمْ هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ...؟)

صدایم از فریاد کشیدن، گرفت و خسته شدم، آیا کسی هست که به نبرد با
من به میدان آید؟

مسلمانان از وحشت، در سکوت فرو رفته بودند، تنها حضرت علی
علیه السلام با شنیدن صداهای پیایی عمرو، مکرر به پیامبر التماس می کرد تا اجازه
رفتن به میدان را به او بدهد.

سرانجام پیامبر ﷺ به علی علیه السلام اجازه داد، و عمامه خود را بر سر او
بست و شمشیرش را به دست او داد و هنگام بدرقه، در حق علی علیه السلام چنین
دعا کرد:

خدایا! در جنگ بدر عبیده بن حارث (پسرعمویم) را از من گرفتیم، و در
جنگ احد، حمزه (عمویم) را از من گرفتی، اینک این علی بن ابی طالب برادر
من است، پروردگارا! مرا تنها نگذار.

سپس فرمود: تمام اسلام در برابر تمام کفر قرار گرفت.

حضرت علی علیه السلام شتابان به میدان رفت، وقتی که در برابر عمرو قرار گرفت،
بین آن ها چنین گفتگو شد:

علی علیه السلام: ای عمرو! تو در عصر جاهلیت می گفتی سوگند به لات و عزی، هر کس مرا به یکی از سه چیز بخواند همه سه تقاضای او، یا یکی از آن ها را می پذیرم.

عمرو: آری، چنین است.

علی علیه السلام فرمود: من از تو تقاضا دارم و آن گواهی دادن به یکتایی خدا و رسالت محمد صلی الله علیه و آله و سلم می باشد.

عمرو: از این تقاضا بگذر.

علی علیه السلام: بیا و از راهی که آمده ای بازگرد.

عمرو: نه، این کار ننگ است و نقل مجالس زنان قریش خواهد شد، هرگز این ننگ را به زبان زنان نمی افکنم.

علی علیه السلام تقاضای دیگری دارم و آن این که از اسب پیاده شو و با من بجنگ.

عمرو، خندید و گفت: گمان نمی کردم مردی از عرب، چنین پیشنهادی به من کند، من دوست ندارم مرد بزرگواری چون تو را بکشم، با این که با پدرت در زمان جاهلیت دوست بودم.

علی علیه السلام: ولی من دوست دارم تو را بکشم، اگر می خواهی پیاده شو و با من بجنگ.

عمرو از این سخن برآشفته، پیاده شد و بر صورت اسبش ضربه ای زد، اسب از آن جا رفت، و درگیری شدیدی بین علی علیه السلام و عمرو رخ داد، گرد و غباری که از زیر پای آن ها برخاست، آن ها را پوشانید.

جابر بن عبدالله انصاری می گوید: ناگاه صدای تکبیر علی علیه السلام را شنیدم، فهمیدم که علی علیه السلام، عمرو را کشته است.

یاران عمرو با اسب، خود را به خندق افکندند، از سوی دیگر مسلمانان با شنیدن صدای تکبیر علی عَلَيْهِ السَّلَامُ، کنار خندق آمدند، دیدند نوفل با اسبش در میان خندق افتاده، و آن اسب نمی تواند او را از آن جا بیرون برد، او را سنگباران کردند، نوفل گفت: چنین نکنید، بلکه مردی از شما بیاید و با من بجنگد. در این هنگام علی عَلَيْهِ السَّلَامُ به نوفل حمله کرد و او را نیز کشت، سپس به قهرمان سوم دشمن هُبیره حمله کرد، او نیز بر خاک هلاکت افتاد، و دو قهرمان دیگر (عکرمه و ضرار) گریختند.

هلاکت این قهرمانان به دست علی عَلَيْهِ السَّلَامُ از یک سو، و طوفان و شدت سرما و کمبود علوفه دشمن از سوی دیگر، موجب شد که سپاه ده هزار نفری دشمن با کمال خواری، جبهه را ترک کرده و به سوی مکه عقب نشینی نماید. ⁽⁸⁴⁴⁾

حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ سر از بدن عمرو جدا نمود و آن را نزد پیامبر آورد، و آن را پیش روی پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بر زمین انداخت، ابوبکر و عمر به پیش آمدند و سر مبارک علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را بوسیدند. ⁽⁸⁴⁵⁾

اوج ارزش ضربت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ

هنگامی که حضرت علی با پیروزی به حضور پیامبر آمد، پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

درباره ارزش ضربت و پیروزی علی عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود:

ضَرْبَةُ عَلِيٍّ يَوْمَ الْخَنْدَقِ أَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ؛

ارزش ضربتی که علی در جنگ خندق بر دشمن فرود آمد، از ارزش عبادت

جن و انس برتر است. ⁽⁸⁴⁶⁾

و در عبارت دیگر آمده است:

لَوْ وُزِنَ الْيَوْمُ عَمَلُكَ بِعَمَلِ جَمِيعِ أُمَّةِ مُحَمَّدٍ، لَرُجِحَ عَمَلُكَ عَلَى عَمَلِهِمْ...؛

اگر امروز ارزش عمل تو با ارزش عمل همه امت من سنجیده شود، ارزش عمل تو بر ارزش عمل همه امت، برتری می یابد.

سپس افزود: زیرا با کشته شدن عمرو بن عبدود، به همه خانه های مشرکان، ذلت و خواری وارد گردید، و به همه خانه های مسلمانان، عزت و شکوه، وارد شد. (847)

شرح کوتاه این که: اگر علی عَلَيْهِ السَّلَامُ به میدان نرفته بود، هیچ یک از مسلمانان چنین جرئتی را نداشتند، و ارتش ده هزار نفری دشمن وارد مدینه شده و سپاه اسلام را تار و مار می کرد، با کشته شدن عمرو و قهرمانان دشمن به دست علی عَلَيْهِ السَّلَامُ، حلقه محاصره دشمن شکسته شد، و کمر دشمن خم گردید و داغ جانکاهی بر دل دشمن نهاده شد، که موجب عقب نشینی آنان گردید.

اگر علی عَلَيْهِ السَّلَامُ قهرمانان پیشتاز دشمن را نمی کشت، عبور سپاه دشمن از خط دفاعی خندق، قطعی بود، و در چنین صورت نه تاک می ماند و نه تاک نشان، بر همین اساس و محاسبات نظامی، و ارزیابی دقیق است که پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ارزش ضربت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را برتر از ارزش اعمال جن و انس دانست.

2 - طوفان ویرانگر، یا امداد غیبی خدا

دشمنان زیاد که از احزاب مختلف تشکیل شده بودند، مدینه را در محاصره شدید قرار داده بودند، و این محاصره حدود یک ماه طول کشید. مسلمانان در فشار سخت کمبود غذا قرار گرفتند، تا آن جا که طبق بعضی از روایات پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که مشغول کندن خندق بود، سه روز گرسنه ماند، و حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَامُ قطعه اندکی از نان خشک برای آن حضرت برد. (848)

مردم مدینه افسرده و غمگین بودند، پیامبر ﷺ در مسجد مشغول نماز بود، و از خداوند می خواست تا با امدادهای غیبی خود، موجب رفع و دفع فشارها و رنجها گردد.

در این میان پیامبر به جمعیت مسلمانان متوجه شد و فرمود: آیا در میان شما کسی هست که به درون دشمن نفوذ کند و برای ما از آن ها خبر بیاورد تا در بهشت رفیق و همدم من گردد؟

هیچکس جواب پیامبر را نداد، زیرا چنین مأموریتی بسیار سخت و دشوار بود، شدت گرسنگی همه را بی تاب نموده بود، در این بحران، پیامبر ﷺ، حذیفه بن یمان را که شخص زیرک و زبردست و منافق شناس بود، طلبید و به او فرمود: برخیز و به سوی دشمن برو، (و به طور کاملاً مخفیانه) در میان دشمن نفوذ کن و چگونگی وضع آنها را به ما گزارش بده، به شرط این که جز این، هیچ کاری انجام ندهی تا برگردی.

حذیفه جواب مثبت داد. از مدینه و حصار شهر و خندق خارج شد، در میان لشکر قریش نفوذ کرد دید باد و طوفان شدیدی که در سرمای زمستان می وزد، فرا رسید، و تمام تشکیلات دشمن را در هم ریخت، نه خیمه ای باقی ماند و نه ظرف و اثاثیه و آتشی، لشگردشمن در فشار سختی قرار گرفت، در این بین ابوسفیان رئیس دشمنان، بیرون آمد و فریاد زد: ای گروه قریش، هر کس از نام رفیق بغل دستی خود بپرسد تا مبادا جاسوسی در میان ما باشد، که می خواهم مطلبی را اعلام کنم.

حذیفه می گوید: من خودم را آماده نمودم و پیشدستی کردم و بی درنگ به جانب چپ و راست خود متوجه شدم و به بغل دستی خود گفتم: تو کیستی و نامت چیست؟ به این ترتیب کسی نفهمید که من جاسوس لشکر اسلام هستم. در

این هنگام که ابوسفیان مطمئن شد جاسوسی در میان نیست، صدا زد: ای گروه قریش! سوگند به خدا! دیگر جای توقف نیست، زیرا سُم دار و بی سُم همه هلاک شدند، یهود بنی قریظه نیز پیمان خود را شکستند، و این باد و طوفان چیزی برای ما نگذاشت.

سپس با سرعت به سراغ مرکب خود رف تو آن را از زمین بلند کرد تا سوار شود، به قدری شتابزده بود که هنوز عقال (بند) یک پای شتر را باز نکرده بود، سوار بر آن شد و به شتر نهیبی زد، شتر روی یک پا برخاست، آن گاه عقال را از پایش گشود، در این لحظه خواستم ابوسفیان را هدف تیر قرار دهم و او را هلاک کنم، یاد آمد که پیامبر ﷺ فرموده بود جز گزارش اطلاعاتی، هیچ کاری نکن. از تیر انداختن خودداری نمودم، و به سوی مدینه نزد پیامبر بازگشتم. او را در حال نماز دیدم، احساس کرد که سرمازده شده ام، در همان حال نماز، عبایش را گشود، من زیر عبایش رفتم، و پس از نماز، ماجرای خود را در مورد وضع ناهنجار دشمن، به آن حضرت گزارش دادم.

پیامبر ﷺ به خدا متوجه شد و عرض کرد:

اللَّهُمَّ انتَ مُنْزِلُ الْكِتَابِ سَرِيعُ الْحِسَابِ، أَهْزِمِ الْأَحْزَابَ، اللَّهُمَّ أَهْزِمْهُمْ وَزَلْزِلْهُمْ؛
خدایا! تو نازل کننده کتاب، و سرعت بخش در حسابرسی هستی، خودت احزاب را نابود کن، خدایا آن ها را نابود و متزلزل فرما. (849)

به این ترتیب امداد غیبی به صورت باد و طوفان، دشمنان را از پای در آورد و تار و مار کرد. (850) آن ها فرار را بر قرار ترجیح دادند و به طور کلی لشکر احزاب درهم شکست.

3 - برخورد شدید پیامبر ﷺ با یهودیان عهدشکن

از ماجراهای تکان دهنده ای که قرآن در آیات متعدد از جمله آیه 56 و 59 سوره انفال، و آیه 78 تا 82 سوره مائده، از آن یاد کرده، ماجرای عهدشکنی همه طوایف یهود، و برخورد شدید پیامبر ﷺ با آن ها است. خداوند در آیه 82 مائده می فرماید:

به طور قطع دشمن ترین مردم نسبت به مؤمنان را یهود و مشرکان خواهی یافت.

توضیح این که: از فرازهای حساس تاریخ پیامبر اسلام که در آن عهد شکنی و خیانت و عدم وفای یهود منعکس شده، و نشان دهنده لجاجت و نفاق یهودیان نسبت به مسلمین است، داستان عهدشکنی همه طوایف یهود با پیامبر اسلام در جنگ احزاب و... است.

هنگامی که رسول اکرم ﷺ به مدینه مهاجرت فرمود، در اطراف طوایف مختلفی از یهود سکونت داشتند، که به طور کلی به سه طایفه منشعب می شدند به نام های:

1 - طایفه بنی قینقاع.

2 - طایفه بنی النضیر.

3 - طایفه بنی قریظه.

پیامبر اکرم ﷺ نخست، همه این طوایف را که اوصاف پیغمبر اسلام، را در تورات خوانده و می شناختند به اسلام دعوت کرد، ولی آن ها دعوت پیامبر را رد کردند؛ رسول اکرم ﷺ با در نظر گرفتن شرایط زیست مسلمین و جنگ های آینده و دشمنان بسیار از هر سو، وجود این طوایف زیانبار و خطرناک می دانست، از این رو با آن ها پیمان محکمی برقرار کرد، که نه تنها در حوادث به دشمن کمک نکنند، بلکه به عکس در بحران ها به مسلمین کمک کنند.

آن‌ها با این که پای این پیمان را امضاء کرده بودند، هنگامی که وقت وفای به پیمان فرا می‌رسید با کمال بی‌پروایی پیمان خود را می‌شکستند و به دشمن می‌پیوستند، عجیب این که در تاریخ سراغ نداریم که حتی به عنوان نمونه، مثلاً دسته‌ای از طوایف یهودیان به عهد و پیمان خود وفا کنند. (851)

برای توضیح مطلب کافی است که در این جا به طور فشرده به بیان پیمان شکنی هر یک از طوایف سه‌گانه نامبرده بپردازیم:

پیمان شکنی یهود بنی قینقاع و سزای آن‌ها

نفرات یهود بنی قینقاع که عموماً از شجاع‌ترین دلاوران یهود بودند به ششصد نفر می‌رسید، این‌ها در اطراف مدینه سکونت داشتند، وقتی که جنگ بدر بین مسلمین و کفار در گرفت، در این بحران خطرناک که نقطه حساس وفای به پیمان بود، آن‌ها پیمان شکنی کردند. (و به زیان مسلمین و به نفع دشمن دست به کار شدند.)

رسول اکرم ﷺ از پیمان شکنی آن‌ها سخت آزرده شد؛ نیمه سوال آن سال که بیست و چند روز بیشتر از واقعه بدر نگذشته بود، به سوی یهود بنی قینقاع لشکر کشید تا آن‌ها را سرکوب کند و سزای پیمان شکنی آن‌ها را به آن‌ها برساند.

آن‌ها در برابر لشکر اسلام نتوانستند مقاومت کنند، بلکه به قلعه‌های خود پناهنده شدند، و همچنان تا 15 روز در محاصره به سر می‌بردند تا این که خودشان حاضر شدند که فرمان رسول اکرم ﷺ را بپذیرند و هر حکمی درباره جان و مال و فرزندانشان کرد، قبول نمایند.

رسول اکرم ﷺ دستور داد همه را کت بسته حاضر کنند؛ ولی عبدالله بن ابی سلول که با آن‌ها هم سوگند بود، وساطت کرد و در وساطت اصرار نمود

سرانجام رسول اکرم ﷺ که اطراف مدینه را برای سکونت آن ها پایگاهی خطرناک بر ضد اسلام می دانست، دستور صادر کرد که آن ها اطراف مدینه را تخلیه کنند.

یهود بنی قینقاع به حکم پیامبر مجبور شدند که از آن جا کوچ کنند، ناچار با زن و فرزند خود به سرزمین اذرعات شام کوچ کردند پس از آن رسول اکرم ﷺ اموالشان را به عنوان غنیمت گرفت.

تصمیم خطرناک یهود بنی نضیر و پیمان شکنی آن ها

چندماه که از جنگ بدر گذشت. رسول اکرم ﷺ با جمعی از یارانش نزد یهود بنی نضیر رفت، و به آن ها فرمود:

شما به من درباره گرفتن خون بهای یک یا دو نفر از طایفه کلابی ها که به وسیله عمرو بن امیه ضمری به قتل رسیده اند، کمک کنید.

آن ها در پاسخ رسول اکرم ﷺ جواب مثبت دادند و اظهار داشتند: همینجا باش ما تو را یاری خواهیم کرد.

ولی رفتند و جلسه سری تشکیل دادند و با هم پیمان بستند حالا که پیامبر با پای خود به اینجا آمده است، فرصت خوبی است که او را به قتل برسانیم.

شخصی به نام عمرو بن جحش را برای قتل رسول اکرم ﷺ مأمور ساختند، او یک سنگ آسیا برداشت و تصمیم گرفت آن را به سر آن حضرت بیندازد؛ شخصی به نام سلام بن مشکم او را ترساند و گفت: چنین کاری نکن، به خدا سوگند هر چه تصمیم بگیری او (پیامبر) از آن آگاه است، به علاوه این کار عهدشکنی است، با این که بین ما عهد و پیمان کمک برقرار است.

به رسول اکرم ﷺ وحی شد که یهود بنی نضیر چنین تصمیمی دارند، آن حضرت بی درنگ برخاست و به سرعت به طرف مدینه رهسپار شد و به

دنبالش یاران او نیز به مدینه رهسپار گشتند و به محضر آن حضرت رسیدند، و از علت مراجعت پرسیدند. حضرت علت را به آن ها فرمود.

وقتی که پیامبر ﷺ به مدینه رسید، برای بنی نضیر پیام فرستاد که باید تا چند روز دیگر از اطراف مدینه بیرون بروید و دیگر حق ندارید در این اطراف سکونت نمایید، فقط چند روز مهلت دارید، اگر بعد از این چند روز کسی از شما در این اطراف ببینم، گردنش را می زنم.

بنی نظیر از اخطار شدید پیامبر ترسیدند، آماده کوچ کردن شدند؛ ولی منافق سرشناس عبدالله بن ابی برای آن ها پیام فرستاد که از خانه و زندگی خود دست نکشید، همانجا باشید، من دو هزار شمشیرزن برای کمک شما به قلعه های شما می فرستم که تا پای جان از شما دفاع کنند، به علاوه یهود بنی قریظه و هم سوگندهای آنها از طایفه بنی غطفان نیز شما را یاری می نمایند.

به دنبال این پیشنهاد، رئیس یهود بنی نضیر حی بن اخطب (که از این وعده ها جان گرفته بودند) برای رسول اکرم ﷺ پیغام فرستاد که ما هرگز از این جا کوچ نمی کنیم هر چه درباره ما تصمیم داری عملی کن.

رسول اکرم ﷺ به محض رسیدن این پیغام، صدای تکبیرش بلند شد. همه اصحابش به متابعت از آن حضرت تکبیر گفتند، در این هنگام به علی عَلِيٍّ فرمود:

پرچم را برافراشته کن، و با اصحاب به طرف بنی نضیر روانه شو، و آن ها را محاصره کن.

علی عَلِيٍّ طبق فرمان، به کمک اصحاب به طرف بنی نضیر روانه شدند و قلعه های آن ها را محاصره کردند.

عبدالله بن ابی که به آن ها وعده داده و آن ها را اغفال کرده بود هیچگونه کمکی به آن ها نکرد؛ و همچنین بنی قریظه و هم سوگندهایشان از بنی غطفان، آن ها را یاری نمودند.

در این بحران، رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دستور فرمود: درختان نخلستان بنی نضیر را قطع کنند و آتش بزنند.

بنی نضیر از شنیدن این دستور سخت پریشان و ناراحت شدند و برای آن حضرت پیام فرستادند که نخلستان را قطع نکند، بلکه یا آن را ملک خودش قرار دهد، و یا برای آن ها بگذارد.

چند روز از این جریان گذشت، یهود بنی نضیر که سخت در فشار بودند برای رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پیام فرستادند که ما حاضریم از دیار خود کوچ کنیم به شرط این که اموالمان را با خود ببریم.

رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در پاسخ آن ها فرمود:

به قدر یک بار شتر هر یک از شما می تواند با خود ببرد نه بیشتر.

آن ها چند روز ماندند، ولی سرانجام راضی شدند که به همان پیشنهاد پیامبر (بردن یک بار شتر) عمل کنند، مجدداً در مورد آن از رسول اکرم اجازه خواستند. رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ این بار فرمود: نه، دیگر هیچ حقی ندارید تا چیزی را با خود ببرید، اگر ما همراه یکی از شما چیزی ببینیم او را به قتل می رسانیم.

(852)

ناگزیر بنی نضیر از آن سرزمین کوچ کردند؛ عده ای به فدک و وادی القری رفتند و جمعی به طرف شام رهسپار شدند و اموالشان ملک خدا و رسول اکرم

صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شد و از آن به لشکر اسلام نرسید. (853)

کارشکنی یهود بنی قریظه و سرانجام ذلت بار آن ها

یهود بنی قریظه، ابتدا با اسلام و مسلمین از راه صلح و سازش وارد شدند (ولی از آن جا که صلح و صفای آن ها ظاهری بود) وقتی که جنگ خندق پیش آمد به دشمن پیوستند و صلح و صفایشان مبدل به عداوت و بغض و دشمنی سختی شد.

حی بن اخطب (رئیس یهودیان بنی نضیر) در این بحران که خود را به مکه رساند و قریش را بر ضد پیامبر اسلام تحریک کرد و طوایف عرب را شدیداً بر ضد اسلام و مسلمین برانگیخت. این دشمن شناخته شده اسلام شخصاً به میان یهود بنی قریظه رفت و احساسات آن ها را به تحریکات گوناگون و وعده ها و وعیدها بر ضد اسلام به جوش آورد، و رئیس آن ها کعب بن اسد را برای پیمان شکنی و جنگ با پیغمبر راضی کرد، با این شرط که خودش نیز در جنگ شرکت کند.

سپاه احزاب که از احزاب مختلف تشکیل شده بود، به سوی مدینه برای از میان برداشتن پیامبر و مسلمین روانه شدند، بنی قریظه در این موقعیت، به آن ها پیوستند، طولی نکشید اطراف مدینه را محاصره نمودند. (854)

این یهودیان فرصت طلب وقتی که خود را قوی دیدند، همه عهد و پیمان های گذشته را فراموش کرده و شروع به ناسزاگویی و فحاشی نسبت به پیامبر و مسلمین نمودند.

جنگ احزاب به نفع مسلمین پایان یافت، رسول اکرم ﷺ از طرف خداوند مأمور شد که به طرف یهود بنی قریظه لشکرکشی کند، از این رو علی علیه السلام را پرچمدار کرد و او را با جمعی روانه قلعه های بنی قریظه نمود.

علی عليه السلام و همراهان 25 روز قلعه های آن ها را محاصره کردند، ادامه محاصره آن ها را سخت در فشار قرار داد؛ رئیس آن ها (کعب بن اسد) به آن ها پیشنهاد کرد که باید یکی از سه کار را انجام دهیم:

1 - یا اسلام را بپذیریم و به پیامبر اسلام ایمان بیاوریم.

2 - یا فرزندان خود را به دست خود کشته و شمشیرها را برداریم و از جان خود دست بشوییم و از قلعه ها بیرون رویم و با لشکر اسلام جنگ کنیم تا آخرین نفر کشته شویم.

3 - روز شنبه، مسلمین می دانند که ما جنگ نمی کنیم، در این روز مسلمین را غافلگیر کرده و با آن ها بجنگیم.

بنی قریظه پیشنهاد رئیسشان را رد کرده و گفتند: خوب است برای پیامبر اسلام پیغام بفرستیم تا ابولبابه بن عبدالمنذر⁽⁸⁵⁵⁾ را به سوی ما بفرستد، تا با او در این باره مشورت کنیم. (ابولبابه دوست سابق آن ها بود) پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم در پاسخ این پیشنهاد ابولبابه را نزد آن ها فرستاد، آن ها وقتی که ابولبابه را دیدند، گریه و زاری کردند و با او به مشورت پرداختند و گفتند: چه صلاح می دانی؟ آیا هر چه محمد حکم کرد بپذیریم؟ ابولبابه به زبان گفت: آری، ولی با دست به گلویش اشاره کرد یعنی اگر حکم پیامبر را بپذیرید، حکم او این است که شما را خواهد کشت.

سرانجام بنی قریظه اعلام کردند که فرمان رسول خدا را درباره خود می پذیرند.

آن ها چون با قبیله اوس، رابطه دوستی داشتند، قبیله اوس نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمده از آن ها شفاعت کردند؛ کار به این جا رسید که هم پیامبر و هم

یهودیان بنی قریظه قبول کردند تا سعد بن معاذ که از قبیله اوس بود درباره آن
ها حکم کند.

رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ سعد بن معاذ را با این که زخمی و مجروح بود احضار
کرد؛ وقتی که سعد حاضر شد آن حضرت مطلب را با او در میان گذاشت و
فرمود: برای سعد پیشامدی شده که در راه خدا از سرزنش هیچ سرزنش کننده
ای نخواهد ترسید.

وقتی که حکمیت به سعد واگذار شد، حکم کرد که همه مردان بنی قریظه
کشته شوند و زنان و فرزندانشان اسیر گردند، و اموالشان گرفته شود.

رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حکم سعد را درباره آن ها اجرا کرد تا آخرین افرادشان
که 600 یا 700 نفر و به قول بعضی بیشتر بودند جز عده کمی که قبلاً ایمان
آورده بودند کشته شدند؛ تنها یک نفر از مردان آن ها به نام عمرو بن سعدی آن
هم در جریان عهد شکنی دخالت نداشت، یا به فرار گذاشت، و از زنان هم همه
اسیر شدند جز یک زن که سنگ آسیا به سر خلاد بن سوید کوبیده بود و او را
به قتل رسانده بود که در نتیجه آن زن را به حکم قصاص کشتند و به این ترتیب
یهودیان از میان رفتند. فقط یهود خیبر باقی مانده بودند، که رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
پس از نابود کردن یهود بنی قریظه، با تشکیل سپاهی روانه خیبر شد و پس از
چند روز محاصره قلعه های خیبر، علی عَلَيْهِ السَّلَام پرچم را به دست گرفت و با عده
ای روانه قلعه های خیبر شد، در قلعه را از جا کند و مرحب را که از سرکردگان
یهود بود به قتل رساند، و قلعه ها را یکی پس از دیگری به تصرف اسلام در
آورد.

آن گاه پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بقیه یهودیانی را که در مدینه و اطراف مدینه بودند
بیرون کرد. (856)

پذیرش توبه ابولبابه

چنان که گفتیم پیامبر ﷺ داوری در مورد برخورد با یهودیان را به سعد بن معاذ واگذار کرد، سعد بن معاذ حکم کرد که باید همه یهودیان بنی قریظه اعدام گردند، این داوری، یک راز نظامی بود، که بنا بود قبل از اجرا، فاش نشود، ولی یکی از مسلمانان به نام ابولبابه بن عبدالمنذر، این راز را با اشاره فاش کرد، و به اسرار نظامی سپاه اسلام خیانت کرد.

توضیح این که: یهود بنی قریظه حکمیت سعد را نپذیرفت، و به خاطر سابقه آشنایی با ابولبابه، برای پیامبر پیام دادند که ابولبابه را برای مشورت نزد آن ها بفرستد.

پیامبر ﷺ ابولبابه را برای مشورت، نزد آن ها فرستاد، آن ها اطراف ابولبابه را (که سابقه دوستی با آن ها داشت) گرفتند، و اظهار عجز و بی تابی کردند، و از جمله به او گفتند: آیا ما به حکمیت سعد بن معاذ راضی شویم؟ ابولبابه گفت: مانعی ندارد، ولی با دست اشاره به گردن کرد، یعنی تسلیم شدن به حکم سعد همان و گردن زدن همان!

به این ترتیب ابولبابه یکی از رازهای نظامی سپاه اسلام را - آن هم با اشاره - فاش کرد، و همین افشای راز او را به عنوان خائن به خدا و رسول معرفی نمود، و آیات 27 و 28 سوره انفال در سرزنش او نازل شد.

ابولبابه، هماندم توبه کرد، و از شدت شرم نزد رسول خدا ﷺ نرفت، و یک راست به مسجد رفت و خود را به یکی از ستون های مسجد بست و سوگند یاد کرد که خود را از ستون رها نکند، تا رسول خدا ﷺ او را آزاد سازد. یا در همان جا بمیرد، او مدت ده تا پانزده روز به مناجات و راز و نیاز پرداخت و از درگاه خدا خواست تا توبه اش را بپذیرد، سرانجام آیه 102 سوره

توبه نازل شد و قبول شدن توبه او، به او اعلام گردید. او برای جبران گناه فاش نمودن، یکی از رازهای نظامی، یک سوم اموالش را صدقه داد، و از این که به چنین گناهی مبتلا شده، سخت پریشان و شرمنده و پشیمان بود. او پس از توبه می گفت: سوگند به خدا قدم از قدم بر نداشتم مگر این که فهمیدم که به خدا و رسولش خیانت کرده ام. آیه ای که در پذیرش توبه نازل شد چنین بود:

(وَ آخِرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَ آخَرَ سَيِّئًا عَسَى اللَّهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ؛)

و گروهی دیگر، به گناهان خود اعتراف کردند و کار خوب و بد را به هم آمیختند، امید می رود که خداوند توبه آنها را بپذیرد، به یقین، خداوند آمرزنده و مهربان است.

رسوا شدن منافق کوردل در جنگ بنی المصطلق

آنان غرق در اسلحه شده بودند و کاملاً آمادگی خود را برای جنگ با مسلمانان اعلام داشتند، غرور و خودکامگی سراسر وجود فرزندان مصطلق را گرفته بود و با نعره های تند و خشن بر ضد حکومت اسلامی شعار می دادند. مسلمانان جنگاور و رشید به فرماندهی پیامبر ﷺ به عزم سرکوبی این دودمان مغرور تا کنار نهر آبی که از آن فرزندان مصطلق بود رفته و در همان مکان، آتش جنگ در گرفت، ولی طولی نکشید که این آتش، گروه بسیاری از سپاه دشمن را به کام خود برد و پس از خاموشی، شکست دشمن و پیروزی مسلمانان بر همه آشکار گشت، و این واقعه در سال ششم هجرت رخ داد.

پیامبر ﷺ با سپاه اسلام با پیروزی کامل به سوی مدینه مراجعت کردند، در راه به چاه آبی رسیدند. جهجاه نوکر عمر و محافظ مرکب او از مهاجران

(857)

بود برای پیشدستی در گرفتن آب با سنان که از انصار⁽⁸⁵⁸⁾ بود، برخورد خشم کردند.

همین برخورد باعث نزاع آن دو نفر شد، به طوری که جهجاه مهاجران را به حمایت از خود دعوت کرد و فریاد بر آورد: ای گروه مهاجران مرا کمک کنید! از سوی دیگر، سنان فریاد زد: ای گروه انصار به فریاد من برسید. شخصی از مهاجران به نام جمال که مردی فقیر بود به حمایت از جهجاه برخاست و او را یاری کرد.

عبدالله فرزند ابی که از منافقان سرسخت اهل مدینه بود و در موارد حساس دشمنی خود را به اسلام ظاهر می کرد، با خشونت و تندى به جعال گفت: تو مرد بی شرم و متجاوزى هستی! جعال نیز پاسخ او را با خشونت داد، عبدالله ناراحت شد، و این گفتار جسورانه را به زبان آورد:

این ها عجب مردمی هستند، از راه دور آمده اند و در وطن ما بر ما چیره شده اند. آری، چنین می گویند: اگر سگ خود را چاق کردی تو را می خورد ولی آگاه باشید! وقتی که به مدینه رفتیم، آن که عزیزتر است ذلیل را بیرون می کند.

سپس به دودمان خود رو کرد و گفت:

تقصیر شما است که این مردم را در وطن خود جای داده و ثروت خود را بر آن ها حلال کردید، به خدا سوگند اگر زیادی طعام خود را به جعال و امثال او نمی دادید کار به این جا نمی کشید که امروز چنین بر شما سوار شوند. آنان را بیرون کنید تا به دیار خود برگردند و به دودمان و ارباب های خود ببینند.

قیافه حق به جانب عبدالله جلوه حق مآبانه او را در صف مسلمانان قرار داده بود ولی این گفتار، که از کاسه نفاق و بی ایمانی آب می خورد، به طور

ناخودآگاه او را از صف مسلمانان با ایمان بیرون کرد و دادگاه اسلامی او را به عنوان منافق و آشوبگر معرفی نموده و با سرعت تمام جلو او را گرفت. اینک بقیه ماجرا را بخوانید:

سخنان جسارت آمیز عبدالله، زید فرزند ارقم را که در آن هنگام جوانی نارس بود سخت ناراحت کرد، به عنوان دفاع از حریم اسلام عزیز، به عبدالله رو کرد و گفت:

سوگند به خدا، ذلیل و خوار تو هستی، محمد ﷺ عزیز خدا و محبوب همه مسلمانان است، پس از این گفتار، هرگز تو را به دوستی نمی گیرم. عبدالله از گفتار آتشین غلام جوانی بسان زید در خشم فرو رفت و گفت: ساکت باش و این طور با من سخن مگو!

زید به خاطر حفظ حوزه اسلام و طرد ناپاکان منافقی چون عبدالله، صلاح دید که سخنان وی را به رسول خدا گزارش دهد، وظیفه شناسی و احساس مسؤولیت، او را پس از پایان جنگ به حضور پیامبر آورد، و با کمال صراحت به پیامبر عرض کرد:

عبدالله فرزند ابی در راه کنار آبی چنین و چنان گفت و شما را ذلیل و خود را عزیز معرفی کرد.

رسول خدا ﷺ که با سپاهیان به سوی مدینه رهسپار می شدند عبدالله ره به حضور پذیرفت و با گفتار صریح و جدی به او فرمود:

به من خبر داده اند که حرف های بی اساس و نادرستی زده ای! این کجروی ها و گفتار بی پایه چیست؟!

عبدالله با قیافه حق به جانب به پیامبر رو کرد و گفت:

سوگند به آن کسی که قرآن را بر تو نازل کرد، من چنین سخنانی نگفتم و زید به دروغ این گزارش ها را داده است.

اطرافیان عبدالله از وی دفاع کردند و به تهمت او سرپوش گذاشته و گفتند: رسول خدا هرگز حرف سرور و بزرگ ما عبدالله را به خاطر گفته غلام جوانی رد نمی کند! شاید زید این طور خیال کرده، بلکه سخن او را پنداری بیش نیست.

عبدالله در ظاهر معذور و بی گناه معرفی شد ولی به همین مناسبت زید دروغگو و تهمت زننده قلمداد گشت و انصار از هر سوی او را سرزنش می کردند، هنگامی که زید به مدینه آمد، بسیار دماغ سوخته و گرفته و پژمرده به نظر می رسید، به طوری که به خانه خود رفت و در را به روی خود بست و در انتظار رفع این تهمت وقیحانه به سر برد.

پیشنهاد فرزند

فرزند عبدالله که جوانی نیرومند و غیور بود، با شنیدن این سر و صداها و گفتار نفاق آمیز پدر، به حضور پیامبر ﷺ شرفیاب شد و چنین به عرض رساند:

ای رسول خدا! شنیده ام می خواهی دستور قتل پدرم را صادر کنی اگر ناگزیر از این دستور هستی به خود من اجازه بده تا او را بکشم و سرش را برای تو بیاورم. زیرا خزرجیان می دانند من نسبت به پدر و مادر خیلی خوش رفتار هستم، از آن می ترسم که اگر دیگری او را بکشد نتوانم قاتل پدر را بنگرم، در نتیجه ممکن است مؤمنی را عوض کافری به قتل رسانده و مستحق دوزخ گردم.

پیامبر در پاسخ فرمود: نه، هرگز چنین نکن، تا وقتی که پدرت با ما هست، با او نیکو رفتار کن.

با این که رسول خدا این سفارش را به فرزند عبدالله کرد، او جلو دروازه آمده وقتیکه پدرش را دید به سوی مدینه می آید، جلو او را گرفت و گفت: تا پیامبر اجازه ندهد، نمی گذارم وارد مدینه شوی، تا بدانی که ذلیل تو هستی و پیامبر عزیز است.

عبدالله برای رسول خدا پیام فرستاد و از وضع خود، آن حضرت را با خبر ساخت، حضرت برای فرزند او پیام داد که از پدرت جلوگیری نکن، او هم گفت: اینک که پیامبر امر فرموده وارد شو!

زید که به خاطر حفظ حوزه اسلام و معرفی دشمنان آشوبگر و خائن، گفتار عبدالله را به پیامبر رسانده بود، اینک خانه نشین گشت و او را به عنوان دروغگو لقب داده اند، شرم و خجلت او را افسرده کرده و همواره به خدا عرض می کند: من از پیامبرت دفاع کردم تو هم از من دفاع کن!

خداوند به زید لطف فرمود، پس از چند روز سوره مبارکه منافقون در تکذیب عبدالله و تصدیق زید از طرف خداوند نازل شد و به این ترتیب زید راستگو و بی تقصیر معرفی گردید. (859)

پیامبر ﷺ به خانه زید رفت و او را از خانه نشینی بیرون آورد و نزول آیات را خاطر نشان ساخت و فرمود:

ای زید! زبانت راست گفته و گوشت درست شنیده، خدا تو را تصدیق کرده است.

نفاق و خیانت و رسوایی عبدالله ظاهر شد، درست به عکس گفتارش، وقتی که به مدینه آمد با بیچارگی و ذلت، چندصباحی زندگی کرد، ولی دیری نپایید

که با کفر و نفاق از این جهان رخت بر بست و مارک ذلت خود را در صفحات تاریخ نصب نمود⁽⁸⁶⁰⁾ و برای همیشه این درس را به جهانیان آموخت که: به هیچ عنوانی گر چه زیر ماسک ظاهری آراسته و قیافه حق به جانب باشد نمی توان با حق جنگید، این طبیعت و سرنوشت است که مردم تباهکار و کج رو را در همان راه تباهی و کج، به سرانجام ذلت بار می کشاند، و این انتقام را خدای طبیعت در دل طبیعت خود قرار داده است.

کوشش و کمک مالی پیامبر ﷺ برای اصلاح زن و شوهر

خوله و اوس، زن و شوهر مسلمانی بودند که در مدینه زندگی می کردند. روزی اوس به همسرش اشتیاق پیدا کرد، نزد او رفت تا با او همبستر شود، با این که بر زن لازم است به شوهر خود، پاسخ مثبت دهد، او تمکین نکرد. اوس خشمگین شد و به فکر طلاق همسرش افتاد و به رسم جاهلیت گفت: (أَنْتَ عَلَيَّ كَظْهَرِ أُمِّي؛) تو بر من مانند پشت مادر منی.⁽⁸⁶¹⁾

سپس پشیمان شد و به همسرش گفت: گمانم تو بر من حرام شده ای؟ خوله از شنیدن این سخن ناراحت شد و گفت: برو از رسول اکرم ﷺ بپرس، شوهر اظهار شرم کرد، خوله گفت: پس به من اجازه بده از پیامبر بپرسم. اوس اجازه داد خوله به حضور رسول اکرم ﷺ شرفیاب شد و ماجرا را به عرض رسانید.

پیامبر ﷺ فرمود: تو بر او حرام شده ای؟

زن اظهار ناراحتی کرده و گفت: به خدایی که قرآن را بر تو نازل کرده سوگند شوهرم ذکری از طلاق نکرد، او پدر فرزندانم است و از همه بیشتر او را دوست دارم، در این باره راه اگر راه حلی هست بفرما.

پیامبر ﷺ فرمود: تو به شوهرت حرام شده ای و فعلا دستوری در مورد حل مشکل تو ندارم.

خوله مکرر به رسول اکرم رجوع کرد و اظهار ناراحتی می نمود و می گفت شکوه بیچارگی و نیاز و ناراحتیم را به سوی خدا می برم. خداوندا! نجات مرا بر زبان پیامبرت بیندازد.

مدتی از این ماجرا گذشت تا پیک وحی بر پیامبر نازل گردید و آیات اول تا چهارم سوره مجادله را در این مورد نازل کرد، که خلاصه اش این است شوهر باید به عنوان کفاره یک بنده آزاد کند، یا شصت روز روزه بگیرد، و یا شصت مسکین طعام بدهد، و سپس به همسرش رجوع نماید.

در این ماجرا، هم زن مقصر بود و هم شوهرش، زن از آن نظر که تمکین نکرد و باعث آن ناراحتی و گرفتاری گردید، و شوهر از این جهت که شتابزدگی کرد و زود از کوره در رفت، و در نتیجه گرفتار گردید، و این سختی و دشواری را خودشان به وجود آوردند.

این داستان در حقیقت این درس را به همسران می آموزد که با همدیگر مهربان باشند و در حفظ همدیگر بکوشند، و برای خود ایجاد مشکل نکنند.

اوس نزد پیامبر آمد و گفت: من توان هیچیک از این سه کفاره را ندارم. پیامبر سومین کفاره (اطعام 60 مسکین) را برای او برگزید و 15 من طعام تهیه کرد و به او داد.

اوس با آن 15 من، خوراک یک دفعه شصت مسکین را فراهم نمود، و در اختیار آن ها گذارد، و به زندگی خود بازگشت. (862)

به این ترتیب پیامبر ﷺ برای اصلاح زن و شوهر، دخالت نموده و آن ها را با راهنمایی فکری، و کمک مالی به زندگی خوش گذشته خود باز گردانید.

سنت شکنی پیامبر ﷺ

در زمان جاهلیت، سنت های غلطی وجود داشت که در رگ و پوست وجود مردم جاهلیت، ریشه دوانیده بود. یکی از آن سنت های غلط این بود که ازدواج شخصی که سابقه غلامی داشت، با زنی آزاد از خاندان سرشناس و معروف را، هرگز روا نمی دانستند، و هم چنین ازدواج مرد شریف از خاندان معروف را با همسر طلاق داده شده آن که برده یا سابقه بردگی دارد را روا نمی دانستند. یا ازدواج انسان را با همسر مطلق پسر خوانده اش جایز نمی شمردند.

پیامبر اسلام ﷺ برای ریشه کن کردن چنین سنت های غلط، و اجرای دستور اسلام که میزان از همتایی، دین و کمال است، نه حسب و نسب، عملاً وارد صحنه شد.

زید بن حارثه، غلام و پسر خوانده پیامبر بود، پیامبر ﷺ او را آزاد کرد، و زینب دختر عمه اش ⁽⁸⁶³⁾ را همسر او گردانید.

پس از مدتی در اثر ناسازگاری، زید او را طلاق داد، آن گاه پیامبر ﷺ با آن مقام و عظمت، با زینب که همسر طلاق داده شده پسر خوانده و غلام آزادشده اش بود، ازدواج کرد ⁽⁸⁶⁴⁾ که در قرآن، در آیات 36 تا 38 سوره احزاب به این مطلب اشاره شده است. ⁽⁸⁶⁵⁾

گرچه این مطلب، در برابر جوسازان ناآگاه و مغرض، کار دشواری بود، ولی برای آن که پیامبر ﷺ سنت های باطل را بشکند، عملاً وارد صحنه گردید، و اعلام کرد که تبعیضات و امتیازات زمان جاهلیت، باطل است، و هر فرد مسلمان، همتای مسلمان دیگر است، و ملاک برتری به تقوا است، نه به حسب و نسب.

ضمناً ازدواج پیامبر ﷺ با زینب، شکست زینب در ازدواج را جبران کرد.

نتیجه این که: در عصر جاهلیت، هیچ زن با شخصیت و سرشناسی حاضر نبود با برده ای، ازدواج کند، هر چند او دارای ارزش های والای انسانی باشد، و همچنین هیچ شخصیتی حاضر نبود با همسر مطلقه برده اش، ازدواج نماید، تزویج نمودن زینب به زید، توسط پیامبر و سپس ازدواج خودش با زینب بعد از طلاق، دو سنت باطل مذکور جاهلیت را در هم شکست. (866)

داستان جنجالی افک

یکی از داستان هایی که در قرآن در آیات 11 تا 16 سوره نور آمده، داستان پرماجرایی افک (تهمت ناموسی به عایشه) است، که قرآن به شدت این تهمت را رد کرده، و عایشه را در این جهت پاک و منزّه شمرده است. اصل ماجرا از گفتار مفسران شیعه و سنی چنین است:

عایشه می گوید: هر گاه پیامبر ﷺ می خواست به سفری برود، در میان همسران خود، قرعه می افکند، قرعه به نام هر کس می آمد او را با خود می برد. در یکی از جنگ ها (جنگ بنی المصطلق که در سال پنجم هجرت رخ داد) قرعه به نام من افتاد، من با پیامبر حرکت کردم و چون آیه حجاب نازل شده بود، هودجی پوشیده بودم. جنگ به پایان رسید و ما بازگشتیم. وقتی که به نزدیک مدینه رسیدیم شب بود، من از لشکرگاه برای انجام حاجتی کمی دور شدم، هنگامی که بازگشتم متوجه شدم گردنبندی که از مهره های یمانی داشتم پاره شده است، به دنبال آن بازگشتم و معطل شدم و هنگام بازگشت دیدم لشکر حرکت کرده و هودج مرا بر شتر گذارده اند و رفته اند، در حالی که گمان می کردند من در میان آن هودج هستم، و بر اثر لاغر اندامی من، نفهمیدند که من در میان هودج نیستم. (زیرا زنان در آن زمان بر اثر کمبود غذا لاغر اندام بودند) به علاوه سن و سال من کم بود، به هر حال در آن جا تک و تنها ماندم، فکر کردم

هنگامی که لشکر به منزلگاه برسد و مرا نبیند، به سراغ من باز می‌گردد، در نتیجه شب را در آن بیابان ماندم.

اتفاقاً یکی از سپاهیان مسلمان به نام صفوان که او هم از لشکر عقب مانده بود، آن شب در آن بیابان بود، هنگام صبح مرا از دور دید و نزدیک آمد وقتی که مرا شناخت سخنی نگفت، جز این که گفت: (أَنَا لِلَّهِ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) او شتر خود را خوابانید و من بر آن سوار شدم، او مهار شتر را به دست گرفت و حرکت کردیم تا به لشکرگاه رسیدیم، همین حادثه باعث شد که گروهی (منافق) در مورد من، به شایعه سازی ناموسی پرداختند و خود را گرفتار عذاب سخت الهی نمودند، در رأس آن‌ها عبدالله بن ابی سلول (منافق سرشناس) بود که بیشتر از همه به این ماجرا دامن می‌زد.

ما به مدینه رسیدیم و این شایعه، در شهر پیچید، در حالی که من هیچگونه اطلاعی از آن نداشتم. در این هنگام بیمار شدم، پیامبر ﷺ به دیدن من آمد ولی لطف سابق او را نمی‌دیدم، و نمی‌دانستم قضیه از چه قرار است؟ حالم بهتر شد، و بیرون آمدم و کم‌کم، توسط بعضی از زنان از شایعه منافقان با خبر شدم. بیماریم شدت یافت، پیامبر ﷺ به دیدارم آمد از آن حضرت اجازه گرفتم به خانه پدرم بروم. اجازه داد، به خانه پدرم رفتم، در آن جا ماجرا را از مادرم پرسیدم، او مرا دلداری داد و گفت: غصه نخور، زانی که دارای امتیازی می‌گردند، مورد حسد دیگران می‌شوند و در غیاب آن‌ها سخنان بسیاری گفته می‌شود.

پیامبر ﷺ در مورد این ماجرا، با علی عليه السلام و اسامه بن زید مشورت کرد، اسامه گفت: ای رسول خدا! او (عایشه) همسر تو است و ما جز خیر از او ندیدیم. (به حرفهای او اعتنا نکن).

حضرت علی علیه السلام گفت: ای رسول خدا! خداوند کار را بر تو سخت نکرده، غیر از او، همسر بسیار است، از کنیز او در این باره تحقیق کن. پیامبر کنیز مرا فرا خواند، و به او فرمود: آیا چیزی که شک و شبهه تو را در مورد عایشه بر انگیزد هرگز دیده ای؟

او جواب داد: سوگند به خدایی که تو را به حق مبعوث کرد، من هیچ کار خلافی از عایشه ندیده ام.

در این هنگام پیامبر صلی الله علیه و آله تصمیم گرفت، در این باره با مردم سخن بگوید، به منبر رفت و فرمود: ای مسلمانان! هرگاه مردی (عبدالله بن سلول) مرا در مورد خانواده ام که جز پاکی از او ندیده ام ناراحت کند، او را مجازات کنم آیا معذورم؟! آیا اگر دامنه این اتهام دامن مردی (صفوان) را بگیرد که من هرگز بدی از او ندیده ام تکلیف چیست؟

سعد بن معاذ (بزرگ طایفه اوس) برخاست و گفت: تو حق داری، اگر او (تهمت زننده) از طایفه اوس باشد، من گردنش را می زنم، و اگر از طایفه خزرج باشد، دستور بده تا آن را اجرا سازیم.

سعد بن عباد (بزرگ طایفه خزرج) تحت تأثیر تعصب فامیلی قرار گرفت (با توجه به این که عبدالله بن ابی سلول از طایفه خزرج بود) به سعد بن معاذ گفت: تو دروغ می گویی، سوگند به خدا توانایی کشتن چنین کسی را نداری.

اسید بن خضیر پسر عموی سعد بن معاذ، به سعد بن عباد گفت: تو دروغ می گویی، به خدا قسم چنین کسی را به قتل می رسانیم، تو منافقی و از منافقان حمایت می کنی.

در این هنگام چیزی نمانده بود که آتش جنگ بین دو طایفه اوس و خزرج شعله ور گردد، در حالی که پیامبر ﷺ بر فراز منبر بود و به گفتار آن ها گوش می کرد، سرانجام آن ها را خاموش نمود.

عایشه افزود: این وضع همچنان ادامه داشت و غم و غصه شدید مرا کلافه کرده بود، یک ماه بود که پیامبر ﷺ هرگز کنار من نمی نشست، سرانجام روزی پیامبر نزد من آمد در حالی که خندان بود، فرمود: بر تو مژده باد که خداوند با نزول آیات، تو را از این اتهام مبرا ساخت و آیات (اِنَّ الَّذِيْنَ جَاءُوْا بِالْاِفْكِ...) (آیه 11 تا 16 سوره نور) را خواند.

به دنبال نزول این آیات، پیامبر ﷺ آن ها را که چنین تهمت زده بودند، احضار نمود و حد قذف (حد نسبت ناروا زدن به زن با عفت) را (که هشتاد تازیانه است) بر آن ها جاری نمود. (867)

باید توجه داشت که شایعه سازان به قدری این مسأله را بزرگ کرده بودند که پیامبر ﷺ چاره ای نداشت جز این که مدتی تقریباً با سکوت از کنار مسأله عبور کند تا به موقع آن ها را رسوا زاد، و چنان که از آیه 11 سوره نور استفاده می شود، گر چه این شایعه ظاهر زننده ای داشت، ولی در مجموع خیر بود، و موجب شناسایی منافقان پلید گردید.

185 نامه پیامبر برای سران کشورها و شهرها

آیین اسلام آیین جهانی است، چنان که در آیه 158 سوره اعراف می خوانیم:

(قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا الَّذِي...؛)

بگو: ای مردم! من فرستاده خدا به سوی همه شما هستم...

پیامبر ﷺ در سال هفتم هجرت، پس از پیمان صلح حدیبیه (868) فرصت آن را یافت تا برای سران کشورها و شهرها نامه بنویسد و آنها را به اسلام

دعوت کند. خاطر آن حضرت پس از پیمان حدیبیه از ناحیه جنوب (مکه) آسوده شد و از آن زمان به بعد نامه های بسیاری برای سران نوشت و آن ها را به اسلام دعوت کرد که از این نامه ها 185 نامه که به عناوین مختلف نگاشته شده به دست آمده است.

نویسندگان این نامه ها بالغ بر 23 نفر بودند. بعضی 26 و نیز تا 42 نفر نوشته اند که یکی از آن ها حضرت علی علیه السلام بود. افرادی که برای آن ها نامه نوشته شد بسیارند. از جمله:

- 1 - نجاشی اول 2 - نجاشی دوم (دو پادشاه حبشه) 3 - خسرو پرویز امپراطور ایران 4 - منذر بن ساوی زمامدار بحرین 5 - عبدالقیس یکی از رؤسای بحرین 6 - اهل هَجَر 7 - هرقل امپراطور روم 8 - پاپ اعظم کشور روم صغاطر 9 - فروة بن عمرو جذامی فرماندار معان 10 - کید بن عبدالملک پادشاه دومة الجندل 11 - یحنة بن رُوبه زمامدار ايله 12 - مقوقس پادشاه مصر 13 - حارث زمامدار ایران 14 - جَبَلَة بن أَيَّهَم زمامدار دمشق 15 - أَكْثَم صَيْفِي، حکیم معروف عرب 16 - هودة بن علی زمامدار یمامه 17 - ثمامة بن اثال زمامدار دیگر یمامه 18 - مسلیمه کذاب 19 - زمامداران عمان 20 - وائل بن حَجَر زمامدار حضرموت 21 - زمامداران نجران 22 - زمامداران حَمیر 23 - ملوک هَمْدان از قبائل یمن 24 - قبیله بنی نهد 25 - زمامداران بیعت از نواحی کشور یمن 26 - یهود خیبر 27 - هلال بحرینی حاکم بحرین، نماینده منذر بن ساوی 28 - اسیحِب مرزبان بحرین 29 - زرتشتیان و مجوسان و رؤسای هَجَر، در حاکم نشین بحرین 30 - زرعة بن سیف از رؤسای یمن 31 - ذوالکلاع 32 - پادشاه سماوه و....⁽⁸⁶⁹⁾

ما در این جا تنها به ذکر یک نامه اکتفا می کنیم و همین نامه را از چگونگی نامه های آن حضرت و نتیجه آن ها، تا حدودی آشنا می سازد. و آن نامه پیامبر ﷺ به شاه ایران، توسط نامه رسان قهرمان آن است.

در آن زمان، هر چند کشورهای متعدد وجود داشت، اما کشور ایران و کشور روم، دو کشور بزرگ و قدرتمند آن زمان بودند و به عنوان دو ابرقدرت جهان به شمار می آمدند.

در میان پادشاهان و زمامداران کشورها، آوازه خسرو پرویز طاغوت گردنکش ایران در دنیا پیچیده بود، او را شاهنشاه و خدایگان و اعلیحضرت قدر قدرت همایونی می خواندند، او آن چنان در کبر و غرور فرو رفته بود که کسی جرئت عرض اندام در مقابل او را نداشت.

پیامبر ﷺ نامه ای برای او به عنوان دعوت به اسلام نوشت، و آن نامه را به یکی از یاران شجاع و با شهامت خود به نام عبدالله پسر حذافه داد تا آن را به دربار خسرو پرویز در مدائن برده و شخصاً آن را به دست پادشاه بدهد.

عبدالله، سفیر پیامبر، نامه را گرفت و سوار بر شتر شده از مدینه به سوی مدائن حرکت کرد. و پس از پیمودن این راه طولانی، خود را به کاخ بلند و پر هیبت شاهنشاه ایران رساند. و با این که خطراتی او را تهدید به قتل می کرد به انجام این وظیفه مهم همت گماشت.

هنگامی که عبدالله به مقابل قصر شاه ایران رسید دربانان جلو او را گرفتند. او گفت: من سفیر پیامبر اسلام ﷺ هستم، نامه ای از طرف او برای خسرو پرویز آورده ام و مأمورم که خودم نامه را به دست خسرو بدهم.

دربانان مطلب را به شاه گزارش دادند و او اجازه ورود داد. قبل از ورود سفیر، خسرو پرویز دستور داد کاخ را به زیور و زینت آراستند تا زرق و برق کاخ، چشم سفیر را خیره کرده و دل او را برباید.

عبدالله بی آن که تحت تأثیر تشریفات و زرق و برق کاخ قرار گیرد در کمال خونسردی و با حالتی عادی، بی آن که خم شود و یا خاک زمین را به احترام اعلی حضرت ببوسد، وارد کاخ شد و در برابر شاه ایستاد.

خسرو به یکی از درباریان گفت: نامه را از سفیر پیامبر بگیر و به من بده. عبدالله: خیر، من نامه را به کسی نمی دهم، مأمورم آن را فقط به دست تو بدهم.

خسرو پرویز ناچار دست دراز کرد و نامه را از عبدالله گرفت، آن را به دست ترجمه کننده داد تا به فارسی ترجمه کند، ترجمه کننده اولین فراز را چنین ترجمه کرد:

از جانب محمد فرستاده خدا به سوی کسری، بزرگ فارس...

ترجمه کننده تا به این جا رسید، خسرو پرویز دگرگون شد و فریاد کشید که واعجبا، فرستنده نامه کیست که چنین جرئت کرده و نام خود را بر نام من مقدم داشته است، دیگر نگذاشت بقیه نامه را ترجمه کند، نامه را گرفت و قطعه قطعه کرد و فریاد می کشید که آیا محمد باید چنین نامه ای را برای من بنویسد او از رعیت ها و بردگان من است، و سپس فریاد زد، این نامه رسان جسور را بیرون کنید.

بعضی نوشته اند مقداری خاک به نامه رسان (یا شخص دیگر) داد و گفت:

این خاک را ببر و به روی آن شخصی که برای من نامه نوشته پاش.

عبدالله بی آن که از این بادها و توپ های خالی بلرزد، از مجلس بیرون آمد و سوار بر شترش شده و به طرف مدینه حرکت کرد، خوشحال بود که مأموریت خود را انجام داده است، پس از آن که به مدینه رسید یگراست خدمت پیامبر رفته و گزارش سفر خود را به عرض رساند.

پیامبر ﷺ نه تنها از این خبر ناگوار نلرزید و خود را نباخت، بلکه با کمال بردباری فرمود: فال نیک بزنید، او نامه را پاره پاره کرد، خداوند ملک و سلطنتش را از هم متلاشی خواهد کرد، و این خاکی را هم که داده در حقیقت خاک کشور ایران را با دست خود در اختیار ما گذاشته، به زودی ایران به دست مسلمانان خواهد افتاد.

خسرو پرویز که از اسب غرور پایین نیامده بود، نامه تهدیدآمیزی برای بازان، پادشاه یمن فرستاد، یمن در آن روز تحت الحمایه ایران بود.

در آن نامه نوشت وقتی که نامه من رسید دو مرد چابک به سوی مدینه نزد محمد بفرست تا او را دستگیر کرده و به دربار من تحویل دهند.

وقتی که این فرمان به دست بازان رسید، بازان که نمی توانست از فرمان همایونی اعلیحضرت سرپیچی کند، بی درنگ دو نفر از افراد ورزیده و شجاع از میان ارتش خود برگزید و آن ها را همراه نامه ای به پیامبر، به ضمیمه فرمان شاهنشاه ایران به سوی مدینه فرستاد.

این دو نفر به نام بابویه و خرُخسره، که اصلاً ایرانی بودند و طبق مُد آن روز ایران، بند زرین به کمر بسته و بازوبند طلا در دست داشتند، با سیبل های بلند و ریش های تراشیده به حضور رسول اکرم رسیدند، و گزارش خود را دادند.

پیامبر ﷺ تا هیات و شکل آن ها را دید فرمود: چه کسی به شما دستور داده که به این صورت در آیید؟

گفتند: صاحب ما خسرو پرویز چنین فرمان داده.

پیامبر ﷺ فرمود: اما پروردگار من فرموده: سبیل را بچینم و موی صورت را بگذارم، خوب حالا بنشینید.

آن گاه پیامبر آن ها را دعوت به اسلام کرد و آیاتی از قرآن را برای آن ها خواند، آن ها نپذیرفتند و اصرار کردند که جواب ما را بده، تا این که پیامبر ﷺ فرمود: فردا صبح نزد من آید تا پاسخ شما را بدهم.

آن دو نفر صبح به حضور پیامبر رفتند، پیامبر ﷺ فرمود: شب گذشته فلان ساعت، خسرو پرویز به دست پسرش شیرویه کشته شد، برگردید یمن و جریان را به بازان بگویید، اگر بازان به اسلام گروید که حکومتش ادامه می یابد و گرنه به سرنوشت خسرو پرویز خواهد رسید.

این دو نفر به یمن برگشتند و گزارش خود را به بازان دادند، از طرف ایران نیز نامه ای به دست بازان رسید، در آن نامه شیرویه نوشته بود، من پدرم را کشتم، از مردم یمن برای من بیعت بگیر و به آن مردی که در حجاز، دعوت به پیامبری می کند، کاری نداشته باش.

بازان با تطبیق نامه شیرویه و خبر دادن پیامبر در مورد قتل خسرو پرویز، فهمید به راستی محمد ﷺ پیامبر خدا است و به او وحی می رسد. قلباً به او ایمان آورد و عده زیادی از مردم ایران که در یمن بودند به اسلام گرویدند. (870)

به این ترتیب، خسرو پرویز به نتیجه تکبر و غرور خود رسید، و عبدالله سفیر پیامبر با کمال عزت و شکوه، مأموریت خود را انجام داد.

دورنمایی از فتح و آزادسازی پایگاه قریش و مشرکان، (مکه)

در سال ششم هجرت، جریان صلح حدیبیه (چنان که خواهیم گفت) راه را برای فتح مکه هموار کرد و همچون نردبانی بود که مسلمانان توانستند با پیمودن پله های آن بر بام فتح مکه گام نهند.

با توجه به این که مکه پایگاه قریش و بت پرستان و مشرکین جزیره العرب بود و با آزادسازی آن بزرگترین پیروزی نصیب مسلمانان می شد، به اهمیت این فتح بزرگ پی می بریم.

اما این که این فتح شیرین و عجیب چگونه صورت گرفته و از کجا شروع شد؟ به طور مشروح در آینده خاطر نشان خواهد شد.

یکی از مواد پیمان نامه صلح حدیبیه این بود که: بستن پیمان دوستی بین طوایف، آزاد است و شکستن اجباری آن از ناحیه دیگری بر خلاف اصول پیمان نامه است ولی این صلح تا زمانی محترم است که نقض نشود، ولی نقض آن توسط مشرکان به منزله بطلان آن است و بر این اساس، بعضی از طوایف با بعضی دیگر، پیمان بستند، از جمله: قبیله کنانه با قریش، و قبیله خزاعه با مسلمین پیمان بستند.

ولی طولی نکشید که قبیله کنانه، به قبیله خزاعه (هم پیمانان اسلام) حمله ور شدند، و عده ای از آن ها را با وضع رقت بار در بستر خواب کشته، و عده ای را اسیر کردند. وقتی این گزارش به پیامبر رسید،⁽⁸⁷¹⁾ آن حضرت از این پیمان شکنی، سخت ناراحت شدند و به همین جهت تصمیم به فتح مکه را گرفتند، چرا که در جزیره العرب مکه تنها پایگاهی بود که در دست مشرکان و مخالفان اسلام باقی مانده بود و آن را مرکز کارشکنی های خود قرار داده بودند، و بدیهی است که می بایست این سرزمین مقدس، از لوث وجود مشرکان پاک می گردید.

پیامبر اعلام بسیج عمومی کرد، مسلمانان با شور و هیجان به این اعلام، پاسخ مثبت دادند و طولی نکشید که ده هزار نفر مسلمانان مسلح آماده شدند.

پیامبر ﷺ همراه اصحاب و ده هزار نفر مسلمان در ماه رمضان (872) از مدینه به سوی مکه حرکت کردند حرکت سپاه محمد ﷺ به قدری منظم و بر اساس اصول تاکتیک نظامی بود که ده هزار نفر مسلمان همراه پیامبر تا سرزمین مرّ الظهران (چهار فرسخی مکه) آمدند؛ بدون آن که قریش و مشرکان، متوجه حرکت سپاه اسلام بشوند، این حرکت غافلگیرانه و تلاش های رزمی سپاه مسلمین، رعب و وحشت عجیبی بر دل دشمن افکند.

جالب این که عباس عموی پیامبر که در خفا قبول اسلام کرده بود و در ظاهر در میان مشرکان مکه به سر می برد، و آن ها نمی دانستند که او مسلمان است، نقش فعالی در سرکوب معنوی دشمن داشت، از طرفی اخباری که به ضرر دشمن بود مخفیانه به آن ها می رساند، و بالعکس اخبار دشمن و مشرکان را به مسلمین گزارش می داد.

ابوسفیان که مورد احترام مشرکان اهل مکه و رئیس آنان بود، وقتی در بیرون مکه، لشکر اسلام را مشاهده کرد (چنان که چگونگی آن در داستان های آینده خاطرنشان می شود) آن چنان وحشت زده و مرعوب لشکر پر صلابت اسلام گردید که به مکه برگشت و فریاد زد: ارتش اسلام کاملاً مجهز است و به زودی شهر مکه را محاصره خواهد کرد، بزرگ آن ها محمد ﷺ قول داده که هر کس به مسجد الحرام و کنار کعبه رود و یا اسلحه را به زمین بگذارد در امان خواهد بود.

این پیام، روح مقاومت را از مردم مکه سلب کرد، پیامبر ﷺ با تقسیم نمودن سپاه خود و کنترل دروازه ها، شهر مکه را محاصره نمود، و طولی نکشید

که به آسانی مکه آزاد گردید و تحت تصرف سپاه اسلام در آمد فقط گردانی که به فرماندهی خالد بن ولید بود با جمعی از مشرکان زد و خوردی نمود که مشرکان با دادن 28 کشته متواری شدند، و از مسلمانان سه نفر شهید شدند، آن هم به خاطر این که راه را گم کرده بودند و در قسمت پایین مکه غافلگیر شده و به دست کفار به شهادت رسیدند.

رسول اکرم و مسلمین وارد مکه شدند، آن حضرت کنار کعبه آمد، روبروی در کعبه ایستاد و گفت:

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ، صَدَقَ وَعْدُهُ وَ نَصَرَ عَبْدَهُ، وَ هَزَمَ الْأَحْزَابَ وَحْدَهُ؛

معبودی جز خدای یکتا نیست، یکتایی که شریک ندارد، او که وعده اش را (در مورد پیروزی مسلمین) ادا کرد، و بنده اش را یاری فرمود و گروه های مختلف شرک را به تنهایی شکست داد.

و پس از طواف کعبه و انجام مراسم شکرگزاری، سخنرانی مشروحی برای جمعیت ایراد کرد و سپس خانه کعبه را با کمک علی عَلِيٌّ از لوث بت ها پاک نمود، و هر جا که بت و بتکده بود، از بین برد، و اعلام عفو عمومی نمود.

به مردم مکه فرمود: درباره کردار من با شما، چه فکر می کنید؟
گفتند: مانند کردار یک پدر بزرگ یا بردار بزرگ نسبت به فرزند و برادرش.
پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: الْيَوْمَ لَا تَتْرِبَ عَلَيْكُمْ؛ امروز ملامت و توبیخ بر شما نیست. (همان سخنی که حضرت یوسف به برادران جفاکارش فرمود که در آیه 92 سوره یوسف آمده است.)

و فرمود: اسیر و برده بودید: (أَنْتُمْ الطُّلُقَاءُ؛) شما همه آزادید. یعنی شما که طبق قانون اسلام، می بایست اسیر و برده می بودید، و سزاوار بود همچون کالا در بازار به خرید و فروش در آید، آزاد هستید.

همه را آزاد کرد جز چند نفر معدود را که علت خاصی داشت.

جالب این که در این چند روزی که پیامبر ﷺ در مکه بودند، دو هزار نفر از جوانان قریش به اسلام گرویدند و به لشکر اسلام پیوستند و در نتیجه تعداد لشکر اسلام به دوازده هزار نفر رسید.

این است نتیجه صبر و پایداری، اتحاد و شجاعت و پیروی از رهبری صحیح و جانبازی در راه او.

و به راستی چه فتح بزرگ و شیرینی، که تمام تلخیهای فراوان زندگی مسلمین را به شیرینی مبدل ساخت. پیامبر ﷺ پس از 21 سال مبارزه و جنگ و پیکار، اکنون به ثمره زحماتش رسید. یک روز او و مسلمین را از زادگاهش مکه، بیرون راندند و عده ای را کشتند و عده ای را آواره نمودند، و اموالشان را غارت کردند، و شکنجه ها بر مسلمین روا داشتند، اما امروز پیامبر ﷺ خشنود است که سرزمین مقدس مکه را از لوث شرک و طاغوتیان و بت ها، پاک نموده، و پرچم توحید را به اهتزاز در آورده و مرکز استراتژی مشرکان را آزاد نموده است بتها همه شکسته و نابود شدند و اگر بتی باقی مانده بود بت پرستان آن ها را در پس خانه ها پنهان کرده بودند.

پیامبر مهربان آن همه آزار مشرکان را نادیده گرفت و در سخنانی فرمود: اسلام آمد و به برکت آمدنش آنچه را که در زمان جاهلیت بود همه آن ها را زیر پایم نهادم (ملغی نمودم) و با آمدن اسلام، داد و ستدها و امور دیگر دوران دوران جاهلیت قطع گردیده و زندگی او نو شروع می شود. (873)

این است فتح مبین (که طبق نقل بعضی از مفسرین) در آغاز سوره فتح می خوانیم:

(إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا؛)

ما برای تو پیروزی آشکاری فراهم ساختیم.

داستان هایی از فتح مکه

خواب دیدن پیامبر ﷺ

سال ششم هجرت پیامبر ﷺ در مدینه خوابی دید که آن را برای یاران چنین بازگو فرمود:

خواب دیدم به اتفاق یارانم برای انجام مناسک عمره، وارد مکه می شویم. و مطابق بعضی از روایات فرمود:

خواب دیدم خداوند به من امر کرد که برای مناسک عمره به مکه بروم. (874) یارانش همگی از این رویا، شادمان شدند.

و نظر به این که بعضی تصور می کردند تعبیر این خواب در همان سال ششم هجرت واقع می شود، ولی مشرکان در آن سال، مانع رفتن پیامبر و یاران او به مکه شدند، شک و تردید در دل افراد ضعیف الایمان به وجود آمد که چرا خواب پیامبر ﷺ تعبیر درست نداشته است؟ و منافقین، آشکارا اعتراض کردند که: چرا این وعده عملی نشد؟!

پیامبر ﷺ به آن ها فرمود: مگر من به شما قول دادم که همین امسال تعبیر خواب، محقق می شود؟!

آیه 27 سوره فتح در صدق این رؤیا نازل شد، که صبر کنید طولی نمی کشد تعبیر آن، محقق می یابد، آغاز این آیه چنین است:

(لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلَنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِذْ أَنْشَأَ اللَّهُ؛)

خداوند آن چه را به پیامبرش در عالم خواب نشان داد راست بود، به طور قطع همه شما به خواست خدا وارد مسجد الحرام می شوید. (875)

ماجرای مانع شدن مشرکان

در ماه های حرام (ذیقعه، ذیحجه، رجب و محرم) جنگ کردن نزد همه مردم جزیره العرب، حرام بود و اسلام نیز این سنت را محترم شمرد؛ و پیامبر این ماه ها که ماه های آزاد بود، از فرصت استفاده کرده و به تبلیغ اسلام می پرداخت. پیامبر ﷺ در سال ششم هجرت تصمیم گرفت که به اتفاق مهاجر و انصار و سایر مسلمین به سوی مکه بروند و در ماه ذیقعه، در مناسک عمره شرکت کنند.

مسلمانان (876) همراه رسول اکرم در ذی الحلیفه نزدیک مدینه احرام بستند و با تعداد زیادی شتر برای قربانی، به سوی مکه حرکت کردند، وضع حرکت پیامبر به خوبی نشان می داد که جز عبادت، قصد دیگری (مانند جنگ) ندارد. مسلمانان به اتفاق پیامبر در روستای حدیبیه فرود آمدند.

ولی مشرکان و قریش از حرکت مسلمین مطلع شده و راه را بر آن ها بستند، و مانع حرکت مسلمانان گردیدند.

در صورتی که آنان در این کار، دو سنت را که خود قبول داشتند، شکستند: یکی: آزادی در ماه های حرام (از جمله ماه ذیقعه) دوم: مانع نشدن از کسی که احرام بسته است.

در این مورد بین مسلمین و مشرکان، کشمکش و گفتگوی بسیار رخ داد که همین امر مقدمه صلح حدیبیه (که فتح بزرگی برای اسلام بود) را پی ریزی نمود و پیمان نامه صلح نوشته شد.

آن گاه پیامبر ﷺ به یارانش دستور داد شترهای خود را در سرزمین حدیبیه قربانی کنند و سرهای خود را بتراشند و از احرام بیرون آیند و به مدینه باز گردند، یاران دستور آن حضرت را اجرا نمودند.

مسلمانان با اندوهی سنگین و دلی پر از غم به سوی مدینه بازگشتند و در حالی که به این وضع متعرض بودند.

ولی هنگامی که در راه بودند، مرکب پیامبر سنگین شد و توقف کرد پیامبر ﷺ بسیار شادمان شد و مسلمانان نشاط و شادی را از چهره آن حضرت مشاهده کردند، و همه منتظر دانستن علت بودند که به زودی پیامبر به آن ها فرمود: هم اکنون سوره فتح (چهل و هشتمین سوره قرآن) بر من نازل شد. (877)

صلح حدیبیه، فتح مکه و پیروزی های دیگر

صلح حدیبیه یکی از پیروزی های بسیار بزرگی است که مسلمانان تحت رهبری داهیانہ رسول اکرم ﷺ به دست آوردند. که هم مقدمه فتح استراتژیکی مکه و هم دارای پیامدهای سیاسی و اجتماعی و مذهبی فراوان و عالی بود.

و از آن جا که این صلح پیمانی بین مسلمین و مشرکان، در سرزمین روستای حدیبیه (20 کیلومتری مکه در راه جده که به مناسبت چاه یا درختی که در آن جا بود، به این نام نامیده می شد) واقع شده بود، به آن صلح حدیبیه گفتند.

صلح حدیبیه، به قدری مهم بود که موجب زمینه سازی پیروزی های پی در پی دیگر گردید که در روایات متعدد، به عنوان فتح المبین معرفی شده است. (878)

زهري که از اکابر رجال معروف تابعین است می گوید: فتحی بزرگ تر از صلح حدیبیه صورت نگرفت، چرا که مشرکان با مسلمانان ارتباط یافتند و

اسلام در قلوب آن‌ها جایگزین شد و در مدت سه سال گروه عظیمی به اسلام گرویدند. (879)

صلح حدیبیه در مدت کوتاهی، موجب فتح خیبر (در سال هفتم هجرت) و سبب و زمینه ساز فتح عظیم مکه (در سال هشتم هجرت) گردید. بر همین اساس است که اکثر مفسران می‌گویند: سوره فتح در مورد صلح حدیبیه نازل شد که مقدمه فتح مکه گردید.

علامه طبرسی نقل می‌کند: هنگامی که پیامبر از حدیبیه برمی‌گشت (و سوره فتح نازل شد) یکی از اصحاب عرض کردند: این چه فتحی است که ما را از زیارت خانه خدا باز داشتند و جلوی قربانی ما را گرفتند؟

پیامبر ﷺ فرمود: سخن بدی گفتمی، بلکه این بزرگترین پیروزی ما بود که مشرکان راضی شدند، بدون برخورد خشونت آمیز، شما را از سرزمین خود دور کنند و به شما پیشنهاد صلح دهند و با آن همه ناراحتی که قبلاً دیده‌اند، تمایل به ترک تعرض نشان دهند. (880)

ویرژیل گیورگیو دانشمند رومانی درباره صلح حدیبیه می‌گوید: همانطور که جنگ احد از نظر یک مرد نظامی، شکست نبود، زیرا قشون مکه نتوانست، قشون اسلام را از بین ببرد و نه کشور اسلام (مدینه) را اشغال نماید. توقف محمد ﷺ در حدیبیه هم بر خلاف آن چه بعضی از تذکره نویسان نوشته‌اند، یک شکست سیاسی به شمار نمی‌آید، بلکه یک موفقیت سیاسی محسوب می‌شود.

انسان اگر اهل سیاست هم نباشد می‌فهمد که محمد ﷺ با سیاست خود در حدیبیه حریف را مجبور کرد که مطیع سیاست او شود.

قریش آن چنان در حد بالای غرور بودند که هرگز نمی خواستند با محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مذاکره کند و اگر افرادی را می فرستادند، به منظور مذاکره نبود، بلکه به منظور شناسایی وضع مسلمین، و روحیه و قدرت آن ها و میزان وفاداری آن ها به محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بود. سپس مطالبی می گوید که خلاصه اش این است:

ولی محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ با مانور بیعت رضوان و... آن چنان عمل کرد که آن ها به پای مذاکره آمدند و پیمان نامه ای را امضا کردند که در حقیقت، امضای گسترش اسلام و القای رعب و وحشت در دل مشرکان و در نتیجه زمینه سازی برای شکست قریش بود. (881)

مانور بیعت رضوان

قبلا در مورد پیمان نامه صلح حدیبیه و اهمیت آن سخن گفتیم، ولی یکی از عوامل مهمی که موجب نوشتن این عهدنامه گردید، ترس و وحشت مشرکان از قدرت مسلمانان بود، آن ها در آغاز، این قدرت را باور نداشتند، ولی بیعت رضوان در آن ها ترس و وحشت ایجاد کرد، و همین امر موجب تسلیم آن ها در مورد صلح حدیبیه که امتیاز مهمی برای اسلام بود گردید، اکنون به داستان زیر در این رابطه توجه کنید:

هنگامی که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در سال ششم هجرت همراه با هزار و چهارصد نفر مسلمان به قصد انجام مناسک عمره از مدینه به سوی مکه حرکت نمودند، در نقطه ای به نام حدیبیه (20 کیلومتری مکه) فرود آمدند.

بدیل بن ورقاء خُزاعی همراه جمعی از مشرکان به حضور پیامبر رسیدند و با آن حضرت در مورد هدف از آمدنشان مذاکره نمودند، و دریافتند که آن حضرت و همراهانشان برای جنگ و مبارزه نیامده اند، بلکه (در ماه حرام - ذیقعد) برای زیارت و انجام مراسم عمره به مکه آمده اند.

گروه بدیل بن ورقاء به مکه بازگشتند و به سران مکه خبر دادند که: در مورد محمد داوری شتابزده نکنید، او قصد جنگ ندارد و برای زیارت می آید...
سرانجام سران قریش عروۀ بن مسعود را که فرد عاقل و زیرکی بود برای مذاکره به حضور پیامبر فرستادند، او به حضور پیامبر رسید و به مذاکره پرداخت، و رسول اکرم ﷺ همان سخنی را که به بدیل فرموده بود، به او نیز فرمود، عروۀ بن مسعود در این مذاکره دریافت که یاران پیامبر، احترام خاصی - در حد ایثار - نسبت به آن حضرت دارند.

عروۀ به مکه بازگشت و به مشرکان گفت: سوگند به خدا، من قبلاً نزد شاهان روم و ایران نزد نجاشی (شاه حبشه) رفته ام، ولی هیچ یک از آن ها را ندیدم که مانند محمد ﷺ مورد احترام یارانش باشد، به گونه ای که وقتی محمد به آن ها دستور می دهد، بی درنگ انجام می دهند وقتی وضو می گیرد، برای گرفتن قطرات آب وضویش (به عنوان تبرک) کشمکش شدید می کنند، و وقتی که محمد سخن می گوید، همه خاموش می شوند، و به دیده احترام نه خیره به او می نگرند، او (محمد ﷺ) طرح سازنده و خوبی را (در مورد صلح) ارائه می دهد، و شما آن را بپذیرید. مشرکان جواب رد دادند، ولی او (عروۀ) اصرار می کرد که طرح صلح را قبول کنند.

عروۀ می گوید: پیامبر ﷺ، عمر بن خطاب را خواست تا او را نزد اشراف قریش بفرستد و هدف از آمدنش را به آن ها گزارش دهد؛ عمر، عذر خواست و گفت: احساس خطر جانی در مکه می کنم، و کسی از طایفه عدی (که طایفه عمر بود) نیست که محافظ جانم باشد، ولی شخصی را که برای این کار از من سزاوارتر است معرفی می کنم، و او عثمان بن عفان می باشد. (882)

پیامبر ﷺ عثمان را طلبید و او را روانه مکه کرد، عثمان وارد مکه شد و نزد ابوسفیان و سران مکه رفت و پیام رسول اکرم را به آن‌ها رساند. ولی آن‌ها عثمان را دستگیر کردند و نزد خود، تحت نظر نگهداشتند. به پیامبر خبر رسید که عثمان را کشته اند، پیامبر ﷺ یاران خود را به بیعت مجدد دعوت کرد، یاران (که هزار و چهارصد نفر بودند) در سرزمین حدیبیه زیر درختی که در آن جا بود با آن حضرت بیعت کردند: که در پیکار با مشرکان کوتاهی نکنند و هرگز در نبرد، پشت به جنگ ننمایند.

آوازه این بیعت (که یک مانور حساب شده و کوبنده بود) به اضافه گزارش عروه بن مسعود در مورد ایثار یاران پیامبر، در مکه پیچید و قریش سخت به وحشت افتادند و در نتیجه عثمان را آزاد نمودند. سپس قریش، شخصی به نام سهیل بن عمرو را به عنوان نماینده خود حضور رسول خدا ﷺ فرستادند و پیمان نامه صلح با حضور نماینده قریش، در سرزمین حدیبیه نوشته شد که قبلاً خاطر نشان گردید. (883)

در مورد این بیعت، در قرآن در آیه 18 و 19 سوره فتح، سخن به میان آمده، و مطابق آیه 18، خداوند از مؤمنان به خاطر این بیعت، خشنود و راضی شد از این رو، به این بیعت، گاهی بیعت رضوان گویند، و گاهی بیعت شجره یعنی بیعتی که زیر درخت تحقق یافت.

خداوند در دو آیه مذکور، سه نتیجه مهم را از بازتاب این بیعت، بیان می کند:

1 - آرامش قلبی مؤمنان.

2 - فتح نزدیک.

3 - غنیمت بسیار.

که این هر سه موهبت معنوی و مادی بود که نصیب مسلمین گردید و نتیجه سریع آن نیز همان وحشت مشرکان و عقب نشینی آن ها بود که ذکر شد.

پیمان نامه صلح حدیبیه

قبلا جریان آمدن پیامبر ﷺ را به اتفاق جمعی از مسلمین در ماه ذیقعد به سرزمین حدیبیه و بازگشت آن ها را به مدینه خاطر نشان کردیم اما به بیان اصل پیمان نامه نپرداختیم، اینک به طور خلاصه به ذکر آن می پردازیم:

هنگامی که پیامبر ﷺ و همراهان در روستای حدیبیه فرود آمدند، قریش مانع ورود پیامبر و یارانش به مکه شدند.

پیامبر ﷺ به نمایندگان آن ها فرمود: من برای جنگ نیامده ام، بلکه برای زیارت کعبه آمده ام. پس از مذاکرات وسیع بنابراین شد که یک پیمان نامه مشروح در مورد ترک جنگ و امور دیگر نوشته شود.

مسلمانان که در زیر سایه درختی در سرزمین حدیبیه نشستند، زیر همان درخت با پیامبر تجدید پیمان و بیعت کردند که با جان و مال، نسبت به پیامبر وفادار باشند، و از آن جا که آیه 18 سوره فتح در مورد رضایت خداوند از این مردان وفادار نازل گردید، این بیعت به نام بیعت رضوان خوانده شد.

این بیعت، نقش بسزایی در نقش مشرکان در برابر پیمان نامه صلح داشت.

کوتاه سخن آن که، هنگام عقد پیمان سهیل بن عمرو نماینده مشرکان در آن جا حضور داشت، پیامبر ﷺ به علی رضی الله عنه فرمود: پیمان صلح را بنویس، و علی رضی الله عنه آن را نوشت.

متن این قرارداد در هفت ماده، و در دو نسخه تنظیم و نوشته شد؛ جمعی از طرفین پای آن را امضاء کردند. یک نسخه آن را به پیامبر و نسخه دیگر به سهیل داده شد.

بعضی از مواد این قرارداد این بود که:

- 1 - تا ده سال بین پیامبر و مشرکان، متارکه جنگ شود.
 - 2 - هر کس از قریش بدون اجازه ولیش نزد محمد بیاید (و مسلمان شود) او را باید به قریش باز گردانند.
 - 3 - مردم و طوایف در بستن پیمان ها بین خود آزاد می باشند، و شکستن آن از ناحیه دیگران، خلاف است.
 - 4 - امسال پیامبر و همراهان به مدینه باز گردند و سال آینده مشروط به این که بیش از سه روز در مکه نمانند و اسلحه ای جز اسلحه مسافر نداشته باشند به زیارت کعبه بیایند.
- علامه مجلسی در کتاب بحار به ذکر بعضی از مواد دیگر پیمان نامه پرداخته، مانند این که: باید اسلام در مکه آشکار باشد، و کسی را به انتخاب مذهب، مجبور نسازند و به مسلمین آزار و آسیب نرسانند. ⁽⁸⁸⁴⁾
- پیامبر و مسلمانان پس از نوزده روز توقف در حدیبیه به مدینه برگشتند.
- اگر مشرکان این قرارداد را نقض نمی کردند، زمینه سازی و مقدمه خوبی برای کسب آزادی و به دنبال آن، تبلیغ اسلام در جزیره العرب بود که مسلمانان نتایج درخشانی برای اسلام داشت - چنان که - خواهیم گفت که از طرف مشرکان نقض گردید - در عین حال زمینه سازی خوبی برای پیروزی های آینده اسلام گردید.
- پس از عقد پیمان، مسلمانان با آزادی بیشتری، به زمینه سازی وسیع برای گسترش اسلام پرداختند، و پیامبر ﷺ نامه های متعددی در سال هفتم هجرت برای سران کشورها فرستاد؛ و آن ها را به اسلام دعوت کرد، دژ محکم خیبر که پناهگاه یهودیان (ستون پنجم دشمن) بود، به دست مسلمین فتح گردید،

و راه‌ها برای فتح مکه هموار گشت و در پرتو این آزادی، و جاذبه اسلام، دل‌ها به سوی اسلام جذب گردید.

انعطاف‌پذیری پیامبر ﷺ در نوشتن پیمان صلح در داستان حدیبیه که مقدمه فتح مکه بود، سهیل بن عمرو نماینده مشرکان حضور داشت.

پیامبر ﷺ برای نوشتن پیمان نامه صلح، به علی ع رو کرد و فرمود: بنویس: **(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ)** و علی ع نوشت. سهیل بن عمرو گفت: من با چنین جمله‌ای آشنا نیستم، بنویس **(بِاسْمِكَ اللَّهُمَّ)** (به نام تو ای خداوند).

سپس پیامبر ﷺ به علی ع فرمود: بنویس: این چیزی است که محمد رسول خدا با سهیل بن عمرو، نماینده قریش مصالحه کرده.

سهیل گفت: ما اگر تو را رسول خدا (فرستاده خدا) می‌دانستیم با تو جنگ نمی‌کردیم، تنها باید اسم خود و اسم پدرت را بنویسی.

پیامبر ﷺ فرمود: مانعی ندارد، بنویس این پیمانی است که محمد بن عبدالله با سهیل بن عمرو، منعقد کرده که ده سال متارکه جنگ شود تا مردم امنیت خود را بازیابند. (885)

به این ترتیب می‌بینیم، رسول اکرم ﷺ در تنظیم پیمان صلح، ستیز نکرد و با کمال متانت به تکمیل آن پرداخت و امر مهم را فدای جزئیات نمود.

گرچه گستاخی‌های سهیل، برای مسلمانان ناگوار بود، اما روش متین پیامبر و کمک خداوند، دل‌های آن‌ها را آرامش بخشید، و در این موقعیت حساس، عقل را بر احساسات مقدم داشتند، و برای دستیابی به کار مهم‌تر، از کار مهم اغماض نمودند.

از حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ نقل شده است که فرمودند: سهیل بن عمرو با دو نفر یا سه نفر به نمایندگی از سوی مشرکان، به حضور پیامبر (در سرزمین حدیبیه) آمدند، در ضمن مذاکره گفتند: اگر قومی از افراد پست ما، به تو گرویدند و به سوی تو آمدند، آن‌ها را باید به سوی ما برگردانی (این مطلب را به عنوان یکی از شرایط صلحنامه گفتند) پیامبر از این سخن به گونه‌ای ناراحت شدند که صورتشان سرخ گردید، (عادت آن حضرت این بود که هرگاه خشمگین می‌شدند، صورتشان سرخ می‌گردید).

آن‌گاه رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: ای گروه قریش! از این مطلب دست برمی‌دارید یا مردی را به سوی شما بفرستم که خداوند قلب او را با ایمان آزموده است تا گردن‌های شما را بزند در حالی که شما از دین خارج شده‌اید و ابوبکر و سپس عمر گفتند: آن شخص ماییم؟ پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: نه، بلکه او هم اکنون کفش مرا پینه می‌زند. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ می‌فرماید: من در این هنگام در گوشه‌ای کفش رسول خدا را پینه می‌زدم. و این حدیث به عنوان حدیث خاصف النعل معروف است. (886)

آزاد کردن اسیران

در جریان پیمان نامه صلح حدیبیه نقل شده که: سی نفر از جوانان مکه در حالی که مسلح بودند، مخفیانه به طور چریکی نزدیک حدیبیه آمدند، تا به مسلمانان و شخص پیامبر حمله کردند و آن‌ها را بکشند.

این توطئه به طور معجزه‌آسایی خنثی شد، و همه آن سی نفر دستگیر شدند، ولی پیامبر آن‌ها را آزاد نمود. اما جریان دستگیری آن‌ها به این صورت انجام گرفت که پیامبر آن‌ها را نفرین کرد، چشم آن‌ها گرفته شد و در نتیجه اسیر شدند.

و نیز نقل شده است که مشرکان، چهل نفر را برای غافلگیر نمودن پیامبر و همراهان و حمله به مسلمین مأمور ساخته بودند که همه آن ها اسیر شدند و سپس پیامبر آن ها را آزاد ساخت.

و بعضی نقل کردند: مشرکان، هشتاد نفر مسلح را مأمور کرده بودند، که از مخفیگاه های کوه تنعیم که در کنار سرزمین حدیبیه است، سرازیر شوند و با استفاده از فرصت هنگامی که مسلمین نماز می خوانند به مسلمانان حمله نمایند. (که آیه 22 سوره فتح در این مورد نازل گردید.) (887)

مطابق نقل دیگر، قریش خالد بن ولید را همراه با 2000 نفر برای ضربه زدن به مسلمین فرستادند.

زیرا آن ها می خواستند که در حال نماز، به مسلمین حمله کنند که موفق نشدند. (888)

ورود پیامبر ﷺ به مکه و انجام عمره قضاء

همانگونه که در پیمان نامه حدیبیه پیش بینی شده بود، پیامبر ﷺ حق داشت با همراهانش سال آینده آزادانه به مکه آیند و سه روز در مکه به زیارت و انجام مناسک عمره بپردازند.

سال هفتم هجرت فرا رسید. پیامبر ﷺ پس از هفت سال دوری از زادگاهش (مکه) به عنوان انجام عمره قضاء همراه دو هزار نفر از مسلمانان، با شکوه خاصی وارد مکه شد (از این رو این عمره را، عمره قضاء می گویند که قضای سال قبل بود که مشرکان مانع شده بودند).

صدای رعدآسای تکبیر و لبیک مسلمانان، جاذبه خاصی داشت، انجام مراسم عمره، علاوه بر احترام به کعبه و سرزمین مقدس مکه، یک نوع تبلیغ عملی اسلامی و نشان دادن قدرت و شوکت اسلام بود و این مانور مذهبی دو هزار

نفری، اثر خوبی در روحیه مردم مکه و مسافران گذاشت و مشرکان دریافتند که افسانه شکست ناپذیری خود در واقع افسانه است نه حقیقت؛ تا آن جا که دو نفر از افراد برجسته مشرکان، یکی خالد بن ولید که در دلاوری و بی باکی معروف بود و دیگری عمرو عاص نیرنگباز، گرایش قلبی به اسلام پیدا کردند و پس از مدتی کوتاه مسلمان شدند. (889)

همه این عوامل یکی پس از دیگری فتح مکه را زمینه سازی می کرد و سقوط مشرکان و آزادسازی شهر سوق الجیشی مکه را نزدیک تر می نمود.

مانور توحیدی هنگام طواف کعبه

همانگونه که قبلاً گفتیم: پیامبر ﷺ در سال هفتم هجرت (یک سال قبل از فتح مکه) طبق عهدنامه صلح حدیبیه مجاز بود برای عمره قضاء به مکه برود و سه روز در مکه برای انجام مناسک حج بماند، آن حضرت همراه دو هزار نفر مسلمان، به مکه رفتند و به انجام مناسک عمره پرداختند.

مردم مکه از زن و مرد و کوچک و بزرگ، پروانه وار، دور شمع وجود پیامبر ﷺ حلقه زده بودند و به آن حضرت می نگریستند، و جمال زیبای آن بزرگوار، دیدگانشان را خیره نموده بود.

هنگامی که غرش: **(لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ)** مسلمانان قطع می شد، عبدالله بن رواحه در پیشاپیش مسلمانان، با حنجره ای نیرومند و فریادی بلند، رَجَز می خواند، که از اشعار او است:

خُلُّوا بَنِي الْكُفَّارِ عَنْ سَبِيلِهِ خُلُّوا فَكُلَّ الْخَيْرِ مِنْ قَبُولِهِ
يَا رَبِّ أَنْتَ مَوْمِنٌ بِقَبِيلِهِ اعْرِفْ حَقَّ اللَّهِ فِي قَبُولِهِ

یعنی: ای فرزندان کفر، راه را برای رسول خدا بگشایید، بدانید که همه سعادت در قبول رسالت او است، پروردگارا! من به گفته آن حضرت ایمان دارم و حق و فرمان خدا را در قبول رسالتش می شناسم. (890)

موقعیت استراتژی فتح مکه

سرزمین مکه که می بایست پایگاه توحید باشد و از زمان حضرت آدم و نوح و ابراهیم خلیل به بعد، تحت این عنوان معرفی شده بود توسط مردم مکه و اطراف، به پایگاه شرک و بت پرستی و پایتخت همه بت پرستان تبدیل شده بود. از این جهت، فتح مکه بزرگترین دستاورد انقلاب اسلامی شمرده می شد، و مسلمانان با فتح مکه از نظر سیاسی، به بزرگترین امتیاز، دست یافتند و از زندگی سخت و دشوار، به زندگی بهترین نایل شدند.

بر همین اساس، در قرآن آمده است: پاداش انفاق و جنگ قبل از فتح مکه، با انفاق و جنگ بعد از فتح مکه، یکسان نیست. چرا که انفاق و جنگ قبل از فتح به مراتب دشوارتر و در نتیجه پاداش آن بیشتر است.

چنان که در قسمتی از آیه 10 سوره حدید می خوانیم:

(لَا يَسْتَوِي مِنْكُمْ مَنْ أَنْفَقَ مِنْ قَبْلِ الْفَتْحِ وَقَاتَلَ أُولَئِكَ أَعْظَمُ دَرَجَةً مِنَ الَّذِينَ أَنْفَقُوا مِنْ بَعْدُ وَقَاتَلُوا؛)

کسانی که قبل از پیروزی (و فتح مکه) انفاق و بیکار نمودند، با کسانی که بعد از فتح (مکه) انفاق کردند و جنگیدند، یکسان نیستند، گروه اول بلندمقامتر از گروه دوم می باشند.

از این آیه به خوبی می توان به اهمیت فتح بزرگ مکه پی برد.

فرمان خدا در مورد ترک جنگ در مکه

در ماجرای عمره قضاء که در سال هفتم هجرت واقع شد، پیامبر ﷺ همراه با 1400 نفر مسلمان وارد مکه شدند و به انجام مناسک عمره پرداختند، (چنان که قبلاً خاطر نشان گردید).

هنگامی که کاروان پیامبر به سوی مکه می آمدند، بیم آن داشتند که مشرکان همچون سال قبل (سال ششم هجرت) مانع ورود آن ها به مکه گردند، و یکی از شرایط صلح حدیبیه را (مبنی بر این که سال بعد برای انجام عمره و توقف سه روز در مکه مجاز هستید) نقض نمایند، و در نتیجه جنگی واقع شود، با این که پیامبر ﷺ از جنگیدن در ماه محرم (ذیقعه) آن هم در مکه، حرم امن خدا منع شده بود.

پیامبر ﷺ در این فکر بود که چه باید کرد؟ جبرئیل امین فرود آمد و این آیه (190 سوره بقره) را بر پیامبر نازل کرد:

(وَقَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ الَّذِينَ يَقَاتِلُونَكُمْ وَلَا تَعْتَدُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُعْتَدِينَ؛)

و در راه خدا، با کسانی که با شما می جنگند، نبرد کنید، و از حدّ تجاوز نکنید، که خدا متجاوزان را دوست نمی دارد. (891)

به این ترتیب، پیامبر دریافت که نباید جنگ کرد، ولی اگر جنگ از ناحیه دشمن شروع شود، باید دفاع کرد و با آن ها جنگید، و در عین حال، کاملاً رعایت حد احترام مکه را نمود که جنگی واقع نشود.

دستگیری زن جاسوس

قبل از حرکت سپاه اسلام، به سوی مکه، پیامبر ﷺ بی درنگ دستور داد، راه مدینه و مکه و اطراف را به طور دقیق کنترل کنند و راه مدینه را به خارج قطع کنند؛ تا هیچ کس نه از مدینه خارج گردد و نه از خارج وارد مدینه شود؛

هدف از این دستور این بود که مسلمانان با رعایت اصل استتار وارد مکه شوند و بدون خونریزی مکه را فتح نمایند؛ و مشرکان را قبل از آن که بسیج شوند، غافلگیر نمایند.

پیامبر ﷺ برای این کار مهم، نگهبانانی را مأمور ساخت و حارثه بن نعمان را سرنگهبان و مسؤول تنظیم کار نگهبانان، قرار داد.

حارثه از نگهبانان بازرسی می کرد و یک روز او به همراه رسول خدا نزد آن ها رفت و اوضاع را از آن ها پرسید، آن ها گفتند: ما کسی را ندیدیم که از چشم انداز ما عبور کند، آنان نزدیکی دیگر از نگهبانان به نام حطاب آمده و از او پرسیدند، او گفت: من زن سیاه چهره ای را دیدم که از سرزمین حرّه (نقطه ای نزدیک مدینه) به طرف پایین سرازیر شد و رفت... که آن زن همان ساره بود که ماجرای دستگیری او را در آینده خاطر نشان می سازیم.

جالب این که مسأله استتار به گونه ای دقیق بود که حتی غالب مسلمانان نمی دانستند که این فرمان بسیج برای رفتن به کدام ناحیت است و پس از حرکت فهمیدند که تصمیم بر فتح مکه گرفته شده است و پیامبر به قدری به موضوع مخفی نگهداشتن اسرار جنگی مراقب بود که حتی در این زمینه از خدا استمداد می کرد و عرض می نمود:

(اللَّهُمَّ خُذِ الْعِيُونَ عَن قَرِيشٍ حَتَّى نَأْتِيَهَا فِي بَلَدِهَا؛)

خداوندا! چشمهای (یا جاسوسهای) قریشیان را نابینا کن؛ تا آن گاه که در مکه با آن ها روبرو شویم. (892)

ولی با آن همه کنترل، یکی از مسلمین به نام حاطب بن ابی بلتعنه در مورد فاش ساختن تصمیم پیامبر لغزش کرد که اینک به ماجرای آن توجه کنید:

حاطب از یاران خوب پیامبر بود و مخلصانه از اسلام دفاع می کرد حتی در جریان رساندن نامه پیامبر به پادشاه مصر (مقوقس) سفیر پیامبر بود، و خود شخصاً با کمال شهامت، نامه را به دربار شاه مصر برد و به شاه داد. پادشاه مصر که مسیحی بود، پس از خواندن نامه پیامبر به حاطب گفت: اگر به راستی محمد پیامبر است، چرا در مورد کسانی که او را آزار می رسانند نفرین نمی کند تا همه به هلاکت برسند؟!

حاطب در پاسخ گفت: مگر عیسی عَلَيْهِ السَّلَام پیامبر خدا نبود، پس چرا در مورد یهودیانی که در صدد کشتن او بودند، نفرین نکرد؟
مقوقس از پاسخ به جای حاطب، خوشوقت شد و گفت: تو شخص دانشمندی هستی و از نزد دانشمندی به اینجا آمده ای. ⁽⁸⁹³⁾

ولی همین حاطب با آن همه سابقه درخشان در یک جریان سیاسی، لغزش کرد. و محکوم اسلام شد، توضیح این که:

حاطب پس از قبول اسلام، تنها به مدینه مهاجرت کرد و خانواده و اموالش را در مکه گذاشته بود، مشرکان به خانواده حاطب پیشنهاد کردند که برای حاطب نامه بنویسد تا آن ها را از تصمیم پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ آگاه کند. خانواده حاطب برای حفظ جان خود از خطر، نامه ای برای حاطب نوشتند و آن نامه را به ساره دادند تا نامه را به حاطب برساند، ساره یک زن نوازنده بود (و به اصطلاح امروز هنرپیشه بود) و در تردستی و سرعت کار و مخفی کاری تمرین دیده بود. قریش او را مأمور مخفی خود نموده بودند تا به مدینه برود، او نیز به صورت گدایان، به گونه ای که کسی نفهمد وارد مدینه شد ⁽⁸⁹⁴⁾ و بالاخره حاطب را پیدا کرد و نامه را به او داد و در انتظار جواب نامه ماند و خود نیز می کوشید تا از اوضاع مسلمانان و تصمیم پیامبر آگاه گردد.

حاطب به خاطر این که مشرکان، خانواده او را در مکه نیازارند، برای آن ها نامه کوتاهی نوشت و در آن نامه، آن ها را از تصمیم پیامبر که قصد فتح مکه و جنگ را دارد، آگاه نمود؛ این نامه را با مبلغی پول به ساره داد، تا او مخفیانه نامه را به سران مکه برساند.

حاطب در این جا مرتکب لغزش سیاسی شد و به خاطر خانواده اش، به فاش ساختن یکی از مهم ترین اسرار نظامی پرداخت.

ساره نامه را گرفت و مخفیانه به سوی مکه روانه شد، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از راه وحی از جریان آگاه گردید، فوراً سه یار رشید خود، علی عَلِيٌّ و زبیر و مقداد را خواست و آن ها را مأمور نمود که سریع، خود را به ساره برسانند، و او را دستگیر نموده و نامه را از او بگیرند. این سه افسر رشید، با شتاب به سوی مکه روانه شدند و در نقطه ای به نام روضه خاخ ساره را دستگیر کردند و بارهای او را دقیقاً جستجو کردند ولی نامه را نیافتند، علی عَلِيٌّ به او فرمود: سوگند به خدا که پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دروغ نمی گوید، نامه نزد تو است آن را به ما برگردان و گرنه مجبوریم تو را واری کنیم و آن را پیدا کنیم. به نقل دیگر علی عَلِيٌّ شمشیری را آماده کرد و فرمود: به هر قیمتی که باشد نامه را از تو می گیرم سوگند به خدا اگر نامه را ندهی، گردنت را می زنم. ساره گفت: حال که چنین است، رویت را از من برگردان تا نامه را بیرون آورم، علی عَلِيٌّ روی خود را از او برگرداند، او صورت پوشیده خود را باز کرد، و نامه را از میان گیسوان خود بیرون آورد.

آری، ساره می دانست که اگر علی عَلِيٌّ تصمیم بگیرد، حتماً آن را انجام می دهد، ترسید و همان دم نامه کوتاهی را که در میان تاب های گیسوان خود پنهان کرده بود، بیرون آورد و به علی عَلِيٌّ داد (و ساره از حرکت به سوی مکه بازداشت شد).

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ نامه را به حضور پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رساند، پیامبر دستور داد، حاطب (نویسنده نامه) را حاضر کردند، به او فرمود: چرا این نامه را نوشته ای؟ او معذرت خواست و اظهار پشیمانی کرد و گفت: حقیقت این است که من از وقتی که مسلمان شدم، به کفر برنگشتم و به شما خیانت نمودم، و از آن وقتیکه از مکه به مدینه مهاجرت کردم، بیگانگان را به دوستی نگرفتم، ولی نظر به این که هر یک از مهاجران، خویشانی داشتند و خانواده خود را به خویشان خود سپردند، اما من مکه در خویشاوندی نداشتم چنین کمکی به مشرکان بکنم تا خانواده ام را از خطر حفظ کنم.

در همین هنگام بود که آیه آغاز سوره ممتحنه نازل گردید، تا سایر مسلمانان نیز بدانند چنین کاری نکنند:

(يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ تُلْقُونَ إِلَيْهِم بِالْمَوَدَّةِ...؛)

ای کسانی که ایمان آورده اید! دشمن من و دشمن خود را دوستی نگیرید، و با دشمنان طرح دوستی برقرار مسازید؛ چرا که آنها منکر راه شما هستند، پیامبر و شما را از شهر خود بیرون می کنند به جرم این که به پروردگارتان ایمان آورده اید، اگر شما برای جهاد در راه من و برای کسب خشنودی من بیرون آمده اید؛ پس چرا با آنها مخفیانه دوستی می کنید، و من به آنچه که شما پنهان یا آشکار می دارید آگاهم، و هر که از شما چنین کند از راه راست منحرف شده است.

حاطب با کمال شرمندگی، اظهار پشیمانی کرد، رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به خاطر سابقه درخشان او، عذر او را پذیرفت و او را بخشید، ولی آیه فوق تا قیام قیامت اعلام نمود که مسلمانان نباید جاسوسی برای کافران کنند و طرح دوستی استعماری با آن ها داشته باشند و در حقیقت حاطب محکوم گردید. ⁽⁸⁹⁵⁾

و این ماجرای قرآنی و تکان دهنده، خط بطلان به تاز رابطه تاکتیکی با دشمنان و بیگانگان کشید، و هر گونه کمک به بیگانگان استعمارگر را از نظر اسلام، محکوم کرد.

و به راستی اگر زن جاسوس، دستگیر نمی شد و نامه زودتر به مکه می رسید، جنگ خونینی در می گرفت که هزاران کشته به جا می گذاشت! ولی بیداد مسلمین و توجه آن ها به اصول غافلگیر نمودن مشرکان و تاکتیک نظامی، موجب فتح مکه بدون خونریزی گردید.

تنبیه خیانتکار در میان جمعیت

هنگامی که امیرمؤمنان عَلَيْهِ السَّلَامُ نامه حاطب را از ساره (زن جاسوس) گرفت و به حضور پیامبر آورد، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دستور داد، اعلام کنند تا مسلمانان در مسجد النبی (در مدینه) اجتماع نمایند تا این موضوع اعلام گردد؛ مسجد پر از جمعیت گردید، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نامه را به دست گرفت و بالای منبر رفت و پس از حمد و ثنا فرمود:

ای مردم! من از خداوند متعال تقاضا کردم که اوضاع و اخبار ما را از قریشیان مخفی بدارد، ولی مردی از شما، نامه ای برای اهل مکه نوشته او آن ها را در آن نامه از جریانات ما خبر داده است، صاحب این نامه برخیزد! وگرنه وحی الهی او را رسوا خواهد نمود، کسی برنخاست، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ برای بار دوم گفتار پیشین خود را اعلام اعلام کرد، در این هنگام، حاطب از میان جمعیت برخاست و در حالی که مانند برگ درخت خرما در برابر باد تند، می لرزید، عرض کرد: صاحب نامه من هستم، ولی پس از قبول اسلام راه نفاق را نیموده ام، و پس از یقین، شکی در من به وجود نیامده است.

پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به او فرمود: پس چرا این نامه را نوشتی؟

او عرض کرد: من در مکه بستگانی بی دفاع دارم، ترسیدم به آن‌ها آسیب برسد؛ برای حفظ آن‌ها از آسیب مشرکان، این نامه را نوشتم، نامه را به جهت این که شرک در دین پیدا کرده باشم نوشتم.

عمر بن خطاب برخاست و به رسول خدا عرض کرد: به من دستور بده حاطب را بکشم، چرا که او منافق است. پیامبر ﷺ فرمود: او از سربازان جنگ بدر است، گویی خداوند به آن‌ها لطف کرد و آنان را بخشید، ولی او را از مسجد بیرون کنید، مسلمانان او را هُل می‌دادند تا این که از مسجد بیرونش کردند، اما او چشمش به سوی پیامبر بود، تا آن حضرت به حال رقت کند، رسول خدا ﷺ فرمود: رهایش کنید، سپس به حاطب فرمود: تو را بخشیدم، از پیشگاه خداوند، طلب آمرزش کن که دیگر از اینگونه جنایات مرتکب نشوی.

(896)

تحقق وعده حق

هنگامی که رسول خدا ﷺ از مکه هجرت کرد، مشرکان تصمیم به قتل آن حضرت را داشتند، پیامبر مخفیانه از مکه به سوی مدینه هجرت نمود. وقتی که به سرزمین جُحفه (که فاصله چندانی با مکه ندارد) رسید به یاد زادگاهش مکه شهری که حرم امن خدا است و خانه خدا، کعبه، که قلب و جان پیامبر با آن پیوند ناگسستنی داشت، افتاد؛ آثار این شوق که با تأثر و اندوه عمیق آمیخته بود، در چهره مبارکش دیده می‌شد.

در همین جا جبرئیل (امین وحی) نازل شد و به پیامبر ﷺ عرض کرد: به راستی به شهر و زادگاهت اشتیاق داری؟

پیامبر ﷺ فرمود: آری.

جبرئیل عرض کرد: خداوند این پیام را برای تو فرستاد:

(إِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَادُّكَ إِلَىٰ مَعَادٍ...؛)

آن کس که قرآن را بر تو فرض کرد، تو را به جایگاهت (زادگاهت) باز می گرداند. (قصص، آیه 85) (897)

سرانجام پس از گذشتن هفت سال از این وعده، پیامبر ﷺ با سپاه نیرومند اسلام، مکه را فتح کردند و پرچم اسلام را در آن جا به اهتزاز در آوردند و وعده خداوند تحقق یافت.

از این رو همانگونه که قبلاً خاطر نشان گردید، پیامبر ﷺ هنگامی که وارد مکه شد، در کنار کعبه شکرگزاری نمود، به خصوص از صدق تحقق وعده خدا در مورد بازگشت به مکه.

شکرگزاری

از صفات بسیار خوب انسان این است که در برابر ولی نعمت خود، حق شناسی و تشکر کند.

پیامبر ﷺ در آن هنگام که از مکه به سوی مدینه هجرت کرد، رو به مکه کرد و فرمود:

وَاللّٰهُ يَعْلَمُ اَنِّيْ اُحِبُّكَ وَ لَوْ لَا اَنَّ اَهْلَكَ اَخْرَجُونِيْ عَنْكَ، لَمَا اَثَرْتُ عَلَيْكَ بَدَلًا
وَلَا اِبْتَغَيْتُ بِكَ بَدَلًا وَاِنِّيْ لَمُعْتَمٍّ عَلٰى مُفَارِقَتِكَ؛

خداوند می داند که من تو را دوست دارم، و اگر ساکنان تو مرا از تو خارج نمی کردند، غیر از تو را بر نمی گزیدم، و به جای تو شهری را نمی طلبیدم، و قطعاً از جدایی تو، غمگین هستم، و دلم پر از اندوه است.

پیامبر ﷺ با این حال از مکه هجرت کرد، سرانجام پس از هشت سال، هنگامی که با شکوه و عزت همراه مسلمانان بسیار وارد مکه شد، و این شهر مقدس را فتح نمود، سوار بر شتر بود، وقتی کثرت مسلمین و عظمت اسلام را دید، همانجا پیشانی را بر فراز جهاز شتر نهاد و سجده شکر به جا آورد؛ (898)

شکری شیرین و بسیار پرمعنی، شکری که از قلب نورانی پیامبر ﷺ خبر می داد که لبریز از محبت و الطاف بیکران خدا است، و می آموزد که باید همواره به یاد خدا بود، او است که آن همه عزت و شکوه را به مسلمین داده، و دشمنان را خوار کرده است.

بازگرداندن امانت به صاحبان آن

پیامبر هنگام ورود به مسجد الحرام، عثمان بن طلحه را که کلیددار کعبه بود طلبید تا در کعبه را باز کند، و درون کعبه را از وجود بتها پاک سازد. عباس عموی پیامبر پس از انجام این مقصود از پیامبر تقاضا کرد که کلید خانه خدا را به او تحویل دهد و مقام کلیدداری بیت الله، که در میان عرب، یک مقام برجسته و شامخ بود به او سپرده شود.

گویا عباس مایل بود از نفوذ سیاسی و اجتماعی برادرزاده خود به نفع خویش استفاده کند) ولی پیامبر بر خلاف این تقاضا، پس از تطهیر خانه کعبه از لوث بت ها، در کعبه را بست و کلید را به عثمان بن طلحه تحویل داد. در حالی که این آیه را تلاوت می نمود:

(إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا...؛)

خداوند به شما فرمان می دهد که امانت ها را به صاحبان آن برسانید و هنگامی که میان مردم داوری می کنید از روی عدالت، داوری کنید! خداوند اندرزهای خوبی به شما می دهد، او شنوا و بینا است. (899)

و مطابق بعضی از روایات: پیامبر ﷺ داخل کعبه خانه خدا دو رکعت نماز خواند و سپس از کعبه بیرون آمد؛ در حالی که عباس تقاضای کلیدداری کعبه را برای خودش از پیامبر می نمود، آیه 58 سوره نساء نازل شد، و پیامبر

صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به علی عَلَيْهِ السَّلَامُ دستور داد که کلید کعبه را به عثمان بن طلحه بدهند و از او معذرت بخواهند.

عثمان به علی عَلَيْهِ السَّلَامُ عرض کرد: در آغاز، کلید را با خشونت از من گرفتی ولی اینک با کمال مهر و محبت به من بر گرداندی؟!

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ جریان نزول آیه قرآن را برای او بیان کرد و گفت: به علت احترام فرمان خدا، چنین کردم. عثمان بن طلحه با شنیدن این مطلب، قبول اسلام کرد و مسلمان گردید. ⁽⁹⁰⁰⁾

مفهوم بیعت در اسلام

همه ما واژه بیعت را شنیده ایم. در اسلام بیعت به عنوان اظهار پیمان وفاداری امت نسبت به رهبرانشان می باشد؛ و به طور خلاصه معنی بیت این است که: یک نوع رشته محکم تعهد بین مسلمانان و رهبرشان منعقد می گردد، و مسلمانان با تمام وجود، آماده وفاداری به آن ها هستند.

بیعت و پیمان وفاداری مردان

پس از فتح مکه و تثبیت حکومت اسلامی در مکه، خیمه پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بر بالای کوهی قرار گرفت و مردم گروه گروه به حضور آن حضرت می آمدند و قبول اسلام می کردند و در مورد استواری در راه اسلام و جهاد و دفاع از حریم اسلامی با پیامبر بیعت می نمودند.

کثرت جمعیت به قدری بود که پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ م لئو تعجب کرد.

جبرئیل امین نازل شد و به رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عرض کرد: تعجب مکن، و دین تو تا روز قیامت ادامه یابد و سوره نصر (صد و دهمین سوره قرآن) را نازل کرد:

(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ - إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ - وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا - فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا)

به نام خداوند بخشنده مهربان - چون یاری خدا فرا رسد، و فتح و پیروزی او رو آورد، و در آن روز مردم را بنگری که گروه گروه وارد دین خدا شوند، پس پروردگارت را به پاکی یاد کن و شکرگزار باش و از او آمرزش بخواه که او است بسیار توبه پذیر.

و به گفته مورخین در ده روز اول فتح مکه، دو هزار نفر از مشرکان، مسلمان شدند.

و در تفسیر علی بن ابراهیم قمیا مده است: رسول خدا ﷺ در مسجد (کنار کعبه) نشسته بودند. مردها می آمدند و تا هنگام نماز ظهر و عصر با آن حضرت بیعت می کردند. سپس برای بیعت با زنان، همچنان در کنار مسجد نشستند، و با آنان بیعت نمودند.

بیعت زنان

مسلم است که بیعت با رهبر اسلامی از امور سیاسی است، و بیعت مردم با پیامبر بیانگر آن است که دین با سیاست آمیخته است، و هیچگونه جدایی بین آن ها نیست و لذا تمام امت چه مرد و چه زن در راه پایداری اسلام باید با پیامبر بیعت کنند، و این مطلب حاکی از آن است که زنان نیز باید در امور سیاسی اسلام دخالت کنند و به حمایت از آن برخیزند.

در تاریخ صدر اسلام، در زمان پیامبر ﷺ، زنان دو بار با آن حضرت بیعت کردند، یک بار در بیعت عقبه که هفتاد و چونند نفر از مردم مدینه (قبل از هجرت) در سرزمین عقبه (نزدیک مکه) با پیامبر بیعت کردند که سه نفر از آن ها زن بودند. و دیگری بیعتی بود که زنها در روز چهارم فتح مکه با پیامبر انجام دادند. چنان که آیه 12 سوره ممتحنه بر این مطلب دلالت دارد؛ اصل آیه این است:

(يا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذَا جَاءَكَ الْمُؤْمِنَاتُ يَبَايَعْنَكَ عَلَىٰ أَنْ لَا يَشْرِكْنَ بِاللَّهِ شَيْئًا وَلَا يَسْرِقْنَ وَلَا يَزْنِينَ وَلَا يَقْتُلْنَ أَوْلَادَهُنَّ وَلَا يَأْتِينَ بِبُهْتَانٍ يَفْتَرِينَهُ بَيْنَ أَيْدِيهِنَّ وَأَرْجُلِهِنَّ وَلَا يَعْصِيَنَّ فِي مَعْرُوفٍ مَّعْرُوفٍ فَبَايِعْنَهُنَّ وَأَسْتَغْفِرْ لَهُنَّ اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ؛)

- 1 - شریکی برای خدا قرار ندهند.
 - 2 - دزدی نکنند.
 - 3 - زنا نکنند.
 - 4 - فرزندانشان را نکشند.
 - 5 - تهمت به کسی نزنند. (فرزندانی که مربوط به دیگران است به شوهران خود نسبت ندهند).
 - 6 - در کارهای نیک با پیامبر مخالفت نمایند.
- در این صورت با آنان بیعت کن؛ (بیعتشان را بپذیر) و از درگاه خدا برایشان طلب آمرزش کن؛ بی گمان خداوند، آمرزنده مهربان است.
- تشریفات بیعت مردان چنین بود که با پیامبر مصافحه می کردند و دست به دست آن حضرت می دادند به گونه ای که دست آن حضرت بالای دست آن ها بود؛ ولی در مورد بیعت زنان، پیامبر ﷺ دستور دادند که ظرفی پر از آب بیاورند و آن گاه مقداری عطر در آن ریختند، سپس دست خود را در میان آن گذارد و آیه فوق را (که حاوی شش ماده و شرط بیعت) بود تلاوت کرد؛ سپس از جای خود برخاست و به زنان چنین فرمود: کسانی که حاضرند طبق این شرایط (ششگانه) با من بیعت کنند، دست در میان آب ظرف کرده و رسماً وفاداری خود را نسبت به این موارد، اعلام بدارند. (901)

در تفسیر علی بن ابراهیم قمی آمده است: پیامبر ﷺ در کنار کعبه، پس از بیعت مردان، بعد از ظهر نشستند، ظرف بزرگی را پر از آب کردند و دستشان را در میان آن گذاشتند و سپس به زنان فرمودند: هر کس می خواهد بیعت کند، دستش را در میان آب بگذار و بیرون آورد.

ام حکیم دختر حارث بن عبدالمطلب برخاست و عرض کرد: منظور از واژه معروف (در آیه) که خداوند به ما فرمان داده است چیست؟ که در مورد آن از تو پیروی کنیم.

پیامبر ﷺ فرمود: یعنی:

1 - به صورتشان ضربه نزنند.

2 - به گونه خود آسیب نرسانند.

3 - موی خود را نکنند.

4 - یقه خود را پاره نکنند.

5 - لباس سیاه نپوشند.

6 - ناله و فغان سر ندهند.

7 - کنار قبر نشینند. (902)

زنان بر اساس این شرایط با رسول خدا ﷺ بیعت کردند. (903)

و طبق بعضی از روایات سؤال در مورد کلمه معروف را ام حکیم دختر حارث بن هشام از پیامبر کرده است.

و در بعضی از روایات دیگر آمده است هنگامی که پیامبر شرایط بیعت را اعلام کرد، از جمله فرمود که: دزدی نکنید.

هند همسر ابوسفیان (که از ترس، سر و صورت خود را محکم پوشانده بود) از جای برخاست و گفت: ای رسول خدا! شما دستور می دهید که زنان دزدی

نکنند، ولی من چه کنم که شوهری دارم بسیار دست بسته و سختگیر (منظور شوهرش ابوسفیان بود) و من روی همین جهت در گذشته به اموال او دستبرد می زدم، اینک چه کنم؟

ابوسفیان که حاضر بود برخاست و گفت: من گذشته را حلال می کنم، تو قول بده در آینده دزدی نکنی. پیامبر ﷺ از این سخن خندید.

رسول خدا ﷺ از مذاکره ابوسفیان، هند را شناخت و فرمود: تو دختر عتبه هستی؟

هند گفت: آری، ای پیامبر خدا، از گناه ما بگذر، تا خدا تو را مورد لطف قرار دهد.

هنگامی که پیامبر ﷺ فرمود: یکی از شرایط بیعت آن است که زنا نکنید باز هند برخاست (و برای سرپوش گذاردن در دامن آلوده خود) گفت: آیا زن آزاد زنا می کند؟

مردی که قبلاً با او روابط نامشروع داشت، از سخن او خندید، و خنده و خنده او و دفاع هند، بیشتر موجب رسوایی هند گردید.

به این ترتیب، زنان نیز بر اساس قوانین اسلام، با پیامبر ﷺ بیعت نمودند. و پیمان وفاداری خود را به اسلام اعلام نمودند و پیامبر نیز بیعت آن ها را بر این اساس پذیرفت.

عفو وحشی غلام جبیر بن مطعم

وحشی غلام غول پیکر یکی از سران شرک، به نام مطعم بود، و عموی جبیر به نام طعیمه در جنگ بدر به دست حمزه سیدالشهدا کشته شده بود.

هند زن ننگین شرک و کفر، همسر ابوسفیان؛ که پدر و برادر و فرزندش در جنگ بدر کشته شده بودند، تشنه خون افرادی همچون پیامبر ﷺ و علی ﷺ و حمزه ﷺ بود.

او نقشه قتل این سه نفر را می کشید تا انتقام خود را گرفته باشد، در این جستجو، وحشی را برای این کار، مناسب دانست. او را نزد خود آورد و به او گفت: اگر یکی از این سه نفر (محمد یا علی یا حمزه) را بکشی، علاوه بر آن که تو را از مولایت خریداری کرده و آزاد می سازم؛ آن چه که به خواهی به تو خواهم داد و مولایت جبیر بن مطعم نیز حتما با تو همکاری خواهد کرد، زیرا عمویش به دست حمزه کشته شده است.

وحشی گول دنیا را خورد، و پیشنهاد هند را در مورد قتل حمزه ﷺ پذیرفت و گفت: قتل محمد و علی از عهده من ساخته نیست.

هنگامی که جنگ احد (در سال سوم هجرت) در دامنه کوه احد، نزدیک مدینه، بین مشرکان و مسلمین در گرفت، وحشی نیزه کوچکی به نام زوبین را که در جنگ های قدیم به طرف مقابل پرتاب می کردند، تهیه کرده و در کمین حضرت حمزه ﷺ نشست. بود تا این که حضرت حمزه در حالی که سرگرم جنگ با دشمن بود، و از هر سو جلو دشمن را می گرفت، از فرصت استفاده کرد و زوبین خود را به طرف حمزه پرتاب نمود. این ضربه به قدری سخت بود که وقتی به قسمت ناف حضرت حمزه خورد از پشت حضرت حمزه بیرون آمد؛ حمزه ﷺ با آن حال چون شیری آشفته به سوی وحشی تاخت؛ اما وحشی چون روباه گریخت. و حضرت حمزه در حالی که وحشی را تعقیب می کرد، بر اثر خونریزی زیاد، از پای در آمد و به زمین افتاد و سپس به شهادت رسید. (904)

لذا، بعد از فتح مکه وحشی جزء فراریانی بود که حکم غیابی اعدام او از طرف حکومت اسلامی صادر شده بود.

ولی وحیس از جنایت خود پشیمان گردیده و در عین حال امیدوار بود که فرصتی به دست آورد و توبه کند تا مورد بخشش پیامبر قرار گیرد هنگامی که مکه در سال هشتم هجرت فتح گردید، وحشی به صورت فراری در طائف به سر می برد وقتی که آیه 53 سوره زمر به گوشش رسید امیدوار به عفو و بخشش خداوند شد، و خداوند در این آیه می فرماید:

(قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ؛)

بگو: ای بندگان من که بر خود، اسراف و ستم کرده اید، از رحمت خداوند نومید نشوید که خدا همه گناهان را می آمرزد، و او آمرزنده مهربان است.

وحشی پس از فتح مکه با امید عفو همراه خاندان خود به مکه رفت و به حضور پیامبر رسید، و خود را معرفی کرد و قبول اسلام نمود و گواهی به یکتایی خدا و رسالت محمد داد.

پیامبر ﷺ فرمود: تو وحشی هستی؟

او عرض کرد: آری.

پیامبر ﷺ فرمود: عمومیم (حمزه) را چگونه کشتی؟ او جریان کشتن حمزه عليه السلام را از آغاز تا انجام شرح داد، پیامبر سخت گریه کرد و قطرات اشک از سیمای نورانش سرازیر شد، در عین حال وحشی مشمول عفو پیامبر قرار گرفت، و آزاد شد، اما پیامبر به او فرمود: (غَيْبٌ وَجْهَكَ عَنِّي؛) صورتت را از من پنهان کن. (برو به جای دیگر، من طاقت ندارم قاتل عموی عزیزم را بنگرم.)

به این ترتیب وحشی با آن جنایت بزرگ، بخشیده شد، و از آن پس از حامیان اسلام گردید و همراه ابودجانہ انصاری، مسلیمه کذاب را که ادعای پیامبری می کرد (در زمان ابوبکر در جنگ یمامه) کشتند.

و پس از این ماجرا، وحشی می گفت: من بهترین انسان ها (حمزه) و بدترین انسان ها (مسلیمه)

را کشتم.

و در بعضی از احادیث آمده است: حمزه و قاتلش (وحشی) اهل بهشت هستند. (905)

به این ترتیب، می بینم پیامبر ﷺ در فتح مکه، حتی این گونه افراد را که قبول اسلام کرده بودند بر اساس دستور قرآن، مورد عفو قرار داد.

دورنمایی از جنگ حنین

پس از فتح مکه، مردم هوازن و ثقیف که دو قبیله بزرگ بودند، و در طائف (12 فرسخی جنوب شرقی مکه) و اطراف آن زندگی می نمودند، با هم اجتماع و اتفاق کردند که به جنگ مسلمانان بیایند.

ماجرا از این جا شروع می شد که عوف بن مالک رییس طایفه هوازن، دو طایفه مذکور را جمع کرد و به آن ها گفت: ممکن است محمد ﷺ پس از فتح مکه به جنگ با ما برخیزد و سپس در شور خود گفتند: تا مسلمین به سوی ما نیامده اند، صلاح در این است که ما پیشدستی کنیم. و پس از این اتفاق، همه غرق در اسلحه، آماده جنگ و حرکت به سوی مکه شدند.

مالک بن عوف، از همه قبایل اطراف، نیرو جمع کرده بود، و جز چند نفری از قبایل قیس، عیلان، کعب، و کلات، همه حاضر بودند.

وقتی لشکریان آماده شدند، مالک فرمان داد تا زن و فرزندانشان و حتی حیوانات و گوسفندانشان را نیز با خود بردارند. این دستور از آن جهت بود که می خواست، مردان - هر چند به خاطر حفظ ناموس و اموال خود باشد - فرار نکنند.

معروف است که این جنگ به نام جنگ حنین خوانده می شود، زیرا این جنگ در سرزمین حنین بین مکه و طائف واقع شد، و گاهی این جنگ به نام جنگ اوطاس خوانده می شود، زیرا بخشی از این جنگ در سرزمین اوطاس به وقوع پیوست.

و گاهی جنگ هوازن می گویند، زیرا اکثر جمعیت دشمن در این جنگ از قبیله هوازن بودند.

اعتراض پیرمرد کور

هنگامی که سپاه سی هزار نفری دشمن و هوازن به سرزمین اوطاس رسیدند همانجا را برای میدان جنگ مناسب دیدند و انتخاب کردند.

پیرمردی کور، از مشرکان به نام دُرید بن صمه پرسید: صدای شتران و عرعر الاغ ها و بع بع گوسفندان و گریه کودکان را می شنوم؟

گفتند: آری، مالک بن عوف صالح را در این دانسته که زنان و فرزندان و حیوانات را با خود بردارند، تا به حمایت از اموال و ناموسشان بهتر بجنگند.

درید گفت: مگر به گوسفندچرانی می روید؟ مگر می توان شخص فراری را با این خیالات، برگردانید! فتح و پیروزی در جنگ تنها در سایه مردان دلاور و نیزه و شمشیر به دست می آید؛ و شما اگر شکست بخورید، رسوا خواهید شد؛ چرا که ناموس و اموالتان به دست مسلمین می افتد.

سپس پیر نابینا از دو قبیله کعب و کلاب سؤال کرد، و به او گفتند: هیچ یک از آن ها در سپاه ما شرکت نمودند.

پیر نابینا گفت: آری، اگر روز پیروزی بود، آن ها هم شرکت می کردند؛ به هر حال من دوست دارم اموال و زنان و کودکان را در بلندترین نقطه این سرزمین قرار دهید و تنها با مردان به جنگ دشمن بروید.

مالک بن عوف، اعتراض پیرمرد نابینا را گوش نکرد و به او گفت: تو پیر شده ای و تجربه های جنگی را فراموش نموده ای. من از تصمیمی که گرفته ام بر نمی گردم و سپس اعلام کرد: وقتی با دشمن روبرو شدید، شمشیرها را از نیام برکشید و تمام شما پشت به پشت همدیگر همانند یک نفر، حمله کنید. مالک، جاسوسانی برای کسب اطلاعات از اوضاع مسلمین فرستاد، آن ها بعد از مدتی رنگ باخته و ناراحت برگشتند.

مالک علت ناراحتی را از آن ها پرسید. آن ها در پاسخ گفتند: ما مردانی سفید که بر اسب های ابلق سوار بودند دیدیم؛ از این رو وحشت زده شدیم.⁽⁹⁰⁶⁾ پیامبر ﷺ از تصمیم قبیله هوازن، آگاه شد، عتاب بن اُسَید را حاکم مکه قرار داد، و از صفوان بن امیه که مشرک بود، مقداری اسلحه خواست.

صفوان گفت: آیا از روی غصب می گیری یا عاریه؟!

پیامبر ﷺ فرمود: از روی عاریه آن هم با ضمانت.

صفوان، صد لباس جنگی به رسول اکرم ﷺ عاریه داد.

پیامبر ﷺ با ده هزار نفر از مسلمینی که از مدینه همراه آن حضرت به مکه آمده بودند، و دو هزار نفر تازه مسلمان از مردم مکه، جمعا با دوازده هزار نفر عازم سرزمین حنین گردید،⁽⁹⁰⁷⁾ و پرچم بزرگ سپاه اسلام را، علی رضی الله عنه به

دست گرفته بود، (این حرکت و جنگ در آخر ماه رمضان یا در ماه شوال سال هشتم هجرت واقع شد. یعنی فاصله این جنگ یا فتح مکه کمتر از یک ماه بود). مالک بن عوف فرمانده لشکر دشمن که شخص شجاع، و بی باکی بود، در میان لشکر خود فریاد زد: محمد هنوز با مردانی جنگی روبرو نشده است تا طعم شکست را بچشد.

سپس گفت: شمشیر و کمان و نیزه های خود را آماده سازید، و در شکافهای کوه و دره های اطراف و لابه لای درخت ها، بر سر راه سپاه اسلام کمین کنید؛ و وقتی مسلمانان رسیدند، آن ها را غافلگیر کرده و یورش ناگهانی به آنان بنمایید. پیامبر ﷺ با یاران خود، نماز صبح را خواند، و فرمان حرکت را صادر نمود؛ مسلمین همراه پیامبر به سوی حنین سرازیر شدند.

سه عامل شکست

در آغاز وقتی مسلمین با لشکر هوازن روبرو شدند - چنان که خواهیم گفت - شکست خوردند و بسیاری از افراد پا به فرار گذاشتند. سه عاملی که موجب این شکست در آغاز گردید عبارت بود از:

- 1 - غرور به جمعیت. (چنان که این مطلب از آیه 25 سوره توبه استفاده می شود.)

- 2 - کمین دشمن در شکاف ها و پشت درخت ها و نا آگاهی اطلاعاتی مسلمین از این نقشه.

- 3 - وجود دو هزار تازه مسلمان در سپاه اسلام که فرار آن ها باعث تضعیف و روحیه ساین گریز گردید.

توضیح این که: در آیه 25، سوره توبه می خوانیم:

(لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ وَ يَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ
عَنكُمْ شَيْئًا وَضَاقَتْ عَلَيْكُمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُم مُّدْبِرِينَ؛)

خداوند شما را در میدانهای زیادی، یاری (پیروز) کرد و در روز حنین (نیز
یاری نمود) در آن زمان که بسیاری جمعیت اسلام، شما را مغرور و فریفته کرد؛
ولی (فزون جمعیت) هیچ مشکلی را برای شما حل نکرد و زمین با همه
وسعتش بر شما تنگ گردید، سپس پشت به دشمن کرده، فرار نمودید.

در ذیل آیه، روایت شده است که یکی از مسلمین، مغرورانه گفت: (لَنْ نَعْلِبَ
الْيَوْمَ؛) هرگز (با این جمعیت بسیار) شکست نخواهیم خورد.

همین غرور جمعیت (و سیاهی لشکر) که موجب بیرون رفتن از ایمان و
توکل کامل به خدا می گردد، یک عامل شکست گردید. اینک به دنبال داستان
توجه کنید:

همین که سپاه اسلام به سرزمین حنین رسیدند، ناگهان لشکر هوازن از هر سو
از کمینگاه های خود، مسلمانان را زیر رگبار تیرهای خود قرار دادند گروهی که
در جلو لشکر اسلام بودند (و در میان آن ها تازه مسلمانان مکه وجود داشتند)
پا به فرار گذاشتند و این امر سبب شد که باقیمانده لشکر به وحشت افتاده و پا
به فرار گذارد، و بدین ترتیب، آثار شکست ظاهری در میان آنان آشکار گردید.

عجیب این که در این بحران شدید، تنها 9 نفر،⁽⁹⁰⁸⁾ با پیامبر ﷺ باقی
ماندند؛ که از جمله علی عليه السلام و عباس (عموی پیامبر) و چند نفر از بنی هاشم
بودند، که با کمال دلاوری می جنگیدند و مقاومت می کردند.

پیامبر ﷺ به عباس که صدای بلند و رسایی داشت، فرمود: فوراً مسلمانان
را صدا بزن تا برگردند.

عباس بر بالای تپه ای رفت و فریاد زد: ای گروه مهاجر و انصار، ای یاران سوره بقره، و ای کسانی که در حدیبیه، زیر درخت بیعت گردید، به کجا فرار می کنید؟ پیامبر اینجاست.

هنگامی که مسلمانان، این صدا را شنیدند با فریاد لبیک لبیک، بازگشتند و به یاری خدا، حمله سختی به دشمن نمودند؛ و دشمن به طرز وحشتناکی به هر سو پراکنده گردید؛ در حالی که مسلمانان، بی وقفه آنان را تعقیب می کردند، حدود صد نفر از سپاه دشمن کشته شدند، و اموالشان به غنیمت مسلمین در آمد، و جمعی از آن ها اسیر گشتند.

غرور عددی از سپاه اسلام و عدم اطلاع کافی از کمینگاه های دشمن، و وجود دو هزار نفر تازه مسلمان، که فرارشان باعث تضعیف روحیه دیگران شد، موجب شکست ظاهری سپاه اسلام گردید؛ ولی ثبات و استواری پیامبر اسلام و علی و چند نفر دیگر (جمعاً 9 نفر)، باعث پیروزی بزرگ مسلمین گردید.

در صحیح بخاری که از معتبرترین کتب اهل تسنن است نقل شده:
فَإِذَا عُمَرُ بْنُ الْخَطَّابِ فِي النَّاسِ، وَقُلْتُ مَا شَأْنُ النَّاسِ؟ قَالَ: أَمْرُ اللَّهِ ثُمَّ تَرَجَعَ
النَّاسُ إِلَى رَسُولِ اللَّهِ؛

ناگهان دیدم عمر بن خطاب در میان سپاه پا به فرار گذارده است.

به او گفتم: راستی مردم چه کردند؟

گفت: قضای الهی بود.

سپس مردم به سوی رسول خدا بازگشتند. (909)

آری، مهمترین عامل پیروزی، توکل و ایمان به خدا است که موجب ارتقاء روحیه و تضعیف دشمن خواهد شد، در سوره توبه، آیه 25، خداوند می فرماید:

(لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ؛)

خداوند شما را در میدان های بسیاری یاری کرد.

مطابق بعضی از روایات، خداوند مسلمانان عصر پیامبر ﷺ را در هشتاد جنگ یاری فرمود و این همان امدادهای غیبی و ارتش نامرئی الهی است که موجب آرامش مسلمین و عذاب و مجازات سخت کافران گردید. (910)

مشرکین شکست خورده به به دو دسته تقسیم شدند: طایفه ثقیف به طائف رفتند و در پناه گاه های طائف خزیدند (911) و اعراب به سرزمین اوطاس رفتند. پیامبر ﷺ ابوعامر اشعری را به اتفاق گروهی از سپاه اسلام روانه جنگ با اعراف فراری فرستاد ابوعامر در اوطاس در نبرد با مشرکان به شهادت رسید؛ و بعد از او برادرش ابوموسی اشعری پرچم را برگرفت و همراه سپاه اسلام با مشرکان جنگید تا این که دشمن را شکست داد و مسلمانان پیروز گشتند (و در تاریخ، از این درگیری به نام غزوه اوطاس یاد می کنند). (912)

سپس سپاه اسلام به فرمان پیامبر به سوی طائف رفتند، و قلعه طائف را محاصره نمودند و این شهر، حدود ده روز و به نقلی بیست یا سی روز در محاصره مسلمین قرار گرفته بود (و در تاریخ این برخورد را، غزوه طائف می نامند).

عده ای از طایفه ثقیف به فرماندهی نافع بن غیلان برای جنگ با سپاه اسلام از طائف بیرون آمدند و با گردان علی ع روبرو شدند و سرانجام سپاه اسلام، نافع را در نبردی که در دشت، وج صورت گرفت به هلاکت رساند و سپاه او در هم شکست. سپس جمعی از بستگان آن ها از قلعه طائف بیرون آمدند و به حضور پیامبر رسیدند و قبول اسلام کردند؛ ولی قلعه ای که دارای دیوار بلند و برجهای مراقب بود، گشوده نشد.

پیامبر ﷺ با سپاه پیروز اسلام تا سرزمین جعرانه آمد و غنائم بسیاری را که به دست آمده بود، در این محل بین مسلمین تقسیم نمود. (913)

سپس مسلمانان همراه پیامبر به سوی مکه بازگشتند، و مناسک عمره را انجام دادند. آن گاه پیامبر ﷺ استاندار مکه را تعیین کرد و نظم مکه را تحت نظر حکومت اسلامی تنظیم نمود و پس از آن به همراه سپاه به سوی مدینه رهسپار شدند و روز 24 ذیقعده به مدینه رسیدند و این سفر جنگی، حدود هشتاد روز طول کشید. دوم ماه رمضان از مدینه بیرون آمدند و 24 ذیقعده به مدینه بازگشتند. و قول دیگر این است که پیامبر ﷺ و مسلمین دهه اول ذیحجه سال 8 هجرت را در مکه ماندند و پس از انجام حج به مدینه بازگشتند. این خلاصه ای بود از دورنمای حماسه بزرگ مسلمین در جنگ حنین و دست آوردهای بزرگ سفر هشتاد یا صد روزه پیامبر و مسلمانان از مدینه به سوی مکه و طائف و بازگشت به مدینه.

برای پی بردن به عظمت این جنگ و پیروزی بزرگ مسلمین (با توجه به بسیاری سپاه کفر) کافی است که بدانیم: در این جنگ ها شش هزار نفر از سپاه دشمن اسیر مسلمین شدند و 24 هزار شتر و 40 هزار گوسفند و 852 کیلو نقره، به غنیمت سپاه اسلام در آمد.

و بعضی نقل کرده اند: شتر و گوسفند به غنیمت گرفته شده به قدری زیاد بود که قابل شمارش نبود. (914)

پیامبر بزرگ اسلام ﷺ با تدبیر دقیق نظامی، با تقویت بنیه های معنوی و مادی مسلمین، به یک چنین پیروزی بزرگ تا آن روز چنان پیروزی نصیب مسلمانان نشده بود نائل شد.

جنگ ذات السلاسل و نزول سوره عادیات

یکی از جنگ هایی که در سال هشتم هجرت رخ داد، و مجاهدات قهرمانانه حضرت علی علیه السلام در آن جنگ موجب پیروزی عجیبی شد، و سوره عادیات صدمین سوره قرآن در شأن آن نازل شد، جنگ ذات السلاسل است. در پنج آیه آغاز این سوره چنین می خوانیم:

(وَالْعَادِيَاتِ ضَبْحًا - فَالْمُورِيَاتِ قَدْحًا - فَالْمُغِيرَاتِ صُبْحًا - فَأَثَرْنَ بِهِ نَقْعًا - فَوَسَطْنَ بِهِ جَمْعًا؛)

سوگند به اسبان دونده (مجاهدان) در حالی که نفس زنان به پیش می رفتند، و سوگند به افروزندگان جرقه آتش (در برخورد سمهایشان با سنگهای بیابان)، و سوگند به هجوم آوران سپیده دم، که گرد و غبار به هر سو پراکندند، و ناگهان در میان دشمن ظاهر شدند.

به این مناسبت نظر شما را به شرح جنگ ذات السلاسل جلب می کنیم:

سال هشتم هجرت بود، به مدینه خبر رسید که دوازده هزار سوار از مردم وادی یابس هم پیمان شده اند که محمد صلی الله علیه و آله و سلم و علی علیه السلام را بکشند. پیامبر، چهارهزار نفر را به فرماندهی ابوبکر، برای سرکوبی آن متجاوزان سرکش، فرستاد، ولی ابوبکر، صلاح را در جنگ ندانست و بازگشت. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، عمر بن خطاب، و سپس عمرو عاص را با سپاهی مجهز فرستاد، آنها نیز رفتند و بدون نتیجه بازگشتند (مطابق بعضی از روایات، درگیری شد و سپاهیان اسلام با دادن شهدای بسیار، شکست خورده و بازگشتند).

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم این بار، حضرت علی را طلبید و به او فرمان حرکت به سوی وادی یابس را داد، حضرت علی علیه السلام این فرمان را با جان و دل پذیرفت.

حضرت علی علیه السلام دستار (دستمال) مخصوصی داشت، آن را بر سر نمی بست مگر در نبردهای شدید و سخت، از این رو به خانه بازگشت، و آن دستار را از همسرش فاطمه گرفت، فاطمه علیها السلام پس از اطلاع از جریان، از روی مهر و محبتی که به علی علیه السلام داشت گریان شد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به او فرمود: چرا گریه می کنی؟ به خواست خدا شوهرت کشته نخواهد شد.

علی علیه السلام به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم عرض کرد: ای رسول خدا! مرا از رفتن به بهشت باز ندار!

آن گاه حضرت علی علیه السلام پرچم پیامبر را به دست گرفت، و همراه سپاه با شیوه غافلگیرانه روانه وادی یابس شد، از بیراهه حرکت می کردند، شب ها راه می رفتند و روزها در پشت تپه ها و سنگ ها و گودال ها، کمین می نمودند، و به همین ترتیب به پیش می رفتند تا آن که هنگام سپیده سحر دشمن را غافلگیر کرده و به آن ها حمله کردند.

در این وقت، دشمن خواب آلود نتوانست کاری بکند، و مفتضحانه پراکنده شد و شکست خورد. (915)

عالم بزرگ، شیخ مفید در ارشاد می نویسد: حضرت علی علیه السلام پس از حمله به دشمن، شش یا هفت نفر از آن ها را کشت، و بقیه گریختند، مسلمانان پیروز شده و با به دست آوردن غنائم جنگی، همراه علی علیه السلام به مدینه بازگشتند.

ام سلمه (یکی از همسران پیامبر) می گوید: پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در خانه من خوابیده بود، ناگهان هراسان از خواب پرید، عرض کردم: خدایت پناه دهد، چه شد؟ فرمود: راست گفתי خدایم پناه دهد، اکنون جبرئیل به من اطلاع داد که علی علیه السلام به سوی مدینه می آید.

در این هنگام، پیامبر ﷺ از خانه بیرون آمد، مسلمانان مدینه را در دو صف قرار داد و با هم تا یک فرسخی به استقبال علی عَلِيٍّ شتافتند، هنگامی که چشم علی عَلِيٍّ به قامت پیامبر افتاد، به احترام آن حضرت، از اسب پیاده شد، و به طرف پاهای پیامبر خم شد تا ببوسد، پیامبر ﷺ فرمود: بر مرکب سوار شو، که خدا و رسولش از تو خوشنودند. علی عَلِيٍّ گریه شوق کرد، و به خانه خود رفت. در این هنگام پیامبر به همسفران علی عَلِيٍّ فرمود: فرمانده خود (علی عَلِيٍّ) را چگونه یافتید؟ آن ها عرض کردند: غیر از خوبی از او چیزی ندیدیم، جز این که در همه نمازهایی که به او اقتدا نمودیم، آن حضرت سوره توحید را می خواند.

سپس پیامبر ﷺ از علی عَلِيٍّ پرسید: چرا در نمازها، جز سوره توحید، سوره دیگری نمی خواندی؟

علی عَلِيٍّ عرض کرد: من این سوره را دوست دارم.

پیامبر ﷺ فرمود: به راستی که خدا تو را دوست دارد، چنان که تو سوره توحید را دوست داری.

در این هنگام پیامبر این سخن بلند را در شأن علی عَلِيٍّ بیان کرد:

ای علی! من از آن ترس نداشتم که گروه هایی از مسلمانان درباره تو همان را بگویند که مسیحیان درباره عیسی عَلِيٍّ گفتند (که او خدا یا پسر خدا است)؛

(لَقُلْتُ فَيْكَ الْيَوْمَ مَقَالًا لَا تَمُرُّ بَمَلَاءٍ مِنْهُمْ إِلَّا أَخَذَ التُّرَابَ مِنْ تَحْتِ قَدَمَيْكَ؛)

امروز روز سختی در عظمت مقام تو می گفتم که به هیچ گروهی از مردم

نگذری مگر آن که خاک زیر پایت را به عنوان تبرک بردارند. (916)

هلاکت بیشتران دشمن به دست علی عَلَيْهِ السَّلَامُ

مطابق روایات دیگر؛ در ماجرای جنگ ذات السلاسل، وقتی که حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ و سپاهش به دشمن نزدیک شد، علی عَلَيْهِ السَّلَامُ به پرچمدار سپاه خود فرمود: پرچم را برافراشته کن. او پرچم را برافراشت، مشرکان آن را دیدند و شناختند و به همدیگر گفتند: این ها دشمن ما هستند که در جستجوی ما آمده اند، این محمد است که با سپاه خود آمده است. در این هنگام یکی از جوانان قهرمان دشمن به میدان تاخت و مبارز طلبید و گستاخانه فریاد زد: ای یارانِ ساحر دروغگو، کدام یک از شما محمد است، تا به میدان من آید؟!

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ به میدان او رفت و فرمود: مادرت به عزایت بنشیند، ساحر دروغگو تو هستی، و محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حق است و از جانب حق آمده است.

او گفت: تو کیستی؟

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: من علی پسر ابوطالب، و برادر و پسرعمو و داماد رسول خدا هستم.

او گفت: اکنون که تو در نزد محمد دارای چنان مقامی هستی، کشتن تو با محمد یکسان است، آن گاه در حالی که رَجَز می خواند به علی عَلَيْهِ السَّلَامُ حمله کرد. حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ نیز رَجَز خواند، و به او حمله نمود، طولی نکشید که او به دست پر توان علی عَلَيْهِ السَّلَامُ کشته شد، آن گاه علی عَلَيْهِ السَّلَامُ مبارز طلبید، برادر مقتول به میدان آمد و به حضرت علی حمله کرد، او نیز به دست آن حضرت به هلاکت رسید. باز علی عَلَيْهِ السَّلَامُ مبارز طلبید، در این هنگام حارث بن مکیده که او را با پانصد نفر مرد جنگی می سنجیدند به میدان تاخت، علی عَلَيْهِ السَّلَامُ او را نیز بر خاک هلاکت افکند و باز مبارز طلبید، عمرو بن فَتَّاک پسرعموی حارث به میدان آمد، او نیز به دست توانمند آن حضرت کشته شد. باز علی عَلَيْهِ السَّلَامُ مبارز طلبید، ولی

هیچ کس از دشمن جرئت آمدن به میدان نکرد، در این هنگام علی عَلَيْهِ السَّلَامُ به قلب دشمن زد و پیشتازان دشمن را کشت، دشمنان شکست خوردند، علی عَلَيْهِ السَّلَامُ اموال آن ها را به غنیمت گرفت، و اهل و عیال آن ها را اسیر کرد و به مدینه بازگشت.

پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و مسلمانان به استقبال علی عَلَيْهِ السَّلَامُ شتافتند، وقتی که به هم رسیدند، پیامبر با ردای خود گرد و غبار صورت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را پاک کرد، و بین دو چشمان علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را بوسید، و مطالب بسیار بلندی را در شأن علی عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود، از جمله در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود، فرمود:

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي شَدَّ بِكَ أَرْزِي وَ قَوَّى بِكَ ظَهْرِي...

ای علی! حمد و شکر خداوندی را که به سویله تو پشتم را محکم و نیرومند نمود... (917)

سوزاندن و ویران کردن مسجد ضرار

هنگامی که پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ به مدینه هجرت کرد، مسلمانان اطراف او را گرفتند و اسلام به طور چشمگیری گسترش یافت، پیروزی مسلمانان در جنگ بدر موجب بالا گرفتن کار اسلام و رونق تازه آن گردید.

یکی از مسیحیان سرشناس به نام ابوعامر که خود روزی از بشارت دهندگان ظهور پیامبر اسلام بود، چون با پیشرفت سریع اسلام، اطراف خود را خالی دید، به مبارزه با اسلام برخاست، از مدینه به سوی کفار مکه گریخت، و از آن ها برای جنگ با پیامبر استمداد نمود، و قبایل عرب را بر ضد اسلام تحریک کرد. کارشکنی ابوعامر به جایی رسید که نقشه های جنگ احد را بر ضد مسلمانان رهبری می نمود، به دستور او در میان دو صف گودال هایی کردند، که اتفاقاً

پیامبر ﷺ در میان یکی از آن‌ها افتاد و پیشانی‌ش مجروح شد و دندانش شکست.

ابوعامر پس از جنگ احد به روم گریخت، و نزد هرقل پادشاه روم رفت و از او خواست تا با لشگری مجهز برای سرکوب مسلمانان حرکت کند. گستاخی و کارشکنی او به جایی رسید که برای منافقان مدینه نامه نوشت، و تأکید کرد که مکانی زیر نقاب مسجد، به عنوان کمک به درماندگان و ناتوانان و معذوران بسازند، تا بعدها آن‌جا را به صورت کانون ضد اسلام در آورد.

منافقان که در ظاهر اظهار طرفداری از اسلام می‌کردند، نزدیک مسجد قبا، مسجدی ساختند و یکی از جوانان آشنا به قرآن به نام مجمع بن جاریه را به عنوان امام جماعت مسجد برگزیدند.

سال نهم هجرت بود و مسلمانان به فرمان پیامبر ﷺ در تدارک حرکت به جبهه تبوک برای جلوگیری از تجاوزات لشکر روم بودند، در این بحران، سازندگان مسجد فوق نزد پیامبر آمدند، تا آن حضرت به آن مسجد برود و آن‌جا را افتتاح کند، پیامبر به خاطر حرکت به سوی تبوک، افتتاح را به بعد موکول کرد.

پس از پیروزی مسلمانان در جنگ تبوک و بازگشت پیامبر به مدینه، همان منافقان به صورت حق به جانب، نزد رسول خدا آمدند و آن حضرت را برای افتتاح آن مسجد دعوت نمودند. ولی با نزول آیات 107 تا 110 سوره توبه، پرده از نیرنگ منافقان برداشته شد، و آن مسجد به عنوان مسجد ضرار معرفی گردید، و به پیامبر ﷺ دستور داده شد که هرگز در آن مسجد عبادت نکند، بلکه در مسجدی که اساسش بر شالوده تقوا بنیان شده، یعنی مسجد قبا نماز

بخواند. در آیه 107 سوره توبه به شدت از مسجد منافقان انتقاد شده و سازندگان آن سرزنش شده اند و در آن چنین می خوانیم:

(وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصَادًا لِّمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ مِنْ قَبْلُ وَلَيَحْلِفْنَ إِنْ أَرَدْنَا إِلَّا الْحُسْنَىٰ وَاللَّهُ يُشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ؛)

گروهی از منافقان کسانی هستند که مسجدی برای زیان (به مسلمانان)، و تقویت کفر، و تفرقه افکنی بین مؤمنان، و کمینگاه برای کسی که با خدا و پیامبرش از پیش مبارزه کرده (یعنی برای عامر) ساخته اند، آنها سوگند یاد می کنند که نظری جز نیکی و خدمت، ندارند، اما خداوند گواهی می دهد که آنها دروغگو هستند.

پیامبر ﷺ نه تنها در آن مسجد نماز نخواند، بلکه گروهی از مسلمانان را مأمور کرد تا آن را بسوزانند و ویران کنند، آن ها به فرمان پیامبر ﷺ نخست با آتش، سقف مسجد را سوزاندند، سپس دیوارهایش را ویران کردند و سرانجام محل آن را مرکز ریختن خاک و خاشاک و زباله قرار دادند. (918)

به این ترتیب پیامبر ﷺ با قاطعیت در برابر منافقان ایستادگی کرد، و کانون تفرقه افکنی آنان را ویران نمود، و منافقان را رسوا کرد، و نقشه مودیانه ابو عامر را از نطفه، نقش بر آب نمود، و به مسلمانان تا قیامت این درس مهم را داد که گول ترفندهای عوام فریبانه منافقان را نخورند، و پایگاه آن ها را گرچه به نام مسجد باشد، ویران نموده و زباله دان سازند.

در دیوان مثنوی آمده: منافقان هر کدام قرآن به دست نزد پیامبر آمده سوگندهای غلیظ می خوردند که ما چنین قصدی نداریم، و با چرب زبانی، خود

را تبرئه می کردند و می گفتند: هدف ما از ساختن مسجد، این است که ناتوانان که راهشان به مسجد پیامبر دور است، از این مسجد استفاده کنند.

پیامبر ﷺ فرمود: از من دور شوید ای دغلبازان.

ولی آن ها همصدا فریاد می زدند: (حاشَ لِلَّهِ!) که چنین قصد بدی داشته باشیم، و بیایی سوگند یاد می کردند.

گفت پیغمبر که سوگند شما راست گیرم یا که پیغام خدا در این میان یکی از اصحاب، فریب دغلبازی منافقان چرب زبان را خورد، و به پیامبر چنین نسبت داد که چرا پیغمبر ریش سفیدان با وقار را رسوا می کند؟ چرا پرده پوشی نمی کند؟ مگر عفو و بخشش از خصال عالی نیست، چرا نمی بخشد؟! چرا و چرا؟

او با این خیالات، چنین تیره دل شده بود. تا این که شبی در عالم خواب دید مسجد ضرار روی سرگین قرار دارد، و سنگهایش همچون قطعه های نجاست روی هم انباشته شده است، باطن آن مسجد برای او کشف شد، و چهره زشت نفاق را مشاهده کرد، دگرگون شد و بسیار گریست تا آثار سوء فریبکاری منافقان از صفحه دلش پاک شود.

به هر حال، پیامبر ﷺ م لئو آن مسجد را زباله دانی مردم مدینه قرار داد:

چون پدید آمد که آن مسجد نبود	خانه حیلت بُد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند	مطرحة (919) خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چون مسجد قلب بود	دانه ها بر دام ریزی نیست جود (920)

تنبیه خلافکاران، با اعتصاب بر ضد آنها

ماه رجب سال نهم هجرت بود، به پیامبر ﷺ خبر رسید که امپراتور روم برای حمله به مدینه مرکز اسلام آماده است. رو در رویی جنگی با سپاه روم، با مشکلات سختی مانند موارد زیر مواجه بود:

1 - هنگامی که رسول خدا ﷺ اعلام خروج از مدینه را برای جنگ با رومیان کرد، فصل جمع آوری زراعت و محصول کشاورزی و فصل رسیدن خرما بود.

2 - هوا بسیار گرم بود که با در نظر گرفتن راه طولانی بین مدینه و تبوک، مشکلات بسیاری را به دنبال داشت.

3 - جنگ با ابرقدرت روم آن هم در سرزمین روم (تبوک)، دشواری جنگ را بیشتر می کرد، زیرا رومیان در آن جا بر همه چیز مسلط بودند.

4 - سفر دو ماهه طولانی با خالی گذاشتن مدینه نیز مشکل دیگری بود.

با اعلام پیامبر ﷺ ارتش منظمی که از حدود سی هزار نفر تشکیل می شدند، به فرماندهی و رهبریت رسول اکرم از مدینه عازم تبوک شدند.

در این میان همان گونه که پیش بینی می شد گروهی از منافقان، به علت نفاق و نداشتن ایمان، نه تنها از شرکت در این جنگ امتناع ورزیدند بلکه در بعضی از موارد حساس، نقشه هایی از قبیل رم دادن شتر پیامبر و... طرح کرده بودند که هر کدام در جای خود نقش بر آب شده و در نطفه خفه گردید.

وقتی که پیامبر ﷺ با ارتش منظم اسلامی از مدینه به قصد تبوک به راه افتادند سه نفر به نام های: هلال، کعب و مروه با این که از مسلمانان واقعی بودند، با در نظر گرفتن فصل جمع آوری محصول و گرمی هوا و... آن قدر امروز و فردا کردند که ناگهان دریافتند که دیگر به سپاه اسلام نخواهند رسید.

ولی به خوبی فهمیده بودند که خلاف بزرگی را مرتکب شده اند، به مدینه خبر رسید که سپاه روم با دیدن عظمت سپاه اسلام، عقب نشینی کرده است، از این رو جنگی رخ نداده و سپاه اسلام منطقه را ترک کرده و به سوی مدینه باز می‌گردد. وقتی که خبر بازگشت سپاه اسلام به مدینه رسید، آن سه نفر خلافاً تصمیم گرفتند که برای جبران تخلف خود به استقبال پیامبر و مسلمین بروند، سلام و تبریک عرض کنند و پوزش طلبند. به دنبال این تصمیم از مدینه خارج شدند و به حضور پیامبر رسیدند، ولی پیامبر به آن‌ها اعتنا نکرد و جواب سلامشان را نداد، و پس از ورود به مدینه، دستور داد که مسلمانان، همه گونه روابط خود را با آن‌ها قطع کند. اعتصاب عمومی شروع شد، حتی به دستور پیامبر ﷺ بنابراین شد همسران آن‌ها در خانه‌های آن‌ها بمانند ولی با آنان همبستر نشوند، این سیاست خردمندانه اسلام نسبت به آن سه نفر خلافاً به قدری عرصه بر آن‌ها تنگ کرد که به تعبیر قرآن (وَضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ)؛ زمین با آن همه وسعت، بر آن‌ها تنگ شد. (921)

این سه نفر چون از تعالیم اسلامی بهره مند بودند ولی دنیاپرستان آنها را به این روز نشانده بود، در فکر چاره جویی افتادند در نتیجه دانستند که پناهگاهی جز خدا نیست. (توبه، 118)

مدت اعتصاب پنجاه روز طول کشید ولی این سه نفر پس از چهل روز که در مدینه به سر می‌بردند، از مدینه خارج شدند و در بیابان‌ها با کمال پریشانی به عبادت پرداختند و سه روز آخر را روزه گرفتند و با خداوند راز و نیاز کردند و از کار خود اظهار پشیمانی و استغفار کردند و از خداوند درخواست عفو نمودند تا آن که جبرئیل بر پیامبر ﷺ نازل شد و آیه 118 سوره توبه را نازل کرد، پیامبر ﷺ کسی را فرستاد و مژده پذیرفتن توبه آن‌ها را به آن‌ها خبر داد.

کعب می گوید: به مدینه آمدم. پیامبر ﷺ در مسجد نشسته بود و گروهی از مسلمانان در اطرافش بودند، به پیامبر سلام کردم، صورتش را که از خوشحالی می درخشید به طرف من کرد و جواب سلام مرا داد و فرمود: مژده می دهم به تو به بهترین روزی که از روز تولدت تا حال چنین روزی نداشتی.

عرض کردم: پذیرفتن توبه من از ناحیه خداست یا از ناحیه شما؟
فرمود: از ناحیه خدا است.

عرض کردم: به شکرانه این موهبت می خواهم همه اموالم را در راه خدا و رسولش انفاق کنم.

فرمود: قسمتی از ثروتت را برای خود نگهدار و بقیه را انفاق کن... (922)

به راستی این اعتصاب و بی اعتنایی که یک نوع نهی از منکر است تا چه اندازه مؤثر واقع شد، تا آن جا که همانهایی که دنیاپرستی آن ها موجب تخلف از شرکت در جنگ شد، اینک آن چنان از دنیاپرستی دور شده اند که حاضرند تمام اموالشان را در راه خدا و رسول خدا ﷺ انفاق کنند!

تدبیر پیامبر ﷺ برای نابودی توطئه اختلاف

قبل از هجرت پیامبر ﷺ به مدینه، بین طایفه خزرج و اوس در مدینه بیش از صد سال کشمکش و جنگ و اختلاف بود. با ورود پیامبر به مدینه، همه مسلمانان برادر همدیگر شدند و اختلاف و نزاع برطرف شد، ولی رسوبات اختلاف در اذهان بعضی همچنان باقی مانده بود و لازم بود که مراقبت کامل نمود تا آتش زیر خاکستر، شعله ور نگردد، دشمنان اسلام که از اتحاد و انسجام مسلمانان رنج می بردند و آن را عامل نیرومندی برای پیشروی اسلام می

دانستند در صدد بودند از فرصت‌ها برای تجدید اختلاف اوس و خزرج استفاده کنند.

روزی یکی از پیرمردهای تیره دل و عنود یهودی، از کنار جمعی از مسلمانان عبور کرد، دید عده‌ای از دو قبیله اوس و خزرج که سالها بینشان جنگ‌های خونین بود، برادرانه کنار هم نشسته‌اند، و با کمال صفا و مهربانی، مجلس‌انسی دارند، از این صحنه ناراحت شد و با خود گفت: این‌ها تحت رهبری مدبرانه محمد این‌گونه همدل و هم‌رنگ شده‌اند، اگر وضع به این ترتیب ادامه یافت، موجودیت یهودیان به خطر می‌افتد. در فکر توطئه افتاد، و توطئه خود را چنین اجرا کرد: به یکی از جوانان یهودی گفت: نزد آن‌ها (اوس و خزرج) برو، و حوادث خونین بغاث (که محل وقوع جنگ اوس و خزرج) را به یاد آن‌ها بیاور، و آن حوادث را برای آن‌ها تجدید کن.

آن جوان همین نقش را با مهارت پیاده کرد، به طوری که بعضی از دو طایفه اوس و خزرج خاطره‌های آن جنگ‌ها را تجدید کردند و به رخ همدیگر کشیدند، نزدیک بود کشمکش و اختلاف شدیدی رخ دهد و بار دیگر شعله‌های آتش جنگ زبانه کشد.

این خبر به پیامبر رسید، آن حضرت بی‌درنگ نزد آن‌ها رفت، و با اندرزها و گفتار مستدل و تکان‌دهنده به آن‌ها هشدار داد، و آن‌ها را از خواب غفلت بیدار نموده و توطئه دشمنان را به آن‌ها گوشزد کرد.

سخنان پیامبر ﷺ آن‌چنان اثربخش بود که اوس و خزرج، اسلحه‌ها را بر زمین نهاده و دست در گردن هم‌افکنده در حالی که گریه شدید می‌کردند آشتی کردند. آن‌ها دریافتند نقشه مرموز دشمن در کار بوده که سخنان پیامبر، آن نقشه را در نطفه خفه کرد.

آیات 98 تا 101 آل عمران اشاره به همین مطلب می‌کند، در آیه 101 و 102 چنین می‌خوانیم:

ای کسانی که ایمان آورده اید! اگر از جمعی از اهل کتاب (یهودیان که کارشان توطئه‌گری برای ایجاد اختلاف است) اطاعت کنید، شما را پس از ایمان، به کفر باز می‌گردانند، چگونه ممکن است شما پس از تربیت در دامن وحی الهی و شنیدن آیات خدا، و بودن پیامبر در میانتان کافر شوید؟

(وَمَنْ يَعْتَصِمِ بِاللَّهِ فَقَدْ هُدِيَ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ؛)

کسی که به خدا تمسک کند (و رابطه برادرانه خود با مسلمانان را محکم سازد) به راه مستقیم هدایت شده است. (923)

حادثه دیگر در این رابطه این‌که: روزی ثعلبه بن غنم که از طایفه اوس بود، با اسعد بن زراره که از طایفه خزرج بود، از روی تعصب فامیلی چنین گفتگو و کشمکش کردند:

ثعلبه گفت: خزیمه بن ثابت (ذوالشهادتین که پیامبر ﷺ، تنها گواهی او را به جای دو گواهی می‌پذیرفت) و حنظله (که در جنگ احد شهید شد و فرشتگان بدنش را غسل می‌دادند) از ما است، و همچنین عاصم بن ثابت و سعد بن معاذ (از بزرگان اسلام) از ما خاندان اوس است.

اسعد گفت: چهار نفر از ما در راه تعلیم قرآن، خدمت بزرگی انجام دادند، ابی بن کعب، معاذ بن جبل، زید بن ثابت، به علاوه سعد بن عباده خطیب و رییس انصار از ما است.

این افتخارنمایی، کم‌کم مسأله را بغرنج کرد، و حساسیت این دو طایفه به جایی رسید که دست به اسلحه برده و در برابر یکدیگر قرار گرفتند، نزدیک بود که در بین آن‌ها آتش جنگ شعله‌ور گردد، خبر به پیامبر ﷺ رسید، آن

حضرت بی درنگ به محل حادثه آمد و بین آن‌ها صلح و صفا برقرار ساخت، و آیه 102 و 103 آل عمران را که در این مورد نازل شده برای آن‌ها خواند، و به طور کلی با بیانات مؤثر و استوار برای عموم، آب از دست رفته را به جای خود باز گردانید و همه را تا قیامت به اتحاد و استحکام پیوند برادری فرا خواند، در آیه 103 آل عمران چنین می‌خوانیم:

(وَأَعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا وَاذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ كُنْتُمْ أَعْدَاءً فَأَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِكُمْ فَأَصْبَحْتُمْ بِنِعْمَتِهِ إِخْوَانًا وَكُنْتُمْ عَلَىٰ شَفَا حُفْرَةٍ مِّنَ النَّارِ فَأَنْقَذَكُم مِّنْهَا؛)

همگی به ریسمان خدا (قرآن و اسلام، و هرگونه وسایل استحکام برادری) چنگ زنید، و پراکنده نشوید، و نعمت بزرگ خدا را بر خود، به یاد آرید، که چگونه دشمن یکدیگر بودید، و او میان دل‌های شما، الفت ایجاد کرد، و به برکت نعمت او، برادر شدید، و شما بر لب گودالی از آتش (جنگ و نزاع) بودید، خدا شما را از آن جا برگرفت و نجات داد. (924)

کلمه حبل (ریسمان) بیانگر آن است که ریسمان از نخ‌های نازک بافته و به هم پیوسته شده، از این رو محکم است، ولی اگر آن به هم پیوستگی فشرده آن نخل‌ها نبود قطعا سست و ناستوار بود و کمترین حادثه‌ای موجب از هم پاشیدگی و بریدگی آن می‌شد.

همنشینی پیامبر ﷺ با مستضعفان نه مستکبران.

پیامبر اکرم ﷺ پس از ابلاغ اسلام، در برابر کارشکنی شدید بت پرستان قرار گرفت، اما افرادی از مستضعفان مانند: سلمان، ابوذر، صهیب، بلال حبشی، خباب و... به اسلام گرویدند، و پیامبر با آن‌ها هم دم و همنشین بود.

جمعی از مستکبران خودخواه بت پرست نزد رسول خدا آمده و گفتند: عده ای پا برهنه و پشمینه پوش، که لباس های خشن به تن دارند و دستشان از مال دنیا خالی است، اطراف تو را گرفته اند، مجلس تو در خور اشراف و شخصیت ها نیست، بلکه عده ای اراذل و اوباش و پابرهنه در نزد تو هستند، اگر این ها را از خود دور کنی، ما حاضریم نزد تو بیاییم و از گفتارت بهره مند گردیم و در صف مسلمانان قرار گیریم.

گویا مستضعفان مؤمن، سخنان بی محتوای مستکبران را شنیدند، از این رو آن ها دور شدند، و به گوشه ای از مسجد رفته و مشغول نماز و عبادت شدند در این هنگام آیات 28 تا 31 سوره کهف نازل شد. در این آیات نظریه مستکبران محکوم گردید و به پیامبر ﷺ فرمان داده شد که با همان مستضعفان، همدم و مونس باشد و آن ها را در اطراف خود نگه داشته و مورد حمایت قوی قرار دهد.

در آیه 28 چنین می خوانیم:

(وَاصْبِرْ نَفْسَكَ مَعَ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ وَلَا تَعْدُ عَيْنَاكَ عَنْهُمْ تُرِيدُ زِينَةَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَلَا تُطِعْ مَنْ أَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَن ذِكْرِنَا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ وَكَانَ أَمْرُهُ فُرُطًا؛)

با کسانی باش که پروردگار خود را صبح و عصر می خوانند، و تنها ذات او را می طلبند، و هرگز چشم های خود را به خاطر زینت های دنیا، از آنها برمگیر، و از کسانی که قلبشان را از یاد خود غافل ساختیم اطاعت نکن، همانها که از هوای نفس پیروی کردند، و کارهایشان افراطی است.

پیامبر ﷺ برخاست و به جستجوی گروه مستضعف پرداخت و نزد آن ها آمد و فرمود: حمد و سپاس خداوندی را که نمردم تا این که خداوند چنین

دستوری به من داد که با شما باشم آری، زندگی با شما و مرگ هم با شما خوش است. (925)

پاسخ به منکر معاد

پیامبر ﷺ پس از توحید، همواره فکر مردم را به روز رستاخیز و معاد متوجه می کرد، و می فرمود: روزی می آید که همه مردگان زنده می شوند. منکران، این سخن را به مسخره می گرفتند و می گفتند: ما جز این زندگی دنیا را نداریم، وقتی که مردیم همه چیز ما تمام می شود.

روزی چند نفر از سران شرک مانند: ابی بن خلف، ولید بن مغیره، عاص بو وائل و... قطعه استخوان پوسیده مرده ای را به دست خود گرفته بودند و آن را با دست فشار می دادند، اجزاء آن را (مثل پودر) در برابر باد می پاشیدند و باد آن ها را در فضا پراکنده می نمود و می گفتند: محمد را بنگرید که گمان می کند خداوند ما را بعد از مردن و پوسیده شدن استخوان هایمان را مثل این استخوان، بار دیگر زنده می کند، چنین چیزی محال است که آیات 66 و 70 سوره مریم در جواب آن ها نازل شد. در آیه 66 و 67 می خوانیم:

(وَيُودُّ الْإِنْسَانَ أَنَّا خَلَقْنَاهُ مِنْ قَبْلُ وَ لَمْ يَكُ شَيْئًا)

انسان (منکر) می گوید: آیا پس از مردن، هنگام قیامت از قبر زنده خارج می شوم؟ آیا انسان به خاطر نمی آورد که ما او را قبل از این آفریدیم، در حالی که چیزی نبود.

خداوندی که قدرت خود را نشان داده، و انسان ها را که قبلاً جزء خاک بودند آفریده، هم او قادر است که بار دیگر آن ها را از استخوان پوسیده بیافریند. (926)

نظیر این مطلب در آیه 78 تا 80 سوره یس آمده است، که آن اشخاص منکر، آن استخوان پوسیده را به عنوان مثال نزد پیامبر ﷺ آوردند و گفتند:

(وَمَنْ يَحْيِي الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ)

چه کسی این استخوان ها را زنده می کند در حالی که پوسیده است؟

پیامبر ﷺ به فرمان خدا در پاسخ آن ها فرمود:

(يَحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ وَهُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ...)

همان کسی آن را زنده می کند که نخستین بار آن را آفریده است و او بر هر مخلوقی آگاه است، همان خدایی که برای شما از درخت سبز آتش آفرید، و شما به وسیله آن آتش می افروزید. (927)

با این که آب و آتش دو چیز ضد هم هستند، خداوند می تواند آتش را در دل آب قرار دهد. با توجه به این که تمام چوب های درختان اگر محکم به هم بخورند، جرقه می زنند و به همین دلیل گاهی در جنگل های سبز، آتش سوزی های وحشتناکی رخ می دهد، این همان الکتریسیته است که در درون همه ذرات موجودات جهان، نهفته است.

تشویق پیامبر ﷺ از انسان های خیر اندیش

ابوطلحه انصاری ثروتمند پاک سرشتی بود، نخلستان و باغ با صفایی در نزدیک مدینه داشت، چشمه آب زلال و گوارایی در کنار آن باغ بود، او این باغ را بسیار دوست داشت، که گهگاه پیامبر ﷺ به آن باغ می رفت، و از آب آن می نوشید و وضو می ساخت.

آن باغ و نخلستان در آمد و محصول خوبی برای ابوطلحه داشت، روزی پیامبر ﷺ آیه ای را که پیرامون ارزش انفاق نازل شده بود برای مسلمانان

خواند، ابوظلحه مانند سایر مسلمانان، آیه قرآن را از زبان پیامبر ﷺ شنید،
آن آیه چنین بود:

(لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ وَ مَا تُنْفِقُوا مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ اللَّهَ بِهِ
عَلِيمٌ؛)

هرگز به (حقیقت و ابعاد) نیکوکاری نمی رسید مگر اینکه از آنچه دوست
دارید (در راه خدا) انفاق کنید، و آنچه انفاق می کنید، خداوند از آن باخبر است.
(928)

ابوظلحه که از مؤمنان راستین بود، آن چنان تحت تأثیر این آیه قرار گرفت
که به پیامبر ﷺ عرض کرد: می دانی که دوست داشتنی ترین مال من همان
باغ است، اینک به پیروی از قرآن می خواهم آن را در راه خدا انفاق کنم، تا
اندوخته ای برای آخرت و روز رستاخیز من باشد.

پیامبر ﷺ به ابوظلحه فرمود: بَخِّ بَخِّ ذَلِكَ مَالٌ رَابِحٌ لَكَ؛

آفرین و مرحبا بر تو، این باغ مالی است که برای تو سودمند خواهد بود.

پیامبر ﷺ در چگونگی مصرف ثروت هایی که انفاق می شود، اولویت ها
را در نظر می گرفت، به ابوظلحه فرمود: من صلاح می دانم که آن باغ (یا
محصول آن باغ) را به خویشان نیازمند خود بدهی. (که هم انفاق کرده ای و هم
آداب صله رحم را رعایت نموده ای).

ابوظلحه به دستور پیامبر ﷺ عمل کرد، و آن باغ (یا محصول هر ساله آن
را) بین بستگان نیازمندش تقسیم نمود. (929)

ابوظلحه همان زید بن سهل است، که عابدی وارسته و مجاهدی دلیر بود، در
جنگ حنین، رسول خدا ﷺ فرمود: هر کس کافری را بکشد، اسلحه و
لباسش مال او است.

ابوطلحه با شجاعت کم نظیری که داشت بیست نفر از دشمن را از پای در آورد، و لباس و اسلحه آن ها را برای خود برداشت. (930)

احترام به رزمندگان

سال دوم هجرت بود، که جنگ بدر رخ داد، در این جنگ که در کنار چاه بدر اتفاق افتاد، مشرکان ضربه سختی از ناحیه سپاه اسلام دیدند و مفتضحانه شکست خوردند.

در این جنگ تعداد سپاه اسلام 313 نفر بود، ولی جمعیت سپاه دشمن از هزار نفر تجاوز می کرد.

مسلمانان در این جنگ نابرابر، با از دست دادن 22 نفر شهید (14 نفر از مهاجران و 8 نفر از انصار) و با کشتن 70 نفر از دشمن و اسیر گرفتن هفتاد نفر از آنان، جنگ را به پایان رساندند. (931)

در یکی از روزهای جمعه، پیامبر ﷺ با گروهی از مسلمین در صفا (سکوی بزرگ در کنار مسجدالنبی) نشسته بودند، به طوری که جا تنگ بود. عادت پیامبر این بود که به رزمندگان مسلمانی که در جنگ بدر شرکت کرده بودند، احترام فراوان می کرد. در این هنگام گروهی از رزمندگان بدر، وارد شدند.

وقتی به نزدیک رسیدند به پیامبر سلام کردند. پیامبر ﷺ پاسخ سلام آن ها را داد.

سپس آن ها به حاضران سلام کردند، آن ها نیز پاسخ گفتند. رزمندگان همچنان سر پای خود ایستاده بودند، تا حاضران به آن ها جا بدهند ولی هیچکس از جایش تکان نخورد.

این موضوع، پیامبر را ناراحت کرد. به بعضی از کسانی که اطراف آن حضرت نشسته بودند، فرمود: فلانی و فلانی، برخیزید، به این ترتیب چند نفر را از جا بلند کرد تا واردین بنشینند (و این در حقیقت نوعی احترام مخصوص به مجاهدان آگاه بود، تا همیشه مسلمانان از مجاهدان مخلص تقدیر و تشکر کنند). ولی این موضوع بر آن چند نفر که از جا برخاستند، ناگوار آمد، به طوری که آثارش در چهره آنان نمایان گشت.

منافقان که از هر فرصتی بر ضد اسلام استفاده می کردند گفتند: پیامبر رسم عدالت را رعایت نکرد، کسانی را که عاشقانه در کنار آن حضرت نشسته بودند، به خاطر افرادی که بعداً وارد مجلس شدند، بلند کرد (آیا به راستی درست است که عاشقان شیفته پیامبر به خاطر افرادی دیگر توهین کردند؟).

این سوء استفاده منافقان، ممکن بود در بعضی از افراد ناآگاه اثر سوء بگذارد.

در رد آن ها آیه 11 سوره مجادله نازل شد که در آن آیه خداوند می فرماید:

(يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا قِيلَ لَكُمْ تَفَسَّحُوا فِي الْمَجَالِسِ فَافْسَحُوا يَفْسَحِ اللَّهُ لَكُمْ وَإِذَا قِيلَ انشُرُوا فَانشُرُوا يَرْفَعِ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَالَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِيرٌ)

ای کسانی که ایمان آورده اید، هنگامی که به شما گفته شود: مجلس را وسعت بخشید، (و به تازه واردان جا بدهید) وسعت بخشید، خداوند بهشت را برای شما وسعت می بخشد. و هنگامی که گفته شود برخیزید، برخیزید، خداوند ایمان آورندگان و بهره مندان از علم و آگاهی را درجات عظیمی می بخشد. و خداوند به آنچه انجام می دهید آگاه است. (932)

اشاره به این که: لازم است به پیشکسوتان در صحنه های ایمان و جهاد و علم، احترام کنید و در کارها به آن ها اولویت بدهید و هرگز آن ها و فداکاری آن ها را از یاد نبرید.

تجارت پرسود

پس از آن که پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از مکه به مدینه هجرت کرد، یکی از مسلمانان به نام صُهیب رومی که بیرمرد بود، مقداری مال اندوخته بود، دلش می خواست پر در آورد و به مدینه هجرت کرده و خودش را به پیامبر برساند، ولی مشرکان از او و امثال او جلوگیری می کردند و نمی گذاشتند هجرت کند.

صُهیب به مشرکان گفت: من یک نفر سالخورده هستم، اگر با شما باشم مانند من برای شما سودی نخواهد بخشید، و اگر با شما نباشم نمی توانم ضرری به شما برسانم، بنابراین بیایید یک معامله و تجارتي کنیم، و آن این که همه اموال مرا بگیرید و مرا آزاد بگذارید تا به مدینه هجرت کنم.

مشرکان موافقت کردند، اموال او را گرفتند و او را آزاد نمودند، صُهیب با دست خالی هشتاد فرسخ بین مکه و مدینه را پیمود و خود را به رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و مهاجران رسانید. بعضی از مسلمانان به او گفتند: ای صُهیب! معامله پرسودی کردی. آیه 41 تا 44 سوره کُف در تمجید این گونه مهاجران دل از دنیا بریده و به دین بسته نازل شد، در آیه 41 کُف می خوانیم:

(وَالَّذِينَ هَاجَرُوا فِي اللَّهِ مِنْ بَعْدِ مَا ظَلَمُوا لَنُبَوِّئَنَّهُمْ فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَ لَأَجْرُ
الْآخِرَةِ أَكْبَرُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ؛)

آنها که پس از ستم دیدن در راه خدا، هجرت کردند، در این دنیا جایگاه (و مقام) خوبی به آنها می دهیم، و پاداش آخرت، از آن هم بزرگتر است اگر می دانستند. (933)

مأموریت علی علیه السلام برای خواندن آیات برائت در مکه

یکی از رخدادهایی که در اواخر سال نهم (ماه ذیحجه) رخ داد، مأموریت حضرت علی علیه السلام از جانب پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برای اعلام برائت از مشرکان، در روز عید قربان در منی بود، توضیح این که:

آیات آغاز سوره توبه (از آیه 1 تا 13) در این هنگام نازل شد که روح این آیات در چهار ماده زیر خلاصه می شود:

- 1 - ممنوعیت ورود بت پرستان به مسجدالحرام، و خانه خدا.
 - 2 - ممنوعیت طواف با بدن برهنه.
 - 3 - ممنوعیت شرکت مشرکان در مراسم حج.
 - 4 - پیمان وفاداران به پیمان محترم است، و به پیمان شکنان چهارماه مهلت داده می شود تا به اسلام بپیوندند وگرنه اسلام با آن ها در حال نبرد است.
- پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نخست ابوبکر را طلبید، و او را مأمور کرد تا این آیات را به صورت قطعنامه در مراسم حج در عید قربان در سرزمین منی برای مردم بخواند.

ابوبکر، آیات را گرفت و همراه چهل (یا سیصد) نفر، به سوی مکه حرکت کرد، ولی طولی نکشید که پیک وحی از طرف خدا، به حضور پیامبر رسید و عرض کرد:

خداوند فرمان داده است که: این آیات را باید تو یا کسی که از تو است، بخواند.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بی درنگ، حضرت علی علیه السلام را به حضور طلبید و ماجرا را به او گفت، و مرکب مخصوصش را در اختیار علی علیه السلام گذاشت و به او فرمود:

حرکت کن، و در راه، آیات و قطعنامه را از ابوبکر بگیر، و خودت این مأموریت را انجام بده.

حضرت علی علیه السلام حرکت کرد و در سرزمین جُحفه به ابوبکر رسید، و فرمان پیامبر را به او ابلاغ نمود، ابوبکر آیات را در اختیار علی علیه السلام گذاشت، علی علیه السلام به مکه رفت و قطعنامه بیزاری از مشرکان را در منی خواند و به اطلاع مردم رسانید.

ابوبکر به مدینه مراجعه کرد، و به محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم رسید و عرض کرد:

نخست مرا برای اعلام برائت از مشرکان، نصب کردی، ولی اکنون عزل نمودی، آیا آیه ای بر ضد من نازل شده است؟

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

لا، اَلَا اِنِّي اُمرتُ اَنْ اُبَلِّغُهُ اَنَا اَوْ رَجُلٌ مِّنْ اهلِ بَيْتِي؛

نه، جز این که من از جانب خدا مأمور شده ام که آن آیات را خودم یا یکی از مردان خاندانم ابلاغ کند. (934)

و در مسند احمد آمده، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در پاسخ ابوبکر فرمود:

لا وَ لَكِنْ جِبْرِئِيلُ جَاءَنِي فَقَالَ لاَ يُوَدِّي عَنكَ اِلَّا اَنْتَ اَوْ رَجُلٌ مِّنْكَ؛

نه، ولی جبرئیل نزد من آمد و گفت: آن را جز تو و یا مردی از تو، ابلاغ نکند. (935)

این ماجرا در احادیث شیعه و سنی از امور قطعی است، و به روشنی بیانگر آن است که امیرمؤمنان علی علیه السلام در مسایل مربوط به حکومت اسلامی، شایسته تر از دیگران است. هدف از این عزل و نصب آن است که عملاً مردم بدانند که

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ از نظر روحیه و جهات معنوی و سیاسی، قرین و همسان پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می باشد.

ماجرای مُباهله

در آیه 61 آل عمران می خوانیم:

(فَمَنْ حَاجَّكَ فِيهِ مِنْ بَعْدِ مَا جَاءَكَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَابْنَاءَكُمْ وَنِسَاءَنَا وَنِسَاءَكُمْ وَأَنْفُسَنَا وَأَنْفُسَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَةَ اللَّهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ؛)

هرگاه بعد از علم و دانشی که (در باره مسیح) به تو رسیده، (باز) کسانی با تو به محاجّه و ستیز برخیزند، به آنها بگو: بیایید ما فرزندان خود را دعوت کنیم، شما هم فرزندان خود را دعوت کنید، ما زنان خویش را دعوت نماییم، شما هم زنان خود را، ما از نفوس خود دعوت کنیم، شما نیز از نفوس خود، آنگاه مباحله کنیم و لعن خدا را بر دروغگویان قرار دهیم.

معنی مباحله

واژه مباحله در اصل از بهل گرفته شده و به معنی رها کردن و برداشتن قید و بند از چیزی است، از این رو هنگامی که حیوانی را به حال خود واگذارند و پستان آن را در کیسه قرار ندهند تا نوزادش بتواند به آزادی شیر بنوشد، به آن باهَل می گویند.

و اگر آن را گاهی به معنی هلاکت و لعن و دوری از خدا گرفته اند نیز به خاطر این است که رها کردن و واگذاری کردن بنده به حال خود، این نتایج را به دنبال می آورد.

و از نظر مفهوم متداول که از آیه فوق گرفته شده به معنی نفرین کردن دو نفر به یکدیگر است، به این ترتیب که افرادی که با هم درباره مسأله مهم مذهبی

گفتگو دارند در یکجا جمع شوند و به درگاه خدا ابتهال و تضرع کنند و از او بخواهند که دروغگو را رسوا و مجازات کند.

داستان مباهله

سال دهم هجرت بود، پیامبر اسلام ﷺ قبلاً نامه ای به اُسقف نجران (روحانی بزرگ مسیحیان به نام ابوحارثه) نوشته بود، و او و مردم مسیحی نجران را به اسلام دعوت کرده بود.

نجران با هفتاد دهکده تابع خود، در نقطه مرزی بین حجاز و یمن قرار داشت، و ساکنان آن مسیحی بودند. اسقف نامه پیامبر ﷺ را با دقت خواند، و در جلسه شورایی خود مطرح کرد، یکی از افراد برجسته شورا به نام شرحبیل که فردی اندیشمند و و کاردان بود، گفت: من در امور مذهبی، تخصص ندارم، ولی ما مکرر از پیشوایان مذهبی خود شنیده ایم که روزی مقام نبوت از نسل اسحاق عَلَيْهِ السَّلَامُ به نسل اسماعیل عَلَيْهِ السَّلَامُ منتقل می شود، محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که از نسل اسماعیل عَلَيْهِ السَّلَامُ است، بعید نیست همان پیامبر موعود باشد باید به تحقیق پرداخت.

شورا در نظر دارد که جمعی فهیم و کاردان به مدینه مسافرت کنند، و از نزدیک دلایل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را بشنوند و مورد بررسی قرار دهند. با این نظریه موافقت شد، شصت نفر از ارزنده ترین و داناترین مردم نجران که در رأس آن ها سه نفر از پیشوایان مذهبیشان قرار داشتند، به صورت هیئتی به سوی مدینه حرکت نمودند، آن سه نفر عبارت بودند از:

- 1 - ابو حارثه، اسقف اعظم نجران، نماینده رسمی کلیساهای روم در حجاز.
- 2 - عبدالمسیح رئیس هیئت نمایندگی، که به عقل و درایت معروف بود.
- 3 - اَبَهَم یکی از شخصیت های محترم و کهنسال مسیحی. ⁽⁹³⁶⁾

هیئت وارد مدینه شدند و به محضر رسول خدا ﷺ رسیدند، و بحث و بررسی آغاز شد و ادامه یافت، سرانجام نمایندگان نجران به پیامبر گفتند: گفتگوهای شما ما را قانع نمی کند، راه این است که در وقت معین و در نقطه معینی با یکدیگر مباحله کنیم، و بر دروغگو نفرین بفرستیم، و از خدا بخواهیم دروغگو را هلاک کند.

در این هنگام آیه فوق بر پیامبر نازل شد، پیامبر ﷺ مطابق فرمان خدا، حاضر به مباحله شد. وقت (937) و محل مباحله در نقطه ای در بیرون شهر مدینه در دامنه صحرا تعیین گردید. هیئت نجران از حضور پیامبر خارج شدند و سران هیئت در مجلس محرمانه خود گفتند: هرگاه محمد با افسران و سربازان خود به میدان مباحله آمد، و به مباحله خود جلوه مادی داد، متوجه می شویم او غیر صادق است و با او مباحله می کنیم، و اگر با جگرگوشه ها و فرزندانش با وضعی پیراسته از هر گونه تظاهر به شکوه مادی آمد، پیدا است که او پیامبر راستگو است، که به قدری به خود و نبوتش اطمینان دارد که حاضر است خود و نزدیکانش را در معرض خطر قرار دهد. اگر چنین شد، ما با او مباحله نمی کنیم.

آن ها در این گفتگو بودند که ناگاه قیافه نورانی پیامبر ﷺ و چهار تن دیگر نمایان گردید. آن چهار تن علی عليه السلام، فاطمه عليها السلام، حسن و حسین عليهم السلام بودند.

اسقف گفت: من چهره هایی را می نگرم که هرگاه دست به دعا بلند کنند، و از خدا بخواهند که کوهی از مکه را از جا بکند، بی درنگ کنده می شود، بنابراین مباحله نکنید، که اگر مباحله کنید، همه مسیحیان هلاک می شوند و در سراسر زمین تا قیامت یک نفر مسیحی باقی نمی ماند.

مسلمانان از مهاجر و انصار برای تماشای صحنه، از مدینه خارج شده بودند، هیئت نجران از مباحله منصرف شد و حاضر شدند هر سال جزیه (مالیات سالیانه) بپردازند، و در برابر آن، حکومت اسلامی از جان و مال آن‌ها دفاع کند. (938)

ماجرای مباحله علاوه بر این که دلالت بر حقانیت اسلام و شکست هیئت بلندپایه مسیحیان دارد، نشانگر عظمت مقام علی عَلَيْهِ السَّلَامُ و فاطمه عَلَيْهَا السَّلَامُ و حسن و حسین عَلَيْهِمَا السَّلَامُ است، چرا که پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از میان آن همه مسلمانان تنها اینها را به صحنه مباحله آورد. و با تطبیق به آیه مباحله، حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ به عنوان جان پیامبر و حسن و حسین عَلَيْهِمَا السَّلَامُ به عنوان پسران پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ معرفی شده اند.

با توجه به این که به اجماع مفسران شیعه و سنی، منظور از **(أَبْنَائِنَا)** (پسران ما) حسن و حسین عَلَيْهِمَا السَّلَامُ است، و منظور از **(نِسَاءِنَا)** (زنان ما) حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَامُ است و منظور از **(أَنْفُسِنَا)** (از نفوس خود ما) حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ است. (939)

مطابق بعضی از اخبار، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ هنگام حرکت به محل مباحله، دست حسن و حسین عَلَيْهِمَا السَّلَامُ را گرفته بود، و علی عَلَيْهِ السَّلَامُ پیش روی پیامبر و فاطمه عَلَيْهَا السَّلَامُ پشت سر آن حضرت، حرکت می کردند. (940)

نیز روایت شده: پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: اگر هیئت نجران، حاضر به مباحله میشدند، همه آن‌ها به صورت خوک و میمون مسخ می گردیدند.

هنگامی که هیئت نجران از مدینه خارج شدند، پس از اندکی پیمودن راه عاقب و سید به مدینه نزد پیامبر بازگشتند، هدایایی را به آن حضرت اهدا نموده و هر دو قبول اسلام کردند. (941)

آخرین حج و آخرین پیام پیامبر ﷺ

سال دهم هجرت فرا رسید، در حقیقت این سال، سال وداع پیامبر و سال نتیجه گیری، و تعیین رهبر و جانشین و سال کامل شدن دین و سال اتمام حجت بود، پیامبر ﷺ با زحمات شبانه روزی و طاقت فرسای خود، بار مسئولیت بزرگ رسالتش را به پایان رساند و به بهترین وجه موفق گردید، زمینه پیروزی اسلام را در جهان ایجاد نماید و سرتاسر جزیره العرب تحت پرچم اسلام در آمد و می رفت که انقلاب اسلامی از مرزها صادر گردد و جهانگیر شود. اینک به طور فشرده نظری به ماجرای حجة الوداع و غدیر می افکنیم:

پیامبر ﷺ در سال دهم هجرت از طرف خدا مأمور شد که شخصاً در مراسم حج شرکت کند و آن چه از احکام حج و هدف از حج هست به مردم ابلاغ نماید، و پیرایه ها را از این عبادت سیاسی - عبادی دور سازد، و اعلام شد که آخرین حج (و آخرین سال عمر) پیامبر است، مردم از اطراف و اکناف در حج آن سال شرکت کردند، علی رضی الله عنه که به یمن رفته بودند، با 34 قربانی و جزیه ای که از مردم نجران گرفته بود، به پیامبر پیوست، در مدینه و طول راه، هفتاد هزار مسلمان به پیامبر پیوستند، و در مکه بیش از صد هزار مسلمان، اجتماع کرده و حج را با پیامبر انجام دادند، ندای لبیک و شعار توحید، سراسر مکه و عرفات و منی را فرا گرفت. پیامبر ﷺ در عرفات و در فرصت های مناسب دیگر برای مردم خطبه خواند و سخنرانی کرد و مطالب و دستورهایی مهم اسلام را برای آنها بیان نمود، به خصوص پیروی از قرآن و سنت را تأکید کرد و در آخر با انگشت شهادت به آسمان اشاره کرد و گفت: خدایا شاهد باش که من پیام های تو را به مردم ابلاغ نمودم. ⁽⁹⁴²⁾

ماجرای غدیر خم و تعیین جانشین

پس از مراسم حج، مسلمانان آماده حرکت به بلاد و شهرهای خود شدند و پیامبر ﷺ عازم مدینه گردید. وقتی که کارمان پیامبر به سرزمین غدیر خم (پنج کیلومتری جُحفه) رسید، جبرئیل از طرف خدا فرود آمد و آیه 67 سوره مائده را بر پیامبر نازل کرد:

(يا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ؛)

ای پیامبر! آنچه از طرف پروردگارت بر تو نازل شده است، به طور کامل به مردم برسان و اگر نکنی، رسالت او را انجام نداده ای، خداوند تو را از (خطرات احتمالی مردم) حفظ می کند.

بیابان غدیر در حقیقت چهارراهی بود که مردم حجاز را از هم جدا می کرد، راهی به سوی مدینه و راهی به عراق و راهی به مصر و راهی به یمن.

پیامبر ﷺ دستور توقف داد، اعلام کرد آن ها که جلو تر رفته اند برگردند و آن ها که نرسیده اند، برسند. جمعیتی بالغ بر 90 هزار و به قول بعضی 114 هزار و به قول بعضی دیگر 120 هزار یا 124 هزار نفر در آن بیابان سوزان، همه در انتظار بودند، تا ببینند پیامبر می خواهد چه امر مهمی را ابلاغ کند.

روز پنجشنبه 18 ذیحجه بود که به دستور پیامبر منبری از جهاز شتران ترتیب داده شد. پیامبر ﷺ بر فراز آن رفت و پس از حمد و ثنا و مطالب دیگر... ناگهان خم شد دست علی عَلِيٍّ را گرفت و بلند و فرمود:

فَمَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلَيْهِ مَوْلَاهُ؛

هر کس که من مولا و رهبر او هستم علی مولا و رهبر او است.

این جمله را سه بار و به گفته بعضی چهار بار تکرار کرد، آن گاه در حق دوستان علی علیه السلام دعا و در حق دشمنانش نفرین نمود، سپس اعلام کرد که این موضوع را حاضران به غایبان برسانند.

پس از آن، مسلمانان به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با شور و هیجان به حضرت علی علیه السلام رسیده و مقام امامت و رهبری آن حضرت را پس از پیامبر به او تبریک و تهنیت می گفتند. (943)

به این ترتیب، آیین اسلام، توسط پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پس از تعیین جانشین، به طور کامل به پایان رسید، و آن چه بر عهده پیامبر اسلام گذاشته شده بود، انجام پذیرفت.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در خطبه غدیر به خصوص درباره دو چیز وصیت کرد، فرمود: من از میان شما می روم و دو چیز گرانبه را در میان شما می گذارم اگر به آن دو عمل کنید هرگز گمراه نخواهید شد: اولی کتاب خدا، قرآن که به ریسمان وحی متصل است و دومی عترت من (ائمه اطهار علیهم السلام). (944)

این وصیت با عنوان حدیث ثقلین معروف است که شیعه و سنی آن را نقل کرده اند و از مسلمات تاریخ اسلام می باشد.

آن گاه آیه 3 سوره مائده نازل گردید:

(الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَأَتَمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَرَضِيْتُ لَكُمُ الْإِسْلَامَ دِينًا؛)

امروز، آیین شما را کامل و نعمت خود را بر شما تمام کردم و خشنود گشتم که اسلام دین شما باشد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم تکبیر گفت:، در این هنگام مردم با شور و هیجان نزد علی علیه السلام آمده و او را به این مقام (رهبری پس از پیامبر) تبریک گفتند، از جمله

افراد سرشناس یعنی ابوبکر و عمر به محضر علی عَلَيْهِ السَّلَامُ آمدند و هر کدام جداگانه گفتند:

بَخُّ بَخٍّ لَكَ يَا بَنَ ابِي طَالِبٍ أَصْبَحْتَ وَ امْسَيْتَ مَوْلَايَ وَ مَوْلَا كُلِّ مُؤْمِنٍ وَ
مُؤْمِنَةٍ؛

آفرین بر تو باد، آفرین بر تو باد ای فرزند ابوطالب که صبح و شام کردی در حالی که رهبر من و تمام مردان و زنان مسلمان شدی. ⁽⁹⁴⁵⁾

عذاب فوری اعتراض کننده به رهبریت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ
قرآن در سوره معارج (هفتادمین سوره قرآن) در سه آیه آغاز آن، به ماجرای عذاب فوری اعتراض کننده به ماجرای غدیر و رهبریت حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ اشاره کرده و می فرماید:

سَأَلَ سَائِلٌ بِعَذَابٍ وَاقِعٍ - لِّلْكَافِرِينَ لَيْسَ لَهُ دَافِعٌ - مِّنَ اللَّهِ ذِي الْمَعَارِجِ؛
تقاضاکننده ای تقاضای عذابی (برای خود) کرد که آن عذاب رخ داد، این عذاب مخصوص کافران است، و هیچ کس نمی تواند آن را دفع کند، از سوی خداوندی که فرشتگانش به سوی آسمان صعود می کنند.

بسیاری از مفسران و محدثان در ذیل این آیه چنین نقل کرده اند:
پس از ماجرای غدیر، و نصب رهبریت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ از جانب پیامبر اسلام صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ، مردم از اطراف و اکناف، از آن با خبر شدند، یکی از کینه توزان لجوج به نام نعمان بن حارث فهری ⁽⁹⁴⁶⁾ به حضور پیامبر آمد و گستاخانه چنین گفت: تو به ما دستور به گواهی به یکتایی خدا و رسالت دادی. ما گواهی دادیم، سپس دستور به نماز و روزه و حج و جهاد و زکات دادی، همه این دستورها را پذیرفتیم، با این همه، راضی نشدی تا این جوان (اشاره به حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ) را

جانشین خود و رهبر ما پس از خود نمودی، آیا این دستور از ناحیه خودت
است یا از ناحیه خدا؟

پیامبر ﷺ فرمود: سوگند به خدایی که معبودی جز او نیست، این دستور
از ناحیه خدا است.

نعمان که بسیار خشمگین بود، از پیامبر روی برگردانید و گفت:
اللَّهُمَّ اِنَّ كَانَ هَذَا هُوَ الْحَقُّ مِنْ عِنْدِكَ فَاَمْطِرْ عَلَيْنَا حِجَارَةً مِنَ السَّمَاءِ؛
خدایا! اگر این سخن حق است و از ناحیه تو است، سنگی از آسمان بر ما
بباران. (947)

بی درنگ سنگی از آسمان بر سرش فرود آمد و بر زمین در غلتید و کشته
شد. این جا بود که سه آیه بالا نازل شد. (948)

پایان داستان های زندگی پیامبر اسلام ﷺ

2 - داستان های غیر پیامبران در قرآن

در فصل دوم این بخش به بیان داستان های غیر پیامبران که در قرآن آمده می پردازیم، منظور ما از این داستان ها، شأن نزول های قرآن نیست، بلکه داستان هایی است که در متن قرآن به طور خلاصه یا مشروح آمده، و به کمک روایات توضیح داده شده است.

1 - حضرت لقمان علیه السلام

یکی از حکمای صالح و وارسته بزرگ تاریخ، حضرت لقمان علیه السلام است که نام مبارکش در قرآن، دو بار ⁽⁹⁴⁹⁾ آمده، و یک سوره قرآن (سوره سی و یکم) به نام او است. از این رو خداوند در این سوره از او یاد کرده که فرزندش را به ده اندرز حکیمانه و بسیار مهم نصیحت کرده که در قرآن در ضمن پنج آیه ⁽⁹⁵⁰⁾ بیان شده است.

شیوه بیان قرآن نشان می دهد که لقمان علیه السلام پیغمبر بوده است، و در حدیثی از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده فرمود:

(حَقًّا أَقُولُ لَمْ يَكُنْ لُقْمَانُ نَبِيًّا وَ لَكِنْ كَانَ عَبْدًا كَثِيرَ التَّفَكُّرِ، حُسْنَ الْيَقِينِ، أَحَبُّ لِلَّهِ فَاحْبَبُهُ، وَ مِنْ عَلَيْهِ بِالْحِكْمَةِ؛)

به حق می گویم که لقمان علیه السلام پیامبر نبود، ولی بنده ای بود که بسیار فکر می کرد، و یقینش عالی بود، خدا را دوست داشت، و خدا نیز او را دوست داشت و نعمت حکمت را به او عنایت فرمود. ⁽⁹⁵¹⁾

ویژگی های حضرت لقمان علیه السلام

1 - لقمان علیه السلام از کسانی بود که عمر طولانی کرد، عمرش را از دویست تا 560 سال و از هزار تا 3500 سال نوشته اند.

2 - سلسله نسب او را چنین نوشته اند: لقمان بن عنقی بن مزید بن صارون، و لقبش ابوالاسود بود، بعضی او را پسر خاله، یا خواهرزاده حضرت ایوب عَلَيْهِ السَّلَامُ می دانند که سلسله نسبش به ناحور بن تارخ (برادر ابراهیم خلیل) می رسد.

3 - او از اهالی نوبه ⁽⁹⁵²⁾ واقع در سرزمین آفریقا بود، از این رو سیاه چهره و دارای لبهای ستبر و درشت بود، و قدمهای گشاد و بلند داشت.

4 - او مدتی چوپان و برده قین بن حسر (از ثروتمندان بنی اسرائیل) بود سپس بر اثر بروز حکمت از او، اربابش او را آزاد ساخت. ⁽⁹⁵³⁾

محدث و مورخ معروف، مسعودی می نویسد: لقمان از اهالی نوبه (واقع در آفریقا) بود ارباب او قین بن حسر نام داشت، لقمان در دهمین سال حکومت حضرت داوود عَلَيْهِ السَّلَامُ به دنیا آمد، عبد صالح بود، خداوند نعمت حکمت را به او عطا کرد، او در نقاط مختلف زمین، عمر طولانی کرد، همواره حکمت و وارستگی از او آشکار می شد و تا عصر حضرت یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ زندگی کرد. ⁽⁹⁵⁴⁾

5 - در حدیثی آمده لقمان به پسرش گفت:

(يَا بُنَيَّ خَدِّمْتُ أَرْبَعَةَ نَبِيٍِّّ، وَأَخَذْتُ مِنْ كَلَامِهِمْ أَرْبَعَ كَلِمَاتٍ، وَ هِيَ: إِذَا كُنْتَ فِي الصَّلَاةِ فَاحْفَظْ قَلْبَكَ، وَإِذَا كُنْتَ عَلَى الْمَائِدَةِ فَاحْفَظْ حَلْقَكَ، وَإِذَا كُنْتَ فِي بَيْتِ الْغَيْرِ فَاحْفَظْ عَيْنَكَ، وَإِذَا كُنْتَ بَيْنَ الْخَلْقِ فَاحْفَظْ لِسَانَكَ؛)

ای پسر جان! من چهارصد پیامبر را خدمت کردم، و از گفتار آن ها چهار سخن برگزیدم:

1 - هنگامی که در نماز هستی حضور قلبت را حفظ کن. 2 - هنگامی که بر کنار سفره نشستی، گلویت را (از مال حرام) حفظ کن. 3 - هنگامی که به خانه دیگری رفتی، چشم خود را (از نگاه حرام) حفظ کن. 4 - و هنگامی که بین انسان ها رفتی، زبانت را حفظ کن. ⁽⁹⁵⁵⁾

بر اساس این حدیث، لقمان علیه السلام علاوه بر این که عمر طولانی کرده، همواره با پیامبران محشور بوده، به طوری که با چهارصد پیامبر ملاقات نموده و از گفتار معنوی آن ها بهره جسته است.

6 - به نظر می رسد که لقمان علیه السلام بیشتر عمرش را در خاورمیانه، به خصوص در فلسطین و بیت المقدس گذرانده است. و نقل شده که قبرش در ایله یکی از بندرهای فلسطین است. او عمری را با حکمت نظری و عملی و معرفت در سطح بالا گذراند، و همواره نام نورانیش در پیشانی تاریخ حکمای وارسته جهان می درخشد.

از گفتنی ها این که: او فرزندان بسیار داشت، آن ها را به گرد خود جمع می کرد و به نصیحت آن ها می پرداخت، به گفته بعضی گرچه او با جمله (یا بُنِیَّ!) ای پسرک من نصیحت خود را آغاز می کرد، ولی، خطاب او به همه پسران و فرزندانش بود، و با این خطاب (که خطاب به پسر بزرگ بود) ⁽⁹⁵⁶⁾ به شیوه سخنرانان توانا، همه فرزندانش را به خود جلب نموده و مورد پند و اندرز قرار می داد.

در قرآن تنها بخش کوچکی از نصایح لقمان علیه السلام آمده، و گرنه او نصایح بسیار دارد که گردآوری همه آن ها، کتاب قطوری را تشکیل خواهد داد. ⁽⁹⁵⁷⁾

چرا لقمان، دارای مقام حکمت شد

در آیه 12 سوره لقمان می خوانیم: (وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ؛) ما به لقمان حکمت دادیم. و از اوج حکمت لقمان همین بس که خداوند نصایح او را در قرآن ذکر می کند، و نصایح خود را در درون نصایح لقمان (در آیه 14 و 15 سوره لقمان) می آورد، گویی می خواهد بگوید نصایح لقمان همان نصایح الهی است. طبق این آیه، حکیم بودن لقمان را امضاء کرده است. در این جا این سؤال

پیش می آید که لقمان علیه السلام آن همه علم و حکمت سرشار را چگونه به دست آورد؟!

پاسخ این که: لقمان علیه السلام یک انسان پاک و مخلص و با صفا بود، و در صراط سیر و سلوک و عرفان، زحمت ها کشید و بر اثر مخالفت با هوس های نفسانی و تحمل دشواری و ریاضت و نفس کشی، دارای چنان لیاقتی شد که مشمول لطف خاص الهی قرار گرفت و خداوند چشمه های حکمت را در وجود او به جوشش در آورد، از ویژگی های او این که: روح و روان خود را با فکر و عبرت گرفتن از حوادث، تربیت می کرد. (958)

مثلاً سلمان علیه السلام یک انسان خودساخته، بر اثر مخالفت با هوای نفس، و بر اثر پاکیزستی و کسب فیوضات معنوی، مقامش آن چنان ارجمند شد، که امیرمؤمنان علی علیه السلام او را به لقمان علیه السلام تشبیه کرده می فرماید:

بَخُّ بَخٍّ سَلْمَانٌ مِّنَّا أَهْلَ الْبَيْتِ، وَ مَنْ لَكُمْ بِمِثْلِ لُقْمَانَ الْحَكِيمِ؟ عِلْمَ الْعِلْمِ الْأَوَّلِ
وَ عِلْمَ الْآخِرِ؛

به به به مقام سلمان، او از ما اهل بیت است، شما در کجا مانند سلمان را می یابید که مثل لقمان حکیم است که علم اول و آخر را می داند، او دریایی بی پایان است. (959)

بنابراین اگر لقمان علیه السلام که شخصی آفریقایی و سیاه چهره و نازیبا بوده، به مقام ارجمندی از حکمت می رسد، به خاطر روح و روان و دل با صفا و پاکی است که او داشت، بر همین اساس در روایت آمده؛ شخصی از لقمان پرسید: تو

مگر با ما چوپانی نمی کردی؟

لقمان گفت: آری، چنین است.

او پرسید: پس این همه علم و حکمت از کجا نصیب تو شد؟ (تو که به مدرسه نرفته ای) لقمان علیه السلام در پاسخ فرمود:

قَدْرُ اللَّهِ وَادَاءُ الْأَمَانَةِ وَصِدْقُ الْحَدِيثِ، وَالصَّمْتُ عَمَّا لَا يَعْنِينِي؛

این داشتن علم و حکمت به خواست خدا و ادای امانت، و راستگویی و سکوت در امور بیهوده و آن چه مربوط به من نبود، به دست آمده است. ⁽⁹⁶⁰⁾
این مطلب را با گفتار جالبی از پیامبر صلی الله علیه و آله و امام صادق علیه السلام به پایان می بریم، آن دو بزرگوار فرمودند:

مَا أَخْلَصَ عَبْدُ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا إِلَّا جَرَّتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ
عَلَى لِسَانِهِ؛

هر بنده ای که تنها برای خدا چهل روز اخلاص ورزد، خداوند چشمه های حکمت را از قلبش به زبانش جاری سازد. ⁽⁹⁶¹⁾ آری:

آئینه شو جمال پری طلعتان طلب جاروب کن تو خانه سپس میهمان طلب
گویا عین سؤال فوق را شخصی از امام صادق علیه السلام پرسید، امام صادق علیه السلام
پرسید:

سوگند به خدا حکمتی که از جانب خداوند به لقمان داده شد به خاطر نسب و مال و جمال و جسم او نبود، بلکه او مردی بود که در انجام فرمان خدا نیرومند بود، از گناهان و شبهه ها دروی می کرد، ساکت و خاموش بود (یعنی کنترل زبان و تفکر داشت) با دقت به امور می نگریست. و بسیار فکر می کرد، هشیار و تیزبین بود و هرگز در (آغاز) روز نخوابید، و در مجالس (به رسم مستکبران) تکیه نمی کرد، و آداب معاشرت را به طور کامل رعایت می نمود، آب دهن نمی افکند، با چیزی بازی نمی کرد، و هرگز در حال نامناسبی دیده نشد، هیچگاه دو نفر را در حال نزاع ندید، مگر این که آن ها را آشتی داد، و در عین حال دخالت بی جا نمی نمود. اگر سخن خوبی از کسی می شنید حتماً

مأخذ و تفسیر آن را سؤال می کرد، با فقیهان و دانشمندان، بسیار همنشین یم شد، به سراغ علمی می رفت که آن علوم را وسیله تسلط بر هوای نفس قرار دهد، نفس خود را با نیروی اندیشه و عبرت، درمان می نمود، و تنها به سراغ کاری می رفت که به سود (دنیا و دین) او بود، و از امور بیهوده دوری می کرد. **(فَبِذَلِكَ أُوتِيَ الْحِكْمَةَ؛)** از این رو به او از جانب خدا، حکمت داده شد. ⁽⁹⁶²⁾ با این اشاره، نظر شما را به بخشی از داستان های زندگی حضرت لقمان عَلَيْهِ السَّلَامُ جلب می کنیم:

ده نصیحت بزرگ به پسر

بخشی از نصایح لقمان به پسرش که به صورت نصیحت دهگانه در ضمن پنج آیه آمده مجموعه ای از عقاید، اخلاق و آداب معاشرت به این ترتیب است:

1 - **(يَا بُنَيَّ لَا تُشْرِكْ بِاللَّهِ إِنَّ الشِّرْكَ لَظُلْمٌ عَظِيمٌ؛)**

پسر جان! چیزی را شریک خدا قرار نده که شرک ظلم بزرگی است. [اشاره به توحید]

2 - **(يَا بُنَيَّ إِنَّ يَكُ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ فَتَكُنْ فِي صَخْرَةٍ أَوْ فِي السَّمَاوَاتِ أَوْ فِي الْأَرْضِ يَأْتِ بِهَا إِنَّ اللَّهَ لَطِيفٌ خَبِيرٌ؛)**

پسر جان! اگر به اندازه سنگینی خردلی (یعنی به اندازه تخم سیاه بسیار ریز گیاهی) عمل نیک یا بد باشد در دل سنگی یا در گوشه ای از آسمان ها و زمین قرار گیرد، خداوند آن را (در قیامت برای حساب) می آورد، خداوند دقیق و آگاه است. [اشاره به معاد]

3 و 4 و 5 و 6 - **(يَا بُنَيَّ أَقِمِ الصَّلَاةَ وَأْمُرْ بِالْمَعْرُوفِ وَانْهَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَاصْبِرْ عَلَى مَا أَصَابَكَ إِنَّ ذَلِكَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ؛)**

ای پسر جان! 1 - نماز را بر پا دار. 2 - و امر به معروف و نهی از منکر کن.
4 - و در برابر مصائبی که به تو می رسد با استقامت و شکیبا باش که از کارهای مهم و اساسی است.

7 - (وَلَا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لِلنَّاسِ؛) با بی اعتنایی از مردم روی مگردان.

8 - (وَلَا تَمْشِ فِي الْأَرْضِ مَرَحًا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ؛)

مغرورانه بر زمین راه نرو، که خداوند هیچ متکبر مغرور را دوست ندارد.

9 و 10 - (وَاقْصِدْ فِي مَشْيِكَ وَاعْضُضْ مِنْ صَوْتِكَ إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ

لصوت الحمير؛)

ای پسر جان! 1 - در راه رفتن اعتدال را رعایت کن. 2 - از صدای خود

بگاز (و هرگز فریاد نزن) که زشت ترین صداها صدای خران است. (963)

در این اندرزه‌های دهگانه، لقمان به توحید و معاد و نماز اشاره کرده، سپس به دو دستور اجتماعی امر به معروف و نهی از منکر پرداخته، آن گاه در مورد صبر و مقاومت در برابر حوادث سخت، سخن به میان آورده، سرانجام سه نکته مهم از آداب معاشرت را یادآوری نموده است که به راستی اگر این ده دستور به طور صحیح رعایت گردد، مدینه فاضله اخلاقی و انسانی به وجود خواهد آمد.

آشکار شدن حکمت از زبان لقمان عليه السلام

از پیامبر صلى الله عليه وآله وسلم نقل شده: روزی لقمان در وسط روز برای استراحت خوابیده

بود، ناگهان صدایی شنید که: ای لقمان! آیا می خواهی خداوند تو را خلیفه در

زمین قرار دهد که در میان مردم به حق قضاوت کنی؟

لقمان در پاسخ گفت: اگر پروردگارم مرا مخیر کند، راه عافیت را می پذیرم،

و تنه به این آزمون بزرگ نمی دهم، ولی اگر فرمان دهد فرمانش را به جان

پذیرا می شوم، زیرا می دانم اگر چنین مسؤولیتی بر دوش من بگذارد، قطعاً مرا کمک می کند، و از لغزش ها ننگه می دارد.

فرشتگان - در حالی که لقمان آن ها را نمی دید - گفتند: ای لقمان! برای چه قضاوت را نمی پذیری؟

لقمان گفت: برای این که داوری در میان مردم سخت ترین منزل گاه ها و مهمترین مراحل است، و امواج ظلم و ستم از هر سو متوجه آن است، اگر خدا انسان را حفظ کند، شایسته نجات است، و اگر راه خطا برود، از راه بهشت منحرف شده است، کسی که در دنیا سر به زیر، و در آخرت سربلند باشد، بهتر از کسی است که در دنیا سربلند و در آخرت سر به زیر باشد، و کسی که دنیا را برای آخرت برگزیند به دنیا نخواهد رسید، و آخرت را نیز از دست خواهد داد.

فرشتگان از منطق فرشتگان شگفت زده شدند، لقمان پس از این سخن، در خواب فرو رفت، خداوند نور حکمت را در دل او افکند، هنگامی که بیدار شد، زبان به حکمت گشود، و حضرت داوود عَلَيْهِ السَّلَام را با حکمت های سرشار خود (در حل مشکلات) موعظه و یاری می کرد، حضرت داوود عَلَيْهِ السَّلَام به او فرمود:

(طُوبَى لَكَ يَا لُقْمَانَ! أُعْطِيتَ الْحِكْمَةَ؛)

خوشا به سعادتت ای لقمان که حکمت به تو عطا شده است. (964)

آغاز آشکار شدن حکمت از لقمان

یکی از ثروتمندان هوسباز در کنار چشمه ای با یکی از دوستانش به قماربازی مشغول شد و در حال مستی با او شرط بندی کرد که هر کس در قمار ببازد، یا باید همه این آب را بنوشد، و یا همه مال و همسرش را در اختیار برنده قرار دهد. در آن قمار، آن ثروتمند هوسباز باخت، برنده از او مطالبه مال و همسر کرد، او که سخت در بن بست قرار گرفته بود، یک روز مهلت خواست،

آن ثروتمند از لقمان خواست که او را از بن بست در آورد (با توجه به این که او ارباب لقمان بود، و لقمان در آن هنگام غلام و برده بود) لقمان به او گفت: من با یک شرط تو را از این بن بست نجات می دهم، و آن شرط این است که دیگر قمار بازی نکنی.

ثروتمند، پیشنهاد لقمان را پذیرفت، لقمان به او گفت: هنگامی که برنده قمار نزد تو آمده و مطالبه آشامیدن آب یا همه مال و همسر نمود، به او چنین گو اگر منظور آن آبی است که روز قبل (هنگام شرطبندی) در میان این رود بود، تا بیاشامم؟ آن را حاضر کن تا بیاشامم، و اگر منظور آبی است که اکنون در میان رود است؟ سرچشمه های آن را ببند، تا آن چه ماند بنوشم، و یا اگر منظور آبی است که در ساعات آینده در این رود جریان می یابد، هنوز که آینده نیامده، صبر کن.

ثروتمند همین مطلب را به برنده قمار گفت، برنده محکوم شد و چیزی نتوانست بگوید، از همین جا حکمت لقمان آشکار شد، و مردم او را شناختند. (965)

طبق نقل تاریخ انبیاء، این ثروتمند هوسباز، ارباب لقمان به نام قین بود، که لقمان را به سی مثقال طلا خریده بود، پس از این ماجرا، لقمان را آزاد ساخت. (966)

چند داستان از لقمان و اربابش

چنان که گفته شد، لقمان در آغاز کار، غلام سیاه آفریقایی بود که مطابق رسم برده فروشی آن عصر، او را فروختند، و گویا چندین بار خرید و فروش شده، و در طول این مدت دارای اربابانی بوده و سرانجام آزاد شده است، در رابطه با اربابش (یا اربابانش) نظر شما را به چند داستان زیر جلب می کنم:

1 - تفکر طولانی

لقمان گاهی از مردم جدا می شد و تنها در مکانی می نشست و غرق در دریای فکر و اندیشه می شد، ارباب او کنارش می آمد و می گفت: ای لقمان! تو همواره تنها نشسته ای، برخیز به میان مردم بیا، و با آن ها مأنوس باش. لقمان در جواب می گفت: تنهایی طولانی برای فکر کردن، نتیجه بخش تر برای فهمیدن است، و اندیشیدن بسیار، دلیل راه بهشت است. (967)

2 - بهترین و بدترین غذا

روزی ارباب لقمان به لقمان گفت: گوسفندی را ذبح کن و دو عضو از بهترین عضوهایش را بپز و برایم بیاور، لقمان گوسفند را ذبح کرد، و قلب و زبان او را پخت و نزد اربابش نهاد.

روز دیگر اربابش گفت: دو عضو از بدترین عضوهای آن گوسفند را بپز و نزد من بیاور، لقمان باز قلب و زبان را پخت و نزد اربابش آورد، ارباب پرسید: از تو خواستم برترین عضو گوسفند را بیاوری و قلب و زبان آوردی، سپس بدترین را خواستم، باز قلب و زبان آوردی، علت چیست؟

لقمان گفت: این دو عضو برترین عضو هستند اگر پاک باشند، و بدترین عضو هستند اگر پلید باشند. (968)

3 - زیان نشستن طولانی در توالت

روزی ارباب لقمان به توالت رفت، و ماندن او در آن جا طولانی شد، لقمان با صدای بلند که او بشنود گفت: نشستن طولانی در توالت موجب درد جگر و ایجاد بواسیر، و جذب حرارت آلوده توالت به مغز خواهد شد، به طور اعتدال بنشین، برخیز بیرون بیا. سپس مطلب را برای آموزش دیگران بر روی در بوستان که توالت در آن جا بود، نوشت. (969)

4 - کشف راز و روسفیدی لقمان و روسیاهی بدخواهان او

ارباب لقمان، دارای باغ ها و غلامان بسیار بود، در میان غلامانش لقمان نیز دیده می شد، ارباب که ظاهر بین بود، غلامان سفید رو و زیبا را بر لقمان که قیافه نازیبا داشت، ترجیح می داد، مثلاً غلامان را برای میوه چیدن و میوه آوردن به باغ می فرستاد، ولی لقمان را برای کارهای سخت و پست مانند جارو کشیدن می گماشت، و به این ترتیب لقمان را تحقیر می کرد، با این که لقمان از نظر سیرت و فکر و معرفت بر همه غلامان برتری داشت.

این شیوه نادرست ارباب باعث می شد که غلامان او نیز لقمان را ناچیز می شمردند و ارزشی برای او قائل نبودند، و گاهی او را آزار می دادند.

ارباب در یکی از موارد، غلامان را برای چیدن میوه به باغ فرستاد، آن ها به باغ رفتند و میوه های مختلفی چیدند و آوردند، ولی در غیاب ارباب، آن میوه ها را خوردند، هنگامی که ارباب آمد و تقاضای میوه تازه کرد، غلامان به دروغ گفتند: میوه ها را لقمان خورد.

ارباب نسبت به لقمان بدبین شد، و از آن پس با نظر خشم آلود به لقمان می نگریست و با او بدرفتاری می کرد.

لقمان از روی هوشیاری دریافت که راز ناسازگاری و بدسلوکی ارباب او، تهمت ناجوانمردانه غلامان است، نزد ارباب رفت و چنین پیشنهاد کرد: ای آقای من! بیا و ما را امتحان کن تا خوب و بد از میان ما برای شما آشکار گردد.

ارباب: چگونه شما را امتحان کنم؟

لقمان: به همه ما به مقدار فراوان از آب گرم بده و ما را مجبور کن که آن را بنوشیم، سپس سار بر اسب شو و به سوی بیابان بتاز، و فرمان بده تا ما پیاده به دنبال تو بدویم، و با این کار، راز را کشف کن که آیا میوه ها را من خورده ام یا آن ها خورده اند؟!

امتحان کن جمله ما را ای کریم سیرمان در ده تو از آب حمیم⁽⁹⁷⁰⁾
 بعد از این ما را به صحرای کلان تو سواره ما پیاده در دوان
 آنگهان بنگر تو بد کردار را صنع های کاشف اسرار را
 ارباب همین امتحان را کرد، غلامان و لقمان را مجبور کرد که آب داغ
 بیاشامند، سپس سوار بر اسب شد، و به آن ها گفت همه به دنبال من بدوید، آن
 ها به دنبال ارباب دویدند، چندان نگذشت، حال آن ها که میوه ها را خورده
 بودند بر اثر دویدن دگرگون شد و آن چه از میوه ها را خورده بودند استفراغ
 کردند، ولی از دهان لقمان جز آب صاف چیزی بیرون نیامد.

به این ترتیب ارباب دریافت که میوه ها را غلامان خورده اند و و لقمان از
 میوه ها نخورده، و غلامان به او تهمت زده اند، لقمان نزد ارباب روسفید شد،
 ولی غلامان روسیاه و شرمنده شدند.

بنابراین غافل مباش که در روز قیامت نیز این گونه رازها فاش میگردد، و
 مجرمان از پاکان مشخص می شوند.

حکمت لقمان چو تاند این نمود پس چه باشد حکمت ربّ الوجو
 یوم تبلی السرائر کلها بان منکم کامن لا یشتهی⁽⁹⁷¹⁾

نار از آن آمد عذاب کافران که حجر را نار باشد امتحان⁽⁹⁷²⁾

5 - سپاسگزاری و حق شناسی لقمان

لقمان حکیم، آن پیر روشن ضمیر و باتجربه، مدتی برده شخص دیگری بود
 که هم چندین غلام داشت. ولی در میان غلامان، لقمان را بسیار دوست داشت،
 تا آن جا که هرگاه می خواست غذا بخورد، نخست آن را نزد لقمان برده، تا او
 میل کند و بعد به عنوان تبرک جویی، نیم خورده لقمان را با میل و اشتیاق می
 خورد.

در یکی از روزها خربزه ای برای ارباب لقمان به هدیه آوردند، ارباب در محضر لقمان نشست و آن خربزه را پاره کرد و قطعه قطعه نمود و به لقمان داد، لقمان آن قاچ های خربزه را از اربابش می گرفت و می خورد، و وانمود می کرد که بسیار شیرین است و از روی میل و اشتها می خورد.

وقتی ارباب مشاهده کرد که لقمان با علاقه می خورد، همه خربزه را که به صورت 18 قاچ نموده بود جز یک قاچ، به لقمان داد، و لقمان همه را خورد، و ارباب همان یک قاچ را برای خود نگه داشت.

چون برید و داد او را یک برین همچو شکر خوردش و چون انگبین از خوشی که خورد داد او را دوم تا رسید آن کرچها⁽⁹⁷³⁾ تا هفدهم ماند کرچی، گفت این را من خورم تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم او چنین خوش می خورد کز ذوق او طبعها شد مشتهی و لقمه جو وقتی که ارباب همان یک قاچ ته مانده خربزه را به دهان گذاشت، دریافت که مثل زهر، تلخ است. از تلخی آن، زبانش آبله زد و گلویش سوخت و حالش به هم خورد.

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت ساعتی بی خود شد از تلخی آن بعد از آن گفتش که ای جان و جهان نوش چون کردی تو چندین زهر را لطف چون انگاشتی این قهر را ارباب به لقمان گفت: این قاچ های بسیار تلخ را چگونه خوردی؟ با این که همه تلخ بود، چرا از خوردن آن خودداری نکردی، می خواستی عذر و بهانه ای بیاوری و این قاچ های تلخ را نخوری؟!

لقمان در پاسخ گفت: ماه ها و سال ها تو به من غذاهای شیرین و گوارا و مطبوع داده ای، اینک که یک بار تلخ شده آیا سزاوار است من آن را نخورم و

به آن اعتراض کنم، و نمک خور و نمکدان شکن گردم، بلکه رسم حق شناسی
 و سپاسگزاری اقتضا کرد تا همان نیش ها را نوش بدانم و چهره در هم نگیرم.
 شرمم آمد که یکی تلخ از کفت من نوشم ای تو صاحب معرفت
 چون همه اجزام از انعام تو رسته اند و غرق دانه و دام تو
 گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد خاک صد ره بر سر اجزام باد
 لذت دست شکربخشت بداشت اندرین بطیخ⁽⁹⁷⁴⁾ تلخی کی گذاشت
 آری:

از محبت تلخها شیرین شود از محبت مسها زرین شود
 از محبت خارها گل می شود وز محبت دیو حوری می شود
 از محبت خارها گل می شود وز محبت سرکه ها مُل⁽⁹⁷⁵⁾ می شود
 از محبت سقم⁽⁹⁷⁶⁾ صحت می شود وز محبت قهر رحمت می شود⁽⁹⁷⁷⁾
 پس ای بنده خدا تو غرق نعمت های خداوند هستی، هرگاه در زندگی،
 مختصر تلخی دیدی ناشکری نکن.

6 - داغ برادر

لقمان به سفر رفت، و سفر او چندین سال طول کشید، هنگام بازگشت در
 نزدیکی وطن با غلام خود ملاقات کرد، و بین آن ها گفتگوی زیر رخ داد:
 لقمان: از پدرم چه خبر؟
 غلام: او از دنیا رفت.
 لقمان: بر امور خودم مالک شدم، از همسرم چه خبر؟
 غلام: او نیز از دنیا رفت.
 لقمان: بستم تجدید شد (ناگزیر باید با همسر دیگر ازدواج کنم) از خواهرم
 چه خبر؟

غلام: او نیز از دنیا رفت.

لقمان: ناموسم پوشیده شد، از برادرم چه خبر؟

غلام: او نیز از دنیا رفت.

لقمان: (انْقَطَعَ ظَهْرِي؛) پشتم شکست. (978)

7 - رضایت خدا، نه رضایت خلق

لقمان عليه السلام به پسرش چنین وصیت کرد: پسرم! قلبت را به خشنودی مردم و تعریف و تکذیب آن‌ها وابسته نکن، چرا که چنین چیزی هر چند انسان کوشش فراوان کند به دست نمی‌آید.

پسر گفت: می‌خواهم در این مورد، مثال یا نمونه عملی بنگرم تا موضوع را به روشنی دریابم.

لقمان عليه السلام فرمود: برخیز از خانه بیرون برویم، تا موضوع را به تو نشان دهم. لقمان و پسرش از خانه خارج شدند، الاغی نیز داشتند، لقمان سوار بر آن شد، پسرش پیاده به دنبال او به راه افتاد، تا به گروهی رسیدند، آن گروه تا این منظره را دیدند گفتند: این پیرمرد را ببین چقدر سنگدل و نامهربان است، خود سوار بر مرکب شده و پسرش پیاده به دنبالش حرکت می‌کند، به رسایت که این کار، بدکاری است.

لقمان به پسرش گفت: آیا سخن آن‌ها را شنیدی؟ پسر گفت: آری، لقمان گفت: اینک من پیاده می‌شوم و تو سوار شو، لقمان پیاده شد و پسرش سوار گردید و حرکت کردند، تا به گروهی رسیدند، آن گروه وقتی این منظره را دیدند، گفتند: این پدر و پسر هر دو پدر بد و پسر بد هستند، پدر از این رو بد است که پسرش را تربیت نکرده به گونه‌ای که پسر بر مرکب سوار شده، و پدر پیرش

پیاده حرکت می کند، پسر نیز بد است از این رو که با این بی رحمی، به پدرش جفا نموده است، زیرا پدر شایسته تر است که احترام شود و سوار گردد.

لقمان به پسرش گفت: سخن آن ها را شنیدی، پسر گفت: آری، لقمان فرمود: این بار هر دو سوار می شویم.

آن ها هر دو سوار بر مرکب شدند و حرکت نمودند تا به گروهی رسیدند، آن گروه تا این منظره را دیدند، گفتند: در دل این دو سوار یک ذره رحم نیست، دو نفری سوار بر این حیوان زبان بسته شده اند، کمر این حیوان را شکستند، چرا بیش از توان این حیوان به او تحمیل کرده اند؟ بهتر این بود، که یکی سوار گردد و دیگری پیاده حرکت کند.

لقمان به پسرش گفت: سخن آن ها را شنیدی؟ پس گفت: آری، لقمان فرمود: بیا این بار هر دو پیاده شویم و به دنبال الاغ حرکت کنیم، آن ها هر دو پیاده شدند، و به دنبال الاغ حرکت نمودند، این بار به گروهی رسیدند، آن گروه گفتند: به راستی این دو نفر عجب آدمهای جاهل هستند، خود پیاده حرکت می کنند و الاغ را بدون سواره رها کرده اند، چقدر بی فکر هستند.

لقمان علیه السلام به پسرش فرمود: سخن آن ها را شنیدی؟ او عرض کرد: آری. لقمان علیه السلام فرمود: آیا دیگر هیچگونه چاره ای برای کسب رضایت مردم وجود دارد؟ اکنون که چنین است رضایت آن ها را محور قرار نده بلکه رضایت خدا را محور و هدف قرار بده تا به سعادت و رستگاری دنیا و آخرت نایل شوی. (979)

چند فراز از حکمت لقمان

لقمان علیه السلام دارای گفتار حکیمانه و پر محتوا و پخته و نغز بسیار بوده، که در احادیث چهارده معصوم علیهم السلام دیده می شود، در این جا نظر شما را به چند فراز

از آن ها که گلچینی از آن ها است جلب می کنیم تا آنها را با دقت توجه کنیم و بهره جوییم:

(یا بُنِیَّ اِنَّ الدُّنْیَا بَحْرٌ عَمِیقٌ، وَ قَدْ هَلَكَ فِیْهَا عَالَمٌ کَثِیرٌ، فَاجْعَلْ سَفِیْنَتَكَ فِیْهَا الْاِیْمَانَ بِاللّٰهِ، وَاجْعَلْ شِرَاعَهَا التَّوَكُّلَ عَلٰی اللّٰهِ، وَاجْعَلْ زَادَكَ فِیْهَا تَقْوٰی اللّٰهِ، فَانْ نَّجَوْتَ فَبِرَحْمَةِ اللّٰهِ، وَ اِنَّ هَلَكْتَ فَبِذُنُوبِكَ؛)

ای پسر جان! دنیا دریای عمیقی است، که خلق بسیاری در آن غرق شده اند، تو ایمان به خدا را کشتی خود در این دنیا قرار بده، بادبان آن کشتی را توکل بر خدا و زاد و توشه در آن را تقوی الهی مقرر کن، اگر از این دنیا نجات یابی به برکت رحمت خداست بو اگر غرق و هلاک شوی، به خاطر گناهانت می باشد.

(980)

(یا بُنِیَّ مَنْ ذَا الَّذِیْ اِبتَغٰی اللّٰهَ فَلَمْ یَجِدْهُ؟ مَنْ ذَا الَّذِیْ لَجَا اِلٰی اللّٰهِ فَلَمْ یدْفِعْ عَنْهُ؟ اَمْ مَنْ ذَا الَّذِیْ تَوَكَّلَ عَلٰی اللّٰهِ فَلَمْ یَكْفِهْ؟؛)

ای پسر جان! چه کسی است که خدا را بجوید و او را نیابد؟ چه کسی است که به خدا پناه ببرد و خداوند از او دفاع ننماید؟ یا چه کسی است که بر خدا توکل نماید و خدا او را کافی نباشد؟! (981)

(یا بُنِیَّ اَتَعْظُ بِالنَّاسِ قَبْلَ اَنْ یَّتَعْظَ النَّاسُ بِكَ، یا بُنِیَّ اَتَعْظُ بِالصَّغِیرِ قَبْلَ اَنْ یَنْزِلَ بِكَ الْکَبِیْرُ، یا بُنِیَّ اِمْلِکْ نَفْسَكَ عِنْدَ الْغَضَبِ، حَتّٰی لَا تَکُوْنَ لِجَهَنَّمَ حَطْبًا، یا بُنِیَّ الْفَقْرُ خَیْرٌ مِنْ اَنْ تَظْلِمَ وَ تَطْغٰی، یا بُنِیَّ اِیَاکَ اَنْ تَسْتَدِیْنَ فَتَخُوْنَ فِی الدِّیْنِ؛)

ای پسر جان! با دیدن حوادثی که برای مردم رخ میدهد پند بگیر، قبل از آن که مردم از حوادث تو پند گیرند، از حوادث و گرفتاری های کوچک عبرت بگیر قبل از آن که دستخوش گرفتاری های بزرگ گردی، ای پسر جان! خود را هنگام خشم کنترل کن تا هیزم دوزخ نشوی، ای پسر! فقر و تهیدستی بهتر از

ثروتی است که موجب ظلم و طغیان گردد، ای پسر جان! از قرض گرفتن دوری کن تا دچار خیانت در ادای دین نگردی.

فرزند عزیز! هزار دوست به دست آور و بدان که هزار دوست اندک است، و یک دشمن میندوز، و بدان که یک دشمن بسیار است.

آداب مسافرت از مکتب لقمان علیه السلام

امام صادق علیه السلام فرمود: لقمان (در مورد آداب مسافرت) به پسرش چنین می فرمود:

هنگامی که با جمعی مسافرت می کنی، در کارهایت با آن ها مشورت کن، و با لبخند فراوان با آن ها روبرو شو، در مورد زاد و توشه ات، نسبت به آن ها سخاوتمند باش، هنگامی که تو را صدا زنند، دعوت آن ها را اجابت کن، و اگر از تو کمک خواستند، آن ها را یاری کن، در سه چیز بر آن ها پیش دستی کن:

1 - سکوت طولانی.

2 - زیاد خواندن نماز.

3 - سخاوت در مورد مرکب و آب و غذا، هرگاه همراهان از تو گواهی به حق طلبیدند، گواهی ده، و اگر خواستند با تو مشورت کنند، برای به دست آوردن نظر صحیح کوشش کن، و بدون اندیشه و توجه و دقت کامل، پاسخ مگو، و تمام نیروی تفکرت را برای جواب مشورت به کار گیر، که هر کس در پاسخ مشورت، خالص ترین نظر خود را اظهار کند، خداوند نعمت تشخیص و اندیشه را از او می گیرد.

هنگامی که ببینی همراهان تو راه می روند و تلاش میکنند، با آن ها همکاری کن، دستور کسی را که از تو بزرگتر است بشنو.

(وَ إِذَا أَمْرُكَ بِأَمْرٍ وَ سَأَلُوكَ فَقُلْ نَعَمْ، وَ لَا تَقُلْ لَا، فَإِنَّ لِي عِيًّا وَ لَوْمَةً؛)

اگر از تو تقاضای مشروع کردند، جواب مثبت بده و بگو آری، نگو نه، زیرا نه گفتن نشانه عجز و ناتوانی و موجب سرزنش است.

هرگز نماز را از اول وقتش تاخیر مینداز، و فوری این دین را ادا کن، و با جماعت نماز بخوان هر چند در سخت ترین شرایط (روی آهن تیز) باشی، اگر می توانی از هر غذایی که می خواهی بخوری، قبلاً مقداری از آن را در راه خدا انفاق کن... در سفر به هر جا که وارد شدی، و مدتی در آن جا استراحت کردی، قبل از نشستن، دو رکعت نماز بخوان، هنگام کوچ کردن نیز دو رکعت نماز در آن جا بخوان، و با آن مکان وداع کن، و بر آن و اهلش سلام کن، چرا که هر زمینی دارای اهل از فرشتگان است، تا سواره هستی کتاب الهی را تلاوت کن، هنگام کار، خدا را تسبیح کن، و هنگام فراغت دعا کن. (982)

فرازهای دیگر از حکمت لقمان

ای پسر جان! از دنیا ایمن مباش که گناهان و شیطان در آن قرار دارند... دنیا را زندان خود ساز تا آخرت بهشت تو گردد، ای پسر! تو نمی توانی کوه را از جای بر کنی، و تکلیف به چنین کاری نخواهی شد، پس بلا را بر دوش خود حمل نکن، و خودت را به دست خود به هلاکت نرسان، با شاهان همسایه نشو که تو را می کشند، و از آن ها پیروی نکن که کافر می گردی، با مستضعفان و مستمندان همنشینی کن و با آن ها همدم باش.

پسر! برای یتیم مانند پدرمهربان، و برای بیوه زن همچون شوهر دلسوز باش. ای پسر جان! هر کسی که به خدا عرض کرد: مرا ببخش، آمرزیده نمی شود، زیرا انسان با عمل و اطاعت الهی آمرزیده خواهد شد، ای پسر! اول همسایه بعد خانه، اول رفیق، بعد سفر، ای پسر، تنهایی بهتر از همنشینی با

نااهل است، همنشین صالح بهتر از تنهایی است، حمل سنگ و آهن سنگین بهتر از همنشین بد است...

ای پسر! هر کس زبانش را کنترل نکند، پشیمان می شود.
ای پسر! با بزرگ ترها مشورت کن، و از مشورت با کوچک ترها شرم نکن، از همنشینی با فاسقان پرهیز، زیرا آن ها سگهایی هستند، اگر چیزی را در نزد تو بیابند می خورند، وگرنه تو را سرزنش و رسوا می سازند، دوستی آن ها اندک و ناپایدار است. (983)

از گفتار لقمان است: خوش خو، از خویش بیگانه است، بدخو بیگانه خویش است.

پاسخ لقمان به چند سؤال

شخصی از لقمان پرسید: کدام انسانی، بدترین انسان است؟
لقمان فرمود: آن کس که باکی ندارد که مردم او را بدکار بنگرند.
شخصی به لقمان گفت: چقدر نازیبا هستی؟

لقمان در پاسخ فرمود: از قیافه من عیب می گیری، یا از نقاش قیافه من (خدا). (984)

این نصیحت یادآور آن حکایتی است که شخصی هیکل ناهنجار شتری را دید، و گفت: همه اعضای تو ناقوار و نامناسب و زشت است، شتر گفت: عیب نقاش می کنی، زنهار! (985)

موعظه تکان دهنده لقمان

ای پسر جان! اگر درباره مرگ شک داری، خواب را از خود بران، در صورتی که قدرت بر این کار نداری، و اگر درباره روز قیامت شک داری، بیداری از خواب را از خود دفع کن، در صورتی که چنین قدرتی نداری، و اگر

در این دو مورد بیندیشی می بینی که جان تو در دست دیگری است، زیرا خواب بسان مرگ است و بیداری پس از خواب بسان برپا شدن قیامت، پس از مرگ است. (986)

از اندرزه‌های تکان دهنده لقمان به پسرش این بود:

(يَا بُنَيَّ تَعَلَّمْتَ سَبْعَةَ آلَافٍ مِنَ الْحِكْمَةِ، فَاحْفَظْ مِنْهَا أَرْبَعًا وَ مُرْمَعِي إِلَى الْجَنَّةِ: أَحْكِمِ سَفِينَتَكَ، فَإِنَّ بَحْرَكَ عَمِيقٌ، وَ خَفَّفْ حَمْلَكَ فَإِنَّ كَوْوُدٌ، وَ أَكْثِرِ الزَّادَ، فَإِنَّ السَّفَرَ بَعِيدٌ، وَ اخْلِصِ الْعَمَلَ فَإِنَّ النَّاقِدَ بَصِيرٌ؛)

ای پسر جان! هفت هزار حکمت آموختم، از میان این حکمت ها چهار حکمت را فرا گیر و به آن عمل کن، آن گاه همراه من به بهشت حرکت کن:

1 - کشتی خود را محکم و استوار کن، چرا که دریای (زندگی) ژرف و عمیق است.

2 - بار گناه خود را سبک کن چرا که گردنه عبور، بسیار سخت است.

3 - زاد و توشه فراوان برای راه سفر آخرت فراهم کن، زیرا این سفر طول و دراز است.

4 - عمل خود را خالص کن، چرا که بررسی کننده اعمال، تیزبین و دقت نگر است. (987)

سؤال از چهار چیز

امام صادق عليه السلام فرمود: لقمان، روزی پسرش را چنین موعظه کرد:

ای پسر جان! مردم قبل از تو، برای فرزندانشان اموالی انباشتند، ولی نه آن اموال باقی ماند، و نه آن فرزندان باقی ماندند، بدان که تو همچون بنده مزدبگیری هستی که او را به کاری دستور داده اند، و مزدی برای کارش وعده داده اند، بنابراین کارت را تمام کن و تمام مزدت را بگیر، و در این دنیا مانند

گوسفندی مباش که در میان زراعت سرسبز افتاده و آن قدر از آن بخورد تا چاق گردد و مرگش همراه چاقیش باشد، بلکه دنیا را مانند پل روی نهری بدان که بر آن می‌گذری و آن را وا می‌گذاری، و دیگر به آن باز نمی‌گردد، خرابش کن و آبادش مساز که مأمور ساختنش نیستی (منظور دنیای مادی است که هدف قرار گرفته و پل غرور و مستی شود) و بدان که فردای قیامت وقتی در پیشگاه عدل خدا قرار گرفتی، از چهار چیز از تو بازخواست می‌کنند:

1 - از جوانیت که در چه راه به پایان رساندی.

2 - عمرت را در چه راه تمام کردی.

3 - مالت را از چه راه به دست آوردی.

4 - آن را در چه راه مصرف کردی؟!

بنابراین آماده پاسخ به این پرسش‌ها باش، و از آن چه در دنیا از دست رفته افسوس مخور، زیرا اندک دنیا دوام ندارد، و بسیاری از بلا ایمن نیست، پس آماده و هوشیار باش و در کارت جدی بوده و پرده غفلت را از چهره دلت بردار، و متوجه احسان خدا و شکر در برابر آن باش، و همواره توبه را در دلت تجدید نما، و قبل از فرا رسیدن مرگ، از فرصت‌ها استفاده کن. ⁽⁹⁸⁸⁾

سه نصیحت لقمان به پسرش

روایت شده: لقمان حکیم روزی این سه پند را به پسرش آموخت و به او

چنین گفت:

پسر جانم! به تو سفارش می‌کنم که این سه پند را به خاطر بسپار و به آن

عمل کن:

1 - راز خود را به زن (همسر) خود نگو.

2 - با عوان [مأمور حسابرسی و دفتردار نگهبانان دولتی] دوستی مکن. ⁽⁹⁸⁹⁾

3 - از نوکیسه [آن کس که تازه ثروتمند شده] وام نگیر.

پس از آن که لقمان از دنیا رفت، پسرش خواست این پنده را بیازماید، و آشکارا بنگرد که زیان آن‌ها چیست که پدر حکیمش به آن وصیت نموده است. گوسفندی را کشت و بعد کشته شده آن را در میان جوالی نهاد و سر جوال را بست و آن را به خانه آورد و در زیر تختش گودالیکند و آن را در همان جا دفن کرد و به همسرش گفت: من دشمنی داشتم او را کشتم و در این جا دفن کردم، مراقب باش که این راز را بیوشی و به کسی نگوئی.

سپس در همسایگی او عوانی [سردفتر نگهبانان دولتی] بود، و دوست شد و هر روز او را نزد خود می آورد و برنامه روابط دوستی را با او انجام می داد و نیز در آن محله ای که سکونت داشت، جوانی بود که اصالت خانوادگی نداشت او با سعی و کوشش ثروتی اندوخته بود و تازه ثروتمند شده بود و به ثروت خود افتخار می کرد، پسر لقمان چند درهم از او وام گرفت، و آن را در گوشه خانه اش نهاد.

تا این که روزی بین پسر لقمان و همسرش دعوا و نزاعی رخ داد، در آن حال زن او فریاد زد: ای قاتل بدکار و ای خونریز فتنه انگیز، مسلمانی را به ناحق کشتی و در خانه خود دفن کردی؟ اینک میخواهی مرا نیز بکشی....؟

صدای او به گوش همسایه اش عوان رسید، با این که پسر لقمان با عوان دوست بود، بی درنگ او رفت و ماجرای قتل را به پادشاه خبر داد.

پادشاه فرمان داد که کسی باید قاتل را احضار کند. همان عوان گفت: من او را احضار می کنم. عوان به خانه پسر لقمان آمد و او را با کمال ذلت و اهانت از خانه اش بیرون کشید و برنامه دوستی خود با او را به کلی فراموش کرد و کشان کشان او را به سرای شاه می برد، در مسیر راه آن شخص نوکیسه، پسر لقمان را

در آن حال دید، در برابر مردم و با شتاب و خشونت نزد او آمد و دامنش را گرفت و گفت: اگر تو را قصاص کنند، مال من تلف می شود، هم اکنون طلب مرا بده. [یا این برخورد ناجوانمردانه آبروی پسر لقمان را برد].
به این ترتیب گروهی اجتماع کردند و پسر لقمان را با اهانت بسیاری به سوی سرای شاه روانه کردند.

هنگامی که فرزند لقمان در برابر شاه قرار گرفت، بین آن ها چنین گفتگو شد:
شاه: تو که پسر لقمان هستی، شایسته نبود که از تو خونریزی و فتنه انگیزی سرزند.

پسر لقمان: من هرگز خون به ناحق نریخته ام و اصلاً آدمیزادی را نکشته ام.
عوان: او دروغ میگوید، بلکه مردی را کشته و جنازه اش را در خانه اش دفن کرده است.

پسر لقمان: از پادشاه میخواهم فرمان دهد تا آن مقتول را حاضر کنند، و او در میان جوانی است که من در فلان جا دفن کرده ام.
پادشاه فرمان داد تا آن جنازه را حاضر کنند، مأموران به خانه پسر لقمان آمدند، همسر پسر لقمان محل دفن را نشان داد، آن ها از آن جا خاکبرداری کردند، جوانی را از آن جا بیرون آورده و همچنان سربسته نزد شاه آوردند، وقتی که سر جوال را گشودند، دیدند جسد یک گوسفند است که ذبح شده است. حاضران حیران و شگفت زده شدند.

شاه: ای فرزند لقمان! چرا گوسفند را ذبح کرده و دفن کرده ای؟ گونگی این حادثه را برایم بیان کن.

پسر لقمان: پدرم به من چنین وصیت کرد:

1 - راز خود را به همسرت نگو.

2 - عوان (مأمور حسابرسی به امور نگهبانان) را به عنوان دوست خود نگیر.
 3 - از نوکیسه وام نگیر. من خواستم این پندهای پدرم را بیازمایم، وقتی که
 آزمودم به حکمت و صدق گفتار پدرم پی بردم و برایم روشن شد که سخن او
 عین حقیقت است و بر هر کس که این نصیحت را بشنود سزاوار است که راز
 خود را به همسرش نگوید، از نوکیه وام نگیرد و با عوان دوستی نکند و خانه
 دلش را از دوستی با ناکسان بزدايد تا به خوشبختی دنیا و آخرت دست یابد...
 (990)

2 - داستان اصحاب کهف

سؤال کافران از سه چیز

روایت شده: قبل از هجرت، نمایندگان کفار قریش در مکه به مدینه سفر
 کردند و از دانشمندان یهود در مورد مبارزه با پیامبر ﷺ استمداد نمودند،
 دانشمندان یهود به آن ها گفتند: سه سؤال از محمد ﷺ پرسید، اگر پاسخ
 شما را داد، او پیامبر و رسول است و گرنه، به دروغ ادعای پیامبری می کند، و با
 او هر گونه که صلاح می دانید مبارزه کنید. این سؤال ها عبارتند از:

1 - در مورد اصحاب کهف پرسید که سرگذشت آن ها چیست؟

2 - از ماجرای ذوالقرنین که بر مشرق و مغرب دست یافت پرسید.

3 - از روح پرسید که چیست؟

و طبق روایتی، گفتند: اگر محمد ﷺ به دو سؤال نخست پاسخ داد و در
 مورد روح پاسخ نداد، او پیامبر است.

نمایندگان قریش به مکه بازگشتند، و ماجرا را به کفار قریش گفتند، آن ها به
 محضر پیامبر ﷺ رفته و این سه سؤال را مطرح کردند. پیامبر ﷺ به آن ها
 فرمود: پاسخ شما را می دهم، ولی (اعن شاء الله) نگفت، کافران رفتند. پیامبر
 ﷺ پانزده شب منتظر وحی الهی بود، ولی جبرئیل نیامد، به گونه ای که

کافران شماتت و شایعه سازی کردند، این موضوع موجب رنجش خاطر پیامبر ﷺ گردید، آن گاه جبرئیل نازل شد و سوره کهف را نازل کرد (991) (آری نگفتن این شاء الله موجب تاخیر وحی می گردید) در سوره کهف، به سؤال اول (داستان اصحاب کهف) و دوم (داستان ذوالقرنین) پاسخ داده شده، و در مورد روح، آیه 85 اسراء نازل شد که حقیقت روح را تنها خدا می داند.

داستان اصحاب کهف

ماجرای اصحاب کهف در قرآن همانگونه که در قرآن معمول است، به طور فشرده (از آیه 9 تا 27 سوره کهف) آمده است، و در روایات اسلامی، و گفتار مفسران و مورخان، مختلف نقل شده، بعضی به طور مشروح و بعضی به طور خلاصه، و یا بعضی بخشی از داستان را ذکر کرده اند و بخش دیگر را ذکر نکرده اند، ما در این جا بهتر دیدیم که چکیده مطلب را از مجموع روایات - با توجه به عدم مخالفت آن با قرآن - بیاوریم.

از سال 249 تا 251 میلادی، طاغوتی به نام دقیانوس (دقیوس)، به عنوان امپراتور روم در کشور پهناور روم سلطنت می کرد، و شهر افسوس (در نزدیکی ازمیر واقع در ترکیه فعلی یا در نزدیک عمان پایتخت اردن) پایتخت او بود، او مغرور جاه و جلال خود شده بود و خود را (همچون فرعون) خدای مردم می دانست، و آن ها را به بت پرستی و پرستش خود دعوت می نمود و هر کس نمی پذیرفت او را اعدام می کرد. خفقان و زور و وحشت عجیبی در شهر افسوس و اطراف آن حکمفرما بود.

او شش وزیر داشت که سه نفر آن ها در جانب راست او و سه نفرشان در اطراف چپ او می نشستند، آن ها که در جانب راست او بودند، نامشان تملیخا، مکسلمینا و میشیلینا بود، و آن ها که در جانب چپ او بودند، نامشان مرنوس،

دیرنوس و شاذریوس بود، که دقیانوس در امور کشور با آن‌ها مشورت می کرد. (992)

دقیانوس در سال، یک روز را عید قرار داده بود، مردم و او در آن روز جشن مفصلی می گرفتند.

در یکی از سال‌ها، در همان روز عید در کاخ سلطنتی، دقیانوس، جشن و دیدار شاهانه برقرار بود، فرماندهان بزرگ لشکر در طرف راست او، و مشاوران مخصوصش در طرف چپ قرار داشتند، یکی از فرماندهان به دقیانوس چنین گزارش داد: لشکر ایران وارد مرزها شده است.

دقیانوس از این گزارش به قدری وحشت کرد که بر خود لرزید و تاج از سرش فرو افتاد. یکی از وزیران که تملیخا نام داشت با دیدن این منظره، دل دل گفت: این مرد (دقیانوس) گمان می کند که خدا است، اگر او خدا است پس چرا از یک خبر، این گونه دگرگون و ماتم زده می شود؟!

این وزیران ششگانه هر روز در خانه یکی از خودشان، محرمانه جمع می شدند، آن روز نوبت تملیخا بود، او غذای خوبی برای دوستان فراهم کرد، ولی با این حال پریشان به نظر می رسید، همه دوستان (وزیران) آمدند، و در کنار سفره نشستند، ولی دیدند تملیخا ناراحت به نظر می رسد و تمایل به غذا ندارد، علت را از او پرسیدند.

تملیخا چنین گفت: مطلبی در دلم افتاده که مرا از غذا و آب و خواب انداخته است.

آن‌ها گفتند: آن مطلب چیست؟

تملیخا گفت: این آسمان بلند که بی ستون بر پا است، آن خورشید و ماه و ستارگان و این زمین و شگفتی‌های آن، همه و همه بیانگر آن است که آفریننده

ای توانا دارند، من در این فکر فرو رفته ام که چه کسی مرا از حالت جنین به صورت انسان در آورده است؟ چه کسی مرا به شیر مادر و پستان مادر در کودکی علاقمند کرد؟ چه کسی مرا پروراند؟ چه کسی چه کسی؟ ... از همه این ها چنین نتیجه گرفته ام که این ها سازنده و آفریدگار دارند.

گفتار تملیخا که از دل برمی خاست در اعماق روح و جان آن ها نشست و آن چنان آن ها را که آمادگی قلبی داشتند، تحت تأثیر قرارداد که برخاستند و پا و دست تملیخا را بوسیدند و گفتند: خداوند به وسیله تو ما را هدایت کرد، حق با توست، اکنون بگو چه کنیم؟

تملیخا برخاست و مقداری از خرماي باغ خود را به سه هزار درهم فروخت، و تصمیم گرفتند محرمانه از شهر خارج شوند و سر به سوی بیابان و کوه بزنند، بلکه از زیر یوغ بت پرستی و طاغوت پرستی نجات یابند. آن ها بر اسب ها سوار شدند و شبانه از شهر اُفسوس خارج شدند، و هنگامی که بیش از یک فرسخ ره پیمودند، تملیخا به آن ها گفت: ما اکنون دل از دنیا بریده ایم و دل به خدا داده ایم و راه به آخرت سپرده ایم، بنابراین چنین راه را با این اسب های گران قیمت نمی توان پیمود. شایسته است اسب ها را رها کرده و پیاده این راه را طی کنیم تا خداوند گشایشی در کار ما ایجاد کند.

آن ها پیاده شدند و به راه ادامه دادند و هفت فرسخ راه رفتند، به طوری که پاهایشان مجروح و خون آلود شد، تا به چوپانی رسیدند و از او تقاضای شیر و آب کردند، چوپان از آن ها پذیرایی کرد، و گفت: از چهره شما چنین می یابم که از بزرگان هستید، گویا از ظلم دقیانوس فرار کرده اید.

آن ها حقیقت را برای چوپان بازگو کردند، چوپان گفت: اتفاقاً در دل من نیز که همواره در بیابان هستم و کوه و دشت و آسمان و زمین را می نگرم همین

فکر پیدا شده که این ها آفریدگار توانا دارد. آن گاه دست آن ها را بوسید و گفت: آن چه در دل شما افتاده در دل من نیز افتاده است، اجازه دهید گوسفندان مردم را به صاحبانش برسانم، و به شما ببینم.

آنها مدتی توقف کردند، چوپان گوسفندان مردم را به صاحبانش سپرد، و سپس خود را به آن ها رسانید در حلی که سگش نیز همراهش بود.

آن ها دیدند اگر سگ را همراه خود ببرند، ممکن است صدای او، راز آن ها را فاش کند، هر چه کردند که سگ را برگردانند، سگ باز نگشت. سرانجام به قدرت خدا به زبان آمد و گفت: مرا رها کنید تا در این راه پاسدار شما از گزند دشمنان شوم.

آن ها سگ را آزاد گذاشتند، و به حرکت خود ادامه دادند تا شب فرا رسید، کنار کوهی رسیدند. از کوه بالا رفتند، و به درون غاری پناهنده شدند. (993)

در کنار غار چشمه ها و درختان و میوه دیدند، از آن ها خوردند و نوشیدند، برای رفع خستگی به استراحت پرداختند، و سگ بر در غار دست های خود را گشود و به مراقبت پرداخت.

رد این هنگام خداوند به فرشته مرگ دستور داد ارواح آن ها را قبض کند به این ترتیب خواب عمیقی شبیه مرگ بر آن ها مسلط شد. (994)

و از این رو که در عربی به غار، کهف می گویند، آن ها به اصحاب کهف معروف شدند. به روایت ثعلبی، نام آن کوهی که غار در آن قرار داشت انجلیس بود. (995)

عکس العمل دقیانوس

دقیانوس پس از مراجعت از جشن عید، و با خبر شدن از ماجرای فرار شش نفر از وزیران، بسیار عصبانی شد، لشگری را که از هشتاد هزار جنگجو تشکیل

می شد مجهّز کرده، و به جستجوی فراریان فرستاد، در این جستجو، اثر پای آن ها را یافتند و آن را دنبال کردند تا بالای کوه رفتند و به کنار غار رسیدند، به درون غار نگاه کردند، وزیران را پیدا کردند و دیدند همه آن ها در درون غار خوابیده اند.

دقیانوس گفت: اگر تصمیم بر مجازات آن ها داشتم، بیش از این که آن ها خودشان خود را مجازات کرده اند نبود، ولی به بناها بگوئید بیایند و در غار را با سنگ و آهک بگیرند. (تا همین غار قبر آن ها شود) به این دستور عمل شد، آن گاه دقیانوس از روی مسخره گفت: اکنون به آن ها بگوئید به خدای خود بگویند ما را از این جا نجات بده. (996)

زنده شدن و بیداری پس از 309 سال

سیصد و نه سال قمری (300 سال شمسی) از این حادثه عجیب گذشت، در این مدت دقیانوس و حکومتش نابود شد و همه چیز دگرگون گردید.

اصحاب کهف پس از این خواب طولانی (شبه مرگ) به اراده خدا بیدار شدند، و از یکدیگر درباره مقدار خواب خود سؤال کردند، نگاهی به خورشید نمودند دیدند بالا آمده، گفتند: یک روز یا بخشی از یک روز را خوابیده اند.

سپس بر اثر احساس گرسنگی، یک نفر از خودشان را (که همان تملیخا بود) مأمور کردند و به او سکه نقره ای دادند که به صورت ناشناس، با کمال احتیاط وارد شهر گردد و غذایی تهیه کند. تملیخا لباس چوپان را گرفت و پوشید تا کسی او را نشناسد.

او با کمال احتیاط وارد شهر شد، اما منظره شهر را دگرگون دید و همه چیز را بر خلاف آن چه به خاطر داشت مشاهده کرده، جمعیت و شیوه لباس ها و حرف زدن ها همه تغییر کرده بود، در بالای دروازه شهر، پرچمی را دید که در

آن نوشته شده بود (إِلهَ إِلاَّ اللهُ، عِيسَى رَسُوْلُ اللهِ) تملیخا حیران شده بود و با خود می گفت گویا خواب می بینم تا این که به بازار آمد، در آن جا به نانواپی رسید. از نانوا پرسید: نام این شهر چیست؟

نانوا گفت: افسوس.

تملیخا پرسید: نام شاه شما چیست؟

نانوا گفت: عبدالرحمن.

آن گاه تملیخا گفت: این سکه را بگیر و به من نان بده.

نانوا سکه را گرفت، دریافت که سکه سنگین است از بزرگی و سنگینی آن،

تعجب کرد، پس از اندکی درنگ گفت: تو گنجی پیدا کرده ای؟

تملیخا گفت: این گنج نیست، پول است که سه روز قبل خرما فروخته ام و

آن را در عوض خرما گرفته ام و سپس از شهر بیرون رفتم و شهری که که

مردمش دقیانوس را می پرستیدند.

نانوا دست تملیخا را گرفت و او را نزد شاه آورد، شاه از نانوا پرسید:

ماجرای این شخص چیست؟

نانوا گفت: این شخص گنجی یافته است.

پادشاه به تملیخا گفت: نترس، پیامبر ما عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ فرموده کسی که گنجی

یافت تنها خمس آن را از او بگیرد، خمسش را بده و برو.

تملیخا: خوب به این پول بنگر، من گنجی نیافته ام، من اهل همین شهر

هستم.

شاه: آیا تو اهل این شهر هستی؟

تملیخا: آری.

شاه: نامت چیست؟

تملیخا: نام من تملیخا است.

شاه: این نام ها، مربوط به این عصر نیست، آیا تو در این شهر خانه داری؟

تملیخا: آری، سوار بر مرکب شو بروم تا خانه ام را به تو نشان دهم.

شاه و جمعی از مردم سوار شدند و همراه تملیخا به خانه او آمدند، تملیخا

اشاره به خانه خود کرد و گفت: این خانه من است و کوبه در را زد، پیرمردی

فرتوت از آن خانه بیرون آمد و گفت: با من چه کار دارید؟

شاه گفت: این مرد تملیخا ادعا دارد که این خانه مال اوست؟

آن پیرمرد به او گفت: تو کیستی؟

او گفت: من تملیخا هستم.

آن پیرمرد بر روی پاهای تملیخا افتاد و بوسید و گفت: به خدای کعبه، این

شخص، جدّ من است، ای شاه! اینها شش نفر بودند از ظلم دقیانوس فرار کردند.

در این هنگام شاه از اسبش پیاده شد و تملیخا را بر دوش خود گرفت، مردم

دست و پای تملیخا را می بوسیدند. شاه به تملیخا گفت: همسفرانت کجایند.

تملیخا گفت: آن ها در میان غار هستند...

شاه و همراهان با تملیخا به طرف غار حرکت کردند، در نزدیک غار تملیخا

گفت: من جلوتر نزد دوستان می روم و اخبار را به آن ها گزارش می دهم، شما

بعد بیاید، زیرا اگر بی خبر با این همه سر و صدا حرکت کنیم و آن ها این

صداها را بشنوند، تصور می کنند مأموران دقیانوس برای دستگیری آن ها آمده

اند و ترسناک می شوند.

شاه و مردم همان جا توقف کردند، تملیخا زودتر به غار رفت، دوستان با

شوق و ذوق برخاستند و تملیخا را در آغوش گرفتند و گفتند: حمد و سپاس

خدا را که تو را از گزند دقیانوس حفظ کرد و به سلامتی آمدی.

تملیخا گفت: سخن از دقیانوس بگوئید، شما چه مدتی در غار خوابیده اید؟
گفتند: یکروز یا بخشی از یک روز.
تملیخا گفت: بلکه 309 سال خوابیده اید ⁽⁹⁹⁷⁾ دقیانوس مدتها است که مرده
است، پادشاه دینداری که پیرو دین حضرت مسیح عليه السلام است با مردم برای دیدار
شما تا نزدیک غار آمده اند.
دوستان گفتند: آیا می خواهی ما را باعث فتنه و کشمکش جهانیان قرار
دهی؟

تملیخا گفت: نظر شما چیست؟
آن ها گفتند: نظر ما این است که دعا کنیم خداوند ارواح ما را قبض کند،
همه دست به دعا بلند کردند و همین دعا را نمودند، خداوند بار دیگر آن ها را
در خواب عمیقی فرو برد.
و در غار پوشیده شد، شاه و همراهان نزدیک غار آمدند، هرچه جستجو
کردند کسی را نیافتند و در غار را پیدا نکردند، و به احترام آن ها، در کنار غار
مسجدی ساختند. ⁽⁹⁹⁸⁾

درسهای مهم از ماجرای اصحاب کهف
در ماجرای اصحاب کهف درسهای مهم و عمیقی برای ما هست از جمله:
1 - باید تحت تأثیر جامعه قرار نگرفت، و نگفت: خواهی نشوی رسوا
همرنگ جماعت شو بلکه باید استقلال فکری داشت.
2 - برای حفظ جان، باید گاهی در پشت سپر تقیه و به طور تاکتیکی کار
کرد، تا نیروها به هدر نرود.
3 - باید از تقلید کورکورانه پرهیز کرد.
4 - باید در بعضی از موارد، از محیطهای فاسد هجرت کرد، تا رشد نمود.

5 - باید در سختی ها به خدا توکل نمود.

6 - حتما امدادهای غیبی به کمک رهروان مخلص حق، خواهد رسید.

7 - باید با تفکر و بحث های منطقی، خود را از خرافات و امور واهی

رهانید.

8 - از آزادگی اصحاب کهف همین بس که مقام وزارت داشتند، ولی به

خاطر آخرت و امور معنوی دل از دنیا کردند و به حق پیوستند، مانند یوسف

علیه السلام که از زلیخا و کاخ او برید و گفت: زندان بهتر از آن چیزی است که زنان

مصر مرا به آن دعوت می کنند. (999)

9- قرآن (در آیه 10 سوره کهف) از اصحاب کهف به عنوان فتنه

(جوانمردان) یاد کرده است. (1000)

بنابراین جوانمرد کسی است که ویژگی های بالا را داشته باشد.

سلام اصحاب کهف بر علی علیه السلام و مکافات کتمان حق

و، چه مجلس خوبی و چه مجمع مفیدی، گروهی از دانش دوستان بصره با

شوری خاص به گرد انس بن مالک آمده و از محضر وی که مدتها از محضر

رسول خدا ﷺ معارف اسلامی را آموخته بودند؛ استفاده می کردند.

او نیز با اشتیاق تمام احادیث را که از پیامبر اسلام به یاد داشت برای

شاگردان بازگو می کرد.

ولی روزی بر خلاف روزهای دیگر، یکی از شاگردان برجسته او پرسشی

عجیب کرد با این که انس مایل نبود پاسخ این پرسش داده شود، ولی در

شرایطی قرار گرفت که ناگزیر از پاسخ آن بود.

پرسش این بود که آن شاگرد با قیافه جدی در حضور شاگردان به انس رو

کرد و گفت: این لکه های سفیدی که در صورت شما است از چیست؟ گویا این

ها نشانه بیماری برص است با این که به گفته پدرم، رسول خدا ﷺ فرمود: خداوند مؤمنان را به بیماری برص و جذام مبتلا نمی کند چه شده با این که شما از اصحاب رسول خدا ﷺ هستی، مبتلا به این بیماری می باشی؟

وقتی که انس این سؤال را شنید، با کمال شرمندگی سر به زیر افکند و در خود فرو رفت، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: این بیماری در اثر دعای بنده صالح خدا امیرمؤمنان علی علیه السلام است!

شاگردان تا این سخن را از انس شنیدند، نسبت به او بی علاقه شدند، و آن ارادت سابق به عداوت و دشمنی تبدیل شده، اطرافش را گرفتند و گفتند: باید حتما ماجرای این دعا را بگویی وگرنه از تو دست بر نمی داریم و به شدت باعث ناراحتی تو می گردیم.

انس همواره طفره می رفت، بلکه اصل واقعه فاش نشود ولی در برابر ازدحام جمعیت و اصرار آنان راهی جز بیان آن را نداشت، از این رو شروع به سخن کرد و چنین گفت: روزی در محضر رسول خدا ﷺ بودم، قطعه فرشی را گروهی از مؤمنین از راه دور نزد آن جناب به عنوان هدیه آورده بودند پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به من فرمود: تا ابوبکر، عمر، عثمان، طلحه، زبیر، سعد، سعید، و عبدالرحمن را به حضورش بیاورم، اطاعت کردم وقتی که همه حاضر شدند، و روی فرش نامبرده نشستیم، حضرت علی علیه السلام هم در آن جا بود، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به علی علیه السلام فرمود: به باد فرمان بده تا سرنشینان این فرش را سیر دهد. حضرت علی علیه السلام به باد فرمود: به اذن پروردگار ما را سیر بده، ناگاه مشاهده کردیم که همه ما در هوا سیر می کنیم، پس از پیمودن مسافتی در فضای بسیار وسیع که وصفش را جز خدا نمی داند، حضرت علی علیه السلام به باد امر فرمود که ما

را فرود آورد، وقتی که بر زمین قرار گرفتیم، آن حضرت فرمود: آیا می دانید این جا کجاست؟ گفتیم: خدا و رسول او و وصی او بهتر می دانند.

فرمود: این جا غار اصحاب کهف است ای اصحاب رسول خدا! سلام بر اصحاب کهف کنید، به ترتیب اول ابوبکر بعد عمر، بعد طلحه و زبیر و... سلام کردند جوابی شنیده نشد، من و عبدالرحمن سؤال کردیم و من گفتم: من آنس نوکر در خانه رسول خدا ﷺ هستم، جوابی نشنیدیم.

در آخر حضرت علی علیه السلام بر آنان سلام کرد بی درنگ ندایی شنیدیم که جواب سلام آن حضرت را دادند. آن جناب فرمود: ای اصحاب کهف! چرا جواب سلام اصحاب پیامبر ﷺ را ندادید؟ گفتند: ای خلیفه رسول خدا! ما جوانانی هستیم که به خدای یکتا ایمان آورده ایم، خداوند ما را هدایت نموده است، ما از ناحیه خداوند مجاز نیستیم جواب سلام کسی بدهیم، مگر آن که پیامبر یا وصی او باشد و شما وصی پیامبر اسلام ﷺ هستید.

حضرت علی علیه السلام به ما رو کرد و فرمود: سخن اصحاب کهف را شنیدید؟ گفتم: آری. فرمود: در جای خود قرار گیرید، روی فرش قرار گرفتیم، به باد فرمان داد، در فضای بی کران سیر کردیم. هنگام غروب آفتاب به باد فرمود: ما را فرودبیاور، در زمینی که زعفرانی رنگ بود فرود آمدیم که در آن جا هیچگونه مخلوق و آب و گیاهی نبود. گفتم: ای امیرمؤمنان هنگام نماز است، برای وضو آب نیست، آن جناب پای مبارک خود را بر زمین زد، چشمه آبی پدید آمد و از آب آن چشمه وضو ساختیم، فرمود: اگر شتاب نمی کردید آب بهشتی برای وضوی ما حاضر می شد. سپس نماز را خواندیم و تا نصف شب در آن جا بودیم، حضرت علی علیه السلام همچنان مشغول نماز بود، پس از فراغت از نماز فرمود: در جای خود قرار گیرید، تا به نماز صبح پیامبر برسیم به باد فرمود:

حرکت کن، پس از حرکت ناگاه دیدیم در مسجد پیامبر ﷺ هستیم، نماز را با پیامبر ﷺ خواندیم آن حضرت پس از نماز رو به من کرد و فرمود: ای انس ماجرای شما را من بیان کنم یا شما بیان کنید عرض کردم: شما بفرمایید آن حضرت تمام ماجرا را از اول تا آخر بی کم و کاست بیان کرد، که گویی همراه ما بوده است.

انس که با این گفتار خود شاگردان را غرق در حیرت کرده بود، و شاگردان سراسر گوش شده بودند و با تمام وجود داستان این حادثه عجیب را می شنیدند، و فراز و نشیب های آن را در قیافه رنگ به رنگ انس می دیدند، به اینجا که رسید، احساسات پرشور آن ها هماهنگ تغییر قیافه انس آنان را در مرحله دیگری قرار داد و یک درس بسیار سودمندی که همیشه سودمند بود و می توان گفت مغز و شاهکار درس ها است که از این ماجرا آموختند.

انس گفت: ... شاگردان من! پیامبر رو به من کرد و گفت: ای آنس روزی خواهد آمد که علی عَلِيٍّ (برای محکوم نمودن رقبای خود) از تو شهادت و گواهی می خواهد، آیا در آن وقت شهادت خواهی داد؟!

گفتم: البته و صد البته!

این ماجرا در همین جا متوقف شد، خاطره عجیب و شگفت آورش همواره در یاد من بود، تا این که ماجرای جانسوز رحلت پیامبر ﷺ و خلافت ابوبکر پیش آمد، موضوع خلافت ابوبکر به دستگیری یارانش تحقق یافت تا روزی که حضرت علی عَلِيٍّ مردم را به حضور ابوبکر آورد و درباره خلافت سخن به میان آمد، حضرت علی عَلِيٍّ در حضور ابوبکر و مردم رو به من کرد و فرمود: ای آنس دیدنی های خود را راجع به آن فرش و سیر کردن و سلام اصحاب کهف و سفارش پیامبر ﷺ بگو.

(اوضاع و احوال طوری بود که اگر مشهودات خود را می گفتم، دنیای من
وخیم می شد و به شخصیت ظاهریم لطمه می خورد.)
گفتم: بر اثر پیری، حافظه ام را از دست داده ام و آن واقعه را فراموش کرده
ام.

فرمود: مگر پیامبر از تو تعهد نگرفت که هر وقت من از تو شهادت بخواهم
کتمان نکنی، چگونه وصیت پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را از یاد برده ای؟!
آن گاه علی عَلِيٌّ (که می دانست آنس در این موقعیت حساس برای آباد
کردن دنیای خود این خیانت ناجوانمردانه را کرده و پای روی وجدان خود و
خرد خود گذاشته است، طاقتش طاق شد) با دلی پرسوز متوجه خداوند شده و
عرض کرد: خداوندا! علامت بیماری برص را در چهره این شخص ظاهر کن!
(تا علامت و نشانه خیانتش در چهره اش باشد) دیده گانش را نابینا کن، و درد
شکم را بر او مسلط فرما.

از آن مجلس که بیرون آمدم، تا حال به این سه بیماری مبتلا هستم، این بود
قصه من و داستان برصی که در من هست و شما از آن پرسیدید. گویند تا پایان
عمر این سه بیماری از وجود انس برطرف نشد. (1001)

اصحاب کهف از یاران امام زمان (عج)

جالب این که: هنگامی که حضرت ولی عصر امام مهدی (عج) ظهور می کند،
یک گروه از کسانی که رجعت می کنند و به یاران آن حضرت می پیوندند،
اصحاب کهف هستند، چنان که امام صادق عَلِيٌّ فرمود: از پشت کوفه (نجف
اشرف) بیست و هفت نفر ظاهر شده و به امام مهدی (عج) می پیوندند، این
بیست و هفت نفر عبارتند از:

پانزده نفر از قوم مخصوص و هدایت یافته موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ، هفت نفر از اصحاب کهف، یوشع بن نون (وصی موسی)، ابودُجانة انصاری، مقداد، سلمان (از یاران پیامبر) و مالک اشتر، و این 27 نفر در پیشگاه آن حضرت به عنوان یاران مخصوص و فرماندهان، در قیام امام عصر (عج) حضور دارند. ⁽¹⁰⁰²⁾

این تابلو نیز ما را با ویژگی های منتظران حقیقی و یاران راستین امام عصر (عج) آشنا می سازد، که آن ها باید همانند اصحاب کهف، جوانمردان آزاده و خودساخته و دلباخته خدا باشند، و به خاطر خداپرستی و طاغوت زدایی از زندگی مادی، دل ببرند، و به سوی خدا بپیوندند.

3 - داستان اصحاب رقیم

در آیه کهف چنین آمده است: **(أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا؟)**

آیا گمان کردی داستان اصحاب کهف و رقیم از نشانه های بزرگ ما است. در این که اصحاب رقیم کیانند، بین مفسران و محدثان اختلاف نظر است، بعضی بعضی گفته اند: رقیم کوهی است که غار اصحاب کهف در آن جا است، بعضی گفته اند: رقیم نام قریه ای بوده که اصحاب کهف از آن خارج شدند، به عقیده بعضی رقیم نام لوح سنگی است که قصه اصحاب کهف در آن نوشته شده است و سپس آن را در غار اصحاب کهف نصب کرده اند و یا در موزه شاهان نهاده اند، و به عقیده بعضی رقیم نام کتاب است، و به عقیده بعضی دیگر، منظور ماجرای سه نفر پناهنده به غار است ⁽¹⁰⁰³⁾ که داستانش چنین می باشد.

در کتاب محاسن برقی از رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ چنین نقل شده: سه نفر عابد از خانه خود بیرون آمده و به سیر و سیاحت در کوه ودشت پرداختند، تا به غاری که در بالای کوه بود رفته و در آن جا به عبادت مشغول شدند، ناگاه (بر اثر

طوفان یا...) سنگ بسیار بزرگی از بالای غار، از کوه جدا شد غلتید و به درگاه غار افتاد به طوری که در غار را به طور کامل پوشانید، آن سه نفر در درون غار تاریک ماندند، آن سنگ به قدری در غار را پوشانید که حتی روزنه ای از غار به بیرون به جا نگذاشت، از این رو آن ها بر اثر تاریکی، همدیگر را نمی دیدند. آن ها وقتی که خود را در چنان بن بست هولناکی دیدند، برای نجات خود به گفتگو پرداختند، سرانجام یکی از آن ها گفت: هیچ راه نجاتی نیست جز این که اگر عمل خالصی داریم آن را در پیشگاه خداوند شفیع قرار دهیم، ما بر اثر گناه در این جا محبوس شده ایم، باید با عمل خالص خود را نجات دهیم. این پیشنهاد مورد قبول همه واقع شد.

اولی گفت: خدایا! می دانی که من روزی فریفته زن زیبایی شدم، او را دنبال کردم وقتی که بر او مسلط شدم و خواستم با او عمل منافی عفت انجام دهم به یاد آتش دوزخ افتادم و از مقام تو ترسیدم و از آن کار دست برداشتم، خدایا به خاطر این عمل سنگ را از این جا بردار. وقتی که دعای او تمام شد ناگاه آن سنگ تکانی خورد، و اندکی عقب رفت به طوری که روزنه ای به داخل غار پیدا شد.

دومی گفت: خدایا! تو می دانی که گروهی کارگر را برای امور کشاورزی اجیر کردم، تا هر روز نیم درهم به هرکدام از آن ها بدهم، پس از پایان کار، مزد آن ها را دادم، یکی از آن ها گفت: من به اندازه دو نفر کار کرده ام، سوگند به خدا کمتر از یک درهم نمی گیرم، نیم درهم را قبول نکرد و رفت. من با نیم درهم او کشاورزی نمودم، سود فراوانی نصیبم شد، تا روزی آن کارگر آمد و مطالبه نیم درهم خود را نمود، حساب کردم دیدم نیم درهم او برای من ده هزار درهم سود داشته، همه را به او دادم، و او را راضی کردم این کار را از ترس مقام

توانجام دادم، اگر این کار را از من می دانی به خاطر آن، این سنگ را از این جا بردار. در این هنگام ناگاه آن سنگ تکان شدیدی خورد به قدری عقب رفت که درون غار روشن شد، به طوری که آن ها همدیگر را می دیدند، ولی نمی توانستند از غار خارج شوند.

سومی گفت: خدایا! تو می دانی که روزی پدر و مادرم در خواب بودند، ظرفی پر از شیر برای آن ها بردم، ترسیدم که اگر آن ظرف را در آن جا بگذارم، بروم، حشره ای داخل آن بیفتد، از ظرفی دوست نداشتم آن ها را از خواب شیرین بیدار کنم و موجب ناراحتی آن ها شوم، از این رو همان جا صبر کردم تا آن ها بیدار شدند و از آن شیر نوشیدند، خدایا اگر می دانی که این کار من برای جلب خشنودی تو بوده است، این سنگ را از این جا بردار.

وقتی که دعای او به این جا رسید، آن سنگ تکان شدیدی خورد و به قدری عقب رفت که آن ها به راحتی از میان غار بیرون آمدند و نجات یافتند.

سپس پیامبر ﷺ فرمود: (مَنْ صَدَقَ اللَّهَ نَجَاهُ؛)

کسی که به راستی و از روی خلوص با خدا رابطه برقرار کند و بر همین اساس، رفتار نماید رهایی و نجات می یابد. (1004)

4 - داستان ذوالقرنین

مشخصات ذوالقرنین

نام ذوالقرنین در قرآن در دو مورد آمده است، و داستان او به طور فشرده در سوره کهف در ضمن 16 آیه (از آیه 83 تا 98) ذکر شده است.

درباره این که ذوالقرنین چه کسی بوده، مطالب گوناگونی گفته شده است،

مانند:

1 - او همان اسکندر مقدونی است که فتوحات بسیار نمود، و کشورهای بسیار را در زیر سلطه خود آورد. (1005)

2 - یکی از پادشاهان یمن بود، که به عنوان تُبَع خوانده می شد، که جمع آن تبايعه است (1006) طبق این نظریه سد معروف مأرب که در یمن بود از ساخته های او است.

3 - سومین و جدیدترین نظریه این که ذوالقرنین همان کورش کبیر است (1007) که پانصد و سی سال قبل از میلاد می زیست.

نظریه اول و دوم دارای مدرک قابل ملاحظه ای نیست، قرائن و دلائل، نظریه سوم را تایید می کنند. (1008) بنابراین با توجه به این نظریه (1009) داستان ذوالقرنین را پی می گیریم.

اما این که به او ذوالقرنین (صاحب دو قرن) می گفتند، باز مطالب گوناگون گفته شده است مانند:

1 - زیرا او دو قرن زندگی و حکومت کرد.

2 - زیرا به شرق و غرب عالم که به تعبیر عرب دو شاخ خورشید است رسید.

3 - زیرا دو طرف سر او برآمدگی مخصوصی بود.

4 - زیرا تاج او دارای دو شاخ بود.

ذوالقرنین از نظر قرآن دارای ویژگی های برجسته زیر است:

1 - خداوند اسباب پیروزی ها را در همه ابعاد، در اختیار او گذاشت.

2 - او سه لشگرکشی مهم کرد، نخست به غرب، سپس به شرق، و سرانجام به منطقه ای در شمال که دارای تنگه کوهستانی است، او در هر یک از این سفرها با اقوامی برخورد نمود.

3 - او مردی با ایمان، عادل و مهربان و یار نیکوکار و دشمن ظالمان بود، از این رو مشمول عنایات خاص خداوند گردید.

4 - او نیرومندترین و مهم ترین سدها را که در آن از آهن و مسؤولیت زیاد استفاده شده بود، به عنوان دژ، برای کمک به مستضعفان ساخت، بیشتر به نظر می رسد که این سد در سرزمین قفقاز، میان دریای خزر و دریای سیاه، بین سلسله کوه های آن جا همچون یک دیوار بوده است.

5 - در قرآن چیزی که صراحت بر پیامبری او داشته باشد نیست، ولی تعبیراتی دیده می شود که از علائم پیامبری او خبر می دهد، در روایات اسلامی به عنوان عبد صالح معرفی شده است.

6 - دو قوم وحشی یا جوج و مأجوج که در منطقه شمال شرقی زمین در نواحی مغولستان سکونت داشتند و دارای زاد و ولد زیاد بودند، موجب هرج و مرج می شدند، و برای حکومت کورش باعث مزاحمت ها گشتند، و چنین به نظر می رسد که مردم قفقاز هنگام سفر کورش به آن منطقه، از کورش تقاضای جلوگیری از قتل و غارت آن ها را کردند، و او نیز برای جلوگیری از آن ها به ساختن سد معروف ذوالقرنین اقدام نمود. (1010)

7 - از امام صادق علیه السلام نقل شده: چهار نفر بر تمام دنیا حکومت کردند، دو نفرشان از مؤمنان بودند که عبارتند از: سلیمان و ذوالقرنین، و دو نفرشان از کافران بودند که عبارتند از نمرود و بخت النصر. (1011)

داستان ذوالقرنین در قرآن

قبلاً در داستان اصحاب کهف، ذکر شد که کفار قریش در مکه نزد پیامبر

آمه و این سه سؤال را طرح کردند: صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

1 - اصحاب كهف كياند؟ 2 - ذوالقرنين كيست؟ 3 - روح چيست؟ سوره كهف نازل شد و ماجرای كهف و ذوالقرنين را بيان نمود...
داستان ذوالقرنين نيز در قرآن به طور فشرده (چنان كه در قرآن معمول است) ذكر شده است، در اين جا نظر شما را به خلاصه داستان ذوالقرنين با اقتباس از قرآن و بعضی از روايات جلب می كنيم.
لشگر كشی ذوالقرنين به سمت غرب
ذوالقرنين پادشاه عادل بود، تصميم گرفت با همت قهرمانانه بر شرق و غرب جهان، حركت كند و همه را زير پرچم خود آورد و در پرتو حكومت مقتدرانه خود، جلو ظلم و طغيان ظالمان و ستمگران را بگيرد، و تا آخرين حد توان خود از حريم مستضعفان دفاع نمايد.
مرکز او (ظاهراً) سرزمين فارس بود. ⁽¹⁰¹²⁾ سه جنگ و لشگركشی بزرگ داشت:

1 - به سوی غرب 2 - به سوی شرق 3 - به سوی منطقه ای کوهستانی، بين شرق و غرب.

خداوند همه اسباب كار و پيروزی را در اختيارش قرار داده بود. او با لشگر مجهز و بيكرانی به سمت غرب حركت كرد، همه ناهمواری ها در برابرش هموار شدند، و همه گردنكشان در برابرش تواضع كردند، او همچنان به فتوحات ادامه داد. شب و روز به پيش رفت تا به چشمه آبی رسيد، كه آب و گلش به هم آميخته بود، چنين به نظر می رسيد كه خورشيد در آن غروب می كند، و تصور می كرد كه ديگر پس از آن، جنگ و فتح باقی نمانده است.

ولی در آن سرزمین قومی را دید که کفر و طغیان و ظلمشان موجب آزار مستضعفان می شد و همه را به ستوه آورده بود، آن قوم به ستمگری و قتل و غارت معروف بودند.

ذوالقرنین از درگاه خداوند خواست تا او را در هدایت و رهبری مردم، یاری کند، و تکلیفش را در مورد آن قوم وحشی و ستمگر روشن سازد.

خداوند ذوالقرنین را در میان دو کار مخیر ساخت:

1 - با شمشیر آن ها را کیفر و سرکوب کند 2 - به دعوت و راهنمایی آن ها بپردازد، مدتی به آن ها مهلت دهد، شاید هدایت گردند، و از ستم و طغیان دست بردارند.

ذوالقرنین راه دوم را برگزید و گفت: هر که ستم کند، او را مجازات خواهیم کرد سپس به سوی پروردگارش باز خواهد گشت، و خدا او را به عذابی سخت دچار خواهد ساخت، ولی هر کس که به حق بگردد و کار شایسته انجام دهد، برای او پاداش نیک خواهد بود، و ما به گشایش کارش اقدام می کنیم.

ذوالقرنین مدتی در آن جا ماند، و از ستم ستمگران جلوگیری نمود، و به نیکوکاران پاداش داد، و پایه عدالت و صلح را در آن جا پی ریزی کرد و پرچم اصلاح را برافراشت.

لشگرکشی ذوالقرنین به شرق و شمال، و ساختن سد برای جلوگیری از ستم قوم وحشی

پس از آن ذوالقرنین با تدبیر و همت شجاعانه و اهداف مصلحانه به طرف شرق لشگر کشید، به هر جا سید، همه را فتح کرد، و مردم در همه جا از او استقبال کردند و تسلیم حکومت او شدند.

ذوالقرنین همچنان پیش می رفت تا به آخرین سرزمین های آباد رسید، در آن جا اقوامی را دید که آفتاب بر آن ها می تابد، خانه و سایبان و درخت و باغی ندارند، تا در سایه اش بیارامند، بلکه در کمال بیچارگی زندگی می کنند، و در تاریکی جهل و نادانی دست و پا می زنند.

ذوالقرنین برای نجات آن ها، پرچم حکومتش را در آن جا برافراشت، و با نور علم و تدبیر و راهنماییهایش، آن محیط تیره را روشن نمود. و خدمت شایانی به آن ها کرد.

سپس ذوالقرنین با لشگرش به سوی شمال رهسپار شد، به هر جا رسید همه را فتح کرد و همه گردنکشان در برابرش تسلیم شدند و سر بر اطاعت او نهادند، تا به جایی رسید دید در آن جا قومی زندگی می کنند که زبانشان مفهوم نیست، ولی مجاور دو قوم وحشی و طغیانگر یاجوج و ماجوج هستند، این دو قوم که جمعیتشان زیاد بود چون آتشی در نیزار خشک بودند، به هر جا می رسیدند به غارت می پرداختند. آن قوم وقتی که سایه پر برکت ذوالقرنین را بر سر خود دیدند، و قدرت و شکوه و عظمت او را مشاهده کردند، از او تقاضا کردند که آن ها را در برابر دو قوم وحشی یاجوج و ماجوج یاری کند، و برای جلوگیری از طغیان آن ها سدی محکم و بلند (مثلاً مانند دیوار چین) در برابر آن ها بسازد، تا از شر آن ها محفوظ بمانند.

آن قوم در پایان قول دادند که تا سرحد توان، ذوالقرنین را یاری کنند، و با همیاری و همکاری خود، کارهای عادلانه و خدایسندانه او را به پایان برسانند.

ذوالقرنین که انسانی مهربان و خیرخواه و دشمن ظلم بود، به تقاضای آن ها پاسخ مثبت داد، از گنجها و سیم و زر و امکانات بسیار دیگر که خداوند در اختیارش گذاشته بود، استفاده کرد، و به ساختن سدی نیرومند اقدام جدی نمود،

آن قوم نیز اسباب کار را فراهم کردند، آن ها مقدار زیادی آهن و مس و چوب و زغال آماده کرده و تحت نظارت ذوالقرنین آهن های بزرگ و سنگین را بین دو کوه قرار دادند، و چوب و زغال در اطراف آن ریختند، آتش افروختند، و مسها را گداخته نموده و آهن ها را به همدیگر جوش دادند، تا به صورت سدی نیرومند در آمد که دو قوم یاجوج و ماجوج قدرت عبور و نفوذ از آن را نداشتند، و هرگز نمی توانستند آن را سوراخ یا ویران نمایند.

بعضی گفته اند ارتفاع سد حدود صد متر، و عرض دیوار آن در حدود 25 متر بود ⁽¹⁰¹³⁾ و طول آن فاصله بین دو کوه را به هم متصل می کرد.

وقتی که ذوالقرنین از کار ساختن آن سد و سنگر بی نظیر فارغ شد، بسیار خوشحال شد که گامی راسخ برای نجات مستضعفان در برابر ستمگران برداشته است. او که همه چیز را از الطاف الهی می دانست، در این مورد نیز از لطف و رحمت خدا یاد کرد و گفت:

(هَذَا رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّي؛) این از رحمت پروردگار من است. ⁽¹⁰¹⁴⁾

و آن چنان در برابر خدا و حقایق، متواضع و متوجه بود، که ساختن چنان سدی هرگز او را مغرور نکرد که مثلاً بگوید سدی برای شما ساختم که تا ابد، شما را حفظ خواهد کرد، بلکه در عین حال از فنای دنیا سخن به میان آورد و گفت: (فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكًّا وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا؛)

هرگاه فرمان پروردگارم فرا رسد، آن را در هم می کوبد، و به یک سرزمین صاف و هموار مبدل می سازد، و وعده و فرمان پروردگارم حق است. ⁽¹⁰¹⁵⁾

طبق بعضی از روایات حضرت خضر عليه السلام در بعضی از موارد همراه ذوالقرنین بود، و کارهای او را تایید نموده و او را راهنمایی کرد، ⁽¹⁰¹⁶⁾ به همین مناسبت حافظ گوید:

قطع این مرحله بی همراهی خضرمکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور که نبخشند تو را آب حیات از شاهی
سنگ عجیب و عبرت ذوالقرنین و گریه او برای سفر آخرت
آن چه در بالا ذکر شد، در قرآن آیه 83 تا 98 کهف، به آن اشاره شده است.
ولی روایات متعددی پیرامون بعضی از حوادث زندگی ذوالقرنین نقل شده است.
ما برای حُسن ختام، نظر شما را به فرازی از یکی از آن حوادث، که جالب است
جلب می کنیم:

اصبغ بن نباته حدیث مشروحوی از امیرمؤمنان علی عَلَيْهِ السَّلَامُ نقل کرده که در
بخشی از آن چنین آمده است: ذوالقرنین از حکماء و دانشمندان شنیده بود، در
زمین منطقه ای به نام ظلمات وجود دارد، که هیچکس از پیامبران و غیر آن ها
به آن جا راه نیافته است، تصمیم گرفت به سوی آن منطقه سفر کرده و آن جا را
نیز کشف کند. او با سپاهی مجهز با صدها نفر حکیم و دانشمند به راه افتاد، و
سرانجام به آن منطقه رسید، و در همین منطقه چهل شبانه روز به حرکت خود
ادامه داد، و چیزهای عجیبی دید... تا این که ناگاه شخصی را به صورت جوان
زیبا، با لباس سفید مشاهده کرد که به آسمان می نگریست و دستش را بر
دهانش نهاده بود، او وقتی صدای خش خش حرکت ذوالقرنین را شنید، گفت:
کیستی؟

ذوالقرنین گفت: من هستم، و ذوالقرنین نام دارم.

او گفت: (یا ذوالقرنینِ اَما کَفَافَ ما وَرَاكَ حَتَّى وَصَلْتَ إِلَيَّ؟ ؛)

ای ذوالقرنین! آیا آن چه از پشت سرت را فتح کردی برایت کافی نبود، تا
این که خود را نزد من رسانده ای؟

ذوالقرنین گفت: تو کیستی؟ و چرا دست بر دهانت نهاده ای؟

او گفت: من صاحب صور هستم، روز قیامت نزدیک شده و من منتظرم که فرمان دمیدن صور از جانب خدا به من داده شود و صور را بدمم. سپس سنگی (یا شبیه سنگی) را به طرف ذوالقرنین انداخت، و گفت: ای ذوالقرنین این سنگ را بگیر اگر سیر شد تو نیز سیر می شوی و اگر گرسنه شد تو نیز گرسنه می گردی.

ذوالقرنین آن سنگ را برداشت و از همان جا به سوی لشگر و یاران خود بازگشت، و جریان حرکت در منطقه ظلمات و دیدنی هایش را برای آن ها شرح داد، سپس آن سنگ را به آن ها نشان داد و گفت: در منطقه ظلمانی جوان زیبا و سفیدپوشی خود را صاحب صور، (اسرافیل) معرفی کرد و این سنگ را به من داد و گفت: اگر این سنگ سیر گردد تو سیر می شوی، و اگر گرسنه گردد، گرسنه می شوی، به من خبر بدهید که راز این سنگ و پیام همراه آن چیست؟

او دستور داد ترازویی آوردند، آن سنگ را در یک کفه ترازو نهاد، و سنگی مشابه و هم وزن آن در کفه دیگر. این سنگ سنگینی کرد، سنگ دیگر در کنار سنگ هم وزن نهاد، باز این سنگ سنگینی کرد، و به این ترتیب تا هزار سنگ در یک کفه ترازو نهادند، و آن سنگ صاحب صور را در کفه دیگر، باز همین کفه پایین آمد و خود را نسبت به هزار سنگ مشابه خود سنگین تر نشان داد.

حاضران حیران و شگفت زده شدند، و گفتند: ای سرور ما! ما به راز و مفهوم پیام همراه آن آگاهی نداریم.

حضرت خضر علیه السلام که در آن جا حاضر بود به ذوالقرنین گفت: ای سرور ما! تو از کسانی که آگاهی ندارند، سؤال می کنی، من به راز این سنگ آگاهی دارم از من بپرس.

ذوالقرنین گفت: تو به ما خبر بده، و راز و اسرار این سنگ را برای ما بیان کن.

خضر علیه السلام ترازو را به پیش کشید، و آن سنگ را از ذوالقرنین گرفت و در میان یک کفه ترازو نهاد، سپس سنگی هموزن و مشابه آن در کفه دیگر ترازو نهاد، سنگ ذوالقرنین مثل سابق سنگین تر بود، خضر مقداری خاک روی سنگ ذوالقرنین ریخت، با این که این که این مقدار خاک موجب سنگینی بیشتر می شد، در عین حال وقتی که ترازو را بلند کرد، دید دو کفه ترازو مساوی و یکنواخت شد.

همه حاضران در برابر علم خضر علیه السلام شگفت زده شده، و بر احترام خود نسبت به خضر علیه السلام افزودند، سپس حاضران به ذوالقرنین گفتند: ما راز این موضوع را ندانستیم و می دانیم که خضر علیه السلام جادوگر نیست، پس چرا ما که هزار سنگ در کفه دیگر نهادیم باز سنگ شما سنگین تر بود، اما خضر علیه السلام با این که مقداری خاک بر سر سنگ شما ریخت، و با یک سنگ سنجید، دو کفه ترازو مساوی و یکنواخت شدند؟!

ذوالقرنین به خضر گفت: علت و راز این موضوع را برای ما شرح بده.

خضر علیه السلام گفت: ای سرور من! فرمان خدا در میان بندگان نافذ، و سلطان او بر همه چیز قاهر و غالب، و حکمتش بیانگر مشکلات است، خداوند انسان ها را به همدیگر مبتلا کند، و اکنون من و تو را به همدیگر مبتلا نموده است... ای ذوالقرنین! این سنگ یک مثال است که صاحب صور (اسرافیل) برای تو زده است، در حقیقت صاحب صور چنین گفته: مثل انسان ها همانند این سنگ است که اگر هزار سنگ دیگر را با او بسنجند، باز این سنگ سنگین تر است. ولی وقتی که خاک بر سر آن ریختی، سیر (معتدل) می شود و به حال واقعی خود بر

می گردد، مَثَل تو (ذوالقرنین) نیز همین گونه است، خداوند آن همه ملک در اختیار تو نهاده به آن ها راضی نشدی تا این که چیزی را طلب کردی که هیچ کس قبل از تو آن را طلب نکرده است، و به منطقه ای وارد شده ای که هیچ انسان و جنی به آن وارد نشده است. صاحب صور می خواهد این نصیحت را به تو کند که: **(إِبْنُ آدَمَ لَا يَشْبَعُ حَتَّى بُحَثِيَ عَلَيْهِ التُّرَابُ؛)**

انسان ها سیر نمی شوند مگر وقتی که خاک (گور) بر سر آن ها بریزد. ⁽¹⁰¹⁷⁾
 ذوالقرنین از این مثال، سخت تحت تأثیر قرار گرفت و گریه شدید کرد و گفت:

ای خضر! راست گفتی، صاحب صور برای من این مَثَل را زد، و پس از این پیشروی، دیگر فرصتی برای من نخواهد بود تا باز به پیشروی دیگر دست بزنم. سپس ذوالقرنین از آن منطقه باز گشت و به سرزمین دَوْمَةَ الْجَنْدَل (واقع در سرزمین مرزی بین سوریه و عراق) که خانه اش بود، مراجعت نمود، و در همان جا بود تا مرگش فرا رسید ⁽¹⁰¹⁸⁾ آری:

اگر چرخ گردون کشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو
 دلت را به تیمار چندین میند بس ایمن مشو بر سپهر بلند
 جهان سر به سر حکمت و عبرت است چرا بهره ما همه غفلت است

5 - داستان اصحاب رَسِّ

در قرآن در دو مورد سخن از اصحاب الرس به میان آمده، نخست در آیه 12 سوره ق، که از تکذیب آن ها از پیامبرشان، سخن گفته شده، دوم در آیه 38 فرقان، که بیانگر هلاکت و عذاب شدید اصحاب رس در ردیف قوم عاد و ثمود است، که همانند آنها بر اثر عذاب الهی ریشه کن و نابود شدند.

واژه رس (1019) اشاره به چاه آب یا نهر آب است که در سرزمین اصحاب رس بود، درباره هویت اصحاب رس، و علت عذاب آن ها در میان مفسران اختلاف نظر است، ما از ذکر آن ها در این جا صرف نظر کرده، و به ذکر داستان آن ها که حضرت رضا علیه السلام آن را از امیرمؤمنان علی علیه السلام نقل کرده می پردازیم:

یافت پسر نوح علیه السلام بعد از طوفان، در کناره چشمه ای نهال درخت صنوبری را کاشت که به آن درخت شاه درخت، و به آن چشمه دوشاب می گفتند، این قوم در مشرق زمین زندگی می کردند، و دارای دوازده آبادی در امتداد رودخانه ای بودند که به آن رودخانه، رس می گفتند. (1020) نامهای این قریه ها دوازدهگانه به این نام های (ی دوازدهگانه ماه های عجم) معروف بود، به این ترتیب: آبان، آذر، دی، بهمن، اسفندار، فروردین، اردیبهشت، خرداد، مرداد، تیر، مهر و شهریور، بزرگترین شهر آن ها اسفندار نام داشت که پایتخت شاهشان به نام ترکوذب غابور، نوه نمرود بود، درخت اصلی صنوبر و چشمه مذکور در این شهر قرار داشت، از بذر همین درخت در هر یک از شهرهای دیگر کاشته بودند و رشد کرده و بزرگ شده بود، آن قوم جاهل، آن درخت های صنوبر را خداهای خود می دانستند، نوشیدن آب چشمه و رودخانه را بر خود و حیوانات، حرام کرده بودند، هر کس از آن آب می نوشید، او را اعدام می نمودند و می گفتند: این آب مایه حیات خدایان ما است، و کسی حق استفاده از آن را ندارد!!

آن ها در هر ماه از سال، یک روز را به عنوان عید می دانستند در آن روز به نوبت کنار یکی از آن درختان دوازدهگانه می آمدند و گاو و گوسفند پای آن درخت قربان می نمودند و جشن وسیع می گرفتند، و آتش روشن می کردند،

وقتی که دود غلیظ آتش مانع دیدن آسمان می شد، در برابر درخت به خاک می افتادند و آن را می پرستیدند.

سپس گریه و زاری می نمودند، و دست به دامن درخت می شدند. وقتی که حرکت شاخه های درخت، و صدای مخصوص آن درخت را (بر اثر باد شیطان) می دیدند و می شنیدند می گفتند؛ درخت می گوید: ای بندگان من، من از شما راضی هستم. آن گاه غریو شادی سر می دادند، شراب می خوردند و به عیش و نوش و ساز و آواز و عیاشی می پرداختند، و در پایان به خانه های خود باز می گشتند...

این قوم علاوه بر این عقاید خرافی، در رفتار و کردار نیز فاسد و منحرف بودند، به طوری که همجنس گرایی و همجنس بازی در بینشان رواج داشت. (1021)

خداوند پیامبری از نوادگان یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ را (که طبق بعضی از روایات، حنظله نام داشت) برای هدایت آن قوم گمراه به سوی آن ها فرستاد. این پیامبر، سال ها در میانشان ماند و هر چه آن ها را به سوی خدای یکتا و بی همتا و دوری از بت پرستی دعوت کرد، گوش ندادند و به راه خرافی خود ادامه دادند.

سرانجام آن پیامبر، به خدا عرض کرد: پروردگارا! این قوم لجوج دست از بت پرستی و درخت پرستی بر نمی دراند، و روز به روز بر کفر و گمراهی خود می افزایند، و درختهایی را که سود و زیان ندارند می پرستند، همه آن درخت ها را خشک کن و قدرت خود را به آن ها نشان بده، بلکه از درخت پرستی منصرف شوند.

خداوند درختهای آن ها را خشکانید.

آن ها وقتی که صبح از خانه بیرون آمدند در همه آن دوازده شهر دیدند که درخت معبود، خشک شده است (این حادثه مثل توپ در بینشان صدا کرد، هر کسی چیزی می گفت) سرانجام آن ها دو گروه شدند، یک گروه می گفتند: جادوی این شخصی که ادعای پیامبری می کند موجب خشک شدن درخت ها شده [یعنی درخت ها نخشکیده، بلکه سحر و جادوی او، چشم های ما را بسته به طوری که ما چنین خیال می کنیم] گروه دیگر می گفتند: خدایان ما به این صورت در آمده اند تا خشم خود را نسبت به این شخص (که مدعی پیامبری است) آشکار سازند تا ما نیز از خدایان خود دفاع کنیم و جلو او را بگیریم، (فریاد و شعارشان بر ضد آن پیامبر بلند بود و) سرانجام همه تصمیم گرفتند تا آن پیامبر خدا را (با سخت ترین شکنجه) اعدام کنند.

آن ها چاهی کردند، و قسمت ته چاه را تنگتر نمودند، و آن پیامبر خدا را دستگیر کرده و در میان آن چاه افکندند و سر آن چاه را با سنگ بزرگی بستند، آن پیامبر پیوسته در میان چاه ناله و راز و نیاز کرد، و آن ها کنار چاه می آمدند و صدای ناله و راز و نیاز او را با خدا می شنیدند، و می گفتند امیدواریم که خدایان ما (درخت های صنوبر) از ما راضی گردند و سبز شوند و شادابی و خشنودی خود را به ما نشان دهند.

آن پیامبر در مناجات خود می گفت: خدایا! مکان تنگ مرا می نگری، شدت اندوه مرا می بینی، به ضعف و بی نوایی من لطف و مرحمت کن، هر چه زودتر دعایم را به اجابت برسان، و روحم را قبض کن.

آن پیامبر خدا با این وضع در آن چاه به شهادت رسید. (1022)

عذاب سخت اصحاب رس

در این هنگام خداوند به جبرئیل فرمود: به این مخلوقات بنگر که حلم من آن‌ها را مغرور کرده، و خود را از عذاب من در امان می‌بینند، و غیر مرا می‌پرستند، و پیامبر فرستاده مرا می‌کشند... من به عزتم سوگند یاد کرده‌ام که هلاکت آن‌ها را مایه عبرت جهانیان قرار دهم.

روز عید آن‌ها فرا رسید، همه آن‌ها در کنار درخت صنوبر اجتماع کرده و جشن گرفته بودند، ناگاه طوفان سرخ شدیدی به سراغشان آمد، همه وحشت زده به همدیگر چسبیدند و به دنبال پناهگاه بودند، ناگهان دریافتند که هر جا پا می‌گذارند، مانند سنگ کبریت شعله‌ور و سوزان و داغ است، در همین بحران شدید، ابر سیاهی بر سر آن‌ها سایه افکند، و از درون آن ابر، صاعقه‌هایی از آتش بر آن‌ها باریدن گرفت، به طوری که پیکرهای آن‌ها بر اثر آن آتش‌ها، همچون مس ذوب شده، گداخته شد، و به این ترتیب به هلاکت رسیدند. پناه می‌بریم به خدا از خشم و عذابش. ⁽¹⁰²³⁾

6 - داستان عبرت انگیز مکافات باغداران و توبه آنان

در قرآن، در سوره قلم از آیه 16 تا 33، ماجرای سوختن باغی پربار بر اثر صاعقه مرگبار آسمانی سخن به میان آمده، که به عنوان مکافات عمل صاحبان باغ بود، از این رو که از دادن حق تهی‌دستان، خودداری کردند، به این مناسبت نظر شما را به این داستان با استفاده از روایات و گفتار مفسران جلب می‌کنیم:

در زمان‌های گذشته، قبل از اسلام، در سرزمین یمن، در حدود چهار فرسخی شهر صنعا، روستایی به نام صروان (یا: ضروان) وجود داشت، در این روستا یک باغ بسیار عالی و پردرخت دارای میوه، و محصولات غذایی وجود داشت، صاحب این باغ جوانمردی سخاوتمند و خدانشناس بود، و به قدری به فقراء و نیازمندان توجه داشت، که از محصول آن باغ به اندازه نیاز خود بر می

داشت و بقیه را در بین نیازمندان تقسیم می کرد ⁽¹⁰²⁴⁾ نیازمندان همواره دعاگوی او بودند، و آن باغ سال به سال رونق بیشتری داشت، و مستمندان عادت کرده بودند که در فصل چیدن محصول، به آن باغ بروند، و حق خود را از صاحبش بگیرند، صاحب باغ نیز با کمال خوشرویی دست خالی آن ها را پر می کرد.

این مرد ربانی گهگاه که فرصت به دست می آمد، فرزندان خود را به گرد خود جمع می کرد، و به آن ها پند و اندرز می داد و سفارش های شایسته ای می کرد، به ویژه در مورد نیازمندان، سفارش زیادتری می نمود که: برای کسب رضای خدا حتماً به آن ها توجه کنید و از محصول باغ و کشتزار به آن ها به قدر نیازشان بدهید. حتی در آخر عمر با وصیت خود، بیشتر تأکید کرد که مبادا مستمندان را محروم کنید.

اما افسوس که آن ها گوش شنوا نداشتند، و غرور و غفلت، آن ها را از شنیدن و عمل کردن به نصیحت های مهربانگیر پدر باز می داشت.

بس وصیت کرد و تخم و عظم کاشت چون زمینشان شوریده بُد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه بنده را ادنی بیاید واعیه ⁽¹⁰²⁵⁾

سرانجام اجل این مرد خدا سر رسید و از دنیا رفت، باغ به دست فرزندان او افتاد.

آن هانصیحت های پدر را به باد فراموشی سپردند، حتی با یکدیگر هم سوگند شدند که محصول باغ را برای خود ضبط کنند و چیزی به نیازمندان ندهند و به هم می گفتند: ما عیالوار هستیم، و محصول باغ و کشتزار باید برای هزینه زندگی خودمان باشد، به قدری در این تصمیمشان جدی بودند که حتی اعن شاء الله نگفتند.

هنگامی که فصل چیدن محصول فرا رسید، با هم پیمان بستند که صبح زود دور از انظار نیازمندان میوه های باغ را بچینند. ⁽¹⁰²⁶⁾

نیازمندان طبق معمول عصرِ پدرِ آن‌ها، به باغ سر می زدند، به امید آن که حق آن‌ها داده شود، ولی محروم بر می گشتند.

خداوند بر آن باغداران بخیل و دنیاپرست و مغرور غضب کرد، نیمه های شب صاعقه ای مرگبار را به سوی آن باغ فرستاد، آن صاعقه چنان درختان آن باغ را سوزانید که آن باغ سرسبز و خرم را همچون شب سیاه ظلمانی کرد، و چیزی از آن باغ، جز مشتی خاکستر باقی نماند. ⁽¹⁰²⁷⁾

باغداران از همه جا بی خبر، صبح زود همدیگر را صدا زدند و برای چیدن محصول به سوی باغ روانه شدند، در مسیر راه آهسته به همدیگر می گفتند: مواظب باشید که امروز حتی یک نفر فقیر به طرف باغ نیاید. وقتی که به باغ رسیدند، مشتی زغال و خاکستر دیدند، همه چیز را دگرگون شده یافتند، به قدری که گیج شدند و باور نمی کردند و گفتند: ما راه را گم کرده ایم.

سپس گفتند: همه چیز از دست ما رفته و ما به طور کلی محروم شده ایم.

یکی از برادران که از همه عاقل تر بود به آن‌ها گفت: آیا من به شما نگفتم که تسبیح خدا کنید. آن‌ها که باد غرورشان خالی شده بود به تسبیح خدا پرداختند و خود را ظالم و مقصر خواندند و همدیگر را سرزنش می کردند و فریاد می زدند: ای وای بر ما که طغیانگر بودیم ⁽¹⁰²⁸⁾ به گفته مولانا در مثنوی:

قصه ی اصحاب ضروان خوانده ای پس چرا در حيله جویی مانده ای
حيله می کردند کزدم نیش چند که برند از روزی درویش چند
خفیه می گفتند سرها آن بدان تا نباید که خدا در یابد آن ⁽¹⁰²⁹⁾

سرانجام به کیفر حيله و نیرنگ خود رسیدند و به مکافات سخت گرفتار شدند.

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو زجو

ولی این عذاب ناگهانی، باغداران را آن چنان تکان داد که عبرت گرفتند به خصوص با نصیحت یکی از برادران که عاقل تر بود آن ها از خواب غفلت بیدار شدند و توبه کردند، و دل به خدا بستند و گفتند: امیدواریم که خداوند بهتر از آن باغ را به ما عنایت فرماید. (1030)

از عبدالله بن مسعود نقل شده که: وقتی آن ها توبه حقیقی کردند، و خداوند صداقت آن ها را دانست، باغ سرسبز و خرمی به نام حیوان (زنده و پرنشاط) به آن ها عطا کرد که درختان بسیار پر بار با میوه های بسیار عالی داشت، به طوری که دانه های خوشه های انگور آن باغ، آن قدر بزرگ و چشمگیر بود که نظیر آن را کسی ندیده بود (1031) آری:

غرق گنه ناامید مشو زدرگاه ما	که عفو کردن بود در همه دم کار ما
بنده شرمنده تو خالق بخشنده من	بیا بهشتت دهم مرو تو در نار ما
توبه شکستی بیا هر آن چه هستی بیا	امیدواری بجوی ز نام غفار ما
در دل شب خیز و ریز قطره اشکی زچشم	که دوست دارم کند گریه گنه کار ما
خواهم اگر بگذرم از همه عاصیان	کیست که چون و چرا کند زدرگاه ما

7 - کفران نعمت قوم سبأ و سرانجام نکبت بار آن ها

قوم سبأ، جمعیتی دارای حکومت عالی و تمدن درخشان در سرزمین حاصلخیز یمن بودند و برای کشاورزی وسیع خود، سدهای محکم بسیار زیادی ساخته بودند و از انواع نعمت ها بهره کافی داشتند، ولی بر اثر غرور و سرکشی از دستورهای رسولان خدا، به مکافات سختی رسیدند به طوری که سرزمین آباد آن ها به بیابان خشک و سوزان، تبدیل شد. سرگذشت این قوم در قرآن در سوره سبأ آیه 15 تا 19 آمده است، اکنون به داستان زیر توجه کنید:

سَدِيرِ مِيْ گوید: در محضر امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ بودم، شخصی از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ پرسید: منظور از آیه (19 سوره سبأ) چیست که خداوند می فرماید:

(فَقَالُوا رَبَّنَا بَاعِدْ بَيْنَ أَسْفَارِنَا وَظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ فَجَعَلْنَا لَهُمْ أَحَادِيثَ وَمَزَّقْنَا لَهُمْ مَمَزَّقًا...؛)

ولی (این قوم مغرور) گفتند: پروردگارا! میان سفرهای ما دوری بیفکن (تا بینوایان نتوانند دوش به دوش ثروتمندان سفر کنند، و به این طریق) آنها به خود ستم کردند، و ما آنان را داستان (برای عبرت انگیز) برای دیگران قرار دادیم، و جمعیتشان را متلاشی ساختیم...

امام صادق علیه السلام در پاسخ فرمود: منظور از این آیه، مردمی بودند که آبادی های به هم پیوسته و در تیررس همدیگر داشتند آبادی هایی که دارای نهرهای جاری و اموال بسیار و آشکار بود، ولی در برابر نعمت های خدا، به جای شکر، ناسپاسی کردند، و عافیت خدا را نسبت به خود، دگرگون نمودند [چرا که خداوند در آیه 13 سوره رعد می فرماید: (إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ بَقْوَمٍ حَتَّىٰ يَغْيُرُوا مَا بِيَدِهِمْ؛)

همانا خداوند سرنوشت هیچ ملتی را تغییر نمی دهد، مگر آن که آن ها خود را تغییر دهند.

آن گاه خداوند سیل عَرِم را (با شکسته شدن سدهای آن ها) به سوی آن ها فرستاد، به طوری که همه آبادی هایشان غرق در آب شده و ویران گشت، و اموالشان نابود شد، و باغ های پردرخت و پرمیوه آن ها به دو باغ بی ارزش با میوه های تلخ و درختان بی مصرف شوره گز و اندکی درخت سِدْر، مبدل گردید [چنان که این مطلب در آیه 16 سوره سبأ آمده است، و در پایان همین آیه می فرماید:]

(ذَلِكَ جَزَاؤُنَا لَهُمْ بِمَا كَفَرُوا وَ هَلْ نُجَازِي إِلَّا الْكَافِرِينَ؛)

این را به خاطر کفرشان، به آن‌ها جزا دادیم، و آیا ما جز کفران کننده را به چنین مجازاتی، کیفر می‌دهیم؟⁽¹⁰³²⁾

ویرانی سد عظیم مَآرِب به وسیله موش‌های صحرائی قوم سبأ از تمدن عظیمی برخوردار بودند، که پس از حکومت عظیم داوود عَلَيْهِ السَّلَامُ و سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ، عظمت حکومت آن‌ها بر سر زبان‌ها افتاد. آن‌ها برای ذخیره سازی آب و رونق کشاورزی، سد عظیمی به نام سد مَآرِب (بر وزن مغرب)⁽¹⁰³³⁾ در بین دو کوه بلق بنا کردند، آب فراوان، باغهای بسیار وسیع و زیبا، و کشتزارهای پربرکت ایجاد کردند، از شاخسارهای درختان آن باغ‌ها آن قدر میوه آشکار شد که می‌گفتند: هرگاه کسی سبدی روی سر بگذارد و از زیر آن‌ها بگذرد، پشت سر هم میوه در آن سبد می‌افتد و در مدت کوتاهی سبد پر از میوه‌های گوناگون می‌شود.

آن‌ها دارای قریه‌های به هم پیوسته و بسیار آباد بودند⁽¹⁰³⁴⁾ ولی وفور نعمت به جای شکر و سپاس، آن‌ها را سرمست و غافل نموده بود، تا آن‌جا که شکاف طبقاتی عمیقی بین آن‌ها ایجاد شده بود، زورمندانشان عده‌ای را به استضعاف و استثمار کشیده بودند به طوری که این درخواست جنون‌آمیز را از خدا نموده و گفتند: **(رَبَّنَا بَاعِدْ بَيْنَ أَسْفَارِنَا؛)** خدایا میان سفرهای ما دوری بیفکن.⁽¹⁰³⁵⁾

تا بینوایان نتوانند دوش به دوش ثروتمندان همسفر شوند منظورشان این بود که بین قریه‌ها، خشکی باشد، و فاصله‌ها زیاد گردد تا تهیدستان و افراد کم‌درآمد، و بی‌مرکب نتوانند مانند آن‌ها سفر کنند.

خداوند بر آن شکم پرستان مغرور غضب کرد، مطابق پاره‌ای از تواریخ، موش‌های صحرائی به دور از انظار مردم مغرور، به دیواره سد خاکی مَآرِب رو

آوردند، و دیوار سد را از درون سست کردند⁽¹⁰³⁶⁾ از سوی دیگر بر اثر باران های شدید و سیل های عظیم، آب زیاد در پشت سد جمع گردید، ناگهان سد در هم شکست و آن همه آب به جریان افتاد و همه آبادی ها و چهارپایان و کشتزارها و قصرها و خانه هایشان غرق در آب شده و ویران و نابود گردید. از آن همه درختان و کشتزارهایشان، تنها چند درخت تلخ اراک و شوره گز و سدر به جای ماند⁽¹⁰³⁷⁾ مرغ ها و پرندگان خوش آواز از آن جا کوچ کردند و بوم ها و زاغ ها در خرابه های قوم سبأ، لانه گرفتند.

قرآن در پایان چنین نتیجه می گیرد:

(ذَلِكَ جَزَايَهُمْ بِمَا كَفَرُوا وَ هَلْ نُجَازِي إِلَّا الْكَافِرِينَ)

این هلاکت را به خاطر کفرشان به آن ها وارد ساختیم، و آیا جز کفران کننده را به چنین مجازاتی کیفر می دهیم؟!⁽¹⁰³⁸⁾

بی اعتنایی به دعوت سیزده پیامبر

روایت شده: قوم سبأ دارای سیزده شهر آباد بودند، و در هر شهری پیامبری از جانب خداوند آن ها را به سوی خدا دعوت می نمود، و به آن ها می گفت: از نعمت های خدا بخورید و بهره مند شوید، ولی شکر خدای یکتا را به جا آورید، تا خداوند نعمتش را بر شما بیفزاید، آن خدایی که چنین شهر پاک و خوش آب و هوا و به دور از هر گونه حشرات و آلودگی ها به شما عطا کرده است.

ولی آن ها به نصایح مهرانگیز پیامبران گوش نکردند، و بر غرور و طغیان خود افزودند، در نتیجه خداوند بر آن ها غضب کرد، و موش های صحرايي را به درون دیوار سد آن ها فرستاد، و از سوی دیگر سیل بنیان کن عَرَم فرا رسید،

و دو باغ پربرکشان مبدل به دو باغ ناچیز، با چند میوه تلخ و درختان شوره گز و اندکی درخت سدر گردید. (1039) آری:

لطف حق با تو مدارها کند چون که از حد بگذرد رسوا کند
وضع فلاکت بار قوم ناشکر سبأ

در روایتی از امام صادق علیه السلام نقل شده: من وقتی که غذایی را از ظرفی می خورم، ته ظرف را با انگشت و زبانم می لیسم که هیچ باقی نماند، تا آن جا که ترس آن دارم خدمتگذارم مرا حریص و آزمند بخواند، ولی این کار من به خاطر حرص و طمع نیست بلکه (به خاطر ترک اسراف است، توضیح این که:) قومی از اهالی ثرثار (همان قوم سبأ) در میان وفور نعمت زندگی می کردند، آن ها از مغز گندم، نان تهیه می کردند (ولی به قدری اسرافکار و ناسپاس بودند که) با همان نان ها محل مدفوع کودکانشان را پاک می نمودند، به گونه ای که از انباشتن همین نان های آلوده کوهی از نان به وجود آمده بود.

مرد صالحی در حال عبور، زنی را دید که با نان محل مدفوع کودکش را پاک می کند، به آن زن گفت: وای بر شما! از خدا بترسید تا مبدأ خدا بر شما غضب کند، و نعمتش را از شما بگیرد.

آن زن در پاسخ به طور مسخره آمیز و مغرورانه گفت: برو بابا! گویا ما را از گرسنگی می ترسانی، تا هنگامی که ثرثار (آب پربرکت این سرزمین) جریان دارد، ما هیچگونه ترسی از گرسنگی نداریم.

طولی نکشید که خداوند بر آن هوسبازان و رفاه طلبان اسرافکار غضب کرد، آب که مایه حیات است از آن ها گرفته شد، قحطی زده شدند، کار به جایی رسید که همه اندوخته های غذائیشان تمام شد و مجبور شدند که به سوی آن

نان های آلوده انباشته که مانند کوهی شده بود، هجوم ببرند، و سر صف به نوبت بایستند تا از آن نان که جیره بندی شده بود، جیره خود را بگیرند. (1040)

در مورد رابطه کفران: عمت و قحطی و فلاکت، روایات متعدد وجود دارد. (1041)

و در آیه 112 و 113 سوره نحل می خوانیم:

(وَ ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا قَرْيَةً كَانَتْ آمِنَةً مُطْمَئِنَّةً يَأْتِيهَا رِزْقُهَا رَغَدًا مِّنْ كُلِّ مَكَانٍ فَكَفَرَتْ بِأَنْعُمِ اللَّهِ فَأَذَاقَهَا اللَّهُ لِبَاسَ الْجُوعِ وَالْخَوْفِ بِمَا كَانُوا يَصْنَعُونَ - وَ لَقَدْ جَاءَهُمْ رَسُولٌ مِّنْهُمْ فَكَذَّبُوهُ فَأَخَذَهُمُ الْعَذَابُ وَ هُمْ ظَالِمُونَ؛)

خداوند برای آنها که کفران نعمت می کنند، مثلی زده است منطقه آبادی را که امن و آرام و مطمئن بوده و همواره روزیش به طور فراوان از هر مکانی فرامی رسیده، اما نعمت خدا را کفران کردند، و خداوند به خاطر اعمالی که انجام می دادند، لباس گرسنگی و ترس را در اندامشان پوشانید - پیامبری از خود آن ها به سراغ شان آمد، اما او را تکذیب کردند، و عذاب الهی آنها را فروگرفت در حالی که ظالم بودند.

به گفته بعضی از مفسران، دو آیه فوق در مورد قوم سبأ نازل شده است.

برای تکمیل داستان قوم سبأ، به داستان زیر توجه کنید:

امام صادق علیه السلام فرمود: پدرم (امام باقر) ناراحت می شد از این که دستش را که غذایی به آن چسبیده بود، با دستمال پاک کند بلکه به خاطر احترام غذا دست خود را می مکید، و یا اگر کودکی در کنار او بود، و چیزی از غذا در ظرفی باقی مانده بود، ظرف او را پاک می کرد. و می فرمود: گناه می شود چیزی از غذا از سفره بیرون می ریزد، و من به جستجوی آن می پردازم، به حدی که خادم منزل می خندد (که چرا دنبال یک ذره غذا می گردم؟) سپس افزود:

جمعیتی قبل از شما می زیستند، خداوند نعمت فراوان به آن‌ها داد، اما طغیان و ناشکری و اسراف کردند تا آن‌جا که بعضی از آن‌ها به دیگران گفتند: پاک کردن محل مدفوع با سنگ که خشن است، موجب رنج است، به جاست که با نان محل مدفوع را پاک کنیم که نرم است و همین کار را کردند. خداوند بر آن‌ها غضب کرد، حشراتی کوچک‌تر از ملخ به سراغ آن‌ها فرستاد، آن حشرات آن‌چنان بر رزق و روزی آن‌ها مسلط شدند که همه را حتی درختان آن‌ها و هر چه را که خوردنی بود خوردند، فشار گرسنگی و کمبود غذا به جایی رسید که آن‌ها به همان نان‌های آلوده (که با آن‌ها قبلاً استنجاء کرده بودند) هجوم آوردند، و آن‌ها را خوردند، و این حادثه همان است که در قرآن در دو آیه فوق (نحل - 112 و 113) بیان می‌کند. ⁽¹⁰⁴²⁾

8 - داستان دو برادر مؤمن و مغرور

در روزگاران پیش در میان بنی اسرائیل پادشاهی زندگی می‌کرد، او دارای دو پسر بود، که بنابه قولی نام یکی از آن‌ها تملیخا، و نام دیگری فطرس بود. ⁽¹⁰⁴³⁾ پدر از دنیا رفت و برای آن‌ها ثروت بسیار به جا گذاشت.

تملیخا انسان با ایمان و مهربان و خداشناسی بود، و همواره در فکر حساب و کتاب قیامت، و انجام کارهای نیک بود، و به نیازمندان کمک‌های شایانی می‌کرد، ولی به عکس، فطرس انسانی دنیاپرست، سنگدل، و بی‌اعتنا به امور دین و معاد و خدا بود، خدا و معاد را قبول نداشت، فقط به زرق و برق دنیای خود فکر می‌کرد. ⁽¹⁰⁴⁴⁾

بخشی از سرگذشت این دو برادر (یا دو دوست) در سوره کهف، از آیه 32 تا 44 به عنوان دو نمونه، یکی نمونه‌ای از انسان نیک، و دیگری، نمونه‌ای از

انسان بد ذکر شده، تا ما با تابلو قرار دادن این ماجرا، پیروی انسان نیک را برگزینیم و انسان نیک گردیم.

این دو برادر هر کدام حق خود را از ارث پدر گرفتند، تملیخا ثروت پدر را پلی برای آخرت قرار داد، و از آن به نحو احسن برای تأمین نیازهای مستمندان استفاده می کرد، ولی فطرس همواره در عیاشی و هوسبازی خود به سر می برد، و بر اموال خود می افزود، و چیزی به نیازمندان نمی داد. (1045)

فطرس از اموال اندوخته شده اش دو باغ انگور بسیار بزرگ به وجود آورد، که در گرداگرد این دو باغ، نخل های بلند خرما سر به آسمان کشیده بودند، و در بین این دو باغ، سرزمین بزرگ مزروعی پربرکت وجود داشت، و نهری بزرگ و پر آب همواره برای سیراب کردن درختان این دو باغ و مزرعه و نخل ها جریان داشت، و در مجموع یک مزرعه کامل بود که همه چیزش جور و جامع بود، و در آن از همه گونه محصولات کشاورزی به طور فراوان وجود داشت.

فطرس به جای شکر و سپاسگزاری خدا، با سرمستی و غفلت و غرور، فکر می کرد که نسبت به برادرش برتری دارد، و تا ابد غرق در نعمت می باشد، ولی برادرش بر اثر عدم دلبستگی به دنیا، برای خود - جز به مقدار نیاز - چیزی نگذاشته بود، و بقیه را در امور نیک به مصرف رسانده بود.

فطرس، تملیخا را مسخره می کرد و او را ابله می دانست، ولی تملیخا دلش برای عاقبت برادرش میسوخت و همواره سعی داشت با نصیحت و اندرز، برادرش را از راه های باطل بیرون کشیده به سوی خدا بکشاند.

فطرس به برادرش می گفت: من از نظر ثروت از تو برترم، و به خاطر افرادی که دارم از تو توانمندتر می باشم.

او با غرور و سرمستی وارد باغش می شد و منظره شاداب باغ را می دید می گفت: من گمان نمی کنم هرگز این باغ فانی و نابود شود.

خیره سری او به جایی رسید که آشکارا منکر معاد و قیامت گردید و گفت: باور نمی کنم قیامت برپا گردد، و اگر قیامتی باشد و به سوی پروردگارم بازگردم، جایگاهی بهتر از این جا خواهم داشت. ⁽¹⁰⁴⁶⁾

او با خیال خام خود می پنداشت اکنون که در دنیا دارای شخصیت برجسته (صوری) است، در آخرت نیز (فرضاً اگر باشد) دارای شخصیت برجسته خواهد بود.

او همواره در این فکرها بود، و زرق و برق ظاهری خود را به رخ برادر می کشید و تملیخا را تحقیر می کرد، و پیوسته حرف های گنده، و بزرگتر از خود می زد، و برادرش را، انسانی سرخورده و مفلوک معرفی می کرد.

اندرزهای حکیمانه و پرمهر برادر مؤمن

تملیخا که دورانیش و آخرین بود، و درست فکر می کرد، دلش برای غفلت برادرش می سوخت. تصمیم گرفت با اندرزهای پدران، برادر را از منجلااب فریب و بی خبری خارج سازد، از این رو او را چنین نصیحت می کرد:

آیا به خدایی که تو را از خاک و سپس از نطفه آفریده، و پس از آن تو را مرد کاملی قرار داد کافر شدی؟! ولی من کسی هستم که الله پروردگار من است، و هیچ کس را شریک پروردگارم قرار نمی دهم.

چرا هنگامی که وارد باغت شدی، نگفتی این نعمتی است که خدا خواست است؟!

نیرویی جز از ناحیه خدا نیست! و اگر می بینی من از نظر مال و فرزند از تو کمترم (مطلب مهمی نیست).

شاید پروردگارم بهتر از باغ تو به من بدهد، و مجازات حساب شده ای از آسمان بر باغ تو فرو فرستد، به گونه ای که آن را به زمین بی گیاه لغزنده ای تبدیل سازد.

و آب آن در اعماق زمین فرو رود، آن گونه که هرگز نتوانی آن را به دست آوری. ⁽¹⁰⁴⁷⁾

دگرگونی باغ و کشتزار سرسبز به بیابانی خشک

فطرس هرگز به گفتار و اندرزهای برادر گوش نکرد، و به راه خود ادامه داد، و همچنان سرمست و غافل، بی آن که حق نیازمندان را بپردازد، و از ناحیه او خیری به کسی برسد، به هوسبازی خود ادامه داد.

خداوند بر آن خیره سر خودخواه و بدطینت غضب کرد، در یک شب ظلمانی که فطرس در خواب بود، صاعقه مرگبار را که از رعد و برق شدید بر می خاست، به دو باغ و کشتزار و درختهای او فرو ریخت، به هر چه دست یافت همه را سوزانید. آب نهر در زمین فرو رفت (گویی زلزله همراه صاعقه بود و) آن چه از ساختمان ها در کنار آن باغ و کشتزار بودند ویران شدند. ⁽¹⁰⁴⁸⁾

فطرس از خواب بیدار شد، پس از صرف صبحانه، مثل هر روز به طور معمول به سوی باغ و مزرعه اش روانه شد، ولی وقتی که به مزرعه و باغهایش رسید، دید همه محصولات و گیاهان نابود شده، ساختمان ها ویران گشته، و آن دو باغ و مزرعه خرم و سرسبز به بیابان خشکی تبدیل یافته، پرندگان خوش آوا رفته اند، و جای خود را به بوم و زاغ داده اند.

خلاصه از نسیمی دفتر ایام بر هم خورده، و ورق همه چیز برگشته است. آن گاه متوجه شد که آن چه برادرش می گفت حق بود، افسوس که اندرزهای برادر را به گوش جان نسپرد.

آه و ناله و افسوسش بلند شد، از شدت ناراحتی پیوسته دست های خود را به هم می زد، چرا که می دید همه هزینه هایی که برای باغ نموده، نابود شده و همه داربست های باغ فرو ریخته است. در میان آه و ناله اش می گفت:

(يَا لَيْتَنِي لَمْ أُشْرِكْ بِرَبِّي أَحَدًا؛)

ای کاش کسی را همتای پروردگارم قرار نداده بودم.

دیگر کسی یا کسانی را نداشت که او را در برابر عذاب الهی یاری دهند، و از خودش نیز نمی توانست یاری گیرد، در آن جا برای او ثابت شد که ولایت و قدرت از آن خداوند بر حق است، او است که برترین پادشاه ها، و عاقبت نیک را به انسان های مطیع می بخشد. (1049)

ولی بعد از مردن سهراب از نوشدارو چه سود؟ اینک دیگر کار از کار گذشته بود، فغان و افسوس او بی فایده بود، چرا که فرصت از دستش رفته بود، و دیگر ثروت امکانات نداشت تا آن را پلی برای آخرت قرار دهد، و با بهره برداری صحیح از آن به نفع نیازهای جامعه و نیازمندان، گامهای استواری بردارد. آری، این بود، سرنوشت و سرانجام فلاکت بار آدم مغروری که از خدا و حساب و کتاب خدا فاصله گرفته، و جز هوسهای نفسانی به چیز دیگر نمی اندیشد، ولی برادر دیگرش به خاطر هشیاری و توجه به خدا و قیامت، روسفید دو جهان گردید.

9- داستان برصیصای عابد

در قرآن در آیه 16 و 17 حشر، عاقبت منافقان را این گونه مثال زده است:

(كَمَثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنْسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِّنْكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ - فَكَانَ عَاقِبَتُهُمَا أَنَّهُمَا فِي النَّارِ خَالِدِينَ فِيهَا وَذَلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ؛)

کار آنها (منافقان) همچون شیطان است که به انسان گفت: کافر شو (تا مشکلات تو را حل کنم) اما وقتی که کافر شد گفت: من از تو بیزارم، من از خداوندی که پروردگار جهانیان است بیم دارم - سرانجام کار شیطان و انسان پیرو شیطان این شد که هر دو در آتش دوزخند، جاودانه در آن می مانند و این است کیفر ستمکاران.

جمعی از مفسران و محدثان در ذیل این آیه داستان برصیصای عابد را ذکر کرده که عاقبت شیطان و پیروان شیطان را مجسم می کند، و این داستان چنین است:

در میان بنی اسرائیل عابد و راهبی به نام برصیصا بود. سال های بسیار به عبادت خدا اشتغال داشت، و آن چنان در پیشگاه خدا دارای مقام و منزلت شد که حتی بیماران روانی را درمان می کرد، مردم بیماران خود را نزد او می آوردند و با دعای او شفا می یافتند. روزی زن جوانی از یک خاندان با شخصیت را که بیماری روانی پیدا کرده بود، برادرانش نزد برصیصا آوردند و بنا شد مدتی در آن جا بماند تا شفا یابد.

شیطان وسوسه گر در آن جا ظاهر شد و آن قدر آن زن را در نظر برصیصا زینت داد که او فریفته شد و به او تجاوز کرد، پس از مدتی آن زن باردار شد، برصیصا دید که نزدیک است آبرویش برود، باز گول شیطان را خورد، و آن زن را کشت و جنازه اش را در گوشه ای از بیابان دفن کرد.

شیطان این موضوع را فاش ساخت، و برادرانش از این حادثه رنج آور با اطلاع شدند، این خبر شایع شد و در تمام شهر پیچید، و به گوش حاکم رسید، حاکم با گروهی از مردم به بررسی پرداختند، عابد اقرار به گناه کرد، پس از آن که وقوع جنایت برای آن ها ثابت شد، حاکم حکم اعدام برصیصا را صادر کرد،

مأموران همراه ازدحام جمعیت، عابد را به پای دار آوردند و او را به بالای چوبه دار کشیدند، در این هنگام شیطان در نظر عابد مجسم شد و گفت: این من بودم که تو را تا این جا کشیدم، اکنون نیز می توانم موجب نجات تو شوم.

عابد گفت: چه کنم تا نجات یابم؟

شیطان گفت: هرگاه یک سجده برای من کنی، کافی است.

عابد گفت: من که در این جا نمی توانم سجده کنم.

شیطان گفت: با اشاره سجده کن، او با اشاره، شیطان را سجده کرد و همان دم دار را کشیدند و جان سپرد و در حال کفر از دنیا رفت. دو آیه مذکور به این مطلب اشاره می کند. (1050)

این است سرنوشت کسانی که به پیروی از شیطان ادامه می دهند و با منافقان همنشین و همسو می گردند.

10 - کشتن 43 پیامبر، و 112 حامی پیامبران در یک روز

تاریخ یهود پر از جنایات و کشتار و بی رحمی است، آن ها حتی در کشتن پیامبران و منادیان حق و عدالت، جسور بودند و باکی نداشتند، از جمله این که آن ها برای حفظ منافع نامشروع خود، در آغاز یک روز، آشوب کردند، و 43 نفر از پیامبران بنی اسرائیل را که همه شریعت موسی ﷺ را برای مردم بیان می کردند کشتند.

در همان روز 112 نفر از عابدان و صالحان به دفاع از پیامبران شهید برخاستند و به امر به معروف و نهی از منکر پرداختند.

عجیب این که یهودیان سنگدل، همه آن 112 نفر را در همان روز کشتند، و در نتیجه در یک روز 115 نفر را قتل عام کردند.

خداوند در آیه 21 و 22 آل عمران از آدم کشانی بی رحم یاد کرده، و به سه سرنوشت و عذاب شوم آن ها اشاره می کند و می فرماید:

(إِنَّ الَّذِينَ يَكْفُرُونَ بِآيَاتِ اللَّهِ وَيَقْتُلُونَ النَّبِيْنَ بِغَيْرِ حَقٍّ وَيَقْتُلُونَ الَّذِينَ يَأْمُرُونَ بِالْقِسْطِ مِنَ النَّاسِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ - أُولَئِكَ الَّذِينَ حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَمَا لَهُمْ مِنْ نَّاصِرِينَ؛)

همانا کسانی که نسبت به آیات خدا کفران می ورزند، و پیامبران را به ناحق می کشند، و (نیز) مردمی را که امر به عدالت می کنند به قتل می رسانند، آنان را به کیفر و عذاب دردناک مژده بده - آنها کسانی هستند که اعمال نیکشان، به خاطر این گناهان بزرگ در دنیا و آخرت تباہ شده و پوچ شده، و مددکار و شفاعت کننده ای ندارند. (1051)

به این ترتیب سه کیفر سخت در کمین آن ها است: 1 - عذاب دردناک 2 - پوچی اعمال نیک 3 - نداشتن شفاعت.

11 - داستان هاروت و ماروت

در روزگاران پیش، پس از عصر حضرت سلیمان عليه السلام سحر و جادوگری در میان مردم بابل به طور عجیبی رایج شده بود. بابل از شهرها و سرزمین های تاریخی مربوط به پنج هزار سال قبل است، که شامل منطقه وسیعی بین رود فرات و دجله می شد.

دارای تمدن عظیمی بود، و آن چنان بزرگ شد که به آن کشور بابل می گفتند. این کشور دارای شهرهایی بزرگ و قلعه هایی بلند، و قصرهای سر به فلک کشیده و بتکده های عظیم بود، و اکنون از آن بناهای عظیم، خرابه هایی باقی مانده است که جزء آثار باستانی به شمار می آید.

سحر و جادوگری در میان مردم بابل بسیار رایج بود، آن‌ها از طلسمات و علف‌های مخصوص و پاشیدن آب متبرک، و دوختن نوارهای مخصوص، برای آن‌ها کارهای حیرت‌انگیز و شگفت‌آور استفاده می‌کردند... (1052)

از تاریخ استفاده می‌شود که حضرت سلیمان علیه السلام تمام نوشته‌ها و اوراق جادوگری مردم بابل را جمع‌آوری کرد، و دستور داد تا در محل مخصوصی نگهداری کنند (این نگهداری برای آن بود که مطالب مفیدی برای دفع سحر در میان آن‌ها وجود داشت). سلیمان علیه السلام به این ترتیب برای نابودی سحر و جادوگری اقدام نمود.

ولی پس از وفات سلیمان علیه السلام، گروهی آن اوراق را بیرون آورده و به اشاعه و تعلیم سحر پرداختند، و بار دیگر بازار سحر و جادو رونق گرفت.

برای جلوگیری از سحر و جادو، و زیان‌های آن لازم بود اقدامی جدی صورت بگیرد و برای جلوگیری از آن چاره‌ای جز این نبود، که مردم راه باطل کردن سحر را یاد بگیرند و چنین کاری مستلزم آن است که خود سحر را نیز یاد بگیرند، تا بتوانند با فوت و فن دقیق، آن سحرها را باطل نمایند. (1053)

خداوند دو فرشته هاروت و ماروت را به صورت انسان به میان مردم بابل فرستاد، تا به آن‌ها سحر و جادو یاد بدهند، تا بتوانند از سحر ساحران جلوگیری نمایند.

آمدن هاروت و ماروت در میان مردم بابل فقط به خاطر تعلیم سحر برای خنثی‌سازی سحر بود، از این رو آن‌ها به خصوص به هر کس که سحر می‌آموختند، به او اعلام می‌کردند که:

(إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَكْفُرْ؛)

ما وسیله آزمایش تو هستیم کافر نشو. (و از این تعلیمات سوء استفاده نکن).

اما آن‌ها از تعلیمات هاروت و ماروت، سوء استفاده کردند، تا آن‌جا که با سحر و جادوی خود به مردم آسیب می‌رساندند، و بین مرد و همسرش جدایی می‌افکندند و مشمول سرزنش شدید الهی شدند. (1054)

12 - داستان قوم تُبَع

پادشاهان یمن را به عنوان تُبَع که جمع آن تبايعه است می‌خواندند، چنان‌که پادشاهان روم را قیصر، و پادشاهان مصر را فرعون، و پادشاهان ترک را خاقان، و پادشاهان ایران را کسری می‌نامیدند.

تبايعه یک سلسله از شاهانی بودند که در یمن دارای تمدن عظیم و تشکیلات کشوری و لشگری بودند، و با قدرت عظیمی زندگی می‌کردند، بعضی از آنها از خوبان بودند و بعضی از آن‌ها روش طاغوت‌ها را داشتند.

نام یکی از آن‌ها اسعد ابوکرب بود که مطابق پاره‌ای از روایات، خودش خوب بود، ولی قومش در گمراهی به سر می‌بردند و به هلاکت رسیدند.

اسعد پادشاه مقتدری بود و با لشکر مجهز خود، بسیاری از شهرها و بلاد را فتح کرده و تحت پرچم خود در آورده بود.

در مورد فتح مدینه و مکه، سرگذشت شیرینی دارد که نظر شما را به آن جلب می‌کنیم:

تُبَع (اسعد ابوکرب) در یکی از سفرهای کشورگشایی خود، برای فتح مدینه، نزدیک مدینه آمد، و مدینه را محاصره کرد، برای علمای یهود پیام فرستاد که من سرزمین مدینه را ویران می‌کنم، تا هیچ یهودی در آن نماند و فقط آیین عرب در آن‌جا حاکم گردد.

اعلم علمای یهود به نام شامول در آن‌جا بود گفت: ای پادشاه! اینجا شهری است که هجرتگاه پیامبری از دودمان اسماعیل است که در مکه متولد می‌شود.

سپس بخشی از اوصاف پیامبر اسلام ﷺ م لئو را بر شمرد، تُبع گویا سابقه ذهنی در این باره داشت، گفت: بنا بر این من از تخریب این شهر صرف نظر می کنم.

اسعد به بعضی از قبیله اوس و خزرج که در کنارش بودند فرمان داد که در این شهر بمانید و هنگامی که پیامبر موعود، خروج کرد او را یاری کنید، و فرزندان خود را به این موضوع سفارش نمایید، و حتی در ضمن نامه ای به آن ها، ایمان خود نسبت به آن پیامبر موعود را اعلام نمود. (1055)

روایت شده: پیامبر ﷺ فرمود: لا تَسُبُّوا تَبَعًا فَإِنَّهُ كَانَ قَدْ أَسَ لَمْ سَى به تُبع ناسزا نگویند، او مسلمان شده است. (1056)

اسعد برای تصرف مکه به سوی مکه لشکر کشید در این هنگام چهارهزار نفر از دانشمندان همراهش بودند، مکه را فتح کرد، خواست کعبه را ویران کند، بیماری سخت زکام بر او عارض شد، بر اثر این بیماری از گوش ها و چشمان و بینی اش آب بدبویی ریزش می کرد، طبیب ها از درمان آن عاجز ماندند و گفتند: این درد آسمانی است و درمان آن از عهده ما ساقط است.

روز بعد یکی از دانشمندان محرمانه نزد وزیر اسعد آمد و گفت: اگر اسعد نیت خود را پاک و راست سازد، من او را درمان می کنم، وزیر از اسعد برای او اجازه طلبید، آن عالم نزد اسعد آمد و به اسعد گفت: تو می خواهی این کعبه را ویران کنی... او گفت: آری.

دانشمند گفت: از این کار توبه کن، که به خیر دنیا و آخرت خواهی رسید. اسعد توبه کرد، اتفاقاً از آن بیماری شفا یافت، از این رو به خدا و رسالت ابراهیم خلیل عليه السلام ایمان آورد، نه تنها به کعبه بی احترامی نکرد، بلکه هفت گونه

پارچه بلند برای پوشاندن کعبه تهیه کرد، و کعبه را با آن ها پوشانید، از این رو او نخستین کسی بود که برای کعبه پرده درست کرد. (1057)

این لشگرکشی به مکه، و درست کردن پیراهن برای کعبه، در سال پنجم میلادی، قبل از تولد پیامبر اسلام ﷺ رخ داد. (1058)

به هر حال تبع (اسعد) خودش خوب بود، و به مقدسات دینی احترام می گذاشت. ولی قوم او، بر اثر غرور فتوحات و کسب قدرت، افرادی گمراه و ستمگر و مغرور شدند، از این رو خداوند آن ها را به کیفر کردارشان رسانید و قدرت و شوکت آن ها را در هم شکست.

چنان که در آیه 37 دخان می فرماید:

(أَهُمْ خَيْرٌ أَمْ قَوْمٌ تُبِعِ وَالَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ أَهْلَكْنَاهُمْ إِنَّهُمْ كَانُوا مُجْرِمِينَ؛)

آیا مشرکان مکه برتر و قوی ترند یا قوم تبع و اقوامی که قبل از آنها (از قوم عاد و ثمود) ما آنها را به خاطر جرم و گناهشان به هلاکت رساندیم.

در آیه 14 سوره ق نیز، خداوند قوم تبع را از تکذیب کنندگان رسولان در ردیف اصحاب ایکه (بخشی از قوم شعیب) معرفی کرده که به عذاب سختی هلاک و نابود شدند.

این بود داستان عبرت انگیز قوم تبع، که روزی برای خود شوکت و اقتدار و کشور گشایی داشتند، ولی بر اثر غرور و گناه، مشمول غضب الهی شده، و زندگیشان از هم پاشید، و قدرت و شوکتشان در هم شکست، بنابراین ضعیفتر از آن ها مشرکان قریش، خیال نکنند که می توانند در برابر اسلام، قدرت نمایی و کارشکنی کنند، و گرنه آن ها نیز به سرنوشت قوم تبع گرفتار خواهند شد.

به هر حال این از امور نادر است، که رئیس قومی، نیک باشد، ولی قومش بد باشند و خداوند قوم او را سرزنش کرده و جزء هلاک شدگان معرفی نماید.

13 - ماجرای اصحاب اخدود، و مکافات عمل آن ها

در قرآن در سوره بروج، پنج آیه (از آیه 4 تا 8) پیرامون ماجرای دردناک شهادت مسیحیان با ایمان، در نجران، که قبل از ظهور پیامبر اسلام ﷺ رخ داد آمده است که به داستان اصحاب اخدود معروف است، نظر شما را به این سرگذشت، که از سویی درس ایثار و فداکاری به ما می آموزد، و از سوی دیگر تابلو واژگونی و مکافات عمل ستمگران شکنجه گر را به ما نشان می دهد جلب می کنیم:

قبلاً گفتیم تاریخ یهود عنود، پر از جنایات وحشتبار است، یکی از آن جنایات هولناک، سوزاندن حدود بیست هزار نفر از مؤمنان مسیحی نجران در کوره های آدم سوزی است که به وجود آورده بودند. توضیح این که:

ذونواس آخرین طاغوت از سلسله قبیله حمیر بود که بر سرزمین یمن سلطنت می کرد و خود را یوسف می نامید، او یهودی بود، و افراد قبیله حمیر و سایر مردم یمن را به این آیین دعوت کرد، و همه از او پیروی کردند و سراسر کشور پهناور یمن پیرو آیین یهود شدند.

ولی در قسمت مرزی بین حجاز و یمن منطقه وسیعی به نام نجران، دارای هفتاد دهکده، وجود داشت که جزء کشور یمن بود، اما تبلیغات مسیحیان به آن جا راه یافت، و مردم آن جا به آیین مسیحیت گرویدند.

ذونواس که یک طاغوت گردنفراس بود و اگر می توانست می خواست همه دنیا را تحت تسخیر خود در آورد، تصمیم داشت که همه مردم یمن، پیرو همان آیین یهود باشند که خود طرفدار آن بود.

در این شرایط، مردی مسافر از نجران به صنعاء آمد و یک راست به طرف قصر ذونواس حرکت کرد، وقتی به قصر رسید، به دربانان گفت: من از نجران به اینجا آمده ام و حامل پیام مخصوص برای شاه هستم. وزیر دربار گفت: ملاقات با اعلی حضرت ممنوع است، ولی تو که این گونه اصرار داری، صبر کن تا وقتیکه شاه از قصر خارج می شود، ترتیب ملاقات تو را با او خواهم داد.

وزیر دربار ماجرا را به ذونواس گزارش داد، سرانجام مرد مسافر به حضور او رسید، ذونواس از او پرسید: چه خبر؟ مرد مسافر: من از نجران می آیم، در آن جا حادثه ناگواری رخ داده که اگر به طور جدی و سریع از آن جلوگیری نشود، ترس آن است که به سایر شهرهای یمن سرایت کند، و سراسر یمن، بلکه جهان را بگیرد.

ذونواس: آن چه حادثه ای است؟!

مرد مسافر: مدتی است دین تازه ای به نام نصرانیت وارد نجران شده، بت پرستان نجران آن را با آغوشی باز پذیرفته اند، و گروه گروه به آن گرویده اند، جمعی از یهودیان نیز آن را پذیرفته اند، و آن جماعت از یهود که بر یهودیت باقی مانده اند، به انواع شکنجه ها گرفتارند، هرگاه اعلیحضرت ذونواس به فریاد ما و مردم نجران نرسد، نجران از دست رفته است.

ذونواس، پس از بررسی علل نفوذ مسیحیت به نجران، در حالی که آتش خشم از درونش شعله می کشید، تصمیم گرفت مردم نجران را که به مسیحیت گرویده اند با سخت ترین شکنجه ها سرکوب و نابود کند، تا به آیین یهود برگردند. به دنبال این تصمیم با لشگری مجهز و انبوه به طرف نجران حرکت کرد و شهر را محاصره کرد و به زودی بر آن مسلط شد. ذونواس در آغاز علما و

بزرگان نجران را جمع نموده و با آن‌ها به مذاکره پرداخت، و به آن‌ها گفت: به ما چنین خبری رسیده است. تا تیغ در میان شما نینداخته‌ام، به آیین یهود بازگردید.

علماء و بزرگان گفتند: آیین نصرانیت در اعماق دل و جان ما نفوذ کرده، به طوری که محال است از آن دست برداریم.

زونواس وقتی که سرسختی و استقامت آن‌ها را دید، دستور داد خندق‌ها و گودال‌های بزرگی را حفر کنند، و درون آن‌ها را پراز هیزم نموده، و آتش‌های شعله‌ور به وجود آوردند.

کوره‌های آدم‌سوزی طاغوت یمن

فرمان زونواس اجرا شد، مأموران جلاد او مسیحیان با ایمان را دستگیر کرده و در کام آتش می‌افکندند، به طوری که سرزمین نجران از همه مسیحیان تهی شد، و جز یهود کسی در آن جا باقی نماند. (1059)

در تفسیر علی بن ابراهیم نقل شده: زونواس و مأمورانش، مسیحیان را می‌گرفتند و آن‌ها را بین پذیرش آیین یهود، و آتش، مخیر می‌ساختند، ولی آن‌ها مقاومت کرده و آیین خود را رها نمی‌نمودند، در نتیجه بعضی از آن‌ها را با شمشیر، بعضی را با مُثَلِه کردن (بریدن اعضاء) و بعضی را با آتش، کشتند و سوزاندند، به طوری که بیست هزار نفر از آن‌ها به شهادت رسیدند. (1060)

خداوند در قرآن ماجرای قساوت و بی‌رحمی یهود، و مقاومت مسیحیان مؤمن را پس از پنج سوگند چنین بیان کرده است:

(قَتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوُقُودِ - إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ - وَ هُمْ عَلَىٰ مَا يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ - وَ مَا نَقْمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَنْ يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ؛)

مرگ و عذاب بر شکنجه گران صاحب گودال (آتش) باد، گودال هایی پر از آتش شعله ور، هنگامی که در کنار آن نشسته بودند، و آنچه را نسبت به مؤمنان انجام می دادند (با خونسردی) تماشا می کردند، هیچ ایرادی بر آنان (مسیحیان مؤمن) نداشتند جز اینکه آن ها به خداوند عزیز و حمید، ایمان آورده بودند. (1061)

به این ترتیب خداوند، مسیحیان با ایمان را که در آیین خود (قبل از ظهور اسلام) ایستادگی کردند و کشته شدند و راه خدا را بر تسلیم در برابر طاغوت یهود، ترجیح دادند ستوده، و دشمنان خونخوار آن ها را سرزنش نموده، و به عذاب دردناک دنیوی و اخروی، هشدار داده است. و این درس تاریخی را به مسلمانان داده که در برابر زورمندان بایستند، و دیکتاتوری دشمن، آن ها را مرعوب و تسلیم نکند.

قابل توجه این که بعضی می نویسند: یهودیان نخستین کسانی بودند که کوره های آدم سوزی را بدعت نهادند، و سرانجام همین بدعت دامان آن ها را گرفت، و گروه زیادی از یهود در قرن حاضر، در ماجرای آلمان هیتلری، در کوره های آدم سوزی به آتش کشیده شدند و به مکافات دنیوی اعمالشان رسیدند.

شهادت رهبر مسیحیان با ایمان نجران، و تازه بودن بدن او پس از قرن ها از گفتنی ها این که: عبدالله بن ثامر که از اهالی نجران بود، موجب گرایش مردم نجران به آیین مسیحیت شده بود. ذونواس پس از مسلط شدن بر نجران، دستور داد عبدالله را احضار کردند، پس از بگو مگوی شدید، ذونواس با عصای خود بر سر عبدالله کوبید، سر او شکست و به شهادت رسید.

از عجایب این که: در عصر خلافت عمر، شخصی در نجران، خرابه ای را حفر می کرد، ناگاه در زیر خاک ها مردی را دید نشسته و دستش را روی زخم سرش نهاده است، معلوم شد او همان عبدالله بن ثامر است، وقتی که دست او را

می کشیدند، خون تازه از سرش جاری می شد، وقتی که دستش را رها می کردند، بر روی زخم سرش قرار می گرفت، و خون بند می آمد. در انگشت دستش انگشتری بود که در آن نوشته شده بود: (اللهُ رَبِّي)، خداوند، پروردگار من است.

این حادثه را در ضمن نامه ای به عمر بن خطاب گزارش دادند، عمر در جواب نامه نوشت: او را به همان حالتی که بود بگذارید و دفن کنید. ⁽¹⁰⁶²⁾ این حادثه نیز بیانگر مقام ارجمند شهید است که بدنش پس از صدها سال نیوسیده است.

متلاشی شدن سلطنت ذونواس

طاغوت بی رحم، ذونواس آن گونه مسیحیان را در خندق های آتش سوزانید، ولی اینک ببینید چگونه ظالم دیگری بر او مسلط شد و تاج و تخت و لشگرش را واژگون نموده و همه تشکیلاتش را نابود ساخت.

در گیر و دار سوزاندن مسیحیان مؤمن، یک نفر از مسیحیان نجران به نام دوس از منطقه گریخت و به سوی روم رفت، و ماجرا را به قیصر روم که مسیحی بود گزارش داد، قیصر ضمن اظهار تاسف گفت: سرزمین من به یمن دور است، من نامه ای را به پادشاه حبشه که سرزمینش نزدیک یمن است، می فرستم و از او می خواهم به شما در سرکوبی دشمن کمک کند.

او نامه ای نوشت و همان مسافر مسیحی نامه را به حبشه رساند و نامه قیصر را به نجاشی پادشاه حبشه داد، نجاشی پس از خواندن نامه سخت ناراحت شد، و از خاموشی چراغ مسیحیت در نجران، افسوس خورد، و تصمیم گرفت از ذونواس انتقام بگیرد، لشگر انبوه و مجهزی را که از هفتاد هزار نفر تشکیل می شد به فرماندهی اریاط و ابرهه، به جنگ با سپاه ذونواس به سوی یمن فرستاد،

لشگر حبشه وارد یمن شدند و به جنگ با سپاه ذونواس پرداختند. ذونواس با اسبش به طرف دریا گریخت و خود را به دریا افکند و هلاک شد، طولی نکشید که شکست سختی به لشگر ذونواس وارد شد، و کشور یمن به دست لشگر نجاشی فتح گردید، در نتیجه کشور یمن به عنوان یکی از استان های حبشه در آمد، نجاشی اریاط را حاکم استان یمن کرد. به این ترتیب ذونواس و لشگرش تار و مار شدند. (1063)

14 - ماجرای اصحاب فیل

چنان که قبلا ذکر شد، پس از آن که یمن تحت تصرف حکومت حبشه در آمد، نجاشی شاه حبشه، اریاط را حاکم یمن کرد. یکی از فرماندهان به نام ابرهه که همراه اریاط، یمن را فتح کرده بود بر سر ریاست با اریاط نزاع نمود، اریاط به دست طرفداران ابرهه کشته شد، و در نتیجه ابرهه حاکم یمن گردید.

ابرهه که از متعصبین مسیحی بود، سرسختانه مردم را به آیین مسیح عَلَيْهِ السَّلَام دعوت می کرد، و در شهر صنعاء کلیسای بسیار عظیم و بی نظیری ساخت و کوشش بسیار نمود که مردم حتی عرب ها را متوجه آن کلیسا کند، و از توجه به مکه و کعبه باز دارد، و این موضوع را به پادشاه حبشه گزارش داد. از سوی دیگر قبایل مختلف عرب، نسبت به کعبه، حساسیت بیشتری نشان دادند، و روز به روز بر زائران کعبه و رونق آن افزوده شد.

ولی ابرهه اعلام کرده بود که حج عرب را از کعبه به کلیسای یمن برگرداند، این اعلام باعث شد که بعضی از اعراب ناراحت شده، مخفیانه به آن کلیسا رفتند و آن جا را آلوده و ملوث نمودند، و خبر این موضوع به گوش ابرهه رسید. ابرهه بسیار خشمگین شد و سوگند یاد کرد که با لشگری مجهز به سوی مکه روانه شود و کعبه را ویران نماید.

به فرمان ابرهه، لشگرش به سوی مکه حرکت کرد، و خود در پیشاپیش لشگر همراه فرماندهان سوار بر فیل شده و با آرایش عجیب جنگی به حرکت خود ادامه دادند.

یکی از رجال یمن به نام ذونفر به عنوان دفاع از کعبه، مردم یمن را به جنگ با ابرهه فراخواند، لشگری را مجهز کرد و به جنگ ابرهه رفتند، ولی به دست لشگر ابرهه شکست خوردند، و خود ذونفر اسیر شد، ابرهه خواست او را بکشد، او تقاضا کرد مرا زنده نگهدار که امید است روزی وجود من باعث سودرسانی به تو گردد. ابرهه او را اعدام نکرد، بلکه دستور داد او را تحت نظر نگه دارند.

ابرهه با لشگرش به حرکت ادامه داد تا به سرزمین کوه خثعم رسید، در آن جا نُفیل بن حبیب خثعمی با لشگری مجهز، به عنوان دفاع از کعبه، به جنگ ابرهه و لشگرش آمدند، درگیری شدیدی رخ داد، لشگر نُفیل نیز شکست خورد، و فرد نُفیل اسیر گردید، ابرهه خواست او را بکشد، او گفت: مرا نکش، تا مسیر راه را به تو نشان دهم و تو را به وسیله پیروانم کمک نمایم. ابرهه او را آزاد کرد.

در مسیر راه باز گروه هایی از عرب به عنوان دفاع از کعبه، برای جنگ با ابرهه خداوند ارج شدند، ولی وقتی دیدند توانایی برای درگیری با لشگر او را ندارند، عقب نشینی کردند.

به فرمان ابرهه در مسیر راه شترها و دام های مردم مکه را که در بیابان می چریدند، غارت نمودند، از جمله دویست شتر حضرت عبدالمطلب عَلَيْهِ السَّلَامُ جد پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را غارت کرده و برای خود حرکت دادند.

ابرهه همچنان با کمال غرور، همراه لشگری مجهز به نزدیک مکه رسید، در آن جا شخصی به نام حُناطه حِمیری را به مکه فرستاد و به او گفت: از رئیس

مکه سراغ بگیر، وقتی او را یافتی به او بگو ما برای جنگ با مردم مکه نیامده ایم، هدف ما فقط ویران کردن کعبه است، هر کس به ما کاری نداشته باشد، ما نیز به او کاری نداریم، سپس رئیس مکه را نزد من بیاور.

حُناطه وارد مکه شد، از رئیس مکه سراغ گرفت، گفتند: او عبدالمطلب است، نزد عبدالمطلب رفت و پیام ابرهه را به او ابلاغ کرد.

عبدالمطلب فرمود: ما قصد جنگیدن نداریم، و توانایی برای جنگ در ما نیست، خانه کعبه خانه خدا و خلیل خدا ابراهیم عليه السلام است، اگر خدا خواست، از خانه اش دفاع می کند که ما را توان جنگیدن نیست.

حُناطه گفت: همراه من بیا نزد ابرهه برویم، زیرا او به من فرمان داده که تو را نزدش ببرم.

ملاقات و گفتگوی عبدالمطلب با ابرهه

عبدالمطلب همراه با بعضی از پسرانش با حُناطه به سوی جایگاه ابرهه حرکت کردند، وقتی که به لشکر رسیدند، عبدالمطلب با راهنمایی شخصی به نام اُنیس نگهبان فی ها با وساطت ذونفر بر ابرهه وارد شد.

ابرهه بسیار بر عبدالمطلب احترام کرد، از تخت خود فرود آمد و بر زمین نشست، و عبدالمطلب را با تجلیل و احترام کنارش نشاند، و توسط مترجم به او گفت: چه نیازی داری؟

عبدالمطلب گفت: به من خبر رسیده دویست شتر مرا غارت کرده ای، دستور بده آن ها را به من برگردانند.

ابرهه گفت: من وقتی که سیمای عظیم تو را دیدم در نظرم بسیار بزرگ جلوه کردی، ولی این گفتارت تو را در نظرم کوچک نمود، آیا برای برگرداندن

دویست شتر با من صحبت می کنی، و از خانه کعبه که خانه تو و دین تو است،
و من برای ویران کردن آن آمده ام هیچ سخنی نمی گویی؟!
عبدالطلب گفت: (اِنِّی اَنَا رَبُّ الْاِبْلِ، وَ اِنِّ لِلْبَیْتِ رَبًّا سَمِئَعُهُ؛)
من صاحب شتر هستم، و برای خانه کعبه صاحبی است که به زودی از آن
دفاع می کند.

ابرهه با غرور و گستاخی گفت: هیچکس نمی تواند مانع من شود و از ویران
کردن کعبه توسط من جلوگیری نماید.
عبدالطلب گفت: هر کار می کنی بکن.
دعا و مناجات عبدالطلب

عبدالطلب از نزد ابرهه خارج شد و به مکه آمد، و در مکه اعلام کرد که
مردم از شهر خارج گردند و به پناه کوه ها و دره های پشت کوه ها بروند، و
خود را از گزند لشکر ابرهه حفظ نمایند.
آن گاه عبدالطلب با چند نفر از قریش، کنار کعبه آمدند و به دعا و نیایش
پرداختند و از درگاه خدا خواستند که دشمنان را از آسیب رسانی به کعبه باز
دارد، عبدالطلب در حالی که دستش بر حلقه در خانه کعبه بود، این اشعار را به
عنوان مناجات خواند:

لَا هُمْ اِنَّ الْعَبْدَ یَمْنَعُ رَحْلَهُ فَاَمْنَعُ حِلَالِکَ
لَا یَغْلِبُوْا بِصَلْبِیْهِمْ وَ مِحَالِهِمْ عَدُوًّا مِحَالِکَ
جُرُّوْا جَمِیْعَ بِلَادِهِمْ وَ الْفِیْلِ کَیْ یَسْبُوْا عِیَالِکَ
لَا هُمْ اِنَّ الْمَرْءَ یَمْنَعُ رَحْلَهُ فَاَمْنَعُ عِیَالِکَ
وَ اَنْصُرْ عَلٰی آلِ الصَّلِیْبِ وَ عَابِدِیْهِ الْیَوْمَ اَلْکَ

یعنی: خداوندا! هر کس از خانه خود دفاع می کند، تو خانه و اهل خانه ات را حفظ کن، هرگز مباد آن روزی که صلیب مسیحیان و قدرتشان بر نیروهای تو چیره شود.

آن ها همه نیروهای خود و فیل را با خود آورده اند، تا ساکنان حرم تو را اسیر کنند.

خدایا! تو نیز از حریم خانه و خانواده ات دفاع کن و امروز ساکنان این خانه را از آل صلیب و پرستش کننده اش یاری فرما.

سپس عبدالمطلب با جمعی از قریش به یکی از دره های مکه رفت و در آن جا پناه گرفت، و به یکی از فرزندان⁽¹⁰⁶⁴⁾ دستور داد تا بالای کوه ابوقُبیس برود، و ببیند چه خبر می شود؟! او گزارش داد.

امتناع فیل از ورود به حریم مکه

وقتی که صبح شد ابرهه برای ورود به مکه آماده شد، فیل خود را آماده کرد، و لشکر خود را آرایش داد، نام فیلی که ابرهه بر آن سوار بود، محمود بود. تصمیم ابرهه این بود که کعبه را ویران کند و سپس به یمن برگردد...⁽¹⁰⁶⁵⁾

ولی هر کار کردند فیل حرکت نکرد، بلکه خوابید، هر چه او را زدند بر نخاست حتی با طبرزین بر سرش زدند که برخیزد، بر نخاست، عصای آهنی سر کج بر پایین شکمش فرو نمودند بر نخاست، سرش را به طرف یمن نموده و او را حرکت دادند بی درنگ بر خاست و به سوی یمن دوید، روی او را به طرف شام برگرداندند، باز به سرعت حرکت کرد، او را به سوی مشرق روانه کردند، باز به سرعت حرکت نمود، ولی وقتی رویش را به سوی مکه نمودند دست و پا بر زمین زد و بر نخاست، و طبق بعضی از روایات، آن قدر با شمشیر بر آن فیل زدند که قطعه قطعه اش کردند، آن گاه پرنده گان رسیدند.⁽¹⁰⁶⁶⁾

در این هنگام که مصادف با طلوع خورشید بود خداوند پرندگان همانند پرستو و چلچله از طرف دریای سرخ به سوی لشگر ابرهه روانه نمود که همراه هر پرنده ای سه سنگ هر کدام به اندازه یک نخود بود، یکی را در منقارش و دو سنگ را در بین دو پایش نگه داشته بود. آن پرندگان سنگ های خود را بر روی لشگر ابرهه افکندند، هر سنگ به هر کسی اصابت می کرد، در دم او را به هلاکت می رسانید، بسیاری در همانجا ⁽¹⁰⁶⁷⁾ به هلاکت رسیدند، و عده ای گریختند و در مسیر راه بر اثر اصابت آن سنگ ها به زمین افتاده و می مردند، به طوری که جاده پر از لاشه مرده آن ها شده بود. فریاد می زدند نُفیل بن حبيب (که زندانی ابرهه بود) کجاست تا راه یمن را به ما نشان دهد، نُفیل وقتی که آن وضع را دید و گفت:

این المفر و الاله الطالب و الاشرم المغلوب لیس الغالب
به کجا می گریزید که راه گریزی نیست چرا که خداوند جوینده شما است، و ابرهه بین بریده، مغلوب و مفلوک شده و دیگر نشانه غلبه در او نیست.

سرانجام فلاکت بار ابرهه

سنگی از سوی آن پرندگان به بدن ابرهه اصابت کرد و او مجروح شد، اطرافیانش او را کمک کردند و از صحنه خارج ساختند، ولی زخم بدن او آن چنان تولید مثل کرد، که جزء جزء و بندبند بدنش از او جدا می شد و به زمین می ریخت، و سراسر بدنش به چرک و خون آلوده شده بود. او را با این وضع وارد صنعاء کردند (شاید زنده ماندن او تا آن وقت، برای این بود که بیچارگی و ذلت او مایه عبرت دیگران شود) او را دیدند همانند جوجه پرنده، ضعیف و ناتوان شده با این که قبلا بلندقامت و چاق بود. او همچنان در میان درد و رنج

می نالید، و در حالی که بر اثر سرایت زخم، سینه اش به طرف قلبش سوراخ شده بود چشم از این جهان فرو بست.

هنگامی که پرنندگان از طرف دریای سرخ به سوی لشکر ابرهه هجوم آوردند، حضرت عبدالله فرزند عبدالمطلب بر فراز کوه ابوقبیس آن ها را دید، نزد پدر آمد و گفت: پدر! ابری سیاه از ناحیه دریا دیده می شود که به سوی سرزمین ما می آید.

عبدالمطلب خرسند شد و صدا زد: ای گروه قریش به خانه های خود بازگردید که نصرت الهی به سراغ شما آمد.

این حادثه عجیب در همان سال تولد پیامبر اسلام ﷺ رخ داد، و به قدری مهم بود که صدای آن در همه جا پیچید، و اعراب آن سال را عام الفیل (سال فیل) نامیدند.

پس از بعثت پیامبر ﷺ خداوند این ماجرا را به صورت فشرده با نزول سوره فیل (صد و پنجمین سوره قرآن) در مکه نازل کرد:

(الْمُ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ - أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ - وَ أَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ - تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِّن سِجِّيلٍ - فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَّأْكُولٍ؛)

آیا ندیدی پروردگارت با فیل سواران (لشکر ابرهه) چه کرد؟ آیا نقشه آنها را در تباهی قرار نداد؟ و بر سر آنها پرنندگان را گروه گروه فرستاد، که با سنگهای ریز سجیل (سنگی که نه همچون گل، سست است و نه همچون سنگ، سخت است) آن ها را هدف قرار می دادند، به طوری که سرانجام آنها را همچون گاه خورده شده (و متلاشی) قرار داد.

این بود سرنوشت کسی که نعره مغرورانه اش گوش فلک را کر کرده بود، آن چنان او و لشگرش متلاشی شدند که در تاریخ بی نظیر بود، به تعبیر قرآن مانند (عَصْفَ مَأْكُولٍ) (گاه خورده شده) گشتند.

چند نکته عبرت انگیز از حادثه اصحاب فیل

پیرامون ماجرای نابودی لشگر ابرهه توسط پرندگان، در احادیث اسلامی نکاتی وجود دارد که نظر شما را به برخی از آن نکات جلب می کنیم:

1 - هنگامی که پرندگان سنگ های خود را می افکندند، باد شدیدی برخاست که موجب سرعت آن سنگ ها می شد، و در نتیجه آن سنگ ها با شدت به سپاه ابرهه اصابت می نمود.

2 - هرگاه سنگ بر سر آن ها می خورد آن را سوراخ کرده و از پایین بدنشان خارج می گردید. (1068)

3 - عبدالمطلب برای شکرگزاری به درگاه خدا، کنار کعبه آمد، پرده کعبه را گرفت و چنین گفت:

يا حابس الفيلِ بدي المغمسِ
حبسته كأنه مكوّسِ
في مجلسٍ تزهقُ فيه الأنفسُ

یعنی: ای خداوندی که فیل را در محلی در طریق طائف (محل شکست لشگر ابرهه) متوقف ساختی، و آن را همچون الاغ درمانده نمودی، در آن جا که روح ها از بدن ها خارج می شدند. (1069)

4 - امام سجاد عليه السلام فرمود: حضرت ابوطالب با شمشیرش در مکه از پیامبر

صلى الله عليه وآله وسلم دفاع می کرد، روزی از آن حضرت پرسید: ای برادر زاده ام آیا برای

هدایت همه مردم مبعوث شده ای یا تنها برای هدایت قوم خود؟

پیامبر ﷺ فرمود: هدایت همه انسان ها از سفید و سیاه و عرب و عجم، فارس و روم و... مبعوث شده ام.

وقتی که کفار قریش این سخن را شنیدند از روی تکبر و نخوت به ابوطالب گفتند: آیا به برادرزاده ات نمی نگری که چه می گوید؟ سوگند به خدا اگر این سخن را مردم ایران و روم بشنوند ما را از سرزمینمان می ربایند، و کعبه را ویران کرده و سنگ های آن را از جای خود به دور می افکنند.

در مورد این سخن که آن ها (کعبه را ویران می کنند و...) سوره فیل نازل شد، و به آن ها چنین پاسخ داد: ای شما که از ماجرای لشکر ابرهه آگاهی دارید، مگر ندیدید، آنان که قصد ویران نمودن کعبه را داشتند چگونه به هلاکت رسیدند، بنابراین نگران کعبه نباشید.

5 - امام صادق علیه السلام در ضمن گفتاری فرمود: همه سپاه ابرهه کشته شدند، جز یک نفر، که خداوند او را زنده نگه داشت تا اخبار هلاکت سپاه را به مردم یمن گزارش دهد، او به یمن آمد و پس از گزارش اخبار، مورد هدف یکی از آن پرندهگان قرار گرفت و به هلاکت رسید. (1070)

6 - داستان اصحاب الفیل، از امور قطعی تاریخ است، که از معجزات پیامبر اسلام بوده که از آن به ارهاص تعبیر می شود که پیشینه و زمینه ساز صدق پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم بود، از این رو وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سوره فیل را برای مشرکان خواند، هیچکس منکر حادثه فیل و شکست لشکر ابرهه نشد.

7 - بالاخره خداوند همان گونه که با موریانه، عصای سلیمان علیه السلام را شکست و مرگ او را ظاهر کرد، و با موش های صحرائی سد عظیم قوم سبا را سست نموده که باعث ویرانی سد و هلاکت آن قوم مغرور گردید، با سنگ های

ریز، لشگر مجهز ابرهه را تار و مار کرد، تا همه قدرتمندان و مغروران عالم بدانند که خداوند بر همه چیز قادر است تا در برابر او عرض اندام نکنند.

در این جا با اعتراف و تقصیر و اقرار به این که نمی توانیم حق مطلب را ادا کنیم، کتاب را به پایان می رسانیم، شکر و سپاس بی حد خداوندی را که توفیق نگارش این کتاب را مرحمت فرمود، امید آن که سازنده و آموزنده باشد، و ره توشه ای برای مؤلف و ناشر برای سفر آخرت گردد، در این جا با عرض پوزش به درگاه خدا عرض می کنم:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلت کنی	گرچه جوی خون بود نیلت کنی
این چنین میناگریها کار تست	این چنین اکسیرها اسرار تست
ای خدای پاک و بی انباز و یار	دستگیر و جرم ما را در گذار ⁽¹⁰⁷¹⁾

پایان

پی نوشت ها:

- 1 - بصائر الدرجات، ص 192.
- 2 - نهج البلاغه، خطبه 18.
- 3 - نهج البلاغه، خطبه 176.
- 4 - البته ناگفته نماند که ما در این کتاب از روایات به وفور استفاده کرده ایم، به این ترتیب که قرآن را متن و محور قرار داده ایم، و برای توضیح بیشتر از روایات بهره جسته ایم.
- 5 - نهج البلاغه، خطبه 110.
- 6 - خصال شیخ صدوق، ج 2، ص 172 - بحار، ج 11، ص 30.
- 7 - نام اشموئیل علیه السلام، در قرآن نیامده، ولی در آیات 247 و 248 بقره، به عنوان نبی (پیامبر) یاد شده است.
- 8 - نام خضر علیه السلام در قرآن نیامده، ولی در سوره کهف در آیات 60 تا 82، سخن از او به میان آمده است.
- 9 - الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ (اعراف، 57 - یونس، 3 - هود، 7 - فرقان - سجده، 4 - ق، 38 - حدید، 4).
- 10 - اقتباس از تاریخ انبیاء، تالیف عمادزاده، ص 53.
- 11 - مجمع البیان، ج 10، ص 406.
- 12 - مشارق الانوار بُرسی، طبق نقل بحار، ج 57، ص 336.
- 13 - توحید صدوق، ص 200، خصال صدوق، ص 180، تفسیر نورالثقلین، ج 1، ص 16 و 59، بحار، ج 75، ص 336.
- 14 - از آیه 30 سوره بقره که حاکی از سؤال اعتراض گونه فرشتگان در مورد خلقت آدم علیه السلام است، بعضی چنین استفاده کرده اند که: قبلا نسل هایی از انسان ها وجود داشته اند و همواره به فساد و خونریزی سرگرم بوده اند و منقرض شده اند، و در پاسخ خداوند به فرشتگان که در آیه 31 بقره آمده، اشاره ای به تکامل یافتن آخرین آدم و نسل او وجود دارد.
- 15 - و هشت بار دیگر با عنوان يَا بَنِي آدَمَ.
- 16 - بقره، 29.
- 17 - بقره، 30.

- 18 - بقره، 32.
- 19 - حج، 5.
- 20 - انعام، 2.
- 21 - انعام، 2.
- 22 - صافات، 11.
- 23 - الرحمن، 14.
- 24 - کتاب ادريس در 1895 ميلادی در لندن به زبان سريانی چاپ شده است و روايت فوق در صفحه 514 و 515 آن آمده است.
- 25 - علی و الحاکمون، تالیف استاد دکتر محمد صادقی، ص 53.
- 26 - ص، 71.
- 27 - تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 58.
- 28 - تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 58.
- 29 - به گفته قرآن، ابلیس از نژاد جن بود، که در جمع فرشتگان عبادت می کرد. (کهف - 50).
- 30 - نهج البلاغه، خطبه 192.
- 31 - بقره، 34.
- 32 - سوره صاد، آیه 71 تا 83، نام ابلیس حارث بود، پس از آن که از درگاه خداوند رانده شد، به ابلیس لقب گرفت، زیرا ابلیس یعنی مایوس گشته از رحمت خدا.
- 33 - همای سعادت، ص 206.
- 34 - در روایت امام صادق علیه السلام آمده: منظور از بهشت، بهشت دنیا بود. (نورالثقلین، ج 1، ص 62).
- 35 - چنان که این مطلب به طور سرپیسته، از آیه اول سوره نساء و آیه ششم سوره روم استفاده می شود. آن چه در بعضی روایات آمده که حوا از آخرین دنده چپ آدم علیه السلام گرفته شده، از اسرائیلیات است و از فصل دوم سفر تکوین تورات تحریف یافته، وارد روایات اسلامی شده است، زیرا تعدد دنده های زن و مرد، تفاوتی ندارد، و کمتر بودن یک دنده در مردان در جانب چپ از افسانه ها است. [سفر تکوین، قسمت اول اسفار موسی علیه السلام و یکی از کتب پنجگانه تورات است].
- 36 - تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 430.

37 - همان مدرک.

38 - تفسیر نمونه، ج 1، ص 184 و 185.

39 - بقره، 35 - اعراف، 19. در قرآن در شش مورد از درخت ممنوعه سخن به میان آمده، ولی از چگونگی و نام آن ذکری نشده است، و در روایات از حضرت رضا علیه السلام نقل شده که آن درخت، درخت گندم بوده و علاوه بر گندم، محصول انگور نیز می داده است. و آدم علیه السلام وقتی که مسجود فرشتگان واقع شد، در ذهن خود به خود گفت: آیا خداوند انسانی برتر از مرا آفریده است؟ خداوند به او فرمود: سرت را به سوی آسمان بلند کن، او چنین کرد، دید در ساق عرش نوشته شده: معبودی جز خدای یکتا و بی همتا نیست، محمد صلی الله علیه و آله و سلم رسول خدا، و علی علیه السلام امیرمؤمنان است، و همسرش فاطمه علیها السلام بانوی برجسته جهانیان است، و حسن و حسین علیهما السلام دو جوانان اهل بهشتند. آدم عرض کرد: پروردگارا! این ها کیانند؟ خداوند فرمود: اینها از ذریه تو و بهتر از تو و همه خلائق می باشند، اگر آنها نبودند تو و بهشت و دوزخ و آسمان و زمین را نمی آفریدم، از این که با چشم حسادت به آن ها نگاه کنی بپرهیز، و آرزوی وصول به مقام آن ها را نکن... (تفسیر نورالثقلین، ج 1، ص 60، به نقل از عیون اخبار الرضا) بنابراین آن درخت ممنوعه هم جنبه مادی داشته که همان درخت گندم باشد و هم جنبه معنوی داشت که درخت حسد باشد. روی این اساس آدم علیه السلام و حوا علیها السلام از دو درخت (یا از یک درخت دارای دو میوه) خوردند و از دو حد مادی و معنوی تجاوز نمودند، از این رو از بهشت رانده شدند.

40 - بقره، 36.

41 - توضیح این که: گناه بر دو گونه است: 1 - مطلق 2 - نسبی، گناه نسبی آن است که عمل غیر حرامی از شخص بزرگی سر زند که با توجه به شخصیت او، شایسته او نباشد. اگر او آن را انجام داد گناه نسبی محسوب می شود، مانند این که فرد ثروتمندی در یک امر خیری که سزاوار است صد هزار تومان پول بدهد، ده تومان بدهد، یا هیچ ندهد، یا این که این کار از دیگران مباح و یا مستحب است و هیچگونه گناهی ندارد، برای او گناه نسبی محسوب می شود. گناه آدم نیز این گونه بود که از آن به ترک اولی تعبیر می شود. در روایتی آمده: حضرت رضا علیه السلام فرمود: ماجرای لغزش آدم علیه السلام قبل از نبوت او بود، و از گناهان کوچکی بود که قابل عفو است. (نور الثقلین، ج 1، ص 50) به عبارت روشن تر: نهی خدا، ارشادی بود و جنبه توصیه و راهنمایی داشت، نه تکلیفی که انجامش حرام باشد. مانند سفارش پزشک که فلان غذا را نخور که اگر بخوری بیمار می گردی.

42 - اعراف، 22.

- 43 - تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 61.
- 44 - اعراف، 23 - 25، بقره، 24 و 25.
- 45 - بقره، 37.
- 46 - مجمع البیان، ج 1، ص 89، (ذیل آیه 37 بقره).
- 47 - الدر المنثور، ج 1، ص 60 و 61 - مناقب ابن مغزلی شافعی، چاپ اسلامیة، ص 63.
- 48 - مجمع البیان، ج 1، ص 89. - نورالثقلین، ج 1، ص 67 و 68 - منافاتی ندارد که خداوند در عباراتی که به آدم و حوا آموخت تا توبه کنند، هم کلمات توحید، و هم نام پنج تن آل عبا عَلَيْهِمُ السَّلَامُ را واسطه توبه آنان قرار داده باشد.
- 49 - از ظاهر بعضی از آیات قرآن مانند آیه یک سوره نساء... وَبَثَّ مِنْهُمَا رِجَالًا كَثِيرًا وَنِسَاءً استفاده می شود که در ازدواج فرزندان آدم، شخص ثالثی در کار نبوده است، و ضرورت اجتماعی چنین اقتضا داشت، ولی روایات و گفتار مفسران در این باره گوناگون است، و در بعضی از روایات، از دواج خواهر و برادر فرزندان آدم عَلَيْهِمُ السَّلَامُ تکذیب شده است (چنان که در تفسیر نورالثقلین، ج 1، ص 610، و بحار، ج 11، ص 226، ذکر شده) به نظر می رسد بهترین قول این است که: قابیل و هابیل با دو دختر که از بازماندگان نسل های در حال انقراض قبل بودند، ازدواج نموده اند، زیرا طبق بعضی از روایات (که قبلاً تحت عنوان سرآغاز ذکر شد) آدم عَلَيْهِمُ السَّلَامُ اولین انسان روی زمین نیست.
- 50 - مجمع البیان، ج 3، ص 183.
- 51 - مجمع البیان، ج 3، ص 183.
- 52 - اقتباس از بحار، ج 11، ص 240.
- 53 - مائده، 27 تا 30.
- 54 - تفسیر نورالثقلین، ج 1، ص 612.
- 55 - مجمع البیان، ج 1، ص 183.
- 56 - طبق بعضی از روایات هابیل در خواب بود، قابیل با کمال ناجوانمردی به او حمله کرد و او را کشت. (تفسیر قرطبی، ج 3، ص 2123).
- 57 - بحار، ج 11، ص 230؛ مجمع البیان، ج 3، ص 184.
- 58 - مائده، 31.
- 59 - مجمع البیان، ج 3، ص 185 - زاغ دارای پره های سیاه است و به کلاغ شباهت دارد.

60 - این زمین، در ناحیه جنوب مسجد جامع بصره قرار گرفته است. (بحار، ج 11، ص 228).

61 - تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 612.

62 - بحار، ج 11، ص 230 و 231 - به نقل دیگر، هنگامی که هابیل کشته شد، همسرش حامله بود، پس از مدتی پسری از او متولد شد، آدم نام او را هابیل گذاشت و پس از مدتی، خداوند به خود آدم پسری داد، نام او را شیث گذاشت و گفت: این پسرم هبة الله (از عطایای خدا) است. (همان مدرک، ص 228).

63 - عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج 1، ص 243. (به نقل از حضرت علی علیه السلام).

64 - المواعظ العددیة، ص 189.

65 - بحار، ج 44، ص 245.

66 - بحار، ج 11، ص 228.

67 - عیون اخبار الرضا، ج 1، ص 242.

68 - اقتباس از روضه الکافی، ص 114 و 115.

69 - اقتباس از تاریخ انبیاء، ص 124 و 125.

70 - - بحار، ج 11، ص 228 و 229.

71 - تاریخ انبیاء، ص 125.

72 - انبیاء، 85، مریم، 56.

73 - بحار، ج 11، ص 270 - 280، کامل ابن اثیر، ج 1، ص 22.

74 - سعد السعود سید بن طاووس، ص 38.

75 - اقتباس از بحار، ج 11، ص 282 - 284.

76 - همان مدرک، ص 271.

77 - اقتباس از کمال الدین شیخ صدوق، ص 76 و 77.

78 - ارشاد القلوب دیلمی، ج 2، ص 326.

79 - تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 350 و 349.

80 - همان مدرک، ص 350.

81 - تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 350 و 349.

82 - به مدت نبوت او که 950 سال بوده، در آیه 14 سوره عنکبوت تصریح شده است.

83 - بحار، ج 11، ص 285؛ امالی شیخ صدوق، ص 306.

- 84 - تاریخ انبیاء (عمادزاده)، ص 201.
- 85 - بحار، ج 11، ص 287.
- 86 - مجمع البیان، ج 10، ص 361.
- 87 - نوح، 8.
- 88 - مضمون آیات 25 تا 29، سوره هود.
- 89 - کامل ابن اثیر، ج 1، ص 69.
- 90 - نوح، 5.
- 91 - اقتباس از آیات 8 و 9 و 22 و 32 سوره نوح.
- 92 - کامل ابن اثیر، ج 1، ص 68.
- 93 - هود، 33 و 36.
- 94 - هود، 37.
- 95 - اعلام قرآن دکتر خزائلی، ص 644.
- 96 - بحار، ج 11، ص 319 و 335.
- 97 - هود، 38 و 39؛ بحار، ج 11، ص 323.
- 98 - حیاة الحیوان، ج 2، ص 219؛ بحار، ج 65، ص 52.
- 99 - بچریکها: مسخره ها.
- 100 - دیوان مثنوی، به خطر میرخانی، ص 272 (دفتر سوم).
- 101 - لئالی الاخبار، ج 5، ص 454.
- 102 - هود، 40.
- 103 - هود، 36.
- 104 - هود، 26 و 27.
- 105 - هود، 42.
- 106 - مضمون آیات 42 تا 47 سوره هود.
- 107 - اسراء، 3.
- 108 - عیون الاخبار، ص 29، بحار، ج 11، ص 291.
- 109 - دیوان مثنوی به خط میرخانی، ص 235 (دفتر سوم).
- 110 - بحار، ج 11، ص 303.

- 111 - - در مورد محل کوه جودی، مکان های دیگری نیز گفته شده است. (مجمع البیان، ج 5، ص 165).
- 112 - اصول کافی، ج 2، ص 124.
- 113 - هود، 44 و 48.
- 114 - بحار، ج 11، ص 313.
- 115 - اعلام قرآن خزائلی، ص 281.
- 116 - تاریخ حبیب السیر، ج 1، ص 31.
- 117 - به نقلی پانصد سال.
- 118 - بحار، ج 11، ص 288 - 289.
- 119 - کامل ابنائیر، ج 1، ص 73.
- 120 - امالی صدوق، ص 306، بحار، ج 11، ص 286.
- 121 - بحار، ج 11، ص 363.
- 122 - همان مدرک، ص 357.
- 123 - المیزان، ج 10، ص 207، و 208.
- 124 - قبل از آن ها نیز قومی به نام قوم عاد اول وجود داشته اند که در آیه 50 سوره نجم، به عنوان عاداً الاولی نام برده شده اند.
- 125 - چنان که این مطلب از آیه 8 سوره فجر استفاده می شود.
- 126 - چنان که این مطلب از آیه 59 هود استفاده می شود.
- 127 - سوره هود، آیات 50 تا 56.
- 128 - شعراء، آیات 123 و 135.
- 129 - شعراء، آیات 136 تا 139.
- 130 - احقاف، آیه 22.
- 131 - اقتباس از آیه 54 هود، و آیه 66 اعراف.
- 132 - اعراف، آیات 65 تا 71.
- 133 - مانده سوره ذاریات آیه 41 به بعد، و سوره حاقه، آیه 6 به بعد، و سوره قمر، آیه 18 به بعد.
- 134 - تفسیر نورالثقلین، ج 5، ص 18.
- 135 - تفسیر فخر رازی، ج 28، ص 28.

- 136 - ذاریات، 42.
- 137 - دیوان مثنوی، به خطر میرخانی، دفتر یک، ص 24.
- 138 - مجمع البیان، ج 1، ص 486 و 487.
- 139 - اوصاف این بهشت بسیار پرزرق و برق در شهر ارم، در کتاب مجمع البیان، ج 10، ص 486 و 487 آمده است.
- 140 - آل عمران، آیه 178؛ جوامع الحکایات محمد عوفی، با تصحیح دکتر جعفر شعار، ص 365.
- 141 - روایت شده: حضرت علی علیه السلام در بستر شهادت، به امام حسن علیه السلام چنین وصیت کرد: وقتی که از دنیا رفتم، پیکرم را در پشت این شهر (نجف که پشت شهر کوفه به حساب می آمد) در کنار قبر دو برادرم هود و صالح علیهم السلام به خاک بسپارید. (بحار، ج 11، ص 379).
- 142 - اقتباس از تاریخ انبیاء، تالیف عماد زاده، ص 252 - 258.
- 143 - تفسیر المیزان، ج 10، ص 318.
- 144 - تاریخ انبیاء، از: عمادزاده، ص 263 - تفسیر نورالتقلین، ج 2، ص 47.
- 145 - حجر، 82.
- 146 - نمل، 49.
- 147 - قصص الانبیاء، عبدالوهاب نجار، ص 110.
- 148 - اقتباس از سوره شعراء، آیات 143 تا 152.
- 149 - هود، آیا 61 تا 63.
- 150 - اقتباس از سوره شعراء، آیات 143 تا 152، و اقتباس از سوره نمل، آیه 46.
- 151 - نمل، 45.
- 152 - روضه الکافی، ص 186 - موضوع ایمان آوردن گروهی به صالح علیه السلام در آیات 75 و 76 سوره اعراف، و 45 سوره نمل، و 66 سوره هود آمده است، و در آیه 75 و 76 سوره اعراف، مخالفان حضرت صالح به عنوان ملاً و مستکبران، و مؤمنان به او به عنوان مستضعفان ذکر شده اند، و آیه 66 هود، حاکی است عذاب سختی که بر قوم ثمود وارد شد، همه - جز صالح و مومنان به او - را به هلاکت رسانید.
- 153 - تفسیر مجمع البیان، ج 7، ص 327.
- 154 - قمر، آیه 24 و 25.
- 155 - اقتباس از سوره نمل، آیات 45 تا 47.

- 156 - نمل، 49 و 50.
- 157 - نمل، آیه 50؛ تفسیر نمونه، ج 15، ص 497.
- 158 - روضه الکافی، ص 185 و 186.
- 159 - شعراء، 153 و 154
- 160 - تاریخ انبیاء، ص 263.
- 161 - اقتباس از روضه الکافی، ص 186، و تفسیر نور الثقلین، ج 2، ص 48 و 49.
- 162 - قمر، 27 و 28.
- 163 - اعراف، 73، شعراء، 155 و 156.
- 164 - تفسیر نور الثقلین، ج 4، ص 63، به نقل از امیرمؤمنان علی علیه السلام.
- 165 - همان مدرک، ج 5، ص 183.
- 166 - شعراء، 155 - 157.
- 167 - مائده آیه 77 اعراف، و 59 اسراء و 14 شمس.
- 168 - اعراف، 77.
- 169 - تفسیر نورالثقلین، ج 5، ص 183.
- 170 - بحار، ج 11، ص 392.
- 171 - اقتباس از روضه الکافی، ص 188 و 189.
- 172 - فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا صَالِحًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَتِهِ مِنَّا (هود، 66)
- 173 - اعلام القرآن، خزائلی، ص 292.
- 174 - نهج البلاغه، خطبه 201.
- 175 - نورالثقلین، ج 5، ص 587، بحار، ج 11، ص 393 - شواهد التنزیل، ج 2، ص 335 و 343.
- 176 - بحار، ج 43، ص 47.
- 177 - بحار، ج 43، ص 47.
- 178 - قصص القرآن، از: عبدالوهاب نجار، ص 70.
- 179 - بحار، ج 12، ص 45.
- 180 - اءنّ ابراهیم کان اُمَّةً (نحل - 12)
- 181 - بحار، ج 12، ص 36.
- 182 - اقتباس از مجمع البیان، ج 4، ص 325، بحار: ج 12، ص 41.

- 183 - همان مدرک.
- 184 - ناسخ التواریخ پیامبران، ج 1، ص 160.
- 185 - تاریخ طبری، ج 1، ص 164 - 217.
- 186 - اقتباس از مجمع البیان، ج 4، ص 325 - تفسیر جامع، ج 2، ص 319.
- 187 - بحار، ج 12، ص 42 و 30.
- 188 - اقتباس از آیات 75 تا 79 سوره انعام - عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج 1، ص 197 - بحار، ج 12، ص 30.
- 189 - آیه 260 سوره بقره؛ مجمع البیان، ج 2، ص 273.
- 190 - تفسیر نورالثقلین، ج 1، ص 276 - بحار، ج 12، ص 61.
- 191 - علل الشرایع، ص 195 - بحار، ج 12، ص 61.
- 192 - بط: مرغابی و یا اردک، زاغ: یکنوع کلاغ سیاه.
- 193 - انیت: آرزوی دراز (دیوان مثنوی، به خط میرخانی، ص 423، آغاز دفتر پنجم)
- 194 - بحار، ج 12، ص 31.
- 195 - مضمون آیات 41 تا 49 سوره مریم.
- 196 - انعام، 74.
- 197 - مضمون آیات 54 تا 56 سوره انبیاء.
- 198 - بحار، ج 12، ص 31.
- 199 - بحار، ج 12، ص 31 - تفسیر جامع، ج 2، ص 224.
- 200 - مضمون آیه 257 سوره بقره.
- 201 - قصص قرآن صدر بلاغی، ص 58؛ بعضی این واقعه را بعد از حادثه آتش آورده اند. ج 12، ص 34).
- 202 - انبیاء، آیه 57.
- 203 - امام صادق علیه السلام فرمود: روزی که ابراهیم علیه السلام بتها را شکست، عید نوروز بود. (بحار، ج 12، ص 43).
- 204 - صافات، 87.
- 205 - انبیاء، 58 تا 67.
- 206 - بحار، ج 12، ص 32.

- 207 - و مطابق بعضی از روایات امام صادق علیه السلام فرمود: ابراهیم علیه السلام در مناجات خود انوار پنج تن آل عبا علیهم السلام را واسطه قرار داد و گفت: اللَّهُمَّ اِنِّیْ اَسْئَلُكَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ و عَلِیِّ و فَاطِمَةَ و الْحَسَنِ و الْحُسَیْنِ...؛ خدایا از درگاه مسئلت می نمایم به حق محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام مرا حفظ کن. (نورالثقلین، ج 1، ص 68).
- 208 - قال: یا ابراهیمُ الْکَ حَاجَةٌ؟ فَقَالَ اَمَّا اِیْکَ فَلَا. (علل الشرایع، ص 23 و 24)
- 209 - مجمع البیان، ج 7، ص 54 و 55، بحار، ج 12، ص 32 و 33.
- 210 - اعیان الشیعة، ط ارشاد، ج 1، ص 635، انوار البهیة، ص 166.
- 211 - در آیه 76 سوره نحل به این مطلب اشاره شده، ابن عباس گوید: خداوند با نزول این آیه به تقویت روحیه مسلمانان می پردازد که نمایش های پوشالی طاغوت ها را متزلزل نسازد، به امدادهای غیبی تکیه کنید و با تکیه به آن به آرمان خود ادامه دهید.
- 212 - اقتباس از بحار، ج 12، ص 43 و 44.
- 213 - اقتباس از روضه الصفا؛ ج 1؛ حیوة القلوب، ج 1، ص 175.
- 214 - انبیاء، 70.
- 215 - بحار، ج 12، ص 37.
- 216 - همان، ص 18.
- 217 - جوامع الحکایات، ص 20.
- 218 - در ماجرای زندگی اسحاق، عوامل جمع آوری این اموال، خاطر نشان شده است.
- 219 - مطابق بعضی از روایات، ماجرا را به نمرود اطلاع دادند، نمرود گفت: ابراهیم اگر چه همراه اموالش باشد، بیرون کنید تا از این سرزمین برود، زیرا او اگر در این جا بماند، دین شما (بت پرستان) را فاسد می کند. (اقتباس از تفسیر المیزان، ج 7، ص 241).
- 220 - صافات، 99.
- 221 - اقتباس از المیزان، ج 7، ص 241 و 242.
- 222 - مضمون آیه 100 صافات.
- 223 - مضمون آیات 69 تا 72 سوره هود - مجمع البیان، ج 5، ص 175 - امام صادق علیه السلام فرمود: ابراهیم در این هنگام 120 سال و ساره 90 سال داشت. (بحار، ج 12، ص 110 و 111)
- 224 - بحار، ج 12، ص 8.

- 225 - آن‌ها مأمور رساندن عذاب به قوم لوط بودند، که در مسیر راه نزد ابراهیم علیه السلام آمده بودند.
- 226 - هود، 69، فما لَبِثَ أَنْ جَاءَ بِعِجْلٍ حَنِيذٍ.
- 227 - بحار، ج 12، ص 5.
- 228 - بحار، ج 12، ص 11.
- 229 - بحار، ج 12، ص 13.
- 230 - جوامع الحکایات محمد عوفی، ص 210 - نظیر این مطلب با اندکی تفاوت، در المحجة البيضاء، ج 7، ص 266، آمده است.
- 231 - بحار، ج 12، ص 9 و 10.
- 232 - بحار، ج 12، ص 76 و 81.
- 233 - اقتباس از معراج السعادة، ص 491.
- 234 - ناگفته نماند: گرچه ظاهر آیه فوق، با توجه به آیات قبل از آن، مربوط به پیروی از ابراهیم از حضرت نوح در موضوع توحید و مبارزه با بت پرستی است، ولی هیچ مانعی ندارد که طبق حدیث فوق، تأویل آیه، در مورد پیروی ابراهیم از علی علیه السلام باشد، و ابراهیم به عنوان یک مصداق روشن شیعه و پیرو راستین علی علیه السلام به شمار آید.
- 235 - مجمع البحرين، (واژه شیع).
- 236 - ابراهیم، آیات 35 تا 38.
- 237 - بحار، ج 12، ص 79.
- 238 - امالی صدوق، ص 270 - بحار، ج 12، ص 78.
- 239 - مجمع البیان، ج 6، ص 319.
- 240 - تاریخ طبری، ج 3، ص 218.
- 241 - مضمون، آیه 100 صافات.
- 242 - مجمع البیان، ج 6، ص 319.
- 243 - هود، 69 - 74.
- 244 - ابراهیم، 38.
- 245 - بحار، ج 12، ص 111.
- 246 - بحار، ج 12، ص 97.
- 247 - ابراهیم، 35 تا 41.

248 - اقتباس از بحار، ج 12، ص 114.

249 - بنا بر قول دیگر (چنان که خواهیم گفت) هاجر پس از پایان ساختمان کعبه از دنیا رفت.

250 - ناگفته نماند که: ابراهیم با تجربه ذب که در مورد همسر نیز تجربه کافی داشت، در این ملاقات با همسر اول اسماعیل، فهمید که او شایسته نیست و قابل تربیت نمی باشد. لذا آن دستور را داد، وگرنه در بسیاری از موارد، زن ها قابل اصلاح هستند و نباید با مختصر پیش آمدی، به فکر طلاق افتاد.

251 - بحار، ج 12، ص 84 و 85.

252 - بحار، ج 12، ص 104.

253 - آل عمران، 96.

254 - چنان که از آیه 37 سوره ابراهیم چنین استفاده می شود.

255 - بقره، 127.

256 - وَ اَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ... لِيَشْهَدُوا مَنَافِعَ لَهُمْ (حج، آیات 28 - 29).

257 - مجمع البیان، ج 7، ص 80.

258 - توضیح این که: ابراهیم می خواست قلبش ملامال از اطمینان شود، و احتیاط می کرد که مبادا وسوسه ای در کار باشد، با توجه به این که پای کشتن و قربانی کردن در میان بود.

259 - گر چه قبلاً گفتیم هاجر از دنیا رفت، ولی قول دیگر این است که هاجر در این وقت، زنده بود، و این مطلب بر همین اساس است - ضمناً بعضی معتقدند که ذبیح، اسحاق بوده نه اسماعیل، بنا بر این قول، ساره زنده بوده و در جریان ذبح بوده است، ولی اکثر علمای اسلام معتقدند که ذبیح، همان اسماعیل بوده است و این موضوع از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ سؤال شد، فرمود: اسماعیل بود (نور الثقلین، ج 4، ص 424) و سخن معروف پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اَنَا ابْنُ الذَّبِيحِينَ (من پسر دو قربانی هستم) با توجه به این که تردیدی نیست آن حضرت از نوادگان اسماعیل است. نیز این مطلب را تایید می کند، (منظور از قربانی دوم، عبدالله پدر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ است) اما در تورات، اسحاق به عنوان ذبیح معرفی شده، گویی مطلب تورات وارد روایات اسلامی شده است.

260 - هم اکنون در مراسم حج در منی، سه ستون (به نامهای جمره اولی، و وسطی، و آخری)

به یاد این خاطره سنگ باران می شوند.

261 - يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي اِنْ شَاءَ اللهُ مِنَ الصَّابِرِينَ (صافات - 102).

262 - مجمع البیان، ج 7، ص 252 - تفسیر ابوالفتوح، ج 9، ص 320 - معراج السعادة، ص 491.

263 - معراج السعادة، ص 491؛ مجمع البیان، ج 8، ص 453.

264 - صافات، 109 - 111.

265 - تفسیر ابوالفتوح رازی، ج 9، ص 320 - 324؛ اگر چه قبلا وصیت اسماعیل را ذکر کردیم و با ترسیم فوق کمی تفاوت داشت، ولی ترسیم فوق نیز نقل شده، ما هر دو را نقل کردیم تا در این جهت، مطلب تکمیل گردد.

266 - اقتباس از تاریخ انبیاء، عمادزاده، ص 315 و 316، پیامبر اسلام از نسل اسماعیل است که (با 30 واسطه) به ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام می رسد.

267 - یوسف، 38.

268 - اقتباس از تاریخ انبیاء، عمادزاده، ص 317 و 318.

269 - سفینة البحار، ج 2، ص 516.

270 - بحار، ج 12، ص 147 و 148.

271 - بحار، ج 12، ص 163 و 155.

272 - بحار، ج 12، ص 163 و 155.

273 - بحار، ج 12، ص 155.

274 - بحار، ج 12، ص 151 - خصال، ج 1، ص 160.

275 - سفینة البحار، ج 1، ص 597.

276 - تفسیر قمی، ص 496.

277 - عنکبوت، 29.

278 - عنکبوت، 30.

279 - تفسیر نمونه، ج 16، ص 254.

280 - تهذیب الاحکام شیخ طوسی (ره)، ط جدید، ج 3، ص 262.

281 - سفینة البحار، ج 2، ص 516.

282 - بحار، ج 12، ص 115.

283 - سفینة البحار، ج 2، ص 517 - در این جا این مطلب شایان ذکر است که در اسلام عمل لواط از گناهان کبیره است، و حد آن برای هر دو در صورتی که از روی اختیار بوده یا اعدام با شمشیر (و اسلحه دیگر) است و یا دست و پای او را بستن و از کوه به طرف زمین پرتاب کردن

و یا در آتش، سوزاندن است، و ضمناً مادر و خواهر و دختر کسی که لواط داده بر لواط کننده حرام ابدی می شود. در حالی که اسلام این چنین با این عمل زشت برخورد شدید کرده، دنیای غرب از جمله انگلستان آن چنان در شهوت پرستی، مسخ شده است که همجنس بازی و حتی جواز ازدواج پسر با پسر را در مجلس شورای خود به تصویب رسانده اند با توجه به این مطلب در قرن بیستم، دیگر جای تعجب نیست، که در زمان لوط آن چنان غوطه ور و در آلودگی بودند!

284 - تفسیر برهان، ج 2، ص 226 - عنکبوت، 32.

285 - بحار، ج 12، ص 156.

286 - سوره هود، آیه 77.

287 - المیزان، ج 10، ص 362.

288 - سوره هود، آیه 78.

289 - سوره هود، آیه 78 - 79.

290 - سوره هود، آیه 80 (بحار ج 12، ص 157 و 158)

291 - قصص قرآن بلاغی، ص 76.

292 - بحار، ج 12، ص 158 - تفسیر برهان، ج 2، ص 228.

293 - سوره هود، آیه 81.

294 - تفسیر آیه 37، سوره قمر.

295 - سوره هود، آیه 81.

296 - سوره هود، آیه 81 تا 83؛ بحار، ج 11، ص 168.

297 - مجمع البیان، ج 5، ص 49.

298 - همان، ص 185.

299 - مروج الذهب، ج 1، ص 21.

300 - بحار، ج 12، ص 152.

301 - بحار، ج 12، ص 158؛ تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 359.

302 - هود، 71.

303 - انعام / 84.

304 - اقتباس از کتاب المعارف ابن قتیبه.

305 - طبق بعضی از تواریخ به جای حاران حرّان یا فرّان آرام نوشته شده که از شهرهای

بابل در سرزمین عراق کنونی قرار داشت.

- 306 - اقتباس از تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 369 - 370.
- 307 - قصه های قرآن، ترجمه مصطفی زمانی، ص 125.
- 308 - قصص الانبیاء: عبدالوهاب نجار، ص 155.
- 309 - تفسیر برهان، ج 2، ص 262. با توضیحاتی از نگارنده. تفسیر جامع، ج 3، ص 316.
- علل الشرایع، ج 1، ص 43، باب 41، این که در اینجا و در موارد دیگر این کتاب به مطالبی برخورد می کنید که نسبت گناه و لغزش به پیامبری داده شده است، منظور ترک اولی و گناه نسبی است چه آن که طبق ادله قوی، ما معتقدیم پیامبران، معصوم از گناه مطلق هستند و یا این که منظور از گناه، به معنی ترک اوامر ارشادی و انجام نواهی ارشادی است نه اوامر و نواهی مولوی، و ما پیامبران را از ترک و انجام اوامر و نواهی مولوی معصوم می دانیم نه ارشادی. در این باره به تفسیر المیزان، ج 14، ص 240 و کتاب تنزیه الانبیاء تالیف عالم بزرگ سید مرتضی (ره) مراجعه شود.
- 310 - قصص قرآن، صدر بلاغی، ص 81 - 85، 418 - 419.
- 311 - نور الثقلین، ج 2، ص 410
- 312 - یوسف / 5 و 6.
- 313 - چنان که این مطلب در آیه 100 سوره یوسف آمده است.
- 314 - نورالثقلین، ج 2، ص 410.
- 315 - یوسف / 8 و 9.
- 316 - مجمع البیان، تفسیر صافی، جامع الجوامع و نور الثقلین، ذیل آیه 9 و 10 سوره یوسف.
- 317 - تفسیر نورالثقلین، ج 2، ص 413، تفسیر جمع، ج 3، ص 320.
- 318 - همان مدرک.
- 319 - تفسیر جامع الجوامع، ص 214.
- 320 - تفسیر جامع، ص 321، حیوة القلوب، ج 1، ص 248.
- 321 - سوره یوسف: آیه 14.
- 322 - تمیبه عبارت از لوله ای نقره ای بود که عرب ها را به گردن فرزندان خود می انداختند تا فرزندانشان از چشم بد محفوظ بمانند (المنجد - واژه تمیم).
- 323 - تفسیر جامع الجوامع، ص 214.
- 324 - تفسیر نورالثقلین، ج 2، ص 415 و 416.
- 325 - یوسف / 17.
- 326 - تفسیر مجمع البیان، ج 5، ص 218، ذیل آیه 18 سوره یوسف.

- 327 - مجموعه ورام، ج 1، ص 33.
- 328 - اقتباس از تفسیر سوره یوسف، تالیف اشراقی، ص 40 - 45.
- 329 - اقتباس از تفسیر جامع، ج 3، ص 326.
- 330 - سوره یوسف، آیه 21.
- 331 - سوره یوسف، آیه 21.
- 332 - تفسیر صافی، ذیل آیه 23، سوره یوسف. این روایت از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام هم نقل شده است، با این اضافه که یوسف گفت: چرا جامه بر روی آن بت انداختی؟ زلیخا گفت: برای این که بت در این حال ما را نبیند! یوسف فرمود: تو از بت حیا می کنی من از خدا حیا نکنم (عیون اخبار الرضا، ج 2، ص 45)
- 333 - یوسف: 24.
- 334 - نهج البلاغه، حکمت 474.
- 335 - بعضی گفته اند: مردی بود که پسر عموی زلیخا بود و با شوهر زلیخا وقت خروج یوسف و زلیخا را از کاخ، جلو در کاخ نشسته بودند. ولی مشهور این است که این داور، پسر بچه ای بود که خواهرزاده زلیخا بود. خداوند در بحران محاکمه، به یوسف الهام کرد که به عزیز بگو این طفل شاهد من است. از این رو یوسف از طفل استمداد کرد (بحار، ج 12، ص 226)
- 336 - حیوة القلوب، ج 1، ص 250 (سوره یوسف، آیات 24 تا 29)
- 337 - بعضی نوشته اند: این بانوان، پنج نفر بودند که عبارتند از: 1 - همسر ساقی شاه. 2 - همسر رئیس ناتوان ها. 3 - همسر رئیس نگهبانان چهارپایان. 4 - همسر رئیس زندان. 5 - همسر وزیر دربار. (بحار، ج 12، ص 226)
- 338 - سوره یوسف، آیه 31.
- 339 - سوره یوسف، آیه 31.
- 340 - مجمع البیان، ذیل آیات 30 تا 33 سوره یوسف.
- 341 - یوسف، 33 و 34.
- 342 - یوسف، 38 - 40.
- 343 - یوسف، آیات 37 تا 41؛ مجمع البیان، ج 5، ص 232 - 234.
- 344 - سوره یوسف، آیه 42.
- 345 - مجمع البیان، ج 5، ص 235.
- 346 - اکثر مفسرین کلمه «بضع» در آیه 42 یوسف را به معنای هفت گرفته اند.

347 - مجمع البیان، ج 5، ص 235.

348 - یوسف، 44.

349 - نکته خورد نکردن خوشه ها و سنبل ها از این نظر است که خوراک سوسکها و حشرات نشوند یا سبز نگردند.

350 - یوسف علاوه بر این که خواب را تعبیر کرد، در این باره تدبیر و چاره جویی هم کرد، همین تدبیر عاقلانه را که شاید از سنبل های سبز و خشک استفاده کرد، اظهار نمود، شاه و دانشمندان، از این تدبیر، دریافتند که یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ دارای مقام بسیار ارجمند علمی است.

351 - یوسف، 54، تفسیر مجمع البیان، ج 5، ص 237 و 240.

352 - ناگفته نماند که مقام عزیزی غیر از مقام پادشاهی است؛ اینک بعضی عنوان عزیز را با مَلِكِ یکی گرفته اند؛ چنان که به خود آیات سوره یوسف دقت کنند خواهند دانست که چنین نیست و عنوان عزیز حکم وزیر با نخست وزیر را داشت، و سپس به مقام پادشاهی رسید، چنان که ذکر می شود.

353 - سوره یوسف، آیه 57.

354 - سوره یوسف، آیه 56.

355 - اقتباس از مجمع البیان، ج 5، ص 243 و 244.

356 - تفسیر مجمع البیان، ج 5، ص 245 و 246.

357 - اقتباس و تلخیص از مجمع البیان، ج 5، ص 251 و 252.

358 - سوره یوسف، آیه 67.

359 - اِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ (سوره یوسف، آیه 70) در روایت است که بنیامین از این توطئه خبر داشت، و این نسبت دزدی به فرزندان یعقوب، در ظاهر بود و چون مصلحت اهمی در پیش بود اشکال نداشت (مجمع البیان، ج 5، ص 252) ولی طبق روایت دیگر از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ پرسیدند: با این که برادران یوسف دزدی نکرده بودند، چرا یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ دروغ گفت؟ حضرت فرمود: مراد یوسف، دزدی ظرف نبود، بلکه (توریه کرد) مرادش دزدیدن یوسف از پدرش بود. (تفسیر جامع، ج 2، ص 362)

360 - سوره یوسف، آیه 73.

361 - سوره یوسف، آیه 75.

362 - بعضی گویند: برادران یوسف به این خاطر نسبت دزدی به یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ دادند که سابقاً دیده بودند یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ بتی از جد مادریش را دزدیده و او را شکسته بود و در راهی انداخته بود.

- 363 - سوره یوسف، آیه 79.
- 364 - مجمع البیان، ج 5، ص 253 - 257.
- 365 - اگر سؤال شود با این که یوسف به مصر آمد و از کنعان تا مصر خیلی راه نیست، چگونه یعقوب علیه السلام و فرزندش یوسف را نجستند؟ جواب این است که: یوسف وقتی وارد مصر شد، مدتی غلام مخصوص عزیز بود، و مدتی در زندان، در این چند سال با مردم تماس نداشت. بعد هم بر اثر رشد سنی و تغییر قیافه، شناخته نشد. وانگهی بین کنعان و مصر، با وسایل آن زمان، یازده یا نه روز راه بود.
- 366 - سوره یوسف، آیه 87.
- 367 - بنابر قول به این که ذبیح، اسحاق بوده نه اسماعیل.
- 368 - مجمع البیان، ج 5، ص 261.
- 369 - کشکول شیخ بهایی، ج 1، ص 310؛ سوره یوسف، آیه 91.
- 370 - بحار الانوار، ج 12، ص 314.
- 371 - مجمع البیان، ج 5، ص 258.
- 372 - سوره یوسف، آیه 91.
- 373 - سفینه البحار، ج 2، ص 422 (واژه قلب).
- 374 - سوره یوسف، آیه 93.
- 375 - ظاهر قرآن دلالت دارد که در این موقع مادر یوسف زنده بوده است؛ ولی اکثر مفسرین گویند: که او زنده بود خانه یوسف بوده است. و در میان عرب معمول بود که گاهی به خاله، مادر می گفتند.
- 376 - سوره یوسف، آیه 100، یعقوب علیه السلام به یوسف گفت: اخبار خود را راجع به برادرانت برای من بگوی. یوسف عرض کرد: از من می پرس که برادرانم با من چه کردند، از من می پرس که خداوند به من چه (لطفها) کرد.
- (سفینه البحار، ج 1، ص 412)، ناگفته پیداست که این پاسخ نیز حکایت از بزرگی، روح یوسف علیه السلام و کرم و نظر بلندی او می کند.
- 377 - سوره یوسف، آیات 100 و 101.
- 378 - سوره یوسف، آیه 102.
- 379 - یوسف، آیه 102.
- 380 - سوره یوسف، 111.

381 - مجمع البیان، ج 5، ص 262 - 266.

382 - علل الشرایع، ص 107؛ بحار، ج 13، ص 127.

383 - در بعضی از روایات نقل شده که پیامبر اسلام ﷺ در سفری در بیابان به چادرنشینی برخورد، چادرنشین حضرت را شناخت، بسیار پذیرایی کرد. هنگام خداحافظی، رسول اکرم ﷺ به او فرمود: هرگاه از ما چیزی بخواهی از خدا می خواهیم که به تو عنایت کند؛ او در جواب گفت: از خدا بخواه شتری به من بدهد که موقع حرکت، اثاثیه خود را بر آن بگذارم و چند گوسفند به من عطا کند که در این صحرا آن ها را بچرانم، و از شیرشان استفاده کنم. حضرت آن ها را از خدا تقاضا نمود. خداوند هم تقاضای حضرت را بر آورد. در این هنگام رسول خدا ﷺ به اصحاب خود رو کرد و فرمود: ای کاش این مرد؛ نظر و همتش بلند بود و مثل عجزه بنی اسرائیل، خیر دنیا و آخرت را از ما می خواست تا آن را از خدا می خواستم، و خدا به او می داد، اصحاب تقاضای بیان قصه عجزه بنی اسرائیل را نمودند. حضرت داستان عجزه را به طور مشروح برای اصحاب شرح دادند. در این روایت است که آن عجزه سه حاجت خواست و بر آورده شد: 1 - جوان شود 2 - همسر موسی گردد 3 - در بهشت هم همسر موسی باشد (به نقل از حیاة الحیوان دمیری).

384 - مجمع البیان، ج 5، ص 264؛ اصول کافی، ج 2، ص 311 و 312.

385 - قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ (سوره یوسف، آیه 10)

386 - تفسیر صافی، ص 253، ذیل آیه 99 یوسف فَلَمَّا دَخَلَ عَلَى يُوسُفَ؛ مخفی نماند طبق این حدیث؛ این شخصی که برادران را از قتل یوسف منع کرده، یهودا یا شمعون یا روبین نبوده است که در سابق گفته شد و طبق روایاتی یکی از آن ها بوده اند.

387 - بحار، ج 18، ص 325.

388 - ریاحین الشریعه، ج 5، ص 174 و 175.

389 - بحار، ج 16، ص 193.

390 - نساء، 163؛ انعام، 84؛ انبیاء، 83؛ صاد، 41.

391 - بحار، ج 12، ص 284.

392 - مجمع البیان، ج 4، ص 330.

393 - در مورد سلسله نسب حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ چنین به دست می آید که آن حضرت با شش واسطه به ابراهیم می رسد، از این رو ظاهراً ایوب عَلَيْهِ السَّلَامُ جلوتر از موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ می زیست، و به همین خاطر ما در این کتاب، شرح زندگی ایوب عَلَيْهِ السَّلَامُ را بر شرح زندگی موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ مقدم

داشتیم. و در تاریخ نیز آمده: ایوب علیه السلام قبل از موسی علیه السلام ظهور کرد (تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 453).

394 - به نقل بعضی: رُحْمه دختر ابراهیم بن یوسف علیه السلام بود، و به نقل دیگر دختر یعقوب علیه السلام بود. بحار، ج 12، ص 352 و 353 و در بعضی از عبارات به جای رحمه، رحیمه آمده است. (ارشاد القلوب، ج 1، ص 336).

395 - اقتباس از تفسیر نورالتقلین، ج 3، ص 445 و 446: تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 453 و 454.

396 - اقتباس از حدیث امام صادق علیه السلام، تفسیر نورالتقلین، ج 3، ص 447 و 448.

397 - اقتباس از تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 455، 460.

398 - بحار، ج 12، ص 354.

399 - مضمون آیه 83، سوره انبیاء؛ بحار، ج 12، ص 368 و 369.

400 - سوره انبیاء، آیه 83.

401 - ارشاد القلوب دیلمی، ج 1، ص 430.

402 - همان، ص 336.

403 - بحار، ج 12، ص 340.

404 - تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 456 و 459.

405 - صاد، 44.

406 - صاد، 41.

407 - بحار، ج 12، ص 351.

408 - بحار، ج 12، ص 369 - 370.

409 - اقتباس از قصص قرآن بلاغی، ص 207 - 209.

410 - سعد السعود سید بن طاووس، ص 241، بحار، ج 12، ص 374؛ به همین دلی ما شرح

حال او را بعد از شرح حال ایوب علیه السلام ذکر نمودیم.

411 - حبیب السیر، ج 1، ص 111.

412 - بحار، ج 13، ص 405.

413 - در این باره به مجمع البیان، ج 7، ص 59 و 60 مراجعه شود.

414 - اقتباس از بحار، ج 13، ص 405 و 404.

415 - بحار، ج 13، ص 406 و 407.

- 416 - بحار، ج 13، ص 404 و 405.
- 417 - به این ترتیب شعیب بن صفوان بن عیفا بن ثابت بن مدین بن ابراهیم بنا بر این او از نواده های حضرت ابراهیم علیه السلام از ناحیه ثابت بود نه از ناحیه اسماعیل و اسحاق. (بحار، ج 12، ص 375).
- 418 - وَالْإِلَىٰ مَدِينٍ آخَاهُمْ شُعَيْبًا... (هود، 84، عنکبوت: 36)
- 419 - بحار، ج 12، ص 384.
- 420 - همان، ص 387 و 383.
- 421 - تفسیر نورالثقلین، ج 2، ص 394.
- 422 - هود، 83 تا 86.
- 423 - هود، آیات 88 تا 93.
- 424 - تفسیر نورالثقلین، ج 2، ص 392.
- 425 - یعنی تو یک آدم ضعیف الجثه و ناتوان هستی، به چه دلیل ما که مرفه و سرمایه دار هستیم، از تو پیروی کنیم. مطابق بعضی از روایات، شاه آن ها به کارگزاران خود دستورداد، کالاها را احتکار کنند و قیمت ها را بالا ببرند، و وزن و وسائل سنجش را کم نمایند (تا کم فروشی نمایند) و به این ترتیب سرکشی خود را به فرمان خدا آشکار نمایند، شعیب علیه السلام او و مردم را از این تباهی ها نهی کرد، شاه شعیب علیه السلام را از شهر اخراج کرد، آن گاه عذاب الهی به آن شاه و پیروانش وارد گردید. (بحار، ج 12، ص 386)
- 426 - هود، 87 و 91.
- 427 - شعراء، 177 تا 190.
- 428 - بحار، ج 12، ص 383.
- 429 - کنزالفوائد کراچکی، ص 179.
- 430 - همان، ص 180.
- 431 - دیوان مثنوی معنوی مولانا، دفتر دوم.
- 432 - علل الشرایع، ص 30 و 31؛ ج 12، ص 318؛ چنان که در شرح زندگی حضرت موسی علیه السلام ذکر خواهد شد، حضرت موسی علیه السلام بیش از ده سال چوپان حضرت شعیب علیه السلام گردید.
- 433 - مجمع البیان، ج 5، ص 188.
- 434 - فروع کافی، ج 5، ص 56.

- 435 - بحار، ج 12، ص 383.
- 436 - عنکبوت: 37، هود: 94 و 95.
- 437 - شعراء، 189؛ تفسیر نور الثقلین، ج 4، ص 64. ناگفته نماند که به گفته بعضی از محققین عذاب قوم شعیب یک بار بود. که بر مردم مدین و ایکه وارد شد که آمیخته با زلزله و ابر صاعقه خیز و صیحه بود.
- 438 - شعراء، 190
- 439 - هود، 95.
- 440 - مجمع البیان، ج 4، ص 330.
- 441 - بحار، ج 13، ص 6.
- 442 - اقتباس از بحار، ج 13، ص 51؛ تاریخ انبیاء، ص 493.
- 443 - باید توجه داشت که کارهای سخت، مانند نگهبانی شب و... به بنی اسرائیل واگذار شده بود.
- 444 - تاریخ انبیاء (عمادزاده)، ص 495.
- 445 - اقتباس از بحار، ج 13، ص 50 تا 53؛ در آیه 49 سوره بقره به شکنجه شدن بنی اسرائیل و کشته شدن پسران آن ها به دست فرعونیان اشاره شده است.
- 446 - در مورد نام خواهر موسی عَلِیَّا، دو قول است، بعضی گفته اند: نام او مریم بود، و به گفته بعضی نام او کلثمه بود (مجمع البیان، ج 7، ص 242، بحار، ج 13، ص 55)
- 447 - مجمع البیان، ج 7، ص 241؛ بحار، ج 13، ص 54.
- 448 - قصص، آیه 7.
- 449 - همان مدرک.
- 450 - بحار، ج 13، ص 54؛ مطابق بعضی از روایات، این نجار همان حزقیل (یا حزبیل) بود که همین حادثه موجب شد به موسی عَلِیَّا ایمان آورد، و بعدها به عنوان مومن آل فرعون شناخته گردید که ایمان خود را پنهان می کرد. (بحار، ج 13، ص 162)
- 451 - قصص، 7.
- 452 - آسیه اصلا از نژاد بنی اسرائیل، و از نوه های پیامبران بود که فرعون با او ازدواج کرد.
- 453 - اقتباس از بحار، ج 13، ص 54 و 55؛ مجمع البیان، ج 7، ص 241.
- 454 - چنان که این مطلب در آیه 13 قصص آمده است.
- 455 - بحار، ج 13، ص 56.

- 456 - تفسیر نورالثقلین، ج 4، ص 117.
- 457 - مضمون آیات 14 تا 17 سوره قصص.
- 458 - مضمون آیه 18 تا 21 سوره قصص، و اقتباس از مجمع البیان، ج 7، ص 245 و 246.
- 459 - داستان های زندگی شعیب علیه السلام قبلا خاطر نشان گردید.
- 460 - بحار، ج 13، ص 21 و 58.
- 461 - قصص، 26.
- 462 - بحار، ج 13، ص 58 و 59.
- 463 - قصص، 27 و 28؛ گرچه در ظاهر به نظر می رسد که شعیب علیه السلام برادر موسی مهریه سنگینی قرار داد (با این که مهریه سنگین مکروه است) ولی با توجه به این که همه مخارج زندگی موسی علیه السلام بر عهده شعیب بود، و شعیب می خواست با این کار، مهمان عزیز خود را نزد خود نگهدارد، و برای موسی علیه السلام مصلحت مادی و معنوی بود که در خدمت شعیب پیر تجربه، کلاس ببیند و تجربه ها بیاموزد، پاسخ به سؤال فوق (مهریه سنگین) روشن می شود.
- 464 - جابر بن عبدالله انصاری می گوید: ما به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم عرض کردیم: گویا چوپانی گوسفندان کرده ای؟ فرمود: آری مگر پیامبری هست که چوپانی نکرده باشد؟ (صحیح مسلم، ج 6، ص 125)
- 465 - دیوان مثنوی، به خطر میرخانی، ص 610 و 611؛ تفسیر و نقد مثنوی (استاد محمد تقی جعفری) ج 14، ص 293 تا 296.
- روایت شده: آن روز هوا تابستانی و بسیار گرم بود، و آن گوسفند فراری بز بود، موسی علیه السلام در بالای کوه او را گرفت و صورتش را بوسید و دست نوازش بر سر و پشتش کشید و با زبان عذرخواهی به او گفت: ای حیوان امروز تو را به زحمت افکندم، ولی منظورم حفظ تو از حمله گرگ بود. سپس آن را به دوش گرفت و به گله رسانید.
- روزی موسی علیه السلام عرض کرد: خدایا! برای چه مرا شایسته مقام پیامبری دانستی و هم کلام خود نمودی؟! خداوند فرمود: به خاطر مهربانیت در فلان روز به آن بز. (لئالی الاخبار، ج 2، ص 153).
- 466 - این عصا در عصر نوح علیه السلام در دست نوح علیه السلام بود، و در عصر ابراهیم علیه السلام به دست ابراهیم افتاد، از این رو به هر دو منسوب است.
- 467 - بحار، ج 13، ص 29 و 30.
- 468 - در حقیقت آن شعله، آتش نبود، بلکه یک پارچه نور بود که نمایی مانند آتش داشت.

- 469 - مضمون آیات 29 تا 32، سوره قصص؛ بحار، ج 13، ص 61.
- 470 - دو معجزه عصا و بید بیضاء، در آیه 20 تا 22 سوره طه نیز ذکر شده است.
- 471 - سوره طه، آیه 42 تا 46.
- 472 - سوره طه، آیه 56 تا 64.
- 473 - قصص، 38.
- 474 - اقتباس از تفسیر ابوالفتوح رازی، ج 8، ص 464؛ تفسیر نمونه، ج 12، ص 85 تا 88.
- 475 - بحار، ج 13، ص 151.
- 476 - این استدلال، در آیه 23 تا 28 سوره شعراء آمده است.
- 477 - شعرا / 29 تا 28.
- 478 - مضمون آیه 30 تا 38 سوره شعراء، و آیه 109 تا 111 سوره اعراف.
- 479 - در تعداد و چند نفر بودن ساحران اختلاف می باشد.
- 480 - بحار، ج 13، ص 148.
- 481 - چنان که در آیه 116 سوره اعراف آمده: *وَ جَاؤُوا بِسِحْرِ عَظِيمٍ*.
- 482 - شعراء / 44.
- 483 - بحار، ج 13، ص 149.
- 484 - طه / 67، امیرمؤمنان *علیه السلام* فرمود: موسی *علیه السلام* به خاطر خودش احساس ترس نکرد، بلکه از آن می ترسید که جاهلان غلبه کنند و طاغوت های گمراه پیروز شوند. (نهج البلاغه، خطبه 6).
- 485 - طه / 69.
- 486 - طه: 70 تا 74؛ سرانجام فرعون آن ساحران مؤمن را در همان روز به دار آویخت و همه را به شهادت رسانید. (بحار، ج 13، ص 150؛ تفسیر مجمع البیان، ج 4، ص 464)
- 487 - در چندین روایت آمده به دستور فرعون، حزقیل را نیز به شهادت رساندند، و بدنش را قطعه قطعه کردند. (تفسیر نورالتقلین، ج 4، ص 521)
- 488 - بحار، ج 13، ص 163.
- 489 - از این رو در قرآن، فرعون به عنوان ذوالاوتاد (صاحب میخها) یاد شده است. (فجر / 89).
- 490 - بحار، ج 13، ص 164؛ مجمع البیان، ج 10، ص 319.
- 491 - اقتباس از تفسیر نورالتقلین، ج 4، ص 522. (به نقل از امام صادق *علیه السلام*)

- 492 - مضمون آیات 127 تا 129 سوره اعراف.
- 493 - این معجزات نه گانه، در آیات 106، 107 و 130 و 133 سوره اعراف ذکر شده است.
- 494 - اعراف، 132.
- 495 - دیوان مثنوی، به خط میرخانی، ص 411 (دفتر چهارم)
- 496 - مضمون آیه 134 تا 136 سوره اعراف.
- 497 - فَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ... (شعراء، 63)
- 498 - طه، 77.
- 499 - اقتباس از قصص قرآن بلاغی، ص 146.
- 500 - یونس، 90.
- 501 - مضمون آیه 90 تا 92 سوره یونس.
- 502 - تاریخ انبیاء، ص 531.
- 503 - مضمون آیات 138 تا 141 سوره اعراف.
- 504 - نهج البلاغه، حکمت 317.
- 505 - اعراف، 143.
- 506 - اعراف، 155.
- 507 - اعراف، 155 و 156.
- 508 - اعراف، 144، 145.
- 509 - مضمون آیات 93 تا 90 سوره طه.
- 510 - آیه 92 تا 96 سوره طه.
- 511 - تاریخ انبیاء، 551.
- 512 - بحار، ج 13، ص 246.
- 513 - مجمع البیان، ج 1، ص 128؛ در آیه 63 بقره و 171 اعراف به این مطلب اشاره شده است.
- 514 - بحار، ج 13، ص 252.
- 515 - قصص، 70.
- 516 - اَمَّا لَوْ اسْتَغَاثُوا بِی لَأَجِبْتُهُمْ وَ لَأَغْثُهُمْ (اقتباس از تاریخ طبری، ط بیرون، ج 1، ص 262 - 265)
- 517 - بحار، ج 13، ص 251.

518 - درباره این که قارون آن همه ثروت را از کجا آورده بود، مطالب گوناگونی گفته شده است، از بعضی از آیات قرآن استفاده می شود که او همکار مخفی فرعونیان بود، و مطابق بعضی از تواریخ، او نماینده فرعون در میان بنی اسرائیل بود و از سوی دیگر خزانه در آنجهای فرعون، فرعون توسط این منافق سرشناس، ثروت بنی اسرائیل را به غارت می برد و پس از هلاکت فرعونیان، مقدار عظیمی از آن گنجها به دست قارون افتاد، و موسی عَلَيْهِ السَّلَام تا آن زمان مجال آن را نیافته بود تا آن ثروت باد آورده را، مصادره کرده و به نفع مستضعفان به کار گیرد.

519 - مضمون آیه 79. 80 سوره قصص.

520 - قصص، 82.

521 - سرگردانی چهل سال آن ها در بیابان، بر اثر کوتاهی و گناه خودشان بود که ذلت را بر جهاد ترجیح دادند، اگر آن ها وارد شهر فلسطین می شدند، و با عمالقه می جنگیدند و آن ستمگران را از آن جا بیرون می کردند، این گونه گرفتار بیابان نمی شدند، گویی لازم بود چهل سال بگذرد تا نسل انقلابی جدید روی کار آیند و به جنگ عمالقه بروند، و خود و مردم را از حاکمان زورمند و یاغی نجات دهند.

522 - بقره، 60.

523 - اقتباس از آیه 61 بقره.

524 - مائده، 22 و 21.

525 - - مائده، 22 و 21.

526 - مائده، 24 و 23.

527 - اقتباس از بحار، ج 13، ص 374 - 375.

528 - بحار، ج 13، ص 373 و 374.

529 - سوره اعراف، 175.

530 - بحار، ج 13، ص 375.

531 - جوامع الحکایت، محمد عوفی به قلم روان از نگارنده، ص 322. در کتاب سیاستنامه، ص 222، از این شوهر و زن به نام های یوسف و کزسف یاد شده است. ناگفته نماند که در روایات ما، آیه مذکور (175 اعراف) درباره بلعم باعورا دانشمند معروف بنی اسرائیل نازل شده که به خاطر داشتن مقام اسم اعظم، دعایش مستجاب می شد و بر اثر سازش با مخالفان موسی عَلَيْهِ السَّلَام این مقام از او سلب گردید و دیگر دعایش به استجابت نمی رسید. (چنان که خاطر نشان شد.)

- 532 - مضمون آیات 67 و 71 سوره بقره.
- 533 - اقتباس از بحار، ج 13، ص 259 به بعد؛ عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج 2، ص 13، مجمع البیان و تفسیر قمی، ذیل آیات مورد بحث.
- 534 - بحار، ج 13، ص 146.
- 535 - اصول کافی، ج 2، ص 123.
- 536 - بحارالانوار، ج 64، ص 117 و 118.
- 537 - اعلام الدین دیلمی، بحار، ج 13، ص 349 و 350.
- 538 - بحار، ج 14، ص 489.
- 539 - روضه الکافی، ص 384 و 385.
- 540 - دیوان مثنوی، به خط میرخانی، ص 379، (دفتر چهارم)
- 541 - بحار، ج 17، ص 180.
- 542 - به گفته اکثر مفسران، منظور از این تنگه دو دریا، محل اتصال خلیج عقبه با خلیج سوئز است.
- 543 - بحار، ج 13، ص 278.
- 544 - در حدیثی از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده فرمود: هنگامی که موسی علیه السلام با خضرع در کنار دریا ملاقات کرد، پرنده ای در برابر آن دو ظاهر شد، قطره ای آب دریا با منقارش برداشت، خضر به موسی علیه السلام گفت: «آیا می دانی این پرنده چه می گوید؟» موسی گفت: چه می گوید؟ خضر گفت: می گوید: وَ رَبِّ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ رَبِّ الْبَحْرِ مَا عَلَّمَكُمَا مِنْ عِلْمِ اللَّهِ أَلَا قَدَرِ مَا أَخَذَتْ بِمِنْقَارِي مِنْ هَذَا الْبَحْرِ؛ «و سوگند به پروردگار آسمان ها و زمین و پروردگار دریا، دانش شما دو نفر (موسی و خضر) در مقایسه با علم خدا نیست مگر به اندازه آن چه از آب در منقارم گرفته ام نسبت به این دریا» (بحار، ج 13، ص 302)
- و در روایت دیگر آمده: «این پرنده کوچک تر از گنجشک بود و از نوع پرستو بود و گفت: «علم شما در مقابل علم محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم به اندازه مقدار آبی است که به منقار گرفته ام نسبت به دریا.» (همان مدرک؛ پاورقی.)
- 545 - مضمون آیات 60 تا 70 سوره کهف.
- 546 - کهف، 71 و 78؛ بحار، ج 13، ص 280؛ روایت شده: پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: خدا برادرم موسی علیه السلام را رحمت کند، اگر تحمل می کرد، عجیب ترین شگفتی ها را (از دست خضر)

می دید و نیز فرمود: و اگر صبر می کرد، هزار شگفتی می دید. (نور الثقلین، ج 3، ص 282). و از امام باقر علیه السلام یا امام صادق علیه السلام نقل شده فرمود: لَوْ صَبَرَ مُوسَى لَأَرَاهُ الْعَالِمُ سَبْعِينَ أَعْجُوبَةً؛ اگر موسی علیه السلام صبر و تحمل می کرد، آن عالم (خضر) هفتاد حادثه عجیب به موسی علیه السلام نشان می داد. (بحار، ج 13، ص 284 و 310)

نیز روایت شده: از موسی علیه السلام پرسیدند: سخت ترین حادثه زندگی تو چه بود؟ موسی علیه السلام در پاسخ گفت: هیچ یک از آن همه مشکلات (عصر فرعون و عصر حکومت بنی اسرائیل با آن همه رنجها) همانند گفتار خضر علیه السلام برایم رنج آور نبود که خبر از فراق و جدایی خود از من داد و مرا از علوم خود محروم ساخت. (تفسیر ابوالفتح رازی، ذیل آیه 78 کهف) 547 - کارهای خضر علیه السلام به خصوص کشتن نوجوان اگر چه ظاهری بسیار زنده داشت، ولی باید توجه داشت که فرق است بین نظام تشریح و تکوین، خداوند حاکم هر دو نظام است، در این صورت هیچ مانعی ندارد که خداوند گروهی مانند موسی علیه السلام را مأمور اجرای نظام تشریح کند، و گروهی یا شخصی (مانند خضر) را مأمور اجرای نظام تکوین، از نظر نظام تکوین، هیچ مانعی ندارد که خداوند حتی کودک نابالغی را دچار حادثه ای کند که جان بسپارد، چرا که وجودش ممکن است در آینده موجب خطرهای عظیم گردد، مانند این که پزشک دست یا پای کسی را قطع می کند تا میکروب سرطان از آن به سایر اعضاء سرایت ننماید. کارهای حضرت خضر علیه السلام در ماجرای فوق در محدوده نظام تکوین بوده، ولی حضرت موسی علیه السلام مأمور کارها در محدوده تشریح بود، از این رو مقام موسی علیه السلام در این راستا از حضرت خضر علیه السلام بالاتر بود، اگر چه در محدوده نظام تکوین، مقام خضر علیه السلام بالاتر بود.

از سوی دیگر این کار خضر علیه السلام از نشانه های رحمت الهی و پاداش او به پدر و مادر با ایمان بود، خضر به دستور خدا آن کودک کافر را - که اگر می ماند موجب کفر و انحراف پدر و مادر می شد - کشت، ولی به جای آن کودک، خداوند دختری به آن پدر و مادر مرحمت فرمود، که کانون ایمان و تقوا بود و به فرموده امام صادق علیه السلام از نسل او هفتاد پیامبر، به وجود آمد. (تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 286).

548 - کهف، 79 تا 83.

549 - بحار، ج 13، ص 294.

550 - همان، ص 289.

551 - اصول کافی، ج 2، ص 624.

552 - تفسیر روح البیان، ج 4، ص 96 و 97.

- 553 - ثمرات الحیاة، ج 3.
- 554 - گلستان سعدی، باب سوم.
- 555 - اقتباس مجمع البیان، ج 2، ص 353.
- 556 - بحار، ج 13، ص 365 و 366.
- 557 - همان، ص 253.
- 558 - صافات، 120
- 559 - قصص، 33.
- 560 - فرقان، 35، طه، 30.
- 561 - این حدیث در کتب شیعه و سنی به طور متواتر نقل شده است.
- 562 - لهوف سید بن طاووس، ص 186.
- 563 - اقتباس از آیه 247، بقره.
- 564 - در قسمت آخر داستان های زندگی موسی علیه السلام در مورد صندوق عهد، شرح داده شد.
- 565 - بقره، 249.
- 566 - بقره، 250.
- 567 - اقتباس از مجمع البیان، ج 2، ص 357، طبق بعضی از روایات، سنگ داود علیه السلام سینه جالوت را شکست و از پشت بیرون آمده و او را از مرکب بر زمین افکند. (تفسیر نمونه، ج 19، ص 237)
- 568 - کامل ابن اثیر، ج 1، ص 76 و 78، بحار، ج 14، ص 14 و 15.
- 569 - بحار، ج 14، ص 14 و 15.
- 570 - تفسیر فخر رازی، ج 26، ص 183 (با استفاده از آیات 17 تا 19 صاد)
- 571 - سوره ص، آیه 30 و 26.
- 572 - سبأ، 26.
- 573 - نمل، 15.
- 574 - اسراء، 55، نساء، 163، این کتاب در شب 28 رمضان به آن حضرت نازل شد (بحار، ج 4، ص 33)
- 575 - سوره ص، آیه 21 تا 24؛ تفسیر نورالتقلین، ج 4، ص 245.
- 576 - اقتباس از عیون اخبار الرضا علیه السلام، طبق مدرک قبل، ص 446.
- 577 - اقتباس از عیون اخبار الرضا علیه السلام، طبق نقل نورالتقلین، ج 4، ص 246.

- 578 - تفسیر المیزان، ج 16، ص 390.
- 579 - بحار، ج 14، ص 15.
- 580 - نهج البلاغه، خطبه 160.
- 581 - تفسیر مجمع البیان، ج 8، ص 381.
- 582 - مجمع البیان، ج 8، ص 382.
- 583 - دیوان مثنوی، دفتر دوم.
- 584 - گلستان سعدی، باب 8.
- 585 - مجمع البیان، ج 7، ص 57 ذیل آیه 78 سوره انبیاء، به نقل از امام صادق علیه السلام و امام باقر علیه السلام - ناگفته نماند که ظاهر امر نشان می دهد که در قضاوت داوود و سلیمان دو گونه‌گی وجود دارد، ولی طبق بعضی از روایات، امام باقر علیه السلام فرمود: این دو گونه‌گی در مرحله مناظره و مشورت بود، نه در مرحله قضاوت نهایی (تفسیر نورالتقلین، ج 3، ص 443).
- 586 - سوره ص، 26.
- 587 - سوره ص، 19.
- 588 - نمل، 16.
- 589 - بحار، ج 14، ص 38.
- 590 - بحار، ج 14، ص 39.
- 591 - اقتباس از کتاب ثمرات الحیوة.
- 592 - من لا یحضره الفقیه، ص 471.
- 593 - بحار، ج 14، ص 42.
- 594 - شیطان آن‌ها را آن‌چنان به نیرنگ انداخت، که بعضی از آن‌ها روز شنبه ماهی می گرفت و نخی به دُم سوراخ شده ماهی می بست، و طرف دیگر نخ را در بیرون آب به میخی بند می کرد. ماهی در میان آب به طور محبوس می ماند، فردای آن روز، او می آمد و آن ماهی را می گرفت و می برد. (بحار، ج 14، ص 62)
- 595 - اعراف، 164.
- 596 - اعراف، 166، مجمع البیان، ج 4، ص 493، بحار، ج 14، ص 56 و 57.
- 597 - بحار، ج 14، ص 58.
- 598 - ارشاد القلوب دیلمی، ج 1، ص 312.
- 599 - امالی صدوق، ص 118.

- 600 - همان، ص 450.
- 601 - بحار، ج 14، ص 16، به نقل از فروع کافی، ج 1، ص 224.
- 602 - کامل ابن اثیر، ج 1، ص 76 - 78.
- 603 - سفینة البحار، ج 1، ص 60 (واژه بخت).
- 604 - سفینة البحار، ج 1، ص 60 (واژه بخت).
- 605 - سوره سبأ، 12 و 13.
- 606 - محاسن البرقی، ص 193؛ بحار، ج 14، ص 73. مطابق بعضی از روایات، حضرت سلیمان 712 سال عمر کرد (کمال الدین صدوق، ص 289؛ بحار، ج 14، ص 140).
- 607 - روضة الکفای، ص 246.
- 608 - سلیمان در توجه به مستضعفان به گونه ای بود که وقتی صبح می شد از اشراف و رجال ثروتمند روی بر می گرداند و نزد مستمندان و تهیدستان می آمد و با آن ها می نشست و می فرمود: *مِسْکِینٌ مَعَ الْمَسَاکِینِ*: مستمندی همراه مستمندان است. (بحار، ج 14، ص 83).
- 609 - دیوان مثنوی، دفتر 1، ص 28 (به خط میرخانی).
- 610 - اقتباس از بحار، ج 14، ص 79.
- 611 - اصول کافی، ج 1، ص 278.
- 612 - وسائل الشیعه، ج 19، ص 209.
- 613 - با توجه به این که سلیمان *عَلَيْهِ السَّلَامُ* در این هنگام نوجوانی گوسفند چران بود (نور الثقلین، ج 4، ص 75).
- 614 - اصول کافی، ج 1، ص 383؛ بحار، ج 14، ص 68.
- 615 - بحار ج 14، ص 17.
- 616 - همان، ص 72؛ «ثواب تسبیحه واحده فی الله اعظم مما رایتم». (تفسیر نورالثقلین ج 4، 459)
- 617 - المحججه البیضاء ج 5، ص 355
- 618 - پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به اصحابش فرمود: شنیده اید که خداوند از ملک و حکومت چه اندازه به سلیمان *عَلَيْهِ السَّلَامُ* داد؟ با این همه مواهب جز بر خشوع او نیفزود به گونه ای که حتی از شدت خضوع و ادب چشم به آسمان نمی انداخت. (تفسیر روح البیان ج 8، ص 39)
- 619 - اقتباس از آیات 30 تا 33 سوره ص.

- 620 - اقتباس از آیات 34 و 40 سوره ص، با استفاده از تفاسیر از جمله تفسیر مجمع البیان، ج 8، ص 475.
- 621 - سوره نمل، آیه 18؛ یعنی عدالت لشکر سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ را قبول دارم، ولی ممکن است از روی جهل و نا آگاهی، ما را پایمال کنند.
- 622 - نمل، 19.
- 623 - عیون اخبار الرضا عَلَيْهِ السَّلَامُ، طبق نقل تفسیر نورالثقلین، ج 4، ص 82 و 83.
- 624 - نمل، 20 تا 26؛ تفسیر القمی. این مطلب حاکی است که پرندگان دارای هوش و دریافت هستند.
- 625 - نمل، 30 تا 31.
- 626 - نمل، 29 تا 35.
- 627 - بحار، ج 14، ص 111.
- 628 - نمل، 36 و 37.
- 629 - نمل، 40.
- 630 - بحار، ج 14، ص 112.
- 631 - نمل، 41.
- 632 - نمل، 44 (باید توجه داشت که 30 آیه سوره نمل از آیه 14 تا 44 مربوط به داستان های زندگی سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ است)
- 633 - دیوان مثنوی مولوی، دفتر چهارم.
- 634 - محاسن برقی، ج 1، ص 2 - 3.
- 635 - چکاوک، تاج به سر.
- 636 - فروع کافی، ج 2، ص 146، بحار، ج 14، ص 82.
- 637 - بحار، ج 14، ص 95.
- 638 - بحار، ج 14، ص 95.
- 639 - دعوات الراوندی، طبق نقل بحار، ج 14، ص 97 و 98.
- 640 - زهر الربیع، ص 11.
- 641 - اقتباس از جوامع الحکایات، محمد عوفی، با تحقیق دکتر جعفر شعار، ص 95.
- 642 - بحار، ج 14، ص 141 و 142.
- 643 - اقتباس از دیوان مثنوی، به خط میرخانی، ص 334.

- 644 - عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج 1، ص 265؛ در قرآن، سوره سبأ، آیه 14، به مرگ سلیمان اشاره شده است.
- 645 - نهج البلاغه، خطبه 181.
- 646 - تفسیر آلوسی، ج 7، ص 184؛ دائرة المعارف فرید وجدی، ج 10، ص 1055.
- 647 - تاریخ انبیاء، عمادزاده، ص 686.
- 648 - بحار، ج 14، ص 393 - 395.
- 649 - در مورد این ماهی بزرگ مطالبی گفته شده مانند این که نهنگ یا بالین بوده است، در فرهنگ عمید آمده: بالین ماهی بزرگی است که درازی بدنش تا سی متر، و وزنش تا سی تن می رسد، معده اش بسیار بزرگ است که چند خروار غذا در آن جای می گیرد، برای تنفس همیشه روی آب حرکت می کند، و بیش از یک ساعت نمی تواند در زیر آب بماند. در روایتی آمده: خداوند به آن ماهی وحی کرد که هیچ استخوانی را از یونس مشکن، و هیچ پیوندی را از او قطع نکن. (تفسیر فخر رازی، ج 26، ص 165) ناگفته نماند که زنده ماندن یونس در شکم ماهی به اعجاز الهی است و نمی توان آن را از نظر طبیعی حل کرد.
- 650 - صافات، 139 - 141؛ بحار، ج 14، ص 400.
- 651 - بحار، ج 14، ص 398.
- 652 - تفسیر برهان، ج 4، ص 35 - 37.
- 653 - تلخیص از بحار، ج 14، ص 379 به بعد؛ تفسیر برهان، ج 4، ص 35 - 37.
- 654 - تفسیر برهان، ج 2، ص 200 - 202؛ بحار، ج 14، ص 384.
- 655 - [تفسیر قمی، ص 694، بحار، ج 14، ص 391 و 400.
- 656 - انبیاء، 87 و 88.
- 657 - بحار، ج 14، ص 384.
- 658 - اصول کافی، ج 2، ص 581.
- 659 - اجتباب: برگزیدگی.
- 660 - این آیه بیانگر آن است که منظور آل یاسین نیست، بلکه الیاسین است.
- 661 - به این ترتیب: الیاس بن یاسین بن فنحاص بن عیزار بن هارون، (مجمع البیان، ج 8، ص 457)
- 662 - اصول کافی، ج 1، ص 227.
- 663 - صافات، 124 - 127؛ بحار، ج 13، ص 392.

- 664 - صافات، 128.
- 665 - اصول کافی، ج 1، ص 227.
- 666 - طبق بعضی از روایات؛ چهار پیامبر، زنده هستند که دو نفرشند در آسمانند که عبارتند از: عیسی و ادریس علیهما السلام، و دو نفرشان در زمینند که عبارتند از: خضر و الیاس علیهما السلام. (بحار، ج 13، ص 402)
- 667 - اصول کافی، ج 1، ص 243 - 245.
- 668 - بحار، ج 13، ص 393 - 396.
- 669 - المحجة البيضاء، ج 3.
- 670 - المخازن، علامه سید عباسی کاشانی، ج 1، ص 286.
- 671 - انعام، 6؛ صاد، 38.
- 672 - اعلام قرآن خزائلی، ص 225.
- 673 - قصص الانبیاء عماد زاده، ص 681.
- 674 - اقتباس از حبیب السیر، ج 1، ص 109.
- 675 - بعضی این داستان را مربوط به خضر علیه السلام و بعضی مربوط به ارمیا می دانند. در روایاتی نیز نام ارمیا آمده است (بحار، ج 14، ص 362) ولی مشهور و معروف این است که او عزیز بوده و روایات متعددی آن را تایید می کنند (مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 370).
- 676 - اقتباس از یک روایت مفصل به نقل از امام باقر علیه السلام؛ روضة الکافی، ص 123؛ دلائل الامامه طبری، ص 107 و 108.
- 677 - بقره، 259.
- 678 - اقتباس از مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 370.
- 679 - توبه، 30.
- 680 - بحار، ج 14، ص 374.
- 681 - همان، ص 378.
- 682 - بحار، ج 13، ص 299.
- 683 - همان، ص 286.
- 684 - بوجه الله لما تصدقت علی.
- 685 - اعلام الدین دیلمی، طبق نقل بحار، ج 13، ص 321.
- 686 - بحار، ج 13، ص 302.

- 687 - [ریاض الجنان، طبق نقل بحار، ج 13، ص 312.
- 688 - اصول کافی، ج 1، ص 445.
- 689 - [کحل البصر، ط بیروت، ص 195.
- 690 - منظور مرحله ای از روح است، نه روح کامل.
- 691 - احتجاج طبرسی، ج 1، ص 396 - 398.
- 692 - از این عبارت فهمیده می شود، که حضرت خضر علیه السلام در تاسیس مسجد جمکران، همراه حرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده، و کتابی در دست داشت و برای امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) می خوانده است.
- 693 - مونس الحزین شیخ صدوق، طبق نقل تاریخ قدیم قم، بحار، ج 53، ص 230 و 233.
- 694 - بحار، ج 42، ص 9.
- 695 - دیوان مثنوی، به خط میرخانی، دفتر سوم، ص 207.
- 696 - سفینه البحار، ج 1، ص 309، بحار، ج 39، ص 133.
- 697 - همان، ص 391، مناقب آل ابی طالب علیهم السلام، ج 1، ص 409.
- 698 - بحار، ج 39، ص 132، و نظیر آن در ص 133.
- 699 - ائمتی جاعل فی الارض خلیفة. (نقره، 30)
- 700 - یا داوود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق. (صاد، 26).
- 701 - و قال موسی لایخیه هارون اخلفنی فی قومی و اصلح... (اعراف،: 142)
- 702 - و اذان من الله و رسوله الی الناس یوم الحج الاکبر ان الله بری عن المشرکین و رسوله. (توبه: 3).
- 703 - عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج 2، ص 11.
- 704 - در بعضی از روایات او با نام حنانه خوانده شده که مادر حضرت یحیی علیه السلام بود. (بحار، ج 14، ص 202)
- 705 - منظور از این عمران غیر از عمران پدر موسی علیه السلام است، و میان آن ها 180 سال فاصله وجود داشت. (بحار، ج 14، ص 194)
- 706 - آل عمران، 35 و 36.
- 707 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 436 (ذیل آیه 37 آل عمران)
- 708 - همان مدرک.
- 709 - آل عمران، 37.

- 710 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 439.
- 711 - آل عمران، 38.
- 712 - آل عمران، 39.
- 713 - آل عمران، 41، دعای زکریا علیه السلام و استجابات آن بشارت به فرزندی به نام یحیی علیه السلام، به طور مشروح در سوره مریم، آیه یک تا یازده آمده است.
- 714 - مریم، 11.
- 715 - بحار، ج 12، ص 178.
- 716 - انبیاء، 89 و 90.
- 717 - و از بعضی از تواریخ استفاده می شود که طاغوت عصر زکریا، حضرت یحیی علیه السلام پسر زکریا علیه السلام، را به خاطر نهی از منکری که نموده بود، کشت (چنان که شرح آن خواهد آمد) زکریا از قتل یحیی با خبر شد، خود احساس خطر کرد، چرا که طاغوت می خواست او را نیز بکشد، زکریا گریخت و به بوستانی که در نزدیک مسجد بیت المقدس بود وارد شد و در آن جا تنه درختی باز شد و به زکریا پناه داد، و سرانجام با راهنمایی ابلیس، مأموران طاغوت آمدند و آن درخت را قطعه قطعه نموده و در نتیجه حضرت زکریا، با وضع دلخراشی به شهادت رسید. (بحار، ج 14، ص 189 به نقل از تاریخ کامل ابن اثیر) بنابراین علت قتل زکریا، تهمت مذکور نبوده است.
- 718 - تاریخ کامل ابن اثیر، ج 1، ص 170 - 175؛ بحار، ج 14، ص 179 و 189.
- 719 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 439.
- 720 - مریم، 7؛ آل عمران، 39.
- 721 - مریم، 15.
- 722 - آل عمران، 39.
- 723 - بحار، ج 14، ص 189.
- 724 - فروع کافی، ج 1، ص 72؛ بحار، ج 14، ص 187.
- 725 - بحار، ج 18، ص 325.
- 726 - نورالثقلین، ج 3، ص 325، این قول بنا بر آن است که زکریا علیه السلام در این هنگام از دنیا رفته است.
- 727 - مریم، 30.
- 728 - مریم، 12.
- 729 - اصول کافی، ج 1، ص 494.

- 730 - الکنی و الالقاب، ج 1، ص 494.
- 731 - تاریخ علوم پی یر روسو، ص 432.
- 732 - نمل، 36؛ این پاسخ در قرآن، در مورد پاسخ حضرت سلیمان علیه السلام به مأموران بلقیس است آن هنگام که از طرف بلقیس برای سلیمان علیه السلام هدیه آورده بودند.
- 733 - اعراف، 26.
- 734 - یوسف، 80.
- 735 - مائده، 24.
- 736 - بلد، 3.
- 737 - قصص، 77.
- 738 - زخرف، 38.
- 739 - تغابن، 7.
- 740 - شوری، 37.
- 741 - بقره، 269.
- 742 - این کودک که اکنون هشت سال دارد، دردانشگاه حجاز در انگلستان به مدرک دکترای افتخاری نائل شد، اساتید دانشگاه مذکور این مدرک را به خاطر تسلط آقای محمدحسین طباطبایی قمی (هشت ساله) به پنج موضوع قرآنی (از جمله حفظ تمام قرآن) در تاریخ 30 / 11 / 1376 شمسی مطابق با 22 شوال 1318 ه. ق، 19 فوریه 1998 میلادی، اعطا کردند، امتحان او سه ساعت و نیم طول کشید، در این مدت به 130 سؤال پاسخ داد، و از صد امتیاز، دارای 93 امتیاز شده، و به درجه دکترای افتخاری دانشگاه حجاز، دست یافت
- 743 - کمال الدین صدوق، ص 91 و 95؛ بحار، ج 14، ص 179.
- 744 - تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 325.
- 745 - بحار، ج 14، ص 165 و 166.
- 746 - اقتباس از بحار، ج 14، ص 166 و 167، به نقل از امالی شیخ صدوق، ص 18 - 20.
- 747 - بحار، ج 14، ص 189.
- 748 - بحار، ج 14، ص 172 و 173 (با تلخیص) به نقل از امالی ابن الطوسی.
- 749 - من لا یحضر الفقیه، طبق نقل بحار، ج 14، ص 188.
- 750 - اصول کافی، ج 2، ص 535.

751 - و طبق پاره ای از روایات، مادر هیرو دیا (که همسر شاه بود) را وادار کرد، که شاه را مجبور به قتل یحیی علیه السلام کند، به این ترتیب که به دشوهرش شراب داد، و دخترش را آرایش کرده با لباس های پرزرق و برق نزد شاه فرستاد و به او گفت: اگر شاه به طرف تو آمد تمکین نکن. مگر سر بریده یحیی علیه السلام را در آن جا حاضر کند... (بحار، ج 14، ص 180 و 181).

752 - زیرا فتوا داده بود که ازدواج با دختر برادر و دختر زن حرام است، از این رو شاه او را زندانی کرده بود.

753 - اقتباس از تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 716 و 717.

754 - تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 324.

755 - بحار، ج 14، ص 168 و 358.

756 - همان، ج 45، ص 314.

757 - بحار، ج 14، ص 181.

758 - روایت شده: اخبار و علما و عابدان بنی اسرائیل نزد ارمیا (یکی از پیامبران) رفتند و گفتند: از خدا بخواه و بپرس که گناه فقراء و زنها و ناتوانان چیست که این گونه کشته می شوند؟! ارمیا هفت روز، روزه گرفت، و به او وحی نشد، هفت روز دیگر روزه گرفت باز وحی نشد، هفت روز سوم را روزه گرفت، سرانجام به او چنین وحی شد:

قُلْ لَهُمْ رَأْيُهُمُ الْمُنْكَرَ فَلَمْ تَنْكُرُوهُ؛

به آن ها بگو شما منکرات را دیدید و نهی از منکر نکردید. (بحار، ج 14، ص 356)

759 - اقتباس از بحار، ج 14، ص 182 و 356 و 358.

760 - بحار، ج 14، ص 358 و 359، معالم الزلفی

761 - بحار، ج 14، ص 214 (پاورقی)

762 - بحار، ج 14، ص 250 - 326.

763 - مانند آیه 42 آل عمران.

764 - سوره آل عمران، 43 - 47.

765 - بحار، ج 14، ص 223.

766 - سوره مریم، آیه 16 تا 21.

767 - این مطلب در قرآن با تعبیر فَنَفَخْنَا فِيهَا مِنْ رُوحِنَا آمده است. (انبیاء، 91؛ تحریم، 12)

768 - بحار، ج 14، ص 225.

769 - مریم، 23.

- 770 - مضمون آیات 13 تا 26 سوره مریم.
- 771 - مریم، 23.
- 772 - الغدير، ج 6، ص 23، به نقل از شانزده کتاب اهل تسنن.
- 773 - مریم - 27 تا 30. بحار، ج 14، ص 228.
- 774 - بحار، ج 14، ص 215.
- 775 - سوره مریم، آیه 30 تا 33.
- 776 - بحار، ج 14، ص 229.
- 777 - همان مدرک، ص 218.
- 778 - آل عمران، 48.
- 779 - توجه به این که در عصر عیسی علیه السلام علوم طب و درمان پیشرفت فوق العاده کرده بود، معجزات عیسی علیه السلام در این راستا بود که بر درمان همه اطباء، برتری داشت.
- 780 - آل عمران، آیه 48 و 51.
- 781 - تاریخ انبیاء، ص 731.
- 782 - دیوان مثنوی به خط میرخانی، ص 327.
- 783 - مضمون آیات 112 تا 115، سوره مائده.
- 784 - بحار، ج 14، ص 492، و صفحه 260 تا 265.
- 785 - اصول کافی، ج 1، ص 37.
- 786 - اصول کافی، ج 2، ص 306.
- 787 - همان مدرک، ص 318.
- 788 - اصول کافی، ج 2، ص 400.
- 789 - بحار، ج 14، ص 270.
- 790 - دیوان مثنوی، به خط میرخانی، ص 117 (دفتر دوم)
- 791 - بحار، ج 14، ص 270.
- 792 - لازم به ذکر است که حکومت اگر وسیله اجرا و انجام احکام و دستورهای الهی باشد، نه هدف برای هوس های هوسبازان، چنین حکومتی، شایسته و لازم است. ولی اگر عاملی برای قدرت طلبی و انحراف و فساد گردد، از آن باید دوری جست که حکومت طاغوتی است. ماجرای که در داستان فوق آمده، بر اساس اجتناب از حکومت طاغوتی است. نقل شده: حضرت امام

خمینی (ره) به یکی از دخترانش فرمود: هیچ کس در دنیا مانند حضرت سلیمان علیه السلام دارای حکومت جهانی و مقتدر و با تمام امکانات نشد، ولی مورچه ای به او گفت: دنیا ارزش ندارد. این سخن امام، نیز بر همین اساس است که حکومت مادی، بی ارزش است باید از آن دوری نمود. ولی حکومت الهی و معنوی، صحیح و لازم است و باید آن را تشکیل داد و از آن پیروی کرد.

793 - در بعضی از متون نام این دو نفر، شمعون و یوحنا ذکر شده است. (اعلام قرآن خزائلی، ص 716).

794 - مطابق بعضی از روایات، نام او پولس بود. (همان مدرک)

795 - اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج 8، ص 419 و 420. ذیل آیه 14 تا 21 یس، و به گفته بعضی به فرمان شاه، ه رسه نفر از رسولان عیسی علیه السلام را کشتند و نام رسول سوم حبیب صاحب یاسین بود. (همان مدرک).

796 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 448.

797 - مجموعه ورام، ج 1، ص 224.

798 - بحار، ج 44، ص 255. نظیر این ماجرا در مورد لعن کردن یزید، برای سلیمان علیه السلام هنگامی که با فضاپیمای بساط از زمین کربلا عبور می کرد، و برای موسی و شمعون که از این سرزمین عبور می کردند و برای ابراهیم علیه السلام که سوار بر اسب از آن جا می گذشت و نوح علیه السلام که با کشتی از این سرزمین عبور می کرد و آدم علیه السلام هنگام عبور در این سرزمین اتفاق افتاد. (بحار، ج 44، ص 244 تا 245)

799 - روضه الکافی، ص 337.

800 - سفینه البحار، ج 1، ص 560.

801 - فروع کافی، ج 2، ص 70؛ بحار، ج 14، ص 331.

802 - بحار، ج 14، ص 337.

803 - علل الشرایع، ص 169.

804 - الدرّ المنتور، ج 2، ص 237.

805 - بحار، ج 14، ص 324.

806 - مجموعه ورام، ج 1، ص 83.

807 - مجموعه ورام، ج 2، ص 132.

808 - همان، ص 272.

809 - تاریخ انبیاء، ص 734.

810 - مصابیح القلوب.

811 - بشارت عیسی علیه السلام به آمدن پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم به نام احمد صلی الله علیه و آله و سلم در آیه 6 سوره صف آمده است و در کتاب انجیل این بشارت به نام فارقلیط است که از نظر فرهنگ یونانی به معنی شخص مورد ستایش معادل احمد و محمد صلی الله علیه و آله و سلم است.

812 - تاریخ انبیاء، ص 730؛ در روایات اسلامی، آمده که هنگام ظهور حضرت مهدی علیه السلام، حضرت عیسی علیه السلام از آسمان به زمین فرود می آید و در بیت المقدس پشت سر آن حضرت نماز می خواند و از یاران آن حضرت شده و پیروانش را به پذیرش رهبری او دعوت می نماید و موجب تقویت و گسترش امر آن حضرت می گردد و بر فراز گردنه اقیق بیت المقدس، حربه ای در دست دارد و در قتل دجال شرکت می کند و در صف نماز، امام مهدی علیه السلام به او می گوید: به پیش رو تا به تو اقتدا کنیم. عیسی علیه السلام می گوید: شما خاندانی هستید که برای هیچکس تقدم بر شما روا نیست. (منتخب الاثر، باب 48، ص 316 و 317)

813 - اعلام قرآن خزائلی، ص 268 و 270.

814 - نساء، 157؛ قصص قرآن بلاغی، ص 252 و 253.

815 - نساء، 157؛ بَلْ رَفَعَهُ اللهُ إِلَيْهِ - در عالم ملکوت و کروییان، حادثه عروج عیسی علیه السلام به آسمان، حادثه بسیار مهمی بود که ابلیس هنگام تولد پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم به شیطان ها گفت: از زمان عروج عیسی علیه السلام به آسمان تا کنون (یعنی 537 سال) چنین حادثه ای رخ نداده است. این سخن ابلیس بیانگر عظمت حادثه عروج عیسی علیه السلام و تولد پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم است. (بحار، ج 15، ص 258)

816 - اقتباس از بحار، ج 18، ص 320.

817 - همان، ص 325.

818 - احزاب، 21.

819 - مجمع البیان، ج 10، ص 241.

820 - بحار، ج 18، ص 180.

821 - مناقب آل ابی طالب، ج 1، ص 49 - 50.

822 - آزارهای ابولهب باعث شد که سوره تبت (صد و یازدهمین سوره قرآن) در سرزنش او

نازل گردید، و به داستان برخورد شدید ابولهب و همسرش با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم اشاره نمود.

823 - بحار، ج 18، ص 203.

- 824 - سوره شعراء، آیه 214.
- 825 - مقدار غذایی که معمولاً یک یا دو نفر را بیشتر سیر نمی کرد آماده شد ولی تمام دعوت شدگان از آن خوردند و سیر شدند اما باز هم زیاد آمد، به این ترتیب دعوت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم همراه با معجزه بود.
- 826 - تاریخ طبری، ج 2، ص 217؛ کامل ابن اثیر، ج 2، ص 24؛ بحار، ج 18، ص 191.
- 827 - بحار، ج 18، ص 379 - 381.
- 828 - نفس المهموم، ص 261.
- 829 - بحار، ج 68، ص 77.
- 830 - بحار، ج 18، ص 379؛ مجمع البیان، ج 6، ص 395.
- 831 - اقتباس از بحار، ج 18، ص 378؛ سخن پیرامون معراج، بسیار است، شرح آن را در کتاب معراج پیامبر اسلام ﷺ نوشته نگارنده بخوانید.
- 832 - اقتباس از سیره ابن هشام، ج 2، ص 126 به بعد؛ ناسخ التواریخ، ج 1، ص 14.
- 833 - تاریخ یعقوبی، ج 2، ص 23 و 29. (بقره 207).
- 834 - سوره انفال، آیات 5 تا 51 - سوره بقره، آیه 217 تا 218.
- 835 - اقتباس از کحل البصر، اعلام الوری، ناسخ التواریخ هجرت، ج 1؛ تاریخ طبری، ج 2، ص 270 به بعد؛ ارشاد مفید، ص 32 و....
- 836 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 513.
- 837 - مجمع البیان، ج 2، ص 539.
- 838 - مجمع البیان، ج 2، ص 539؛ تفسیر نمونه، ج 3، ص 175.
- 839 - مجمع البیان، ج 2، ص 540؛ بحار، ج 2، ص 99.
- 840 - منتهی الامال، ص 47؛ و در بعضی نقل ها این اسیر گرفتن به پیامبر ﷺ نسبت داده شده است. (کحل البصر، ص 96)
- 841 - بحار، ج 20، ص 99 و 111.
- 842 - احتمال دارد منظور از این لشکر نامرئی، فرشتگان باشند که در جنگ بدر نیز به کمک مسلمانان شتافتند. یا منظور تقویت روحیه مؤمنان از طرف خدا است.
- 843 - بحار، ج 20، ص 215.
- 844 - ترجمه ارشاد مفید، ج 1، ص 89 و 90؛ تاریخ الخمیس، ج 1، ص 486.
- 845 - ترجمه ارشاد مفید، ج 1، ص 93.

- 846 - مستدرک حاکم، ج 3، ص 32؛ احقاق الحق، ج 6، ص 54 و 55.
- 847 - بحار، ج 20، ص 216.
- 848 - مجمع البیان، ج 9، ص 252.
- 849 - تاریخ کامل ابن اثیر، ج 2، ص 120؛ بحار، ج 20، ص 208.
- 850 - در آیه 9 سوره احزاب، ماجرای طوفان و باد، یاد شده است.
- 851 - در قرآن نیز به این مطلب اشاره شده است، چنان که در آیات متعددی از جمله آیه 56 سوره انفال می خوانیم: الَّذِينَ عَاهَدتَ مِنْهُمْ ثُمَّ يَنْقُضُونَ عَهْدَهُمْ فِي كُلِّ مَرَّةٍ وَهُمْ لَا يَتَّقُونَ (مجمع البیان، ج 4، ص 552)
- 852 - این شدت عمل پیامبر ﷺ از این رو بود که در برابر کارشکنی ها و نقض پیمان و خیانت یهود، راهی مؤثرتر از این راه برای جلوگیری از خطر آن ها نبود.
- 853 - این داستان در سوره حشر آمده است؛ از حيله و کارشکنی های بنی نظیر این بود که اجزایی از قریش و بنی غطفان و قبایل دیگر را بر ضد پیامبر و اسلام تحریک می کردند، آیا با این وضع سزاوار مجازات های شدید از ناحیه حکومت اسلامی نبودند؟
- 854 - ولی خندق مانع ورود آن ها به داخل مدینه شده بود.
- 855 - داستان ابولبابه، بعداً ذکر خواهد شد.
- 856 - ترجمه و اقتباس از تفسیر المیزان، ج 9، ص 126 تا 129؛ داستان باستان، ص 206 تا 214.
- 857 - مهاجران: مسلمانان اهل مکه.
- 858 - انصار: مسلمانان اهل مدینه.
- 859 - ... يَقُولُونَ لَئِن رَّجَعْنَا إِلَى الْمَدِينَةِ لَيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذَلَّ وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ وَلَكِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَا يَعْلَمُونَ؛ می گویند: هنگامی که به مدینه برگشتیم، البته آن که عزیز است ذلیل را بیرون کند، و حال آنکه عزت مخصوص خدا و رسول او و مؤمنان است ولی منافقان نمی دانند.
- (منافقون، 8)
- 860 - ترجمه و اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج 10، ص 293، این واقعه در سال ششم هجرت رخ داد.

- 861 - این عبارت که ظهار نامیده می شود، طلاق مردم جاهلیت بود، اسلام آن را به عنوان این که موجب حرمت زن می شود امضاء کرد، و رجوع آن را به وسیله کفار قرار داد، ولی طلاق با این روش را حرام نمود، و آیات اول تا چهارم سوره مجادله در این مورد نازل شده است.
- 862 - اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج 9، ص 226.
- 863 - زینب دختر جحش، مادرش امیمه دختر عبدالمطلب بود، بنابراین، دختر عمه پیامبر بود.
- 864 - مجمع البیان، ج 8، ص 359.
- 865 - در آیه 137 سوره احزاب می خوانیم: فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِنْهَا وَطَرًا زَوَّجْنَاكَهَا لِكَيْ لَا يَكُونَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ حَرَجٌ فِي أَزْوَاجِ أَدْعِيَائِهِمْ؛ هنگامی که زید نیازش را از همسرش به سر آورد (و از او جدا شد) ما همسر مطلقه او را به همسری تو در آوردیم، تا مشکلی برای مو منان در ازدواج با همسران پسرخوانده هایشان - پس از طلاق - نباشد.
- 866 - توضیح این مطلب، در تفسیر نمونه، ج 17، از صفحه 316 تا 329 آمده است.
- 867 - مجمع البیان، ج 7، ص 130؛ تفسیر نمونه، ج 14، ص 389 - 390.
- 868 - که در سال ششم هجرت رخ داد، و ذکر خواهد شد.
- 869 - شرح این نامه ها در کتاب مکاتیب الرسول، نوشته آیت الله علی احمدی، در دو جلد و کتاب محمد و زمامداران نوشته آیت الله صابری همدانی آمده است.
- 870 - اقتباس از مکاتیب الرسول، ص 90 تا 100.
- 871 - و مطابق نقل دیگر قبیله بنی بکر پیمان شکنی کرده، و با کمک قریش به طایفه خزاعه شبیخون زدند و بیست نفر از آن ها را کشتند. (منتهی الآمال، ج 1، ص 160)
- 872 - اول یا دوم رمضان سال هشتم هجرت حرکت کردند دهم رمضان به مکه رسیدند و روز هفدهم رمضان مکه به دست مسلمین فتح گشت.
- 873 - شرح بیشتر در تاریخ طبری، ج 3، ص 20؛ کامل ابن اثیر، ج 2، ص 239 تا 372؛ اعلام الوری، ص 112 تا 118؛ تاریخ یعقوبی، ج 2، ص 43؛ بحار، ج 21 و... آمده است.
- 874 - نورالثقلین، ج 5، ص 150.
- 875 - مجمع البیان، ج 9، ص 126.
- 876 - مجمع البیان، ج 9، ص 126.
- 877 - اقتباس از مجمع البیان، ج 9، ص 109؛ تفسیر الفرقان، ج 26، پاورقی ص 145 و تفسیر قمی آغاز سوره فتح.

- 878 - تفسیر مراغی، ج 26، ص 85. و تفسیر ابوالفتوح رازی، ج 10، ص 26.
- 879 - الدر المنثور، ج 6، ص 109.
- 880 - جوامع الجامع؛ نورالثقلین، ج 5، ص 48 (مطابق نقل تفسیر نمونه، ج 22، ص 16)
- 881 - اقتباس از کتاب گیورگیو، ص 318 - 319.
- 882 - با توجه به این که ابوسفیان از خاندان عثمان بود، جان عثمان، طبعا بیمه می شد.
- 883 - کحل البصر محدث قمی، ص 112 و 113.
- 884 - مشروح این ماجرا در تاریخ طبری، ج 2، ص 281، سیره ابن هشام، ج 2 و بحار، ج 20 و 21؛ نورالثقلین، ج 5، ص 53 به بعد آمده است.
- 885 - تلخیص و اقتباس از تاریخ طبری، ج 2، ص 281.
- 886 - اعلام الوری، ص 191.
- 887 - مجمع البیان، ج 9، ص 123.
- 888 - المیزان، ج 18، ص 287؛ موسوعة التاریخ الاسلامی، شماره 29، ص 6.
- 889 - مشروح این مطلب در سیره ابن هشام، ج 4، ص 12، و بحار، ج 20 و 21 آمده است.
- 890 - کحل البصر، ص 119، مجمع البیان، ج 9، ص 127.
- 891 - مجمع البیان، ج 2، ص 284، ذیل آیه مذکور.
- 892 - اعلام الوری، ص 112، بحار، ج 21، ص 125.
- 893 - سیره حلبی، ج 3، ص 281.
- 894 - طبق بعضی روایات، ساره کنیز آزاد شده ابولهب بود (بحار، ج 20، ص 125)
- 895 - اقتباس از قاموس الرجال، ج 3، ص 42؛ مجمع البیان، ج 9، ص 269؛ سیره ابن هاشم، ج 4، ص 41، و کشف الغمه، ج 1، ص 281.
- 896 - ارشاد مفید، ص 25 و 26، کشف الغمه، ج 1، ص 289.
- 897 - مجمع البیان، ج 7، ص 269.
- 898 - منتهی الآمال، ج 1، ص 63.
- 899 - مجمع البیان، ج 3، ذیل آیه 58 سوره نساء.
- 900 - بحار، ج 21، ص 117.
- 901 - مجمع البیان، ج 9، (ذیل آیه 12 سوره ممتحنه)، ص 276 و تفسیر القمی، ص 364.
- 902 - منظور این است که از سنت پیامبر ﷺ پیروی کنند، محرّمات او را حرام بدانند و انجام ندهند؛ و مکروهات او را ناپسند بشمرند؛ و واجبات را انجام دهند؛ و در مورد مستحبات،

بہتر آن است کہ انجام دادہ شود، و ہنگام بروز مصائب، مواد ششگاہہ فوق را کہ بعضی حرام و بعضی مکروہ است انجام ندهند؛ و مادہ 5 و 7 از مکروہات است، بخصوص در مورد زنہا کہ غالباً احساساتی ہستند، اگر در بعضی از این امور افراط شود موجب گناہ خواہد شد.

903 - تفسیر القمی، ص 364؛ بحار، ج 41، ص 113.

904 - کامل ابن اثیر، ج 20، ص 104؛ سیرہ حلبیہ، ج 2، ص 257؛ بحار ط قدیم، ج 6، ص

496.

905 - سفینۃ البحار، ج 2، ص 638؛ کامل ابن اثیر، ص 250، ص 389.

906 - این همان امدادہای غیبی است کہ در آیہ 26، سورہ توبہ بہ آن اشارہ شدہ است.

907 - بیابان حنین، در یک سرازیری طولانی بود کہ منتهی بہ سرزمین حنین می شد، و سپاہ

اسلام شبانہ از مکہ حرکت کردہ و صبح زود پس از نماز وارد حنین گردید.

908 - این 9 نفر عبارت بودند از: 1 - علی علیہ السلام 2 - عباس 3 - ابوسفیان بن حارث

(پسرعموی پیامبر) 4 - نوفل بن حارث 5 - ربیعۃ بن حارث 6 و 7 - عتبہ و معیب (دو فرزندان

ابولہب) 8 - فضل بن عباس 9 - عبداللہ بن زبیر و بعضی ایمن پسر ام ایمن را نیز افزودہ اند.

909 - تفسیر المنار، ج 10، ص 262 تا 265؛ بحار، ج 21، ص 150.

910 - اعلام الوری، ص 119 تا 123؛ مجمع البیان، ج 5، ص 17 - 19؛ کامل ابن اثیر، ج 2،

ص 239 - بحار: ج 21، ص 146.

911 - طائف در فاصلہ 12 فرسخی جنوب شرقی مکہ قرار دارد و از شہرہای بیلاقی حجاز

بہ شمار می آید.

912 - اعلام الوری، ص 123.

913 - همان مدرک، ص 124؛ مورخین می نویسند: کشتہ شدگان بہ دست حضرت علی

علیہ السلام بہ چہل نفر رسید (تفسیر صافی، ص 239).

914 - تفسیر صافی، ص 229، ذیل آیہ 25 توبہ اعلام الوری، ص 123؛ طبقات ابن سعد، ج

2، ص 152.

915 - اقتباس از بحار، ج 21، ص 78 و 79.

916 - ترجمہ ارشاد مفید، ج 1، ص 103 و 104؛ بحار، ج 21، ص 90.

917 - بحار، ج 21، ص 90؛ تفسیر فرات، ص 222 و 226.

918 - مجمع البیان، ج 5، ص 72 و 73؛ و سایر تفاسیر، ذیل آیات 107 تا 110 توبہ.

919 - مطرحہ: زبالہ دانی.

- 920 - دیوان مثنوی خط میرخانی، ج 2، ص 175 و 176.
- 921 - توبه، 118.
- 922 - اقتباس و ترجمه از سیره ابن هشام، ج 4، ص 159 - 181، کشف الغمه، ج 1، ص 304 و 306.
- 923 - تفسیر المنار و تفسیر الدر المنثور، ذیل آیات فوق - المیزان، ج 3، ص 402.
- 924 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 482.
- 925 - اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي لَمْ يَمُنْتَنِي حَتَّى اَمَرَنِي اَنْ اَصْبِرَ نَفْسِي مَعَ رِجَالٍ مِّنْ اُمَّتِي، مَعَكُمْ الْمَحْيَا، وَ مَعَكُمْ الْمَمَاتُ. (مجمع البیان، ج 6، ص 465)
- 926 - مجمع البیان، ج 6، ص 23.
- 927 - همان، ج 8، ص 434.
- 928 - آل عمران، 92.
- 929 - اقتباس از مجمع البیان، ج 1، ص 474 و صحیح مسلم.
- 930 - اسد الغابه، ج 2 (شرح حال ابوظلحه).
- 931 - تاریخ طبری، ج 2، ص 145، 22؛ کحل البصر، ص 81، 84.
- 932 - مجمع البیان، ج 9، ص 252، و تفاسیر دیگر.
- 933 - نحل، 41؛ مجمع البیان، ج 6، ص 361.
- 934 - خصائص نسایی، ص 28؛ مغازی واقدی، ج 3، ص 1077؛ ارشاد مفید، ص 33.
- حَسَكَانِي (متوفی بعد از سال 490 هجری) در شواهد التنزیل (ج 1، ص 232) حدود 12 روایت در این مورد نقل نموده است.
- 935 - مسند احمد، ج 1، ص 151.
- 936 - طبق بعضی از روایات، بزرگ این هیئت، دو نفر به نام عاقب و سید، معرفی شده اند. (مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 452).
- 937 - وقت مباحله، روز 24 ماه ذیحجه سال 10 هجرت، بین الطلوعین بوده است.
- 938 - تاریخ یعقوبی، ج 2، ص 122؛ سیره حلبی، ج 3، ص 239؛ مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 452؛ در قرارداد صلح بنا بر این شد که هیئت نمایندگی نجران، در هر سال دو هزار حُلّه (لباس روپوش مخصوص) که قیمت هر کدام معادل چهل درهم باشد، به حکومت اسلامی بپردازند، و سی زره و سی نیزه و سی اسب به عنوان عاریه در اختیار حکومت اسلامی قرار دهند. (مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 452)

- 939 - احقاق الحق، ج 3، ص 46، به نقل از مدارک متعدد اهل تسنن؛ الدر المنثور، ج 2، ص 39.
- 940 - بحار، ج 21، ص 338.
- 941 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 452.
- 942 - این خطبه در بحار، ج 21، ص 405 آمده است، در این خطبه پیامبر ﷺ 15 دستور مهم اسلامی را مطرح کرده است.
- 943 - داستان مشروح غدیر، با مدارک بی‌شمار از کتب اهل تسنن در کتاب الغدیر جلد اول آمده است.
- 944 - مسند احمد، ج 3، ص 17؛ صحیح مسلم، جلد 2، ص 38؛ صواعق، ص 91؛ تفسیر فخر رازی، ج 3، ص 24.
- 945 - الغدیر، ج 1، ص 11 و 47.
- 946 - در بعضی از عبارات، نام این شخص، نضر بن حارث بن کلدی ذکر شده است (مجمع البیان، ج 10، ص 352)
- 947 - باید توجه داشت که این عبارت در آیه 32 انفال آمده است که از سخنان کفار است، و نعمان بن حارث در کلام خود، همان حرف کافران را به زبان آورده است.
- 948 - مجمع البیان، ج 10، ص 325؛ الغدیر، ج 1، ص 239 تا 246 به نقل از سی نفر از علمای معروف اهل تسنن.
- 949 - سوره لقمان، آیه 12 و 13.
- 950 - سوره لقمان، آیه 13 و 16 و 17 و 18 و 19.
- 951 - بحار، ج 13، ص 424؛ مجمع البحرین، ج 8، ص 315.
- 952 - نوبه منطقه ای در آفریقا است که دارای دو قسمت است: 1 - نوبه سفلی واقع در مصر 2 - نوبه علیا واقع در سودان.
(المنجد فی الاعلام، واژه نوبه).
- 953 - سفینه البحار، ج 2، ص 515، مجمع البحرین، واژه لقم. اقتباس از تاریخ انبیاء، تالیف عمادزاده، ص 61 - 65 و 672.
- 954 - مروج الذهب، طبق نقل بحار، ج 13، ص 425.
- 955 - المواعظ الحدیث، ص 142.
- 956 - بعضی نام این پسر را باران نوشته اند. (اعلام قرآن خزائلی، ص 716)

- 957 - بخش دیگری از این نصایح در کتاب بحار، ج 13، ص 408، تا صفحه 434 آمده است.
- 958 - درباره فضایل لقمان علیه السلام به کتاب مجمع البیان، ج 8، ص 317 مراجعه شود.
- 959 - احتجاج طبرسی، ص 139؛ بحار، ج 22، ص 330.
- 960 - تفسیر مجمع البیان، ج 8، ص 315.
- 961 - بحار، ج 70، ص 242؛ کنز العمال، حدیث 5271.
- 962 - مجمع البیان، ج 8، ص 317 و 318.
- 963 - لقمان، آیه 13، 16، 17، 18 و 19.
- 964 - مجمع البیان، ج 8، ص 315 و 316؛ در مورد صبر و سکوت پر معنای لقمان، هنگام دیدار زره بافی داوود علیه السلام قبلا (در ذکر داستان های جالب زندگی داوود علیه السلام) داستان جالبی ذکر شد، به آن جا رجوع کنید.
- 965 - اقتباس از بحار، ج 13، ص 433؛ تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 663 و 664.
- 966 - تاریخ انبیاء، عمادزاده، ص 664.
- 967 - مجموعه ورام، ج 1، ص 250 و 251.
- 968 - تفسیر بیضاوی و ثعلبی، ذیل آیه 12 لقمان؛ سفینه البحار، ج 2، ص 515.
- 969 - مجمع البیان، ج 8، ص 317.
- 970 - حمیم: داغ.
- 971 - یعنی: روز قیامت که همه رازها فاش گردد (چنان که این مطلب در آیه 9 طارق آمده است) آن شخص نیز که در میان شما شکم به حرام پر نکرده، از دیگران مشخص می گردد.
- 972 - یعنی: همان گونه که زرگر طلای سالم را از معیوب به وسیله آتش مشخص می کند، کافران نیز که معیوب هستند، به وسیله آتش دوزخ سوخته می شوند (دیوان مثنوی، به خطر میرخانی، ج 1، ص 94).
- 973 - کرچ: یک قطعه بریده شده از خربزه.
- 974 - بطیخ: خربزه.
- 975 - مل: می.
- 976 - سقم: بیماری.
- 977 - دیوان مثنوی به خطر میرخانی، جلد 2، ص 143.
- 978 - بحار، ج 13، ص 424؛ مجمع البیان، ج 8، ص 317.

- 979 - فتح الابواب سید بن طاووس، به نقل از بحار، ج 13، ص 433.
- 980 - مجمع البیان، ج 9، ص 317
- 981 - بحار، ج 13، ص 433.
- 982 - اقتباس از روضه الکافی، ص 348 و 349.
- 983 - اقتباس از بحار، ج: 13، ص 428.
- 984 - همان، ص 425.
- 985 -
- گفت مردی به اشتری زچرا ای بلندقد چرا چنان زشتی
داد اشتر جواب او که بدن عیب نقاش می کنی زنهار
- 986 - المخازن، ص 278؛ بحار، ج 13، ص 417.
- 987 - بحار، ج 13، 431.
- 988 - اصول کافی ج 3، ص 134
- 989 - این سفارش از این رو است که در آن عصر، معمولاً چنان مأمورینی از افراد گستاخ و فاقد انضباط اخلاقی انتخاب می شدند.
- 990 - اقتباس از جوامع الحکایات، محمد عوفی، ص 137.
- 991 - مجمع البیان، ج 6، ص 435.
- 992 - این شش نفر با یک نفر چوپان، همان اصحاب کهف هستند که در باطن ایمان به خدا داشتند، ولی در ظاهر تقیه می کردند، چنان که خواهیم گفت.
- 993 - اصحاب کهف وقتی که وارد غار شدند، چنین دعا کردند: رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَ هَبْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا؛ پروردگارا! ما را از سوی خودت رحمتی عطا کن، و وسیله رشد و نجاتی فراهم ساز. (کهف، 10).
- 994 - اقتباس از بحار، ج 14، ص 414 و 415؛ نورالثقلین، ج 3، ص 248 و مجمع البیان، ج 6، ص 460.
- 995 - بحار، ج 14، ص 431.
- 996 - بحار، ج 14، ص 416 و 417.
- 997 - جالب این که در قرآن (در آیه 25 سوره کهف) آمده: آنها در غار سیصد سال درنگ کردند و نه سال نیز بر آن افزودند. در این جا این سؤال می شود که چرا از 309 سال این گونه تعبیر شده، و گفته شده اصحاب کهف 309 سال در غار درنگ نمودند، پاسخ آن که قرآن با این

تعبیر خواسته هم سال شمسی را بیان کند که 300 سال بود، و هم سال قمری را که 309 سال بود، و در روایات آمده یک نفر یهودی از حضرت علی علیه السلام پرسید: اصحاب کهف چند سال در غار خوابیدند؟

آن حضرت همان را که در قرآن آمده فرمود، یهودی گفت: در کتاب ما 300 سال ذکر شده، علی علیه السلام فرمود: در کتاب شما به سال شمسی، ذکر شده که 300 سال است، ولی در قرآن ما به سال قمری (309) سال آمده است. (نورالثقلین، ج 3، ص 256)

998 - اقتباس از العرائس ثعلبی، ص 232 - 236؛ بحار، ج 14، ص 418 و 419.

999 - رَبِّ السِّجْنِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ (یوسف، 33)

1000 - با این که طبق روایات، آن ها جوان نبودند.

1001 - اقتباس از نورالثقلین، ج 3، ص 420، تفسیر جامع، ج 4، ص 181.

1002 - بحار، ج 53، ص 90 و 91.

1003 - مجمع البیان، ج 6، ص 452.

1004 - تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 249 و 250.

1005 - کامل ابن اثیر، ج 1، ص 278.

1006 - المیزان، ج 13، ص 414.

1007 - کامل در این باره به نام ذوالقرنین با کورش کبیر منتشر شده است.

1008 - دانشمند محقق ابوالکلام آزاد که روزی وزیر فرهنگ کشور هند بود، با تحقیقات

کافی، همین نظریه را انتخاب نموده است، علامه طباطبایی پس از نقل و بررسی گفتار ابوالکلام آزاد، می گوید: گر چه این نظریه از بعضی از جهات خالی از اشکال نیست، ولی از همه نظریه ها به قرآن منطبق تر است (المیزان، ج 13، ص 426).

1009 - کورش کبیر که به زبان فرانسه سیروس نامیده می شود، در سال 529 سال قبل از

میلاد به روایتی در جنگ های مشرق کشته شد، و به روایتی در پاسارگاد فارس در 134 کیلومتری شیراز، 77 کیلومتری تخت جمشید فوت کرد، قبرش اکنون در همانجا معروف و مشهود است، و همین قبر بیانگر آن است که روایت دوم نزدیک تر به واقع است (دائرة المعارف یا فرهنگ دانش و هنر، ص 761) کورش کبیر سر سلسله پادشاهان هخامنشی، نخستین پایتخت خود را در چمنزارهای پهناور پاسارگاد بنا بر این نهاد.

1010 - اقتباس و تلخیص از تفسیر نمونه، ج 12، ص 524؛ 552، مجمع البیان، ج 6، ص

490.

- 1011 - سفینه البحار، ج 1، ص 60 (واژه بخت).
- 1012 - و طبق پاره ای از روایات در دومة الجندل، منطقه مرزی شام و عراق.
- 1013 - اقتباس از مجمع البیان، ج 6، ص 459؛ قصص قرآن بلاغی، ص 270 - 272.
- 1014 - کهف، 98.
- 1015 - همان.
- 1016 - تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 305 و ص 299.
- 1017 - یعنی بلندپروازی می کند و می خواهد بر همه کس و همه چیز چیره گردد و حریص و گرسنه افزون خواهی است.
- 1018 - به گفته سعدی در گلستان:
- آن شنیدستی که در اقصای غور بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دوست را یا قناعت پر کند یا خاک گور
- یعنی: آن را خبر داری که در دورترین نقطه سرزمین غور (بین هرات و غزنه) بازرگان قافله سالاری از پشت مرکب بر زمین افتاد، یکی گفت چشم حریص دنیاپرست را یکی از دو چیز پر می کند: یا قناعت یا خاک گور.
- 1019 - اقتباس از تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 301 - 304.
- 1020 - بعضی احتمال داده اند که منظور همان رودخانه ارس واقع در شمال آذربایجان است.
- 1021 - بحار، ج 14، ص 12.
- 1022 - اقتباس از اعیون اخبار الرضا علیه السلام، ج 1، ص 207 و 208.
- 1023 - همان مدرک.
- 1024 - اقتباس از مجمع البیان، ج 10، ص 336.
- 1025 - دیوان مثنوی به خط میرخانی، ص 460.
- 1026 - قلم، 17 و 18.
- 1027 - فَاصْبَحْتَ كَالصَّرِيمِ؛ آن باغ همچون باغ سیاه ظلمانی شد. (قلم، 20)
- 1028 - قلم، 22 تا 31.
- 1029 - دیوان مثنوی به خط میرخانی، ص 213 (دفتر سوم).
- 1030 - قلم، 32.
- 1031 - مجمع البیان، ج 10، ص 337.

1032 - اصول کافی، ج 2، ص 274.

1033 - مَآرِب، یکی از آبادی های مهم آن ها بود، که سد آن ها نیز چون در آن جا قرار داشت، به این نام معروف گردید، سد مَآرِب در بین دو کوه فاصله حدود 150 متر، و طول سد حدود هشتصد متر بود، عرض سد 150 قدم بود، و ارتفاع آن حدود بین 13 تا 19 متر بود، و در دو طرف سد بناهای عظیم و محکمی از سنگ وجود داشت، این سد دریاچه هایی داشت که به تناسب از آن برای خروج آب برای کشاورزی استفاده می کردند. (فرهنگ قرآن بلاغی، ص 38).

1034 - سیأ، 18.

1035 - سیأ، 19.

1036 - آری، خداوند گاهی به وسیله موربانه که به داخل عصای سلیمان شد و درون آن را خورد، و مرگ سلیمان عَلَيْهِ السَّلَام آشکار می کند و گاهی به وسیله موش ها، دیوار سد عظیمی را می شکند، تا جهانیان مغرور نگردند و در برابر عظمت خدا، تواضع و شکر نمایند.

1037 - سیأ، 15 و 16.

1038 - سیأ، 17.

1039 - تفسیر مجمع البیان، ج 8، ص 386.

1040 - محاسن البرقی، ص 586، بحار، ج 14، ص 144، و ج 80، ص 203.

1041 - در این باره به بحار، ج 8، ص 202 تا 204، و نورالثقلین، ج 3، ص 91 و 92

مراجعه شود.

1042 - تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 91 تا 92، به نقل از تفسیر عیاشی.

1043 - اعلام قرآن خزائلی، ص 714.

1044 - اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج 6، ص 468.

1045 - همان، (به طور اقتباس).

1046 - مضمون آیات 34 تا 36 کهف.

1047 - سوره کهف، 37 تا 41.

1048 - اقتباس از مجمع البیان، ج 6، ص 472.

1049 - کهف، 42 - 44.

1050 - تفسیر مجمع البیان، ج 9، ص 265؛ بحار، ج 14، ص 487.

1051 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 423.

1052 - اقتباس از قصص قرآن بلاغی، فرهنگ قصص، ص 325 و 326.

1053 - سحر و ساحری و آموختن آن، حرام است، ولی یاد گرفتن آن برای خنثی سازی سحر ساحران اشکال ندارد بلکه گاهی واجب است، گویند: در زمان های قبل، یکی از علمای برجسته، در محلی برای ادرار کردن نشست، ولی طول کشید و دید ادرارش بند نمی آید، به اطراف نگریست، شخصی را دید که سر از سوراخ یا پنجره خانه ای بیرون آورده است، دریافت که سحر او باعث شده است، این عالم برای خنثی سازی سحر ساحران، سحر را آموخته بود، آن را به کار گرفت، سر آن شخص ساحر در بیرون ماند، او هر کار کرد که داخل اطاق شود نتوانست، دریافت که آن عالم این کار را کرده است، سرانجام صدا زد مرا رها کن، عالم گفت: تو مرا رها کن تا من نیز تو را رها کنم، به این ترتیب هر دو همدیگر را رها کردند و از شومی سحر نجات یافتند.

1054 - چنان که این مطلب در آیه 102 بقره آمده است.

1055 - تفسیر روح المعانی، ج 25، ص 118.

1056 - مجمع البیان، ج 9، ص 66.

1057 - سفینه البحار، ج 1، ص 19 (واژه تبع) و طبق بعضی از روایات، نخستین کسی که پرده برای دو درگاه کعبه دوخت و آویزان کرد، حضرت اسماعیل علیه السلام بود، چنان که قبلا در شرح حال اسماعیل ذکر شد.

1058 - اعلام قرآن خزائلی، ص 259.

1059 - اقتباس از قصص قرآن صدر بلاغی، ص 289 - 283، سیره ابن هشام، ج 1، ص 35

- 37.

1060 - تفسیر نورالثقلین، ج 5، ص 544، سیره ابن هشام، ج 1، ص 37.

1061 - بروج، 4 تا 8؛ درباره ماجرای اخدود، مطالب دیگری در روایات آمده ولی معروف و مناسب تر همان بود که در بالا ذکر گردید.

1062 - سیره ابن هشام، ج 1، ص 36 و 37.

1063 - اقتباس از سیره ابن هشام، ج 1، ص 38 و 39.

1064 - چنان که خواهیم گفت: این پسر، عبدالله پدر پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم بود.

1065 - از ظاهر عبارت استفاده می شود که تنها یک فیل بود که ابرهه بر آن سوار می شد، و بقیه لشکرش بر اسب ها و شترها سوار بودند، ولی بعضی تعداد آن ها را هشت و بعضی دوازده نقل کرده اند. بنابر این بود که لشکر ابرهه شبانه بر کعبه حمله کردند، ولی حرکت نکردن فیل، آن ها را معطل کرد، به طوری که وقت گذشت و صبح فرا رسید.

1066 - بحار، ج 15، صص 133.

1067 - که به گفته بعضی آن جا ((وادی مُخَسَّر)) (بین منی و مشعر) بود.

1068 - مجمع البیان، ج 10، ص 542 و 543.

1069 - همان، ص 674.

1070 - همان، ص 669 و 670 و 671.

1071 - از مولانا جلال الدین رومی در دیوان مثنوی

فهرست مطالب

2	سخن ناشر.....
5	پیشگفتار.....
5	الف: قرآن شناسی.....
6	ب: موضوعات متنوع در قرآن.....
7	ج: نقش داستان ها در سازندگی انسان.....
9	د: پیامبران در قرآن.....
10	ه: کتاب حاضر.....
12	بخش اول: داستان های پیامبران در قرآن.....
12	سرآغاز جهان.....
12	آفرینش جهان و زمین.....
13	آفرینش بشر.....
14	نتیجه و جمع بندی.....
15	1- حضرت آدم <small>عَلَيْهِ السَّلَام</small>
15	خبر از آفرینش خلیفه خدا در زمین، و پاسخ به سؤال فرشتگان.....
17	آفرینش آدم، و نگاه او به نورهای اشرف مخلوقات.....
18	فرمان خدا به فرشتگان در مورد سجده بر آدم <small>عَلَيْهِ السَّلَام</small>
20	تکبر و سرکشی ابلیس.....
21	ادامه تکبر ابلیس.....
22	آدم و حوا در بهشت.....
24	تمرین و آزمایش آدم و حوا، در آموزشگاه بهشت دنیا.....

- 25..... سکونت آدم و حوا در بهشت، و اخراج آن‌ها بر اثر گناه
- 26..... گفتگوی جبرئیل با آدم علیه السلام
- 26..... چگونگی توبه حضرت آدم علیه السلام و توسل او به پنج تن علیهم السلام
- 28..... دو پسر آدم و ازدواج آن‌ها
- 29..... دو قربانی فرزندان آدم علیه السلام
- 31..... کشته شدن هابیل و دفن جنازه او
- 33..... اندوه شدید آدم علیه السلام، و دلداری خداوند
- 34..... اشعار جانسوز آدم علیه السلام در سوگ هابیل
- 35..... چند پرسش از آدم علیه السلام و پاسخ‌های او
- 37..... گریه جانسوز آدم علیه السلام و جبرئیل برای مصائب امام حسین علیه السلام
- 39..... شیث وصی حضرت آدم علیه السلام
- 39..... سال آخر عمر آدم علیه السلام و وصیت او
- 41..... پایان عمر آدم علیه السلام و جانشین شدن شیث
- 42..... 2- حضرت ادریس علیه السلام
- 43..... فرازهایی از اندرزهای ادریس علیه السلام
- 44..... قسمتی از سنت‌ها و دستورهای ادریس علیه السلام
- 45..... هدایت شدن هزار نفر با راهنمایی‌های ادریس علیه السلام
- 45..... مبارزه ادریس با طاغوت عصرش
- 47..... آرزوی ادریس برای ادامه زندگی به خاطر شکرگزاری
- 48..... قبض روح ادریس علیه السلام بین آسمان چهارم و پنجم
- 49..... 3- حضرت نوح علیه السلام
- 50..... لجاجت و گستاخی قوم نوح علیه السلام
- 52..... دعوت‌های منطقی و مهرانگیز حضرت نوح علیه السلام
- 53..... ساختن کشتی نجات
- 54..... تمسخر و نیشخند قوم لجوج نوح علیه السلام
- 55..... فرار و گریز خرابکاران از حمله نوح علیه السلام

- 56..... دورنمایی از تمسخر قوم نوح از زبان مولانا
- 57..... سرنشینان کشتی نوح ﷺ
- 58..... بلای عظیم طوفان بر اثر نفرین نوح ﷺ
- 60..... هلاک شدن کنعان پسر نوح ﷺ
- 61..... شکرگزاری همیشگی نوح ﷺ
- 63..... کشتی نوح ﷺ بر فراز کوه جودی
- 64..... زندگی نوین، پس از فرونشستن طوفان
- 65..... سام؛ وصی حضرت نوح ﷺ
- 65..... فنا و بی وفایی دنیا از نظر نوح ﷺ
- 67..... 4- حضرت هود ﷺ
- 68..... قوم سرکش عاد
- 68..... دعوت و مبارزه هود با بت پرستی
- 70..... جوهره دعوت هود ﷺ
- 70..... عکس العمل لجوجانه قوم عاد در برابر هود ﷺ
- 72..... عذاب شدید و هلاکت سخت قوم عاد
- 74..... نجات هود ﷺ و مؤمنان
- 75..... بهشت شداد و هلاکت او قبل از دیدار بهشت خود
- 76..... دلسوزی عزرائیل برای دو نفری که یک نفرش شداد بود
- 79..... 5 - حضرت صالح ﷺ
- 80..... دور نمایی از زندگی قوم ثمود
- 81..... فرازهایی از دعوت منطقی و دلسوزانه حضرت صالح ﷺ
- 84..... عکس العمل شدید قوم ثمود، در برابر دعوت صالح ﷺ
- 85..... خنثی شدن توطئه توطئه گران
- 86..... آخرین سخن صالح ﷺ با قومش و ماجرای ناقه
- 89..... شتر عجیب، معجزه بزرگ حضرت صالح ﷺ
- 92..... کشته شدن ناقه صالح به دست یاغیان سرکش

- 95.....عذاب الهی در کمین قوم ثمود
- 96.....نجات صالح و مؤمنان
- 97.....عذاب فراگیر و همگانی چرا؟
- 97.....شقی ترین پیشینیان و آیندگان
- 99.....6- حضرت ابراهیم علیه السلام
- 100.....طاغوتی به نام نمرود و خواب هولناک او
- 102.....دو فرمان خطرناک نمرود
- 104.....تولد ابراهیم در درون غار، و سیزده سال زندگی مخفی او
- 105.....بیرون آمدن ابراهیم از غار و تفکر او در جهان آفرینش
- 107.....گفتگوی ابراهیم علیه السلام با ستاره پرستان
- 107.....گفتگوی ابراهیم علیه السلام با ماه پرستان
- 108.....گفتگوی ابراهیم علیه السلام با خورشیدپرستان
- 109.....معادشناسی ابراهیم
- 111.....سیرت نیک با نابودی چهار خوی زشت
- 111.....ورود ابراهیم به شهر بابل
- 113.....گفتگوی ابراهیم علیه السلام با آزر
- 115.....مبارزات عملی ابراهیم علیه السلام با بت پرستی
- 117.....مذاکرات رو در روی ابراهیم علیه السلام با نمرود، و محکوم شدن نمرود
- 118.....بت شکنی ابراهیم و استدلال او
- 120.....گفتگوی نمرود با آزر و مادر ابراهیم علیه السلام
- 121.....به آتش افکندن ابراهیم علیه السلام
- 123.....استجابت دعای ابراهیم علیه السلام و تبدیل آتش به گلستان
- 125.....یاد امام حسین علیه السلام از توکل کامل ابراهیم به خدا
- 125.....نمایش قدرت با ساختن برج آسمانخراش
- 126.....سفینه فضایی برای ترور خالق جهان!!
- 127.....هلاکت نمرود به وسیله یک پشه ناتوان

- 130..... هجرت ابراهیم، و دفاع او از حقش در مورد توقیف اموالش
- 131..... اهمیت پوشش زن در سیره ابراهیم علیه السلام
- 134..... ابراهیم علیه السلام در هجرتگاه، و تولد اسماعیل علیه السلام و اسحاق
- 135..... پاک زیستی ابراهیم علیه السلام
- 135..... مهمان دوستی ابراهیم علیه السلام و لقب خلیل برای او
- 137..... رحمت وسیع خدا در مقایسه با همان خواهی ابراهیم علیه السلام
- 138..... ملاقات ابراهیم علیه السلام با ماریا عابد سال خورده
- 141..... تابلوی دیگری از عشق سرشار ابراهیم به خدا
- 142..... آرزوی ابراهیم خلیل علیه السلام
- 144..... گوشه ای از دعای ابراهیم علیه السلام
- 145..... رحلت آرام و شاد ابراهیم علیه السلام
- 146..... 7 و 8- اسماعیل و اسحاق فرزندان ابراهیم علیه السلام
- 147..... ولادت حضرت اسماعیل علیه السلام
- 150..... اسماعیل و مادرش در کنار کعبه
- 152..... بازگشت ابراهیم علیه السلام به فلسطین
- 153..... پیدایش چشمه زمزمه سر آغاز توجه مردم به مکه
- 156..... بازگشت ابراهیم علیه السلام به فلسطین
- 158..... توصیه ابراهیم علیه السلام به انتخاب همسر شایسته
- 161..... تجدید بنای کعبه به کمک اسماعیل علیه السلام
- 163..... هدف از بنای کعبه
- 165..... بزرگترین ایثار ابراهیم و اسماعیل علیه السلام در راه خدا
- 167..... مقاومت ابراهیم، اسماعیل و هاجر در برابر وسوسه های شیطان
- 168..... ابراهیم و اسماعیل علیه السلام در قربانگاه
- 171..... ترسیم دیگری از وصیت اسماعیل قهرمان صبر
- 173..... پایان عمر اسماعیل علیه السلام در مکه
- 174..... پایان عمر اسحاق پیامبر علیه السلام

- 175..... 9- حضرت لوط علیه السلام
- 177..... هجرت لوط علیه السلام همراه ابراهیم از سرزمین بابل به فلسطین
- 179..... ازدواج لوط علیه السلام
- 179..... نگاهی به بعضی از کارهای زشت قوم لوط علیه السلام
- 182..... موضعگیری زشت و مغرورانه قوم لوط در برابر حضرت لوط علیه السلام
- 183..... دعوت پیاپی لوط علیه السلام و لجاجت قوم
- 184..... گفتگوی ابراهیم علیه السلام با فرشتگان، در مورد عذاب قوم لوط علیه السلام
- 185..... گفتگوی مأموران عذاب با حضرت لوط علیه السلام
- 186..... گفتگوی لوط علیه السلام با قوم تبهکار
- 187..... خبر دختر لوط علیه السلام به پدر!
- 188..... به یاد حضرت قائم (عجل الله تعالی فرجه الشریف)
- 189..... چگونگی عذاب وحشتبار قوم لوط علیه السلام
- 190..... یک آیه عبرت در قرآن
- 191..... درس عبرت
- 192..... لوط علیه السلام مظلومترین پیامبران
- 193..... 10- حضرت یعقوب علیه السلام
- 194..... حسادت برادر یعقوب
- 194..... خواب دیدن عجیب یعقوب علیه السلام و سفر به حاران
- 197..... مکافات عمل به خاطر ترک اولی
- 199..... پایان عمر یعقوب علیه السلام
- 200..... 11- حضرت یوسف علیه السلام
- 200..... خواب دیدن یوسف علیه السلام
- 202..... نیرنگ برادران حسود یوسف علیه السلام
- 203..... نفاق و ظاهرسازی برادران نزد پدر
- 206..... خنده عبرت، و توکل و مناجات یوسف علیه السلام
- 208..... دروغ بافی برادران، و پاسخ یعقوب به آن ها

- 210..... نجات یوسف علیه السلام از چاه به وسیله کاروان
- 211..... نجات از چاه و ورود به کاخ
- 213..... عفت یوسف علیه السلام صحنه دیگری از زندگی شیرین او
- 215..... گواهی کودک شیرخوار بر عفت یوسف علیه السلام
- 217..... بی شرمی زلیخا در پاسخ به اعتراض زنان مشهور
- 219..... یوسف بی گناه در زندان، و تبلیغات او
- 221..... تعبیر خواب دو نفر زندانی
- 222..... تعبیر خواب دو نفر زندانی
- 224..... جبران فوری یوسف از لغزش خود
- 225..... آزادی یوسف از زندان بر اثر تعبیر کردن خواب شاه
- 226..... استفاده یوسف از فرصت برای اثبات بی گناهی خود
- 228..... یوسف؛ رئیس دارایی کشور مصر
- 229..... بهره گیری مدبرانه یوسف از امکانات کشور
- 233..... پارسایی و ساده زیستی یوسف علیه السلام
- 233..... یوسف بر مسند فرمانروایی، و حضور برادران در نزد او
- 236..... بنیامین در محضر یوسف علیه السلام
- 239..... تأکید یوسف برای نگهداری بنیامین، و نتیجه نفس اماره
- 242..... نامه یعقوب به یوسف، و معرفی یوسف خود را به برادران
- 245..... جزا و نتیجه اعمال
- 247..... گذشت جوانمردانه یوسف از برادران
- 248..... پیراهن یوسف علیه السلام و بوی خوش آن
- 249..... تواضع یوسف، و حرکت یعقوب و فرزندان برای دیدار یوسف
- 250..... محبوبیت یوسف علیه السلام و آرامگاه او
- 253..... باز هم کیفر و پاداش عمل
- 255..... 12- حضرت ایوب علیه السلام
- 256..... ایوب علیه السلام غرق در نعمت های الهی

- 257..... ایوب در آزمایش عجیب الهی
- 259..... تلاش های رُحمة همسر باوفای ایوب علیه السلام
- 259..... ترفند ابلیس، و خنتی سازی آن توسط ایوب علیه السلام
- 262..... ادب حضرت ایوب علیه السلام در سخن گفتن با خدا
- 262..... علت سوگند ایوب به تنبیه همسرش
- 264..... شماتت دشمنان، بدترین رنج برای ایوب علیه السلام
- 265..... چگونگی رفع بلا از ایوب، و دیدار همسرش از او
- 269..... 13- ذی الکفل علیه السلام
- 270..... سه خصلت در زندگی ذی الکفل
- 270..... نعمت بودن مرگ
- 272..... محروم شدن شیطان از خشمگین نمودن ذی الکفل
- 274..... 14- حضرت شعیب علیه السلام
- 276..... نمونه ای از بیانات شعیب علیه السلام در هدایت قوم
- 277..... لجاجت و گستاخی قوم شعیب
- 278..... دعوت شعیب از مردم آیکه و لجاجت آن ها
- 279..... شهادت جانسوز سه نماینده شعیب به دست بت پرستان
- 280..... داشتن روح پلید، مجازات گنهکار مغرور
- 281..... عشق و دلدادگی شعیب علیه السلام به خدا
- 282..... سفارش شعیب به نماز
- 282..... عذاب زلزله، و ابر صاعقه خیز بر قوم شعیب
- 284..... 15- حضرت موسی علیه السلام
- 286..... خواب وحشتناک فرعون و تعبیر آن
- 287..... خفقان و کنترل شدید برای جلوگیری از تولد نوزاد
- 288..... تولد خورشید وجود موسی علیه السلام و امدادهای غیبی در نگهداری او
- 290..... نهادن موسی علیه السلام در میان صندوق و افکندن آن به دریا
- 291..... موسی علیه السلام در خانه فرعون

- 294..... دادرسی موسی علیه السلام از یک مظلوم، و کشته شدن ستمگری به دست او
- 296..... حکم اعدام موسی علیه السلام و فرار او به سوی مدین
- 296..... موسی علیه السلام در صحرای مدین، و یاری خواستن او از دختران شعیب علیه السلام
- 297..... امانت داری و پاکدامنی موسی علیه السلام
- 298..... ملاقات موسی علیه السلام با شعیب علیه السلام و مهمان نوازی شعیب علیه السلام
- 299..... ازدواج موسی علیه السلام با دختر شعیب علیه السلام
- 300..... موسی علیه السلام چوپانی مهربان! و پاداش او
- 301..... بازگشت موسی به مصر با عصای مخصوص و گوسفندان بسیار
- 302..... بعثت موسی علیه السلام در کنار کوه طور
- 304..... مأموریت موسی و هارون برای دعوت فرعون
- 307..... پیروزی عصای موسی علیه السلام و ایمان ساحران
- 310..... شهادت همسر حزقیل و آسیه دو بانوی قهرمان و مقاوم
- 313..... نمونه ای از قلدری و خونخواری فرعون
- 315..... گرفتاری فرعونیان به نُه بلا و غرور آن ها
- 317..... غرق شدن فرعونیان و نجات موسویان
- 319..... تمایل بنی اسرائیل به بت پرستی و سرزنش موسی از آن ها
- 320..... رفتن موسی به کوه طور برای گرفتن الواح تورات
- 323..... آشوب سامری منافق در غیاب موسی علیه السلام
- 324..... برخورد شدید موسی علیه السلام با آشوب موسی
- 326..... قرار گرفتن کوه بر بالای سر بنی اسرائیل، و رفع آن به برکت توبه
- 326..... سرپیچی قارون از دستور موسی علیه السلام
- 327..... خنثی شدن تصمیم ناجوانمردانه قارون
- 329..... توهین قارون به موسی علیه السلام و نفرین موسی علیه السلام
- 330..... حسرتی که تبدیل به تنفر شد
- 332..... چهل سال سرگردانی بنی اسرائیل در صحرای سینا
- 333..... جوشیدن چشمه آب در بیابان بر اثر ضربه عصای موسی علیه السلام

- 334..... توقع بی جا
- 334..... سستی بنی اسرائیل در جهاد و ذلت آن ها
- 336..... ماجرای بلعم باعورا و هلاکت بیست هزار نفر بر اثر طاعون
- 339..... سه دعای ناکام
- 340..... داستان گاو بنی اسرائیل
- 342..... جنگ عصای موسی علیه السلام با دژخیمان فرعون
- 343..... راز لقب کلیم الله برای موسی علیه السلام
- 344..... عدالت دقیق خداوند
- 345..... نگاه به آن سوی پرده ها
- 346..... راضی شدن به مقدرات الهی بهتر است
- 346..... ارزش نهی از منکر و هدایت کردن
- 349..... راز محبوبیت موسی علیه السلام نزد خدا
- 349..... راز مستجاب شدن دعا
- 350..... داستان موسی و خضر علیه السلام
- 350..... سخنرانی موسی علیه السلام و ترک اولی او
- 351..... موسی علیه السلام در جستجوی استاد
- 353..... دیدار موسی از سه حادثه عجیب
- 354..... توضیحات خضر علیه السلام در مورد سه حادثه عجیب
- 355..... توصیه خضر علیه السلام و نوشته لوح گنج
- 356..... ملاقات ابلیس با موسی علیه السلام
- 357..... دیدار موسی علیه السلام از غذای کرم در دل سنگ
- 358..... توبه ای که موجب بارندگی پربرکت شد
- 359..... عذرخواهی موسی علیه السلام از خداوند
- 360..... سپردن موسی علیه السلام صندوق عهد را به یوشع
- 361..... رحلت آرام و آسوده موسی علیه السلام
- 363..... 16- حضرت هارون برادر موسی علیه السلام

- 17- بروز اشموئیل و طالوت و جالوت، پس از موسی علیه السلام 364
- پیروزی بنی اسرائیل به فرماندهی طالوت 367
- داوود علیه السلام نوجوانی که افتخار آفرید 369
- 18- حضرت داوود علیه السلام 370
- ده خصلت عظیم داوود علیه السلام 371
- ورود ناگهانی دو نفر شاکی نزد داوود علیه السلام و داوری او 372
- سنت شکنی و ازدواج داوود علیه السلام با زن بیوه 374
- عظایب بزرگ خدا به داوود علیه السلام 374
- زهد و پارسایی داوود علیه السلام 375
- زره بافی حضرت داوود علیه السلام 376
- گزینش داوری بهتر 377
- خلافت و حکومت داوود علیه السلام بر روی زمین 378
- عمر طولانی برای جوان به خاطر داوود علیه السلام 379
- همنشینی بانوی صبور با داوود علیه السلام در بهشت 381
- نمونه ای از عدالت و احسان خدا 382
- مکافات عمل ناموسی 383
- تصدیق گواهی صد نفر از علمای بنی اسرائیل 384
- عذاب قانون شکنان و تماشاچیان 385
- ویژگی های همسایه داوود علیه السلام در بهشت 388
- گفتگوی خدا با داوود علیه السلام 389
- هدایت مردم بالاتر از عبادت در خلوت است 390
- داوود علیه السلام بر سر کوه عرفات 390
- پایان عمر داوود علیه السلام 391
- 19- حضرت سلیمان بن داوود علیه السلام 392
- 3 - پاسخ جن بزرگ، به سوالات سلیمان 395
- قضایات سلیمان، و جانشینی او از داوود علیه السلام 397

- 400.....عصای سلیمان علیه السلام که نشانه برتری او گردید
- 401.....تواضع حضرت سلیمان علیه السلام در برابر خدا
- 402.....رژه نیروهای رزمی از مقابل سلیمان علیه السلام
- 403.....مکافات یک ترک اولی
- 404.....گفتگوی سلیمان علیه السلام با مورچه
- 406.....گزارش عجیب هُدُود به سلیمان علیه السلام
- 408.....ردّ هدهد بلقیس از جانب سلیمان علیه السلام
- 409.....پیوستن بلقیس به سلیمان علیه السلام و ازدواج با او
- 411.....چگونگی ملاقات بلقیس با سلیمان علیه السلام، و ایمان آوردن او
- 412.....شکایت پشه به درگاه سلیمان علیه السلام
- 413.....شکایت پیرزن از باد
- 414.....عدالت و پارسایی سلیمان
- 417.....عشق و دلدادگی سلیمان علیه السلام به خدا
- 418.....گذارسانی به کرمی در درون سنگی در میان دریا
- 419.....شکایت مار از سلیمان علیه السلام و مسؤولیت خطیر وقف
- 419.....پذیرش رأی خاریشت از جانب سلیمان علیه السلام
- 421.....گیاه هشداردهنده مرگ
- 423.....چگونگی مرگ سلیمان علیه السلام و بی وفایی دنیا
- 425.....20- حضرت یونس علیه السلام
- 426.....یونس علیه السلام در میان قوم خود در نینوا
- 429.....ترک اولی یونس، و قرار گرفتن او در شکم ماهی
- 431.....نقش دانشمند حکیم در نجات قوم از بلای حتمی
- 432.....نجات یونس و بازگشت او به سوی قوم خود
- 434.....ملاقات یونس با قارون در اعماق زمین
- 436.....چند درس آموزنده و بزرگ از داستان یونس علیه السلام
- 439.....21- حضرت الیاس علیه السلام

- 440..... شیوه دعوت الیاس علیه السلام
- 440..... ایمان گره اندکی به دعوت الیاس علیه السلام
- 441..... مناجات حضرت الیاس علیه السلام در سجده
- 442..... گفتگوی الیاس علیه السلام با امام باقر علیه السلام
- 444..... مبارزه الیاس علیه السلام با طاغوت زمانش
- 450..... نصیحتی عمیق از الیاس علیه السلام
- 451..... راز گریه جانسوز الیاس علیه السلام
- 452..... 22- حضرت الیسع علیه السلام
- 453..... 23- حضرت عَزِیر علیه السلام
- 455..... مرگ صد ساله عَزِیر، و زنده شدنش پس از صد سال
- 456..... بازگشت عزیز به خانه خود
- 458..... 24- حضرت خضر علیه السلام
- 460..... 1 - بردگی خضر علیه السلام از تاجر بازار
- 462..... 2 - نصیحت خضر علیه السلام به موسی علیه السلام
- 463..... 3 - وسعت علم پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم و وصی او
- 464..... 4 - تسلیت خضر علیه السلام به بازماندگان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم
- 465..... 5 - پاسخ امام حسن علیه السلام به پرسش های خضر علیه السلام
- 467..... 6 - شرکت خضر علیه السلام همراه امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف)
- 469..... 7 - من خضر شیعه علی علیه السلام هستم
- 470..... 8 - نوید خضر به نیایشگر مایوس
- 471..... 9 - نصیحت جالب خضر علیه السلام و علی علیه السلام
- 472..... 10 - دعای پُر پاداش
- 472..... 11 - سلام خضر علیه السلام به علی علیه السلام به عنوان چهارمین خلیفه
- 474..... 25- حضرت زکریا علیه السلام
- 474..... ازدواج زکریا علیه السلام

- 475..... سرپرستی زکریا علیه السلام از مریم علیها السلام
- 477..... دیدار زکریا علیه السلام از غذاهای بهشتی در کنار محراب مریم علیها السلام
- 478..... دعای گیرای زکریا علیه السلام و اجابت آن، و ولادت یحیی علیه السلام
- 480..... گریه حضرت زکریا علیه السلام برای مصائب امام حسین علیه السلام
- 482..... نجات زکریا از تنهایی
- 482..... شهادت جانسوز حضرت زکریا علیه السلام
- 483..... 26- حضرت یحیی علیه السلام
- 485..... شباهت عیسی علیه السلام و یحیی علیه السلام و همدلی آن ها با هم دیگر
- 486..... پیامبری حضرت یحیی علیه السلام در خردسالی
- 488..... نمونه هایی استثنایی از خردسالان نابغه
- 492..... قیام یحیی به امور در خردسالی
- 492..... خوف و پارسایی یحیی علیه السلام در خردسالی
- 494..... خوف شدید یحیی علیه السلام از خدا
- 496..... وارستگی حضرت یحیی علیه السلام و گفتگوی او با ابلیس
- 498..... موعظه کافی از یک مرد اعدامی
- 499..... مقام ارجمند یحیی علیه السلام در پیشگاه خدا
- 500..... شهادت جانسوز یحیی علیه السلام به فرمان طاغوت شهوت پرست
- 502..... یاد مکرر امام حسین علیه السلام از یحیی علیه السلام
- 503..... مکافات عمل قاتل حضرت یحیی علیه السلام و سکوت کنندگان
- 504..... کشته شدن بخت النصر به دست یک غلام ایرانی
- 507..... 27- حضرت عیسی علیه السلام
- 510..... ولادت معجزه آسای حضرت عیسی علیه السلام
- 512..... دو نکته آموزنده (مقام علی علیه السلام و عفت مریم)
- 514..... امداد غیبی به کمک مریم علیها السلام، با سخن گفتن در گهواره
- 516..... رسالت عیسی علیه السلام و معجزات و پندهای او
- 517..... مائده آسمانی، یکی از معجزات عیسی علیه السلام

- 519..... نمونه ای از تواضع حضرت عیسی علیه السلام
- 519..... مجازات همسفر عیسی، بر اثر خوددینی
- 520..... گفتگوی عیسی با مرده زنده شده در روستای بلازده
- 523..... پذیرش رهبری حق، شرط استجابت دعا
- 524..... ناامیدی ابلیس از گمراه کردن عیسی علیه السلام
- 525..... هلاکت همسفر ابله عیسی علیه السلام
- 527..... گنجی که عیسی علیه السلام پیدا کرد
- 531..... مبلغین اعزامی عیسی علیه السلام در شهر انطاکیه
- 536..... کارگران یا بهترین انسان ها
- 536..... ملاقات عیسی علیه السلام با سه گروه عابد
- 537..... عیسی علیه السلام و حواریون در برابر حادثه عجیب در کربلا
- 538..... بیست سال زندگی پس از مرگ
- 539..... یازده نصیحت جالب از اندرزهای عیسی علیه السلام
- 545..... عیسی علیه السلام در فراق جانسوز مادر
- 546..... بشارت عیسی علیه السلام به آمدن پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم و مهدی علیه السلام
- 546..... عروج عیسی علیه السلام به آسمان
- 548..... ملاقات پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با عیسی علیه السلام در شب معراج
- 550..... بخش دوم: داستان های زندگی پیامبر اسلام و دیگران در قرآن
- 550..... 1- پیامبر اسلام، حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم
- 551..... آغاز بعثت پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم
- 552..... دعوت آشکار پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم
- 554..... کارشکنی شدید ابولهب و دفاع قهرمانانه ابوطالب
- 555..... دعوت خویشان نزدیک، به اسلام
- 557..... معراج پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم
- 561..... هجرت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از مکه به مدینه
- 562..... مباحث خدا به فرشتگان در مورد خوابیدن علی علیه السلام

- 563.....نگاهی به جنگ بدر
- 568.....شش دستور پیروزی
- 569.....جنگ احد در قرآن
- 570.....دورنمایی از جنگ احد
- 571.....شایعه قتل پیامبر، و پیام خدا
- 572.....چهار عامل مهم شکست
- 573.....ماجرای حمراء الاسد
- 573.....دورنمایی از غزوه حمراء الاسد
- 574.....مجروحی، مجروح دیگر را حمل می کند!
- 574.....گزارش معبد
- 575.....اسیر گرفتن علی ع در حالت سخت!
- 576.....تجدید روحیه قوا، و تعقیب دشمن
- 577.....جنگ احزاب (خندق)
- 586.....پیمان شکنی یهود بنی قینقاع و سزای آن ها
- 587.....تصمیم خطرناک یهود بنی نضیر و پیمان شکنی آن ها
- 590.....کارشکنی یهود بنی قریظه و سرانجام ذلت بار آن ها
- 593.....پذیرش توبه ابولبابه
- 594.....رسوا شدن منافق کوردل در جنگ بنی المصطلق
- 597.....پیشنهاد فرزند
- 599.....کوشش و کمک مالی پیامبر ص برای اصلاح زن و شوهر
- 601.....سنت شکنی پیامبر ص
- 602.....داستان جنجالی اِفک
- 605.....185 نامه پیامبر برای سران کشورها و شهرها
- 611.....دورنمایی از فتح و آزادسازی پایگاه قریش و مشرکان، (مکه)
- 615.....داستان هایی از فتح مکه
- 645.....دورنمایی از جنگ حُنین

- 646.....اعتراض پیرمرد کور.....
- 648.....سه عامل شکست.....
- 653.....جنگ ذات السلاسل و نزول سوره عادیات.....
- 656.....هلاکت پیشتازان دشمن به دست علی عَلَيْهِ السَّلَام.....
- 657.....سوزاندن و ویران کردن مسجد ضرار.....
- 661.....تنبیه خلافاکاران، با اعتصاب بر ضد آنها.....
- 663.....تدبیر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ برای نابودی توطئه اختلاف.....
- 666.....همنشینی پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ با مستضعفان نه مستکبران.....
- 668.....پاسخ به منکر معاد.....
- 669.....تشویق پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از انسان های خیر اندیش.....
- 671.....احترام به رزمندگان.....
- 673.....تجارت پرسود.....
- 674.....مأموریت علی عَلَيْهِ السَّلَام برای خواندن آیات براءت در مکه.....
- 676.....ماجرای مُباهله.....
- 677.....داستان مباهله.....
- 680.....آخرین حج و آخرین پیام پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ.....
- 681.....ماجرای غدیر خم و تعیین جانشین.....
- 685.....2 - داستان های غیر پیامبران در قرآن.....
- 685.....1 - حضرت لقمان عَلَيْهِ السَّلَام.....
- 709.....2 - داستان اصحاب کهف.....
- 723.....3 - داستان اصحاب رقیم.....
- 725.....4 - داستان ذوالقرنین.....
- 735.....5 - داستان اصحاب رسّ.....
- 739.....6 - داستان عبرت انگیز مکافات باغداران و توبه آنان.....
- 742.....7 - کفران نعمت قوم سبأ و سرانجام نکبت بار آن ها.....
- 748.....8 - داستان دو برادر مؤمن و مغرور.....

- 752..... 9- داستان برصیصای عابد
- 754..... 10 - کشتن 43 پیامبر، و 112 حامی پیامبران در یک روز
- 755..... 11 - داستان هاروت و ماروت
- 757..... 12 - داستان قوم تُبَّع
- 760..... 13 - ماجرای اصحاب اخدود، و مکافات عمل آن ها
- 765..... 14 - ماجرای اصحاب فیل
- 775..... بی نوشت ها:
- 831..... فهرست مطالب